سیرتِ رسول‌الله

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

بازخوانی متون

۵

سیرتِ رسول‌الله

[ترجمه‌ی سیرتِ ابن اسحاق]

رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّدِ همدانی

(قاضیِ اَبَرقوه)

ویرایش متن:

جعفر مدرس صادقی

نشر مرکز

سیرتِ رسول‌الله
ترجمه‌ی سیرتِ ابن اسحاق
از روایتِ عبدالمَلِک ابن هشام
رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّدِ همدانی (قاضی ابرقوه)
ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۵۱
چاپ سوم ۱۳۸۳، ۸۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۷-۰۳۲-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۸۹۷۰۴۶۲
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

ابن هشام، عبدالملک بن هشام، -۲۱۳ق.
[سیره النبی (فارسی)]
سیرت رسول الله (ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق) / [ترجمه] رفیع‌الدین اسحاق بن محمد همدانی، (قاضی ابرقوه)؛ ویرایش متن جعفر مدرس صادقی. ــ [تهران]: نشرمرکز، ۱۳۷۳.
سی‌وچهار، ۶۰۰ ص.: شجره‌نامه، نمودار. ــ (نشرمرکز؛ شماره نشر ۲۵۱، بازخوانی متون؛ ۵)
ISBN: 964-305-032-7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ـ ۱۱ ق. ــ سرگذشتنامه. الف. اسحاق بن محمد، ۵۸۲-۶۲۳ق.، مترجم. ب. ابن اسحاق، محمد، ۸۵-۱۵۱؟ ق. سیرت. فارسی. ج. عنوان. د. عنوان: ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق. هـ. عنوان: سیرت‌النبی. فارسی. و. عنوان: سیرت. فارسی. ج
BP ۲۲/ ۲/ ۲ الف ۲ س ۹۰۴۱ ۲۹۷/۹۳
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۴۵۵۴/۷۶ م

فهرست‌ها

بازخوانیِ متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همّت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و ثبت و ضبط ارجحیّت‌ها، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدّمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند ــ چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر و بخصوص در دهه‌ی گذشته، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعدّدی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرنها، از دل نسخه‌های خطیِ محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقّح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکّر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحّح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقّح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبّع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌یی‌ست و ابهّت آنها خوانندگان غیرحرفه‌یی را می‌ترساند. تلاش‌های

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذّاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدّمه‌ها و مؤخّره‌هایی مفصّل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذّابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابعِ بلافصلِ چاپهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلّ به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیرحرفه‌یی و متفنّن یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آورندگان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی ــ حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی‌ست ــ به ندرت حوصله و همّت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چاپهای متون کهن را به دقّت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذّاب‌ترین تکّه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پلّه‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدّماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حُسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین‌قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی‌ست. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّالِ روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصّصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشیِ تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفنّن به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون

نخواهد داشت. این متون و حتّا برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحّصند و خواننده‌ی غیرحرفه‌یی، خواننده‌ای که با رغبت و شوق و با انگیزه‌ی شخصی به سراغ متن می‌آید تا بدون هیچ واسطه‌ای با آن جفت شود، بهره‌ی چندانی از مطالعه‌ی این چاپهای تحقیقاتی و آموزشی نمی‌برد.

درباره‌ی متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبیِ سرزمین ما به شمار می‌رود، مقاله‌های فراوانی نوشته شده و بحثها و گفت و گوهای بسیاری انجام گرفته است. اما این متون را ابتدا باید خواند. چاپهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی منتشر شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده و نه برای خوانندگان غیرحرفه‌یی. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و اُنس و اُلفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همّت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیّا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم‌الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکرّرات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدّد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سرراست و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیّت متن به عنوان یک اثر واحد محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و فصلبندی و تمهیدات دیگر ویراستار در جهت پیوستگی و یکپارچگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اوّل به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در

واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرّفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عینِ خود متن در مقابل او نیست. زبان زبانِ خودِ متن و همه‌ی جمله‌ها عین جمله‌های متن و آن‌چه در این مجموعه انتشار می‌یابد عین متون است که از صافی گذشته و به صورتی شسته‌رفته و پاکیزه در برابر چشم خواننده‌ی روزگار ما قرار می‌گیرد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عینِ متنِ یکی از ارزنده‌ترین میراث‌های زبان فارسی که با کمال تعجّب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

مقدّمه

روایتِ ابن اسحاق نخستین روایتِ جامعی‌ست که از زندگی حضرت محمّد مصطفا (ص) به جا مانده است. بخشهایی از روایتِ او به صورت پراکنده در مهم‌ترین متون تاریخیِ قرن سوم هجری ــ مانند **طبقات** ابن سعد و **انساب الاشراف** بَلاذُری ــ نقل شده است و نیز در **تفسیر** و **تاریخ** طبری و کتاب‌های دیگری که پایه و مأخذِ همه‌ی تاریخ‌نویسان و مفسّران بعدی بودند. امّا این ابن هشام بود که روایتِ ابن اسحاق را به صورتی یکجا و مستقل در کتابی مدوّن و ماندگار گردآورد و کتابِ او به زودی به درجه‌ای از اعتبار و اشتهار رسید که همه‌ی روایت‌های جداگانه‌ی دیگری که از ابن اسحاق به جا مانده بود به دست فراموشی سپرده شد و روایتِ ابن اسحاق در قالبِ روایتِ ابن هشام به حیات خود ادامه داد. و همین روایت ابن هشام است که امروز به دست ما رسیده و همین روایت است که در سال ۶۱۲ هجری به فارسی ترجمه شد.[۱]

اوّلین تلاش‌ها برای ثبت وقایع زندگی حضرت محمّد مصطفا (ص) اندکی پس از وفات آن حضرت آغاز شد. راویان اوّلیه علاقه‌ی بیشتری به ذکرِ مَغازی داشتند و به طور کلّی آن بخش از زندگی پیامبر که به دوران بعد از هجرت برمی‌گشت موضوع اصلی روایاتی بود که نقل می‌شد.[۲] این علاقه‌ی مُفرط به شرح و بسطِ مَغازی هم به دلیلِ تازه بودن خاطره‌ی جنگها در خاطرِ راویان و در دسترس بودنِ راویانِ دست اوّل بود و هم ادامه‌ی سنّتِ ایّام‌العرب. نقل ماجراهای ایّام‌العرب یا جنگهایی که قبل از طلوع اسلام میانِ قبایل عرب رخ می‌داد، حالا جای خود را به روایت مَغازی داد و این تجربه و پشتوانه‌ی ادبی غنی حالا در روایت مَغازی ثمره‌ی اصلی خود را به بار آورد.[۳]

دو تن از اوّلین راویان اخبار مَغازی پسران اصحاب حضرت محمّد (ص) بودند: اَبان ابن عثمان (پسرِ عثمان ابن عفّان) و عُروه ابن زُبَیر (پسرِ زُبَیر ابن عَوّام که پسر عمّه‌ی حضرت

بود و داماد ابوبکر بود و در اغلب جنگها شرکت داشت و پس از وفات حضرت، در جنگ جَمَل به قتل رسید.) و یکی از راویان نسل دوم ــ محمّد ابن عبدالرّحمان ابن نوفَل ــ شاگردِ عُروه بود و او را «یتیمِ عُروه» می‌نامیدند و بیشتر روایات عُروه از طریق او نقل شده است. ابن اسحاق از هیچ یک از این راویان خبری نقل نکرده، اما از عاصِم ابن عمر ابن قَتاده و محمّد ابن مُسلم ابن عُبَیدالله ابن شهابِ زُهری که دو تن از راویانِ دیگر نسل دوم بودند نقل خبر کرده. زُهری را یکی از بزرگانِ علمِ سیرت نگاری می‌دانند و گفته‌اند که او اوّلین کسی بود که روایات خود را تدوین کرد. محمّد ابن عمرِ واقدی هم در تألیف کتاب مَغازی خود از روایاتِ زُهری بهره‌های فراوان برده است، با این که روایاتِ زُهری را اغلب از قول راویان دیگر نقل می‌کند و نه مستقیماً از خود او.[۴]

ابوعبدالله محمّد ابن اسحاق ابن یَسارِ مُطَّلِبی اهل مدینه بود و او را یکی از راویان نسل سوم شمرده‌اند. پدر بزرگ ابن اسحاق (یَسار) در سال دوازده هجری به دست سپاه خالد ابن وَلید اسیر شد (در عین التَّمر عراق) و جزو اوّلین گروه از اسیرانی بود که خالِد ابن ولید در زمان خلافتِ ابوبکر به مدینه فرستاد. یَسار در مدینه به بندگی قَیس ابن مَخرَمه ابن مُطَّلب ابن عبد مَناف درآمد. امّا به زودی اسلام آورد و آزاد شد و همان جا ازدواج کرد. سه پسر حاصل این ازدواج بود ــ اسحاق، موسا و عبدالرّحمان ــ و هر سه از سنین جوانی به روایت اخبار مَغازی پرداختند و از راویان معتبر شهر بودند. پسر اسحاق (محمّد) در سال ۸۵ هجری (۷۰۴ میلادی) در مدینه متولّد شد. اطّلاعاتِ زیادی از دورانِ کودکی و جوانیِ او در دست نیست، اما از قرائن پیداست که او هم به پی‌روی از پدرش و عموهاش به روایتِ اخبارِ مَغازی علاقه‌ی وافری نشان می‌داد و پس از طی دوران تحصیل در مدینه در این رشته تبحّری یافت. در سال ۱۱۵ هجری (۷۳۳ میلادی) برای ادامه‌ی تحصیل، به اسکندریه‌ی مصر سفر کرد و با علمای آن دیار از نزدیک آشنایی یافت.[5]

ابن اسحاق از همان سنین جوانی اعتبار و نفوذ فراوانی به دست آورد. یکی از علمای بزرگ زمانه ــ ابن شهابِ زُهری ــ او را به عنوان یکی از «عالم‌ترین افراد در مَغازی» ستود. و اگر این نکته را در نظر بگیریم که زُهری در سال ۱۲۴ هجری درگذشته است، معلوم می‌شود که ابن اسحاق در دهه‌ی سی سالگی‌اش به چه منزلت و مقام رفیعی رسیده بوده است. عاصِم ابن عمر ابن قَتاده هم او را می‌ستود و مرد دانشمندی می‌دانست که بقای وجودش باعث رونق معرفت است.[6] امّا علمای دیگر و بخصوص قاضی شهر مدینه ــ

مالِک ابن اَنَس[7] ــ میانه‌ی خوبی با این دانشمند جوان نداشتند و او پس از بازگشت به شهر زادگاهش، با مخالفت‌ها و دردسرهای فراوانی روبه‌رو شد. مالِک ابن اَنَس و علمای دیگر شهر روایات ابن اسحاق را در زمینه‌ی مسائل فقهی و آن چه را که او به عنوان حدیث نقل می‌کرد مورد اعتماد نمی‌دانستند و او را به «شیعه» بودن متّهم کردند. پاپوش‌هایی برای او دوختند و دروغ‌هایی به او بستند، تا کار به جایی رسید که به مسجد راهش نمی‌دادند و حتا به تازیانه‌اش کشیدند.[8]

ابن اسحاق مدّت زیادی در مدینه دوام نیاورد و در سال ۱۳۰ هجری به کوفه رفت. در سال ۱۴۲ هجری، با عبّاس ابن محمّد ــ برادرِ ابوجعفر منصور، خلیفه‌ی عبّاسی ــ ملاقات کرد و از طریق او به دربار خلیفه راه یافت و نسخه‌ای از کتاب خود را به خلیفه تقدیم کرد. خلیفه او را به بغداد فراخواند. ابن اسحاق به بغداد رفت و سپس به ری رفت که اقامتگاه ولی‌عهد خلیفه ــ مهدی ــ بود. سال‌ها در ری ماندگار شد و سپس همراه با مهدی به بغداد بازگشت. سال‌های واپسین عمرش را در بغداد گذراند و در همین شهر بود که مُرد ــ در سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری (۷۶۷ میلادی). او را در گورستان خَیزُرانِ بغداد، در جوار ابوحنیفه، به خاک سپردند.[9]

در سفر ابن اسحاق به عراق، در شهرِ حیره، مردی به او پیوست به نامِ زیاد ابن عبدالله ابن طُفَیلِ بَکّایی. این مرد که از اهالی کوفه بود، خان و مانش را رها کرد و شیفته‌وار به دنبال استاد راه افتاد و با او به بغداد رفت. ابن اسحاق کتابش را دو بار به این شاگرد وفادار املا کرد و بَکّایی پس از سال‌ها همصحبتی و همراهی با او در سفر و حَضَر، به زادگاهش بازگشت. پس از مرگ ابن اسحاق، کامل‌ترین و دقیق‌ترین روایتی که از کتاب ابن اسحاق وجود داشت نزد بَکّایی بود و هموست که سال‌ها بعد، این روایت را به شاگرد خودش، عبدالمَلِک ابن هِشام، منتقل کرد.[10]

روایت ابن اسحاق در صورت اصلی به سه بخش عمده تقسیم می‌شده است: «مُبتدا»، «مَبعَث» و «مَغازی». در بخش اوّل، تاریخ عالم را از ابتدای آفرینش تا پس از دوران عیسا نگاشته است که بر اساس آیات قرآن و قصّه‌های عهد عتیق استوار بوده و نمونه‌های متعدّدی از نظایر آن را در تاریخ‌ها و تفسیرهای نویسندگان عصر اسلامی می‌بینیم. این بخش با توضیحاتی درباره‌ی اَنسابِ عرب و نَسَب نامه‌ی حضرت محمّدِ مصطفا (ص) تکمیل

می‌شده. بخش دوم ــ «مبعث» ــ داستان زندگی حضرت بوده است، از بدوِ تولّد تا زمان هجرت. و بخش سوم ــ «مَغازی» ــ در شرح جنگهای حضرت بوده و بیشتر از قول شاهدان عینی روایت شده است. امّا این بخشهای سه گانه بر اساس توالیِ زمانی مرتّب نشده بوده: ابن اسحاق روایاتش را به صورت پی در پی و به ترتیب املا نمی‌کرده و راویان او هم خودشان را مقیّد به هیچ ترتیبی نمی‌دانستند و روایات را به صورت پراکنده و بر حسب مورد نقل می‌کردند. ابن هشام که می‌خواست به این انبوه روایات و اخبار شکل یک کتاب واحد را بدهد، به ناچار قسمت‌هایی از اصل اثر را کنار گذاشت و به آن چه که در روایت خود نقل کرد سر و صورتی داد و در تدوین کتاب خود توالیِ زمانی را در نظر گرفت.

عمده‌ی حذفیّات ابن هشام مربوط است به بخش اوّل روایت ابن اسحاق ــ یعنی کتابِ «مُبتدا». ابن هشام روایت خود را از قسمت مربوط به فرزندان اسماعیل و اخبار ملوک یمن آغاز کرد و همه‌ی بخش مربوط به تاریخ انبیا را ــ که در واقع، خود کتابی بود جداگانه ــ حذف کرد و خودش را بیشتر مقیّد کرد به آن چه در حول و حوش موضوع اصلی کتاب می‌چرخید و در این قسمت تغییر چندانی در روایت ابن اسحاق نداد. قسمت اعظم اشعارِ سُست و مجعولی را هم که در سرتاسر روایت ابن اسحاق به مناسبت‌های مختلف نقل شده بود حذف کرد.[11] و در مواردی، مطالبی به اصل کتاب افزود که در متن عربی با عبارت «قالَ ابن هِشام» از بقیّه‌ی متن مجزّا و مشخّص شده است.[12]

روایتِ ابن هشام سخت مورد توجه معاصرینش قرار گرفت و پس از انتشار این روایت، همه‌ی روایت‌های مستقل دیگری که از راویان ابن اسحاق در دست بود به تدریج مهجور و متروک ماند.[13] آوازه و اعتبار این روایت در قرن ششم هجری به آنجا رسید که به کتاب درسی تبدیل شد و کتاب‌ها و رساله‌های متعدّدی در شرح و تفسیر آن نوشتند و روایات تلخیص شده و منظومی بر اساس آن تهیه کردند. رفیع‌الدّین ابومحمّد اسحاق ابن محمّد همدانی (قاضیِ اَبَرقوه)[14] در سفری که به شام رفته بود، وصف این کتاب را شنید و به منظور «سماع» این کتاب به مصر سفر کرد. ابن هشام سالهای آخر عمر خود را در مصر گذراند و شاگردان او روایت او را در مصر تقریر می‌کردند. از میان این شاگردان، دو شیخ بودند که رفیع‌الدّین آوازه‌ی آنها را شنیده بود و موفق شد به محضر یکی از این دو تن راه یابد. کتاب سیرت را در محضر این شیخ استماع کرد و به شدّت مجذوب آن شد. وقتی که از سفر برمی‌گشت، نسخه‌ای از این کتاب را همراه خود آورد و در شهرِ اَبَرقوه، در ملاقاتی که

با امیرِ فارس ــ سعد ابن زنگی[15] ــ داشت، این سوغاتی گرانبها را رو کرد. امیر کتاب را از دست او گرفت، ورقی زد و گفت «چه خوب بود که این کتاب به فارسی ترجمه می‌شد تا ما هم استفاده می‌کردیم.»

همین اظهار نظر ملوکانه کافی بود تا مترجم تصمیم خودش را بگیرد. بلافاصله دست به کار شد تا کتاب را به قول خودش، «خاص حضرتِ وی را و عام نفعِ مسلمانان را،» به فارسی برگرداند. امّا انگیزه‌ی اصلی قوی‌تر از این حرفها بود. مترجم به خوبی از اهمیّت این کتاب باخبر بود و قصد داشت کتابی را که به گفته‌ی خودش در شام و مصر تا به این حد مشهور و متداول بود و «در پارس ــ که ولایتِ ماست ــ غریب الوجود،» به فارسی ترجمه کند تا هموطنانش را در تجربه‌ی دلپذیری که خودش داشت شرکت بدهد و دعای خیر «خوانندگان را و نویسندگان را» برای خودش بخرد. با این همه، شاید نمی‌دانست که این دعای خیر تا هشتصد سال بعد دوام داشته باشد و نویسندگان و خوانندگانِ هشتصد سال بعد هنوز از خواندن روایتِ فارسیِ سرراست و بی‌تکلّف او لذّت ببرند و به روانِ پاک او درود بفرستند. خداش بیامرزاد![16]

ترجمه‌ی رفیع‌الدّین ابداً یک ترجمه‌ی تحت اللّفظی نیست. او یک نویسنده‌ی پُرمایه بود و نه یک مترجمِ ساده. او بر اساس روایت عربیِ ابن هشام، کتابی به زبان فارسی نوشت که از روایت ابن هشام به مراتب پرداخته‌تر و بی‌نقص‌تر و به حدِّ کمال نزدیک‌تر بود. در مورد اصل مطلب، یعنی آن بخشی از روایت ابن هشام که به موضوع اصلی و دنبال کردن وقایع زندگی حضرت رسول (ص) می‌پردازد، مترجم به دقّت از متن عربی تبعیّت کرده و نهایت امانت را به کار برده است، امّا در مورد مطالب اضافی و شاخ و برگ‌های زائدی که از موضوع اصلی کتاب جدا بوده و مطالب مفصّل و دور و درازی که به سلسله‌ی انساب و ناقلان حدیث و از این قبیل مربوط می‌شده قیچیِ حذف را به کار انداخته و همه‌ی تکرارها و توضیحاتی را که برای خواننده‌ی فارسی زبان لازم نمی‌دانسته است، به قول خودش، «فرو گذاشته.» و نیز بسیاری از قصاید طولانی و اشعاری را که هنوز در روایت ابن هشام باقی مانده بوده است حذف کرده.[17] امّا مهم‌ترین و درخشان‌ترین کار او تدوین متن و فصلبندی‌ست. در متن عربی هیچ گونه فصلبندی و تقسیم‌بندیِ مشخصی به کار نرفته بوده. فقط برخی از خوانندگان با ذوق به سلیقه‌ی خودشان، متن را به بیست یا سی جزو مساوی تقسیم می‌کردند تا سهولتی در امرِ خواندن حاصل شود.[18] مترجم به خوبی از این اشکالِ

عمده باخبر بوده و در ابتدای کتاب می‌گوید به این ترتیب، یعنی بدون فصلبندی، خواننده نمی‌تواند بهره‌ی چندانی از متن ببرد و سر در گم می‌شود و مثلاً برای پیدا کردن یک مطلب یا حکایت خاص همه‌ی متن را باید زیر و رو کند. برای رفع این اشکال، مترجم متن را به سی باب تقسیم کرده و فهرستی برای آن در نظر گرفته و می‌گوید اگر تغییری در اصل متن حادث شده باشد، فقط به دلیل همین فصلبندی و ترتیب دادن ابواب است و به خواننده اطمینان می‌دهد که دیگر «هر چه در کتابِ سیرت بود، در این ترجمه بیاوردیم. مگر اشعار ــ که بیشتر آن است که فروگذاشتیم و نیاوردیم: از بهرِ آن که اشعارِ عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهلِ فضل را.»

همان‌طور که می‌بینید، روندِ ویرایشِ متنِ کتابِ ابن اسحاق با روایتِ ابن هشام آغاز شده است. ابن هشام کوشید با حذف بخشهایی از اثر ابن اسحاق که مستقیماً مربوط به موضوع اصلی نمی‌شد، به روایت خود شکل یک کتاب واحد را بدهد. محدود کردن روایت به موضوع اصلی و رعایت توالی زمانی که ابن هشام به کار بست سبب شد برخی از اضافات و شاخ و برگ‌های زائد خود به خود فرو بریزد و پیداست که دیگر جایی برای اغلب قصیده‌ها که بیشتر جنبه‌ی تزئینی و تجمّلی داشتند نمی‌ماند. مترجم فارسی کار ابن هشام را ادامه داد: قصیده‌ها و اشعار بیشتری حذف کرد و مطالبی را که هنوز فرعی و اضافی به نظر می‌آمدند حذف کرد و بخصوص پس از فصلبندی و تقسیم متن به ابوابِ سی گانه، آن چه را که در قالب این فصلبندی جا نمی‌گرفت کنار گذاشت و در مواردی هم البتّه به منظور تکمیل فرم و توضیح مطالب، عباراتی به اصل متن افزود.

در ویرایش جدیدی که از متن فارسیِ کتاب سیرت رسول الله در برابر خود دارید، کارِ ابن هشام و مترجم فارسی در جهتِ ویرایشِ متن ادامه داده شد و تکمیل شد. در فصلبندیِ مترجم که هنوز در بسیاری از موارد ناموزون و نامتناسب بود اصلاحاتی به عمل آمد. برخی از مطالب فرعی که هنوز در روایت او باقی مانده بود و هیچ ربطی به موضوع اصلی و روال طبیعی متن نداشت، حذف شد ــ از جمله، قصّه‌ی اصحاب کهف و حکایت ذوالقَرنَین که از قضا در ترجمه‌ی فارسی با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتری نسبت به اصل عربی روایت شده‌اند. بخشی از فصل مربوط به پادشاهیِ نَجاشی و حکایت بِلال حَبَشی و فهرست اسامی ــ از جمله فهرست اسامیِ شرکت کنندگان در جنگ بدر ــ که اختلال و توقّفی در

خط سیر طبیعی روایت ایجاد می‌کردند حذف شدند. و نیز همه‌ی عبارات عربی ــ به جز عبارات کوتاهی که در مواردی معدود جزئی جدایی‌ناپذیر از خود متن بودند و حذف آنها به روال متن لطمه می‌زد. کارِ حذف اشعار که ابن هشام آغاز کرد و مترجم فارسی ادامه داد، در این ویرایش جدید به حدِّ کمال رسید. فصلبندیِ مترجم فارسی بر اساس توالی زمانی صورت گرفته است و بنا بر این نیازی به جابه‌جایی‌های اساسی و به هم ریختن ترتیب متن نبود. امّا در جریان اصلاح فصلبندی، جابه‌جایی‌های مختصر و حذفهایی انجام شد تا ترکیب متن هر چه پیراسته‌تر و پیوسته‌تر و بدون هیچ گسستگی و اعوجاجی باشد.

در سبک متن، هیچ گونه دستکاری و تغییری اعمال نشد، امّا به منظور حفظ یکدستی حذفهایی ضروری می‌نمود که انجام گرفت. ترجمه‌ی **سیرت رسول الله** با این که متنی‌ست متعلّق به اوایل قرن هفتم هجری و دوره‌ی رواج نثر فنی، به زبانی ساده و بدون پیرایه و استوار نوشته شده و در ادامه‌ی سنّتِ فارسی نویسیِ عصرِ سامانی و قرن پنجم هجری قرار می‌گیرد. امّا گاه‌گداری، در اینجا و آنجای متن، نمونه‌هایی از تصنّع و تکلّف و لفّاظی‌های مرسومِ زمانه به متن راه یافته و اختلالاتی در سبک متن به وجود آورده که روالِ خواندنِ متن را با وقفه‌های ناخوشایندی روبه‌رو می‌کند و مخدوش می‌کند. این عباراتِ تصنّعی و متکلّف همه عارضی و زائدند و به احتمال قوی به واسطه‌ی کاتبان به داخل متن راه یافته‌اند و خود مترجم نقش چندانی در این ماجرا ندارد. این عبارات تحمیلی و تزریقی به شدّت با سبکِ کلِّ متن تعارض دارند و نمی‌توان باور کرد نویسنده‌ای که با آن زبان شُسته رُفته و پاکیزه‌ی عصرِ سامانی و با آن تسلّط خیره کننده روایت خود را به پیش می‌برد، ناگهان به حدّی اعتماد به نفسش را از دست بدهد که به ورطه‌ی لفّاظی‌ها و عبارت‌پردازی‌های منشیانه‌ای از این قبیل بغلتد: «در مَحضَر از همه خوبتر بود، در مَخبَر از همه نیکوتر. در حَسَب اَزکا بود، در نَسَب اَعلا بود، در اخلاق اَرضا بود، در میثاق اوفا بود...»[19] و دیگر بنویسد: «چون حِرزِ حَریز و حِصنِ حَصین»[20] و «مُهَیّا و مُهَنّا»[21] و «وفات یافت و از دنیا برفت»[22] و «پیوسته منتظرِ ظهورِ وی بود و مترصّد و مترقّبِ ایّامِ بَعثِ او بود.»[23]

فعلِ «نمودن» هم به جای خودش، یعنی به معنیِ «نشان دادن» به کار رفته است و هم به جای «کردن» ــ که می‌دانیم در قرون بعد به این معنیِ اخیر رواج فراوان یافت و محض تنوّع و فقط برای خودداری از کثرتِ استعمالِ «کردن»، به جای «کردن» نشست. (و تا همین امروز هم عواقبِ این سهل‌انگاری را در مطالب روزنامه‌ها و مجلّه‌ها و نوشته‌های معاصرین

می‌بینیم.) در مواردی مانند «طالع وی قوی می‌نمود» و «نمی‌یارستند مخالفتی نمودن» و «بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند»، «نمودن» سرِ جای خودش نشسته است، امّا مواردی هم که «نمودن» به جای «کردن» آمده است کم نیست («هجرت نمود» ــ «تصدّی نمودند»...)

در موارد اخیر، «کردن» به جای «نمودن» نشست و همه‌ی عبارات تزئینی و تحمیلی که سبک متن را مخدوش می‌کرد حذف شد تا زبان متن هر چه بیشتر به سبک اصلی نزدیک‌تر شود و به صورتی یکدست و هماهنگ درآید. با این همه، هنوز آثاری از تصنّع و دوری از سادگی و سلاستِ سبک در متن کتاب مشهود است: در عباراتی مانند «مَحروس و مَحفوظ بود» و «دشمنانِ تو را مَخذول و مَکسور دارند» و «مُسَخَّر و مُنقاد» یا «مُطیع و مُنقاد» کنند ــ که از فرط تکرار به صورتِ تکیه‌ی کلام درآمده و چندان آزاردهنده نیست. و نیز در مقدّمه: عدول از سبکِ اصلیِ متن در مقدّمه‌ی کتاب نمود بیشتری دارد. و این را دیگر نمی‌توان به حسابِ کاتبان گذاشت. به کار بردن یک زبان فخیم و پُر رنگ و لعاب برای مقدّمه‌ها می‌دانیم که از قدیم مرسوم بوده و نویسنده به عنوانِ سرآغاز مطلب همیشه خودش را مُلزم می‌دانسته است که از یک دانگ بالاتر از صدای اصلیِ خودش حرکت کند. امّا همین که وارد اصل مطلب می‌شده، برمی‌گشته است به صدای اصلی. در مورد نویسنده‌ی ما، می‌بینیم که صدای اصلیِ او همان صدای گوشنواز و دلچسبِ نثر صحیح و سالمِ قرن چهارم و پنجم هجری‌ست و در خود مقدّمه هم انصافاً چندان دور نرفته و این موضوع وقتی به خوبی روشن می‌شود که مقدّمه‌ی او را مقایسه کنید با مقدّمه‌های نویسندگانِ معاصرِ او و حتا نویسندگانِ متقدّمِ او. با این همه، برای این که مقدّمه‌ی نویسنده از صدای اصلیِ او جدا نیفتد، به ناچار بخشی از سرآغازِ آن را حذف کردیم و گفتار او را با «امّا بعد» شروع کردیم ــ یعنی درست از همان لحظه‌ای که می‌رود بر سرِ اصلیِ مطلب.

علاوه بر سادگی و به کار نبردن صنایع لفظی و تشبیه و استعاره و سَجع که از مشخّصه‌های اصلیِ سبک این متن است، وجوه تشابه دیگری هم از نظر کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات میان این متن متعلّق به اوایل قرن هفتم هجری با متون قرن چهارم و پنجم هجری وجود دارد:

جمع بستن جمع مکسّر عربی با «ها»: «اطراف‌ها»، «اعضاها»، «حدودها»، «احوال‌ها»، «اشعارها»، «موانع‌ها»، «عجایب‌ها». به کار بردن «کردن» به جای ساختن، «نیز هم» به

جای «نیز»، «اشکم» به جای «شکم»، «اسفید» به جای «سفید»، «اوام» به جای «وام»، «نگرستن» به جای «نگریستن»، «فریشته» و «فریشتگان» به جای «فرشته» و «فرشتگان»، «کاجکی» به جای «کاشکی»، «سولاخ» به جای «سوراخ»، «دشخوار» به جای «دشوار». و به کار بردن «باز» به جای «به» و «بازِ» به جای «به سویِ» که به وفور آمده است. و «با» به جای «به» و «فرا» به جای «به» و «وا» به جای «با» و «گرماوه» به جای «گرمابه» و «چهاروا» به جای «چهارپا» و «کاوین» به جای «کابین» و «دیک» و «دیکین» به جای «دیروز» و «بیستاد» به جای «ایستاد». امّا برخلاف آن چه در متون قرن چهارم و پنجم هجری متداول است، «اندر» به جای «در» به کار نرفته. و «مردم» به معنیِ امروزیِ آن به کار رفته است و نه به جای «انسان». و یکی از تفاوت‌های عمده‌ی متن با متون قدیم این که نویسنده هیچ پرهیز و ابایی از به کار بردن واژه‌های عربی نداشته است. امّا با این که نسبت به آثارِ قدما لغات و ترکیبات عربیِ بیشتری به این متن راه یافته است، همه‌ی این لغات و ترکیبات در درون ساختار سبک جا افتاده‌اند و این ناپرهیزی به هیچ وجه آزاردهنده و زننده نیست.

از مشخّصه‌های ویژه‌ی سبک متن یکی آمدنِ «را»ی اضافی‌ست بعد از مُسندٌالیه یا فاعل: «وی را فیلبانِ پادشاه است.» به جای «وی فیلبان پادشاه است.» و «این بُتان که قُرَیش را می‌پرستند» به جای «این بُتان که قُرَیش می‌پرستند.» و «بعضی را بگریختند.» به جای «بعضی بگریختند.» و «مردم را بیارامیدند.» به جای «مردم بیارامیدند.» در حالی که به شیوه‌ی قدما، «را»ی بعد از مفعول بی‌واسطه در بسیاری از موارد حذف می‌شود: «ایشان از مسجد بیرون کردند.» به جای «ایشان را از مسجد...» و «علی بخواند.» به جای «علی را بخواند.» و «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.» به جای «مومن را دوبار...»

و دیگر: عبارتی که با «چون» آغاز شده است، با «واو» عطف به جمله‌ی بعدی می‌پیوندد: «چون ابوسُفیان او را بدید و گفت...» «چون او را برِ سیّد آوردند و گفت...» «چون صفر بیامد و اَصحاب بئرِمعونه بفرستاد.»

و دیگر: بعد از فعلِ «فرمود»، به جای «تا» یا «که»، «و» می‌آورد: «فرموده بود و دو اشترِ نیکو بسته بودند...» «بفرمود و آن صَحابی را بکُشتند.» «بفرمود و آن روز در آن منزل مُقام ساختند.» «بفرمود و مَنجنیق انداختند.» «بفرمود و آواز دادند.»

و دیگر: «شنفتن» به جای «شنیدن»، «بشورند» و «بشور» به جای «بشویند» و

«بشوی»، «چند بسیار» به جای «بسیار»، «خُسپیدن» به جای «خُسبیدن»، «مُقابلی» به جای «مُقابله» و «خَصمی» به جای «خصومت.» و به جای «گشتن»، «گردیدن» به کار رفته ـــ که در آثارِ معاصرِ مترجم هم نظیر دارد. و به جای «کُشتن» و «کُشته شدن»، «به قتل آوردن» و «به قتل آمدن».

و دیگر: «آمدمانی» به جای «می‌آمدیم»، «شدمانی» به جای «می‌شدیم»، «کردمانی» به جای «می‌کردیم»، «دریافتانی» به جای «درمی‌یافتیم» و «آوردمانی» به جای «می‌آوردیم».

در ویرایشِ ما همه‌ی ویژگی‌های سبک متن ـــ مطابق روال مجموعه‌ی «بازخوانی متون» ـــ دست نخورده باقی ماند و هیچ دخل و تصرّفی به جز همان حذفهایی که گفته شد به عمل نیامد. امّا تعدیل‌هایی در رسم‌الخط متن انجام گرفت تا قاعده‌ی یکدستی بر اساس آن چه در مقدّمه‌ی کتابِ اوّلِ این مجموعه توضیح داده شد رعایت شود. صورت‌های مخفّفی مانند «سختر» و «دوستر» به «سختتر» و «دوستتر» تبدیل شد، امّا «بَتَر» به همین صورتِ مخفّف باقی ماند. «آن گه» به صورت «آن گاه» درآمد و «کرا» و «ترا» به صورت «که را» و «تو را». الف‌های ساقط شده از سرِ ضمایر به سرِ جای خود برگشت: «ازیشان» به «از ایشان»، «بریشان» به «بر ایشان» و «برین» به «بر این» تبدیل شد. «بدان» و «بدیشان» هم به «به آن» و «به ایشان». و «لکن» به «لیکن». امّا الفِ «است» هر جا که خوانده می‌شود به جا ماند و هر جا که خوانده نمی‌شود ساقط شد.

خواننده‌ی این مجموعه با بسیاری از روایاتِ این کتاب آشنایی دارد. گونه‌های کم و بیش متفاوتی با روایات این کتاب در کتاب **ترجمه‌ی تفسیر طبری** آمده است. مترجم در ابتدای کتاب می‌گوید: «بدان که فضیلتِ مطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مطالعتِ تفسیرِ قرآن برابر است. از بهرِ آن که غَرَض از مطالعتِ تفسیر بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ سیرت خود مقصور است به آن.»[۲۴] بسیاری از روایاتِ این کتاب مکمّل قصّه‌های **تفسیر** است و با خواندنِ این هر دو روایت، تصویری جامع و فراگیر در برابر چشمان خواننده نقش می‌بندد.

ویژگیِ روایت در این کتاب پابند بودنِ نویسنده است به دیدگاه و تغییرِ دیدگاه و پابند بودنِ نویسنده است به دیدگاه‌های متفاوت. مشاهده‌ی واقعه از دیدگاه‌های متفاوت به خواننده مجال می‌دهد تا با سهولت بیشتری به کُنهِ واقعه پی ببرد. هر ماجرا و هر بخشی از

هر ماجرا را اگر از دیدگاه‌های متفاوتی ببینیم، تازه ابعاد ماجرا به همان صورتی که هست در برابر چشمان ما شکل می‌گیرد. همه‌ی روایاتِ این کتاب از قولِ راویِ اصلی ــ یعنی ابن اسحاق ــ نقل می‌شود و سپس برای روایتِ هر ماجرا، مناسب‌ترین و گویاترین دیدگاه انتخاب شده است. حکایتِ شیرخوارگیِ حضرت محمّد مصطفا (ص) را دایه‌اش ــ حلیمه ــ تعریف می‌کند و ماجرای فرود آمدنِ جبرئیل و میکائیل و بازشُستنِ اندرونِ حضرت محمّد مصطفا (ص) را به برفِ رحمت از زبانِ خود آن حضرت می‌شنویم و ماجرای معراج را هم از زبانِ خود آن حضرت می‌شنویم. حکایت سلمان فارسی را از زبان خودش می‌شنویم: از روزگار کودکی‌اش در اصفهان و مصاحبتش با راهبان ترسا و فروخته شدنش به یکی از یهودان مدینه تا ملاقاتش با حضرت محمّد (ص) پس از هجرت و آزاد شدنش. و در روایتِ ماجرای هجرت، دیدگاه‌های متعدّدی به کار رفته است تا ابعاد ماجرا به گویاترین و زنده‌ترین وجه ممکن بازسازی شود. قسمت اوّل ماجرا که شرح توطئه‌ی قُرَیش و مشاوره‌ی آنها در دارالنّدوه است و سپس هجوم اوباش به خانه‌ی حضرت محمّد (ص)، از یک دیدگاه کلّی و فراگیر نقل می‌شود. تدارک حضرت محمّد (ص) و ابوبکر برای رفتن به مدینه و قرار و مدار گذاشتن آن دو با هم از قول عایشه نقل می‌شود که در خانه است و شاهد گفت و گوی پدرش با حضرت محمّد (ص). آمدن ابوجهل و دیگران به سراغ ابوبکر از قول اَسما نقل می‌شود ــ خواهر عایشه ــ که در خانه است و از ابوجهل سیلی می‌خورد. و بیرون آمدن حضرت محمّد (ص) و ابوبکر از غار و راه افتادنشان به سمتِ مدینه، باز هم از قول اَسما ــ که برای آنها راه توشه آورده است. و آمدنِ مردی بعد از سه روز به مکّه که با صدای بلند به جان آن دو مسافر دعا می‌کند و خبر می‌دهد که از خیمه‌ی اُمّ‌معبد گذشته‌اند و به نزدیکیِ مدینه رسیده‌اند، باز هم از قول اَسما ــ که نگرانِ حال آنهاست.[۲۵] بعد، ابو قُحافه ــ پدرِ ابوبکر ــ سری به خانه‌ی او می‌زند تا ببیند پسرش پولی برای بچه‌ها باقی گذاشته است که در مدّت غیبتش خرج کنند یا نه. و این قسمت ماجرا را هم خودِ اَسما تعریف می‌کند. و آن وقت، قُرَیش اعلام می‌کنند که «هر کس که محمّد باز آوَرَد، او را صد اشتر بدهیم.» و این قسمتِ ماجرا را از دیدگاه مردی دنبال می‌کنیم که به طمعِ این جایزه، به دنبال آنها می‌رود: سُراقه ابن مالِک. و سپس، وقتی که این دو مسافر به مقصد می‌رسند و پس از اجرای مراسم استقبال و مستقر شدنِ حضرت محمّد مصطفا (ص) در خانه‌ی ابو ایّوبِ اَنصاری، ابو ایّوب درباره‌ی اقامتِ پیامبر در خانه‌اش و مُراعاتِ حالِ او حرف

می‌زند. این میهمانِ عالی مقام ترجیح می‌دهد که در طبقه‌ی زیرین مستقر شود و ابو ایّوب به اهل و عیالش سفارش می‌کند سروصدا راه نیندازند و آهسته قدم بردارند «تا خاطرِ سیّد از چیزی پراگنده نشود.»

و در جنگِ بدر، پس از تمهید مقدّمات و شرح زمینه‌ی واقعه که فرارسیدنِ کاروان ابوسُفیان و بیرون رفتن لشکر اسلام از مدینه باشد، ماجرا را از دیدگاه عبّاس ابن عبدالمطّلب دنبال می‌کنیم که خواهرش ــ عاتِکه ــ در مکّه خوابی دیده است که خبر از مصیبتی می‌دهد که به زودی بر سرِ قومِ قُرَیش نازل خواهد شد. عبّاس در مکّه است و اوست که واکنشِ ابوجهل و دیگران را در برابرِ این خواب عاتِکه برای ما شرح می‌دهد و این عتابِ ابوجهل را ما به نقل از عبّاس می‌شنویم که به فرزندان عبدالمطّلب می‌گوید «این چه نَبیّه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میانِ شما؟» و ماجرای زینهار دادن عبدالرّحمان ابن عوف به اُمیّه ابن خَلَف در گیرودار جنگ و سپس دخالت بِلالِ حَبَشی که زمانی آزارها و شکنجه‌ها از اُمیّه دیده و حالا فرصتی برای تلافی پیدا کرده است، از قولِ خودِ عبدالرّحمان نقل می‌شود.

ماجرای کُشتن حمزه را در جنگ اُحُد از چه زاویه‌ای باید دید نزدیک‌تر و مستقیم‌تر از زاویه‌ی وحشی؟ با یک گریز موقّتی از صحنه‌ی جنگ، به زمانی می‌رسیم که وحشی پیر شده ــ به دوران خلافت معاویه: وحشی در شهر حِمص است و دارد برای جمعیّتی که به دور او حلقه زده‌اند داستانِ روزِ اُحُد را شرح می‌دهد. برای اثبات این مطلب که وحشی هنوز ــ در این سن و سال ــ حواسش کاملاً جمع است و حافظه‌اش خوب کار می‌کند، یک حادثه‌ی فرعی در پیش داریم: مرد جوانی که از وسط جمعیّت به وحشی سلام می‌کند، به نظر او آشنا می‌آید. وحشی می‌پرسد تو فلانی نیستی؟ و اسم و رسم او را می‌گوید. بله. خودِ اوست. «تو همان نیستی که در فلان وقت در قبیله‌ی بنی‌سعد شیر می‌خوردی؟» وحشی فقط یک بار او را دیده بوده و آن هم در حالِ گذر: مادرش روی شتر نشسته بوده و پسر بچه‌ی کوچکش روی زمین بوده و مادرش به وحشی گفته است لطفاً این بچه را از روی زمین بردار و بده به من. وحشی بچه را از روی زمین برمی‌دارد و می‌دهد به دست مادرش. و دیگر هیچ وقت او را ندیده بوده. و حالا که پس از سالهای سال او را در شهر حِمص دیده است، بلافاصله او را یادش آمده و حتّا اسم او را به خوبی می‌داند: «ای پسر، تو نه عُبَیدالله ابن عَدی‌ای؟»

همه‌ی حضّار تعجّب می‌کنند: پیره‌مرد عجب حافظه‌ای دارد! و حالا با این مقدّمات، همه‌ی حضّار و همه‌ی مخاطبانِ او آماده‌اند تا حکایتِ او را بشنوند ــ از ماجرای کُشتنِ حمزه بگیر تا توبه کردنش و به اسلام درآمدنش و سرانجام کُشتنِ مُسَیلمه‌ی کذّاب در زمانِ خلافتِ ابوبکر ــ و همگی خوب می‌دانند که هیچ کس حکایت او را به خوبیِ خودِ او تعریف نمی‌کند.

هیچ مطلبی در سرتاسر این کتاب بدون راوی نیست و معلّق نیست. دیدگاه‌های مختلف و گاهی کاملاً متقابل راویان کاری می‌کنند که مطلب به صورتی هر چه گویاتر و روشن‌تر و در ابعادی هر چه گسترده‌تر در برابرِ چشمانِ ما مجسّم شود. نخستین راویِ این کتاب ابن اسحاق است و این نکته را نویسنده در سرآغاز هر فصل، با تکرار عبارتِ «محمّد ابن اسحاق گوید» به خواننده‌اش یادآوری می‌کند. ابن اسحاق اوّلین روایتگری بود که طلوع اسلام و اخبار مربوط به زندگی پیامبر اسلام را در متنِ تاریخِ عالم قرار داد و از دیدگاهی وسیع و فراگیر به وقایعِ صدر اسلام نگریست. طلوع اسلام به نظر او ادامه‌ی تاریخِ یهود و مسیحیّت بود و نه یک واقعه‌ی مجزّا و منفرد که در گوشه‌ای از جهان پیش آمده باشد. طرح وسیع و دامنه‌داری که برای کارِ خودش ریخته بود نتیجه‌ی همین تلقّی او بود. در حالی که تا آن زمان راویانِ اخبار به نقل ماجرای جنگها اکتفا می‌کردند و حتّا به وقایع قبل از هجرت توجّهی نداشتند. ابن هشام بخش اعظمی از روایتِ ابن اسحاق را درباره‌ی تاریخ انبیا حذف کرد، امّا با رعایتِ توالی زمانی و تدوین کتاب، به هسته‌ی اصلی و اساس کارِ او نزدیک‌تر شد. مترجم فارسی با حذفِ زوائد دیگر و فصلبندی، به شکلی مطلوب‌تر رسید. در ویرایش بعدی، کارِ حذفِ زوائد و فصلبندی ادامه یافت و تکمیل شد و در حالِ حاضر کتابی در برابرِ ماست که به مقصود و مطلوبِ ابن اسحاق از همیشه نزدیک‌تر است. آن بلندنظری و آن دیدگاه بلندپروازانه‌ای که ابن اسحاق می‌خواست با آن ابعادِ وسیع و آن مقدّمات و آن حواشیِ مفصّل به مخاطبانش منتقل کند، اکنون با همین کتابِ کوچک و با همین حجم معقول به خوبی منتقل می‌شود و شاید با تأثیر و سرعتی به مراتب بیشتر. حالا اصلِ مطلب در برابرِ ماست. بدون حواشی و بدون هیچ شاخ و برگ اضافی.

جعفر مدرس صادقی

یادداشت

۱ــ روایاتِ ابن اسحاق در کتاب‌های دیگری از جمله مَغازی محمّد ابن عمر واقدی، اخبارِ مکّه‌ی محمّد ابن عبدالله اَزرقی، معارف ابن قُتَیبه و خراج ابویوسف یعقوب ابن ابراهیم نقل شده. فهرستِ تفصیلیِ کتاب‌هایی که روایاتِ ابن اسحاق را نقل کرده‌اند در مقدّمه‌ی مصحّحِ کتاب سیرت رسول‌الله آمده است. ←

سیرت رسول‌الله ــ مشهور به سیرت النّبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّد همدانی (قاضیِ ابرقوه). با مقدّمه و به تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۱. مقدّمه‌ی مصحّح، ص‌ص ۵۵ ـ ۷۱.

۲ــ روایت‌هایی که از زندگیِ حضرت محمّد (ص) نقل می‌شد ابتدا منحصر بود به جنگها و به همین دلیل، مجموعه‌ی این روایت‌ها به نامِ «مَغازی» معروف شد. این اصطلاح حتّا بعدها در مورد زندگی‌نامه‌های کامل‌تری که به پی‌روی از روایتِ ابن اسحاق نوشته شده بود به کار می‌رفت. خودِ روایتِ ابن هشام را هم گاهی به نامِ «مغازی» خوانده‌اند. امّا به هر حال، این روایتِ ابن هشام بود که برای اوّلین‌بار به نامِ «سیرت» معروف شد. با این که اصطلاحِ «سیرت» ــ به مفهومِ زندگی نامه‌ی حضرتِ رسول ــ پیش از زمانِ ابن هشام و ابن اسحاق هم به همین معنی به کار می‌رفته است. ←

مغازی، محمّد ابن عمر واقدی، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی. مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اوّل، ۱۳۶۱ (سه جلد). مقدّمه‌ی مارسدن جونز، ص‌ص ۲۰، ۲۱.

۳ــ تبحّرِ راویانِ مَغازی در توصیفِ صحنه‌های جنگی پیداست که متّکی به سابقه‌ای طولانی بوده است. میدان‌های نبرد بر اساس روایت‌های دستِ اوّلِ شاهدان عینی چنان به دقّت و با جزئیاتِ فراوان توصیف شده که خواننده به خوبی صحنه را در برابرِ خود مشاهده می‌کند. حتّا در پیچیده‌ترین و شلوغ‌ترین صحنه‌ها، مانند جنگِ بدر و جنگِ اُحُد، کوچک‌ترین حرکات و جابه‌جایی‌ها از چشم خواننده دور نمی‌ماند. همه‌ی جنگها که بیشتر از قولِ شاهدانِ کم و بیش درگیر در ماجرا روایت شده، زمینه‌ای رئالیستی و ملموس دارند و با وجود همه‌ی تغییرات و دگرگونی‌هایی که در کتاب‌های مختلف به خود دیده‌اند، هنوز این بخش از سیرت با بخشِ ماقبلِ آن که بیشتر بر اساس تفسیرِ آیاتِ «قرآن مجید» بازسازی شده به کلّی متفاوت است. ←

Shorter Encyclopaedia of Islam, edited by H. A. R. Gibb and J. H. Kramers. E. J. Brill, Leiden, 1974.

در دلبستگی به بخشِ مغازیِ سیرت به مرور تحوّلی به وقوع پیوست. به طوری که در روایتِ ابوسعید خرگوشی (که در سال ۴۰۶ هجری درگذشت) به این بخش در نهایتِ اختصار و فقط در یک فصلِ کوتاه پرداخته شده است. این روایت در اواخرِ قرنِ ششمِ هجری به فارسی ترجمه شد:

شرف النّبی. ابوسعید خرگوشی، ترجمه‌ی نجم‌الدّین محمود راوندی. تصحیح و تحشیه‌ی محمّد روشن. انتشارات بابک، ۱۳۶۱. ص‌ص ۳۴۱ـ ۳۵۵.

۴ــ مَغازی. مقدّمه‌ی مارسدن جونز، ص‌ص ۲۴، ۲۵.

خودِ زُهری هم گویا کتابی به نامِ «مغازی» داشته است. امّا مفصّل‌ترین و کهن‌ترین کتابِ مَغازی که تاکنون شناخته شده است کتابِ مغازی محمّد ابن عمر واقدی‌ست که در سال ۲۰۷ هجری درگذشت. مَغازی واقدی تنها

کتابی‌ست که می‌توان از نظر اهمیّت با سیرت ابن اسحاق مقایسه‌اش کرد. واقدی استادِ ابن سعد (ابو عبدالله محمّد ابن سعد ابن منیع) بود که به نامِ «کاتب واقدی» شهرت داشت و یکی از معروف‌ترین کتاب‌های سیرت ــ طبقات ــ نوشته‌ی اوست.

۵ــ **سیرت رسول الله**. مقدّمه‌ی مصحّح، ص ۵.

و گفته‌اند در سال ۱۱۹ هجری به مصر رفت. ←

Encyclopaedia of Islam, New Edition, edited by B. Lewis, V. L. Menage, Ch. Pellat and J. Schacht. E. J. Brill, Leiden, 1971. Vol. III (Ibn Ishâk).

سال تولّد او را هم برخی از محققین ۸۰ هجری دانسته‌اند. ←

دائرت المعارف بزرگ اسلامی. مرکز دائرت المعارف بزرگ اسلامی. چاپ اول، ۱۳۶۹. (جلد سوم)

۶ــ ← **Encyclopaedia of Islam**. Vol III. (Ibn Ishâk)

۷ــ مالِک ابن اَنَس ابن مالِک ــ مُفتیِ شهرِ مدینه ــ همان مالکی‌ست که پیشوای مذهبِ «مالکی» شد که یکی از چهار مذهبِ اصلیِ اهل سنّت باشد.

۸ــ **کتاب الفهرست**، محمّد ابن اسحاق النّدیم. ترجمه‌ی م. رضا تجدّد. چاپ دوم، ۱۳۴۶، ص ص ۱۵۶، ۱۵۷.

۹ــ به جز کتابِ **سیرت**، چند کتاب دیگر هم از ابن اسحاق به جا مانده است: ←

کتاب الفهرست. ص ۱۵۷.

Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishâk)

دائرت المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم.

۱۰ــ **سیرت رسول‌الله**. مقدّمه‌ی مصحّح، ص ص ۲۴، ۲۵.

۱۱ــ «و گویند اشخاصی شعرهایی می‌گفتند و برای او می‌آوردند و از او می‌خواستند که در کتاب السیر خود بگنجاند. از این جهت، اشعاری در کتابش دیده شد که نزد راویان شعر مفتضح بود.» (**کتاب الفهرست**. ص ۱۵۶)

۱۲ــ در اوّلین ترجمه‌ی روایتِ ابن هشام به انگلیسی، مترجم همه‌ی اضافاتِ ابن هشام را از متن جدا کرده و در تعلیقات آورده است:

The Life of Muhammad–a translation of Sirat Rasul Allah, by A. Guillaume, Oxford University Press, 1955.

ترجمه‌ی دیگری از برگزیده‌ی متن اصلی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد:

The Life of Muhammad–Apostle of Allah. translated by Edward Rehatsek. edited by Michael Edwardes. 1964.

متن منقّح روایت ابن هشام به تصحیح فردیناند ووستنفلد، همراه با مقدّمه و تعلیقات مفصّل او، از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۰ در گوتینگن آلمان به چاپ رسید:

سیرَةُ سَیِّدنا مُحَمّدٍ رَسُول الله، رِوایَةُ أبی مُحَمّدٍ عَبدالمَلِک بن هِشام، عَن زیاد بن عبدالله البَکّائی، عَن محمّد بن اسحاق.

Das Leben Muhammed's, nach Muhammed Ibn Ishâk, bearbeitet von Abd el-Malik Ibn Hichâm. herausgegeben von Dr.Ferdinand Wüstenfeld. Dieterichsche Universitäts-Buchhandlung, Göttingen, 1858-1859.

۱۳ــ ظاهراً هشت کتابِ «مَغازی» به صورتِ مجموعه‌ی مدوّن و مستقل از راویانِ بلافصلِ ابن اسحاق وجود داشته است که از آن میان فقط دو تا به جز روایتِ بَکّایی باقی مانده. ←

سیرت رسول‌الله. مقدّمه‌ی مصحّح، ص‌ص ۱۹ ـ ۴۳، ۵۵، ۷۹.

۱۴ــ از اسمِ مترجمِ کتاب در مقدّمه‌ی متن ذکری نرفته و در هیچ یک از نسخه‌های فارسیِ موجود اسمی از مترجم نیست و معاصرینِ او و نویسندگانِ متأخّر هم اشاره‌ای به اسمِ او نکرده‌اند. به این دلیل، تردیدهایی درباره‌ی هویّت مترجم پیش آمد و حتا آقای محمّدتقی دانش‌پژوه که نسخه‌ای از این متن را دیده بودند، در شرحی که برای مجله‌ی **راهنمای کتاب** نوشتند، ترجمه را از غیاث‌الملک اسماعیل ابن نظام‌الملک ابرقوهی دانستند. امّا سرانجام همه‌ی تردیدها با استنباط و اجتهادِ مرحوم مجتبا مینوی و بر اساس تحقیقاتی که آن مرحوم انجام داد از میان رفت و معلوم شد که مترجم این کتاب کسی به جز رفیع‌الدّین ابومحمّد اسحاق ابن محمّد همدانی ــ قاضیِ اَبَرقوه ــ نبوده است. ←

«اسب نوبتی بر در کاخ ابومسلم» (شرح نسخه‌های خطی)، محمّدتقی دانش‌پژوه. **راهنمای کتاب**، شماره‌ی ۵ و ۶، سال دوازدهم، مرداد و شهریور ۱۳۴۸، ص ۲۲۵.

و نیز ←

«نوشته‌های شادروان علّامه مجتبی مینوی» در **سیرت رسول‌الله**، پیوستِ مقدّمه‌ی مصحّح، ص‌ص ۱۳۹ ـ ۱۴۷.

در فهرست نسخه‌های خطّی استوری، نسخه‌های خطّی ترجمه‌ی فارسیِ **سیرت** ابن اسحاق معرفی شده، امّا از مترجم به عنوان فردی نامعلوم یاد شده که این کتاب را در مصر خواند و پس از بازگشت به ایران، در ابرقوه، به درخواستِ سعد ابن زنگی آن را به فارسی ترجمه کرد. تاریخ شروع ترجمه را ۶۱۲ یا ۶۲۰ هجری ثبت کرده است.

Persian Literature / A Bio-Bibliographical Survey, by C. A. Storey. The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland. London, 1970. vol. I, pp. 172, 173. (چاپ اوّل: ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۹.)

۱۵ــ سعد ابن زنگی ابن مودود از سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ هجری که درگذشت امیرِ فارس بود. (پنجمین اتابک از سلسله‌ی اتابکانِ فارس.) پسر و نواده‌ی او ــ ابوبکر ابن سعد و سعد ابن ابوبکر ابن سعد ــ از ممدوحینِ شیخ سعدی شیرازی بوده‌اند. ←

ممدوحین شیخ سعدی، محمّد قزوینی. ضمیمه‌ی مجله‌ی تعلیم و تربیت، فروردین ۱۳۱۷. ص‌ص ۵ ـ ۹.

۱۶ــ متن ترجمه‌ی سیرت رسول‌الله به تصحیحِ آقای اصغر مهدوی و بر اساس کهن‌ترین نسخه‌ی موجود از این متن که در سال ۶۷۷ هجری کتابت شده و با مقابله‌ی نسخه‌ی اساس با پنج نسخه‌ی دیگر، تاکنون دو بار به چاپ رسیده است:

سیرت رسول‌الله ــ مشهور به سیرت النّبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّد همدانی ــ قاضی ابرقوه (۵۸۲ ـ ۶۲۳ هجری). با مقدّمه و به تصحیح دکتر اصغر مهدوی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اوّل، ۱۳۵۹ ـ ۱۳۶۰. (دو نصف)

سیرت رسول‌الله ــ مشهور به سیرت النّبی. ابن هشام. ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّد همدانی ــ قاضی ابرقوه. با مقدّمه و تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم با تجدیدنظر، ۱۳۶۱. (دو نصف)

نسخه‌ی اساسِ این متن علاوه بر مقابله با پنج نسخه‌ی خطیِ دیگر با اصلِ عربی مطابقت داده شده و اشتباهات کاتب و افتادگی‌ها با استفاده از نسخه‌های دیگر و با اتّکا به اصلِ عربی تصحیح شده است. استنباط‌های مصحّح و

موارد اختلافات روایتِ متنِ فارسی با اصلِ عربی و با متونِ تاریخیِ دیگر، همه در زیرنویس متن آمده. همه‌ی الحاقات به متن کتاب و تصحیحات از نسخه‌های کمکی برداشت شده و مصحّح به پی‌روی از یک روش علمی و حساب شده، کوچک‌ترین دخل و تصرّفی در متن نکرده و کارِ خود را در نهایتِ دقّت و امانت انجام داده است. در ویرایش ما، برای رسیدن به یک روایتِ قطعی و نهایی از متن کتاب، همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شده است.

(همان طور که از توضیحات مصحّح در مقدّمه‌ی کتاب معلوم می‌شود، مرحوم مجتبا مینوی بر جریانِ کارِ تصحیح این متن نظارت داشته است. مرحوم مجتبا مینوی در دهه‌ی ۱۳۳۰ در حین بررسی‌هایی که در کتابخانه‌های ترکیه انجام می‌داد، به نسخه‌ای از این متن برخورد و عکسی از آن نسخه تهیه کرد و برای مصحّح فرستاد و ایشان را به تصحیح این متن تشویق کرد.)

خلاصه‌ای از ترجمه‌ی فارسی سیرت رسول الله به نام «سیرت النّبی» در دست است به قلم قاضی‌القضات محمّد ابن عبدالله ابن عمر. تنها نسخه‌ی موجود از این متن در سال ۶۹۴ هجری کتابت شده و از این رو پیداست که این خلاصه را در فاصله‌ی سالهای ۶۱۲ تا ۶۹۴ هجری نوشته‌اند. این متن، به نام «خلاصه‌ی سیرت رسول‌الله»، برای اوّلین‌بار در ۱۳۶۸ به چاپ رسید:

خلاصهٔ سیرت رسول الله، تلخیص و انشای شرف‌الدّین محمّد ابن عبدالله ابن عمر. با مقدّمه و به تصحیح اصغر مهدوی و مهدی قمی‌نژاد. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۶۸.

۱۷ــ آقای مهدوی برای نشان دادن شیوه‌ی کارِ مترجم، بخشی از ترجمه‌ی او را با اصلِ عربی، جزء به جزء، مقایسه کرده‌اند. ←

سیرت رسول‌الله. مقدّمه‌ی مصحّح، ص‌ص ۱۱۵ ـ ۱۲۱.

۱۸ــ در ابتدای کتاب، می‌گوید ابن وزیرِ مغربی کتاب **سیرت** را به سی جزو تقسیم کرده بوده. تقسیم کردن کتاب به اجزای مساوی از قدیم معمول بوده، چنان که در مورد **قرآن مجید** هم به همین ترتیب عمل می‌کردند.

۱۹ــ **سیرت رسول‌الله**، ص‌ص ۱۶۴، ۱۶۵.

۲۰ــ **سیرت رسول‌الله**، ص ۴۱۳.

۲۱ــ **سیرت رسول‌الله**، ص ۱۲۱.

۲۲ــ **سیرت رسول‌الله**، ص ۱۵۵.

۲۳ــ **سیرت رسول‌الله**، ص ۴۹۳.

۲۴ــ اگر بنا به گفته‌ی رفیع‌الدّین مقصود از خواندنِ تفسیر بیشتر «بیانِ احوالِ پیغامبرِ ما» باشد، ساختارِ تازه‌ای که در مجموعه‌ی ما به کتاب **ترجمه‌ی تفسیر طبری** داده شده، درست در جهتِ تأکید همین مقصود بوده است. ترتیبِ فصولِ تفسیر از ابتدای خلقت تا صدر اسلام همان ترتیبی‌ست که ابن اسحاق در نظر داشت.

۲۵ــ تفصیل ماجرای اُمّ‌معبد را در **ترجمه‌ی تفسیر طبری** می‌خوانیم. مردی که پس از سه روز به مکّه آمده است پدرِ معبد است که داستان آن دو مسافر را برای اهل مکّه تعریف می‌کند: یکی از آن دو مرد بود که دستی به سرِ پسرِ اُمّ‌معبد کشید و او را که مفلوج و زمینگیر بود شفا داد و راه انداخت و نیز دستی به پشتِ بزِ پیر و عاجز و گرِ اُمّ‌معبد مالید و او را درست کرد و به شیر باز آورد. اهالی مکّه خوب می‌دانستند که آن دو مرد کی بودند و با شنیدن ماجرای اُمّ‌معبد، تازه فهمیدند که چه مرد بزرگ و چه گوهر یگانه و بی‌مانندی را از خود رانده‌اند و از کرده‌های خود سخت پشیمان شدند.

یادآوری

روایت ابن اسحاق از زندگی حضرت رسول اکرم (ص) که در قالب روایت ابن هشام به دست ما رسیده، کهن‌ترین روایت جامع از زندگی آن حضرت است و منبع اصلی همه‌ی مطالبی‌ست که بعد از ابن اسحاق در کتب معتبر دوره‌ی اسلامی نقل شده و به اعتقاد جمیع محققین، معتبرترین کتاب درباره‌ی زندگی حضرت رسول اکرم (ص) به شمار می‌رود. (سیرهٔ رسول‌الله (ص)، عباس زریاب. انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۱۸.)

ابن اسحاق در زمان حیاتش به دلیل آزادمنشی و تعلّق خاطرش به خاندان امامت، مورد اذیّت و آزار متعصّبین قرار می‌گرفت و به تحریک مالک ابن اَنَس، او را از شهر زادگاهش، مدینه، بیرون کردند. به گفته‌ی احمد ابن یونس، «برخی از علمای مَغازی، از جمله ابن اسحاق و ابومَعشَر، شیعی بودند.» (دانشنامهٔ ایران و اسلام، جلد سوم.) او زمان حضرت سجّاد (ع) را در کودکی درک کرده و از طریق ابن شهابِ زُهری از این امام بزرگوار روایت کرده است. همچنین به درک محضر امام محمّد باقر (ع) و امام جعفر صادق (ع) نائل آمده و روایاتی از آنان نقل کرده است. «به هر حال، در اینکه او دوستدار اهل بیت بوده است تردیدی نیست.» (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم.)

شواهد مسلّمی در خود متن کتاب مبنی بر تعلّق خاطر او به حضرت علی ابن ابی‌طالب (ع) وجود دارد که اجمالاً به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

حدیث اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از همه‌ی اصحاب دیگر (ص‌ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، حدیث سپردن امانات مردم به حضرت علی (ع) و خسبیدن حضرت علی (ع) در بستر حضرت رسول (ص) در آستانه‌ی واقعه‌ی هجرت به مدینه (ص‌ص ۲۳۲ - ۲۳۵)، حدیث برادری دادن حضرت رسول (ص) به اصحاب خود و دست برادری دادن حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) (ص‌ص ۲۴۲ و ۲۴۳)، حدیث اعطای لقب «ابوتراب» به حضرت علی (ع) در واقعه‌ی عُشَیره و پیش‌بینی حضرت رسول (ص) که «تو را شهید خواهند کردن و آن کسی که تو را کُشد بَتَرینِ همه‌ی عالَم باشد.» (ص‌ص ۲۶۱ و ۲۶۲) نقل رشادت‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) در جنگهای بدر (ص ۲۸۴) و اُحُد (ص ۳۳۲) و خندق (ص‌ص ۳۶۹ و ۳۷۰) و خیبر (ص ۴۱۹)، تجلیل حضرت رسول (ص) از حضرت علی (ع) در پایان جنگ اُحُد ـــ «لا فتی الّا علی لا سَیف الّا ذوالفقار» ـــ (ص ۳۴۴) و مقایسه‌ی نقش حضرت علی (ع) با نقش عمر و ابوبکر در فتح قلعه‌ی خیبر (ص‌ص ۴۱۸ و ۴۱۹).

با این همه، این نکته را باید در نظر داشت که روایت ابن اسحاق جامع همه‌ی روایات کتبی و شفاهی پراکنده‌ی موجود بوده و از این رو در مواضعی نقطه‌نظرهایی از راویان پیشین به روایت او راه یافته است که مورد اجماع کلیه‌ی علما نیست، چنان که نمونه‌ی آن را در بخشی از حکایت عبدالله (ص ۷۴)، فرود آمدن جبرئیل (ص ۱۰۹)، وفات خدیجه و ابوطالب (ص ۲۰۸)، حکایت غزوه‌ی بدر کبرا (ص ۲۸۵) و حکایت عایشه (ص ۳۹۵) می‌بینیم.

سلسله‌ی روایتِ سیرت

نسل اوّل

عُروه ابن زُبَیر ابن عوّام
(۲۳/۲۹ ـ ۹۱/۹۹)

اَبان ابن عثمان ابن عفّان
(۲۲ ـ ۱۰۵)

شُرَحبیل ابن سَعد
(ـ ۱۲۳)

نسل دوم

محمّد ابن مُسلم ابن عُبَیدالله ابن شهابِ زُهری
(۵۱ ـ ۱۲۴)

عاصِم ابن عمر ابن قَتاده
(ـ ۱۱۹/۱۲۹)

محمّد ابن عبدالرّحمان ابن نوفَل ــ یتیمِ عُروه
(ـ ۱۳۱/۱۳۷)

نسل سوم

محمّد ابن اسحاق ابن یَسارِ مُطّلبی
(۸۵ ـ ۱۵۰/۱۵۱)

موسا ابن عُقبه ابن ابی عیّاش
(ـ ۱۴۱)

نَجیح ابن عبدالرّحمانِ مَدَنی ــ ابو مَعشَرِ سِندی
(ـ ۱۷۰)

زیاد ابن عبدالله ابن طُفَیلِ بَکّایی
(ـ ۱۸۳)

عبدالمَلِک ابن هِشام ابن اَیّوبِ حِمیَری نَحوی
(ـ ۲۱۳/۲۱۸)

رفیع‌الدّین اسحاق ابن محمّد ابن مؤیّد ابن علی همدانی‌الاصلِ اَبَرقوهی ــ قاضیِ اَبَرقوه
(ـ ۶۲۳)

نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام‌پُشت. رویی داشت نه گِرد و برآمده چون رویِ فربهان و نه خشک و نِزار چون رویِ نحیفان، بل که روی‌گِردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مُژگانی راست به هم درزُسته، دراز و بسیار. انگشتانش، هم از آنِ دست و هم از آنِ پای، درشت و بزرگ. کفهایِ وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و در میانِ دو کتفش، مُهرِ نبوّت بودی. و او خود خاتَمِ پیغامبران و مِهترِ عالَمیان بود و در سَخا از همه بهتر بود و در شَجاعت از همه بیشتر بود و در فَصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیّش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.

سیرتِ رسول الله

ابتدا

امّا بعد: بدان که هر چه از اقوال و احوالِ پیغامبرِ ما نقل کنند و به قیدِ روایت و ثبتِ سَماع و قرائت از ائمّه‌ی حدیث و عُلَمای نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبُوَد، نزدِ اهلِ علم به آن اعتباری نباشد و اعتمادی به آن نشاید کرد. از بهرِ آن که در هر عصری ناقلانِ مزوّر و واضعانِ مُغَیّر بوده‌اند و از این جهت، عُلَمای سَلَف سعیِ بسیار برده‌اند و رنجِ بسیار کشیده‌اند تا از میانِ رُوات، زُمره‌ی ثِقات بشناخته‌اند و از جمله‌ی حُفّاظ طایفه‌ی عدول بدانسته‌اند و بعد از آن، هر چه ایشان روایت کرده‌اند و بِسِمَتِ صحّت به آن نهاده‌اند معتبر و مقبول داشتند و هر چه دیگران روایت کرده بودند و نزدِ ایشان مصحّح نبود مردود و مَطعون کردند. و غَرَض از این مقدّمه آن است تا تو را معلوم شود که کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که محمّد ابن اسحاق ابن یَسارِ مُطّلبی جمع کرده است عُمده و مُتناوَلِ اهلِ نقل است و حُجَّت و مُتَمَسَّکِ اهلِ فضل و عُلَما از جمله‌ی سیرت‌ها آن اختیار کرده‌اند و از جمله‌ی روایت‌ها در این باب به روایتِ وی اقتصار کرده‌اند، از بهرِ آن که وی در ایرادِ سِیَر اَسبَق و اَقدَم بود و در علمِ نَقل و روایت اَفضَل و اَعلَم بود و در این باب همه را اِقتدا بر وی و اِهتدا از وی.

پس ما را چون اتّفاقِ سفرِ شام و زیارتِ قُدس افتاده بود، خاص از بهرِ سَماعِ کتابِ «سیرت» که وی جمع کرده است، به جانبِ مصر رحلت کردیم. از بهرِ آن که روایتِ آن به طریقِ اعلا و درجه‌ی اوفا جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر مُقام داشتند: یکی قاضی امام زکی‌الدّین ابن جَبّاب که بر وی سَماعِ این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابن مُجَلّی که وی هم در درجه‌ی وی بود. ایشان ــ هر دو ــ در این عمل مخصوص بودند، به روایتِ این کتاب در عُلُوِّ درجه بودند و زیادتِ رُتبَت، چنان که ائمّه و عُلَما از اطرافِ بِلاد، از بهرِ سَماعِ این کتاب عَلَی الخصوص قصدِ ایشان می‌کردند و همچنین، ملوک و پادشاهانِ آن طرف تَیَمُّن و تَبَرُّک می‌جستند و از بهرِ سَماعِ این کتاب به مجلسِ ایشان حاضر می‌آمدند.

فی‌الجمله، قدر و شرفِ این کتاب اهلِ شام و مصر می‌دانند و نَفاسَت و عِزَّت آن

ایشان می‌شناسند، زیرا که مُتداولِ ایشان است و ایشان به آن معرفت دارند. و در پارس که ولایتِ ماست، نفسِ این کتاب خود غریب الوجود است ــ فضل از آن که خود کسی را سَماعِ آن باشد یا روایتِ آن تواند کردن. و بدان که فضیلتِ مُطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مُطالعتِ تفسیرِ «قرآن» برابر است. از بهرِ آن که غَرَض از مُطالعتِ تفسیر بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ «سیرت» خود مَقصور است به آن. و از جمله‌ی اَفاضلِ عصر و اکابرِ دَهر در حدِّ مغرب، شخصی بوده است که او را ابن وزیرِ مغربی گفته‌اند و در فضل و هنر نظیرِ خود نداشت و در زُهد و وَرَع چون خود کسی بنگذاشت و وی این کتابِ «سیرت» بر مثالِ «قرآن» بر سی جزو مُنقَسم کرده بود و هر بامداد چون از درسِ «قرآن» فارغ شدی، چهار جزو از آن مطالعه کردی، پس به کاری دیگر مشغول شدی.

بعد از تمهیدِ این مقدّمات، بدان که چون ما را از جانبِ شام به پارس مُعاودت افتاد و در شهرِ اَبَرقوه به خدمتِ پادشاهِ اسلام ــ سَعد ابن زنگیِ اتابک ــ رسیدیم و عهدِ دعا و رسمِ ثَنا در حضرتِ وی تازه و مُجدَّد کردیم، هم در آن مجلس که این اتّفاق حاصل شده بود و این توفیق و شَرَف مُساعد گشته بود، ذکرِ کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که ما را استماع افتاده بود در صوبِ مصر برفت و بعد از آن، پادشاهِ اسلام از حُسنِ اعتقاد، به حُکمِ زیارت و تَبَرُّک، نسخه‌ی سَماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می‌کرد و بر لفظِ اَشرَف براند که «این کتاب را ترجمه‌ای باید تا مُطالعتِ ما را بشاید.»

چون بر لفظِ گُهربارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنجِ سفر نیاسوده بودیم و غبارِ حِلّ و تِرحال به تمامی از خود نشُسته بودیم، واجب دیدیم مثالِ پادشاه را به قَدَمِ امتثال پیش باز رفتن و خود را سُخره‌ی مُرادِ وی ساختن. پس التزام نمودیم ــ خاصِ حضرتِ وی را و عامِ نفعِ مسلمانان را ــ کتابِ سیرتِ پیغامبر ترجمه ساختن و از لفظِ تازی با زبانِ پارسی آوردن.

بعد از آن، چون شروع کردیم، درنگریستیم و کتابِ «سیرت» به ابواب و حکایات مُرَتَّب نبود، زیرا که مُصنِّفِ کتاب در آن کتاب روایت را رعایت کرده است و مراسم و مراتبِ نقل نگاه داشته است. و اگر ما این ترجمه را هم به آن سیاق می‌براندیم و هم به آن منوال می‌ببافتیم، خوانندگان را از فوایدِ آن دورتر می‌افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه‌ای معیّن از آن طلب کردی، همه‌ی کتاب را تَعدید بایستی کردن. پس تسهیلِ حالِ خوانندگان را و تکثیرِ نفعِ طالبان را، ما این ترجمه را به اَبواب و

حکایات مُرَتَّب کردیم و آن را فهرستی ساختیم، تا چون کسی در آن نگرد، در حال، به طریقِ اِجمال بداند که مَضمونِ کتاب چیست. پس، بر سَبیلِ تفصیل، هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می‌کند و می‌خواند. این قدر از بهرِ ترتیب، تغیّری رفت. باقی هر چه در کتابِ «سیرت» بود در این ترجمه بیاوردیم، مگر اشعار ـــ که بیشتر آن است که فروگذاشتیم و نیاوردیم: از بهرِ آن که اشعارِ عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهلِ فضل را. پس به این وجه در تحریرِ این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلبِ اوقات از عوارضِ موحش و شغلِ مُدهِش خالی نبود، حق‌تعالا توفیق داد و آن را به اِتمام رسانیدیم. حق‌تعالا از ما قبول کناد و خوانندگان را و نویسندگان را نفعِ بسیار دهاد و به فضل و کَرَمِ خود ایشان را بیامُرزاد و ثواب و برکاتِ آن تا قیامت پادشاهِ اسلام را ـــ سَعد ابن زَنگی ـــ که باعث بر تحریرِ این کتاب مِثال و اشارتِ او بود.

در اولادِ اسماعیل

محمّد ابن اسحاق گوید که اسماعیل را دوازده پسر بود. نامِ ایشان: اوّل نابِت، دوم قَیذَر، سوم اَذبُل، چهارم مبشی، پنجم مِسمَع، ششم ماشی، هفتم دِمّا، هشتم اَذر، نهم طَما، دهم یَطور، یازدهم نَبش، دوازدهم قَیذُما. و نابِت بزرگ‌ترینِ همه بوده است. و مادرِ ایشان دخترِ مُضاض ابن عمروِ جُرهُمی بود. و جُرهُم پسرِ قَحطان بود. و قَحطان پدرِ اهلِ یمن بوده است. و نَسَبِ قبایلِ عرب که در یمن مُقام داشتند جمله بازِ قَحطان می‌رود. و نَسَبِ قَحطان این است: قَحطان ابن عابَر ابن شالَخ ابن اَرفَخشَد ابن سام ابن نوح.

ابن هِشام گوید عرب جمله یا از نسلِ اسماعیلند یا از نسلِ قَحطان. و بعضی گفته‌اند که قَحطان خود از نسلِ فرزندانِ اسماعیل بوده‌اند و عرب جمله از نسلِ اسماعیل بوده‌اند.

و محمّد ابن اسحاق گوید که قبایلِ عرب پیش از اسماعیل بوده است ـــ مثلِ عاد و ثمود و جَدیس و طَسم و عِملاق و اُمَیم. و عمرِ اسماعیل صد و سی و شش سال بوده است و اسماعیل و هاجر ـــ هر دو ـــ در حِجرِ خانه‌ی کعبه مدفونند. و هاجر ـــ که مادرِ اسماعیل بود ـــ از اهلِ مصر بود.

سیّد صحابه را گفت «چون بعد از وفاتِ من مصر را بگشایید، وا اهلِ مصر نیکویی کنید و ایشان را تیمارداشت و مراعات کنید ــ که اهلِ مصر را وا من خویشی و پیوندی است.» و آن خویشی که اهلِ مصر را با سیّد بود آن است که مادرِ اسماعیل ــ هاجر ــ از اهلِ مصر بود. و پیوستگیِ ایشان آن بود که ماریه‌ی قِبطیّه که سُرّیه‌ی سیّد بود و ابراهیم از وی به وجود آمد، از اهلِ مصر بود. و ماریه‌ی قِبطیّه کنیزکی بود که پادشاهِ اسکندریه او را به تحفه به سیّد فرستاده بود. و نامِ آن پادشاه مُقوقِس بود.

مدارِ نَسَبِ پیغامبرِ ما بعد از اسماعیل بر نابِت است ــ که پسرِ بزرگ ترینِ اسماعیل بود ــ و بعد از نابِت بر یَشجُب است و یَشجُب پسر نابِت بود و بعد از یَشجُب بر یَعرُب است و یَعرُب پسرِ یَشجُب بود و بعد از یَعرُب بر تَیرَح است و تَیرَح پسرِ یَعرُب بود و بعد از تَیرَح بر ناحور است و ناحور پسرِ تَیرَح بود و بعد از ناحور بر مُقوَّم است و مُقوَّم پسرِ ناحور بود و بعد از مُقوَّم بر اُدَد است و اُدَد پسرِ مُقوَّم‌بود و بعد از اُدَد بر عَدنان بود و عَدنان پسرِ اُدَد بوده است.

محمّد ابن اسحاق گوید که نسلِ فرزندانِ اسماعیل از عَدنان منتشر شد و قبایلِ ایشان از وی برخاست و در اطرافِ بِلاد جای گرفتند. و عَدنان را دو پسر بود: یکی نام مَعَد و یکی عَک. و عَک چون بزرگ شد، به جانبِ یمن شد و آنجا از قبیله‌ی اَشعَریان زن خواست و پیشِ ایشان مُقام گرفت و همخانه و هملُغت ایشان شد. و مَعَد آن است که نَسَبِ پیغامبرِ ما از وی بوده است.

محمّد ابن اسحاق گوید مَعَد ابن عَدنان را چهار پسر بود: اوّل نِزار، دوم قُضاعه، سوم قُنُص، چهارم ایاد. و از جمله‌ی ایشان، قُضاعه چون بزرگ شد، به قبیله‌ی حِمیَر پیوست که در جانبِ یمن مُقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان همِلُغت و همخانه شد. و نَسَبِ حِمیَر این است: حِمیَر ابن سَبا ابن یَعرُب ابن یَشجُب ابن قَحطان. و پدرِ حِمیَر «سَبا» از آن گفتندی که اوّل کسی که در عرب «سَبی» و غارت کرد وی بود.

و دیگر قُنُص بود و از وی نسلی نماند. و گویند که نُعمان ابن مُنذِر از نسلِ وی بود. و گویند که از نسلِ رَبیعه ابن نصر بود که پادشاه یمن بود و رَبیعه ابن نَصر از فرزندانِ عمرو ابن عامر بود. و عمرو ابن عامر از ملوکِ یمن بود. و بعد از آن، چون دید که سدِّ مَأرِب را خلل خواست رسید و اهلِ یمن را هلاک خواست شد، خود و فرزندان ازجانبِ یمن رحلت کردند و هر فرزندی از آنِ وی در طرفی مُقام ساختند و قبیله‌ای از هر یک از ایشان ظاهر

شد. و یکی از ایشان به شام افتاد و آن جایگاه مُقام ساخت و قبیله‌ی جَفنه از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مشرق افتاد و قبیله‌ی اوس و خَزرَج از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مَرُّالظَّهران افتاد و قبیله‌ی خُزاعه از وی ظاهر شد.

حکایتِ سدِّ مأرِب

بدان که حکایتِ سدِّ مَأرِب چنان است که رودخانه‌ای بود در جانبِ یمن و میانِ دو کوه افتاده و قومِ سَبا آن جایگاه مُقام داشتند. و بر دهانه‌ی آن رود، بندی بود بزرگ و آن بند را «سدِّ مأرِب» گفتندی. و چنین گویند که آن بند بلقیس کرده بود. و آن بند از جهتِ آن ساخته بودند که نشیبِ جمله‌ی آبِ ولایت به آن رودخانه بود، تا آبها که جمله نشیب به آن جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آن گاه، چنان که ایشان را به کار بایستی، به رودخانه فرو می‌گذاشتندی و به زَرعها و باغها می‌بردندی. و این بند را به سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری به رودخانه گشاده بودند. و چهار ماه از طبقه‌ی اوّل ـــ یعنی بالا ـــ به رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقه‌ی میانه و چهار ماه از طبقه‌ی زیرین. و به هر دو طرفِ آن رودخانه، یَمین و یَسار، باغها و سرای‌ها پرداخته بودند و قومِ سبا در آن نشسته بودند. و چندان میوه‌ها آنجا بودی که در جمله‌ی عالَم نبودی. و آن باغهای ایشان از بسیاریِ میوه که بودی، چون کسی را میوه بایستی، او را حاجتِ آن نبودی که از درخت افکندی یا چیزی به بهایِ آن دادی، بل که زنبیلی بر سر نهادی و زیرِ چند درخت بگردیدی که زنبیلِ وی از چند نوع میوه پُر شدی ـــ از بسیاریِ میوه که از درخت‌ها می‌افتادی. و دیگر، هر نعمتی که حق تعالا بیافریده بود آن جایگاه بودی. و هوایی لطیف بود، چنان که هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود.

پس قومِ سبا مُدّت‌های مَدید در فراخیِ نعمت و عیشِ خوش و رفاهیّتِ حال روزگار بگذرانیدند. بعد از آن، بَطَر و طغیان و اثرِ کُفرانِ نعمت بر ایشان ظاهر شد، کُفر و بُت‌پرستی در پیش گرفتند و شُکرِ نعمتِ حق نگزاردند و دستِ ظلم و بیداد بر همسایه و هر کس بگُشادند و نصیحتِ عُلَما قبول نکردند و دعوتِ انبیا اجابت نکردند و پاسِ

سخنِ ایشان باز نداشتند، تا حق به آن سبب درِ بلا بر ایشان بگُشاد و به دستِ حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان بربود و تقدیر چنان کرد که موشهای دشتی بر آن سد مسلّط گردانید تا رخنه‌ها در آن سد به دست می‌آوردند و شکاف‌ها پیدا می‌کردند و اِحکام‌های آن به خَلَل می‌آوردند، تا آن بندِ به آن عظیمی گشوده گشت و بر سرِ باغها و سرای‌های ایشان درگردید و درختان از بیخ برکَند و خانه‌ها خراب گردانید و مردم را به هلاکت آورد و آن عمارت‌ها باطل شد و آن زمین‌ها شوک گشت و به جایِ سیب و انار، گَز و کُنار بررُست.

و این جمله آن است که حق از آن خبر داده است. و از سیّد پرسیدند که «سَبا که خدای در قرآن یاد کرده است که بوده است؟»

سیّد گفت سَبا مردی بود که حق او را ده پسر داده بود: شش از ایشان در یمن مُقام داشتند و چهار در شام. و از هر پسری، قبیله‌ای مُنتشر شد. و از این شش که در یمن مُقام داشتند، قبیله‌ی کِنده و قبیله‌ی اَشعَر و قبیله‌ی اَزد و قبیله‌ی مَذحِج و قبیله‌ی اَنمار و قبیله‌ی حِمیَر ظاهر گشتند. و از آن چهار که در شام مُقام داشتند، قبیله‌ی عامله و قبیله‌ی لَخم و قبیله‌ی جُذام و قبیله‌ی غَسّان ظاهر گشتند.

و زمینِ آن شهر جایی نیکو بود، ارتفاع‌های بسیار از آن برآمدی و ثمره‌های نیکو بدادی. و هوایی لطیف و سازگار بود، چنان که هیچ گزنده و حشرات در آن صحرا نتوانستی بودن. و به غایتی لطیف بود هوایِ آن شهر که کاروانِ عرب که از شهرهای دیگر آنجا گذر کردی، چون هوایِ آن شهر به ایشان رسیدی، هر جُمنده‌ای و گزنده‌ای که در ایشان بودی، جمله بیفتادی و بمُردی.

پس عمرو ابن عامر که پادشاهِ یمن بود در آن عهد، پیش از آن که سدِّ مَأرِب خراب شدی و قومِ سَبا هلاک گشتندی، یک روز به آن بند می‌گذشت و موشی دشتی دید که در آن بند افتاده بود و خَلَل‌ها می‌کرد و اِحکامِ آن بند را به زیان می‌آورد. عمرو مردی زیرک بود. چون چنان دید، دانست که هراینه آن بند خراب خواهد شد. پس در دل گرفت که پیش از آن که این بند خراب شود، خود و فرزندان از یمن رِحلت کند و به جایی دیگر رود و مُقام سازد. و این حال با کس نگفت. و هر چه داشت از ضیاع و عَقار، جمله به اهلِ یمن فروخت و خود و فرزندان از آن جایگاه رِحلت کرد. و بعد از مدّتی که وی رفته بود، آن بند خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند.

و بعد از آن، از فرزندانِ وی، رَبیعه ابن نَصر بازِ یمن رفت و پادشاهیِ آن جایگاه به دست گرفت و مدّتی مُلک می‌راند.

خوابِ رَبیعه ابن نَصر

محمّد ابن اسحاق گوید که رَبیعه ابن نَصر از فرزندانِ عمرو ابن عامِر بود و پادشاهیِ یمن به دست فروگرفت. و اصلِ پادشاهیِ یمن از آنِ تُبَّع بود، لیکن در آن وقت، پادشاهی از دستِ ایشان رفته بود و هر وقتی در دستِ دیگری، بیرون از آن قوم بود. تا آن زمان که پادشاهیِ آن جایگاه باز قومِ تَبابعه افتاد.

پس این رَبیعه ابن نَصر پادشاهِ یمن شد و مُلکی به کامِ دل می‌راند. و اتّفاق افتاد و شبی خواب بدید و از آن خواب عظیم بترسید. پس روزِ دیگر، هر چه در مملکتِ وی بودند از معبّران و منجّمان و ساحران و کاهنان، همه را جمع کرد. ایشان را گفت «من دوش خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. باید که تعبیرِ آن خواب چنان که شرط باشد بگویید و هیچ نهان ندارید.»

ایشان گفتند «تا پادشاه خوابِ خود را حکایت کند و بعد از آن ما تعبیر چنان که شرط بُوَد بگوییم.»

پادشاه گفت «خوابِ من کسی تعبیر تواند کردن که پیشتر از آن که من حکایتِ خواب کنم، او صورتِ خواب، چنان که من دیده‌ام در خواب، بگوید.»

ایشان همه عاجز و متحیّر شدند و گفتند «ای پادشاه، ما چه گونه آن خوابِ تو که غیب است تو را خبر دهیم؟ این ممکن نباشد که از دستِ ما خیزد.»

پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند. گفت «این همه روز شما را از بهرِ آن می‌داشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و به وقتِ کار، شما خود همه فروماندید و مرا جوابی نمی‌دهید؟»

پس چون پادشاه در خشم شد، یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت «ای پادشاه، تو ایشان را زینهار ده ــ که من تو را دلیلی کنم به کسی که تعبیرِ خوابِ تو

چنان که مُرادِ تو باشد، بگوید.»

پادشاه گفت «بگو تا کیست آن مرد؟»

گفت «ای پادشاه، دو شخص هستند: یکی را سَطیح گویند و یکی را شِق. و ایشان را موضع در فلان جای است و مُقام آنجا ساخته‌اند. و در علمِ فِراست و صنعتِ کهانت ایشان را نظیر نیست. ایشان را بِرِ خود خوان تا این مشکلِ تو را حل کنند و این اندیشه از پیشِ تو بردارند.»

پادشاه پرسید که «از ایشان کدام مِهتر است؟»

گفت «سَطیح.»

پادشاه کس فرستاد و او را بخواند. چون حاضر شد، حکایت با وی بکرد که «من خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. و معبّران و منجّمان که در مملکتِ من بودند، جمله را حاضر کردم تا خوابِ مرا چنان که مرا باید تعبیر کنند و نمی‌توانند. و بعد از این حال، مرا نشان به تو دادند و کس فرستادم و تو را آوردم.»

سَطیح گفت «سهل است.» و نامِ سَطیح رَبیع ابن رَبیعه ابن مَسعود ابن مازِن ابن ذِئب ابن عَدی بود. بعد از آن، سَطیح پرسید از پادشاه که «تو را چون می‌باید تعبیرِ خواب کنم؟»

پادشاه گفت «مرا چنان می‌باید که پیش از آن که من حکایت کنم خوابِ خود را، صورت چنان که من در خواب دیده‌ام باز گویند.»

آن گاه، سَطیح برگرفت و خوابِ وی در حال، به لفظی مُسَجَّع، حکایت باز کرد ــ چنان که پادشاه مُعترف شد که آن چه سَطیح گفت، عینِ خوابِ من است که وی دیده است و هیچ زیادت و نُقصان نرفته است. و سَطیح گفت «ای پادشاه، در خواب چنان دیدی تو که آتش‌پاره‌ای سیاه از ظُلُماتی بیرون آمد و آن آتش به زمینِ تِهامه افتاد (یعنی زمینِ یمن) و هر چه در وی بود از آدمی، جمله را بسوخت و برداشت.»

چون سَطیح این بگفت، رَبیعه ــ که پادشاه بود ــ گفت «اَحسَنت، ای سَطیح ــ که بیانِ خوابِ مرا نیکو کردی و صورتِ حال، چنان که من دیده بودم بازگفتی و هیچ زیاده و نُقصان در آن نیاوردی. اکنون، تعبیرِ آن بگوی!»

پس سَطیح گفت «سوگند می‌خورم به حَرَمِ مدینه و هر چه در وی است از جُنده و پرنده که هراینه لشکرِ حَبَش خروج کند و به زمینِ یمن آید و مُلکِ یمن به دست

فروگیرد.»

پادشاه گفت «ای سَطیح، من از این سخن غمناک شدم. اکنون، با من بگوی که در عهدِ من لشکرِ حَبَش خروج کنند یا بعد از من؟»

سَطیح گفت «خروج کردنِ لشکرِ حَبَش بعد از عهدِ تو پادشاه باشد، به شصت سال یا هفتاد سالِ دیگر.»

پادشاه پاره‌ای خوشدل شد. آن‌گاه، گفت «ای سَطیح، لشکرِ حَبَش چون مُلکِ یمن به دست فروگیرند، مُلک به ایشان بماند یا نه؟»

سَطیح گفت «ای پادشاه، مُلکِ یمن بر حَبَش بیش از هفتاد سال نماند و بعد از آن، ایشان را بکُشند و آن چه بمانند از یمن بیرون کنند.»

پادشاه گفت «کی باشد که لشکرِ حَبَش بکُشد و از یمن بیرون کند؟»

سَطیح گفت «مردی باشد که از عَدَن برخیزد و بیاید و لشکرِ حَبَش از یمن بیرون کند و نامِ آن شخص سیفِ ذی‌یَزَن باشد.»

پادشاه گفت «مُلکِ یمن بر سیفِ ذی‌یَزَن و قومِ او بماند یا نه؟»

سَطیح گفت «پیغامبرِ آخر زمان که نامِ وی محمّدِ مصطفا باشد بیاید و مُلک از دستِ وی بستاند و تا قیامت بر وی و بر قومِ وی بماند.»

و آن پادشاه بُت‌پرست بود و ایمان به قیامت نداشت. چون سَطیح گفت مُلکِ یمن بر محمّد و اُمّتِ وی بماند تا «قیامت»، وی را عَجَب آمد. گفت «ای سَطیح، قیامتی خواهد بودن؟»

سَطیح گفت «بلی. قیامت آن روز باشد که خلقِ اوّل و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه‌ی حساب و کتاب آورند و آن‌گاه، نیکوکاران را نجات و بهشت با نَعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.»

پادشاه را دیگربار آن سخن سخت عَجَب آمد و سَطیح را سوگند داد که «این سخن راست می‌گویی که قیامت خواهد بودن؟»

سَطیح سوگند خورد و گفت «سوگند می‌خورم به سرخیِ آخرِ روز و به سیاهیِ اوّلِ شب و به سپیدیِ اوّلِ روز که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بودن و بهشت و دوزخ حق است.»

پس چون سَطیح تعبیرِ آن خواب به این وجه بگفت، رَبیعه ابن نَصر کس فرستاد و

شِق را بخواند و از وی نیز بپرسید. آن‌گاه، برگرفت و همچنان که با سَطیح گفته بود، بگفت. و شِق برگرفت و خوابِ پادشاه پیش از آن که او حکایت کردی، بازگفت و تعبیرِ صورتِ خواب همچنان بگفت که سَطیح گفته بود ـــ چنان که هیچ زیر بالا نبود. پس پادشاه را از ظهورِ پیغامبرِ ما خبر بازداد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را بیاگاهانید. و چون حدیثِ پیغامبرِ ما و حدیثِ قیامت او را بیاگاهانیده بود، پادشاه از وی پرسید که «این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقایِ مُلکِ وی و قومِ وی تا کِی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می‌کنید چه روزی خواهد بودن؟»

شِق او را جواب داد که «ای پادشاه، این پیغامبر از قومِ قُرَیش خواهد بودن ـــ از فرزندانِ نَضر ابن کِنانه. و مُلک در دستِ وی و قومِ وی تا قیامت خواهد ماندن. و بدان که قیامت روزی خواهد بودن که چون پادشاهانِ دنیا را به عرصه‌ی حساب آورند و در اعمالِ ایشان ترازویِ عدل بگسترانند و عملِ ایشان به ترازویِ عدل برکشند و عدل و ظلمِ ایشان در برابرِ رویِ ایشان بازدارند، اگر جانبِ عدل بر جانبِ ظلم مُرَجَّح شود و حَسَناتِ ایشان بر سَیِّئات مضاعف گردد، نجات و خلاص یافتند و پاداشِ خوب بدیدند و حق در دنیا پادشاهی بداد ایشان را و در بهشتِ جاودان ایشان را پادشاهی بدهد و به صد هزار بار از مملکتِ دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد و اگر بر خلافِ این بُوَد و جانبِ ظلم بر جانبِ عدل مُرَجّح شود و سَیِّئاتِ ایشان بر حَسَنات بچسبد، ایشان را در مَقامِ ملامت بدارند و در مَعرضِ عرض و حساب درآورند و سالهای بی‌شمار بدارند و قِصاصِ مظلومان به جملگی از ایشان بخواهند.»

آن پادشاه چون این سخن از شِق بشنید، از کارِ خود بترسید و به گریه درآمد و بسیار بگریست. بعد از آن، بیدار شد و ترکِ بُت پرستیدن بکرد و ایمان به پیغامبرِ ما بیاورد و دستِ ظلم از رعیّت و اهلِ مملکت کوتاه بکرد و به عدل و نیکویی درافزود و به نظرِ شَفَقَت در خاص و عام نگریست و دیوانِ مَظالم به جملگی برداشت و در بندِ آن شد تا فرزندانِ خود به عراق و پارس گسیل کند تا بعد از وی، از لشکرِ حَبَش که سَطیح و شِق او را خبر داده بودند ایشان را به سببی از سبب‌ها رنجی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور باشند. آن گاه، کارِ ایشان بساخت و ترتیب و اسبابِ ایشان به‌راست کردو از بهرِ ایشان نامه نوشت به کسرا شاپور ابن خورزاد که پادشاهِ پارس و عراق بود و ایشان را پیشِ وی گُسیل کرد.

و چون آن جایگاه رسیدند، کسرا ایشان را نوازش کرد و تیمارداشت و مُراعاتِ بسیار کرد و بر لبِ فُرات شهری بود آن را حیره گفتندی، ایشان را در آن شهر فرود آورد و ولایتی به نان به ایشان داد.

و چنین گویند که نُعمان ابن مُنذِر از فرزندانِ رَبیعه ابن نَصر بود که بعد از آن پادشاهی کرد در کنارِ فُرات.

چون رَبیعه ابن نَصر از دنیا برفت، پادشاهیِ یمن باز ملوکِ تَبابعه افتاد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

چنین گویند که نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید، تُبَّع بود. و تُبَّع دو بوده‌اند: یکی اوّلی و یکی آخری. و این تُبَّع که ما حکایتِ وی خواهیم کردن تُبَّعِ آخر بود و نامِ وی تِبان اَسعد بود و کُنیتِ وی «ابو کَرِب» بود. و این تُبَّع آتش‌پرست بود، بعد از آن ترکِ آتش‌پرستی بکرد و ایمان بیاورد. و نَسَبِ وی این است: ابو کرب تِبان اَسعد ابن کُلی کَرِب ابن زید. و این زید تُبَّعِ اوّل بوده است.

و تُبَّع او را از جهتِ آن گفتند که تَبَع و لشکر بسیار داشت. و وی نامه به اطراف چنین نوشتی: «بِاسمِ الَّذی مَلِکَ البَرَّ وَ البَحر و الفَتح و الرّیح.» یعنی به نامِ آن کس که بَرّ و بحر و شرق و غرب در تحتِ حُکمِ وی است. و چنین گویند که لشکر برگرفت از جانبِ یمن و به مشرق رفت و مُلکِ مشرق خود را مسلّم کرد. و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده است.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون لشکر کرده بود و به مشرق می‌رفت، بر مدینه گذر کرد و پسری از آنِ خود بر سرِ اهلِ مدینه بداشت و خود به جانبِ مشرق رفت. چون مُلکِ مشرق خود را مسلّم کرد و بازگردید، او را دیگربار گذر به مدینه افتاد و اهلِ مدینه حیلت ساخته بودند و پسرِ وی را بکُشته بودند. پس چون تُبَّع واپس آمد و اهلِ مدینه پسرِ وی را بکُشته بودند، خواست تا مدینه را خراب کند و اهلِ مدینه به قتل آورَد و نخلهای مدینه ببُرَد. پس اهلِ مدینه را حصار داد و جنگ می‌کرد و مردمِ مدینه نیز با

وی جنگ می‌کردند. و رئیسِ مدینه در آن وقت، عمرو ابن طَلّه بود. و اهلِ مدینه به روز با وی جنگ می‌کردند و به شب برگها و نُزُلِ بسیار می‌فرستادند به تُبَّع. و تُبَّع آن را خوش می‌آمد و عَجَب می‌داشت. گفت «مردمِ مدینه به غایت کریمند ــ که به روز با ما جنگ می‌کنند و به شب برگها و نُزُل‌ها می‌فرستند.»

پس چون چند روز به آن برآمد و تُبَّع عزیمت مصمّم کرده بود که از درِ مدینه برخیزد تا خراب کند و مردمِ آنجا به قتل آورد، آن‌گاه از یهودِ بنی‌قُرَیظه که در حوالیِ مدینه بودند، چند دانشمند که ایشان را در علمِ «تورات» قدمی راسخ بود و در عهدِ خود بر سر آمده بودند در فضل و علم، برخاستند و برِ تُبَّع آمدند و گفتند «ای پادشاه، ما از بهرِ آن آمدیم تا تو را نصیحتی کنیم. پس اگر نصیحتِ ما قبول کنی، منفعتِ دین و دنیایِ تو در آن باشد و اگر قبول نکنی، آن چه بر ما بود از حقِّ نصیحت تو را گزارده باشیم و شرطِ آن به جای آورده باشیم.»

تُبَّع گفت «بگویید تا چه می‌خواهید گفت!»

ایشان گفتند «ای تُبَّع، تو پادشاهی بزرگی و مَصلحت نیست تو را با اهلِ مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابیِ این شهر کوشیدن. زیرا که اگر چند مدّت بکوشی و چند سال بنشینی، تو را دستیابی نخواهد بودن بر ایشان.»

تُبَّع خشم گرفت و گفت «نه بَرّ و بَحر مُسَخَّرِ من است؟ نه شرق و غرب من گشوده‌ام؟ نه خلقِ عرب و عَجَم در رِبقه‌ی تسخیرِ منند؟»

گفتند «ای پادشاه، همچنین است که تو می‌گویی. لیکن این موضع نه چون موضع‌های دیگر است و هرگز از بیرون هیچ‌کس را دست به این موضع و این شهر نبوده است.»

تُبَّع گفت «چرا؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، بدان که این شهر هجرتگاه پیغامبری خواهد بودن که به آخرالزّمان بیرون آید از حَرَمِ مکّه، از قبیله‌ی قُرَیش، و قرارگاه و مسکنِ وی این شهر خواهد بود. و به این سبب، تو را دستیابی در این شهر نخواهد بودن و مُعجزه‌ی وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و لِجاج نمودن با چنین جایگاهی مبارک نبُوَد ــ» و چند معجزه‌های دیگر از آنِ پیغامبرِ ما با وی بگفتند.

چون ایشان چنین بگفتند، تُبَّع آن نیّت که داشت از آن بگردید و از سرِ خشم برخاست و نصیحتِ ایشان قبول کرد و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاورد و ترکِ

آتش‌پرستی بکرد. و بفرمود تا جنگ درنوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند و روی بازِ یمن نهادند و اهلِ مدینه را دل خوش کرد و از سرِ خونِ پسر برخاست. و چون می‌رفت، آن دانشمندان را دل خوش کرد و استمالت بسیار کرد و ایشان را با خود بِبُرد.

چون به نزدیکِ مکّه رسید، قومِ هُذَیل پیشِ وی بازآمدند و او را تُحفه‌ها آوردند و گفتند «ما تو را جایی بنماییم که گنجهای زمین جمله آنجا مَدفون است و پادشاهانِ دیگر از این بی‌خبرند. باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و به خزینه‌ی تو آورند.»

تُبّع گفت «کجاست آن گنجها؟»

گفتند «در این خانه که مکّیان آن را می‌پرستند.» یعنی کعبه. و قومِ هُذَیل به این سخن آن خواستند تا تُبّع را هلاک کنند، زیرا که دانستند که هر کس که به ناراستی قصدِ خانه‌ی کعبه کند، خدای او را هلاک کند.

تُبّع خواست که لشکر فرستد و مکّه و خانه‌ی کعبه را غارت کند، بعد از آن اندیشه کرد و گفت تا پیشتر، مشورت کنم با این دانشمندان که ایشان با خود آورده‌ام تا چه مصلحت می‌بینند. بعد از آن، کس فرستاد و ایشان را پیشِ خود حاضر کرد و آن چه قومِ هُذَیل گفته بودند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب طلبید.

پس دانشمندان گفتند «زینهار، ای پادشاه، در هلاکِ خود مکوش و سخنِ قومِ هُذَیل مشنو ــ که ایشان به جایِ تو خیانت می‌کنند و می‌خواهند که تو را هلاک کنند.»

تُبّع گفت «چنین است؟»

ایشان گفتند «بلی، ای پادشاه. این خانه که ایشان تو را نشان می‌دهند تا تو آن را بغارتی، خانه‌ی ابراهیم ــ خلیلِ خدای ــ است و خدای در رویِ زمین هیچ جای به خاصِّ خود باز نگرفته است الّا کعبه و حَرَمِ کعبه و هر که به ناصواب قصدِ آن جایگاه کرد، خدای هم در حال بلایی فرستاد و او را هلاک گردانید.»

تُبّع چون این سخن از ایشان بشنید، آن نیّت که داشت بگردانید و آن لشکر بفرستاد و قومِ هُذَیل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان به قتل آورد و چند تن از ایشان دست و پای ببرید.

و او را هوسِ آن برخاست که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند. آن‌گاه، از آن دانشمندان پرسید که «چون کسی را باید که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند، چه کند؟»

ایشان گفتند که «چون نزدیکِ حَرَم رسد، تعظیمِ حَرَمِ خانه را، اِحرام دربندد و تواضع

و تَخَشُّع نماید و بعد از آن مَناسِک به جای آورَد ــ چون حَلق و نَحر و قُربان ــ و دیگر چون باز در خانه رود، طوافِ خانه کند و تضرّع و زاری نماید و بعد از آن، درویشانِ آن جایگاه تیمار داشت کند.»

تُبَّع چون بشنید، همه در گوش گرفت و برخاست و اِحرام دربست و قصدِ زیارتِ خانه‌ی کعبه کرد و برفت و مَناسِک به جای آورد و طوافِ خانه بکرد. و بعد از آن، بفرمود تا اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بکُشتند و طعام‌های بسیار بساختند و اهلِ مکّه را، خاص و عام و توانگر و درویش، همه میهمان کردند و ایشان را طعام دادند. و بعد از آن طعام، بفرمود تا عسل در قدح همی کردند و به جایِ آب به ایشان همی دادند تا می‌خوردند.

پس، در شب، چون این همه کرده بود، در خواب شد و به خواب دید که او را می‌گفتند «باید که فردا جامه در خانه‌ی کعبه پوشی!»

تُبَّع بامداد که از خواب برخاست، بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در کعبه پوشانیدند.

شبِ دیگر، به خواب دید که او را گفتند «جامه‌ی بهتر از حصیر در خانه باید پوشیدن!»

روزِ دیگر، بفرمود تا جامه‌ای از مَعافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامه‌ی حصیر از وی برگرفتند. (و «معافر» نوعی از جامه است که عرب می‌بافد.)

شبِ سوم، چون در خواب رفت، دید که وی را گفتند «جامه‌ی بهتر از مَعافر باید که در کعبه پوشانی!»

روزِ دیگر، بفرمود تا از حریر و بُردهای یمانی جامه‌ی نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند.

اکنون، گویند اوّل کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشانید تُبَّع بود و از آن روز باز سنّتی گشت و پادشاهان و خُلَفا هر سال از نو جامه‌ای در کعبه می‌پوشانند. و از عهدِ حَجّاج باز، جامه‌ی خانه‌ی کعبه باز دیباج کردند و دیباج در وی پوشانند.

و تُبَّع چون آن همه بکرده بود، بفرمود تا خانه از بُت پاک کردند و بفرمود تا زنانِ حایض در خانه نروند و دیوارِ خانه‌ی کعبه به خونِ قربان مُطَلَّخ نکنند، چنان که قاعده‌ی عرب بود. و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلیدِ آن هم به ایشان داد که والیانِ کعبه بودند از عهدِ جُرهُم باز.

حکایتِ تُبَّع با اهلِ یمن

پس تُبَّع از مکّه کوچ کرد و روی بازِ یمن نهاد و به ولایت و تختگاهِ خویش باز آمد. و آن دانشمندان با خود می‌داشت و ایشان را از خود دور نمی‌کرد. چون به درِ یمن رسید، قومِ وی شنیده بودند که وی ترکِ آتش‌پرستی بکرده است و دینِ یهود گرفته است و به خدای و به پیغامبرِ آخر زمان ایمان آورده است. پس ایشان مخالفتِ وی در دل گرفتند و با هم اتّفاق کردند که او را به اندرونِ شهر رها نکنند. و قومِ وی جمله گَبر و آتش‌پرست بودند. چون بشنیدند که تُبَّع به درِ شهر فرود آمده است، در از پیشِ وی دربستند و او را به شهر رها نکردند.

تُبَّع کس فرستاد که «آخر، نه من پادشاهِ شماام و شما قوم و تَبَعِ منید؟ چرا درِ شهر از پیشِ من فرو بندید؟»

ایشان جواب دادند که «همچنین است که تو گویی. ولیکن تو از دینِ ما برگردیده‌ای و دینی دیگر در پیش گرفته. از این جهت، تو را در شهر رها نمی‌کنیم.»

تُبَّع جواب داد که «این دین که پیش گرفته‌ام دینِ حقّ است و دینِ شما باطل است و من آمده‌ام تا شما را دعوت کنم به دینِ حق و شما را از کُفر و ضَلالَت برهانم. پس اگر دعوتِ ما را قبول کردید و به ترکِ آتش‌پرستی بگفتید، من همچنان که بودم پادشاهِ شما باشم و تیمارداشت و مُراعاتِ شما کنم و اگر نه که خلافِ من پیش گیرید و دعوتِ من اجابت نکنید و به دینِ حق در نیایید، شما از قومِ من نباشید و من خصمِ شماام تا آن‌گاه که شما را هلاک کنم.»

و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش هرگز نمُردی و اهلِ یمن را آن آتش حاکمِ خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی در کاری، پیشِ آن آتش رفتندی و حُکمِ خود بر آن آتش برداشتندی، پس زبانه‌ای از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم به سلامت بماندی. چون تُبَّع قومِ خود را چنان پیغام فرستاد، ایشان وی را جواب دادند که «ما پیشِ حاکمِ خود رویم و حُکم به وی برداریم (یعنی آتش) تا پیدا شود که ما برحقّیم یا تو.»

آن‌گاه، تُبَّع گفت «شاید.»

پس اهلِ یمن جماعتی را اختیار کردند و بُتان را بیاراستند و به دستِ ایشان دادند و کسی پیشِ تُبَّع فرستادند تا وی نیز جماعتی بفرستد و با همدیگر به پیشِ آتش روند و حُکم به وی بردارند. تُبّع آن دانشمندان را بفرستاد تا با ایشان به پیشِ آتش روند و حُکم به وی بردارند و ایشان «تورات» برگرفتند و با خود ببردند. چون به نزدیکِ آتش رسیدند، بیشتر از این جماعت که اهلِ یمن ایشان را فرستاده بودند بُتان را بر سینه گرفتند و به قاعده‌ی ایشان تضرّع پیش گرفتند و به نزدیکِ آتش می‌شدند و می‌گفتند «ای خدایِ ما (یعنی آتش)، تو داورِ بسزایی و می‌دانی که تُبَّع که پادشاهِ ما بود و تو را می‌پرستید، اکنون دینی دیگر بگرفته است و ترکِ پرستیدنِ تو کرده است و آمده است و بر ما جفا خواهد کردن و به قهر ما را از دینِ آبا و اجدادِ خود بیرون می‌کند. اکنون، ای خدایِ ما، حُکم پیشِ تو آوردیم و راه به تو می‌دانیم. اگر ما بحقّیم، او را از ما بازدار و اگر وی بحقّ است، تا برویم و به وی ایمان آوریم و دینِ وی گیریم.»

ایشان چون این سخن‌ها بگفتند، از میانِ آتش زبانه برآمد و آن بُتان که داشتند، همه را پاک بسوخت. و اهلِ یمن آمده بودند و به نظارتِ ایشان ایستاده بودند تا ظفر که را خواهد بود. چون چنان دیدند، همه دلتنگ شدند.

بعد از آن، دانشمندان که از پیشِ تُبَّع آمده بودند دفترهای «تورات» برگرفتند و می‌خواندند و به نزدیکِ آتش می‌شدند. چون ایشان به آتش نزدیک می‌شدند، آتش کناره می‌گرفت و دور باز می‌شد و ایشان از پیِ آتش همی رفتند. و هر چند که ایشان پیش باز می‌رفتند، آتش دورتر می‌رفت و کم می‌شد. تا چون زمانی برآمد، آن آتشِ به آن بزرگی به یکبار بازندیدند و هرگز آن را بازنیافتند.

و اهلِ یمن چون چنان بدیدند، یقین بدانستند که دینِ تُبَّع دینِ حقّ است و ایشان را مُتابعتِ وی می‌باید کردن. آن‌گاه، همه روی درنهادند و برفتند و ایمان آوردند و ترکِ بُت‌پرستی بکردند و دینِ یهود گرفتند و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاوردند. و اصلِ یهود از آن روز باز پیدا شد. و اهلِ یمن در یمن از قومِ حِمیَر بودند و تُبَّع خود از فرزندانِ وی بود.

پس چنین گویند که چون قومِ حِمیَر ایمان آوردند و به دینِ حق درآمدند، ایشان را خانه‌ای بود پیش از آن و آن را «رِئام» نام کرده بودند و همچون خانه‌ی کعبه آن را

حُرمت می‌داشتند و آن خانه را می‌پرستیدند و تعظیمِ آن می‌نمودند. و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی، از دیوارِ خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سؤالی که داشتندی از وی کردندی و جواب بشنیدندی ــ چنان که آواز می‌شنیدند و شخص نمی‌دیدند. و قومِ حِمیَر به آن سبب عظیم مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرّم می‌داشتند. و بعد از آن، اگرچه ایمان آورده بودند، از زیارت و تعظیمِ آن خانه باز نمی‌ایستادند و به قاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤال‌ها و جواب‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

آن دانشمندان چون آن حال بدیدند، پیشِ تُبّع رفتند و گفتند «قومِ تو را اگرچه ایمان آوردند، لیکن هنوز مفتونند به این خانه و این آواز که از وی می‌شنوند. بدان که آوازِ دیو است که ایشان را می‌فریباند و با ایشان سخن می‌گوید و می‌خواهد که ایشان دیگربار در فتنه افگند و از دینِ حق برآورد. و اگر فرمان دهی، تا ما برویم و این شیطان از این دیوار بیرون آوریم و در میانِ قوم وی را بکُشیم تا به یکبار فتنه از میانِ قوم برخیزد و قوم در راهِ ایمان استوار بیستند.»

تُبّع گفت «شاید. و این کار عظیم مصلحت است.»

آن دانشمندان برفتند و از میانِ دیوارِ خانه به مثالِ سگی سیاه بیرون آوردند و در میانِ قوم او را بکُشتند و آن خانه را خراب کردند و قوم را به یکبار از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جاده‌ی دینِ حق ایشان را بداشتند. (و چنین گویند که اثرِ آن خانه در یمن هنوز مانده است.)

و بعد از تُبّع، مُلکِ یمن باز پسرِ تُبّع افتاد: حَسّان ابن تُبّع.

حکایتِ فرزندانِ تُبّع

محمّد ابن اسحاق گوید که چون تُبّع از دنیا مُفارقت کرد و مُلک باز پسرِ وی افتاد و وی نیز خواست که همچون پدر جهانگیری کند و اطراف‌ها که پدرش نگشوده بود بگُشاید. پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصدِ بَحرَین کرد. چون به بَحرَین آمد و چند

مدّت حصارِ بَحرَین بداد، لشکرش ملال بگرفت و خواستند که به یمن باز شوند و نمی‌یارستند که با پادشاه بگویند. آن‌گاه، امیران و لشکر که بودند، همه با هم بنشستند و مشورت کردند و غَدری براندیشیدند. و حَسّان که پادشاهِ ایشان بود برادری داشت و نامِ آن برادر عمرو ابنِ تِبان اَسعَد بود، پیشِ وی برفتند و وی را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادرِ خود بکُشد و او پادشاه باشد.

عمرو برفت و برادرِ خود بکُشت و لشکر برگرفت و بازِ یمن رفت و پادشاهی می‌کرد. بعد از چند مدّت، او را رنجی پدید آمد، چنان که خواب از چشمِ وی برفت و هر چند که کوشید که چشمِ وی در خواب شود، چشمِ وی خواب نگرفت ــ نه در شب و نه در روز. و بی‌طاقت شد. اَطبّا و منجّمان پیشِ خود خواند و هرچند که وی را مُداوات می‌کردند و از بهرِ وی طلسم‌ها می‌ساختند، هیچ فایده‌ای نمی‌داشت. روزی، خشم گرفت و خواست که ایشان را به قتل آورَد. گفت «شما به چه کار باز آیید که این قدر رنجِ مرا مُداوات نمی‌توانید کردن؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، هر چه در وُسع و طاقتِ ما بود به جای آوردیم. لیکن سبب نمی‌دانیم که این همه مُداوات چرا مفید نیست.»

و در میانِ ایشان، یکی بود از همه بزرگ‌تر. برپای خاست و گفت «ای پادشاه، من در کتابی چنین دیده‌ام که هر که برادرِ خود به ناحق بکُشد، خدای خواب از چشمِ وی ببرد و سَهَر و بی‌خوابی بر وی مسلّط کند و به هیچ موجب رنجِ وی مُداوات خود قبول نکند.»

آن پادشاه چون این سخن از وی بشنید، دانست که این سخن راست گفت. آن‌گاه، خشم گرفت بر آن جماعتی که وی را به آن داشته بودند تا برادرِ خود به قتل آورده بود و همه را بخواند و سیاست کرد.

و در میانِ ایشان، یکی بود که او را ذورُعَین گفتندی. چون نوبت به وی رسید، گفت «ای پادشاه، من که ذورُعَینم بر تو حجّتی دارم. اگر بر قتلِ من زمانی صبر کنی، بگویم.»

پادشاه گفت «بگو تا آن حجّت چیست!»

ذورُعَین گفت «حجّتِ من بر تو کاغذپاره‌ای‌ست که در بَحرَین به تو دادم.»

و حکایتِ این چنان بود که چون امیران غَدر ساختند و عمرو را از راه ببردند در بَحرَین و وی را بر آن داشتند تا برادرِ خود ــ حَسّان ــ بکُشد و پادشاهی از آنِ وی باشد، این ذورُعَین در میانِ ایشان بود و هم امیر بود و به پنهان برفت و عمرو را گفت

«ای پادشاه، مَصلحت نیست تو را قتلِ برادر کردن. و قومِ حِمیَر که تو را بر سرِ این کار می‌دارند به جایِ تو خیانت می‌کنند و از بهرِ غَرَضِ خود این سخن به تو می‌گویند ـــ که می‌خواهند که بازِ یمن شوند و آسوده و خوش در خانه‌ها بنشینند و جنگ و مَصاف نکنند. اکنون، زینهار، تو قولِ ایشان مشنو ـــ که اگر بشنوی، بعد از این پشیمانی خوری و تو را سودی ندارد.» و از این جنس نصیحت بسیار کرده بود، لیکن او را هوسِ پادشاهی در سر بود و هر چند که وی می‌گفت، نصیحت نشنود و سخنِ وی در گوش نمی‌گرفت. ذورُعَین چون دید که فایده‌ای نمی‌دارد و قبول نمی‌کند و از کُشتنِ برادرِ خود بازنخواهد ایستادن، دو مصراع بیت بگفت و در کاغذپاره‌ای نوشت و به دستِ عمرو داد. گفت «ای عمرو، این حُجّتی‌ست از من بر تو. نگاه دار تا روزی که مرا به کار باید.» عمرو ندانست که این چیست و در زیرِ قبایِ خود پنهان کرد.

پادشاه در زیر قبایِ خود نگریست و آن کاغذپاره بازیافت و باز کرد و بخواند. آن‌گاه، بدانست که ذورُعَین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سرِ شَفَقَت کرده بود. پس دست از وی بازداشت و او را مُراعاتِ بسیار کرد. و تا زنده بود، هر کاری که کردی، به مشورتِ وی کردی.

و چون وی از دنیا برفت، مُلکِ یمن در اضطراب افتاد و قومِ حِمیَر به هم برآمدند و وجهِ التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت. آن‌گاه، شخصی از بیرون که او را لَخنیعه گفتندی و وی نه از اَبنایِ ملوکِ یمن بود لیکن او را شوکتی بود، به تغلیب و تسلّط مُلکِ یمن به دست فروگرفت و اَخیار و اشرافِ قومِ حِمیَر جمله برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندانِ بزرگانِ این قوم به جملگی برداشت و خراب کرد و مُلکِ یمن به کلّی خود را مسلّم کرد. و این لَخنیعه مردی خبیثِ فاسق بود و عملِ قومِ لوط داشت و با معروف‌زادگان و بزرگ‌زادگان به قهر و تَغَلُّب رسوایی می‌کرد. و مردم از این سبب از دستِ وی سخت به رنج بودند و دست به دعا برداشته بودند تا حق تعالا او را هلاک کند.

و از فرزندانِ تُبّع، پسری کوچک مانده بود ـــ برادرِ حَسّان ابن تِبان اَسعَد ـــ و او را زُرعه‌ی ذونُواس گفتندی. و این لَخنیعه که پادشاه بود راه به وی نبرده بود و وی را از پادشاه پنهان می‌داشتند تا بزرگ شد. چون بزرگ شد، جوانی خوبِ نیکو برآمد. لَخنیعه را از حالِ وی خبر شد و خواست که وی را رسوا کند. پس او را پیشِ خود خواند تا رسوایی کند، چنان که با دیگر معروف‌زادگان کرده بود.

زُرعه‌ی ذونُواس احوال می‌دانست که وی را از بهرِ چه می‌خواند و تیغی با خود پنهان کرده بود. و این زُرعه از زیبایی که بود، او را «یوسُف» می‌خواندند. پس، پیشِ لَخنیعه رفت و خلوت ساختند. لَخنیعه خواست که دست بر وی درازکند، زُرعه آن تیغ از میان برآورد و بر سرِ وی زد و سرش از تن جدا کرد.

مردم چون بدانستند که زُرعه او را به قتل آورد، جمله خُرَّم شدند و برفتند و زُرعه را بیاوردند و بر تختِ پادشاهی بنشاندند و پادشاهی به وی دادند.

و مُلکی به کامِ دل می‌راند و مردم همه از وی خُشنود بودند و زُرعه مدّتی پادشاهِ یمن بود. و این زُرعه آخر کسی بود که در یمن پادشاهی کرد از فرزندانِ تُبَّع.

ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نَجران

محمّد ابن اسحاق گوید که اصلِ ترسایی در عرب اوّل در نَجران پیدا شد. و نَجران شهری بود در زمینِ عرب و مردمِ پُرهنر در آن شهر بسیار بودند. و بعضی ترسا بودند و دینِ عیسا داشتند و بعضی با اهلِ شِرک بودند و بُت همی پرستیدند. و رئیسِ ایشان که دینِ ترسایی داشت، نامِ وی عبدالله ابن ثامِر بود.

و در سببِ ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نَجران دو روایت کرده‌اند:

یک روایت آن است که شخصی بود که وی را فَیمیونِ عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و دعایی که کردی مُستجاب شدی و از علم و فضل بهره‌مند بود و عادتِ وی آن بود که سیاحت کردی و به هر جایی که برسیدی، بیش از یک دو روز نبودی و جایی که وی را بشناختندی، زود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بنّایی دانستی و از کسبِ دستِ خود خوردی و روزِ یکشنبه، به قاعده‌ی ترسایان، تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و بامداد تا شب به عبادت مشغول بودی. اتّفاق را، در دیهی برسید از جانبِ شام و در آن دیه، مردی بود او را صالح گفتندی. آن مرد بر احوالِ فَیمیون واقف شد و بدانست که او ولی‌ای‌ست از اولیایِ خدای و عظیم در کارِ فَیمیون شد و شب و روز در بندِ آن شد تا معرفتی با وی به دست آورد و چند روز رفیقِ

وی شود و صحبت و خدمتِ وی دریابد. و فَیمیون برخلافِ عادت، چند روز، اتّفاق را، در آن دیه مُقام کرده بود و هر یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و به عبادتِ خدای مشغول شدی. و صالح پیوسته در بندِ تَرصّدِ حالِ وی بود، لیکن نمی‌یارست مُخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن.

پس هر روزِ یکشنبه که فَیمیون به صحرا رفتی، صالح از پیِ وی برفتی و جایی پنهان شدی. چنان که فَیمیون در نماز شدی، وی به نزدیکِ وی شدی و نگاه می‌کردی تا فَیمیون نماز چه گونه می‌کردی. در این حال، اژدهایی دید که قصدِ فَیمیون کرده بود و به نزدیکِ وی رسیده بود. صالح چون چنان دید، ترسید که فَیمیون را هلاک کند، آواز برداشت و گفت «یا فَیمیون، خود را نگاه دار ــ که اژدهایی روی به تو نهاده است.»

فَیمیون التفاتی به سخنِ وی نکرد و هیچ تشویشی در خود نیاورد و همچنان به نماز مشغول شده بود.

پس اژدها چون به نزدیکِ وی شد، بر کناره‌ی سجّاده‌ی وی حلقه کرد و بخُفت و جان بداد.

فَیمیون چون از نماز فارغ شد، روی باز پس کرد و صالح دید و گفت «ای مرد، تو را چه افتاده بود که این آواز می‌دادی؟»

صالح گفت «ای دوستِ خدای، اژدها قصدِ تو می‌کرد و می‌ترسیدم که تو را هلاک کند. آن‌گاه، این دلیری کردم و آواز برآوردم.»

فَیمیون گفت «ای مرد، ندانستی که هر که از خدای بترسد، همه چیزی از وی بترسند؟»

بعد از آن، صالح به نزدیکِ وی شد. دید که اژدها حلقه کرده بود بر کنارِ سجّاده‌ی وی و جان داده بود. صالح چون چنان دید، خود را باز نتوانست نگاه داشتن و در پایِ فَیمیون افتاد و بوسه بر قدم‌های وی می‌داد و می‌گفت «از بهرِ خدای، مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبتِ تو باشم و برکاتِ اَنفاسِ تو دریابم!»

فَیمیون گفت «ای مرد، تو را طاقتِ صحبتِ من نباشد و جایی که مرا بشناختند، من خود آنجا مُقام نکنم و نتوانم بودن آن جایگاه.»

صالح گفت «لابُد باشد که من در خدمتِ تو باشم و اگر مرا به سنگ از پیشِ خود برانی، باز نگردم.»

فَیمیون چون آن جِدّ و ارادتِ او بدید، رضا داد و صالح را به خود قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس از حالِ وی خبر ندهد. و آن‌گاه، با هم بازِ دیه گردیدند.

فَیمیون چون چند روزِ دیگر در آن دیه می‌بود، بر سرِ هر رنجوری که می‌رفت، دعایی بر وی بکردی و به برکتِ دعایِ وی، خدای او را شفا فرستادی. و سبب آن بود که وی را می‌بردند به کارِ گِل و در هر جایی که رنجوری بودی و وی آن رنجور بدیدی، دعا بر وی بکردی، در حال شفا یافتی. زیرا که وی را بر ایشان شَفَقَت آمدی. و مردمِ دیه آن حال از وی دیده بودند و دانسته بودند.

اتّفاق را، رئیسِ دیه را پسری بود نابینا و مفلوج. خواست که فَیمیون ببرد تا بر وی دعا کند. گفتند «فَیمیون را به بهانه‌ی دیگر باید بردن. و اگرنه که وی را این سخن روشن بَرَش گویند، بداند که مردم وی را بشناختند و بگریزد.»

رئیس گفت «من او را به چه بهانه بخوانم؟»

گفتند «به بهانه‌ی کارِ گِل.»

پس رئیس خود پیشِ وی رفت و گفت «ای فَیمیون، در خانه‌ی من عمارتی هست و می‌خواهم که تو آنجا کار کنی. اگر رنجی به خود گیری و بیایی و نظری برافگنی، منّتی باشد.»

فَیمیون گفت «شاید.» برخاست و به خانه‌ی وی شد.

و رئیس گفته بود و پسر را در خانه خوابانیده بودند و چادر بر سرِ وی داده بودند. چون فَیمیون به سرایِ وی رفت، رئیس دستِ وی بگرفت و به بهانه‌ی عمارت دیدن در آن خانه برد که پسرش خفته بود.

چون فَیمیون در آن خانه رفت، چادر از وی برگرفت. فَیمیون نظر بر وی افگند، گفت «او را چه بوده است؟»

گفتند «مفلوج و نابیناست. چنین که می‌بینی، همیشه طَریحِ الفِراش است.»

فَیمیون را بر وی شَفَقَت آمد. پس دست به دعا برداشت و حق‌تعالا دعایِ وی اجابت کرد و در حال، آن پسر بینا و تندرست شد.

فَیمیون چون بدانست که وی را بشناختند در آن دیه، از آنجا بیرون رفت و صالح با وی برفت و روی به صحرا نهادند و می‌رفتند. چون پاره‌ای برفتند، درختی دیدند بزرگ. چون به نزدیکِ آن درخت رسیدند، آوازی شنیدند که می‌گفت «ای فَیمیون، از من مگذر

و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی!»

صالح گفت «این کیست و این چه جاییست و وی چه می‌داند که تو فَیمیونی؟»

گفت «ای صالح، این ولی‌ای‌ست از اولیایِ خدای و وی را در این ساعت وفات خواهد رسید. حق‌تعالا مرا در این صحرا حواله از بهرِ وی کرد تا وی را دفن کنیم و ضایع نمانَد.»

پس چون پیشِ درخت آمدند، آن شخص را دیدند: سر به سجود نهاده و جان به حق تسلیم کرده. پس فَیمیون و صالح در ایستادند و آن دوستِ خدای را دفن کردند و بر وی نماز کردند.

و چون از کارِ وی فارغ شده بودند، فَیمیون با صالح، هر دو با هم، روی در بیابان نهادند و می‌رفتند تا به زمینِ عرب رسیدند. خَفاجه درآمد و ایشان را هر دو بربود و ببرد. و بعد از مدّتی، ایشان را برگرفتند و به شهرِ نَجران بردند و به بندگی بفروختند.

و اهلِ نَجران در آن وقت بُت‌پرست بودند و از جمله ایشان را درختی خرما بود سخت بلند و با قُوَّت و اهلِ نَجران بیشتر آن درخت را می‌پرستیدند و هر هفته، قاعده آن بود که مرد و زن بیرون شدندی و جامه‌ی سنگین‌بها ببردندی و آن درخت را به آن جامه‌ها بیاراستندی و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بر وی کردندی و یک شبانه‌روز پیشِ وی مُقام کردندی و آن را می‌پرستیدندی و بعد از آن، به شهر بازآمدندی.

و مردی معروفِ محتشم بود در آن شهر و اتّفاق را، فَیمیونِ عابد از خَفاجه خریده بود و فَیمیون پیشِ وی می‌بود و شغلِ وی می‌کرد. چون روز بودی، کارِ وی می‌کرد و به شب که فارغ شدی، در خانه‌ای تاریک شدی از سرای و خلوت ساختی و تا روز عبادت کردی، چنان که هیچ‌کس را بر وی اطّلاع نبودی.

شبی، آن مرد که وی را خریده بود به آن خانه نگاه کرد که فَیمیون در آن نماز می‌کرد و آن خانه را دید که بی چراغی و آتشی منوّر شده بود و فَیمیون را دید در نماز. وی را آن حالت عَجَب آمد. پس، پیشِ فَیمیون آمد و گفت «این چه روشنایی است و این چه دین است که تو داری؟»

فَیمیون گفت «نورِ حقّ است و این دین که من دارم دینِ عیساست که پیغامبرِ خدای بود. و بدان که اهلِ نَجران جمله گمراه‌اند و این دین که دارند دینِ باطل است و این درخت

که ایشان می‌پرستند نمی‌باید پرستیدن ــ که آن درخت سودی و زیانی به ایشان نتواند رسانیدن.»

آن مرد را آن سخن از وی عَجَب آمد و گفت «این چون تواند بودن که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم باطل است؟»

فَیمیون گفت «اگر می‌خواهی، تا من به تو نمایم که دینِ شما دینِ باطل است.»

او گفت «چه کنی؟»

گفت «من فردا بروم و دعا کنم و این درخت که شما آن را می‌پرستید از پای درافتد، بی آن که من دست به وی بازنهم.»

آن مرد گفت «اگر تو این بُرهان ما را بنمایی، ضرورت ما بدانیم که دینِ تو حقّ است و ما بر باطلیم. و آن‌گاه، ما که مردمِ نجرانیم، به دینِ تو درآییم و به تو ایمان آوریم.»

روزِ دیگر، چون خلقِ نَجران به قاعده‌ی خود بیرون رفتند و آن درختِ خرما را به جامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراسته بودند، فَیمیون با آن مرد که او را خریده بود بیرون رفتند. پس آن مرد از پیش برفت و حکایتِ فَیمیون با مردمِ نَجران بکرد و ایشان را بیاگاهانید که «وی دعوی چنین بکرده است که این درختِ خرما که ما می‌پرستیم و به خدایی گرفته‌ایم دعا کند و از پای درافگند، بی‌آن که چوبی زند یا دست به وی بازنهد.»

ایشان همه تعجّب کردند و گفتند «این ممکن نگردد.» بعد از آن، همه مُتناظر و منتظر شدند تا فَیمیون برسید.

چون فَیمیون برسید، در نماز ایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست به دعا برداشت. چون وی از دعا فارغ شده بود، درخت دیدند که از پای درافتاد و بیخِ وی از زمین برآمد.

پس خواجه‌ی فَیمیون و اهلِ نَجران چون چنان دیدند، به‌جملگی ایمان آوردند و مسلمان شدند و دینِ فَیمیون گرفتند و مُتابِع و مُمتَثِلِ امرِ وی شدند.

این روایتِ اوّل است در ظاهر شدنِ دینِ نَجران به ترسایی.

و به روایتی دیگر چنین گویند که سببِ ظاهر شدنِ دینِ عیسا در نَجران آن بود که به نزدیکِ نَجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مُقام داشت و اهلِ نَجران کودکان را پیشِ وی می‌فرستادند تا سِحر از وی می‌آموختند. و معروفی اندر آن شهر بود که وی را ثامِر

گفتندی و پسری داشت که وی را عبدالله گفتندی و هر روز پسرِ خود با کودکانِ نَجران به پیشِ آن ساحر فرستادی به آن دیه تا وی نیز سِحر آموختی.

اتّفاق را، این فَیمیونِ عابد به نَجران رسید و برفت و میانِ نَجران و میانِ آن دیه که ساحر دَرَش بود خیمه‌ای بزد و در آن خیمه نشست و شب و روز به عبادتِ باری مشغول شد. و هر روز، کودکانِ نَجران چون به پیشِ ساحر رفتندی، بر وی گذر کردندی. پس عبدالله ابن ثامِر از جمله‌ی آن کودکان زیرک‌تر بود و هر روز که بگذشتی، بر وی نظر کردی و فَیمیون را دیدی روی در قبله آورده و در نماز ایستاده. وی را آن حالت از وی خوش آمدی. چون چند روز نظر کرد و آن حالت بدید، فَیمیون را دوست گرفت. آن‌گاه، از کودکان تخلّف کردی و پیشِ فَیمیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی و سخنِ وی بشنیدی. بعد از آن، برخاستی و پیشِ ساحر رفتی. و ساحر از وی پرسیدی که «تو چرا دیر آمدی؟» عبدالله ابن ثامِر عُذری بیاوردی.

چون مدّتی بر این برآمد، دینِ فَیمیون گرفت و ایمان به وی بیاورد و توحیدِ خداوند بگفت، لیکن ایمانِ خود از مادر و پدر پنهان می‌داشت و هر روز به قاعده برخاستی و برِ ساحر رفتی و پیشتر، در راه، چون به خیمه‌ی فَیمیون رسیدی، زمانی با وی بنشستی و احکامِ شریعتِ عیسا از وی بیاموختی و بعد از آن، روی به خانه‌ی ساحر نهادی. تا مدّتی اندک، در دینِ عیسا فقیه شد و آن‌چه او را به کار می‌بایست در دینِ عیسا بیاموخت. بعد از آن، وی را هوسِ دیگر علمها برخاست و هم از پیشِ فَیمیون، هرچه او را می‌بایست می‌آموخت تا سخت زیرک و فاضل برآمد.

آن‌گاه، حالِ فَیمیون بدانست که نامِ بزرگِ خدای می‌داند و هرچه می‌خواهد به آن می‌تواند کردن. پس عبدالله در بندِ آن شد که نامِ بزرگِ خدای از فَیمیون درآموزد و هر چند کوشید و التماس از وی کرد، فَیمیون اجابت نکرد و او را نیاموخت و گفت «برو ــ که تو آن را نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی، به هلاکِ خود و خلق کوشی.»

هر چند که فَیمیون او را از آن منع می‌کرد او را شعف و هوسِ آن زیادت می‌شد. آن‌گاه، فَیمیون را گفت «چون نمی‌گویی که نامِ بزرگِ خدای کدام است، اَفرادِ نامهای خدای مرا بگوی و به جملگی مرا بیاموز!»

پس فَیمیون اَفرادِ نامهای خدای به‌جملگی وی را بیاموخت. بعد از آن، روزی بنشست و آن نامها بر لوح پاره‌ای بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پاره‌ها یک یک در

آتش می‌انداخت تا همه را بسوخت. بعد از همه، یکی مانده بود و آن را در آتش انداخت و نسوخت. بعد از آن، بدانست که آن نامِ بزرگِ خداوند است. و برِ فَیمیون رفت و گفت «من اسمِ اعظمِ خدای می‌دانم.»

فَیمیون گفت «برو ــ که آن چه تو را مقصود بود بدانستی. لیکن گمان چنان می‌برم که آن را نگاه نتوانی داشت و سرِ خود و خلق به باد بردهی.»

پس عبدالله ابن ثامِر چون اسمِ اَعظم دانسته بود، هر روز در شهرِ نَجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی، بدیدی و گفتی که «اگر از بُت‌پرستی به دینِ من آیی، تا من دعا کنم و خدای تو را از این رنج شفا دهد.»

ایشان گفتندی «ای عبدالله، اگر تو این رنج از ما برداری، ما به ترکِ بُت‌پرستیدن بگوییم و به دینِ تو درآییم.»

عبدالله اسمِ اعظم بگفتی و باد به ایشان دمیدی و خدای ایشان را شفا دادی. آن‌گاه، ایمان بیاوردندی و به دینِ عیسا درآمدندی. تا خلق بسیار تَبَعِ وی شدند و ایمان بیاوردند.

بعد از آن، پادشاه را از آن حال خبر شد و مردم وی را گفتند که مردی به این صفت ظاهر شده است و «خلق بسیار تَبَعِ وی شده‌اند و از آن می‌ترسیم که خلق و مُلکِ نَجران به دست فروگیرد و از تو بستاند.»

آن‌گاه، پادشاهِ نَجران مرد بفرستاد و عبدالله ابن ثامِر را بخواند و گفت «این چیست ای مرد که تو خلق را از راه ببرده‌ای و ایشان را از دین و مِلّتِ خود برآورده و مُتابع و محکومِ خود کرده‌ای؟ اگر از این کار توبه می‌کنی، فَخیره. و اگر نه، بفرماییم تا تو را عبرتِ دیگران کنند.»

عبدالله گفت «با من هیچ نتوانی کردن.»

پادشاه بر وی خشم گرفت و بفرمود تا وی را بگرفتند و بر سرِ کوهی بلند بردند و او را از آن جایگاه به زیر اندازند.

و چون وی را بگرفتند و بر سرِ کوهی بلند بردند و به زیر انداختند، چون نگاه کردند، عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود و برخاست و بازِ شهرِ نَجران آمد.

و مقرّبانِ پادشاه با پادشاه بگفتند که «آن چه فرمودی کردیم و وی را هیچ رنجی نرسید.»

دیگربار، بفرمود تا وی را بگیرند و به میانِ دریا اندازند.

پس، وی را بگرفتند و به میانِ دریا انداختند و وی از میانِ دریا بی‌رنجی به درآمد و دیگربار بازِ شهر آمد.

و پادشاه دیگربار از حالِ وی خبر یافت. و هرگاه که پادشاه با وی این چنین حرکتی می‌کرد و وی را رنجی نمی‌رسید، خلقِ دیگر بسیار تَبَعِ وی می‌شدند و ایمان به وی می‌آوردند و دینِ عیسا می‌گرفتند. و پادشاه زیادت از آن خشم می‌گرفت و به نوعی دیگر می‌فرمود تا او را هلاک می‌کردند. و هر چه با وی می‌کردند، عبدالله اسمِ اعظم می‌خواند و وی را رنجی نمی‌رسید. تا به همه نوع بکوشیدند و او را هلاک نتوانستند کرد.

آن‌گاه، عبدالله پادشاه را گفت که «ای پادشاه، بدان که هیچ با من نتوانی کردن. لیکن اگر می‌خواهی که مرا هلاک کنی، من بگویم که چه باید کردن.»

گفت «بگو!»

گفت «اوّل ایمان به خدای و رسولِ وی ــ عیسا ــ بیاور و توحید بگوی و ایمان به پیغامبرانِ وی بیاور و بعد از آن که ایمان به عیسا آورده باشی، به دینِ من درآیی. آن‌گاه، اگر خواهی که مرا هلاک کنی، توانی.»

پادشاه از بس که می‌خواست که وی را هلاک کند و نمی‌توانست به هیچ طریق، چون عبدالله آن چنان بگفت، پادشاه ایمان بیاورد و به دینِ وی درآمد و توحیدِ خدای بگفت. آن‌گاه، عبدالله را پیشِ خود خواند و عصایی برگرفت و بر سرِ وی زد و وی را بکُشت. و چون عبدالله را هلاک کرد، دیگربار کافر شد.

و مردمِ نَجران اتّفاق کردند و برفتند و عبدالله را برگرفتند و به اِعزاز و اِکرام او را دفن کردند و جمله ایمان آوردند و به دینِ وی درآمدند و فرمانِ پادشاه نبردند و شریعتِ عیسا و دینِ وی پیش گرفتند.

و اصلِ دینِ عیسا در نَجران از این سبب بود.

حکایتِ اصحابِ اُخدود

پس زُرعه‌ی ذونواس که پادشاهِ یمن بود، چون این حال بشنید که اهلِ نَجران بر پادشاهِ خود عاصی شدند (و نَجران از آنِ وی بود و پادشاهِ آن جایگاه از جهتِ وی بود و زُرعه و اهلِ یمن دینِ یهود داشتند)، زُرعه برخاست و روی به نَجران نهاد. چون به نَجران رسید، اهلِ نَجران را گفت «شما را مُخَیَّر کردم میانِ کُشتنِ شما و میانِ دینِ یهود. یا به دینِ یهود درآیید و دینِ ترسایی بگذارید و اگر نه، شما را همه هلاک خواهم کردن.»

اهلِ نَجران گفتند «ما را دین این است که عبدالله ابن ثامِر داشت. ما از دینِ وی برنگردیم. تو هر چه خواهی، می‌کن!»

بعد از آن، زُرعه‌ی ذونُواس خشم گرفت و بفرمود تا گَوی چند بسیار فرو برند و آتش در آن برافروختند و اهلِ نَجران را بیاوردند و بعضی به شمشیر می‌زدند و هلاک می‌کردند و بعضی در آن گَوهای آتش می‌افگندند و می‌سوختند. و به این طریق، در یک روز در قُربِ بیست هزار تن از نَجران به قتل آورد. و این جمله آن است که حق‌تعالا در «قرآن مجید» یاد کرد و گفت «قُتِلَ اَصحابُ الاُخدود ـــ» و «اُخدود» گَوها باشد که در زمین فرو برند ــ مثلِ خندقی یا جویی. و حق‌تعالا از فعلِ زُرعه‌ی ذونُواس که با اهلِ نَجران کرد خبر باز داد و گفت «این همه با اهلِ نَجران کرد ـــ که ایشان به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آوردند و بُت پرستیدن رها کردند. ولیکن ما از فعلِ ایشان غافل نیستیم. فردایِ قیامت، همچنان که ایشان اهلِ نَجران به آتش بسوختند، ما ایشان را همچنان که ایشان را سوختند بازسوزانیم و عذابِ آخرت به چندین‌بار سخت‌تر است از آن.»

(چنین گویند که در زمانِ عمر ابن خطّاب، در خرابه‌ای، چاهی فرو می‌برد یکی از اهلِ نَجران و گوری در آن چاه پیدا شد و شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بر سرِ خود نهاده.

آن مرد برفت و مردمِ نَجران را خبر کرد. مردمِ نَجران بیامدند و نگاه کردند: عبدالله ابن ثامِر را دیدند که همچنان در گور نشسته بود و دست به آن زخم نهاده بود که پادشاهِ نَجران به وی زده بود.

پس دستِ وی از جای برگرفتند و خون از زخمِ وی روان شد. و چون دستِ وی باز جای نهادند، خون باز ایستاد. و در دستِ وی، انگشتری بود که به آن نوشته بود «ربّیَ الله.» یعنی خدایِ من «الله» است و پروردگار و آفریدگارِ من وی است.

پس اهلِ نَجران آن حال با عمر ابن خطّاب باز گفتند.

عمر گفت «او را همچنان که بود بازگذارید و او را به خاک بازپوشید و هیچ تعرّض مرسانید ــ که وی را همچنان از گور برانگیزانند تا خدای قصاصِ وی باز کند.»)

فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حَبَش

چون زُرعه‌ی ذونُواس با اهلِ نَجران آن بیداد کرد و آن همه به قتل آورد از اهلِ نَجران، یکی بود که او را دوسِ ذی ثَعلَبان گفتندی و وی اسپی نیکو داشت. چون حال چنان دید، برنشست و بگریخت. و لشکرِ ذونُواس بدانستند و از قَفایِ وی برفتند و وی را نیافتند.

و دوسِ ذی ثَعلَبان برفت به نزدیکِ قیصرِ روم و حال با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا او را لشکر دهد و به جنگِ زُرعه‌ی ذونُواس رود. قیصر بهانه آورد که «ولایتِ شما از من دور است و لشکرِ روم رغبت ننمایند که به آن جایگاه آیند. لیکن من از خود نامه بنویسم به مَلِک نَجاشی که مُلکِ حَبَش از آنِ وی است و وی هم از دینِ ماست، تا وی با تو لشکر بفرستد و انتقامِ کارِ شما از زُرعه و قومِ وی باز خواهد.»

بعد از آن، قیصرِ روم از بهرِ وی نامه‌ای به مَلِک نَجاشی نوشت که «دوسِ ذی ثَعلَبان می‌رسد و مُراعاتِ وی کنید به لشکر!»

آن‌گاه، دوس نامه برگرفت و برخاست و از روم به جانبِ حَبَش رفت، پیشِ نَجاشی، و نوشته‌ی قیصر به وی داد و قصّه و حالِ اهلِ نَجران و بیدادی که به ایشان رفته بود با وی بگفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد.

و نَجاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد. و سرورِ لشکر امیری بود نامِ آن امیر اَریاط بود. پس، کشتی‌ها ترتیب کردند و روان شدند تا به ساحل

فرود آمدند. دوسِ ذی ثَعلَبان چون ایشان را به ساحل فرود آورد، کس فرستاد و از اهلِ نَجران لشکری که با وی موافق بودند پیشِ خود خواند.

پس زُرعه‌ی ذونُواس چون بشنید که لشکرِ حَبَش به ساحلِ بحر رسید، او نیز لشکرِ خود جمع کرد و برخاست و پیشِ ایشان بازآمد. زُرعه با لشکرِ حَبَش مصاف داد و طاقتِ ایشان نداشت و خود با لشکریان روی به هزیمت بنهادند. و لشکرِ حَبَش روی در قفایِ ایشان نهادند و همه را به قتل آوردند.

پس زُرعه‌ی ذونُواس چون چنان دید، گفت من جان از دستِ ایشان به در نخواهم برد. پاره‌ای راه برفت و گفت من اگر خود را هلاک کنم، اولاتر است از آن که ایشان مرا هلاک کنند. آن‌گاه، همچنان که برنشسته بود، با اسب سر در میانِ دریا نهاد و می‌رفت تا غرق شد. و شعرهای بسیار گفته‌اند عرب از بهرِ این جنگ و غرقه کردنِ زُرعه خود را در میانِ آب.

پس چون لشکرِ یمن منهزم شدند و ایشان را به قتل آوردند و زُرعه که پادشاهِ ایشان بود غرق شد، اَریاط با لشکرِ حَبَش برخاست و به یمن آمد و مُلکِ یمن به دست فرو گرفت. و حکایتِ خواب که سَطیح و شِق از آنِ رَبیعه ابن نَصر گفته بودند که بعد از این به چند سال لشکرِ حَبَش بیاید و مُلکِ یمن بگیرد، راست شد.

برخاستنِ اَبرَهه در یمن

محمّد ابن اسحاق گوید که اَریاط دو سال مُلکِ یمن براند و بعد از آن، اَبرَهه به خلافِ وی برخاست و لشکرِ حَبَش دو گروه شدند و بعضی با وی متّفق شدند و بعضی دیگر با اَریاط بودند. و بعد از آن، آغازِ جنگ کردند. و چون از هر دو جانب لشکر ترتیب کرده بودند و به جنگِ یکدیگر بیرون آمدند، اَبرَهه پیغام فرستاد و گفت «این جنگِ دو گروهی به سببِ من و تو در لشکرِ حَبَش افتاده است ــ که اگر ما لشکر بگذاریم و به هم برآیند، از هر دو جانب به قتل آیند و لشکرِ حَبَش در میانه مستأصل شود. اکنون، تو تنها به جنگِ من آی تا من تنها به جنگِ تو آیم. پس، از ما هر کدام که هلاک شود، آن

دیگر پادشاه باشد.»

اَریاط گفت «این غایتِ انصاف است که اَبرَهه داد. مگر که او از جانِ خود سیر است که با من برابری می‌جوید و تنها به جنگِ من می‌آید.»

و اَریاط مردی با قدّ و قامت بود و شکلی خوش داشت و اَبرَهه مردی کوتاهِ با ضِخَم بود و شکلی ناخوش داشت. لیکن اَبرَهه مردی گُربُز و طَرّار بود و چون این پیغام به اَریاط فرستاد، غلامی داشت که او را عَتوَده گفتندی، با وی مواضعه کرد که «چون اَریاط به من حمله آورد، تو از پیشِ وی درآی و او را به قتل آورا!»

پس، قرار افتاد میانِ اَریاط و اَبرَهه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب به نظاره شوند. و اَریاط زره درپوشید و نیزه بر دست گرفت و برنشست و از میانِ لشکر بیرون رفت و اَبرَهه نیز همچنین کرد. چون نزدیکِ یکدیگر شدند، اَریاط پیشتر حمله کرد و نیزه بر سرِ اَبرَهه فرو گذاشت. پس اَبرَهه سر فرودزدید و نیزه‌ی وی رد کرد، امّا هم گوشه‌ی نیزه بر لب و بینیِ اَبرَهه رسیده بود و لب و بینی جمله برگرفته بود. (و از این جهت، او را بعد از آن، «اَشرَم» گفتندی که لب و بینی نداشت. و به تازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد، او را «اَشرَم» گویند.)

پس چون اَبرَهه نیزه‌ی اَریاط از خود رد کرد، عَتوَده ــ غلامِ وی ــ از پس درآمد و حربه به اَریاط زد و او را بکُشت.

چون اَریاط را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش جمله بازِ اَبرَهه گردیدند و مُلکِ یمن او را مسلّم شد.

و بعد از آن، چون خبر به نَجاشی رسید که اَبرَهه چنین کار کرد و اَریاط به قتل آورد و خود به پادشاهی نشست، نَجاشی بر وی عظیم خشم گرفت و گفت «او را از کجا یارایِ آن باشد که بی دستوریِ من کارهای چنین کند؟» پس، سوگند خورد که به زمینِ یمن رود و سر و ریشِ اَبرَهه بتراشد و او را به جان زینهار ندهد.

اَبرَهه چون این بشنید که نَجاشی بر وی خشم گرفته است و سوگند خورده است، تُحفه‌ای چند راست کرد و ترتیبِ بسیار بکرد و به پیشِ نَجاشی فرستاد، با تایی چند موی از سر و ریشِ خود که جدا کرده بود و انبانه‌ای خاک که پُر کرده بود از زمینِ یمن: جمله به دستِ رسولی بفرستاد و رسول را گفته بود که «به نَجاشی گوی که اَبرَهه می‌گوید که اَریاط بنده و خدمتگارِ تو بود و من بنده و خدمتگارِ توام و این کار بکردم و اَریاط به قتل

آوردم، نه از بهرِ خود کردم ــ که از بهرِ تو کردم که پادشاهی. زیرا که اَریاط لشکرداری نمی‌کرد و اسبابِ جهان‌گیری نمی‌دانست و لشکر همه از وی مُشتَکی بودند و ترسیدم که اختلاف میانِ لشکرِ حَبَش درافتند و لشکرِ بیگانه بر وی فرصت بیابند و مُلکِ یمن از دستِ ما برود. از این سَبیل، او را به قتل آوردم تا مُلکِ یمن بر تو که پادشاهی، بماند. و من بنده‌ای از آنِ توام. و شنیدم که مَلِک بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده است و من راستیِ سوگندِ مَلِک را، مویِ سر و ریشِ خود برگرفتم و از خاکِ یمن پاره‌ای در انبانه‌ای کردم و هر دو به خدمتِ تو فرستادم تا تو آن خاک را فرو ریزی و پای بر آن نهی و اُستُره برگیری و آن موی را به اُستُره فرو کَنی تا سوگندِ مَلِک راست باشد. و او را رنجه نباید شدن و به یمن آمدن، از بهرِ بنده‌ای.»

چون رسولِ اَبرَهه به پیشِ نَجاشی آمد و این تُحفه‌ها ببرد و جمله‌ی سخن‌ها بگزارد و موی و انبانه بیاورد و خاک فرو ریخت، نَجاشی را خوش آمد و آن حرکت که وی کرده بود به عقل و کفایتِ اَبرَهه گواهی داد و نَجاشی را خوش آمد و از وی خُشنود گشت و رسولِ اَبرَهه را تیمار داشت و او را به دلخوشی گُسیل کرد و مُلکِ یمن به اَبرَهه بگذاشت.

حکایتِ اصحابِ پیل

پس اَبرَهه مُلک به قاعده می‌راند و تمکینی تمام خود را به دست آورد. پس او را هوس برخاست و بفرمود تا در صَنعایِ یمن کلیسایی بنا کردند و آن را «قُلَّیس» نام نهادند و عمارتی تمام در آن بکرد، چنان که در رویِ زمین هیچ پادشاه را عمارتی چنان نبود و نکرده بود. پس چون آن کلیسیا تمام شد، پیغام به نَجاشی فرستاد و گفت «ای پادشاه، من در صَنعایِ یمن کلیسیایی بنا کردم و عمارتی در آنجا پدید آورده‌ام که در رویِ زمین هیچ پادشاهی را عمارتی چنان نیست. و دیگر عزم چنان دارم که به اقبالِ پادشاه، حجِّ جمله‌ی عرب از مکّه بازِ صَنعایِ یمن آورم و کس را به کعبه نگذارم که بروند.» بعد از آن، خادمان را بفرمود تا بسیاری از ایشان به خدمتِ کلیسیا بازایستادند و جامه‌های نیکو در آن خانه پوشانیدند و سَدَنه و حُجّاب معیّن کرد و بفرمود تا همچنان که کعبه، آن را طواف

می‌کردند و تعظیمِ آن به جای همی آوردند.

آن‌گاه، عرب بشنیدند که ابرَهه کلیسیایی کرده است و آن‌چنان عمارتی پدید آورده است و دعوی کرده است که حجِّ جمله‌ی عرب بازِ آنجا افگند از کعبه. ایشان را غیرت برخاست و در بندِ آن شدند که به نوعی، استخفافی بر آن کلیسیا آورند که جمله‌ی جهانیان را معلوم شود. پس یکی از قبیله‌ی بنی‌فُقَیم برخاست ــ و بنی‌فُقَیم از قبیله‌ی بنی کِنانه بودند ــ و گفت «من بروم و حیلتی سازم که چهار گوشه‌ی خانه‌ی وی به نجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن بازگویند.»

گفتند «نیکو می‌گویی.»

آن‌گاه، برخاست و به جانبِ صَنعا رفت و خود را به شکلِ راهبان ساخت. چون به درِ کلیسیا رسید، خود را چنان نمود که وی از مسافتی دور به قصدِ زیارتِ قُلَّیس آمده است. و بعد از آن، به اندرون رفت و زیارتِ آنجا بکرد و بنشست تا شب درآمد. و چون شب درآمد، هیچ‌کس را به اندرون نمی‌گذاشتند که بخُفتند. پس خادمان بیامدند و او را گفتند که «برخیز و بیرون شو!»

وی گفت «من چندین مسافت بُریده‌ام و رنج کشیده‌ام و بیامده‌ام تا یک شب در این کلیسیا به عبادت مشغول باشم و زیارتی چنان‌که شرط باشد بکنم. شما چه گونه روا دارید که رنجِ من ضایع گردانید و نگذارید که من مُرادِ خود از این جایگاه برگیرم؟» این بگفت و تضرّعِ بسیار می‌نمود.

خادمان پنداشتند که راست می‌گوید و او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و درِ آن پیش ببستند.

پس آن مردِ عرب که آمده بود چون جای خالی دید، برخاست و هر چهار گوشه‌ی خانه به نجاست ملوّث کرد و آنجا که محرابِ ایشان بود بنشست و بریست و به نجاست بیالود و هر چه می‌توانست کردن از کارهای پلید، همه در آن کلیسیا بکرد. و چون این همه بکرده بود، برفت و در گوشه‌ای از آن کلیسیا پنهان شد. تا روزِ دیگر که خادمان به کلیسیا درآمدند و درِ کلیسیا بگشودند.

چون به اندرون آمدند، مردِ عرب چشمِ خادمان بپایید و به در جست و برفت و بگریخت، چنان که او را ندیدند.

پس چون ایشان به اندرون آمدند و دیدند که همه جای در نجاست گرفته است و آن

مرد این همه حرکت‌های خارج کرده است و محراب و چهارگوشه‌ی کلیسیا به نجاست بیالوده است، خادمان از خود بترسیدند که اَبرَهه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند. پس، در حال، برفتند و او را از آن حال خبر دادند و گفتند «ای مَلِک، دوش مردی عرب بیامد به حیلت و در کلیسیا چنین و چنین حرکت‌ها کرد و ما می‌دانیم که این مردِ اعرابی این حرکتِ خُبث کرده است و این چنین حالی با قُلَّیس به دست آورده است از بهرِ آن که ایشان شنیده‌اند که تو چنین عمارتی کرده‌ای و فرموده‌ای و این از بهرِ آن کرده‌اند که تو حجّ جمله‌ی اعراب بازِ آن جایگاه افگنده‌ای تا حج آن جایگاه کنند و ایشان در بندِ این نَکالی شدند و چنین ستیزه‌ها بر قُلَّیس کردند که خانه‌ی توست.»

اَبرَهه چون سخنِ ایشان بشنید، باور نداشت. پس خود برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که به آن همه علامت، به نجاست بیالوده بودند. سوگند خورد که تا نرود و خانه‌ی کعبه خراب نکند و سنگهای خانه‌ی کعبه به یمن نیاورد، قرار نگیرد. و بفرمود تا قُلَّیس به آب و گُلاب بشُستند و در و دیوارِ آن به مُشک و عَنبر بیالودند و صدهزار مِجمَرِ زرّین بفرمود تا پُر عود کردند و آن جایگاه بسوختند. آن‌گاه، لشکر جمع کرد و پیلانِ جنگی ترتیب کرد و هر اسبابی که او را می‌بایست برگرفت و روی به مکّه آورد تا خانه‌ی کعبه خراب کند.

اعراب چون بشنیدند که اَبرَهه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته است و روی در مکّه نهاده است، تعصّبِ خانه را، اتّفاق کردند که «پیشِ وی باز باید رفتن و جنگ با وی باید کردن.»

پس نخست کسی که به جنگِ اَبرَهه بیرون آمد ذونَفر بود و این ذونَفر از اشراف و بزرگانِ یمن بود و چند قبیله از عرب در حُکمِ وی بودند. چون وی بشنید که اَبرَهه روی در مکّه نهاد، لشکر جمع کرد آن‌چه بود و از حوالیِ مکّه کسی که با وی موافق بود به یاریِ خود خواند و برخاست و پیشِ اَبرَهه بازآمد و مصاف دادند. و لشکرِ حَبَش بسیار بودند و عرب طاقتِ ایشان نداشتند و به هزیمت برفتند. و ذونَفر را بگرفتند و پیشِ اَبرَهه آوردند. اَبرَهه خواست که وی را بکُشد. ذونَفر گفت که «ای اَبرَهه، زیستنِ من بهتر تو را به کار آید که کُشتنِ من.»

و گویند که اَبرَهه مردی حلیم بود. چون ذونَفر چنین گفت، دست از کُشتنِ وی بداشت

و بفرمود تا او را محبوس کنند.

چون پیشتر آمد، نُفَیل ابن حَبیب که رئیسِ قبیله‌ی خَثعم بود لشکر جمع کرد و پیشِ اَبرَهه باز آمد، با دیگر قبایل. و اَبرَهه با ایشان مصاف داد و عرب را بشکست و نُفَیل ابن حَبیب بگرفت و خواست که وی را بکُشد، وی گفت «ای اَبرَهه، مرا زینهار ده تا در پیشِ تو باشم و زمینِ عرب تو را دلیلی کنم.»

اَبرَهه دست از وی بداشت و او را زینهار داد.

پس، در پیشِ اَبرَهه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا به زمینِ طایف رسید.

چون به زمینِ طایف رسید، قومِ ثَقیف که رئیسان و مهترانِ طایف بودند، دانستند که با اَبرَهه برنیایند. آن‌گاه، تُحفه‌های بسیار راست کردند و پیشِ وی باز شدند و گفتند «ای مَلِک، ما همه بنده و خدمتگارِ توایم ـــ که مَلِک از بهرِ خراب کردنِ طایف نیامده است. و این ساعت، ما را التماس از مَلِک آن است که از ما تجاوز کند و تعرّضِ لات که معبدگاهِ ماست نرساند، تا با مَلِک کسی بفرستیم که دلیلی کند تا مَلِک را به مکّه رساند و ولایتِ ما به حالِ خود رها کند.» و لات جایگاهی بود در طایف که اهلِ طایف آن را می‌پرستیدند.

پس اَبرَهه از آنجا تجاوز کرد و تعرّضِ اهلِ طایف نرسانید. پس اهلِ طایف یکی را در پیشِ او کردند تا لشکرِ وی را دلیلی کرد تا به مکّه. و نامِ آن کس ابورِغال بود. و ابورِغال در پیشِ لشکرِ حَبَش بود و ایشان را دلیلی می‌کرد تا به یک منزلیِ مکّه ایشان را فرود آورد ـــ جایی که آن را مُغَمِّس گفتندی.

چون به آن منزل رسیدند، پس ابورِغال بمُرد و وی را همان‌جا دفن کردند. (و عرب بعد از آن، گورِ وی را سنگسار کردند ـــ از بهرِ آن که دلیلیِ لشکرِ اَبرَهه کرده بود. و این ساعت، هنوز آن عادت مانده است و هر کس که به گورِ وی رسد، سنگ به گورِ وی اندازد و نفرین بر وی کند.)

پس اَبرَهه چون به آن منزل فرود آمد، امیری را با لشکر به حوالیِ مکّه فرستاد و گلّه‌ی اشترانِ مکّه غارت کردند و بیاوردند. و در آن میان، دویست سر اشتر از آنِ عبدالمطّلب بود. و عبدالمطّلب در آن وقت مِهتر و پیشوایِ اهلِ مکّه بود.

پس قبیله‌ی کِنانه و قبیله‌ی هُذَیل که اندر حوالیِ مکّه بودند، اتّفاق کردند و جمع آمدند تا به جنگِ اَبرَهه بیرون آیند. بعد از آن، ایشان کس فرستادند از بهرِ احتیاط تا

احتیاط کنند تا لشکرِ اَبرَهه چندند و چون است. پس چون بیرون آمدند و احتیاط بکردند، دانستند که به این قبیله‌ها که پیرامُنِ مکّه‌اند طاقتِ وی ندارند. آن‌گاه، حرکتی نکردند و به جنگِ وی نرفتند.

و اَبرَهه هم از آن منزل که فرود آمده بود، رسولی به مکّه فرستاد و نامِ آن رسول حُناطه بود و وی را «حُناطه‌ی حِمیَر» گفتندی. پس، او را گفت «برو و رئیسِ مکّه را بگوی که به جنگِ شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مالِ شما کاری نیست. بل که ما آمده‌ایم تا خانه‌ی کعبه را خراب کنیم و بازِ بین رویم. پس اگر شما دست از پیش بدارید و متعرّض نباشید، هیچ‌کس را با شما کاری نیست و نباشد و اگر متعرّض شوید، خود آن‌چه سزایِ شماست ببینید.»

حُناطه به مکّه آمد و بپرسید که رئیس و پیشوایِ مکّه و مکّیان کدام است و کیست و او را نشان به عبدالمطّلب دادند. پیشِ وی رفت و آن‌چه اَبرَهه با وی بگفته بود باز گفت.

عبدالمطّلب گفت «برو و اَبرَهه را بگوی که ما سرِ جنگ با تو نداریم، زیرا که می‌دانیم که ما با لشکرِ تو برنیاییم. لیکن حدیثِ خانه‌ی کعبه خراب کردن: بدان که این خانه‌ی خدای است و خانه‌ی خلیلِ وی است ــ ابراهیم ــ و وی اگر خواهد که خانه‌ی خود و آنِ خلیلِ خود نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، ما هیچ نتوانیم کردن.»

چون عبدالمطّلب چنین جواب داد، حُناطه گفت «اَبرَهه فرموده است که تو با من بیایی و پیشِ وی رویم.»

عبدالمطّلب گفت «شاید.»

آن‌گاه، جماعتی از فرزندان برگرفت و جمعی از قومِ قُرَیش و پیشِ وی شدند. چون به لشکرگاه رفتند، عبدالمطّلب پیش از آن که پیشِ اَبرَهه رفتی، ذونَفر را طلب کرد ــ و میانِ ذونَفر و عبدالمطّلب معرفت و دوستی بود ــ و ذونَفر آن بود که اوّل وی لشکر کرده بود و به جنگِ اَبرَهه بیرون آمده بود و او را بگرفته بود و محبوس کرده. و چون وی را طلب کرد و وثاقِ ذونَفر به وی نمودند، عبدالمطّلب برخاست و به پیشِ وی رفت و گفت «ای ذونَفر، چون می‌بینی این کار؟»

ذونَفر گفت «چه گوید کسی که گرفته‌ای باشد و محبوسِ پادشاهی باشد و بامداد و شبانگاه انتظار کند که وی را سیاست کنند؟ ولیکن ای عبدالمطّلب، مرا دوستی هست که وی را فیلبان پادشاه است و نامِ وی اُنَیس است و وی را قُربتی هست و گستاخی با مَلِک

اَبرَهه دارد و من او را وصیّت کنم تا تو را پیشِ مَلِک برد و در حقِّ تو سخنِ نیکو گوید.»
عبدالمطّلب گفت «مرا خود این کفایت است.»
ذونَفر اُنَیس را پیشِ خود خواند و او را گفت «ای اُنَیس، عبدالمطّلب رئیسِ مکّه است و مردی کریم است و هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد. و چون مردم را طعام داده باشد، وحوش و سِباع راکه بر سرِ کوهند طعام فرستد. و اینک آمده است که مَلِک را ببیند. باید که تو او را پیشِ مَلِک بری و در حقِّ وی سخن‌های نیکو گویی و شغلِ وی بازگزاری.»
اُنَیس گفت «آن‌چه از پیش توانم بردن، هیچ تقصیر نکنم.»
پس، برخاست و پیشِ مَلِک رفت و گفت «ای مَلِک، مِهترِ قُرَیش و رئیسِ مکّه ایستاده است و می‌خواهد که تو را ببیند. و وی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار طعام دهد و وحوش و سِباع بر سرِ کوه بی‌بهره نگذارد و ایشان را به وظیفه هر روز طعام فرستد.»
پس اَبرَهه گفت «او را درآورا»
و عبدالمطّلب سخت مردی باشکوه بود و قوی بود و شکلی و منظری خوش داشت. چون پیشِ اَبرَهه رفت و اَبرَهه نظری در وی کرد و طَلعَتِ وی بدید، عظیم وقاری از آنِ عبدالمطّلب در دلِ وی افتاد، چنان که از سرِ تخت به زیر آمد و عبدالمطّلب را در برگرفت و اکرام و احترام بسیار بنمود. بعد از آن، خواست که عبدالمطّلب را بر تخت نشانَد، لیکن از لشکرِ حَبَش شرم می‌داشت. پس، با وی بر سرِ بساط بنشست و عبدالمطّلب را بر پهلویِ خود بنشاند. آن‌گاه، ترجمانی بیاورد و گفت «از وی بپرس تا چه حاجت دارد؟»
ترجمان عبدالمطّلب را گفت که «مَلِک می‌فرماید که حاجت عرض ده.»
عبدالمطّلب گفت «حاجتِ من آن است که دویست سر اشتر از آنِ من برده‌اند و مَلِک بفرماید و بازدهند.»
ترجمان همان سخن با اَبرَهه بازگفت. و اَبرَهه را ناخوش آمد ــ که عبدالمطّلب سخن از اشترگلّه‌ی خود کرد و از بهرِ خانه‌ی کعبه حکایتی نکرد و شفاعتی نکرد. پس، ترجمان را گفت «به وی گوی که چون من تو را دیدم، وقاری و هیبتی از آنِ تو در دلِ من پیدا شد، چنان که اگر سخن در مملکتِ من بگفتی، من از بهرِ تو از سرِ مُلک و پادشاهی برخاستمی. اکنون، چون تو از بهرِ محقّری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهرِ خانه

شفاعتی نکردی و خانه‌ی کعبه فرو گذاشتی و می‌دانی که آمده‌ام که آن را خراب کنم، مرا این ساعت در حقّ تو ظنّ دیگر افتاد و آن وقار در من کمتر شد.»

ترجمان همین سخن با عبدالمطّلب بازگفت. بعد از آن، عبدالمطّلب گفت «مَلِک را بگوی که من خداوندِ این دویست اشترم و شَفاعتِ آن کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگ‌تر و قادرتر است به نگاه‌داشتِ آن. اگر خواهد که آن را نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، مرا با آن کاری نیست.» ترجمان همچنان با پادشاه بازگفت.

اَبرَهه بفرمود و اشترانِ وی بازدادند.

بعد از آن، عبدالمطّلب چون اشترانِ خود باز استد و بازِ مکّه آورد و حال با قُرَیش و مردمِ مکّه بازگفت و ایشان از وی دستوری خواستند تا از مکّه بیرون شوند و هر چه دارند از غنیمت به کوه بَرَند و بنهند. و وی دستوری بداد و اهلِ مکّه مکّه را بازپرداختند و جمله مالها به کوه بردند آن چه داشتند.

و چون همه رفته بودند، عبدالمطّلب گفت بروم و کعبه را سخنی بگویم. برفت و حلقه‌ی کعبه در دست گرفت و به دعا و تضرّع درآمد و گفت «بار خدایا، بنده‌ی تو رَحل و خانه‌ی خود نگاه داشت و دستِ دشمنِ خود از آن کوتاه کرد. تو نیز دستِ دشمنِ خود از خانه‌ی خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بُتانِ ایشان بر خانه‌ی تو زیادت نگردد و قُوَّت و شوکتِ ایشان بر شوکتِ تو. پس اگر فروگذاری تا دشمنانِ تو خانه‌ی تو خراب کنند، ما را بفرمای تا بعد از این تو را کجا پرستیم؟»

عبدالمطّلب این بگفت و دست از حلقه‌ی خانه‌ی کعبه بازداشت و به کوه رفت و بنشست و نظاره می‌کرد تا لشکرِ حَبَش خود چه خواهند کرد.

پس چون عبدالمطّلب از پیشِ اَبرَهه برفت و اَبرَهه بدید که وی هیچ سخن از کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دستیابی نباشد به آن، او را خشم زیادت شد و لشکرِ خود را بفرمود تا جمله خود را درپوشیدند و برنشستند و پیلان را بفرمود تا بیاراستند و سازهای جنگ به آن ترتیب دادند. بعد از آن، خود برنشست و با لشکر جمله به یکبار روی به مکّه نهادند.

و چون به یکبار روی به مکّه نهادند، نُفَیل ابن حَبیبِ خَثعمی که او را گرفته بودند و با خود می‌داشتند، چون چنان دید، برفت و گوشِ آن پیل که سرِ همه‌ی پیلان بود بگرفت ـــ و آن پیل را نام «محمود» بود ـــ و در گوشِ وی فرو گفت «ای پیل، تو را نام محمود

است. اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه ــ که در حَرَم و شهرِ خدای می‌روی و اگر به ناصواب قدم در آن نهی، هلاک شوی.»

چون نُفَیل این در گوشِ وی گفت، خود بگریخت از لشکرِ حَبَش و به کوه بر شد و پنهان شد. و در حال که نُفَیل دست از گوشِ پیل بداشت، پیل زانو فرو زد به آن سخن که وی را گفته بود و پیشتر از آن نرفت. هر چند که پیلبان را چوب می‌زد که باشد که برخیزد، برنمی‌خاست.

و لشکرِ حَبَش جمله پیشِ وی جمع شدند و کوشیدند تا وی را بر پای دارند، نتوانستند. چون عاجز شدند، گفتند «رویِ پیل باز جانبِ یمن کنید تا ببینیم که برمی‌خیزد یا نه!»

پس، رویِ پیل باز جانبِ یمن کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.

دیگربار، روی باز جانبِ مکّه کردند. دیگربار، زانو فرو زد و نرفت.

گفتند «رویِ وی باز جانبِ شام کنید!»

رویِ وی باز جانبِ شام کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.

همچنین، روی به هر جانب که می‌کردند می‌رفت، مگر به جانبِ مکّه ــ که چون روی به آن جانب کردندی، زانو فرو زدی و نرفتی.

لشکرِ حَبَش بدانستند که پیل به مکّه نخواهد رفت. آن‌گاه، همه عاجز شدند و متحیّر بماندند و تدبیرِ کار ندانستند که چه کنند.

در این حال، پس باری بلایی بر ایشان فرستاد و مرغانی چند از دریا برانگیخت بر مثالِ پرستوک‌ها و سنگها برمی‌داشتند به منقار، هر یکی به مقدارِ نخودی، و بیامدند و بر سرِ لشکرِ حَبَش بیستادند و آن سنگها بر سرِ ایشان فرو ریختند. به هر کجا که می‌رسید، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. اگر به سر می‌آمد، از زیر به در می‌افتادی و اگر بر پهلو می‌آمدی، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. و آن سنگها بر مثالِ آتش بود. به هر کجا می‌آمد، آبله می‌کردی و اعضایِ آن کس از زخمِ آن ریزه‌ریزه شدی.

لشکرِ حَبَش چون چنان دیدند، بی‌طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصدِ گریختن کردند. و به هر جانب که می‌دویدند، سنگ بر سرِ ایشان می‌بارید. و بانگ و فغان از میانِ ایشان برخاست و نُفَیل ابن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و بازپس گردند. و نُفَیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می‌خواندند. و نُفَیل از سرِ کوه آوازِ

ایشان می‌شنید و جواب باز نمی‌داد.

پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند، بگریختند و روی به صَنعایِ یمن نهادند. و سنگی از آن سنگها بر سرِ اَبرَهه آمده بود و وی را هلاک کرده بود و او را بازِ صَنعا بردند. و چنین گویند که چون می‌مُرد، جمله‌ی اعضایِ وی ریزیده و پوسیده بود و پوست از اندامِ وی جدا شده بود و بر مثالِ مرغکی که در حال از خایه به در آمده باشد شده بود.

محمّد ابن اسحاق گوید که هرگز در زمینِ عرب جُدری و حصبه نبود و آن سال پیدا شد و هرگز درختِ شور و تلخ نبود چون اراک و کَرَه و حَنظَل و حَرمَل، از آن سال پیدا شد.

پس حق تعالا از قصّه‌ی اصحابِ پیل و لشکرِ حَبَش که قصدِ آن کردند که کعبه را خراب کنند خبر با سیّد داد و می‌فرماید: «نبینی ــ یا محمّد ــ که پروردگارِ تو با اصحابِ پیل چه کرد؟» و گفت «ما این همه با اصحابِ پیل کردیم و این بلا که بر سرِ ایشان فرستادیم، از بهرِ تألیفِ قُرَیش و انتظامِ احوالِ ایشان، تا رونقِ حالِ ایشان به جایِ خود بماند در میانِ عرب و کارراستی ایشان در رحلت الشّتا و الصّیف بر وفقِ معهود بماند.»

و بدان که قُرَیش را در یک سال دو سفر بود: یکی در تابستان، به جانبِ شام، و یکی در زمستان، به جانبِ یمن و طایف. و جمله‌ی کارراستیِ ایشان از آن بودی. و اگر نه آن بودی، در مکّه نتوانستندی بودن و نشستن و تفرقه در میانِ ایشان افتادی. پس خدای به سببِ آن که تا رحلَتَینِ ایشان به شام و یمن به قاعده‌ی خود بماند و اسبابِ معاشِ ایشان بر وِفقِ معهود، مادام، مُتَمهّد و مُتَمشّی باشد، کیدِ اصحابِ پیل از ایشان مردود گردانید و دستِ تعدّیِ لشکرِ حَبَش از حَریمِ حَرَمِ خود کوتاه کرد و منّت نهاد بر اهلِ مکّه ــ خصوص بر قُرَیش.

عایشه گفت که آن کس که سائس و قائدِ پیل و لشکرِ حَبَش بود دیدم به مکّه که پیر و کور گشته بود و دست فراز داشته بود و از درِ خانه‌ها پاره‌های نان می‌ستد و می‌خورد.

پس چون حق تعالا آن بلا بر سرِ ایشان فرو فرستاد ــ یعنی اَبرَهه و لشکرِ وی ــ و ایشان را مَقهور و مَخذول کرد، رونقِ قُرَیش و حُرمَتِ حَرَم زیادت تر از آن چه بود باز پیدا شد و عرب به جملگی تعظیم و احترامِ تمام از آنِ قومِ قُرَیش بنمودند و گفتند که قُرَیش

«اهلُ الله»اند ــ یعنی خاصگیانِ خدای‌اند ــ و کس برابری با ایشان نتواند کردن و هر آن کسی که با ایشان خیانتی کند یا با ایشان عداوت کند، بر سرِ وی همان آید که بر سرِ اَبرَهه و لشکرِ حَبَش فرود آمد. و اشعارها بسیار اندر این واقعه‌ی اصحابِ پیل و هلاک شدنِ ایشان گفته‌اند.

و سیّد در آن سال به وجود آمد و هلاک شدنِ ایشان معجزه‌ای بود از معجزه‌های او ــ یعنی سیّد.

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

محمّد ابن اسحاق گوید چون اَبرَهه به مرگ آمد، مُلکِ یمن باز پسرِ وی افتاد، یَکسوم ابن اَبرَهه، و بعد از وی باز برادرِ وی افتاد، یعنی مَسروق ابن اَبرَهه. بعد از آن، لشکرِ حَبَش در یمن دستِ ظُلم و تَطاول برگشودند و جور و تعدّی با خاص و عام پیش گرفتند و غریب و مُقیم را می‌رنجانیدند و بر توانگر و درویش بیداد می‌کردند، تا اهلِ یمن به طاقت رسیدند و شب و روز هلاکِ ایشان از خدای می‌خواستند.

چون حال چنین افتاد، از قبیله‌ی بنی‌حِمیَر که پادشاهی و مملکتِ یمن به اصل از آنِ ایشان بود، شخصی برخاست که او را سیفِ ذی یَزَن می‌گفتند و برِ قیصرِ روم رفت و حالِ اضطرابِ اهلِ یمن و از ظلم و تعدّیِ لشکرِ حَبَش با وی بگفت و استعانت از وی طلبید و گفت «ای پادشاه، لشکری با من بفرست تا من مُلکِ یمن تو را مسلّم گردانم و لشکرِ حَبَش از آن جایگاه بیرون کنم!»

قیصر گفت «از ما به یمن دور است و رغبت کمتر نمایند لشکرِ ما به آن جانب.»

پس چون قیصر اجابت نکرد، سیفِ ذی یَزَن از آن جایگاه برخاست و قصدِ کوفه کرد. و نُعمان ابن مُنذِر از جهتِ کسرا انوشه‌روان آن جایگاه عامل بود در کوفه و در حوالیِ فُرات. سیفِ ذی یَزَن برِ وی رفت و حال با وی بگفت و جمله پیشِ وی شرح باز داد.

نُعمان گفت «اگر صبر کنی، تا من پیشِ کسرا روم و تو را پیشِ وی برم و قصّه‌ی تو با

وی بگوییم و جهد بکنم که وی لشکر با تو بفرستند و مقصودِ تو برآید.»

پس سیف پیشِ وی ببود تا آن‌گاه که نُعمان بر قاعده‌ی خود، قصدِ دیدنِ کسرا کرد و سیفِ ذی یَزَن را با خود ببرد.

و کسرا را اُبُهّتی عَجَب بود و تختی از عاج ساخته بود در آن ایوان که از بهرِ مجلسِ وی ساخته بود و پرداخته بود و تاجی مرصّع به لؤلؤ و جواهر و یاقوت از بهرِ وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالایِ آن تاج بود و در رویِ زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های آن برکشیده بودند و تاقی از سیمِ خام بر میانه‌ی آن برآورده بودند و آن تاج را از میانِ آن سلسله‌های زر و سیم آویخته بودند، چنان که چون کسرا بر سرِ آن تخت نشستی، سر زیرِ آن تاج داشتی و تاج بر سرِ وی هموار گشتی و بیستادی، چنان که حاجت نبودی که دیگری دست فراز کردی و تاج بر سرِ وی راست بنهادی. پس چون کسی غریب پیشِ وی خواستندی بُرد، کسرا بر آن تخت نشستی و سر زیرِ آن تاج بر زدی و تاج بر سرِ وی راست شدی. آن‌گاه، چون آن کس را درآوردندی و کسرا را به آن هیبت و به آن صفت بدیدی، چشمهای وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت، هیچ نتوانستی گفت و به روی درافتادی.

پس چون نُعمان ابن مُنذِر پیشِ کسرا رفت و حکایتِ سیفِ ذی یَزَن در خدمتِ وی باز گفت، بفرمود تا سیفِ ذی یَزَن درآوردند.

و سیفِ ذی یَزَن پادشاه‌زاده بود و مردی سخت زیرک بود و چون به ایوانِ کسرا رسید، سر فرو دزدید و پیشِ کسرا رفت و چون دیگران دهشت و اضطراب در خود نیاورد و بیستاد و تَحیّتی به شرط بگزارد و خدمتی نیکو به جای آورد و بعد از آن، آغاز کرد و اضطرابِ اهلِ یمن و قصّه‌ی ایشان با لشکرِ حَبَش بگفت. و گفت «ای پادشاه، اگر تو لشکری با من بفرستی، من لشکرِ حَبَش از یمن بیرون کنم و مُلک تو را مسلّم گردانم.»

کسرا گفت «کِرا نکند لشکری را رنجه داشتن و به یمن فرستادن. و مُلکِ یمن خود چه ارزد که ما لشکری رنجه داریم و به آنجا فرستیم؟» بعد از آن، بفرمود تا ده هزار درم و خلعتی نیکو به سیفِ ذی یَزَن دادند.

و سیف آن خلعَت درپوشید و آن درم‌ها برگرفت و هنوز از ایوانِ کسرا بیرون نیامده بود که آن درم‌ها پیشِ مردم فرو ریخت و به مردم داد و برفت.

و کسرا را حکایت کردند که سیفِ ذی یَزَن چنین کرد و «آن درم‌ها که وی را داده

بودی همه به مردم داد و پیشِ مردم بریخت و چون از در به اندرون می‌آمد به خدمتِ تو، به ایوانی به این بزرگی و بلندی، سر فرو دزدید.»

کسرا را آن حرکت از وی عَجَب آمد و گفت «او را دیگربار باز پیشِ من آورید!»

برفتند و سیف را دیگربار باز پیشِ کسرا آوردند.

کسرا از وی پرسید که «این حرکت چرا کردی؟»

سیف گفت «چه کردم؟»

گفت «حرکتِ اوّل آن بود که چون پیشِ من می‌آمدی، سر فرو دزدیدی در ایوانِ من. و حرکتِ دیگر آن بود که آن چه من به عطا به تو دادم، نگاه نداشتی و هم در خانه‌ی من به مردم دادی و پیشِ خدمتگارانِ من فرو ریختی.»

گفت «ای پادشاه، بدان که سر در ایوانِ تو از آن فرو داشتم که مرا همّتی عالی هست و به همه‌ی عالَم درنیاید و ایوانِ تو اگر چه بلند است، همّتِ من از آن بلندتر است. از این سبب، مرا سر فرو بایست داشتن. امّا عطایِ تو در خانه‌ی تو فرو ریختم، نه از بی‌ادبی کردم یا آن که عطایِ تو مرا در چشم نیامد، بل که از بهرِ آن کردم که جمله‌ی کوه و صحرایِ ولایتِ من زر و سیم است و سیم به معدنِ زر و سیم بُردن لایقِ حالِ من نباشد و لایقِ حالِ پادشاه نیز نبود ــ که قصدِ من به خدمتِ پادشاه نه غَرَض زر و سیم بود، بل که غَرَضِ من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد و دادِ مظلوم از ظالم بستانم و نیز پادشاه را خدمتی به جای آورده باشم که مُلکی بی‌تَعَب او را مهیّا و مسلّم گردانم.» و غَرَضِ سیفِ ذی یَزَن از این سخن آن بود تا کسرا را رغبت افتد و لشکری فرستد با وی، تا او را بیاگاهاند که مُلکِ یمن کوچک نیست، چنان که وی گفت و جوابِ وی داد که «مُلکِ یمن آن نیرزد که ما لشکری رنجه داریم و به آن جایگاه فرستیم.»

کسرا چون این سخن بشنید، عظیم در کارِ وی شد و بعد از آن، خواصِ مُلک را به خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «شما در این چه می‌بینید؟ این مرد بیامده است و از من لشکری می‌طلبد و من جوابِ وی دادم که مُلکِ یمن آن نیرزد که کسی فرستم و کِرا نکند. و بعد از آن، چون کفایتِ وی بدیدم و سخنِ وی بشنیدم، حکایت چنان می‌کند که همه کوه و صحرایِ یمن زر و سیم است و ما را دیگربار رغبت افتاد که پاسِ سخنِ وی بازداریم و لشکری با وی بفرستیم.»

چون کسرا این سخن بگفت، ایشان هر یکی سخنی گفتند. بعضی گفتند مصلحت

است لشکر فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست. بعد از آن، یکی بود از همه بزرگ‌تر در میانِ ایشان و روی بازِ پادشاه کرد و گفت «ای پادشاه، تو را اسیران بسیارند و همه را از بهرِ آن محبوس کرده‌ای که هلاک شوند در زندان. پس اگر پادشاه بفرماید و ایشان را به درآورند و بفرستند تا آن جایگاه جنگ کنند، از دو کار پادشاه را یکی مهیّا شود — بی تَعَبی — و هر کدام که برآید، از مُرادِ پادشاه دور نبُوَد. از بهرِ آن که چون ایشان به یمن شوند، از دو بیرون نباشد: یا لشکرِ حَبَش از ایشان به هزیمت شوند و مُلکِ یمن تو را مسلّم کنند و مُرادِ پادشاه در آن باشد و اگر حال برخلافِ این افتد و لشکرِ حَبَش ایشان را به هزیمت کنند و به قتل آورند، هم مُرادِ پادشاه باشد، زیرا که تو ایشان را از بهرِ سیاست و قتل محبوس کرده‌ای و چون کسی دیگر ایشان را به قتل آوَرَد، همان باشد.»

کسرا این سخن را سخت عَجَب و خوش آمد. پس، بفرمود و مردم که در زندان بودند بیرون آوردند و مردانِ چابک از میانِ ایشان به در آوردند و خیارِ ایشان بشمردند و هشتصد مرد بودند. و مردی در میانِ ایشان بود از خاندانی بزرگ و او را وَهرِزِ فارسی گفتندی و مردی مردانه بود و کسرا وی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود و هشت کشتی بساختند چنان که هر یکی کشتی صد مرد درش رفتند. و هر ترتیب که بایست کردن بکردند و ایشان را با سیفِ ذی یَزَن در کشتی نشاندند و به عَدَن گُسیل کردند.

و چون به ساحلِ عَدَن رسیدند، دو کشتی از آن غرق شده بود و شش به سلامت آمده بودند. پس لشکرِ کسرا بر ساحل بنشستند و سیفِ ذی یَزَن برفت و از قبایلِ عربِ دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد.

پس مَسروق پسرِ اَبرَهه — که پادشاهِ یمن بود — چون بشنید که لشکرِ پارس بر کناره‌ی دریا فرود آمده بود، لشکر برگرفت و پیشِ ایشان بازآمد. چون به ایشان رسید، مصاف دادند و وَهرِز تیری بر پیشانیِ مسروق زد و مسروق را به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش روی به هزیمت نهادند. پس سیفِ ذی یَزَن و وَهرِز در قفایِ ایشان ایستادند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و اسیر بسیار گرفتند. و باقی بگریختند و بازِ حَبَش رفتند.

آن‌گاه، وَهرِز و سیفِ ذی یَزَن روی به صَنعا نهادند که دارُالمُلکِ یمن بود. چون به درِ صَنعا رسیدند، عَلَم از دروازه به اندرون می‌بردند و دروازه کوتاه بود و عَلَم سرنگون خواستند کرد تا در اندرون برند، وَهرِز گفت «عَلَمِ ما سرنگون نشاید کرد.» و بفرمود و

دروازه بکَندند و عَلَم راست در صَنعا بردند.

و مُلکِ یمن به دست فروگرفتند و مُلکِ یمن به دستِ وَهرِز و لشکرِ پارس مقرّر شد و صِدقِ سخنِ سَطیح و شِق که در تعبیرِ خوابِ رَبیعه ابن نَصر گفته بودند که «مُلکِ حَبَش از یمن به دستِ سیفِ ذی یَزَن مُنقطع شود،» پیدا شد. و سیفِ ذی یَزَن و دیگر شعرا در این فتح شعرها گفته‌اند.

و وَهرِز و لشکرِ پارس آنجا مُقام ساختند و مُلکِ یمن خود را مقرّر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله‌ی ایشان هنوز در یمن مانده است. و چنین گویند که طاووسِ یمانی از فرزندانِ ایشان بود. و کسرا مُلکِ یمن بر وَهرِز بگذاشت و بعد از وی، بر فرزندانِ وی.

حکایتِ اسلامِ باذان

محمّد ابن اسحاق گوید که لشکرِ حَبَش در مُلکِ یمن هفتاد و دو سال ببودند و مملکت براندند: چهار سال از آنِ اَریاط بود و باقی از آنِ اَبرَهه و پسرانِ وی. و بعد از هفتاد و دو سال، از جهتِ کسرا، وَهرِز پادشاه بود و بعد از وی، پسرِ وی مرزبان و بعد از وی، پسرِ وی تَینُجان ابن مرزبان. و بعد از آن، کسرا او را معزول کرد و امیری دیگر — پارسی — بفرستاد، نامِ وی باذان. و باذان پادشاهِ یمن بود تا پیغامبرِ ما ظاهر شد. بعد از آن، پیغامبرِ ما چون آغازِ دعوت کرد، وی به پیغامبرِ ما ایمان آورد.

و حکایتِ اسلامِ وی چنان بود که پیغامبرِ ما چون دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم به وی بگرویدند، احوالِ پیغامبرِ ما به کسرا رسید که «مردی از مکّه ظاهر شده است و دعویِ پیغامبری می‌کند و طاعتِ کس نمی‌برد و مردم را به دینِ خود دعوت می‌کند و خلق به وی گرویده‌اند و ایمان آورده‌اند.»

کسرا خشم گرفت و نامه‌ای به باذان نوشت به جانبِ یمن که «به سمعِ ما چنین رسید که مردی در حدِّ مکّه پیدا شده است و طاعتِ ما نمی‌برد و مردم را به دینِ خود می‌خواند و می‌گوید که من پیغامبرِ خدایم. اکنون، لشکر برگیر و به جنگِ وی شو و اگر به طاعتِ ما

درمی‌آید و توبه می‌کند از این کار، وی را بگذار و اگر نه، سرِ وی بردار و به پیشِ من فرست!»

باذان مردی عاقل بود. چون نوشته‌ی کسرا به وی رسید، نامه‌ای بنوشت و نامه‌ی کسرا در میانِ نامه‌ی خود نهاد و به حضرتِ سیّد فرستاد.

و سیّد چون نامه‌ی کسرا بخواند، جوابِ نامه‌ی باذان باز کرد که «حق تعالا با من وعده کرده است که در فلان روز، پسرِ کسرا پدرِ خود ــ کسرا ــ را بکُشد.»

باذان چون نامه‌ی سیّد بخواند، آن را نگاه داشت و گفت «اگر این مرد پیغامبر است، همچنان که وی گفته است، کسرا به قتل آورند و من ایمان به وی بیاورم. و اگر وی پیغامبرِ خدای نیست، هراینه خلافِ سخنِ وی پیدا شود و من آن‌گاه، لشکر کنم و به خصمیِ وی شوم.»

باذان روز به روز می‌شمرد و انتظار می‌کرد تا آن روز که سیّد گفته بود. و چون به آن روز رسید، خبر بیاوردند که شیرویه ــ پسرِ کسرا ــ پدرِ خود را بکُشت.

پس چون خبرِ کسرا به باذان رسید که وی را به قتل آوردند، هم در آن روز که سیّد خبر داده بود، باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان آورد به پیغامبرِ ما. و چون ایمان آورد، لشکرِ پارس که با وی بودند، همه ایمان آوردند و مسلمان شدند. بعد از آن، باذان نامه به خدمتِ سیّد نوشت و از اسلامِ خود و آنِ لشکرِ خود سیّد را خبر داد و رسولان بفرستاد.

و چون نوشته‌ی وی به سیّد رسید، سیّد خرّم شد و سخت شاد شد و رسولانِ وی را تیمارداشت فرمود و خاص این تشریف ایشان را فرمود و گفت «شما که اهلِ پارسید از مااید و حُرمتِ شما پیشِ من همچون حُرمتِ اهلِ بیت است.»

(و از این جهت بود که بعد از آن، چون سلمان به خدمتِ سیّد رسید، در حقِّ وی گفت «حُرمتِ سَلمان چون حُرمتِ اهلِ بیتِ من است.»)

و سیّد جوابِ نامه‌ی باذان باز کرد و او را هم بر پادشاهیِ یمن بگذاشت. تا باذان از دنیا برفت و بعد از آن، لشکرِ اسلام برفتند و یمن را بگشادند. و سخنِ سَطیح و شِق که در خوابِ ربیعه ابن نصر گفته بودند که «بعد از آنِ سیفِ ذی یَزَن، مُلکِ یمن از آنِ محمّد بُوَد و بعد از او بر خلفایِ وی باشد،» راست شد.

محمّد ابن اسحاق گوید که در یمن سنگی پیدا شد و به آن سنگ نوشته بود چند سطر به

زبانِ سُریانی. و چون آن سطرها برخواندند، از «زَبور» بود. آن این بود که در عهدِ داوود نوشته بودند:

داوود از خدای در مُناجات سؤال کرده است که «مُلکِ یمن از ابتدا که را خواهد بود؟»

و خدای او را گفته است که «مُلکِ یمن از ابتدا از آنِ حِمیَرِ اَخیار خواهد بودن.»

و خدای قومِ حِمیَر را از آن «اخیار» خواند که ایشان به یک بُرهان که بدیدند، به نادیده بر سیّد ایمان آوردند و ترکِ بُت‌پرستیدن بکردند. و همچنان، پادشاهِ ایشان، تُبَّع ابن کُلی کَرِب، از جمله‌ی پادشاهانِ رویِ زمین سابق آمد در تمهیدِ خیرات و سپردنِ طریقِ مَبرّات. زیرا که اوّل کسی از پادشاهان که نصیحتِ عُلَما قبول کردند وی بود، تا به نصیحتِ ایشان از سرِ خشم برخاست و اهلِ مدینه از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد ـــ و حکایتِ آن از پیش رفت. و همچنین، اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید وی بود. و نخست کسی از پادشاهان که قومِ خود از بُت‌پرستی بازداشت هم وی بود. لاجَرَم، آن پادشاهِ نیک سیرت در خیرات و مَبرّات بر دیگر پادشاهان این سَبَق بیافت و قومِ وی را در گرفتنِ این راهِ حق این توفیق بیافتند.

و دیگر، داوود سؤال کرد و گفت «بارخدایا، بعد از قومِ حِمیَر، مُلکِ یمن از آنِ کی خواهد بود؟»

جواب آمد که «از آنِ حَبَشه‌ی اشرار.»

و خدای در «زَبور» حَبَشه را از آن «اشرار» خواند که ایشان قصدِ خرابیِ کعبه کردند، تا بلا بر سرِ ایشان فرود آمد ـــ چنان که حکایت از پیش رفت.

پس داوود دیگربار سؤال کرد و گفت «خدایا، بعد از حَبَشه‌ی اشرار مُلکِ یمن که را خواهد بود؟»

گفت «پارسِ احرار.» ـــ یعنی پارسیان را خواهد بود.

و از بهرِ آن خدای پارس را «آزاد مردان» خواند که اوّل کسی از پادشاهان که در عهدِ پیغامبرِ ما ایمان آورد به وی و تصدیقِ وی کرد پیش از آن که دعوتِ پیغامبرِ ما به وی رسید، باذان بود که پادشاهِ یمن بود. و اوّل پادشاهی که رسول از سرِ طاعت‌داری به حضرتِ سیّد فرستاد هم وی بود. و همچنین، نخست لشکر که به پیغامبرِ ما ایمان آوردند لشکرِ وی بود، تا لاجَرَم ایشان چنین آزادمردی نمودند در قبولِ اسلام و چنین نیکو به کار

آمدند در تصدیقِ پیغامبرِ ما. سیّد بعد از آن که خدای ایشان را «احرار» خواند، دیگر ایشان را کرامت فرمود: گفت «ای باذان و قومِ باذان که اهلِ پارسید، شما در قُربَت و نزدیکی، پیشِ من چون اهلِ بیتِ منید.»

و دیگر، داوود سؤال کرد که «مُلکِ یمن بعد از اهلِ پارس که را خواهد بود؟»

جواب آمد که «قُرَیشِ تُجّار را.» — یعنی خُلَفای سیّد که از قومِ قُرَیشند. و «قُرَیشِ تُجّار» را از بهرِ آن گویند که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بوده است.

حکایتِ کسرا شاپورِ ذوالاکتاف

عُلما چنین گویند که چنین حکایت کرده‌اند که در عهدِ کسرا شاپورِ ذوالاکتاف، پادشاهی بود که او را ساطِرون گفتندی و بر لبِ فُرات مُقام داشتی و فرمانِ کسرا نبردی و قلعه‌ای محکم کرده بود بر لبِ فُرات و در آن نشسته بودی. کسرا شاپور لشکرِ پارس و عراق را جمله جمع کرد و برخاست و به جنگِ وی رفت و قلعه‌ی ساطِرون را حصار داد چند مدّت.

و پیش از آن، حصار داده بود و کاری برنمی‌آمد. و روزی، برنشست و به زیرِ قلعه رفت. و کسرا صورتی خوب داشت، چنان که هر کس که وی را بدیدی، بر وی فتنه شدی. پس چون به کناره‌ی خندق رسید، دخترِ ساطِرون از بامِ قلعه بنگریست و کسرا را بدید و بر وی عاشق شد. پنهانِ پدر، یکی به کسرا فرستاد که «مرا به زنی می‌کنی تا من کلیدِ قلعه پیشِ تو فرستم؟»

کسرا جواب داد که «اگر این چنین کنی، تو را به زنی کنم و تو را با خود به مُلکِ پارس برم و عراق.»

دختر در شب کلید از زیرِ سرِ پدر بدزدید و پیشِ کسرا فرستاد. و چنین گویند که ساطِرون هر شب مست بخُفتی، چنان که از هیچ چیز خبر نداشتی و کلیدِ قلعه زیرِ سرِ خود بنهادی و اعتماد بر هیچ کس نکردی، الّا به دخترِ خود.

پس چون دخترِ ساطِرون کلید به کسرا فرستاد، کسرا هم در شب برنشست و بیامد و

درهای قلعه بگشاد و به اندرون رفت و ساطِرون را به قتل آورد و دخترِ وی را برگرفت و با خود ببرد و او را به زنی کرد.

بعد از مدّتی، در خانه‌ی خود، نزدیکِ نیمشب، دختر را دید که در خواب نمی‌رفت و در بسترِ خواب از این جانب به آن جانب می‌گردید و اضطراب می‌نمود. پس کسرا او را گفت «چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری؟»

گفت «مرا جای خوش نیست.»

شمع بخواستند و جامه درنوشتند و بنگرستند، دیدند که یک برگِ مورد بر نَطع افتاده بود.

کسرا از آن اضطرابِ وی برنجید و اندیشناک شد و گفت چون این دختر به این نازکی‌ست که از برگِ موردی می‌رنجد و اضطراب می‌کند، اگر روزی از من برنجد، ضرورت همچنان که با پدر غَدر کرد، با من نیز غَدر کند. آن‌گاه، از دختر پرسید که «پدر تو را چه گونه داشتی؟»

گفت «جامه‌ی من از دیباجِ فلانی کردی و طعامِ من از مغزِ استخوانِ گوسفند ساختی و شرابِ من به مُشک و ماءالوَرد بیامیختی و یک لحظه مرا از برِ خود رها نکردی، از آن که مرا دوست داشتی.»

بعد از آن، کسرا گفت «ای دختر، چون پدرت که تو را به وجود آورد و با تو این همه اِنعام بکرد، قدرِ وی ندانستی و به جایِ وی خیانت کردی، پس قدرِ من نیز هم ندانی. روزی بیاید که با من نیز هم غَدر کنی. پس من هم اکنون، پیش از آن که با من خیانت کنی، با تو کاری کنم که عالَمیان از آن عبرت گیرند.» آن‌گاه، فرمود و اسپی بیاوردند و گیسوهای آن دختر به دنباله‌ی آن اسب بستند و او را تازیانه بزدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر با خود می‌کشید، تا او را پاره پاره کرد.

و حکایتِ آن دختر مَثَلی شد در عرب و در آن، شعرها بسیار گفته‌اند.

رسمِ بُت پرستیدن در عرب

محمّد ابن اسحاق گوید که از نِزار ابن مَعَد سه پسر بود: مُضَر ابن نِزار و رَبیعه ابن نِزار و اَنمار ابن نِزار. و رَبیعه و اَنمار هر دو از یک مادر بودند و مُضَر از مادری دیگر بود. و اَنمار به جانبِ یمن مُقام داشت و قبیله‌ی بَجیله و خَثعَم از وی ظاهر شد. و مدارِ نَسَبِ سیّد بعد از نِزار بر مُضَر است. و از مُضَر دو پسر بود: اِلیاس ابن مُضَر و عَیلان ابن مُضَر. و مادرِ ایشان از قومِ جُرهُم بوده است. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما، بعد از مُضَر، بر اِلیاس است.

محمّد ابن اسحاق گوید که از اِلیاس سه پسر در وجود آمد: مُدرِکه و طابِخه و قَمَعه. و مدارِ نَسَبِ پیغامبرِ ما بر مُدرِکه است، بعد از اِلیاس. و مادرِ ایشان از یمن بود، او را خِندِف بنت عمران ابن حاف ابن قُضاعه گفتندی. و نامِ مُدرِکه نخست عامِر بود و نامِ طابخه عمرو.

پس چنین گویند که روزی ایشان به صحرا رفته بودند و اشتر را می‌چرانیدند. شکاری درآمد و آن را بگرفتند و خواستند که آن را بپزند و به کار برند. در این حال، اشتران برمیدند. عامِر به عمرو گفت «تو می‌روی که اشتران را بازآری تا من شکاری را طبخ کنم؟ و اگر نه، من بروم و تو شکاری را طبخ کن.»

گفت «تو برو که من شکاری را طبخ کنم.»

عامِر برفت و آن شکاری پیشِ عمرو بگذاشت و اشتران بازآورد و عمرو شکاری طبخ کرد.

در شب، چون بیامدند و حکایتِ آن حال با پدر باز کردند، پدر عامِر را گفت «تو مُدرِکه‌ای.» و عمرو را گفت «تو طابخه‌ای.» و آن‌گاه، این نامها به ایشان مشهور شد.

محمّد ابن اسحاق گوید که از قَمَعه ابن اِلیاس عمرو ابن لُحَی ظاهر شد. و قبیله‌ی خُزاعه گویند که از فرزندانِ عمرو ابن لُحَی بوده است. و عمرو ابن لُحَی آن بوده است که اوّل در عرب وی بُت پرستیده است.

و سیّد از وی خبر داد و گفت «عمرو ابن لُحَی دیدم در خواب که رودگانیِ خود در آتشِ دوزخ می‌کشید.»

و یکی از قبیله‌ی خُزاعه پیشِ سیّد نشسته بود، چون این سخن بگفت. بعد از آن، سیّد آن شخص را گفت که «عمرو ابن لُحَی نیک به تو می‌مانست.»

پس آن مرد تنگدل شد و گفت «یا رسول الله، مانندگیِ من به عمرو ابن لُحَی مگر ما را زیان دارد؟»

سیّد گفت «نه که تو را هیچ زیان نمی‌دارد ــ که تو مسلمانی و وی کافر بود.»

پس آن مرد دلخوش شد.

و سیّد دیگر در حقِّ عمرو ابن لُحَی گفت «عمرو ابن لُحَی آن کس بود که نخست تغیّرِ دینِ اسماعیل کرد و بُتان را وی بر پای کرد و بَحیره و سائبه و وَصیله و حامی که خدای در قرآنِ مجید یاد کرده است وی به دست آورد.»

و «بَحیره» آن بود که چون در عرب اشتری پنج فرزند بیاوردی، گوشِ آن بشکافتندی و کُشتنِ آن و نشستنِ بر آن بر خود حرام کردندی و آن را خَلیعُ‌العِذار بگذاشتندی تا هر کجا می‌خواستی می‌چریدی و می‌خُفتی. و «سائبه» آن بود که عرب نذر بکردندی که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا از فلان سفر باز پس آید به سلامت، فلان شتر «مُسیّب» کردم ــ یعنی بار به آن ننهند و آن را نکُشند، همچون بَحیره. و دیگر گفته‌اند که «سائبه» اشترانی بودند که بُتان را بپذیرفتندی و بعد از آن، کس را بر آن ننشستندی و بار به آن ننهادندی. و «وَصیله» آن بود که چون گوسفندی بچه‌ی ماده بیاوردی، گفتندی «این ما راست.» و اگر نر بیاوردی، گفتندی «این بُتان راست.» چون نری و ماده‌ای به هم بیاوردی، گفتندی «خواهر به برادر پیوست.» آن‌گاه، بچه‌ی ماده خود را نگاه داشتندی و آن نر بُتان را بپروردندی. و «حامی» آن بود که چون اشتری فَحل بودی و ده فرزند از صُلبِ وی به وجود آمدی، گفتندی «این اشتر حقِّ خود به تمامت بگزارد. بعد از این، باید که وی از آنِ بُتان باشد و کس بر آن ننشیند.» و ننشستی و بار به آن ننهادی.

پس سببِ بُت پرستیدنِ عمرو ابن لُحَی و بُت را بر پای داشتن در عرب آن بود که عمرو ابن لُحَی از بهرِ تجارت به شام می‌رفت. چون به زمینِ بَلقا رسید، عَمالقه را دید آن جایگاه که بُت همی پرستیدند. و عَمالقه قومی با شکوه و قُوّت بودند از فرزندانِ سام ابن نوح. و ایشان بُت پرستیدندی. و عمرو هرگز بُت پرستیدن ندیده بود. چون ایشان را دید که بُت می‌پرستیدند، پرسید که «این چیست که آن را همی پرستید؟»

گفتند «این بُتانی چندند که ما ایشان را به خدایی می‌پرستیم.»
عمرو گفت «شما را از پرستیدنِ این بُتان چه فایده است؟»
گفتند «فایده آن است که چون ما را باران نیاید، از ایشان باران خواهیم، ما را باران فرستند. و اگر پیشِ دشمنی رویم، از ایشان نُصرت خواهیم، ما را نُصرت دهند.»
عمرو ابن لُحَی این سخن از ایشان باور کرد، پنداشت که راست همی گویند. آن‌گاه، ایشان را گفت «یکی از این بُتان ما را ندهید که برگیرم و میانِ عرب برم و عرب به آن دارم که آن را می‌پرستند؟»
گفتند «شاید.»
پس، بُتی بیاوردند و به عمرو دادند که نامِ آن بُت هُبَل بود. و عمرو آن را برگرفت و به مکّه آورد و در اندرونِ خانه‌ی کعبه بنهاد و آن را می‌پرستید و عرب به آن می‌داشت تا آن را می‌پرستیدند و تعظیمِ آن می‌کردند.
پس، به این سبب، جمله‌ی عرب بُت‌پرست شدند و هر جایی بُتی به دست آوردند و آن را می‌پرستیدند.

و دیگر چنین گویند که سببِ بُت پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکّه جای نبود، چند قوم از ایشان از مکّه رحلت کردند و برفتند و جایِ دیگر مُقام ساختند. و هر قومی که از ایشان می‌رفتند، سنگی از حَرَم با خود می‌بردند و آن جایگاه که مُقام می‌کردند، آن سنگها می‌نهادند و آن را می‌پرستیدند و به جایِ خانه‌ی کعبه آن را طواف می‌کردند. چون آن قومها درگذشتند، فرزندانِ ایشان را زیادت مبالغت می‌کردند و آن سنگها را به جایِ کعبه همی پرستیدند. و بعد از مدّتی دیگر، زیادت‌تر از آن مبالغه نمودند و بِدعَت‌های دیگر به دست آوردند و به آن سنگها که پدرانِ ایشان از مکّه آورده بودند اقتصار نمی‌کردند و هر کسی چنان که او را خوش آمدی، سنگی از صحرا برگرفتی و آن را پرستیدی. و بعد از آن، تغیّرها و تبدیل‌ها زیادت از آن به دست آوردند و دینِ اسماعیل را به کلّی منسوخ کردند و باطل و دینی دیگر از خود بنهادند و به جملگی در کُفر و ضَلالَت افتادند.
بعد از آن، این بُتانی چند که خدای در «قرآنِ مجید» یاد کرده است که قومِ نوح آن را می‌پرستیدند ــ «وَد» و «سُواع» و «یَغوث» و «یَعوق» و «نَسر» ــ عرب ایشان را

دوستتر گرفتند و این نامها ایشان بر بُتانِ خود نهادند و هر قومی بُتی از آن خاص همی پرستیدند: قومِ هُذَیل سُواع می‌پرستیدند و قومِ قُضاعه وَد می‌پرستیدند و قومِ لَحَی یَغوث می‌پرستیدند و قومِ خَیوان یَعوق می‌پرستیدند و قومِ ذوالکُلاع نَسر می‌پرستیدند و قومِ خولان بُتی را «عُمیانِس» نام کرده بودند و آن را می‌پرستیدند. و این قوم هر چه داشتند، از صامت و ناطق، دو نصیبه جدا می‌کردند: یکی می‌گفتند از آنِ خدایِ بزرگ است ــ یعنی الله ــ و یکی از آنِ خدای کوچک ــ یعنی عُمیانِس که بُتِ ایشان بود. بعد از آن، نصیبه‌ای که خدایِ بزرگ را بودی، اگر هلاک شدی یا چیزی از آن که وی را جدا کرده بودندی به نصیبه‌ی عُمیانِس مُختلط شدی، عوض باز نکردندی و گفتندی «خدایِ بزرگ توانگر و مُستَغنی‌ست.» و اگر برخلافِ این بودی، عوض کردندی و گفتندی «خدایِ کوچک درویش و مُحتاج است.» و آن نصیبه‌ای که از آنِ خدای بودی، در وجهِ صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه‌ای که از آنِ عُمیانِس بودی که بُتِ ایشان بود، آن را نگاه داشتندی و به ترتیب و آرایشِ وی صرف کردندی. پس خدای از حالِ وی خبر باز داد و حُکمِ ایشان بنکوهید و گفت «بد حُکمی بود که ایشان همی کردند که آن نصیبه‌ای که خدا را نهاده بودند بُت را روا می‌داشتند و آن نصیبه‌ی بُت خدا را روا نمی‌داشتند.»

و قُرَیش، چنان که یاد کرده‌اند، بُتِ هُبَل همی پرستیدند و هُبَل در میانِ کعبه نهاده بودند و خزینه‌ای در زیرِ آن، بر شکلِ چاهی پرداخته بودند که هر مالِ عرب که به کعبه آوردندی و به هُبَل تقرّب کردندی در آن چاه نهادندی. و دو بُتِ دیگر بود ایشان را و بر سرِ چاهِ زمزم نهاده بودند و آن را نیز می‌پرستیدند: و نامِ آن بُتان یکی اِساف بود و یکی نایِله. و هر قربانی که کردندی، پیشِ آن بُتان کردندی. و چنین گویند که اِساف و نایِله مردی و زنی بودند از قومِ جُرهُم که در خانه‌ی کعبه به ناشایستی مشغول شدند و خدای صورتِ ایشان مسخ کرد و ایشان را باز دو سنگ گردانید و از این جهت، قُرَیش ایشان را می‌پرستیدند. عایشه گفت «در جاهلیّت، ما همی شنیدیم که اِساف و نایِله که قُرَیش ایشان را می‌پرستیدند، مردی بود و زنی که هر دو به ناشایست در خانه‌ی کعبه جمع آمدند و خدای ایشان را مسخ کرد و باز دو سنگ گردانید.»

پس این بُتها که یاد کرده آمد، بُتانِ بزرگ بودند و عرب خاص هر قومی یکی می‌پرستیدند. باقی عامه‌ی مردم جداگانه هر یکی در خانه بُتی نهاده بودند و آن را می‌پرستیدند و چون به سفری رفتندی، نخست خود را در آن بُتان بمالیدندی، پس بیرون

رفتندی. و چون از سفر بیامدندی، اوّل سجده‌ی بُت کردندی و پس به خانه رفتندی. چون سیّد بیامد و ایشان را به توحید دعوت کرد، جوابِ سیّد دادند که «این چه سخنی‌ست که تو می‌گویی؟ و ما چندین خدای داریم. چون فروگذاریم و یک خدای را پرستیم؟»

پس عرب بعد از آن که رسمِ بُت پرستیدن نهاده بودند، طَواغیت را نیز بر پای کردند و آن را چون کعبه معبدگاهِ خود ساخته بودند. و طَواغیت خانه‌ها بود که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن بپرداختند و سَدَنه و حُجّاب به خدمتِ آن بازداشتند و آن را به جایِ کعبه می‌پرستیدند و طوافِ آن می‌کردند. با آن که این همه می‌کردند، کعبه را از همه مُعَظَّم‌تر و مُشَرَّف‌تر می‌دانستند، از بهرِ آن که دانستند که کعبه بنایِ ابراهیم است و مولدِ اسماعیل است. و هر سال به حج رفتندی و مناسِکِ حج، چنان که ایشان را معهود بود، به جای آوردندی.

پس قومِ بنی‌کِنانه را در نَخله طاغوتی بود نامِ وی عُزّا و آن را می‌پرستیدند. و قومِ اوس و خَزرَج در یَثرب یکی کرده بودند نامِ وی مَنات و آن را می‌پرستیدند. و قومِ ثَقیف به طایف یکی کرده بودند نامِ وی لات و آن را می‌پرستیدند و قومِ دوس و خَثعَم، در حدِّ حِجاز، یکی کرده بودند نامِ وی ذوالخُلُصه و آن را می‌پرستیدند. و قومِ طَی، در جانبِ یمن، فَلس کرده بودند و آن را می‌پرستیدند. و قومِ حِمیَر، در صَنعا، یکی کرده بودند نامِ وی رِئام و آن را می‌پرستیدند. و بنی‌رَبیعه یکی کرده بودند نامِ وی رُضا و آن را می‌پرستیدند. و قومِ بَکر و تَغلِب یکی کرده بودند نامِ وی ذوالکَعَبات و آن را می‌پرستیدند.

پس چون اسلام ظاهر شد و سیّد هر جای کس فرستاد و این طَواغیت را خراب کردند، فَلس علی خراب کرد و دو شمشیر در آن جایگاه بیافت. یکی را «رَسوب» نام بود و یکی را «مِخذَم». و خدای دانست که قیمتِ یکی از آن چند بود. و هر دو به خدمتِ سیّد فرستاد و سیّد هر دو بازِ علی فرستاد.

و مَنات ابوسُفیان ابن حَرب برفت و خراب کرد. و ذوالخُلُصه جریر ابن عبدالله بَجَلی برفت و خراب کرد. و باقیِ طَواغیت، هر یکی از آن، یکی از صَحابه برفت و خراب کرد.

در مدارِ نَسَب

محمّد ابن اسحاق گوید که از مُدرِکه دو پسر بود: یکی را خُزَیمه نام بود ــ و مدارِ نَسَبِ سیّد، بعد از مُدرِکه، بر وی است ــ و یکی دیگر هُذَیل نام داشت و قومِ هُذَیل از وی بودند. و از این خُزَیمه ــ که مدارِ نَسَب بر وی است ــ چهار پسر بود: یکی را نام کِنانه کرد ــ و مدارِ نَسَبِ سیّد بر وی است بعد از خُزَیمه ــ و دیگر اَسَد نام کرد و سوم اَسَده و چهارم هون. پس، از کِنانه ابن خُزَیمه چهار پسر به وجود آمد: یکی نَضر ابن کِنانه ــ و مدارِ نَسَب بر وی است ــ و دیگر مالِک ابن کِنانه و سوم عبد منات ابن کِنانه و چهارم مِلکان ابن کِنانه.

و چنین گویند که قُرَیش به جملگی از نَضر ابن کِنانه‌اند. هر که از فرزندانِ وی است قُرَیشی است و اگر نه، نه. و «قُرَشی» را دو معنی گفته‌اند: یکی آن که اشتقاقِ قُرَیش از «تَقَرُّش» است و «تَقَرُّش» تجارت و اکتساب باشد. و از این جهت قُرَیش را قُرَیش گفتندی که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بودی. و دیگر معنی آن گفته‌اند که قُرَیش از بهرِ آن قُرَیش گفتندی که جمع شدندی به هم، بعد از آن که متفرّق بودند. و «تَقَرُّش»، به این تأویل، به معنیِ تجمّع باشد.

پس، از نَضر ابن کِنانه دو پسر به وجود آمد: یکی مالِک نام نهاد و دوم یَخلُد. و مدارِ نَسَب، بعد از نَضر ابن کِنانه بر مالِک ابن نَضر است. و از مالِک ابن نَضر بر فِهر ابن مالِک. و از فِهر ابن مالِک چهار پسر به وجود آمد: غالِب ابن فِهر ــ و مدارِ نَسَب بر غالِب بود ــ و دیگر حارِث ابن فِهر، سوم اَسَد ابن فِهر، چهارم مُحارِب ابن فِهر. و از غالِب ابن فِهر دو پسر به وجود آمد: یکی لُوَی ابن غالِب ــ و مدارِ نَسَب بر وی است ــ و دیگر تَیم ابن غالِب. و از لُوَی ابن غالِب چهار پسر به وجود آمدند: کعب ابن لُوَی ــ و مدارِ نَسَب بر وی است ــ و دیگر عامر ابن لُوَی و سوم سامه ابن لُوَی و چهارم عوف ابن لُوَی. پس، از کعب ابن لُوَی سه پسر به وجود آمد: یکی مُرّه ابن کعب ــ و مدارِ نَسَب بر وی است بعد از کعب ــ و عَدی ابن کعب و هُصَیص ابن کعب. پس، از مُرّه ابن کعب سه پسر به وجود آمد: کِلاب ابن مُرّه ــ و مدارِ نَسَب بعد از مُرّه بر وی است ــ و دیگر تَیم ابن مُرّه و یَقَظه

ابن مُرّه. پس، از کِلاب ابن مُرّه دو پسر به وجود آمد: یکی قُصَی ابن کِلاب ــ و مدارِ نَسَبِ سیّد بعد از کِلاب بر وی است ــ و دیگر زُهره ابن کِلاب. پس، از قُصَی ابن کِلاب چهار پسر به وجود آمد: عبدمَناف ابن قُصَی ــ و مدارِ نَسَب بر وی است، بعد از قُصَی ــ و دیگر عبدالدّار ابن قُصَی و عبدالعُزّا ابن قُصَی و عبد قُصَی ابن قُصَی. پس، از عبدمَناف چهار پسر به وجود آمد: هاشم ابن عبدمَناف ــ و مدارِ نَسَب بر وی است ــ و دیگر عبد شمس ابن عبدمَناف و مُطّلب ابن عبدمَناف و نوفَل ابن عبدمَناف. و از هاشم چهار پسر به وجود آمد: عبدالمطّلب ابن هاشم ــ و او جدِّ سیّد بوده است ــ و باقی پسرانِ دیگر، اَسَد ابن هاشم و ابوصَیفی ابن هاشم و نَضله ابن هاشم.

محمّد ابن اسحاق گوید که عبدالمطّلب را ده پسر بود و شش دختر. از آن ده پسر، یکی پدرِ سیّد بود ــ عبدالله ابن عبدالمطّلب ــ و آن نُه دیگر، یکی عبّاس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر زُبَیر و دیگر حَجل و دیگر مُقوَّم و دیگر ضِرار و دیگر ابولَهَب. این ده بودند. و دختران صَفیّه و ام حکیم البَیضا و عاتکه و اُمَیمه و اَروا و بَرّه بودند.

پس مصطفا که مِهترِ عالَمیان است و بهترینِ بنی آدم است، از عبدالله ابن عبدالمطّلب به وجود آمد. و مادرِ سیّد آمنه بنت وَهب ابن عبدمَناف ابن زُهره ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر بود. و مادرِ مادرش بَرّه بنت عبدالعُزّا ابن عثمان ابن عبدالدّار ابن قُصَی ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر بود. و مادرِ مادرِ مادرش اُمّ حبیب بنت اَسَد ابن عبدالعزّا ابن قُصَی ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر بود. و مادرِ مادرِ مادرِ مادرش بَرّه بنت عوف ابن عُبَید ابن عُوَیج ابن عَدی ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر.

به این بیان که از پیش رفت در نَسَب، معلوم شد که سیّد هم از قِبَلِ پدر و هم از قِبَلِ مادر شریف بود و شریف‌ترین فرزندانِ آدم بوده است.

در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکّه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون اسماعیل از دنیا مُفارقت کرد، نابت که پسرِ وی بود و بزرگ‌تر بود باز جایِ وی نشست و ولایتِ کعبه از آنِ وی بود تا وی زنده بود. و چون وی وفات یافت، ولایتِ خانه‌ی کعبه باز پدرِ مادرش افتاد ــ مُضاض ابن عمروِ جُرهُمی.

و سببِ افتادنِ ولایتِ کعبه به وی آن بود که فرزندانِ نابت چون پدرشان از دنیا برفت، کوچک بودند و ایشان پیشِ مُضاض ابن عمرو بودند. و اهلِ مکّه در آن وقت دو قوم بودند: یکی قومِ جُرهُم ــ و رئیسِ ایشان مُضاض ابن عمرو بود ــ و دیگر قومِ قَطورا بودند و رئیسِ ایشان سَمَیدَع بود. و قومِ جُرهُم و قومِ قَطورا هر دو خویشاوندان بودند و از جانبِ یمن آمده بودند و در مکّه مُقام گرفته بودند. مُضاض ابن عمرو با قومِ خود به بالایِ مکّه نشستی و سَمَیدَع با قومِ قَطورا به زیرِ مکّه نشستی. و هر چه طرفِ بالا بود از مکّه، حُکمِ آن مُضاض کردی و هر چه طرفِ زیر بودی، حُکمِ آن سَمَیدَع کردی.

پس چون مدّتی برآمد، میانِ هر دو قومِ جُرهُم و قَطورا مُنازعتی و مخالفتی افتاد. مُضاض که رئیسِ قومِ جُرهُم بود، سَمَیدَع را به قتل آورد و حُکمِ مکّه به جملگی باز وی افتاد. پس ولایتِ کعبه خود از جهتِ فرزندانِ اسماعیل داشت و ریاست خود به تغلّب فرو گرفته بود. چون ولایتِ کعبه و ریاستِ مکّه او را مسلّم شد، اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بکُشت و اهلِ مکّه را مهمانی کرد. و گویند اوّل کسی که در مکّه به قتل آمد، سَمَیدَع بود که مُضاض او را به قتل آورد.

و چون مُضاض ابن عمرو از دنیا مُفارقت کرد، ولایتِ کعبه هم در دستِ قومِ جُرهُم بماند، زیرا که اهلِ مکّه ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر، از جهتِ مادر، خویشاوندانِ فرزندانِ اسماعیل بودند. فرزندانِ اسماعیل در آن وقت با ایشان می‌بودند و مراقبتِ جانبِ ایشان می‌کردند و سخن از ولایتِ کعبه نمی‌گفتند. و هم به این حال می‌بودند تا فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکّه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکّه بیرون رفتند و در اطرافِ بلاد مُقام ساختند.

پس چون مدّتی برآمد، قومِ جُرهُم دستِ ظلم و تَطاول برکشیدند و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجانیدند و در مالِ کعبه خیانت می‌کردند و هدیه‌ها که از هر جای به کعبه می‌آوردند برمی‌گرفتند و به خرجِ خود می‌کردند و حُرمَتِ حَرَم، چنان که شرط بود، به جای نمی‌آوردند. و عرب در اطرافِ بِلاد به ملامتِ ایشان رفتند و زبانِ طعن در حقِّ ایشان برگشودند و گفتند که در مکّه چنین ظلمها می‌رود و برنتابد و رها کردنِ چنین قوم آن جایگاه نشاید.

و در ابتدایِ جاهلیّت چنان بود که هر که در مکّه ظلمی کردی، زود او را هلاک کردندی یا او را از مکّه بیرون کردندی. (و از این جهت، مکّه را «بَکّه» نام نهادند: یعنی گردنِ جبّاران فرو می‌کوبد و ظالمان و ستمگاران راه به خود نمی‌دهد.) پس چون قومِ جُرهُم به این صفت شدند که یادکرده آمد، از فرزندانِ اسماعیل، بنی‌بَکر ابن عبدمنات ابن کِنانه با جماعتی دیگر از قبیله‌ی خُزاعه اتّفاق کردند و آن‌گاه، پیغام به قومِ جُرهُم فرستادند که «ولایتِ کعبه حق از آنِ ماست و ما تا این وقت حُرمَتِ خویشی را، هیچ سخن از آن نگفتیم. اکنون، شما دستِ ظلم و تَطاول و بیدادگری در مکّه بگشادید و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجانید و در اموال و هدیه‌های کعبه خیانت می‌کنید و شرطِ حُرمَت به جای نمی‌آرید. از مکّه بیرون روید و اگر نه، میانِ ما و شما شمشیر خواهد بودن.»

قومِ جُرهُم بسیار بودند و غروری داشتند و التفات به سخنِ ایشان نمی‌کردند و لشکر بیاراستند و به جنگِ ایشان بیرون شدند. پس بنی‌بَکر و خُزاعه لشکر کردند و بیامدند و قومِ جُرهُم را هزیمت کردند و ایشان را تا درِ مکّه می‌دوانیدند و بر درِ مکّه بنشستند و حصار دادند. و قومِ جُرهُم چون دانستند که با ایشان برنیایند، صلح طلبیدند و رسول میانِ ایشان بیامد و برفت و قرار بدادند که قومِ جُرهُم مکّه بگذارند و زن و فرزند، آن چه دارند برگیرند و از مکّه بیرون شوند و ایشان را تعرّض نرسانند.

پس قومِ جُرهُم چون دل از مکّه برداشتند و یقین بدانستند که ولایت و ریاستِ مکّه از ایشان فوت می‌شود ــ و رئیسِ ایشان عمرو ابن حارث ابن مُضاض بود ــ همه برفتند و حَجَرالاَسود را از رُکنِ خانه برکَندند و دو آهو برّه‌ی زرّین کرده بودند از بهرِ کعبه و آن را «غَزالی الکَعبه» گفتندی، دیگر هر سلاح که در خانه‌ی کعبه بود برگرفتند و در چاهِ زَمزم پنهان کردند و چاهِ زَمزم بینباشتند و هامون کردند. این همه سردارِ ایشان ــ عمرو ابن حارث ابن مُضاض ــ کرد و قوم وی را یاری می‌دادند. و بعد از آن، قومِ جُرهُم

برگرفت و از مکّه بیرون شد و قصدِ یمن کردند و برفتند و آن جایگاه مُقام ساختند.

(و چاهِ زَمزم از عهدِ جُرهُم باز، مُنطَمِس شده و متروک شده بود تا به عهدِ عبدالمطّلب ـــ جدِّ مصطفا. چون عهدِ عبدالمطّلب درآمد و خوابی بدید و چاهِ زَمزم بازدید آورد. و حکایتِ آن در بابی مُفرد خود بیاید.)

پس قومِ جُرهُم چون به یمن شدند، مُفارقتِ مکّه بر ایشان سخت آمد و پیوسته مُتَحَیِّر و اندوه‌گن شدند. پس قومِ جُرهُم چون از مکّه برفتند، ولایتِ کعبه باز بنی‌بَکر و خُزاعه افتاد. چون مدّتی برآمد، خُزاعه غلبه کردند و ولایتِ کعبه به جملگی از قومِ بنی‌بَکر باز ستدند و مدّتی مدید در دستِ ایشان بود. و اوّل ایشان از بزرگانِ قوم به میراث از یکدیگر می‌گرفتند و آخرِ ایشان که ولایتِ کعبه داشت حُلَیل ابنِ حَبَشیّه ابن سَلول ابن کَعب ابن عمروِ خُزاعی بود.

و قُرَیش در آن وقت پراگنده بودند و هر قومی و هر حِلّه‌ای جانبی بنشستند. پس قُصَی ابن کِلاب از پیشِ قُرَیش برفت و دخترِ حُلَیل ابن حَبَشیّه ـــ که رئیس و والیِ مکّه بود ـــ به زنی کرد او را و به نکاحِ خود در آورد. نامِ آن دختر حُبَی بنت حُلَیل بود. و چنان که حکایت از پیش رفت، قُصَی ابن کِلاب را از وی چهار پسر بود: عبدالدّار ابن قُصَی و عبدمناف ابن قُصَی و عبدالعُزّا ابن قُصَی و عَبد ابن قُصَی. پس این پسرانِ وی بزرگ گشتند و مال و نسمتِ قُصَی بسیار جمع آمد و تَبَع و مددِ وی بسیار شد و شَرَف و بزرگیِ قُصَی ابن کِلاب بر قومِ قُرَیش ظاهر شد و قُرَیش در جمله‌ی احوال تقدیمِ وی می‌نمودند و جانبِ وی محترم می‌داشتند.

بعد از آن، چون حالِ قُصَی ابن کِلاب به این صفت شد، او را اندیشه افتاد که ولایتِ کعبه حقِّ وی است و قُرَیش به آن اولاترند از قومِ خُزاعه، زیرا که قُرَیش از دیگر فرزندانِ اسماعیل خاصتر بودند و ایشان فرعِ خاصِّ وی بودند و از قومهای دیگر، ایشان به وی نزدیک‌تر بودند. پس قُصَی در این اندیشه می‌بود، لیکن مراقبتِ جانبِ پدرزن می‌کرد و هیچ نمی‌گفت و اظهار نمی‌کرد. تا آن‌گاه که پدرزنِ وی وفات یافت.

چون وی از دنیا مُفارقت کرد، قُصَی پس از وی، به طلبِ ولایتِ کعبه برخاست و با بنی‌کِنانه اتّفاق کرد که قومِ خُزاعه و بنی‌بَکر از مکّه بیرون کنند. و قُصَی را برادری بود هم مادر، نامِ وی رِزاح ابن رَبیعه، و او نه از قُرَیش بود، لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و نزدیکِ یمن مُقام داشت و او را نیز با لشکری به یاریِ خود خواند.

پس چون موسمِ حاج درآمد، رِزاح با لشکرِ بسیار برسید و قُصَی هر لشکری که جمع می‌توانست کردن از قُرَیش و غیرِهُم، جمع کرده بود. و قومی دیگر از مکّه بودند که ایشان را «صوفه» گفتندی و این قومِ صوفه را حُکمی بود مفرد در موسمِ حاج، چنان که قافله‌ی حاج به دستوریِ ایشان از عَرَفات انصراف کردندی. و دیگر در مِنا: تا ایشان ابتدا بر مِنا نکردندی، کس دیگر نتوانستی گذشت. و سببِ اختصاصِ ایشان به این حُکمها آن بود که زنِ مُرّ ابن اُد ابن طابِخه را فرزند نمی‌آمد و با خدای نذر کرد که اگر وی را فرزندی آید، وقفِ خانه‌ی کعبه کند تا خدمتِ خانه‌ی کعبه می‌کند. پس او را پسری بیامد، نامِ وی غوث کرد و وقفِ خانه‌ی کعبه بکرد. پس چون پسر بزرگ شد، قومِ جُرهُم این حُکمها که خاص تعلّق به موسمِ حاج می‌داشت تفویض به وی کردند. و بعد از آن، فرزندانِ وی به آن قیام کردند. تا آخر کسی که اسلام به وی برخاست، کَرِب ابن صفوان ابن حارِث ابن شِجنه بود.

باز آمدیم باز سرِ قصّه‌ی قُصَی ابن کِلاب:

پس چون لشکر جمع کرد تا قومِ خُزاعه از مکّه بیرون کند و ولایتِ کعبه باز دستِ خود گیرد، اوّل به جنگِ قومِ صوفه که در موسمِ حاج این حُکمها داشتند بیرون آمدند و قومِ صوفه نیز لشکر ساختند و با وی به جنگ آمدند و مصاف دادند و قُصَی ایشان را به هزیمت کرد. و بعد از آن، لشکرِ خُزاعه لشکر بیاراستند و بیرون آمدند و با قُصَی مصاف دادند و قُصَی ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاستِ کعبه از ایشان بستد و خود را مسلّم کرد. و آن‌گاه، کس فرستاد و قومِ قُرَیش که متفرّق بودند، جمله را جمع کرد و در مکّه پیشِ خود بنشاند و خود مالک و حاکمِ ایشان شد.

و همه‌ی قُرَیش سر بر خطِّ وی نهادند و طاعتِ وی را کمر دربستند. و شَرَفی و صیتی عظیم او را حاصل شد، چنان که حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ولایت و ریاستِ کعبه نکرد و چنان مُهیّا و مُهنّا و میسّر نشد که وی را میسّر شد و قُرَیش هیچ کس را بر خود حاکم و مالک نگردانیدند چنان که وی را حاکمِ خود کردند. و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندانِ کعب ابن لُوَی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حُکم و ریاست که در عرب حُکمِ وی بر خود چون دینی مُتَّبَع می‌دانستند. و مردم جمله به لفظِ وی و اشارتِ وی تیمّن و تبرّک می‌جستند، تا چون نکاحی کردندی، به دستوریِ وی

پیشتر بازکردندی و چون کسی به سفری رفتی، پیشتر مشورت با وی کردی. و هر کاری که در مکّه افتادی، بی‌حضور و مشورتِ وی نبودی. و عقدِ لِوا از بهرِ جنگها وی کردی.

و بعد از آن، بفرمود و دارُالنَّدوه را بنا کردند و عمارتی تمام به جای آوردند. و دارُالنَّدوه خاص از بهرِ آن کرد که هر گاه که قُرَیش را کاری باشد، در آن حاضر شوند و با هم مشورت کنند و رای و تدبیر و اندیشه. و بعد از آن، رِباعِ مکّه میانِ قُرَیش قسمت کرد و هر گوشه‌ای به قومی داد. و اختصاصِ قُرَیش به رِباعِ مکّه هنوز از عهدِ قُصَی باز مانده است.

پس چون قُصَی ابن کِلاب این انتظام برگرفت، پنج منصب در مکّه بازدید آمد. دو به ولایتِ کعبه تعلّق می‌داشت: حِجابتِ خانه بود و سِقایتِ حاج. و این سه که به ولایتِ مکّه تعلّق می‌داشت، رِفادتِ حاج بود و حُکمِ مشورتِ دارُالنَّدوه بود و عقدِ لِوا بود. و رِفادتِ حاج ضیافتِ حاج بود. و این قُصَی ابن کِلاب بر قُرَیش وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می‌کردند و می‌نهادند تا چون حاج برسیدی و به مِنا درآمدندی، آن مال در وجهِ ضیافتِ ایشان خرج کردندی. و عقدِ لِوا این بود که عَلَم به لشکرِ قُرَیش و دیگر عرب وی دادی و نشانه‌ی عَلَم وی کردی.

پس این مَنصَب‌ها ــ هر پنج ــ از آنِ قُصَی ابن کِلاب بودی و به کس تفویض نکردی. چون وی پیر و ضعیف شد و پیری در وی پیدا آمد، عبدالدّار ــ که پسرِ بزرگ‌تر بود ــ پیشِ خود خواند و او را ولیِ عهدِ خود کرد و این مَنصَب‌ها ــ هر پنج ــ تفویض به وی کرد. چون قُصَی ابن کِلاب از دنیا مُفارقت کرد، این مَنصَب‌ها در دستِ عبدالدّار بماند و برادرانِ دیگر ــ عبدمَناف و عبدالعُزّا و عبد ــ از بهرِ حُکمِ پدر، تعرّضِ وی نرسانیدند. و اگرچه میلِ قُرَیش با عبدمَناف بیشتر بود و برادرانِ دیگر با وی بودند.

پس چون عبدالدّار و عبدمَناف از دنیا برفتند و این مَنصَب‌ها به قاعده در دستِ فرزندانِ عبدالدّار بود، فرزندانِ عبدمَناف ــ عبدشمس و هاشم و مطّلب و نوفَل ــ به خصومتِ ایشان برخاستند و طلبِ ولایتِ کعبه کردند و آنِ ریاست. قُرَیش بیشتر با ایشان بودند، از بهرِ آن که عبدمَناف را فرزندان باشجاعت‌تر و سَخی‌تر بودند و به دیگر خصالِ مجد و بزرگی، از میانِ قومِ قُرَیش مخصوص بودند و شَرَفِ ایشان بر جمله‌ی قوم ظاهر شده بود.

پس چون ایشان به خلافِ فرزندانِ عبدالدّار برخاستند و طلبِ ولایت و ریاستِ

مکّه کردند، قُرَیش دو گروه و دو هوا شدند: گروهی به تعصّبِ فرزندانِ عبدالدّار برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی به تعصّبِ فرزندانِ عبدمَناف. چون از هر دو جانب دل بر جنگ نهادند، پیرانِ قوم برخاستند و صلح در میانِ ایشان افکندند و آن منصب‌ها را مُوَزَّع کردند و حُکمِ سِقایَتِ حاج و رِفادَتِ ایشان از فرزندانِ عبدالدّار باز ستدند و به فرزندانِ عبدمَناف دادند و باقیِ حُکم، چنان که بود، به دستِ فرزندانِ عبدالدّار مقرّر داشتند.

و هاشم را از میان برادران، ثروتی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخاوت و مروّت از جمله‌ی قُرَیش برتر آمد و برادرانِ دیگر حُکمِ سِقایتِ حاج و رِفادَتِ ایشان به وی بازگذاشتند و وی را در آن ناموسی تمام به دست آورد و صیتی عظیم خود را حاصل کرد. تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسمِ جَفنه‌ی ثَرید سنّت نهاد و به مردم داد، وی بود و نخست کسی که در عرب رسمِ رِحلَتَ الشِّتا وَ الصَّیف نهاد وی بود. و نامِ هاشم نخست عمرو بود و بعد از آن، چون ثَریدِ بسیار در جَفنه‌ها شکستی، او را نام هاشم کردند و هاشم به معنی «کاسِر» باشد.

پس چون هاشم از دنیا برفت، حُکمِ رِفادَت و سِقایَت باز برادرش ــ مُطَّلب ــ افتاد. و مُطَّلب دیگر از هاشم راجح آمد در شَرَف و بزرگی و سخاوت و شجاعت. تا از بس عطاها که به مردم دادی، او را «فیّاض» نام کردند. و شاعران در حقِّ وی خاص قصیده‌ها گفته‌اند و اوصافِ مَجد و بزرگی و سَماحت و شجاعتِ وی در آن باز نموده‌اند.

چون مُطَّلب از دنیا برفت، حُکمِ سِقایت و زَمزَم و رِفادَتِ حاج باز عبدالمطّلب افتاد. و نامِ عبدالمطّلب اوّل شَیبه بود، بعد از آن او را عبدالمطّلب نام نهادند. و سبب آن بود که پدرش به جانبِ مدینه رفته بود و آن جایگاه زنی خواسته بود و عبدالمطّلب از وی به وجود آمد و مادرش او را شَیبه نام کرده بود. و هاشم بعد از آن، به مکّه بازآمد و عبدالمطّلب را به مدینه، پیشِ مادرش گذاشته بود. چون هاشم از دنیا برفت، مُطَّلب به مدینه رفت و عبدالمطّلب را از مادر خواست تا به مکّه بازآورد. و مادرش سخت شریفه و محتشمه بود و او را سَلما بنت عمرو گفتندی و در مدینه از ایشان هیچ‌کس شریف‌تر و بزرگ‌تر نبود. چون مُطَّلب التماس کرد تا عبدالمطّلب را بازِ مکّه بَرَد، مادرش رضا نمی‌داد. بعد از آن، مُطَّلب شفیع بسیار برانگیخت تا رضا داد. و عبدالمطّلب را برگرفت و بازِ مکّه آورد. چون در اندرونِ مکّه می‌آمدند، عبدالمطّلب را ردیفِ خود گردانیده و مردم

ندانستند، پنداشتند که مُطَّلب بنده‌ای خریده است از مدینه و او را ردیفِ خود کرده است. آن‌گاه، او را گفتند «هٰذا عبدالمطّلب.» ــ گفتند «این بنده‌ی مُطَّلب است.»

و مُطَّلب بانگ برآورد و گفت «ای قوم، این برادرزاده‌ی من است که در مدینه بود، نه بنده است.»

بعضی آوازِ وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان «عبدالمطّلب» می‌گفتند، تا نامِ عبدالمطّلب بر وی مشهور شد و نامِ شَیبه از وی بیفتاد.

پس چون سِقایَتِ حاج و رِفادَت باز عبدالمطّلب افتاد، عبدالمطّلب رونق زیادت و ناموسی بیشتر از آن که پدرانِ وی کرده بودند حاصل کرد. و قومِ قُرَیش عظیم وی را دوست می‌داشتند و در مکّه کارها همه رجوع به وی می‌کردند و او را مقدّم می‌داشتند، تا شَرَف و بزرگیِ وی بر جمله‌ی قُرَیش ظاهر شد.

و چون عبدالمطّلب وفات یافت، حُکمِ سِقایَت و رِفادَتِ حاج باز عبّاس افتاد. و چون فتحِ مکّه به دستِ سیّد حاصل شد، در دستِ عبّاس تقریر داد و هم به آن بماند. و حُکمِ حِجابَتِ خانه، در فتحِ مکّه، سیّد به رسمِ معهود در دستِ فرزندانِ عبدالدّار تقریر داد. و آن ساعت، عثمان ابن طَلحه بود و وی از فرزند زادگانِ عبدالدّار بود.

در ظاهر شدنِ چاهِ زمزم

محمّد ابن اسحاق گوید که سببِ ظاهر شدنِ چاهِ زَمزَم در ابتدا آن بود که اسماعیل طفل بود، روزی در مکّه تشنه شد و آب نبود و مادرش ــ هاجَر ــ به طلبِ آب شد و آب نیافت. پس دلش بی‌قرار شد و به کوهِ صَفا دوید و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، فرزندِ خلیلِ خود را به فریاد رس!» و دیگر، از صَفا به زیر آمد و به مَروه بردوید و همچنان دعا کرد. و حق تعالا دعایِ وی مُستجاب کرد و در حال، جبرئیل فرود آمد و آنجا که اسماعیل خُفته بود، پاشنه‌ی وی به زمین فرو برد و آب از آن جایگاه برجوشید و برآمد. و اسماعیل همچنان خُفته بود و رَمل از رویِ زمین دور باز می‌کرد و آب می‌خورد. چون مادرش باز آمد، آب دید که از زیرِ خَدِّ اسماعیل برآمده و ترسید که آب قُوَّت

گیرد و اسماعیل ببرد. پس، گِرد بر گِردِ آب ریگ بازمالید و چاهی فرو بُرد. آن‌گاه، آن آب از رفتن بازایستاد. و اصلِ چاهِ زَمزَم آن بود. و چنین گویند که مادرِ اسماعیل اگر نترسیدی و گِرد بر گِردِ آب حصار نساختی، آن آب در مکّه روان شدی و تا قیامت از رفتن باز نایستادی.

پس چاهِ زمزم اوّل مخصوص به اسماعیل بود و بعد از وی، از آنِ فرزندانِ وی بود. و چون قومِ جُرهُم را از مکّه بیرون می‌کردند، چنان که حکایت از پیش رفت، از سرِ حسد و کینه و خشم آن را بینباشتند و ناپدید و مضمحل کردند. و کس آن را بازدید نیاورد تا عهدِ عبدالمطّلب درآمد. آن‌گاه، عبدالمطّلب آن را بازدید آورد.

و در سببِ پدید کردنِ عبدالمطّلب چاهِ زَمزَم را، دو روایت کرده‌اند. یکی علی ابن ابی طالب روایت می‌کند از جدِّ خود ـــ عبدالمطّلب:

و این روایت چنان است که عبدالمطّلب حکایت کرد که یک روز در حِجرِ خانه‌ی کعبه خُفته بودم و به خواب چنان دیدم که کسی مرا گفتی «برخیز و طِیبه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «طِیبه چیست؟»

و مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روزِ دیگر هم باز حِجرِ خانه رفتم و بخُفتم. دیگرباره، در خواب چنان دیدم که کسی مرا می‌گفت که «برخیز و برو و بَرّه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «بَرّه چیست؟»

مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روزِ سوم، باز جایِ خود رفتم و بخُفتم. دیگر به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت «برخیز و مَضنونه را فرو کن!»

از وی پرسیدم که «مَضنونه چیست؟»

مرا جواب نداد و برفت.

روزِ چهارم، باز جایِ خود رفتم و بخُفتم. به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت که «برخیز و زَمزَم را فرو کن!»

گفتم «زَمزَم چیست؟»

گفت مرا و جواب داد که «چاهی‌ست که هرگز آب از آن نرود و هرگز بویِ آن نگندد و قافله‌ی حاج به تبرّک آب از آن خورند و همچون عرق به تُحفه به جایها برند.»

بعد از آن، پرسیدم که «این چاه کجاست و کجا فرو می‌باید بردن؟»

مرا گفت «میانِ اِساف و نایله ــ آن جایگاه که قُرَیش قربان کنند. و علامتِ آن آن است که بر سرِ چاه موران خانه ساخته‌اند و دیگر علامت آن است که چون تو آنجا روی، کلاغی سیاه و اسفید درآید و منقار بر سرِ چاه فرو بَرَد.»

عبدالمطّلب گفت از خواب درآمدم و این حال با کس نگفتم و حارث ــ پسرِ بزرگ‌ترِ خود ــ ببردم و آن جایگاه که مرا نشان داده بودند، همچنان بیافتم. پس، ساعتی توقّف کردم و کلاغی سیاه و اسفید دیدم، چنان که گفته بود، بیامد و منقار در زمین فرو برد. آن‌گاه، مرا هیچ شک نماند. پس، کُلَند بر زمین زدم. چون پاره‌ای فرو رفتم، سنگهای جَرم از چاه پیدا شد. و من چون چنان دیدم، از شادی آواز برداشتم و گفتم «اللّهُ اکبر.»

قُرَیش چون آوازِ تکبیرِ من بشنیدند، جمله پیشِ من دویدند. چون دیدند که سنگهای جَرم ظاهر شده است، دانستند که مقصودِ من چیست. آن‌گاه، حسد کردند و به خصومتِ من درآمدند و گفتند که «این چاه از آنِ اسماعیل است و ما از فرزندانِ وی‌ایم. اکنون، ما را در این شریک کن!»

عبدالمطّلب گفت «این کار مرا تنها فرموده‌اند و من چه گونه کسی با خود شریک کنم در آن؟»

قُرَیش لِجاج کردند و گفتند «یا به شرکتِ ما فرو کَن و اگر نه، ما تو را نگذاریم.»

عبدالمطّلب چون دید که قوم همه به خصمیِ وی بیرونْ آمدند و سخنِ وی قبول نخواهند کرد، گفت «ای قوم، میانِ من و شما حکومتی‌ست در این کار و کسی که شما را باید تعیین کنید تا با هم برویم و حُکمِ این کار به وی برداریم. اگر این کار به جملگی مرا فرمایند، شما عربده و خصومت درباقی کنید و اگر گویند که شما را در این حقّ هست، من نیز راضی شوم.»

قُرَیش گفتند که «شاید.»

پس، اتّفاق کردند به زنی کاهنه که به زمینِ شام مُقام داشت و عرب حُکمها پیشِ وی می‌بردند.

پس عبدالمطّلب با جماعتی از قومِ عبدمَناف بیرون آمدند و قُرَیش از هر قومی جماعتی بیرون کردند و به جملگی قصدِ آن زنِ کاهنه کردند. و راه بیشتر بیابان بود که ایشان را می‌بایست رفتن. چون چند روز رفته بودند در آن بیابان، قومِ عبدالمطّلب را آب نماند و

تشنگی بر ایشان سخت به غایت رسید، چنان که طمع از خود بُبریدند. و با قومِ دیگر از قُرَیش آب بود. و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند و گفتند که «ما را نیز از تشنگی می‌ترسیم.»

عبدالمطّلب چون حال چنان دید و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند، قومِ خود را گفت که «چه مصلحت می‌بینید؟ از پیشِ ما بیابان است و ما را قُوَّتی نماند و قومِ قُرَیش آب به ما نمی‌دهند.»

ایشان گفتند «چنان که تو مصلحت می‌بینی، ما همان کنیم که تو فرمایی.»

عبدالمطّلب گفت «رایِ من این است که این ساعت هنوز در ما اندکی قُوَّت مانده است و کارِ خود بسازیم و گورهای خود فرو بریم و بنشینیم و انتظارِ مرگ می‌کنیم، تا هر کس که از ما هلاک می‌شود، آن دیگر وی را دفن می‌کند، تا یکی مانده باشد و او ضایع شود ــ که چون یکی ضایع می‌شود اولاتر که جماعتی.»

قوم عبدالمطّلب را گفتند که «مصلحت همین است.»

پس، فرود آمدند و هر کس از بهرِ خود گوری فرو بردند و بر سرِ آن بنشستند و انتظارِ مرگ می‌کردند.

چون زمانی برآمد، عبدالمطّلب را دیگر خاطری درآمد و روی بازِ قوم کرد و گفت «ای قوم، این چنین نشستن به انتظارِ مرگ هم از حَزم و عَزم دور است و مردم ما را ملامت کنند. اکنون، برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می‌رویم. اگر خدای ما را فَرَجی فرستد و آبی ما را روزی کند، خود خلاص یافتیم و اگر نه که هلاک شویم، باری پیشِ مردم معذور باشیم.»

قومِ وی گفتند که «ما مُتابعِ حُکمِ توایم. آن چه فرمایی، ما آن کنیم.»

برخاستند و عزمِ رِحلت کردند و عبدالمطّلب نیز عزمِ رِحلت کرد. و آن قومِ دیگر از قُرَیش در مقابله‌ی ایشان نشسته بودند و نظاره‌ی ایشان می‌کردند تا حالِ ایشان خود به چه می‌رسد. پس چون قومِ عبدالمطّلب در حرکت آمدند و به اسبابِ رحلت مشغول شدند، عبدالمطّلب نیز اشتر به خود خواست و رَحل بر آن راست کرد و برنشست. در حال که عبدالمطّلب برنشسته بود و اشتر حرکت کرد که برخیزد، چشمه‌ی آب همچون زلال از زیرِ پایِ اشترِ عبدالمطّلب روان شد. پس عبدالمطّلب چون آب دید، از شادی آواز برآورد و گفت «اللهُ اکبر.»

پس وی چون تکبیر گفت، قومِ وی تکبیر بگفتند به جملگی. عبدالمطّلب قومِ خود را بشارت داد. پس همه پیشِ وی دویدند. آن‌گاه، عبدالمطّلب آب خورد و قومِ وی همه آب خوردند و اشتران را آب دادند و مَشکها پُر آب کردند و قومِ دیگر که با ایشان همراه بودند از قُرَیش آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آن‌چه ایشان را به کار می‌بایست برگرفتند.

پس قومِ قُرَیش که به خصمیِ عبدالمطّلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند، پیشِ عبدالمطّلب به عُذر باز آمدند و گفتند «ای عبدالمطّلب، ما را یقین شد که حق به دستِ تو بوده است. از بهرِ آن که خدایی که تو را در چنین بیابانی آب خاص به تو داد و عام به تبعیّتِ تو به دیگران می‌دهد، اگر در مکّه چاهِ زَمزَم خاص تو را دهد، عَجَب نبُوَد.» پس عهد با وی کردند و چاهِ زَمزَم عبدالمطّلب را مُسلّم شد.

و هم از آن جایگاه بازگردیدند و بازِ مکّه آمدند و پیشِ زنِ کاهنه نرفتند. پس عبدالمطّلب بیامد و چاهِ زَمزَم تمام کرد و آن را باز حالِ عمارت آورد.

و این روایت که رفت، از آنِ علی ابن ابی طالب است از جدِّ خود، عبدالمطّلب. و روایتِ دیگر هم از عبدالمطّلب کنند که وی حکایت کرد و گفت که روزی در حِجرِ خانه‌ی کعبه خُفته بودم و در خواب مرا گفتند که «برخیز و چاهِ زَمزَم فروکَن!»

برخاستم و برفتم و پیشِ قُرَیش حکایت کردم که خوابی چنین دیده‌ام.

قُرَیش مرا گفتند «برو و همان جایگاه که خُفته بودی باز جای خُفت! اگر این خواب درست بوده باشد، دیگر بار تو را بنمایند. و اگر نه، خوابِ اَضغاثِ اَحلام بوده است.»

عبدالمطّلب گفت برفتم و باز جای خُفتم و دیگر همان خواب دیدم که مرا می‌گفتند که «برخیز و چاهِ زَمزَم فروکَن!»

پرسیدم که «چاهِ زَمزَم کجاست؟»

گفتند «میانِ اِساف و نایله، آن جایگاه که قُرَیش قربان کنند و موران خانه کرده‌اند. و فردا چون بروی، کلاغی سیاه و سفید بینی که درآمد و منقار در آن سرِ سوراخِ موران فرو برد.»

عبدالمطّلب گفت چون چنین دیدم، از خواب برخاستم و مرا هیچ شکّی نماند. پس، کُلَند برگرفتم و حارث ــ که پسرِ بزرگ‌ترینِ من بود ــ با خود ببردم. (و در آن وقت،

خود، عبدالمطّلب از پسرانِ خود حارث داشت.) چون میانِ إساف و نایله رفتم و باز ایستادم و تفحّص کردم و خانه‌ی موران بدیدم و ساعتی دیگر بازایستادم و کلاغی سیاه و سفید دیدم که بیامد و منقار در سوراخِ موران فرو برد، پس دانستم که آن جایگاه سرِ چاه است و کُلَند آنجا بر زمین زدم.

و قُرَیش را خبر شد. بیامدند و دستِ من بگرفتند و گفتند «ما تو را نگذاریم که میانِ بُتانِ ما (یعنی إساف و نایله) چاهی فرو بری.»

پس عبدالمطّلب خشم گرفت و پسرِ خود — حارث — را گفت که «ایشان را از برِ من دور کن!»

قومِ قُرَیش چون دیدند که عبدالمطّلب خشم گرفته است، دست از وی بداشتند و دور باز رفتند.

عبدالمطّلب پاره‌ای چاه فرو برد. سنگهای جَرم دید که پیدا می‌شد. پس عبدالمطّلب از شادی گفت «اللهُ اکبر.» و چون پاره‌ای دیگر فرو برد، آن دو آهو برّه دید و سلاح‌های بسیار که قومِ جُرهُم در زَمزَم پنهان کرده بودند و حکایتِ آن از پیش رفت.

و قُرَیش چون آن بدیدند، دیگربار به خصومت آمدند و گفتند که «لابُد تو را نصیبه‌ای از این مالها به ما باید دادن.»

عبدالمطّلب گفت «و اگر چه شما را در این حقّی نیست، بیایید تا قُرعه زنیم — که من انصاف بدهم و قُرعه با شما بزنم.»

ایشان گفتند «شاید.»

پس عبدالمطّلب شش قُرعه بیاورد: دو به نامِ کعبه و دو به نامِ خود و دو به نامِ قُرَیش. پس مالها به دو قسم نهادند: آن دو آهو برّه به قسمی و آن شمشیرها و سلاح‌ها به قسمی. و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابله‌ی آن هیچ ننهادند. و گفت «قُرعه‌ی هر کس که بازپس ماند، او را هیچ نباشد.»

قُرَیش به این رضا دادند. پس آن قُرعه‌ها برافگندند. و نخست آن دو که به نامِ کعبه بود باز دو آهو برّه افتاد و دیگر آن دو که به نامِ عبدالمطّلب بود به آن شمشیرها و سلاح‌ها افتاد و قُرعه‌ی قُرَیش تهی بماند و بر هیچ نیفتاد.

پس عبدالمطّلب آن شمشیرها و سلاح‌ها که نصیبه‌ی وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از بهرِ کعبه بساخت و آن دو آهوبرّه‌ی زرّین که نصیبه‌ی کعبه بود بداد و کوکب‌های

زرّین از آن بساختند و به آن در فرو کوفتند و آن‌گاه بفرمود تا آن را به خانه‌ی کعبه آویختند. و نیز چنین گویند که اوّل کسی که پیرایه‌ی زر به خانه‌ی کعبه کرد عبدالمطّلب بود.

پس عبدالمطّلب چاهِ زَمزَم به تمامی فرو بُرد و عمارتِ آن چنان که می‌بایست کردن بکرد و سِقایه‌های حاج از چاه‌ها که در مکّه بود باز چاهِ زَمزَم آوردند. و عبدالمطّلب را به آن سبب تَفاخُری عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را برآمد و قومِ وی بر دیگر قُرَیش تَفاخُر کردندی. و شعرهای بسیار در این باب گفته‌اند.

تمام شد سخن در حفرِ زَمزَم به هر دو روایت که کرده بودند.

حکایتِ ذِبحِ عبدالله

محمّد ابن اسحاق گوید و چنین حکایت کنند که چون عبدالمطّلب را در خواب بنمودند که «چاهِ زمزم فرو بر،» وی برفت و چاهِ زمزم فرو برد و قُرَیش به خصمیِ وی برخاستند و او را منع کردند ـــ چنان که حکایت از پیش رفت. و عبدالمطّلب در آن وقت پسر جز حارِث نداشت و با خدای نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و مرد و بالغ شوند، یکی را از ایشان در راهِ حق قربان کند.

پس چون وی را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند، چنان که اسامیِ ایشان از پیش رفت، خواست تا به نذرِ خود وفا کند و یکی از آن فرزندان قربان کند. بعد از آن، پسران بخواند و حکایتِ نذر که کرده بود با ایشان باز کرد و ایشان مُطاوعت نمودند و گفتند «اگر خواهی، ما را همه قربان کن ـــ که فرمانبرداریم.»

عبدالمطّلب از مُطاوعتِ ایشان شاد شد و آن‌گاه، عزمِ آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند. پس، ده قُرعه بیاورد و به پسرانِ خود داد و هر یکی از ایشان نامِ خود بر آن قُرعه بنوشتند و عبدالمطّلب آن قُرعه‌ها برگرفت و به خانه‌ی کعبه رفت. و یکی بود در کعبه که قُرعه وی انداختی. عبدالمطّلب آن قُرعه‌ها به وی داد و وی برافگند و قُرعه بر عبدالله افتاد.

و عبدالله از همه‌ی فرزندان کوچک‌تر بود. لیکن پدر او را از همه دوستتر می‌داشت. چون قُرعه بر وی افتاد، عبدالمطّلب بیرون آمد و دستِ عبدالله بگرفت و به قربانگاه آورد تا وی را قربان کند.

پس قُرَیش را خبر شد و بدویدند و دستِ عبدالمطّلب فرو گرفتند و گفتند «ما تو را رها نکنیم که وی را قربان کنی ــ که این سنّتی گردد و هر کس نذری کند و فرزندی قربان کند و نسلها مُنقَطع گردد و در عالَم هیچ‌کس را معذور ندارد. اکنون، این کار دیر نمی‌شود و دست از او بدار ــ که زنی کاهنه هست و در طرفِ حِجاز مُقام دارد. بیا تا اوّل به نزدِ وی رویم و بپرسیم. اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن، آن‌گاه تو را بگذاریم و مردم تو را ملامت نکنند و اگر وی گوید که این کار نمی‌باید کردن و طریقِ دیگر فرایپشِ تو نهد، پس تو را آن قبول باید کردن.»

عبدالمطّلب چون قوم همه بر سرِ وی جمع شدند و زبانِ ملامت در حقِّ وی بگشادند و او را چنان گفتند، آن‌گاه دست از عبدالله بداشت و برخاست و با جماعتِ قُرَیش قصدِ آن زن کردند که به طرفِ حِجاز نشسته بود. و این زن تابعِ جن او را می‌آمدند و احکامِ غیب او را خبر می‌دادند. (در آن وقت، دیوان بر آسمان می‌رفتند و از استماعِ سخنِ فریشتگان معزول نبودند.) و سخنِ آن زن نزدِ عرب همچون سخنِ «قرآن» بود نزدِ ما که مسلمانیم.

پس چون برِ آن زن رفتند و قصّه بگفتند، ایشان را گفت «بروید و فردا باز پیشِ من آیید ــ که تابعِ من هر شب پیشِ من می‌آید: امشب، چون درآید، قصّه‌ی شما با وی بگویم و آن چه مرا جواب دهد با شما بگویم.»

ایشان از برِ وی بیرون رفتند و عبدالمطّلب عظیم دلمشغول بود و همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا می‌کرد.

دیگرروز، باز پیشِ زنِ کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند.

آن زن گفت که «دوش، تابعِ جن آمد و قصّه‌ی شما از وی پرسیدم و مرا گفت که چه می‌باید کردن.»

قُرَیش آواز برآوردند و گفتند «بگو تا چه می‌باید کردن؟»

گفت «دیَتِ مردی برِ شما چند باشد؟»

قُرَیش گفتند «ده شتر باشد.»

آن زن گفت «پس بروید و ده شتر در مقابله‌ی این پسر بدارید که او را قربان خواهید

کردن و قُرعه برافگنید: اگر قرعه بر شتر افتد، شتر به عوضِ پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد، ده شتر درافزایید و قُرعه برافزایید و همچنین در شتر می‌افزایید و قُرعه بر می‌افگنید تا آن‌گاه که بر شتر افتد. چون قرعه بر شتر افتد، بدانید که خداوندِ شما به آن رضا داد که شما آن شتران فدایِ وی کنید. آن‌گاه، شما آن شتران در عوضِ وی قربان کنید و دست از وی بدارید!»

پس عبدالمطّلب و جمله‌ی قُرَیش خُرَّم شدند و گفتند «اگر جمله‌ی اشتران که ما راست در فدایِ عبدالله باید نهاد، بنهیم و همچندانِ دیگر اگر بباید خریدن بخریم تا فدایِ وی تمام گردد.»

پس، برخاستند و با مکّه آمدند و حال بگفتند. آن‌گاه، عبدالمطّلب ده اشترِ نیکو از میانِ اشترانِ خود جدا کرد و دستِ عبدالله بگرفت و در میانِ خانه‌ی کعبه شد و قُرَیش جمله حاضر شدند.

پس عبدالمطّلب قُرعه برافگند و بر عبدالله افتاد و بفرمود و ده اشترِ دیگر درافزودند و قُرعه برافگند و هم بر عبدالله افتاد و ده دیگر بیاوردند و هم بر عبدالله افتاد. و همچنین، ده ده می‌افزودند و قُرعه می‌زدند تا صد تمام شده بود: پس قُرعه بر اشتران افتاد.

پس قُرَیش خُرَّم شدند و آواز برداشتند و گفتند «یا عبدالمطّلب، خداوند و پروردگار از تو خشنود شد و اشتران به فدایِ عبدالله قبول کرد. اکنون، تو را بهانه نماند.»

عبدالمطّلب گفت «تا دیگر بار قُرعه برافگنم.»

قُرعه برافگند. هم بر اشتران افتاد. و سوم بار قُرعه برافگند و هم بر اشتر افتاد.

آن‌گاه، عبدالمطّلب را یقین شد که فدایِ عبدالله تمام شد. پس، دستِ عبدالله بگرفت و او را از کعبه بیرون آورد و بفرمود تا آن صد اشتر را قربان کردند. و توانگر و درویش و خاص و عام از آن نصیب دادند و باقی وحوش و طیور و سِباع را بگذاشتند تا از آن می‌خوردند.

تمام شد قصّه‌ی ذِبحِ عبدالله و بعد از این، حکایتِ آن زن بیاید که خود را بر عبدالله عرضه کرد.

حکایتِ آن زن که خود را بر عبداللّه عرضه کرد

محمّد ابن اسحاق گوید که چون عبدالمطّلب از قربانِ اشتران که فدایِ عبدالله کرده بود فارغ شد، دستِ عبدالله بگرفت و بازِ خانه می‌برد و در راه که می‌رفت، زنی از قومِ بنی‌اسد ایستاده بود و چنین گویند که آن زن خواهرِ وَرَقه ابن نوفل بود و زنی بود سخت محتشم و باجمال، چنان که در قبیله‌ی بنی‌اسد از وی محتشم‌تر نبود و نیکویی به غایت داشت. چون چشمِ وی بر عبدالله افتاد، نوری در پیشانیِ وی بدید و عاشقِ آن نور شد و به پنهان پیشِ عبدالله آمد و گفت «ای عبدالله، تو هیچ سرِ آن داری که این ساعت به خلوت با من جمع شوی؟ و من این صد اشتر که پدرت به فدایِ تو قربان کرد باز دهم عوضِ آن و هر چه دیگر که خواهی بدهم و در راهِ تو نهم.»

عبدالله گفت «من این ساعت همراهِ پدرم و مُفارقت از وی نتوانم کردن.»

پس عبدالمطّلب را پیشتر از آن که به خانه رفتی و وی را به خانه بردی، خاطری درآمد از بهرِ عبدالله و از راهِ خانه برگردید و به خانه‌ی وَهب ابن عبدمَناف ابن زُهره رفت و دخترِ وی از بهرِ عبدالله بخواست ــ آمنه ــ و نکاح کرد و تقریر بداد تا همان روز ترتیبِ وی بکنند و چون شب درآید، زفاف رود. و در قبیله‌ی بنی‌زُهره از وَهب هیچ‌کس بزرگ‌تر از وی نبود و از زنانِ قبیله‌ی وی، نیکوتر از دخترِ وی نبود و خردمندتر از آمنه نبود.

پس کارها بساختند و در شب، آمنه را به عبدالله دادند و عبدالله با وی جمع شد. پس آمنه به پیغامبرِ ما حامله شد.

و روزِ دیگر، عبدالله از خانه‌ی وَهب بیرون آمد و آن زن که از دیک خود را به عبدالله عرضه کرده بود هنوز ایستاده بود به انتظار تا دیگر عبدالله بگذرد و یک بارِ دیگر خود را بر وی عرضه کند. ناگاه، عبدالله بگذشت و آن زن چون وی را بدید، هیچ نگفت. عبدالله عَجَب آمد و گفت «ای زن، چون است که امروز هیچ نمی‌گویی؟»

آن زن گفت که «دیک آن سخن از بهرِ آن می‌گفتم که نوری در پیشانیِ تو می‌تابید (یعنی نورِ وجودِ پیغامبرِ ما) و از بهرِ آن می‌گفتم و امروز آن نور نمی‌بینم و از این جهت سخن نمی‌گویم. و من دیک عاشقِ آن نور بودم. چون دوش جایی دیگر بودی و آن نور

آنجا نهادی، پس امروز مرا با تو کاری نیست.»

و چنین گویند که آن زن نورِ مصطفا در پیشانیِ عبدالله از آن بشناخت که از ورقه ابن نوفل شنیده بود که «پیغامبرِ آخر زمان در این زودی ظاهر خواهد شد و در بنی‌هاشم ظاهر شود.» چون آن زن عبدالله را بدید و آن نور بدید، گمان برد که این آن نور است که ورقه ابن نوفل گفته است که پیغامبرِ آخرزمان ظاهر خواهد شد. پس به ظن دانست که آن نورِ وی است و تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر از وی به وجود آید. و روزِ دیگر، چون در پیشانیِ وی بازندید، خود را از وی بازمی‌دزدید و می‌گفت «ای عبدالله، من طالبِ نور بودم، نه طالبِ تو و آن فسق و فجور.»

و به روایتی دیگر، گویند که آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد خود زنِ وی بود و عبدالله را دو زن بود: آمنه و آن زن که خود را بر وی عرضه کرد.

سبب آن بود که گفته‌اند که روزی قضا چنان بود که عبدالله دست در گِل داشت و عبدالله را تقاضایِ شهوت برخاست و پیشِ آن زن رفت و آن زن گفت «برو و اوّل دست از گِل بشوی و آن‌گاه بیا!»

عبدالله برفت و غُسل کرد و خود را پاک بشُست و قصدِ آمنه کرد.

و آن زن بر راه گذر ایستاده بود و چون عبدالله بگذشت، نوری در پیشانیِ وی بدید که شعاعِ آن نور در ساقِ عرش پیوسته بود. آن زن چون دید، او را تقاضا افتاد. پس عبدالله را آواز داد و گفت «بر من آی، ای عبدالله!»

عبدالله گفت «این ساعت قصدِ آمنه دارم.»

پس، برفت و با آمنه جمع شد. در حال، آمنه به پیغامبرِ ما بار گرفت و آن نور از پیشانیِ وی جدا شد.

چون از آمنه فارغ شده بود، بیرون آمد و قصدِ آن زنِ دیگر کرد که در حُکمِ وی بود. پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانیِ وی باز ندید، در آن حال مُطاوعت نکرد. عبدالله گفت «چرا امتناع می‌نمایی و مرا تقاضا کردی؟»

گفت «آن تقاضایِ من از بهرِ آن نور بود که در پیشانیِ تو بود و این ساعت نمی‌بینم و آن تقاضا از من برخاست.»

تمام شد این حکایت.

در مولود و شیرخوارگی

محمّد ابن اسحاق گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سیّد حامله شدم، آوازی شنیدم که گفتی «ای آمنه، می‌دانی که به کی آبستنی؟ به پیغامبرِ آخرزمان آبستنی.» و هم آمنه حکایت کرد که چون به سیّد حامله شدم، نوری دیدم که از من جدا شد که جمله‌ی عالَم به آن منوّر شد و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد، کوشکهای بُصرا پیدا شد، چنان که من آن را در مکّه بدیدم. (و بُصرا شهری بود در طرفِ شام.)

محمّد ابن اسحاق گوید که روزِ دوشنبه بود ــ دوازدهمِ ماهِ ربیع‌الاوّل ــ که سیّد از مادر به وجود آمد. آن سال بود که اصحابِ پیل قصدِ مکّه کرده بودند و حق‌تعالا ایشان را هلاک کرد. و واقعه‌ی ایشان از جمله‌ی معجزات بود، زیرا که به برکاتِ ظهورِ سیّد، کیدِ ایشان از مکّه و اهلِ مکّه دفع کرد و مکّه را از قدمِ ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط گردانید.

حَسّان ابن ثابت گفته است که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالایِ مدینه برآمد و آوازی بلند داد و گفت «اخترِ محمّد امشب برآمد.» ــ یعنی امشب محمّد به وجود آمد.

حَسّان گفت چون سیّد به مدینه آمد، من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب می‌کردم. و سیّد آن شب به وجود آمده بود که آن یهود گفته بود.

و آمنه حکایت کرد که در آن شب که سیّد از من به وجود خواست آمد، ستارگانِ آسمان دیدم که همچون باران بر سرِ من فرو می‌باریدند و به زیارتِ سیّد می‌آمدند. و هم آمنه گفت که چون سیّد به زمین نهادم، دیدم که سر برآورد و روی سویِ آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و در دلایلِ نبوّت آمده است که آن شب که سیّد به وجود خواست آمد، چهارده برج از ایوانِ کسرا بیفتاد و آتشِ مجوس در پارس کُشته شد و هزار سال بود تا آن آتش افروخته بودند و هرگز نمُرده بود.

و از این جنس معجزه‌ها که در آن شب پیدا شد بسیار است و جمله‌ی آن این جایگاه

در قیدِ کتابت آوردن دراز گردد.

پس چون سیّد به وجود آمد، آمنه کس فرستاد به پیشِ عبدالمطّلب که «ما را پسری آمده است.»

عبدالمطّلب شاد برخاست و به پیشِ آمنه آمد و سیّد بدید و آمنه معجزه‌ها که دیده بود با وی بگفت. آن‌گاه، عبدالمطّلب سیّد را برگرفت و بر سرِ دستهای خود نهاد و به خانه‌ی کعبه آورد و در چهار گوشه‌ی کعبه بگردانید و شکرِ خدای بگزارد و او را دعا گفت و او را پیشِ آمنه بازآورد. (و سیّد در شکمِ مادر بود که پدرِ وی ــ عبدالله ــ از دنیا برفت.)

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از مادر به وجود آمد، از بهرِ وی دایه طلب کردند. و قاعده‌ی اهلِ مکّه آن بود که فرزندان به دایگان شیر دادندی و ایشان را برگرفتندی و به اَحیایِ عرب بردندی و شیر دادندی و در خانه‌ی دایگان پروردندی، از بهرِ آن که هوایِ بیرونِ مکّه موافق‌تر بود ــ علی‌الخصوص، اطفال را. پس زنانِ قبیله‌ی بیرونِ مکّه ــ از بنی‌سَعد ــ بیامدند و از بهرِ دایگی شیرخواره طلب کردندی و بیشتر شیرخواره‌ای را برگرفتندی که او را پدر بودی تا ایشان را تیمارداشت کردندی. پس زنانِ بنی‌سَعد در مکّه بگردیدند و به خانه‌ی توانگران رفتند و شیرخواره‌ی ایشان برگرفتند.

و حلیمه ــ که دایه‌ی سیّد بود ــ حکایت کرد که من از دنباله‌ی زنانِ قبیله به مکّه رسیدم و من از آن جهت دیر برسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف سخت و با ایشان نمی‌توانست رفت. چون به مکّه آمدم، زنانِ قبیله هر یکی از ایشان هر جا که شیرخواره‌ای بود از آنِ توانگران که پدر و مادر داشت برگرفته بودند. و پیغامبرِ ما بر همه‌ی زنانِ قبیله عرضه کرده بودند، از بهرِ آن که پدر نداشت، هیچ یک رغبت ننموده بودند و او را برنگرفته بودند.

حلیمه گفت من در همه‌ی مکّه بگردیدم تا مرا نیز شیرخواره‌ای به دست آید از آنِ توانگران و نیامد و هر چند که گردیدم نیافتم و دلتنگ بازِ خانه رفتم و حال با شوهرِ خود بگفتم. و او نیز دلتنگ شد، زیرا که در قبیله‌ی بنی‌سَعد قَحطی عظیم پیدا شده بود و از بهرِ طلبِ معاش را، زنانِ قبیله آمده بودند تا شیرخواره برند و ایشان را از بهرِ آن طعام فرستند و تیمارداشت کنند و به آن قناعت همی کنند.

حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و بازِ وِتاق آمدم و از قبیله‌ی توانگران هیچ شیرخواره نیافتم و زنانِ قبیله به راه خواستند بود، با خود گفتم بروم و آن یتیم را برگیرم (یعنی مصطفا) ــ که زشت باشد که میانِ زنانِ قبیله تهی‌دست باز پس روم و فردا مردمِ قبیله طعن در من کنند و بگویند جمله شیرخواره بیاوردند، الّا دخترِ ابو ذُوَیب. (و پدرِ حلیمه ابو ذُوَیب نام بود.)

حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و مصطفا از آمنه بستدم و بیاوردم. چون به وِتاق بازآمدم، پستان در دهانِ مصطفا نهادم، شیر از پستانِ من روان شد. و پیش از آن، پستانِ من از ضعفِ روزگار و سختی چنان شده بود که قطره‌ای شیر ندادی و خشک بود، چنان که پسرکی داشتم و پیوسته گریستی و هر شب از گرسنگی به خواب نرفتی. آن شب، چون مصطفا را شیر بدادم، پستانِ من ــ هر دو ــ پُر شیر بود و پسرکِ خود را شیر بدادم و آن شب تا روز به خواب رفتم و پسرک هم به خواب رفت و هیچ نگریست. و دیگر: اشتری داشتم ماده، سخت لاغر و هیچ شیر نمی‌داد و همان شب که مصطفا به وِتاق آوردم، شوهرم برفت و دست بر پستانِ اشتر نهاد، پستانِ وی دید پُر شیر شده و آن را بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب به راحت بخُسبیدیم.

روزِ دیگر، چون برخاستم، شوهر مرا گفت «ای دخترِ ابو ذُوَیب، چه مبارک پسری بود که تو او را برداشتی ــ که ما همه دوش از برکاتِ وی سیرِ شیر شدیم و خوش خُفتیم و امید چنان می‌دارم که دیگر خیر و راحت از وی به ما رسد.»

پس زنانِ قبیله عزمِ رفتن کردند. من نیز با ایشان برنشستم و مصطفا و پسرکِ خود ــ هر دو ــ در پیشِ خود گرفتم و بر خری ماده نشستم سخت لاغر و ناتوان. چنان که می‌آمدیم، زنانِ قبیله در راهِ مکّه از بهرِ آن خر بر من خندیدندی و پیوسته از ایشان بازپس می‌ماندم. آن‌گاه، چون به قبیله باز می‌رفتم، هم بر آن خر نشستم و مصطفا و فرزندِ خود در برگرفتم و آن خر همچون مرغ از پیش همی دوید. پس زنانِ قبیله تعجّب کردند و مرا گفتند «ای دخترِ ابو ذُوَیب، این نه آن خرِ لاغر است که چون به مکّه می‌آمدیم، پیوسته به مسافتی از ما بازپس بودی؟ این ساعت چون است که از پیشِ همه می‌رود؟»

حلیمه گفت «این از برکتِ این فرزند است که من برداشتم.»

چون به قبیله رسیدیم، هیچ صحرایی بی‌علف‌تر از صحرایِ بنی‌سَعد نبود، چنان که

گوسفندِ قبیله همه روز به صحرا می‌گردیدندی و به شب چون بیامدندی، از بی‌علفی هیچ شیر نداشتندی و اگر در قبیله‌ی بنی‌سَعد منی شیر خواستندی، به دست نیامدی. حلیمه گفت که ما را رمه‌ای گوسفند بود، همچنان دیگران، لاغر و بی‌شیر. پس هم در روز که برسیدیم، گوسفندان هم بیامدند با پستان‌های پُرشیر و تازگی از ایشان پیدا شده. شوهرم برفت و شیر بدوشید و ما و فرزندان شیرِ سیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما بازماند.

و هر روز که برمی‌آمد، شیرِ ایشان زیادت می‌شد و در قبیله‌ی بنی‌سَعد رَطلی شیر به دست نمی‌آمد. و مردمِ قبیله چون چنان دیدند، تعجّب کردند و گفتند «چون است که گوسفندانِ ما هر روز که برمی‌آید، لاغرتر است و شیرِ آن کمتر و آنِ دخترِ ابو ذُوَیب فربه‌تر و شیرِ آن زیاده‌تر؟» آن‌گاه، شبانانِ خود را وصیّت کردند که «می‌باید که شما گوسفند آنجا چرانید که گوسفندِ دخترِ ابو ذُوَیب می‌چرد.»

شبانانِ ایشان همان‌جا گوسفند می‌چرانیدند و هیچ فایده نمی‌داشت.

حلیمه گفت که به برکتِ مصطفا، در نعمت و راحت افتادیم و حق‌تعالا درِ فراخی و روزی بر ما برگشاد و هر روز نعمتِ ما مجدّد می‌شدی و کرامتی ظاهر می‌شدی. تا در قبیله‌ی بنی‌سَعد، پیش از آمدنِ مصطفا، از ما کسی درویش‌تر نبود، بعد از آمدنِ وی از ما کسی توانگرتر نبود.

و مصطفا هر روز که برآمدی، وی را چون سالی بودی و چون دو ساله شد، هر که وی را بدیدی گفتی که ده ساله است. پس چون دو سال تمام شد، او را از شیر بازگرفتیم و از بس خیر و برکت که از وی می‌دیدیم، مرا دل نمی‌داد که وی را بازِ مکّه بَرَم. و زنانِ قبیله شیرخوارگان که از مکّه آورده بودند بازپس بردند و من وی را پیشِ خود می‌داشتم. بعد از آن، من نیز مصطفا را برگرفتم و بازِ مکّه بردم و به آمنه دادم و خواستم که طریقی سازم که آمنه دیگرباره مصطفا را باز من دهد و او را به قبیله باز بَرَم و مدّتی دیگر پیشِ من باشد. پس، او را گفتم «ای آمنه، هوایِ مکّه هوایی وخیم است و هوایِ ما سبک‌تر و خوشتر است. پس اگر تو را دل دهد و فرزند به من باز دهی تا چند مدّتِ دیگر پیشِ من باشد و چون بزرگ‌تر شود، او را باز آورم ــ که می‌ترسم از آن که نباید که وی را هوایِ مکّه نسازد.»

و چون چنین گفتم، آمنه دیگر رغبت کرد و مصطفا به من بازداد و من او را برگرفتم و

به قبیله بازآوردم و می‌بود تا چند ماه برآمد.

بعد از آن، مصطفا چون مدّتی گذشته بود، روزی بیرونِ خیمه رفته بود، گلّه‌ی بزغاله می‌چرانید و خود بازی می‌کرد با برادرِ دیگر که شیرِ یکدیگر خورده بودند. ناگاه، دیدم که برادرش فریاد برآورد و می‌دوید و می‌گفت «یا اُمّاه، دو شخص آمدند و برادرِ قُرَیشیِ مرا خوابانیدند و شکمِ وی بشکافتند و تازیانه‌ای چند بر وی زدند و اینک افتاده است.»

حلیمه گفت من و شوهرم بدویدیم و مصطفا را دیدیم که افتاده بود و بترسیده بود و گونه‌ی رویش بگردیده بود. پس من او را برگرفتم و بر سر و رویِ وی بوسه دادم و گفتم «جانِ مادر، تو را چه افتاد؟»

مصطفا گفت «ای مادر، این ساعت دو شخص آمدند که جامه‌های اسفید داشتند و من را بخوابانیدند و شکمِ مرا بشکافتند و چیزی چند از آن برگرفتند و چیزی چند باز جای نهادند. ندانم که چه برگرفتند و چه باز جای نهادند. و دیگر شکمِ من بازدوختند و برفتند.» و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند، امّا مصطفا آن‌گاه نمی‌دانست.

حلیمه گفت چون مصطفا این حالت برش افتاد، شوهرم گفت «ای زن، پیش از آن که این پسر واقعه‌ای دیگر برش افتد، او را باز پیشِ مادر بر — که من می‌ترسم که دیو بر وی راه یافته است.»

پس چون شوهرم چنین گفت، او را برگرفتم و بازِ مکّه بردم — پیشِ آمنه.

چون آمنه مرا بدید، گفت «چرا پسرم چنین زود بازآوردی و اوّل چندان رغبت می‌نمودی تا پیشِ تو باشد؟»

گفتم که «چنین بود، لیکن از حوادثِ زمانه ترسیدم و اینک او را چنان که مُرادِ دوستان است، باز پیشِ تو آوردم.»

پس آمنه بر من اِلحاح بسیار کرد و گفت که «پسرِ مرا واقعه‌ای افتاده است تا تو او را چنین زود باز پیشِ من آوردی. اکنون، بگو تا وی را چه افتاده است؟»

چون اِلحاح بسیار بکرد، قصّه با وی بگفتم و آن‌گاه گفتم که «ای آمنه، از این جهت از وی بترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بر وی راه یافته است و زود او را باز پیشِ تو آوردم.»

آمنه گفت «کَلّا و حاشا که دیو بر فرزندِ من راه توان یافت. و مَنصَبِ وی از آن بزرگ‌تر است که دستِ دیو بر جنابِ حشمتِ وی تواند رسید. اکنون، ای حلیمه، تو برو

و از این فارغ باش و اگر خواهی تا من از این عَجَب‌تر با تو بگویم.» آن‌گاه، برگرفت و معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت ــ آن‌چه چون به وی آبستن بود.

پس حلیمه گفت من از جهتِ وی فارغ شدم و برخاستم و بازِ قبیله‌ی خود آمدم.

چون سیّد به منصبِ رسالت رسید، خود حکایتِ این حال با صَحابه بگفت. و سبب آن بود که صَحابه از وی پرسیدند و گفتند «یا رسول الله، تو ما را از حالِ خود خبر ده!»

و سیّد از اصلِ کارِ خود ایشان را خبر داد و گفت «من آنم که ابراهیم مرا از خدای درخواست. و من آنم که چون مادرم به من حامله شد، نوری دید که از وی جدا شد که عالَم به آن منوّر شد. به شعاعِ آن نور، مادرم در مکّه کوشکهای شام بدید. و من آنم که در قبیله‌ی بنی‌سَعد شیرخوارگی کردم و آن جایگاه بپروردم. و روزی، بزغاله‌ای چند می‌چرانیدم، ناگاه دو شخص درآمدند و جامه‌های سپید داشتند (یعنی جبرئیل و میکائیل) و در دستِ ایشان تشتی زرّین بود و آن تَشت پُر از برفِ رحمت بود. آن‌گاه، بگرفتند مرا و بخوابانیدند و شکمِ من بشکافتند و دلِ من بیرون آوردند و گوشت پاره‌ای سیاه از آن بیرون کردند و بینداختند. و پس دلِ مرا در آن تشت نهادند و به آبِ رحمت بشُستند و بعد از آن، باز جایِ خود نهادند و شکمِ من بازدوختند و درست باز کردند. آن‌گاه، یکی از ایشان آن دیگر را گفت او را با ده تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با ده تن از اُمّت برکشیدند، من راجح آمدم. دیگر وی‌را گفت او را با صد تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با صد تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجح آمدم. آن‌گاه، دیگر وی را گفت او را با هزار تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با هزار تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجح آمدم. آن‌گاه، گفت او را بگذار و بیش از این صُداعِ خود مدار ــ که اگر وی را با جمله‌ی اُمّت که او را خواهد بود برکشی، او راجح آید بر جمله. آن‌گاه، دست از من بداشتند و برگرفتند.»

و از این جهت بود که سیّد گفت «هیچ پیغامبرِ خدای نبوده است که وی نه شُبانی کرده است و گوسفند چرانیده.»

صَحابه گفتند «تو نیز، یا رسول‌الله؟»

گفت «و من نیز.»

و گوسفند چرانیدنِ وی این بود که حکایت کرده آمد.

و سیّد از بهرِ آن که در قبیله‌ی بنی‌سَعد پرورده بود، به فصاحت فخرآوردی بر قُرَیش

و گفتی «من از شما فصیح‌ترم و لغتِ عرب بهتر دانم، چرا که من قُرَیشی‌ام و لغتِ قُرَیش می‌دانم و در قبیله‌ی بنی‌سَعد پرورده‌ام و لغتِ ایشان نیز می‌دانم.» و چنین گویند که در قبایلِ عرب، هیچ قبیله به فصاحتِ بنی‌سَعد نبود.

تمام شد حکایتِ رِضاعِ سیّد.

و روایتِ دیگر چنین است که چون حلیمه دوم بار سیّد بازِ مکّه می‌برد، چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، سیّد از وی گم شد. هر چند دوید و کوشید، او را بازنیافت. حلیمه بنشست و می‌گریست.

خبر به عبدالمطّلب بردند که «محمّد را آوردند تا درِ مکّه و غایب شد و دایه‌ی وی نشسته است و می‌گرید.»

عبدالمطّلب دلتنگ شد. برخاست و به کعبه رفت و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، محمّد به من باز رسان!»

در این حال، وَرَقه ابن نوفل با یکی دیگر از قُرَیش بیامدند و سیّد بیاوردند.

عبدالمطّلب شاد شد و گفت «او را از کجا بازیافتید؟»

گفتند «از سرِ کوه، از بالایِ مکّه.»

آن‌گاه، عبدالمطّلب سیّد را بر دوشِ خود نشاند و گِردِ کعبه طوافی بکرد، حِرزها بخواند و بر وی باد دمید و او را باز پیشِ مادر برد ـــ آمنه.

و به روایتی دیگر، چنین گویند که باعث بر آن که دوم بار حلیمه سیّد را بازِ مکّه برد آن بود که چون حلیمه او را از مکّه باز می‌آورد، در راه جماعتی از نَصارا به وی رسیدند، نگاه کردند و سیّد را بدیدند. بعد از آن، پرسیدند که «این کودک از کجاست و نامِ وی چیست؟»

حلیمه با ایشان بگفت که وی کیست و نامِ وی چیست.

ایشان دیگربار تیز در وی نگاه کردند و او را از این جانب باز آن جانب می‌گردانیدند و علامت‌های چند از وی طلب می‌کردند. بعد از آن، با هم گفتند «این کودک است که ما نَعت و صفتِ او در انجیل دیده‌ایم و او پیغامبرِ آخرزمان خواهد بودن و دینِ وی بر جمله‌ی دینها غلبه خواهد کرد. اکنون اگر ما او را بدزدیم و به تُحفه پیشِ

پادشاهِ حَبَش بریم، ما را نعمت‌های بسیار دهد و کرامت‌های بسیار بنماید.»
حلیمه گفت من سخنِ ایشان بشنیدم و بعد از آن، مُحتَرِز شدم و پیوسته مراقبِ احوالِ وی می‌بودم، تا آن روز که او را آن واقعه درافتاد که از پیش حکایت رفت و آن‌گاه، مرا زیادت اندیشه حاصل شد و او را برگرفتم و بازِ مکّه بردم ــ پیشِ مادرِ خود، آمنه.
این است تمامیِ روایت در حکایتِ رِضاعِ سیّد.

در وفاتِ عبدالمطّلب و کفالتِ ابوطالب

پس چون حلیمه سیّد را بازِ مکّه برد، مادرش آمنه و جدّش عبدالمطّلب او را می‌داشتند و حق‌تعالا او را به نباتِ نیکو برمی‌آورد. و چون به حدِّ شش سالگی رسید، مادرش ــ آمنه ــ وفات یافت.

و بعد از وفاتِ آمنه، سیّد پیشِ جدِّ خود ــ عبدالمطّلب ــ می‌بود و عبدالمطّلب او را از همه‌ی فرزندانِ خود دوستتر داشتی. و قاعده‌ی عبدالمطّلب آن بود که هر بامداد او را در سایه‌ی کعبه فِراشی بگسترانیدی و وی بر سرِ آن نشستی و مردم پیشِ وی جمع آمدندی و پسرانِ وی از هیبت که از وی می‌داشتند، نیارستندی که بر سرِ فِراشِ پدر رفتن و نشستن. و چون سیّد درآمدی، همچنان بی‌مُبالات، برفتی و بر فِراشِ عبدالمطّلب نشستی. پسرانِ عبدالمطّلب در وی آویختندی تا او را از سرِ فِراش دور باز کردندی. عبدالمطّلب بانگ بر ایشان زدی که «او را بگذارید تا هر چون که خواهد بنشیند ــ که وی چون شما نیست.» بعد از آن، دست پیشِ وی نمی‌داشتند و هر بامدادی بیامدی و بر پهلویِ جدِّ خود ــ عبدالمطّلب ــ بر سرِ فِراشِ وی بنشستی و عبدالمطّلب دست بر سر و پشتِ وی می‌مالیدی و بوسه بر وی می‌دادی و هر چه سیّد بکردی، او را خوش آمدی و هرگز عبدالمطّلب بانگی بلند بر وی نداشتی و سخنِ درشت با وی نگفتی.

پس، به این حال می‌بود تا هشت ساله شد. چون به حدِّ هشت سالگی رسید، عبدالمطّلب وفات یافت و از دنیا برفت.

و چنین گویند که عبدالمطّلب را چون وفات خواست رسیدن، دختران برابرِ خود

خواند. و او را شش دختر بود: صفیّه و برّه و عاتکه و اُمّ حکیم البَیضا و اُمیمه و اَروا. چون هر شش حاضر شدند، ایشان را گفت «پدرتان از دنیا خواهد رفتن. اکنون، بیایید و بر وی بگریید و بر وی نوحه کنید، تا پدر بشنود که شما چه گونه می‌گریید و چه گونه بر وی نوحه می‌کنید!»

ایشان گریستن و نوحه آغاز کردند و بر بدیهه هر یکی مرثیتی از آنِ پدرِ خود بگفتند و فضایل و مَناقبِ وی در آن بازنمودند.

پس چون ایشان از گریستن و مَراثی فارغ شدند، عبدالمطّلب را خوش آمد. ایشان را گفت «همچنین گریید بر پدر و همچنین نوحه کنید!»

چون عبدالمطّلب از دنیا برفت، سِقایتِ زَمزَم باز عبّاس افتاد و در دستِ وی بود تا اسلام ظاهر شد. و سیّد همچنان در دستِ وی مقرّر داشت.

بازآمدیم به حکایتِ سیّد:

پس چون عبدالمطّلب را وفات خواست رسیدن، از میانِ پسران، ابوطالب را بخواند و سیّد به وی سپرد و وصیّت به نیک داشتنِ سیّد کرد. و سبب آن بود که از میانِ جمله‌ی فرزندان، عبدالمطّلب سیّد را به وی سپرد که ابوطالب با پدرِ سیّد هم مادر و هم پدر بود و باقیِ برادران با عبدالله هم پدر بودند. و عبدالمطّلب می‌دانست که ابوطالب را شَفَقَت بر سیّد بیشتر باشد و غمِ کارِ وی بهتر خورَد.

محمّد ابن اسحاق گوید چون عبدالمطّلب وفات یافت، ابوطالب سیّد را باز پیشِ خود گرفت و به غایت او را دوست داشتی و پیوسته در بندِ مُراعاتِ وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود خالی نگذاشتی و از چشمِ بیگانه او را نگاه داشتی. تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب، کاهنی کردی و فال و طالعِ مردم نگرستی و اهلِ مکّه در وی اعتقادی عظیم داشتندی و هرگاه که وی به مکّه درآمدی، مرد و زن بر سرِ وی جمع آمدندی و کودکان را برِ وی بردندی و طالع‌های ایشان بنگریستی. ابوطالب نیز به قاعده‌ی اهلِ مکّه، چون وی به مکّه درآمد، سیّد را برگرفت و برِ وی برد تا طالعِ وی بنگرد. چون آن مرد در سیّد نگاه کرد، مشغله‌ای درآمد و آن مرد را از آن بازداشت که تمام در سیّد نگاه کردی و طالعِ وی بنگریدی. چون آن مشغله برخاست، آن مرد سیّد را طلب باز کرد و گفت «آن کودک باز پیشِ من آورید ــ که طالعِ وی قوی می‌نمود و از

دستِ وی کارهای بزرگ خواهد خاستن.» این می‌گفت و تعجیل می‌کرد که «او را زود باز پیشِ من آورید تا یک بارِ دیگر در وی نگاه کنم.»

ابوطالب چون دید که وی چندان حریصی می‌نماید، اندیشه کرد که مبادا آن مرد سِحری بر وی خواهد کردن. آن‌گاه، سیّد برگرفت و بازِ خانه آورد و او را دیگربار به وی ننمود.

پس ابوطالب بعد از آن، زیادت در بندِ کارِ سیّد شد و پیوسته مراقبِ احوالِ وی بودی و یک لحظه او را از پیشِ خود فرو نگذاشتی.

و به این حال می‌بود تا کاروانِ قُرَیش به جانبِ شام می‌رفتند و ابوطالب نیز با ایشان عزمِ شام کرده بود. و سیّد در آن وقت دوازده ساله بود. چون به جانبِ شام عزم داشت ابوطالب، سیّد در وی آویخت. گفت «ای عَم، مرا نیز با خود ببر!»

ابوطالب بگریست و گفت «مرا بی‌وجودِ تو یک لحظه دل ندهد.»

پس ابوطالب سیّد را با خود ببرد به سفرِ شام.

چون به جانبِ شام رسیده بودند، جایی بود که آن را بُصرا گفتندی. کاروان به نزدیکِ صومعه‌ی بَحیرا فرود آمد. و بَحیرا راهبی از ترسایان بود و چندین مدّت بود تا در آن موضع صومعه‌ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخنی نگفتی. و بَحیرا در زُهد و پارسایی به درجه‌ی کمال رسیده بود و در علم نیز دستی نیکو داشت، چنان که در آن زمان به زُهد و علمِ وی کس نبود، و احوالِ سیّد از «انجیل» معلوم کرده بود و نَعت و صفتِ وی دانسته بود و این چندین سال که در آن صومعه نشسته بود، به انتظارِ دیدنِ پیغامبرِ ما نشسته بود، زیراکه از «انجیل» بدانسته بود که پیغامبرِ آخرزمان در آن مَقام گذر خواهد کرد و در زیرِ فلان درخت، در فلان موضع، نزول خواهد کرد. و بَحیرایِ راهب هر بار که قافله‌ی قُرَیش بر وی گذر کردی، بر بامِ صومعه‌ی خود نشستی و نظاره می‌کردی تا علامتی ببیند یا کرامتی بشناسد که به آن بداند که پیغامبرِ ما در میانِ کاروان است و از بامِ صومعه فرود آید و استقبالِ وی کند و به خدمتِ وی باز رسد. چون هیچ علامتی نمی‌دید و هیچ کرامتی از آن‌چه وی را معلوم بود ظاهر نمی‌شد، بَحیرا حرکتی نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهلِ قافله هیچ سخن نگفتی. تا این نوبت که پیغامبرِ ما در میانِ قافله بود:

بَحیرا از بامِ صومعه نگاه کرد: چون قافله می‌آمدند، همه‌ی درختانِ صحرا و سنگها را دید که به آواز آمده بودند و می‌گفتند «اَلسّلامُ عَلَیک، یا رسول‌الله!»

دیگر نگاه کرد و ابر پاره‌ای سفید دید که از میانِ قافله بر سیّد سایه بسته بود و همچنان که قافله می‌آمدند، آن ابر نیز با سیّد می‌آمد.

چون قافله فرود آمدند، سیّد فرود آمد و درختی کوچک بود و به زیرِ آن درخت رفت و بنشست. حالی که سیّد زیرِ آن درخت نشسته بود، آن درخت شاخها برگشود و برگهایِ سبز برآورد و سایه‌ی نیکو برافکند.

بَحیرا چون این حالها بدید، دانست که سیّد در میانِ ایشان است. پس، از صومعه فرود آمد و بفرمود و طعام‌های بسیار بساختند و کس فرستاد به میانِ قافله و گفت «راهب طعامی بساخته است. باید که اهلِ قافله به جملگی بیایند و کس پیشِ رَحل و رخت مگذارید!»

چون مردِ بَحیرا چنین گفت، کاروانِ قُرَیش عَجَب داشتند. با هم گفتند «چندین سال است تا ما هر سال آن جایگاه گذر می‌کنیم و در این منزل فرومی‌آییم و هرگز این راهب ما را ندید و از ما نپرسید. این بار چه افتاده است؟»

آن‌گاه، برخاستند و برفتند و سیّد در میانِ رخت بازگذاشتند، زیرا که وی از همه کوچک‌تر بود.

چون همه حاضر شدند، بَحیرا نظر کرد و شکل و شمایلِ سیّد در میان نیافت. همه را دید و سیّد را ندید. گفت آن چه طُفیلند حاضر شدند، اصل حاضر نشد. آن‌گاه، اهلِ قافله را گفت «ای جماعت، همانا یکی بگذاشته‌اید و او را به مهمانی نیاورده‌اید.»

گفتند «همه آمدیم، مگر کودکی که او را در میانِ رخت رها کردیم.»

بَحیرا گفت «او کودک نیست، بل که او پیرِ صاحبِ قرآن است و پیغامبرِ آخرزمان است. او را نیز بیاورید!»

کس فرستادند و سیّد آوردند و حاضر کردند.

چون سیّد حاضر کردند و به میانِ قوم درآمد، بَحیرا نظر از قوم برداشت و در وی می‌نگرید. چون قوم از طعام فارغ شدند، بَحیرا برخاست و دستِ سیّد را بگرفت و او را سوگند به لات و عُزّا داد که سؤالِ وی را جواب باز دهد ــ و قُرَیش جمله سوگند به لات و عُزّا خوردندی. (بَحیرا را از این سوگند مقصود امتحانی بود تا به حقیقت، احوالِ سیّد

بداند.)

چون بَحیرا به لات و عُزّا سوگند داد، سیّد او را گفت «لات و عُزّا مگوی ــ که در رویِ زمین بر من دشمن‌تر از لات و عُزّا نیست.»

بَحیرا گفت «به خدایِ تو سوگند می‌دهم که سؤالِ مرا جواب دهی.»

سیّد گفت «چون به خدای مرا سوگند دادی، بگو تا چه خواهی پرسیدن!»

بَحیرا سؤالی که داشت بکرد و جوابِ آن سؤال، چنان که او را می‌بایست، بشنید. بعد از آن، در پشتِ سیّد نگاه کرد و مُهرِ نبوّت، به آن صفت که وی را از «انجیل» معلوم شده بود، بدید. بعد از آن، در قدمِ سیّد افتاد و بر قدم‌های وی بوسه می‌داد. آن‌گاه، برخاست و دستِ ابوطالب بگرفت و او را به خلوت برد و گفت «ای ابوطالب، این پسر فرزندِ کیست؟»

ابوطالب گفت «فرزندِ من است.»

بَحیرا گفت «لا وَالله که او فرزندِ تو نیست و پدرِ وی نباید که زنده باشد این ساعت.»

آن‌گاه، ابوطالب گفت «وی برادرزاده‌ی من است و پدرش چون مادر به وی حامله بود، از دنیا برفت.»

بَحیرا گفت «اکنون، صِدق آوردی.» بعد از آن، گفت «زینهار، ای ابوطالب، او را از چشمِ حسودان نگاه دار و بدان که وی پیغامبرِ آخرزمان است و مِهتر و بهترِ عالَمیان است، شرع در همه‌ی عالَم بگستَرَد و دینِ وی همه‌ی دینها منسوخ کند. هر چند زودتر او را بازِ مکّه بر و از یهود و نَصارا او را نهان دار! چه اگر او را بشناسند، در بندِ هلاکِ وی شوند.»

ابوطالب چون سخنِ بَحیرا بشنید، زیادت در بندِ کارِ سیّد شد و برفت به شام زود و شغلی که او را بود بگزارد و چون شغلِ تجارت بگزارده بود، سیّد را بازِ مکّه آورد.

و چنین گویند که هم در آن سفر، سه تن از یهود سیّد را بشناختند و قصدِ آن کردند تا وی را هلاک کنند. بَحیرا خبر شد از آن و ایشان را پیشِ خود خواند و نصیحت کرد و ایشان را نگذاشت که قصدِ کُشتنِ سیّد کنند.

تمام شد حکایتِ بَحیرا. و بعد از این، سخن در اخلاق و اوصافِ پیغامبرِ ما گفته آید.

بازرفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه

محمّد ابن اسحاق گوید ابوطالب چون سخنِ بَحیرایِ راهب بشنید و بازِ مکّه آمد، زیادت در بندِ حمایت و حراستِ سیّد شد و اعتبارِ وی در محافظتِ احوالِ سیّد یکی صد شد. و سیّد خود از قِبَلِ حق، مَحروس و محفوظ بود و از نظرِ حُسّاد محروس و مصون. به عنایتِ حق، در پرده‌ی عصمت و کِلّه‌ی صیانت پرورده بود. نفسِ وی مطهّر بود از تعاطیِ اَقذارِ جاهلیّت و ذاتِ وی مقدّس بود از خواطر و هواجِسِ بشریّت. چنان که عادتِ کودکان بود، نبازیدی و چنان که طبعِ جوانان بود، نخندیدی.

او خود یک روز حکایت کرد و از حالتِ کودکیِ خود خبر باز داد و گفت یک روز با جماعتی کودکان بودم از قُرَیش که همی بازیدند و سنگی چند برمی‌داشتند و می‌کشیدند. و جمله برهنه بودیم و سنگ در اِزارها می‌نهادیم و به جایی می‌بردیم. در این حال، همانا کسی درآمد و مرا مشتی بزد ــ لیکن نه سخت بود ــ و مرا گفت «اِزار برگیر و سخت به میان در زن! تو چون ایشان نیستی. اگر چه حالِ صِباست تو را، لیکن همه‌ی عالَم را به تو اقتدا خواهد بودن فردا. نشاید که عورتِ تو ظاهر شود یا بی‌خردی‌ای از تو صادر شود.»

سیّد گفت من آوازِ وی می‌شنیدم و شخصِ وی نمی‌دیدم. آن‌گاه، اِزار برگرفتم و سخت به میان دربستم. و بعد از آن، من اِزاربسته سنگ همی کشیدم و کودکان جمله همچنان برهنه بودند و سنگ می‌کشیدند.

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد بیست و پنج سال تمام شد، خدیجه مالی بسیار داشت و پیوسته مالِ خود به مردم دادی و از بهرِ وی به تجارت رفتندی و خواست تا در این نوبت مالی بسیار به تجارت فرستد و اعتماد بر کس نداشت و بدانسته بود که در مکّه از سیّد کس امین‌تر نیست. پس، کس فرستاد برِ سیّد و گفت «یا محمّد، مالی بسیار می‌خواهم که به جانبِ شام فرستم و در قُرَیش اعتماد جز بر تو نیست. اگر رنجه شوی و با این مال بروی، آن‌گاه آن‌چه تو را مُراد باشد برگیری از آن.»

سیّد گفت «شاید.»

برخاست و با مالِ خدیجه به جانبِ شام رفت. و خدیجه غلامی داشت او را مَیسره گفتندی و او را با سیّد بفرستاد.

پس چون قافله به نزدیکِ شام رسیده بودند، به منزلی فرود آمدند که در آن منزل راهبی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن صومعه نشسته بود و به نزدیکِ صومعه‌ی راهب، درختی بود. سیّد چون فرود آمد، برفت و زیرِ آن درخت بنشست.

راهب سر از صومعه بیرون آورد. سیّد را دید زیرِ آن درخت نشسته و مَیسره نزدیکِ وی ایستاده. راهب از مَیسره پرسید که «این مرد کیست که زیرِ درخت نشسته است؟»

مَیسره گفت «شخصی‌ست از قُرَیش.»

گفت «در انجیل چنین دیده‌ام که هر کس که وی بعد از عهدِ عیسا به چهارصد سال بیاید و زیرِ این درخت بنشیند، وی پیغامبرِ آخرزمان باشد. اکنون، ضرورت، این پیغامبرِ آخرزمان خواهد بود.»

آن‌گاه، راهب از صومعه بیرون آمد و در قدم‌های سیّد افتاد و بر وی بوسه می‌داد و بعد از آن، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و بازایستاد و تقرّب‌های بسیار بنمود.

و سیّد از آن جایگاه به شام رفت و بضاعتی که می‌بایست فروختن بفروخت و متاعی که می‌بایست خریدن بخرید و با قافله بازگردید و روی در مکّه نهاد.

و چون به مکّه بازمی‌آمد، در راه که می‌آمد و برنشسته بود، دو فریشته از آسمان بیامدندی و بر سرِ وی سایه ببستندی و همچنان که می‌رفتی، فریشتگان از بالایِ سرِ او می‌رفتندی و سایه می‌افگندندی. و مَیسره از میانِ قافله آن حال می‌دیدی و با خود پنهان می‌داشتی. چون به مکّه رسید، احوال با خدیجه بگفت و سخنِ راهب نقل باز کرد.

و خدیجه آن متاع‌ها که سیّد آورده بود بفروخت و چندان رِبح در آن بود که هرگز چنان ندیده بود و بر خاطرِ وی نگذشته بود. خدیجه زنی خردمند بود و کفایتی عظیم داشت. چون آن حال چنان بدید و آن حکایت‌ها از مَیسره بشنید، او را میلی تمام و رغبتی وافر به جانبِ سیّد حاصل شد و رغبت کرد تا به نکاحِ وی درآید. آن‌گاه، خود کس فرستاد برِ سیّد و گفت «ای محمّد، می‌دانی که سرورانِ قُرَیش طالبِ منند و مِهترانِ قوم در آرزویِ آنند که مرا به نکاحِ خود آورند و من به کسی از ایشان رغبت ننمودم. لیکن از بهرِ آن که میانِ من و تو خویشاوندی است و نیز در قُرَیش چون تو کسی را به صِدق و صیانت و امانت نمی‌بینم، مرا رغبت می‌افتد که به نکاحِ تو درآیم و مالی که

مراست در راهِ تو نهم.»

قُرَیش چون بشنیدند که خدیجه چنین پیغامی به سیّد فرستاده است و خود را بر وی عرضه کرده، تعجّب کردند. گفتند «ما سروران و توانگرانِ قُرَیشیم و چندین گاه است تا او را می‌خواستیم و نعمت‌ها بذل می‌کردیم و رضا نداد و به ما رغبت نکرد. چون است که در یتیمِ ابوطالب رغبت کرد؟» (یعنی سیّد.)

پس چون خدیجه این پیغام بفرستاد، سیّد برخاست و احوال با اَعمامِ خود ــ عبّاس و حمزه ــ بگفت.

ایشان شاد شدند به این کار از بهرِ سیّد. پس حمزه، از میانِ اَعمام، با سیّد برفت پیشِ پدرِ خدیجه ــ خُوَیلد ابن اَسَد ــ و خدیجه را از بهرِ وی بخواست و نکاح ببست و بیست سر اشترِ ماده‌ی بُرنا صِداقِ وی کرد. و نَسَبِ خدیجه این است: خدیجه بنت خُوَیلد ابن اَسَد ابن عبدالعُزّا ابن قُصَی ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالِب ابن فِهر.

پس سیّد او را به خانه برد و هفت فرزند از وی ظاهر شد: سه پسر و چهار دختر. پسران قاسم و طاهر و طیّب بودند. دختران: زینب و رقیّه و اُمِّ‌کُلثوم و فاطمه. و پسرانش ــ هر سه ــ در ایّامِ جاهلیّت وفات یافتند و دخترانش همه اسلام دریافتند و با سیّد به مدینه هجرت کردند. و سیّد فرزندان را همه از خدیجه بیاورد، الّا ابراهیم که از ماریه‌ی قِبطیه بیاورد. و تا خدیجه زنده بود، سیّد هیچ زنِ دیگر نخواست.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون خدیجه به خانه‌ی سیّد رفت، یک روز برخاست و برِ وَرَقه ابن نوفل شد ــ و وَرَقه ابن نوفل ابن عمِّ خدیجه بود ــ و احوالِ سیّد و آن کرامت‌ها که مَیسره در راهِ شام از وی بدیده بود و آن سخن‌ها که راهب بگفته بود در حقِّ وی، جمله با وی بگفت.

وَرَقه گفت «بشارت باد تو را ای خدیجه که این وصف که تو مرا کردی، وصفِ پیغامبرِ آخرزمان است و شوهرِ تو پیغامبرِ حق خواهد بود و سیّدِ همه‌ی عالَم وی باشد و او را دولت‌ها روی خواهد نمودن که در فهم و وَهمِ کس نیاید.»

در عمارتِ خانه‌ی کعبه

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد سی و پنج سال تمام شد، یک روز قُرَیش جمع شدند تا عمارتِ خانه‌ی کعبه بکنند. و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن بیش از قامت نمانده بود. و خواستند تا آن را باز قاعده‌ی اوّل برند. و سببِ اهتمامِ قُرَیش به خانه‌ی کعبه عمارت کردن آن بود که در میانِ خانه‌ی کعبه خزینه‌ای بر شکلِ چاهی پرداخته بودند و مالهایِ کعبه در آن می‌نهادند و آن چاه را «گنج خانه‌ی کعبه» گفتندی. اتّفاق افتاد و جماعتی به شب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه برآوردند و ببردند. قُرَیش بدانستند و آن جماعت بگرفتند و با ایشان عبرت‌ها کردند. پس چون این حالت بیفتاد، در بندِ آن شدند تا دیوارِ خانه‌ی کعبه بلند باز کنند و کعبه را باز قاعده‌ی اوّل برند و همچنان که بود، آن را مُسَقَّف باز کنند. و چند روز در آن اندیشه بودند و نمی‌یارستند، از بهرِ آن که هر روز از آن چاه که در میانِ خانه بود، شکلِ اژدهایی بیرون آمدی و به دیوارِ کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک بودی، دهان باز کردی تا وی را فرو بَرَد. از این جهت، می‌ترسیدند و نمی‌دانستند تا چه کنند و چه طریق نهند و آن اژدها را دفع کنند.

یک روز، آن اژدها، هم بر قاعده‌ی خود، برآمد و به دیوارِ کعبه سر برافراشت و مرغی سپید دیدند که از هوا درآمد و آن اژدها را در ربود و ببرد و ناپدید کرد.

قُرَیش عظیم خرّم شدند به سببِ آن و گفتند «این دلیلی بر آن می‌کند که خدای راضی‌ست که ما عمارتِ خانه‌ی کعبه می‌کنیم.»

آن‌گاه، توزیع کردند و مالی چند بسیار به هم آوردند و درایستادند تا آن دیوارِ کهن را از راه بردارند. نخست سنگی که از آن برکندند، از زمین برخاست و باز جایِ خود افتاد. آن‌گاه، بترسیدند و همه باز پس ایستادند. یکی گفت «ای جمع قُرَیش، در عمارتِ خانه‌ی کعبه مالی صرف باید کردن که حلال باشد و در آن هیچ شُبهتی نباشد. اکنون، مگر این مالها که شما توزیع کرده‌اید از بهرِ عمارتِ خانه، از شُبهت خالی نیست. پس اگر می‌خواهید که عمارتِ خانه به سر برید، مالی جمع کنید که در آن شُبهتی نباشد.»

آن‌گاه، آن مال رها کردند و دیگر توزیع کردند و از وجهِ حلال مالی بسیار باز جمع

آوردند، امّا ترسیدند که دیگربار دست به دیوارِ خانه بازنهند و آن را از راه بردارند. چند روز در این تفکّر و اندیشه بودند. آن‌گاه، وَلید ابن مُغیره گفت «ای قُرَیش، من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوارِ کهن بردارم و آن‌گاه شما به یاریِ من درآیید!»

قُرَیش گفتند «شاید.»

وَلید ابن مُغیره کُلَند برگرفت و چند سنگ از خانه‌ی کعبه برکَند.

قُرَیش نزدیک نرفتند. گفتند «تا یک شب بگذرد و ببینیم اگر بلایی بر سرِ وَلید نیامده باشد، پس دلیلی به آن کند که خدای راضی‌ست که ما این دیوارِ کهن برداریم و عمارتِ خانه باز جای کنیم. و اگر بلایی بر سرِ وی آید، دانیم که خدای نمی‌خواهد که ما آن را عمارت کنیم.»

پس یک شب برآمد و وَلید را هیچ رنجی نرسید. روزِ دیگر، قُرَیش به یاریِ وی شدند و آن دیوارها راکه مانده بود و خلل آورده بود از آن خانه، جمله از جای برگرفتند و به اساسِ اصل بردند. چون به اساسِ اصل رسیده بود، سنگی چند سبز، همچون زَبَرجد، پیدا آمد. کُلَند بر آن زدند. همه‌ی مکّه در جنبش آمد. گفتند «این اساسِ ابراهیم است. تعرّض نباید رسانید.»

چون دیوارِ کهن از راه برداشته بودند، چهار دیوارِ کعبه باز جای می‌بایست آوردن. قسمت کردند و قُرَیش به چهار گروه شدند و هر گروهی از ایشان عمارتِ یک جانب از خانه‌ی کعبه تقبّل کردند.

چون دیوارِ خانه به راستِ حَجَرالاَسوَد آورده بودند، ایشان را مُنازعت و اختلاف افتاد در نهادنِ حَجَرالاَسوَد. هر قومی به تخصیص گفتند «حَجَرالاَسوَد ما باز جایِ خود نهیم.»

پس به آن سبب میانِ ایشان جنگ و عربده برخاست و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد تا تیغ در یکدیگر نهادندی و یکدیگر را به قتل آوردندی. آن‌گاه، پیرانِ قوم به میان درآمدند و گفتند «نشاید که از بهرِ عمارتِ کعبه شما خونِ یکدیگر بریزید ناحق. اکنون، اتّفاق کنید تا نخست کسی که از بیرونِ مسجد درآید، وی حُکمِ این بکند.»

گفتند «شاید.»

ساعتی منتظر بیستادند. بعد از ساعتی، سیّد از بیرونِ مسجد درآمد. چون سیّد را بدیدند، همه خرّم شدند و آواز برداشتند و گفتند «محمّدِ امین آمد.» و قُرَیش سیّد را در آن

وقت «امین» خواندندی ــ از بس که صِدقِ امانت از وی می‌دیدند. چون سیّد به مسجد درآمد، برفتند و حُکمِ این کار باز وی افگندند.

سیّد گفت تا جامه‌ای بیاورند. تایی جامه بیاوردند و حَجَرالأَسوَد برگرفت و در میانِ آن جامه نهاد. آن‌گاه، آن چهار گروه از قُرَیش را گفت «هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید!»

هر گروهی از قُرَیش برفتند و گوشه‌ای از آن جامه برداشتند. چون به راستِ آن جایگاه آورده بودند که حَجَرالأَسوَد می‌بایست نهادن، سیّد به دستِ مبارکِ خود، حَجَرالأَسوَد از میانِ جامه برداشت و باز جایِ خود نهاد، همچنان که اوّل بود.

و جمله به آن حُکم که سیّد بکرد راضی شدند و اختلاف و خصومت از میانِ ایشان برخاست و عمارتِ خانه چنان که ایشان را می‌بایست، تمام بکردند و کعبه باز قاعده‌ی اوّل بردند.

و چنین حکایت کنند که چون قُرَیش دیوارِ کهن از آنِ خانه‌ی کعبه برمی‌داشتند، در میانِ رکنِ خانه خطّی بیافتند، چند سطر به زبانِ سُریانی در آن نوشته بود. و کسی از یهود حاضر کردند و آن خط برخواند و در آن خط این نوشته بود که شرح داده آمده است: «منم خداوندِ مکّه که آن را بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه‌تاب به رویِ زمین بنگاشتم و گِرد بر گِردِ مکّه، هفت فریشته‌ی مقرّب بیافریدم و ایشان را به حفظِ آن موکّل کردم. تا قیامت، هرگز مکّه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.»

و دیگر چنین گویند که در مَقامِ ابراهیم نوشته‌ی دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: «این مکّه است که در وی خانه‌ی خداست و از سه گوشه طعام به آن جایگاه آوردند ــ یعنی از شام و مصر و یمن. و زمینِ آن حرام است ــ یعنی در آن جنایت روا نباشد ــ و هر کس که به وی درآید، بر وی واجب باشد که اِحرام بندد و طوافِ خانه بگزارد.»

در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کَهَنه‌ی عرب

محمّد ابن اسحاق گوید چون زمانِ وحی نزدیک آمد و وقتِ آن شد که سیّد چهل سال تمام شد، علامت‌ها ظاهر می‌شد و دلایل پیدا می‌گشت و اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کَهَنه‌ی عرب که آن علامت‌ها می‌دانستند و آن دلیل‌ها می‌شناختند، خبر از بَعثِ پیغامبرِ ما می‌دادند و مردم را از ظهورِ رسالتِ وی می‌آگاهانیدند. و دانستنِ ایشان آن علامت‌ها و شناختنِ ایشان آن دلیل‌ها از بهرِ آن بود که اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا از کُتُبِ «تورات» و «انجیل» معلوم کرده بودند و زمانِ ظهورِ پیغامبرِ ما بدانسته بودند. و کَهَنه‌ی عرب از قولِ دیو خبر باز می‌دادند که دیو هر شبی به آسمان عروج می‌کردند و اَحکامِ مُغَیَّبات از ملایکه می‌شنیدند و می‌آمدند و باز کَهَنه‌ی عرب نقل می‌کردند و ایشان با مردمان همی گفتند. و دیو در آن وقت محجوب نبود از آسمان و معزول نبود از استراقِ سمع. پس چون پیغامبرِ ما ظاهر شد، ایشان مَحجوب و معزول شدند. سببِ معزول شدنِ ایشان آن بود تا وَحی به سخنِ ایشان مُلتَبِس نگردد و جز سیّد از غیب کسی خبر باز نتواند داد. و این معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما ــ چرا که در زمانِ هیچ پیغامبر دیو محجوب و معزول نشدند به کلّی از آسمان، الّا در زمانِ پیغامبرِ ما.

ابن عبّاس گفت وقتی جماعتی از نَصارا برِ سیّد نشسته بودند. سیّد جماعتِ نَصارا را گفت «شما چون اختری در آسمان بگذرد، چه گویید؟»

گفتند «ما گوییم گذشتنِ این اختر دلیلی به آن کند که پادشاهی در رویِ زمین مُرده باشد یا پادشاهی بر تخت نشسته باشد یا مولودی به وجود آمده باشد یا مولودی بمُرده باشد.»

سیّد رد کرد بر ایشان و گفت «این چنین نیست که شما می‌گویید ــ که گذشتنِ این اخترها سبب آن است که چون خدای حُکمی می‌راند بر خلقِ خود در رویِ زمین و قضایی می‌راند، پیشتر حَمَله‌ی عرش از آن حُکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیمِ خدای

را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ هفتم آوازِ حَمَله‌ی عرش بمی‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ ششم بمی‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. همچنین به ترتیب، تا به آسمانِ دنیا می‌رسد. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شده باشند، اهلِ آسمانِ دنیا با هم گویند گوییا این تسبیح و تهلیل از بهرِ چه بود؟ گویند ما نمی‌دانیم ــ از اهلِ آسمانِ دوم باید پرسیدن. از اهلِ آسمانِ دوم بپرسند، گویند ما نمی‌دانیم ــ از اهلِ آسمانِ سوم باید پرسیدن. همچنین می‌پرسند تا به اهلِ آسمانِ هفتم رسند. ایشان نیز گویند ما نمی‌دانیم. از حَمَله‌ی عرش باز پرسند. بعد از آن، ایشان چنین جواب دهند اهلِ آسمانِ هفتم را که ما این تسبیح از بهرِ آن می‌کردیم که خدای در رویِ زمین بر فلان بنده، در فلان روز، حُکم برانده است. چون حَمَله‌ی عرش چنین بگویند، اهلِ آسمانِ هفتم از حَمَله‌ی عرش آن سخن نقل با اهلِ آسمانِ ششم کنند، اهلِ آسمانِ ششم دیگر نقل با اهلِ آسمانِ پنجم کنند. همچنین به ترتیب تا دیگر خبر به اهلِ آسمانِ دنیا می‌رسد. چون خبر به آسمانِ دنیا می‌رسد، اهلِ آسمانِ دنیا با یکدیگر می‌گویند. پس دیوان که به آسمان می‌رفتند، از اهلِ آسمانِ دنیا آن خبر می‌شنیدند و می‌آمدند و با کاهنانِ عرب می‌گفتند، آن‌گاه ایشان باز مردم نقل می‌کردند. پس چون زمانِ نبوّتِ من درآمد، خدای دیو را از آسمان محجوب گردانید و از استماعِ سخنِ ملایکه معزول کرد و اختران را بر مثالِ آتش‌پاره‌ها برگُماشت تا هرگاه که دیو قصدِ آسمان کنند، درآیند و بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند. و به این سبب، این ساعت کِهانتِ عرب باطل شد. اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید، دروغ است و نباید شنیدن.»

ابن عبّاس گوید که چون دیو را این واقعه بیفتاد و از آسمان معزول و محجوب شدند، دانستند که معزول شدنِ ایشان سبب ظهورِ پیغامبرِ ما بود. آن‌گاه، جماعتی از مِهترانِ ایشان قصدِ پیغامبرِ ما کردند و بیامدند و به وی ایمان آوردند و برفتند و قومِ خود را به اسلام دعوت کردند.

پس کاهنانِ عرب بر وفقِ آن چه از دیو می‌شنیدند، از احوالِ ظهورِ پیغامبرِ ما باز عرب نقل می‌کردند و عرب آن را می‌برشنیدند، لیکن بر دل نمی‌گرفتند که این چنین خواهد بودن. تا پیغامبرِ ما در آمد و دعوت آغاز کرد. آن‌گاه، ایشان را معلوم شد که کَهَنه

راست گفته بودند.

محمّد ابن اسحاق گوید که در یمن، به ایّامِ جاهلیّت، کاهنی بود سخت معتبر. اهلِ یمن هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی، برِ وی رفتندی و آن مشکل را حل کردندی. چون پیغامبرِ ما ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آوازه‌ی وی منتشر شد، اهلِ یمن برِ آن کاهن رفتند و او را گفتند «تو در کارِ این محمّد چه می‌بینی که در مکّه ظاهر شده است و دعوتِ مردم می‌کند؟» و آن کاهن در کوه مُقام داشتی و هرگز به شهر و میانِ مردم نیامدی.

پس چون اهلِ یمن آن سؤال از وی کردند، کاهن از کوه فرود آمد و کمانی در دست داشت. همچنان که برپای ایستاده بود، تکیه بر کمان زد و سر برافراشت و در آسمان نگاه کرد. بعد از آن، ترنّمی بکرد و روی بازِ ایشان کرد و گفت «بدانید ای قوم که خدای محمّد را از میانِ خلق برگزید و او را درجه‌ی رسالت داد و دلِ وی را از غِلّ و حَسَد پاک گردانید و به نورِ معرفتِ خود درآگند.»

آن کاهن این بگفت و به کوه بردوید و از چشمِ ایشان غایب شد.

و هم در این باب، محمّد ابن اسحاق گوید در عهدِ خلافتِ عمر، شخصی به مسجد درآمد. عمر نشسته بود. چون چشمِ عمر بر وی افتاد، به اصحابِ خود گفت «این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بودن.» آن‌گاه، از وی پرسید که «به اسلام درآمده‌ای؟»

گفت «بلی.»

بعد از آن، گفت «مگر کاهن بوده‌ای، پیش از اسلام.»

مرد شرمسار شد و برنجید و گفت «یا امیرالمؤمنین، عادتِ تو نیست مردم را رنجانیدن.»

عمر گفت «ای مرد، از این سخن نباید رنجیدن ــ که ما نیز پیش از اسلام، بُت‌پرست بودیم.»

آن مرد دلخوش شد. آن‌گاه، گفت «یا امیرالمؤمنین، راست گفتی ــ که پیش از اسلام، کاهنی می‌کردم.»

عمر او را گفت «با من بگوی که چون پیغامبر ظاهر شد، آن تابع که تو را بود از دیو با تو چه گفت.»

آن مرد گفت «ای امیرالمؤمنین، بدان که به ماهی پیشتر از آن که به اسلام درآمدم، یک روز نشسته بودم تنها. تابعِ من از دیو درآمد و مرا این رَجَز گفت که عَجَب دارم من از دیو که چون محمّد ظاهر شد، از کارِ خود نومید شدند و برخاستند و به جست و جویِ اسلام درآمدند. چون دانستند که دینِ محمّد دینِ حقّ است، قصدِ مکّه و دیدنِ محمّد کردند و برفتند و مسلمان شدند و درجتِ ایمان خود را حاصل کردند. (و هرگز کافر با مؤمن راست نباشد در درجه و فضیلت و شَرَف و منزلت.) آن‌گاه، خطاب با من کرد. خاص با من گفت به چه نشسته‌ای؟ برخیز و قصدِ مِهترانِ آلِ هاشم کن و از میانِ ایشان همه، قصدِ محمّد کن ــ که وی رسولِ خدای است و مِهتر و بهترِ دو سرای است ــ و به وی ایمان آور!» آن مرد گفت «چون تابع مرا چنین گفت، برخاستم و قصدِ سیّد کردم و برفتم و مسلمان شدم.»

چون آن مرد این حکایت بکرد، عمر گفت «راست گفتی، ای مرد. و من نیز از حالِ خود پیش از اسلام حکایت کنم.» آن‌گاه، عمر گفت «من نیز به ماهی پیش از آن که به اسلام درآمدم، با جمعی از قُرَیش پیشِ بُتی از بُتانِ قوم ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره‌ای برگیریم. در این حال، آوازی شنیدیم بلند از جوفِ گوساله که مرا همی گفت یا ذَریح ــ » (و «ذَریح» در لغتِ عرب فَحلِ اشتران باشد. و عرب چون کسی به شجاعت و مردانگی نسبت کردندی، او را «ذَریح» خواندندی.) آن گوساله با عمر به سخن آمد و گفت «یا عمر، کاری پسندیده سخت نیکو باشد اگر ترکِ بُت پرستیدن بکنی و به توحیدِ خداوند درآیی و به آوازی بلند و زبانی فصیح بگویی لا اِلٰهَ اِلَّا الله، مُحَمَّدٌ رَسولُ الله.»

عمر گفت «سببِ هوس برخاستنِ من به اسلام آن بود و بعد از آن، هر روز که بر من می‌آمد، میلم به اسلام زیادت می‌شد، تا برفتم و اسلام آوردم.»

و این حکایت به جز آن که معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما، کرامتی بود از کرامت‌های عمر که در حالتِ جاهلیّت بَهیمه با وی به سخن درآمد.

فارغ شدیم از سخنِ کَهَنه و بازآمدیم به حکایتِ اَحبارِ یهود و خبر باز دادنِ ایشان از ظهورِ پیغامبرِ ما، پیش از مَبعَث.

محمّد ابن اسحاق گوید در جاهلیّت، میانِ قبایلی چند از عرب و میانِ یهود عداوت و

خون بود و پیوسته قومِ یهود ایشان را تهدید و وعید کردندی به ظهورِ پیغامبرِ ما و گفتندی «ای عرب، زود باشد که پیغامبرِ آخرالزّمان که ما احوالِ وی بدانسته‌ایم از تورات، ظاهر شود و ما مُتابعتِ وی کنیم و آن‌گاه شما ــ چون عاد و ارم ــ به قتل آوریم و ما از روزگارِ شما دَمار برآوریم.»

پس چون سیّد ظاهر شد و دعوت آغاز کرد، قبایلِ عرب که در جاهلیّت با یهود عداوت داشتند و احوالِ پیغامبرِ ما از ایشان می‌شنیدند، برفتند و مسلمان شدند و یهود حسد آوردند و از بدبختی به اسلام درنیامدند. آن‌گاه، حق تعالا در حقِّ ایشان فرمود و لعنت بر ایشان کرد که در جاهلیّت به پیغامبرِ ما ایمان می‌آوردند و چون اسلام ظاهر شد، نگرویدند و تکذیبِ وی کردند.

محمّد ابن اسحاق گفت و روایت کرد از سَلَمه ابن سَلامه ــ و سَلَمه از اصحابِ بدر بود ــ که وی حکایت کرد و گفت در قبیله‌ی بنی عبدالاَشهل که قومِ من بودند، جهودی مُقام داشت و آن جهود از علمِ «تورات» باخبر بود و پیوسته قومِ ما را موعظت کردی و از بهشت و دوزخ و بَعث و قیامت ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجّب نمودند و گفتند «این چه‌گونه تواند بودن و این چه‌گونه ممکن گردد که ما را بعد از آن که در گور پوسیده و ریزیده شده باشیم، ما را برانگیزانند و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راهِ ما برنهند؟»

آن مردِ جهود سوگندها خوردی که سخنِ وی راست است و بهشت و دوزخ حقّ است.

ایشان گفتندی «ما تو را به راست نداریم تا علامتی از این سخن‌ها که می‌گویی ما را بنمایی.»

آن مرد گفت «علامت آن است که در این زودی پیغامبرِ آخرالزّمان ظاهر خواهد شد و از مکّه بیرون آید و به مدینه هجرت کند.»

ایشان گفتند «ما او را دریابیم یا نه؟»

آن جهود از میانِ قوم اشارت به من کرد و گفت «اگر کسی دریابد او را، وی باشد.»

سَلَمه ابن سَلامه گفت من از همه‌ی قوم کودک‌تر بودم و همچنان که آن یهودی اشارت کرده بود، از میانِ قوم، من سیّد را دریافتم و به وی ایمان آوردم. و آن یهودی نیز مانده بود، لیکن وی چون دیگر جهودان بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد. و هر وقتی که من او را بدیدمی، گفتمی «ای یهودی، نه تو بودی که مرا پیش از آمدنِ محمّدِ مصطفا،

موعظت می‌کردی و به محمّد ایشان را وصیّت می‌کردی و او را پیغامبرِ بحق می‌دانستی؟ چون است که این ساعت به وی ایمان نمی‌آوری؟»

آن یهودی گفت «تا بنگرم و بعد از این ایمان آورم.» این بگفتی و هم بر کُفر بماندی.

محمّد ابن اسحاق گوید جماعتی از قبیله‌ی هَدَل در جاهلیّت مُقام در بنی‌قُرَیظه داشتند که یهود بودند و شخصی از زُهّادِ یهود از جانبِ شام به قبیله‌ی بنی‌قُرَیظه آمده بود، پیشِ ایشان مُقام ساخته بود و آن شخص را ابن هَیَّبان گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم «تورات» باخبر بود و صاحبِ کرامات بود. هر وقتی که باران نیامدی، وی با بنی‌قُرَیظه برفتی و دعا کردی، خدای باران بفرستادی به برکتِ دعایِ وی. پس چون ابن هَیَّبان از دنیا مُفارقت می‌کرد، روی با قومِ بنی‌قُرَیظه کرد و گفت «ای بنی‌قُرَیظه، دانید که من نعمتِ شام را به چه بگذاشتم و به زمینِ حجاز آمدم برِ شما و گرسنگی و سختی اختیار کردم؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «از بهرِ آن مُفارقتِ شام کردم و این جایگاه بیش از شام مُقام ساختم که از تورات مرا چنین معلوم شده است که در این عهد پیغامبری از مکّه ظاهر خواهد شدن و به دین و ملّتِ ابراهیم خواهد فرمودن. من آمدم تا باشد که وی را دریابم و عمری که باشد، در خدمتِ وی به سر برم. اکنون، عمر وفا نکرد و مرا اَجَل در رسید. و شما را وصیّت می‌کنم که چون شما وی را دریابید، به خدمتِ وی شتابید و به دینِ وی درآیید و مُتابعت و موافقتِ وی نمایید و دینِ وی را مطیع و مُنقاد شوید ــ که هر که مخالفتِ وی کند، عصمت از خون و مالِ وی برخیزد، نه از سر ایمن باشد و نه از مال.» و بعد از آن، تغلیظ کرد در وصیّت و گفت «زینهار، زینهار، ای بنی‌قُرَیظه، تا خود را نفریبانید و مخالفتِ وی در پیش نگیرید ــ که خُسرانِ دنیا و دین در مخالفتِ وی باشد و رُجحانِ حال و مال در موافقتِ وی باشد.»

و چون این وصیّت کرده بود، نَعت و وصفِ پیغامبرِ ما بگفت و از دنیا مُفارقت کرد.

چون سیّد به مدینه درآمد و به حصارِ بنی‌قُرَیظه رفت، آن جماعت از قومِ هَدَل که در بنی‌قُرَیظه مُقام داشتند و سخنِ ابن هَیَّبان شنیده بودند، از بامِ قلعه چون طلعتِ مبارکِ سیّد دیدند، با قومِ قُرَیظه گفتند «ای بنی‌قُرَیظه، این آن پیغامبر است که ابن هَیَّبان شما را

خبر داد و وصیّت کرد شما را تا به وی ایمان آورید و مُتابعتِ وی نمایید. اکنون، ما می‌رویم که ایمان به وی آوریم. شما خود دانید.»

ایشان فرود آمدند و ایمان به پیغامبرِ ما آوردند و مسلمان شدند و بنی‌قُرَیظه لِجاج و عِناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. تا پیغامبرِ ما بر ایشان حصار داشت و بستد و ایشان را به قتل آورد. و بعضی که بماندند، جِزیَت به خود فرو گرفتند. سیّد آن جماعت که از قومِ هَدل بودند و از میانِ ایشان آمده بودند و ایمان آورده بودند، بر سرِ ایشان حاکم گردانید.

تمام شد حکایتِ اَحبارِ یهود از ظهورِ پیغامبرِ ما.

حکایتِ سلمانِ فارسی

محمّد ابن اسحاق روایت کند از ابن عبّاس که ابن عبّاس از لفظِ سَلمانِ فارسی حکایت کرد و گفت سَلمان از ابتدایِ کارِ خود ما را خبر داد و گفت من مردی فارسی بودم از اهلِ اصفاهان ــ از دیهی که آن را «جی» گفتندی ــ و پدرم دهقانِ آن دیه بود و مردی مُنعِم بود و مِلک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیزی، مرا به هیچ کار نفرمودی. و ما دینِ مَجوس داشتیم و آتش‌پرست بودیم و من عَلَی‌الخصوص عظیم مُجِدّ و مُجتهد بودم در رعایتِ جانبِ آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی. و پدرم مزرعه‌ای داشت و او را وظیفه بودی که هر روز یک بار به مزرعه رفتی و عمارتِ آن بخواستی. یک روز، او را شغلی بود، نتوانست رفتن. مرا گفت «جانِ پدر، مرا امروز شغلی پیش آمده است و به عمارتِ مزرعه نمی‌توانم رفت. باید که تو برنشینی و بروی و آن عمارت بخواهی و در حال باز پیشِ من آیی ــ که من اگر یک لحظه تو را دیرتر بینم، بی‌قرار شوم.»

پس من به حُکمِ پدر برنشستم و روی در مزرعه نهادم. در راه که می‌رفتم، مرا کلیسیایی پیش آمد. آوازی و غَلَبه‌ای از آن کلیسیا شنیدم. مرا هوس برخاست تا فرود آیم و بروم به کلیسیا و تماشایِ نَصارا کنم.

چون در رفتم به میانِ ایشان، بعضی را دیدم که دعا و تضرّع می‌کردند و بعضی را

دیدم که به نماز مشغول بودند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. شغلِ پدر و مزرعه فراموش کردم. با ایشان بنشستم و پرسیدم که «دینِ شما دینِ کیست؟»

گفتند «دینِ عیساست.»

و دیگر پرسیدم که «اهلِ این دین کجا بیشتر باشند و اصلِ این کجا بیشتر باشد؟»

گفتند «در شام.»

آن‌گاه، مرا هوسِ دینِ ترسایی برخاست و آتش پرستیدن بر دلِ من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیکِ شب درآمد.

پدرم چون دید که من دیر بازِ خانه می‌روم، به طلبِ من هر جای مرد فرستاده بود. چون بازِ خانه رفتم، پدر بر من افتاد و بر سر و رویِ من بوسه همی داد. گفت «ای پسر، چرا دیر آمدی ـــ که دلِ پدر مشغول شده بود به سببِ تو.»

گفتم «ای پدر، مرا کلیسیایی پیش آمد و آوازِ نَصارا شنیدم. در رفتم و آن حالتِ ایشان مرا خوش آمد و هوسِ دینِ ایشان مرا برخاست و به آن سبب مشغول شدم تا شب درآمد.»

پدرم چون این سخن از من بشنید، متغیّر شد عظیم. گفت «ای پسر، دینِ خود نگاه‌دار ـــ که دینِ تو بهتر از دینِ نَصاراست و در دینِ ایشان خیری نیست.»

گفتم «ای پدر، وَالله که دینِ ایشان بهتر است و در دینِ ما خیری نیست.»

پدرم چون دید که مرا نیک هوسِ ترسایی برخاسته است و سخنِ وی قبول نخواهم کرد، ترسید که من بگریزم از پیشِ وی. بیرون رفت، آن‌گاه قیدی بخواست و بر پایِ من نهاد و مرا در خانه بازداشت و نگذاشت که بیرون روم.

من پنهانِ پدر، کسی به نَصارا فرستادم تا چون کاروانی به شام می‌رود، مرا خبر کنند. اتّفاق افتاد و در آن نزدیکی کاروانی به شام می‌رفت. نَصارا پیغام فرستادند به من که کاروانِ شام می‌رود. من آهسته آن قید از پایِ خود برگرفتم و پنهانِ پدر، بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصدِ جانبِ شام کردم.

و چون به جانبِ شام رسیده بودم، پرسیدم که «دینِ ترسایی کی بهتر داند؟»

مرا نشان به راهبی دادند که کلیسیایی به دست داشت.

پیشِ وی رفتم و قصّه‌ی خود بگفتم. و چند مدّت پیشِ وی می‌بودم و خدمتِ کلیسیا می‌کردم و از شریعتِ عیسا چیزی تعلّم می‌کردم. لیکن مرا با آن راهب ناخوش بود، از

بهرِ آن که مردی مُرایی بود: به ظاهر پارسایی نمودی و مردم را در خیرات و صَدَقات به رغبت درآوردی و ایشان را موعظت گفتی، پس چون صَدَقات بیاوردندی، برگرفتی و پنهان کردی و به خرجِ کلیسیا و مستحقّان نکردی. و تا آن مدّت که من پیشِ وی بودم، هفت خُنب از زر و سیم بنهاده بود.

بعد از آن، او را وفات رسید. نَصارا درآمدند تا او را چنان که قاعده بود، به اِعزاز و اِکرام، دفن کنند. آن‌گاه، من ایشان را گفتم این مرد چنین و چنین بود و این ساعت، هفت خُنب زر و سیم بگذاشته است.

برفتند و آن خُنبها برگرفتند و به درویشانِ کلیسیا قسمت کردند. بعد از آن، ایشان را انکاری عظیم در حقِّ آن راهب درآمد و برفتند و لاشه‌ی وی بر دار کردند و بعد از آن، وی را سنگسار کردند.

و راهبی دیگر بیاوردند و باز جایِ وی نشاندند. و این راهب عظیم مردی پارسا و متدیّن بود و سیرتی سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی و خدمتِ کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی.

مدّتی برآمد. راهب وفات یافت. و مرا وصیّت کرد به شخصی پارسا که در موصل مُقام داشتی.

برخاستم و برِ وی رفتم ــ به موصل ــ و گفتم فلان راهب مرا وصیّت کرد پیشِ تو: «اکنون، بیامدم تا مدّتی در خدمتِ تو باشم و فایده و علمی از تو بردارم.»

گفت «شاید.»

و آن مرد عظیم پارسا بود و مُتَبَرَّکٌ به و در علمِ «انجیل»، عَلَی‌الخصوص، به درجه‌ی کمال رسیده بود. مدّتی پیشِ وی بودم و از برِ وی چیزی تعلّم می‌کردم. بعد از آن، او را نیز وفات رسید و مرا وصیّت کرد به شخصی که در جانبِ نَصیبین مُقام داشت.

برخاستم و برِ وی رفتم و مدّتی برِ وی می‌بودم و چیزی برِ وی می‌خواندم. و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و زُهد به غایت ماهر و راسخ‌قدم بود. چون وی را وفات رسید، مرا وصیّت به شخصی کرد که در جانبِ روم مُقام داشت ــ جایی که آن را «عَمّوریه» گفتندی.

برخاستم و برِ وی رفتم و حالِ خود با وی بگفتم. و مدّتی دیگر برِ وی می‌بودم و از فوایدِ علمی چیزی تعلّم می‌کردم. و صاحبِ عَمّوریه مردی به غایت مُجتهد و پارسا بود و

در علمِ «انجیل»، عَلَی‌الخصوص، نظیرِ خود نداشت و نزدِ نَصارا عظیم مُعتبرالقول بود.

بعد از مدّتی، او را وفات رسید و من بر سرِ وی رفتم و گفتم «مرا بعد از تو وصیّت به کی می‌کنی؟»

گفت «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوسِ دولتِ محمّدی درزنند و عَلَمِ نبوّتِ وی برافرازند و شرع و ملّتِ وی بگسترانند. بر وی رو ــ که شفایِ کار از وی یابی. ختمِ نبوّت بر وی است و خلقِ عالَم جمله طُفیلِ وجودِ اویند.»

سَلمان گفت من بعد از وی، چند روز، دلمشغول شدم و کسبی همی کردم و شب و روز منتظرِ آن بودم تا کاروانی از حجاز در رسید. و مرا چند سر از گاو و گوسفند حاصل شده بود. برفتم و آن جمله با ایشان دادم تا مرا برنشانند و با خود ببرند. چون می‌رفتند، مرا برنشاندند و با خود ببردند.

چون به زمینِ عرب رسیده بودم، با من غَدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند. و مدّتی با وی بودم. بعد از آن، از بنی‌قُرَیظه، جهودی بیامد و مرا بخرید و به مدینه برد.

چون چشمم به نخلستانِ مدینه افتاد، مرا گریه درآمد و زیادت شوقِ سیّد بر دلِ من غالب شد و شب و روز در آتشِ اشتیاقِ وی می‌سوختم. لیکن به قیدِ بندگی گرفتار بودم و نمی‌توانستم رفتن.

چون مدّتی برآمد و سیّد به مدینه هجرت کرد و در قُبا فرود آمد، من آن روز ــ اتّفاق را ــ در بنی‌قُرَیظه بر سرِ درختی خرما بودم. و آن کس که مرا خریده بود در زیرِ درخت نشسته بود. یکی درآمد و با وی گفت «امروز، شخصی از مکّه آمده است و در قُبا نزول کرده است و مردمِ مدینه به سرِ وی جمع آمده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبرِ خدایم.»

سَلمان گفت من بر سرِ درخت، چون این سخن بشنیدم، از شادی نزدیک بود تا از درخت درافتادمی. پس، زود، از درخت فرود آمدم و برِ آن شخص دویدم و او را گفتم «ما را بازگوی تا این ساعت چه می‌گفتی؟»

آن مرد که مرا خریده بود برخاست و تپانچه‌ای بر من زد و گفت «تو را با این فضول چه کار است؟ برو و به کارِ خود مشغول باش!»

من برفتم و به کارِ خود مشغول شدم.

چون شب درآمد، چند من خرما که به من داده بود برگرفتم و به خدمتِ سیّد آمدم و

آن خرما پیشِ وی بنهادم و او را گفتم «این صَدَقه است که آورده‌ام تا تو را و آن اصحاب به کار برید.»

سیّد دست بر آن ننهاد و اصحاب را گفت «بسم‌الله. شما به کار برید!»

من از صاحبِ عَمّوریه شنیده بودم که پیغامبرِ آخرالزّمان صَدَقه قبول کند، لیکن خود از آن نخورَد و هدیه قبول کند و خود از آن بخورَد و بر پشتِ وی مُهرِ نبوّت ظاهر باشد. این سه علامت از آنِ وی مرا گفته بود و من می‌خواستم تا این علامت‌ها بازدانم تا به حقیقت بدانم که وی همان پیغامبر است که صاحبِ عَمّوریه مرا نشان به وی داده بود. پس چون آن خرمایِ صَدَقه که من برده بودم نخورد، از بهرِ آن که نامِ «صَدَقه» بر وی نهاده بودم، با خود گفتم «این یک علامت درست شد.» آن‌گاه، برخاستم و برفتم.

روزِ دیگر، چون از شغلِ خواجه فارغ شده بودم، باز خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و پیشِ وی بنهادم و گفتم «این هدیتی‌ست که آوردم تا تو و اصحاب آن را به کار برید.»

سیّد دست در آن بازنهاد و اصحاب را گفت «درآیید!» و خود با اصحاب آن خرماها را بخوردند.

من با خود گفتم «این دو علامت درست شد.»

روزِ سوم، برخاستم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و سیّد به گورستانِ بَقیع رفته بود. برفتم و سیّد آن جایگاه دیدم نشسته و صَحابه پیشِ وی، به زانویِ خدمت درآمده. من چون برفتم، تَحیَّت بگزاردم و بر سرِ وی باز ایستادم و در پشتِ وی نگاه کردم. سیّد به فِراسَت بدانست که مرا چه مقصود است. آن‌گاه، ردا از دوشِ مبارکِ خود برگرفت و مُهرِ نبوّت بر پشتِ وی ظاهر شد.

من چون چنان دیدم، در قدم‌های وی افتادم و می‌گریستم و بی‌خود شدم. آن‌گاه، دوتا شدم و بر پشتِ وی بوسه دادم.

سیّد مرا دلخوشی‌ها داد و گفت «سر بردار و بگو تا قصّه چیست!»

من سر برداشتم و گفتم «اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّکَ رَسولُ الله.» بعد از آن، آغاز کردم و قصّه‌ی خود، از اوّل تا به آخر، شرح باز دادم.

سیّد مرا نوازش‌ها فرمود. صَحابه تعجّب کردند و گفتند «این حال عَجَب است و این واقعه‌ای غریب است.» مردمِ مدینه بر سرِ من جمع آمدند و از من قصّه‌ی من همی

پرسیدند و من با ایشان قصّه‌ی خود همی گفتم. و سیّد دوست داشتی که من قصّه‌ی خود با مردم گفتمی.

پس، برخاستم و برفتم. و همچنان در قیدِ بندگی می‌بودم و ملازمتِ خدمتِ سیّد نمی‌توانستم کردن و به این حال می‌بودم تا غزوِ بدر و اُحُد از من فوت شد. و من شب و روز تَحَسُّر می‌خوردم و در خود همی پیچیدم و در آتشِ اشتیاق همی سوختم، تا یک روز به خدمتِ سیّد حاضر شدم و سیّد از اندرونِ من بشناخت که اندوهِ فراقم به غایت رسیده بود. مرا گفت «ای سَلمان، بابِ کتابت از شریعتِ من برخوان!»

و خواجه‌ی من جهود بود. هر چند که من می‌گفتم، مُغالات می‌نمود و بیشتر طلب می‌کرد. تا به عاقبت، به چهل وُقیّه زر و سیصد درختِ خرما که از بهرِ وی بنشانم و بپرورانم رضا داد و با من کتابت بکرد.

من برفتم و حال با سیّد بگفتم. سید اصحاب را گفت «برادرِ خود ـــ سَلمان ـــ را یاری دهید!»

صَحابه، به اشارتِ سیّد، سیصد بچه خرما از بهرِ من توزیع کردند.

آن‌گاه، سیّد مرا گفت «یا سَلمان، چون این سیصد بچه خرما حاصل کرده باشی، مرا خبر کن تا از بهرِ تو بنشانم!»

سَلمان گفت چون آن سیصد بچه خرما به حاصل کرده بودم و چاه‌ها فرو برده بودم، سیّد را خبر کردم. سیّد بیامد و آن سیصد درختِ خرما به دستِ مبارکِ خود در زمین بنشاند. و جمله تازه و سبز برآمد و یکی از آن خطا نکرد. چون یک سال تربیتِ آن بداده بودم، به خواجه تسلیم کردم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم.

زر بماند و مرا حبّه‌ای نبود و ندانستم که چه طریق نهم. در این اندیشه بودم که سیّد کس فرستاد و مرا بخواند. چون برِ وی رفتم، زرپاره‌ای ناکوفته از جایی به وی آورده بودند، برگرفت و به من داد و گفت «یا سَلمان، برو و زرِ کتابت از این بگزار!»

من آن زر برگرفتم و به چشمِ من وُقیّه‌ای نبود. گفتم «یا رسول‌الله، من چهل وُقیّه زر چون از این بگزارم؟»

سیّد گفت «تو برو و برکش ـــ که خدای راست بیاورد.»

سَلمان گفت برفتم و آن زر برکشیدم و چهل وُقیّه راست برآمد. و به خواجه دادم و خود را از قیدِ بندگی خلاص دادم و به خدمتِ سیّد شتافتم و او را در غزوِ خَندَق بیافتم. و

بعد از آن، در جملهی مَشاهدها که سیّد حاضر بود من حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد.

تمام شد حکایتِ سَلمانِ فارسی.

و در روایتی دیگر، چنین گویند که چون سَلمان قصّهی خود در پیشِ سیّد بگفت، چون به حکایتِ صاحبِ عَمّوریه رسیده بود، گفت صاحبِ عَمّوریه مرا وصیّت کرد که «اگر دینِ حَنیفیّت می‌طلبی، دینِ ابراهیم، خلیلِ خدای، به زمینِ شام رو: که در فلان موضع بیابانی هست و در آن بیابان بیشه‌ای هست و شخصی در آن بیشه می‌نشیند و هر سال یک بار از آن بیشه بیرون می‌آید و بیشهی دیگر در آن نزدیکی هست و قصدِ آن بیشهی دیگر می‌کند و مردمِ آن ولایت دانسته‌اند که وی کِی بیرون می‌آید و چون موسمِ آن برسد، معلولان و رنجوران برگیرند و بروند و به انتظار بیستند، چون آن شخص بیرون آید، همه پیشِ وی باز روند و دردهای خود با وی بگویند و همه را دعا کند و به برکتِ دعای وی شفا یابند. آن‌گاه، تو نیز با مردمِ ولایت برو و حالِ خود بگوی ــ که وی تو را دلیلی کند به دینِ حق.»

سَلمان گفت من برخاستم و قصدِ آن موضع کردم و برفتم و انتظار می‌کردم که آن موسم درآمد. چون آن موسم درآمد، من نیز با مردمِ ولایت برفتم و حالِ خود با وی بگفتم. مرا گفت «ای سَلمان، نزدیک است به آن زمان که از قُرَیش پیغامبری ظاهر شود و دینِ حَنیفیّت بگستراند و خلق را از راهِ ضَلالت برهاند. قصدِ وی کن و خدمتِ وی را دریاب ــ که دینِ حق از برِ وی یابی و شفایِ دردِ خود را از درِ وی بینی.»

سَلمان گفت من برخاستم و قصدِ حجاز کردم. عرب مرا بگرفتند و به بندگی بفروختند.

و همچنین، تمامتِ قصّهی خود بگفت.

سیّد او را گفت «ای سَلمان، اگر این حکایت مرا راست گفتی، پس بدان که آن شخص که تو را نشان بر من داد عیسا بود.»

تمام شد حکایتِ سَلمان. و باز آمدیم به حکایتِ آن جماعتی که پیش از مَبعَث، راهِ راست یافتند و طلبِ دینِ حق کردند.

حکایتِ آن چهار تن که ترکِ بُت پرستیدن کردند

محمّد ابن اسحاق گوید چهار تن پیش از مَبعَثِ پیغامبرِ ما از قُرَیش برخاستند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند و در طلبِ دینِ حق سر در جهان نهادند و برفتند. و آن چهار تن وَرَقه ابن نوفل بود و عُبَیدالله ابن جَحش بود و عثمان ابن حُوَیرِث بود و زید ابن عمرو ابن نُفَیل بود.

و حکایتِ ایشان چنان بود که قُرَیش را عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بُتی با خود برده بودند و آن را می‌پرستیدند و تقرّب‌ها به وی می‌نمودند. ایشان ــ هر چهار ــ به خلوت با یکدیگر جمع شدند و گفتند «ای قوم، بیایید تا ما انصافی از برِ خود بدهیم.» آن‌گاه، با هم گفتند «هیچ می‌دانید که این بُتان که قُرَیش را می‌پرستند، خدایی را نشاید؟ ــ چرا که از ایشان نه ضرری آید و نه نفعی. و این دین که ایشان دارند دینی باطل است و ملّتِ ابراهیم به کلّی منسوخ و باطل کرده‌اند و دینی فاسد از برِ خود نهاده‌اند. اکنون، چرا ما مُتابعتِ ایشان می‌کنیم و این بُتان را می‌پرستیم؟ بیایید تا روی در عالَم نهیم و دینِ حق طلب کنیم و خود را از کُفر و ضَلالت برهانیم.» گفتند «شاید.» و اتّفاق کردند که از بهرِ طلبِ دینِ حق، از مکّه بیرون روند و هر کسی روی به طرفی نهند.

پس چون از آن مجلس برخاستند، وَرَقه ابن نوفل عزمِ شام کرد و برفت و دینِ نَصارا گرفت و دینِ ترسایی می‌ورزید و در علمِ «انجیل» رنج بسیار می‌کشید، تا آن‌چه مقصودِ او بود از علم حاصل کرد و بازِ مکّه آمد و همچنان دینِ ترسایی می‌ورزید تا سیّد ظاهر شد و برفت و به سیّد ایمان آورد. (و حکایتِ وی از پیش رفته است.)

و عُبَیدالله ابن جَحش هم به طلبِ دینِ حق از مکّه بیرون آمد و هر جای می‌گردید و از هر کس دینِ حق می‌پرسید تا سیّد ظاهر شد و بیامد و مسلمان شد و بعد از آن، با صَحابه به حَبَش هجرت کرد و هم در حَبَش از دنیا مُفارقت کرد. (و چنین گویند که به آخرِ حال، از دینِ اسلام شد و به دینِ عیسا فرو رفت.) و بعد از آن، سیّد زنِ او ــ اُمِّ حَبیبه، دخترِ ابوسُفیان ــ را بازِ خانه آورد. (و حکایتِ آن بعد از این بیاید.)

و عثمان ابن حُوَیرِث از مکّه بیرون آمد و به روم افتاد ــ پیشِ قیصرِ روم ــ و دینِ

ترسایی گرفت. و او را نزدِ قیصر مرتبتی و منزلتی تمام حاصل شد. و هم در روم وفات یافت.

و زید ابن عمرو ابن نُفَیل قصد کرد تا از مکّه بیرون رود. پدرِ عمر ــ خَطّاب ــ با وی خویش بود و او را خبر شد و نمی‌گذاشت که برفتی. و زید ابن عمرو ابن نُفَیل که قصد کرده بود که برود، وقتها روی در کعبه آوردی و گفتی «بار خدایا، اگر دانستمی که تو را به کدام وجه دوستتر است که تو را به آن پرستیدندی، من تو را به آن وجه پرستیدمی. لیکن نمی‌دانم و مرا معذور دار!» این بگفتی و سجده بکردی. لیکن میلِ وی به دینِ ابراهیم بود و قُرَیش را گفتی «من خدایِ ابراهیم را می‌پرستم.»

بعد از آن هم طریق ساخت و از مکّه بیرون شد و هر جا گردیدی و طلبِ دینِ ابراهیم کردی. تا بیامد و گِردِ موصل و ولایتِ جزیره و شام برآمد و از اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا کیفیّتِ دینِ حَنیفیّت بپرسید.

ایشان گفتند «ای مرد، اگر از دینِ موسا یا از دینِ عیسا می‌پرسی، ما حقیقت و کیفیّتِ آن با تو بگوییم. امّا دینِ ابراهیم و دینِ حَنیفیّت ما را معلوم نیست.»

چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شده بود، روی بازِ مکّه نهاد.

بعد از آن، او را نشان دادند به راهبی که در زمینِ بَلقا مُقام داشت و آن راهب در زُهد و علم مُشارٌالیه بود و مَرجَعِ نَصارایِ شام و روم و حدِّ فِلَسطین در احکام جمله بازِ وی بود.

زید چون برِ وی رفت، از ملّتِ ابراهیم و کیفیّت حَنیفیّت پرسید. راهب گفت «ای مرد، در این عهد کسی نیست که وی از کیفیّتِ دینِ حنیفیّت خبری باز تواند داد. لیکن نزدیک به آن رسید که هم از قومِ تو ــ یعنی از قُرَیش ــ پیغامبری ظاهر شود که وی دینِ حَنیفیّت بگستراند و ملّتِ ابراهیم بر پای کند و دینها جمله به آن دینِ خود منسوخ کند. اکنون، به مکّه باز شو و انتظارِ وی همی کن ــ که حقیقتِ این دین که تو آن را طلب همی کنی، از برِ وی یابی.»

زید خرّم شد و درحال برخاست و روز بازِ مکّه نهاد. چون نزدیکِ خَیبَر رسیده بود، خَفاجه بر وی افتادند و او را به قتل آوردند.

خبرِ وفاتِ وی به مکّه بردند. وَرَقه ابن نوفل از بهرِ وی بسیار بگریست و چند بیت در مرثیتِ او بگفت و باز نمود در آن که زید ابن عمرو موحّد و معتقدِ دینِ ابراهیم بود. و او از جمله‌ی اهلِ بهشت خواهد بود.

و زید ابن عمرو ابن نُفَیل را شعرها بسیار است در توحید و اعتراف بر بَعث و قیامت و بهشت و دوزخ و ذَم کرده قُرَیش را در آن به عبادتِ بُتان و بازنموده است که اختیارِ وی دینِ حَنیفیّت است.

و زید ابن عمرو پسری داشت و او را سعید ابن زید گفتندی و با عمر ابن خطّاب عم زادگان بودند. یک روز، سیّد را گفت «یا رسول‌الله، هیچ آمرزشی خواهی از بهرِ زید ابن عمرو؟»

سیّد گفت «چرا آمرزش نخواهم وی را؟ ــ که فردایِ قیامت، یک اُمّت باشد.» و سیّد این کرامت به تخصیص در حقِّ زید از بهرِ آن گفت که در آن وقت که زید ابن عمرو ملّتِ ابراهیم داشت، در عالَم هیچ کس بر ملّتِ ابراهیم نبود جز وی.

تمام شد حکایتِ ایشان ــ هر چهار.

در فرود آمدنِ جبرئیل

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد چهل سال تمام شد، حق‌تعالا او را برانگیخت از بهرِ رحمتِ عالَمیان و سعادتِ جهانیان و به رسالت به کافّه‌ی خلق فرستاد تا به واسطه‌ی وی خلق از ظلمتِ ضَلالت بیرون آیند و از حدِّ جهالت قدم به در نهند و کافّه‌ی خلق را بفرمود تا طاعتِ وی برند و ایمان به وی آورند و نُصرتِ دینِ وی دهند و همچنین، پیغامبران بفرمود تا ایمان به وی آورند و بر ایشان عهد و میثاق گرفت و اُمّتانِ خود را از نبوّتِ پیغامبرِ ما خبر دهند و ایشان را وصیّت کنند تا طاعتِ وی برند و نُصرتِ دینِ وی دهند. و این جمله آن است که حق‌تعالا در «قرآنِ مجید» بیان فرموده است.

محمّد ابن اسحاق گوید به روایتِ زُهری از عایشه که گفت اوّل چیزی که بر سیّد ظاهر شد از مَبادیِ وَحی، خوابِ راست بود. و هر خوابی که بدیدی، همچون صبحِ صادق راست آمدی. و خلوت و عُزلت از مردم دوست داشتی، چنان که وی را هیچ خوشتر از آن نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی. دوم از مَبادیِ وَحی او را آن بودی که چون به وادی‌های مکّه گذر کردی، جمله‌ی سنگها و چوبها به آواز درآمدندی و گفتندی

«اَلسَّلامُ علیک، یا رَسول‌الله.» و چند سال به این حال می‌بود تا جبرئیل به وی فرود آمد.

محمّد ابن اسحاق گوید سیّد را قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکّه بیرون آمدی و در غارِ حِرا خلوت ساختی و از مَشغَله‌ی خلق به کلّی عُزلت گرفتی و اوقاتِ خود را به عبادت و طاعتِ خدای مُستَغرَق کردی. و بفرمودی تا درویشان که آنجا می‌رسیدندی، طعام دادندی و تیمار داشتندی و تعهّد کردی و چون یک ماه آنجا خلوت برآوردی، بازِ مکّه آمدی. و چون به مکّه بازآمدی، اوّل هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و بعد از آن، به خانه‌ی خود رفتی.

و هم به این حال می‌بود و هر سال این وظیفه نگاه می‌داشت تا آن سال درآمد که او را وَحی خواست آمدن. پس چون ماهِ رمضان درآمد، برخاست و به قاعده‌ی هر سال، قصدِ غارِ حِرا کرد و از این نوبت، خدیجه با خود ببرد. و چون چند روز از ماهِ رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل فرود آمد و سورتِ «اِقرَأ بِاسمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» به وی فرود آورد.

و سیّد حکایت کرد و گفت شبِ بیست و چهارم از ماهِ رمضان، خُفته بودم و چشمِ من به خواب رفته بود که جبرئیل در آمد و نامه‌ای در پاره‌ای دیباجِ سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت «بخوان!»

من گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

آن‌گاه، دستِ مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من بداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

دوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من بداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

سوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت «بخوان!»

این نوبت، از ترس گفتم «چه بخوانم؟»

گفت «اِقرَأ بِاسمِ رَبِّکَ الّذی خَلَق. خَلَقَ الاِنسانَ مِن عَلَق. اِقرَأ و رَبُّکَ الاَکرَم. اَلّذی عَلَّمَ بِالقَلَم. عَلَّمَ الاِنسانَ ما لَم یَعلَم.»

پس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل از پیشِ من برفت. من در حال، از

خواب بازآمدم و سورتِ «اِقرَأ» تا آنجا که بگفته بود، از برداشتم و همچون نقشی بود که بر دلِ من کرده بودند.

بعد از آن، من از غار برون رفتم و چون به میانِ کوه رسیدم، آوازی شنیدم از جانبِ آسمان که می‌گفت «یا محمّد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

چون این آواز شنیدم، سربرافراشتم: جبرئیل را دیدم به صورتِ مردی ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاقِ آسمان فروهشته بود — یکی به مشرق و یکی به مغرب — و مرا می‌گوید «یا محمّد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می‌کردم و نه از پیش می‌رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می‌کردم، او را همچنان دیدمی که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاقِ آسمان فرو هِشته بودی. تا زمانی دیر برآمد. پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.

چون دراز بکشید، خدیجه دلمشغول شد از بهرِ من و هر جای کس فرستاد به طلبِ من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشمِ من ناپیدا شد و آن‌گاه من باز پیشِ خدیجه رفتم. خدیجه گفت «یا محمّد، کجا بودی؟ — که عظیم دلمشغول بودم از بهرِ تو و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.» آن‌گاه، چون دید که نه بر آن حالم که از برِ وی رفتم، پرسید که «یا محمّد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر بترسیده‌ای؟»

آن‌گاه، من حکایتِ حالِ خود بازگفتم.

خدیجه مرا گفت «ای محمّد، دل خوش‌دار و بشارت باد تو را — که امید چنان می‌دارم که تو پیغامبرِ عالَمیانی و رسولِ آخرالزّمانی.»

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکّه شد — پیشِ وَرَقه ابن نوفل که ابن عمِّ وی بود. و این وَرَقه دینِ ترسایی داشت و در علمِ «انجیل» و «تورات» رنجِ بسیار برده بود و احوالِ پیغامبرِ ما بدانسته بود. و خدیجه حکایتِ سیّد با وی بکرد و احوال که بدیده بود جمله پیشِ وی شرح باز داد.

وَرَقه چون این حکایت از خدیجه بشنید، گفت «قُدّوس، قُدّوس!» یعنی پاکا خدایا که این چنین عجایب از آثارِ قدرت و حکمتِ اوست! و بعد از آن، گفت «ای خدیجه، اگر این حکایت راست گفته‌ای مرا، پس بدان که این کس که محمّد او را بدید جبرئیل بود که از نزدِ خدای به وی فرود آمده بود — همچنان که به موسا و عیسا فرود آمد. و آن‌چه از

وی شنید، وَحیِ خدای بود. و محمّد پیغامبرِ آخرالزّمان است و او را بگو تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه به خود راه ندهد.»

خدیجه از پیشِ وی برخاست و بازِ غارِ حِرا رفت ـــ پیشِ سیّد ـــ و آن‌چه وَرَقه گفته بود با وی بگفت.

و سیّد تمامیِ ماهِ رمضان در غارِ حِرا بود. چون ماهِ رمضان بگذشت، برخاست و بازِ مکّه آمد. و پیشتر، چنان که قاعده‌ی وی بود، به طوافِ خانه‌ی کعبه رفت.

چون طوافِ خانه می‌کرد، وَرَقه ابن نوفل او را بدید و گفت «یا ابن اَخی، مرا بگو تا چه دیدی و چه شنیدی؟»

آن‌گاه، سیّد او را حکایت کرد.

چون وَرَقه حکایت از سیّد بشنید، سوگند خورد و گفت «ای محمّد، به آن خدایی که جانِ وَرَقه در یدِ قدرتِ اوست که آن‌چه تو دیدی جبرئیل بود. همچنان که از نزدِ خدای برِ موسا می‌آمد، برِ تو آمد. و تو آن‌چه از وی شنیدی وَحیِ خدای بود و تو پیغامبرِ آخرالزّمانی و بهترِ عالَمیانی. و بدان که چون تو دعویِ نبوّت کنی و دعوتِ خلق آغاز کنی، قومِ تو تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند و تو را از مکّه به در کنند و لشکر کنند و به جنگ و قِتالِ تو آیند. و اگر من آن زمان دریافتمی که قومِ تو با تو این حرکت کردندی، آن‌چه جهد بودی در نُصرتِ تو بذل کردمی و از بهرِ تقویتِ کارِ تو جان‌سپاری نمودمی. لیکن چه کنم که پیر شده‌ام و به آن زمان نرسم.»

چون وَرَقه این سخن‌ها بگفت، سیّد از طواف فارغ شد و به خانه رفت.

و جبرئیل به قاعده‌ی خود فرود آمدی و سیّد او را بدیدی و سخنِ وی بشنیدی. لیکن سیّد را هنوز یقین نمی‌شد که وی جبرئیل است و او را اندیشه‌های دیگر می‌افتاد. و احوالِ خود با کس نمی‌گفت الّا خدیجه. یک روز، از بس که متفکّر بود، پیشِ خدیجه رفت و گفت «یا خدیجه، من از این حالِ خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که از وی همی شنوم.»

خدیجه گفت «ای ابن عَمّ من، هیچ توانی که چون او پیشِ تو آید (یعنی جبرئیل)، تو ما را خبر دهی؟»

سیّد گفت «بلی ـــ توانم. و این بار که برِ من آید، تو را خبر دهم.»

پس چون جبرئیل درآمد، خدیجه را خبر داد و گفت «یا خدیجه، اینک صاحبِ من آمد که هر بار برِ من می‌آید.» (یعنی جبرئیل)

آن‌گاه، خدیجه گفت «ای پسرعمِّ من، برخیز و بر زانویِ چپِ من نشین!»

سیّد برخاست و به زانویِ چپِ وی نشست.

خدیجه او را گفت «اکنون، او را می‌بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «بر زانویِ راستِ من نشین!»

سیّد برخاست و بر زانویِ راستِ وی نشست.

گفت «اکنون، او را می‌بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «برخیز و بر کنارِ من نشین!»

سیّد برخاست و بر کنارِ وی نشست. و خدیجه مِقنَعه از سر بیفگند و مویِ سرِ خود مَکشوف گردانید. در حال که او مویِ خود مَکشوف گردانید، جبرئیل غایب شد.

دیگر سیّد را گفت «او را می‌بینی؟»

گفت «نه.»

پس خدیجه آواز برداشت و گفت «یا محمّد، دل خوش‌دار ـــ که آن چه تو آن را می‌بینی فریشته است، نه دیو. و آن چه تو از وی می‌شنوی وَحیِ رَحمان است، نه وسواسِ شیطان.»

و سیّد اگرچه واثق بود از قِبَلِ حق، امّا چون مَبادیِ وَحی بود، او را استیناس هنوز به وَحی نیافته بود، از اندیشه و تفکّر خالی نمی‌بود. تا آن زمان که وَحی مُتَواتِر شد و «قرآن» آیت آیت و سورت سورت به وی فرو آمد، استیناسِ تمام او را حاصل شد و آن اندیشه‌ها به کلّی از وی برخاست و دلِ وی راست بیستاد و چُست درایستاد و دعوتِ خلق آغاز کرد.

و ابتدایِ فرو آمدنِ «قرآن» در ماهِ رمضان بود و هم در ماهِ رمضان بود که پیِ وَحی مُتَواتِر شد و نزولِ «قرآن» متّصل شد.

چون سیّد دعوت آغاز کرد، اوّل کسی که ایمان آورد خدیجه بود. و حکایتِ اسلامِ وی به تفصیل گفته آید.

در اسلامِ خدیجه

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد دعوت آغاز کرد و قوم به اسلام خواند، قوم همه مُنکرِ وی شدند و به خصمیِ وی بیرون آمدند و مُخالفتِ وی نمودند و پیوسته او را می‌رنجانیدند و سخن‌های نافرجام همی گفتند و سیّد همیشه از ایشان رنجوردل و کوفته‌خاطر بود. تا خدیجه به اسلام درآمد، بسیار تخفیف و تَرفیه در سیّد از اسلامِ وی حاصل شد. از بهرِ آن که هر گاه که سیّد از خانه به در آمدی و قوم را دعوت کردی و ایشان را به راهِ حق خواندی، ایشان او را سَفاهت کردندی، چون بازِ خانه رفتی، خدیجه دلِ وی باز دست آوردی و تسکینِ حالِ وی بنمودی و گفتی «یا رسول‌الله، چندین خود را مرنجان از بهرِ سَفاهتِ قومی ــ که لابُد باشد که هر کس که وی این دعوت کند که تو می‌کنی، بر وی حسد می‌برند و هر چه گوید او را به دروغ بازدهند و در بندِ مخالفت و رنجانیدنِ وی شوند. امّا تو دل خوش دار ــ که خدای نُصرتِ دینِ تو بدهد و دشمنانِ تو را مَقهور گرداند و قومِ تو را مُسَخَّرِ حُکمِ تو کند.» و از این جنس همی گفت و استمالتِ سیّد می‌کرد، تا دلِ وی خوش شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی و مخالفتِ قوم بر وی آسان گشتی و وثوقِ وی به جانبِ حق‌تعالا زیادت شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی.

پس چون خدیجه به اسلام درآمد، چندگاه وَحی از پیغامبرِ ما بازایستاد و جبرئیل به وی نیامد، چنان که سیّد غمناک شد و ترسید که مگر حق‌تعالا بر وی خشمی گرفته است تا وَحی از وی مُنقَطِع گردانیده است و شب و روز به تفکّر و اندیشه می‌بود. و کافرانِ مکّه زبانِ طعن گشوده بودند و می‌گفتند که «خدایِ محمّد محمّد را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این، کس پیشِ وی نخواهد فرستادن.»

و در مدّتِ فترتِ وَحی عُلَما اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند پانزده روز بود، بعضی گفته‌اند که بیشتر بود.

پس چون دلتنگیِ سیّد به غایت رسید و سخنِ مخالفان دراز بازکشید، حق‌تعالا کرامتِ وی را و دفعِ سخنِ مخالفان را، جبرئیل فرو فرستاد و سورتِ «وَالضُّحا» فرو فرستاد و گفت «یا محمّد، من که خداوندم سوگند می‌خورم به روشنیِ روز و تاریکیِ شب

که ما تو را برگزیدیم و هرگز تو را رد نکنیم و نکردیم و تا تو را دوست گرفتیم، هرگز تو را دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است ــ ای محمّد ــ که ما تو را دوست نداشتیم و هرگز نباشد که ما تو را دوست نداریم. حُکمِ محبّت میانِ من و تو مُستحکم است و به حسدِ حاسدان مُنتَقَض نگردد و عقدِ مودّت میانِ من و تو مؤکّد است و به قولِ مُفسدان باطل نشود. و دیگر ــ ای محمّد ــ دل خوش دار و هیچ اندیشه و اندوه به خود میار ــ که به جز از آن که ما تو را از میانِ خلق برگزیدیم و تو را به رویِ عالَمیان برکشیدیم و معجزه‌ی قرآن تو را خاص دادیم و ختمِ نبوّت بر تو کردیم، ما تو را دیگر کرامت‌ها مُدَّخَر کرده‌ایم و دیگر مرتبت‌ها تو را ارزانی داشته‌ایم. کار آن کار دارد که فردا تو را خواهد بودن و بازار آن بازار است که در قیامت تو را خواهد بودن. ما تو را دستِ شفاعت مطلق کنیم و حُکمِ تو بر جمله نافذ گردانیم، تا گروهِ عاصیان را دست می‌گیری و از قعرِ دوزخ به مَقعَدِ صِدق می‌رسانی، چنان که اگر رضایِ تو بر آن افتد که یک عاصی از امّتِ تو در دوزخ نمانَد، ما رضایِ تو گیریم و همه را در کارِ تو کنیم.»

در فرود آمدنِ نماز

محمّد ابن اسحاق گوید از روایتِ عایشه که گفت اوّل که نماز بر سیّد فرض کردند، دو رکعت دو رکعت بود ــ از آن بیش نکردند. بعد از آن، حق تعالا در حَضَر باز چهار رکعت کرد و در سفر به حالِ خود بگذاشت ــ همچنان که اوّل کرده بود.

پس چون نماز فرض شده بود، جبرئیل فرود آمد و سیّد بر سرِ کوهی از کوه‌های مکّه ایستاده بود. جبرئیل پاشنه‌ی پای بر کناره‌ی کوه زد، چشمه‌ای آب پیدا شد. جبرئیل بنشست و وضویِ نماز ساخت. و چون وضویِ نماز بساخته بود، سیّد را گفت «بیا و همچنین که من وضو ساختم، تو نیز وضو بساز!»

سیّد بر سرِ آن آب رفت و همچنان که جبرئیل وضو ساخته بود، وی نیز وضو بساخت.

پس چون سیّد وضو ساخته بود، جبرئیل در پیش ایستاد و نماز با سیّد بکرد.

و چون جبرئیل رفته بود، سیّد بازِ خانه آمد و حکایت با خدیجه بگفت. و بعد از آن، آب بخواست و پیشِ خدیجه وضو بساخت. و چون سیّد وضو ساخته بود، خدیجه را نیز گفت «بیا و همچنین وضو بساز!»

خدیجه برخاست و همچنان که سیّد وضو ساخته بود، وی نیز بساخت.

چون خدیجه نیز وضو ساخته بود، سیّد در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد.

پس اوّل کسی که ایمان بر سیّد آورد خدیجه بود و اوّل کسی که اقتدا به وی کرد در نماز خدیجه بود.

و جبرئیل یک نوبت از بهرِ وضو آمد تا سیّد را وضو درآموزاند و یک نوبتِ دیگر بیامد از بهرِ اوقاتِ نماز تا سیّد را اوقاتِ نماز تعیین کند. همچنان که ابن عبّاس گفت چون نمازِ پنجگانه فرض کردند، جبرئیل فرود آمد و نمازِ پیشین با سیّد بکرد ــ در آن وقت که آفتاب بگردیده بود. بعد از آن، نمازِ دیگر با وی بکرد ــ در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچندِ آن شده بود. و نمازِ شام با وی کرد ــ در آن وقت که آفتاب فرو شده بود. و نمازِ خُفتن با وی بکرد ــ در آن وقت که شَفَق بشده بود. و نمازِ بامداد با وی بکرد ــ در آن وقت که صبح برآمده بود. روزِ دیگر، نمازِ پیشین با وی بکرد ــ در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچندِ آن شده بود. و نمازِ دیگر با وی بکرد ــ در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی دو چندِ آن شده بود. و بعد از آن، نمازِ شام با وی کرد ــ بعد از آن که آفتاب فرو شده بود: هم در آن وقت که دیروز بکرده بود. بعد از آن، نمازِ خُفتن با وی بکرد ــ در آن وقت که ثُلثی از شب شده بود. و بعد از آن، نمازِ صبح با وی بکرد ــ در آن وقت که اِسفار حاصل شده بود.

آن‌گاه، جبرئیل سیّد را گفت «یا محمّد، وقتِ نمازها در میانِ این دو وقت است که دیک با تو کردم و امروز بکردم. تا نگاه داری و اُمّتان را وصیّت کنی!»

در اسلامِ علی

محمّد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی از مردان که ایمان آورد بر سیّد علی بود. و علی ده ساله بود که ایمان آورد. و از جمله‌ی فضلها که حق تعالا با علی کرده بود، یکی آن بود که در حِجرِ سیّد بود.

و حکایتِ آن چنان بود که در جاهلیّت، قحطی سخت پیدا شده بود چنان که اهلِ مکّه از آن سخت به رنج آمدند ـــ خاص و عام و توانگر و درویش. و ابوطالب عمِّ سیّد بود، صاحبِ عیال بود و او را نَفَقه‌ی بسیار به کار می‌بایست. آن‌گاه، سیّد عبّاس را گفت «یا عَم، برادرت ـــ ابوطالب ـــ عیالانِ بسیار دارد و اورا خرجی به کار می‌باید و وقت و ایّام به این صفت است که می‌بینی: هر کسی در کارِ خود فرو مانده‌اند. اکنون، بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیفی بجوییم و هر یکی از ما فرزندی از آنِ وی با خود گیریم و نَفَقت و مَئونتِ ایشان از وی کفایت کنیم.»

پس هر دو برفتند برِ ابوطالب و او را گفتند «ای ابوطالب، وقت و روزگار نامساعد است و ما می‌خواهیم که هر یکی فرزندی از آنِ تو برگیریم و پیشِ ما باشند تا این قحط و تنگی بگذرد.»

ابوطالب گفت «مرا از عَقیل ناگزیر است و نتوانم که یک لحظه او را نبینم. او مرا باز گذارید و باقی شما دانید.»

پس سیّد علی را برگرفت و عبّاس جعفر را برگرفت.

پس علی پیشِ سیّد می‌بود تا سیّد را وَحی آمد و دعوتِ خلق آغاز کرد و علی ایمان آورد. و جعفر هم پیشِ عبّاس می‌بود تا آن وقت که اسلام آورد و از وی مُستَغنی شد.

پس چون علی ایمان آورد، هرگاه که وقتِ نماز بودی، سیّد علی را برگرفتی و از مکّه بیرون شدی و در آن وادی‌های مکّه ـــ جایی که ایشان را کس ندیدی ـــ نماز کردندی. تا مدّتی به این برآمد. اتّفاق، یک روز، ابوطالب از بهرِ شغلی بیرونِ مکّه رفته بود، به وادی بگذشت و در راهِ وادی، سیّد را دید که با علی ایستاده بودند و نماز می‌کردند. ابوطالب از آن تعجّب کرد و آهسته پیشِ ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند.

بعد از آن، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، این چه دین است که تو آن را می‌ورزی و این چه نماز است که تو همی کنی؟»

سیّد گفت «ای عم، بدان که این دین که من می‌ورزم دینِ حقّ است و دینِ فریشتگان و پیغامبران است و دینِ پدرِ ما ــ ابراهیمِ خلیل ــ این است. و خدای مرا برانگیخت و به رسالت به خلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را به دینِ اسلام خوانم. پس اولاتر کسی که نصیحتِ من قبول کند و مرا دعوت اجابت کند و یاری و نُصرت دهد تو باشی، یا عم.»

چون سیّد این سخن تمام بگفت، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، اگر نه آن بودی که پیر شده‌ام و اگر به دینِ تو آیم قُرَیش مرا عیب کنند، دینِ آبا و اجداد رها کردمی و به دینِ تو درآمدمی. لیکن فارغ باش ــ که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو بازنایستم و نگذارم که از کسی گزندی به تو رسد.» بعد از آن، روی سویِ علی کرد و گفت «ای فرزندِ من، این چه دین است که تو داری؟»

علی گفت «یا پدر، بدان که این دینِ حقّ است و من به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که خدای بر بندگانِ خود فریضه کرده است و ما آن را می‌گزاریم.»

ابوطالب گفت «ای پسرِ من، مُلازمتِ خدمتِ محمّد کن و از خدمتِ او دور مشو ــ که وی تو را جز خیر و نیکی نفرماید.»

در اسلامِ زید ابن حارِثه

حکایتِ اسلامِ زید ابن حارِثه چنان بود که حکیم ابن حِزام از شام بیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید ابن حارِثه از جمله‌ی آن غلامان بود که وی آورده بود. و خدیجه عمّه‌ی حکیم بود و از بهرِ پرسشِ وی برفت، چون وی به سلامت از سفر بیامد ــ که تا وی را تهنیت گزارد. آن‌گاه، حکیم خدیجه را گفت «یا عمّه، هر کدام از این غلامان که تو را باید برگیر ــ که تو را بخشیدم.»

خدیجه زید ابن حارِثه را اختیار کرد و برگرفت.

چون وی را در خانه آورد، سیّد از وی تمنّا کرد و به وی بخشید. سیّد زید ابن حارِثه را آزاد کرد و وی به فرزندیِ خود قبول کرد و این حال پیشتر از آن بود که وَحی به سیّد آمدی.

و پدرِ زید ابن حارِثه چون زید را از پیشِ وی ببردند، عظیم دلتنگ شد و پیوسته از بهرِ وی و مُفارقتِ وی می‌گریستی و بیتها می‌گفتی. بعد از آن، حارِثه — پدرِ زید — برنشست و در طلبِ زید روی در نهاد و می‌گردید در جهان، تا وی را بازطلبید. چون به مکّه رفت، او را در خدمتِ سیّد بیافت. حارِثه چون زید را بیافت، بر سر و رویِ وی بوسه می‌داد و می‌گریست.

سیّد چون پدرِ زید را به آن حال دید که در فراقِ پسر چنان سوخته بود، زید را گفت «اکنون، یا زید، مُخَیَّری. اگر خواهی که با پدر بروی، تو را دستوری است از قِبَلِ من. و اگر خواهی که پیشِ من باشی، می‌باش.»

زید گفت «مرا دل ندهد که یک لحظه از خدمتِ تو مُفارقت کنم. تا زنده‌ام، در خدمتِ تو خواهم بود.»

بعد از آن، زید پدر را گُسیل کرد و خود در خدمتِ سیّد می‌بود. تا چون سیّد را وَحی آمد و دعوت آغاز کرد و علی به اسلام درآمد، بعد از وی، زید به اسلام درآمد. و اهلِ مکّه زید را «پسرِ محمّد» خواندندی، از بهرِ آن که سیّد او را به پسریِ خود قبول کرده بود و او را تیمارداشت و مُراعاتِ نیکو کردی. و چون حق تعالا این آیت فرستاد که «پسرانِ هر کس را نسبت به پدران کنید،» زید گفت «من پسرِ حارِثه‌ام و مرا زید ابن حارِثه خوانید!» و بعد از آن، پدرش بیامد و آن‌گاه او را زید ابن حارِثه خواندندی.

و بعد از زید ابن حارثه، ابوبکر ایمان آورد و به اسلام درآمد.

در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت

نَسَبِ ابوبکر: ابوبَکر ابن ابی قُحافه ابن عامر ابن عمرو ابن کَعب ابن سَعد ابن تَیم ابن مُرّه ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر. و نامِ ابوبکر «عَتیق» بود. و او را «عَتیق» از بهرِ آن گفتندی که سخت خوبروی بود. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، در قُرَیش از وی بزرگ‌تر و خردمندتر کسی نبود و در علمِ نَسَب ــ عَلَی‌الخصوص ــ کسی چون او نبود. و بازرگانی کردی و همه‌ی قُرَیش پیشِ وی جمع شدندی و به هر سفر که رفتندی، به دستوریِ وی رفتندی و هر مَتاع که خریدندی و فروختندی، پیشتر با وی مشورت کردندی. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام درآمده بود، او را از دلایلِ نبوّتِ پیغامبرِ ما آگاه بود. چون سیّد او را به اسلام دعوت کرد، در حال، بی تردّدی اسلام آورد. و از این جهت، سیّد او را مدح کرد و گفت «هیچ کس را به راهِ اسلام نخواندم و دعوت نکردم الّا در وی تردّدی و توقّفی بود، مگر ابوبکر که در حال دعوتِ ما قبول کرد و به اسلام درآمد.»

و ابوبکر ــ چنان که یاد کرده آمد ــ مردی بود که اهلِ مکّه او را دوست داشتندی و عظیم وقاری از آنِ وی در دلها بودی و قُرَیش پیشِ وی محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردندی. چون وی به اسلام درآمد، همچنان به آن قاعده، اهلِ مکّه می‌رفتند و پیشِ وی می‌نشستند و در کارها با وی مشورت می‌کردند. و ابوبکر، پنهان، ایشان را دعوت به اسلام کردی و گفتی «ای قوم، این بُت پرستیدن نه کاری‌ست و هیچ عقل این روا ندارد که چوب پاره‌ای به خدایی گیرد که نه از وی مَضَرّتی آید و نه منفعتی ــ» و از این جنس ایشان را همی گفتی و به راهِ حق دعوت همی کردی، تا پنج تن از کِبارِ صَحابه به دعوتِ وی رغبتِ اسلام نمودند. و این پنج تن یکی عثمان ابن عَفّان بود و دوم زُبَیر ابن عَوّام بود و سوم عبدالرّحمان ابن عوف بود و چهارم سَعد ابن ابی وَقّاص بود و پنجم طَلحه ابن عُبَیدالله بود.

چون ایشان را ــ هر پنج ــ رغبتِ اسلام نمودند، ابوبکر ایشان را برگرفت و پیشِ سیّد آورد و به یکبار ایمان آوردند. و سیّد از اسلامِ ایشان عظیم شادمانه شد و از ابوبکر

دلخوش شد.

پس ایشان ـــ هر پنج ـــ مسلمان شدند. و هشت مرد بودند که به ایمان و اسلام در آمده بودند: علی ابن ابی طالب و زید ابن حارثه و ابوبکر ابن ابی قُحافه و عثمان ابن عفّان و زُبَیر ابن عَوّام و عبدالرّحمان ابن عوف و سَعد ابن ابی وَقّاص و طَلحه ابن عُبَیدالله. ایشان ـــ هر هشت ـــ سابق بودند در اسلام و با سیّد می‌بودند و تصدیقِ وی می‌نمودند. و دیگر اهلِ مکّه ـــ جمله ـــ مُنکر و مخالف بودند.

و بعد از ایشان، ابو عُبَیده ابن جرّاح مسلمان شد. و بعد از وی، ابوسَلَمه ابن عَبد الاَسَد مسلمان شد. و بعد از وی، اَرقَم ابن اَبی اَرقَم مسلمان شد. و بعد از وی، عثمان ابن مَظعون مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش قُدامه ابن مَظعون. و بعد از وی، عُبَیده ابن حارث ابن مطّلب مسلمان شد. و بعد از وی، سعید ابن زید ابن عَمرو ابن نُفَیل. و بعد از وی، خواهرِ عمر ابن خَطّاب ـــ فاطمه بنت خَطّاب. و بعد از وی، اَسما ـــ دخترِ ابوبکر ـــ مسلمان شد. و بعد از وی، عایشه. و بعد از وی، خَبّاب ابن اَرَت مسلمان شد. و بعد از وی، عُمَیر ابن اَبی وَقّاص مسلمان شد. و بعد از وی، عبدالله ابن مسعود مسلمان شد. و بعد از وی، مسعود ابن قاری مسلمان شد. و بعد از وی، سَلیط ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش حاطب ابن عمرو. و بعد از وی، عَیّاش ابن اَبی رَبیعه ابن مُغیره مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، اَسما بنت سَلامه مسلمان شد. و بعد از وی، خُنَیس ابن حُذافه مسلمان شد. و بعد از وی، عامِر ابن رَبیعه. و بعد از وی، عبدالله ابن جَحش مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش ابواحمد ابن جَحش مسلمان شد. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، اَسما بنت عُمَیس مسلمان شد. و بعد از وی، حاطِب ابن حارث. و بعد از وی، زنِ وی، فاطمه بنت مُجَلَّل مسلمان شد. و بعد از وی، حَطّاب ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، زن وی، فُکَیهه بنت یَسار مسلمان شد. و بعد از وی، مَعمَر ابن حارث مسلمان‌شد. و بعد از وی، سائِب ابن عثمان ابن مَظعون مسلمان شد. و بعد از وی، مطّلب ابن اَزهَر مسلمان شد. و بعد از وی، رَمله بنت ابی عوف مسلمان شد. و بعد از وی، نَحّام نُعَیم ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن فُهَیره. و بعد از وی، خالِد ابن سَعید. و بعد از وی، زنِ وی، اُمَینه بنت خَلَف. و بعد از وی، حاطِب ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، ابو حُذَیفه ابن عُتبه ابن رَبیعه مسلمان شد. و بعد از وی، واقِد ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، خالِد و عامِر و عاقِل و اِیاس ـــ پسرانِ بُکَیر ابن عَبد یالیل ـــ مسلمان شدند. و

بعد از ایشان، عَمّار ابن یاسِر مسلمان شد. و بعد از وی، صُهَیبِ رومی مسلمان شد.

این جمله آن بودند که به ترتیب به اسلام آمدند ــ یکی پس از یکی. و بعد از ایشان، پراگنده به اسلام می‌آمدند ــ دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر. تا چنان شد که اسلام در مکّه آشکارا شد و اهلِ مکّه از آن سخن گفتندی. و از اوّلِ دعوت تا این ساعت که آشکارا شد، سه سال برآمده بود. بعد از آن، حق تعالا این آیت فرو فرستاد: گفت «یا محمّد، وقتِ آن است که اسلام آشکارا کنی و دعوتِ خلق ظاهر گردانی و قرآن به آوازِ بلند برخوانی و خود را از کافران فارغ داری ــ که ما شرِّ ایشان از تو کفایت کنیم.»

چون این آیت فرو آمد، سیّد به ظاهر خلق را دعوت می‌کرد و آشکارا با اصحابِ خود می‌نشست و برمی‌خاست. و پیش از آن، دعوت پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و برخاست کردی.

دیگر این آیت فرو آمد که «ای محمّد، اسلام از این آشکاراتر کن و به بالایی بر رو و خویشاوندانِ نزدیکِ خود را اِنذار کن و به آوازِ بلند ایشان را به راهِ حق خوان!»

پس چون این آیت فرو آمد، سیّد خویشانِ خود را، از بنی‌هاشم و غیرُهُم، گِرد کرد و به کوهِ صفا بر شد و ایشان را وَعد و وَعید گفت و از دوزخ و بهشت ایشان را بیاگاهانید و بعد از آن، ایشان را به راهِ حق خواند و دعوت کرد.

و ایشان چون سخنِ سیّد بشنیدند، دور از کار نبودند، الّا ابولَهَب که از میانِ همه برخاست و سَفاهت نمود و سخن‌ها گفت سخت. (و از آن سبب، سورتِ «تَبَّت یَدا اَبی لَهَب» فرو آمد.)

و پیشتر از فرو آمدنِ این آیت‌ها، اَصحابِ سیّد چون خواستندی که نماز کردندی، به وادی‌های مکّه رفتندی و چنان که قُرَیش ایشان را ندیدندی نماز کردندی. روزی، جمعی از صَحابه نماز می‌کردند و در میانِ ایشان، سَعد ابن اَبی وَقّاص بود. در آن حال که نماز می‌کردند، گروهی از قُرَیش بر ایشان افتادند. به اوّل که ایشان را دیدند، سَفاهت کردند. بعد از آن که به جنگ و خصومت درآمدند، سَعد ابن اَبی وَقّاص استخوان پاره‌ای بیافت و بر سرِ یکی از کافران زد و سرِ وی بشکست و خون از سرِ وی روان شد و ایشان را هزیمت کرد. و از این سبب گویند اوّل کسی که در اسلام زخم بر کافران زد و خونِ ایشان بریخت، سَعد ابن اَبی وَقّاص بود.

پس چون سیّد دعوت آشکارا کرد و قُرَیش را به راهِ حق خواند و خدایانِ ایشان را

دشنام داد و عیب کرد، ایشان به آن سبب بُغضِ سیّد در دل گرفتند و به خصمیِ وی بیرون آمدند و پیوسته در بندِ کیدها و مکرها شدند. و اوّل کیدی که ایشان در حقّ سیّد کردند آن بود که جماعتی از بزرگانِ قوم ــ مثلِ عُتبه و شَیبه و ابوجَهل و غیرِهُم ــ راست کردند و برِ ابوطالب فرستادند و از وی التماس کردند که وی تعصّبِ سیّد فرو گذارد.

در کیدهای قومِ قُرَیش

محمّد ابن اسحاق گوید چون دیدند که سیّد اسلام آشکارا کرد و پیوسته به قدمِ جِد ایستاده است و مردم را دعوت می‌کند و بُت پرستیدن بر دلِ ایشان سرد می‌کند و خدایانِ ایشان را دشنام می‌دهد و دیدند که مردم سخنِ وی قبول می‌کنند و مسلمان می‌شوند، ایشان را غصّه بگرفت و در بندِ ایذایِ سیّد شدند. لیکن از بیمِ ابوطالب، هیچ نمی‌یارستند گفتن. آن‌گاه، جماعتی از مِهترانِ قوم راست کردند و برِ ابوطالب فرستادند ــ چون عُتبه و شَیبه و ابوجهل و غیرِهُم ــ تا ایشان بروند و این التماس کنند که وی تعصّبِ سیّد نکند. ایشان برفتند و گفتند که «ای ابوطالب، تو مِهترِ مایی و بزرگ و پیشوایِ قومی. ما در جمله‌ی احوال، رضایِ تو می‌خواهیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که خاطرِ تو از آن برنجد. امّا این برادرزاده‌ی تو ــ محمّد ــ دینِ آبا و اجداد رها کرد و دینی دیگر پیدا کرده است و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و مردم را از راه می‌برد و به دینِ خود در می‌آورد و رقمِ کُفر و ضَلالت بر ما می‌کشد. اکنون، یا تو او را نصیحت کن تا از سرِ این کار برود و خدایانِ ما را دشنام ندهد و دینِ ما را عیب نکند و اگر نه، ما را دستوری ده تا ما نَسَقِ کارِ خود بنهیم و او را از خود، به هر طریق که باشد، دفع کنیم.»

ابوطالب ایشان را سخنِ سخت نگفت و به وجهی جَمیل از برِ خود ایشان را گُسیل کرد. ولیکن به هیچ حال رضا نداد که ایشان سیّد بیازارند. و ایشان برخاستند و برفتند.

و سیّد هم به آن قاعده مردم را دعوت می‌کرد و ایشان را به راهِ اسلام می‌خواند و عیبِ دینِ قُرَیش همی کرد و بُتان را دشنام همی داد و نسبتِ کُفر و ضَلالت بر ایشان می‌نهاد. و قُرَیش آن را می‌شنیدند و کینه‌ی سیّد در دل می‌گرفتند و تدبیرِ کار و رنجانیدنِ

وی می‌کردند. لیکن دل‌نگاه‌داشتِ ابوطالب را، هیچ از آن به فعل نمی‌یارستند کردن. و غصّه‌ی ایشان روزبه‌روز زیادت می‌شد و اسلام روزبه‌روز قوّت می‌گرفت.

چون چند روز به آن برآمد، دیگربار با هم بنشستند و مشورت کردند و جماعتی دیگر از بزرگان و مشاهیرِ قوم راست کردند و برِ ابوطالب فرستادند و گفتند «ای ابوطالب، هر چند ما در همه کاری رضایِ تو می‌طلبیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که غُباری بر خاطرِ تو نشیند، تو هیچ پاسِ جانبِ ما نمی‌داری و در بندِ رضایِ ما نمی‌شوی و ما را بیش از این طاقت نیست.»

ابوطالب گفت «چه افتاده است شما را؟»

گفتند «یک بارِ دیگر آمدیم و گفتیم تو را که این برادرزاده‌ی تو ـــ محمّد ـــ دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را به آن دعوت می‌کند و دینِ ما منسوخ کرده است و باطل می‌گرداند و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و نزدیکِ آن است که تا قوم را جمله از راه ببرد و به دینِ خود درآورد و چون کار از دست رفته باشد، آن را باز نتوان یافت و ما مراقبتِ جانبِ تو، هیچ نمی‌یاریم کردن با وی. اکنون، دیگربار، برِ تو آمدیم و احوال گفتیم تا اگر منع وی می‌کنی از این کار نیک، و الّا ما بیش از این تحمّل از وی نخواهیم کردن. یا ما در مکّه باشیم، یا وی.» این بگفتند و از پیشِ ابوطالب، به خشم برخاستند و برفتند.

ابوطالب دلمشغول شد، چرا که نمی‌خواست که به هیچ حال ایشان سیّد بیازارند. و دیگر نمی‌خواست که قوم به یکبارگی از وی مُفارقت کنند و جنگ و عداوت میانِ ایشان ظاهر شود. آن‌گاه، سیّد پیشِ خود خواند و او را گفت «ای برادرزاده‌ی من، بدان که قومی به یکبارگی به خصمیِ تو برخاسته‌اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته‌اند و زبانِ ملامت بر من گشوده‌اند و مرا دشوار می‌آید جنگ و عداوت با قوم. اگر در این کار رِفق با ایشان بنمایی و به نوعی رضایِ ایشان بجویی، به جایِ خود بُوَد.» و قُرَیش را هیچ سخت‌تر نمی‌آمد از آن که سیّد خدایانِ ایشان را دشنام دادی و عیبِ دینِ ایشان کردی و نسبتِ کُفر و ضَلالَت بر ایشان نهادی و چون برِ ابوطالب آمدند، این التماس کردند که «اگر محمّد دست از خدایانِ ما بدارد و در دینِ ما طعن نیارد و نسبتِ کُفر و ضَلالَت بر ما ننهد، ما را با وی کاری نیست و او داند و دینِ خود و ما دانیم و دینِ خود.» ابوطالب این معنی از قولِ قُرَیش با سیّد بگفت.

سیّد چون این سخن از ابوطالب بشنید، چنان ظن برد که مگر ابوطالب دست از

تعصّبِ وی بخواهد داشت و او را و قوم را به هم باز خواهد گذاشت. آن‌گاه، گفت «ای عَمِّ من، به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ قدرتِ اوست که اگر قُرَیش را آفتاب بیارند و در دستِ راستِ من نهند و اگر ماه‌تاب بیارند و در دستِ چپِ من نهند و مرا گویند که دست از این کار بدار، من دست از این کار باز ندارم و می‌کوشم تا آن‌گاه که مُرادِ خود بیابم و دینِ اسلام ظاهر گردانم، تا مرا اَجَل رسد و معذور بمیرم.»

چون این بگفت، بر پای خاست و آب از دیده‌ها روان کرد و برفت.

ابوطالب چون دید که سیّد دلتنگ از پیشِ وی برخاست، در حال پشیمان شد از آن چه گفته بود. سیّد بازپس خواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، برو و هر چه خواهی می‌کن ــ که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو بازنایستم و من آنجام که رضایِ تو باشد.»

سیّد دلخوش شد و از پیشِ ابوطالب برخاست و برفت.

قُرَیش چون چنان دیدند که ابوطالب به هیچ حال از تعصّبِ سیّد باز نخواهد ایستادن، دیگر بار اتّفاق کردند و عُماره ابن وَلید ابن مُغیره را برگرفتند و او را پیشِ ابوطالب بردند و گفتند «ای ابوطالب، تو می‌دانی که این ساعت اندر جمله‌ی قُرَیش جوانی زیباتر از عُماره ابن وَلید و نیکوتر از وی نیست و از پدرِ وی کسی معروف‌تر و مشهورتر نیست. ما او را به تو دهیم تا تو او را به جایِ محمّد می‌داری و به عوضِ وی، محمّد به ما دهی تا ما او را بکُشیم ــ که وی دینِ ما تباه کرد و قوم را از راه ببرد و بیش از این ما را صبر نماند.»

ابوطالب از سخنِ ایشان به خشم شد و گفت «ای قوم، بد اندیشه‌ای‌ست که شما کرده‌اید. چون باشد که من فرزندِ شما را بستانم و می‌پرورم و فرزندِ خود ــ یعنی محمّد ــ به شما دهم تا شما او را بکُشید؟ هرگز کسی این نکرده است که شما مرا این می‌فرمایید.»

چون ابوطالب به خشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد، مُطعِم ابن عَدی ــ که از مِهترانِ قُرَیش بود و با قومِ قُرَیش آمده بود برِ ابوطالب ــ به خشم شد و گفت «ای ابوطالب، هر چند که قوم رضایِ تو می‌طلبند و از دنباله‌ی تو می‌آیند، تو به هیچ نوع رضایِ ایشان نمی‌خواهی. اکنون، بدانستم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی.»

ابوطالب گفت «دروغ می‌گویی ــ که قوم هیچ انصاف مرا نداده‌اند و تو نیز که این سخن می‌گویی، به غرض می‌گویی. لیکن شاید که با قوم به خصمیِ من و برادرزاده‌ی

من بیرون آمده‌ای و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیرید. اکنون، بروید و آن‌چه خواهید می‌کنید! چه اگر من از پسِ کارِ شما توانم آمدن، برآیم و اگر نتوانم، شما دانید و مُرادِ خود. و من تا این ساعت آشکارا نگفتم. این ساعت می‌گویم: بدانید ـــ ای قومِ قُرَیش ـــ که هر که خصمِ محمّد است، من خصمِ وی‌ام و هر که خصمِ دینِ وی است، من خصمِ دینِ وی‌ام.»

چون ابوطالب چنین بگفت، قوم به هم برآمدند و هر کس سخنی گفتند و به خشم از پیشِ وی برخاستند و برفتند و با هم بنشستند و تدبیر کردند تا با سیّد جنگ کنند.

و ابوطالب چون بدانست که قُرَیش سرِ جنگ دارند، قومِ خود را ـــ از بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب ـــ برِ خود خواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سیّد باشند و نُصرتِ وی دهند و اگر قُرَیش جنگ کنند با وی، ایشان نیز جنگ کنند با قُرَیش.

قومِ وی گفتند «هر چه تو ما را فرمایی، آن کنیم.»

آن‌گاه، چون قُرَیش بدانستند که بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب خصمِ ایشانند، نیارستند که خصمیِ سیّد کردندی و او را برنجانیدندی و پیوسته در بندِ آن شدند که چه تدبیر کنند و به چه حیلت خللی در کارِ وی آورند و هر روز کیدی و مکری در پیش همی گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه می‌کردند، تا موسمِ حاج درآمد.

چون موسمِ حاج درآمد، وَلید ابن مُغیره مِهترانِ قُرَیش را پیشِ خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «ای قومِ من، موسمِ حاج نزدیک شد و از جملهٔ قبایلِ عرب در این موسم حاضر شوند و چون اهلِ موسم سخنِ محمّد بشنوند، ضرورت میل به سخنِ وی کنند و دوستیِ وی در دل گیرند. تدبیری باید کردن که اهلِ موسم پیشِ محمّد حاضر نشوند.»

مِهترانِ قُرَیش گفتند «ای وَلید، تو بزرگ و صاحب رایِ قومِ قُرَیشی. هر چه تو می‌فرمایی، ما آن کنیم.»

وَلید گفت «نه. هر یکی تدبیری براندیشید و بگویید که سخنِ محمّد با اهلِ موسم چه گونه می‌باید گفتن تا ایشان از وی منزجر شوند و در مجلسِ وی حاضر نیایند.»

قُرَیش گفتند «ما با اهلِ موسم چنین گوییم که محمّد مردی کاهن است و آن چه وی می‌گوید، دروغ می‌گوید. پیشِ وی مروید!»

وَلید گفت «این نشاید گفت. چرا؟ زیرا که سخنِ وی هیچ به سخنِ کاهنان نمانَد. و اگر

ما گوییم که محمّد کاهن است، اهلِ موسم چون بشنوند که وی سخن چون می‌گوید، دانند که وی کاهن نیست و آن‌گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

آن‌گاه، گفتند «پس، بگوییم که وی دیوانه است و سخنِ وی مشنوید!»

وَلید گفت «نشاید گفتن که وی دیوانه است. چرا؟ زیرا که حرکتِ وی هیچ به حرکتِ دیوانگان نمانَد و فعلِ وی به فعلِ دیوانگان نمانَد و از علاماتِ دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست. و اگر ما گوییم که وی دیوانه است، اهلِ موسم چون وی را ببینند دانند که وی دیوانه نیست و آن‌گاه ما را به دروغ باز دهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوییم که محمّد شاعر است و همه دروغ گوید و سخنِ وی مشنوید!»

وَلید گفت «این نیز نشاید گفتن ــ که سخنِ وی به وزنِ شعر نیست و عرب موازینِ شعر می‌دانند و چون سخنِ وی بشنوند و به هیچ وزنِ شعر راست نیاید، دانند که وی شاعر نیست. آن‌گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوییم که محمّد ساحر است و سخنِ وی مشنوید!»

وَلید گفت «این نیز نشاید گفتن. دمِ وی به دمِ ساحران نمانَد و سخنِ وی چون سخنِ ایشان نیست و هر که سخنِ وی بشنود، داند که وی ساحر نیست و آن‌گاه ما را به دروغ بازدهند.»

قومِ قُرَیش گفتند «پس چه کنیم؟ تو بگو تا چه باید گفتن!»

وَلید ابن مُغیره گفت «ای قوم، محمّد نه از آنان است که مردم او را نمی‌شناسند، تا ما گوییم که مردی مجهول است و التفات به سخنِ وی مکنید ــ چرا که اصلِ وی از همه شریف‌تر است و نَسَبِ وی از همه معروف‌تر و مشهورتر است و دیگر، در فصاحت و سخنگویی، کس با وی برنیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخنگویی، کس را نیست. و هر نسبت که ما بر وی نهیم، چون مردم وی را ببینند و سخنِ وی بشنوند، بدانند که ما دروغ می‌گوییم. اکنون، نزدیک به کار آن باشد که چون اهلِ موسم به نزدیکِ مکّه رسیده باشند، ما از پیشِ ایشان بازرویم و ایشان را بگوییم که این محمّد مردی ساحر است، لیکن سخنِ وی سِحر است به فعل ــ سخنی دارد که مردمان چون بشنوند، فرزند از مادر و پدر جدا می‌گردد و مادر و پدر از فرزند تَبَرّا می‌کند و در میانِ زن و مردِ حلال مُفارقت می‌افگند و خویش از خویش جدایی می‌کنند و جدایی می‌طلبند. اکنون،

زینهار که شما که اهلِ قافله‌اید، به مجلسِ وی حاضر مشوید و سخنِ وی مشنوید ـــ که اگر سخنِ وی بشنوید، ضرورت فُرقَت در میانِ شما افتد و پراگندگی روی نماید و عیش و لذّتِ شما نمانَد. و از این جنس ایشان را تحذیر کنیم تا باشد که احتراز کنند و به مجلسِ وی حاضر نشوند. و اگر به مجلسِ وی حاضر شوند و او را ببینند و سخنِ وی بشنوند، هر چه ما در حقِّ وی گفته باشیم ظاهر شود که آن بر خلاف نبوده است.»

چون وَلید ابن مُغیره این سخن بگفت، مِهترانِ قُرَیش گفتند «رای این است که تو گفتی.» و هم به این اتّفاق، از پیشِ وی برخاستند.

پس چون قافله‌ی حاج نزدیک رسیده بود، مِهترانِ قُرَیش که این اتّفاق کرده بودند، جمله به پذیره‌ی ایشان بازشدند و همچنان که وَلید ابن مُغیره گفته بود، با اهلِ قافله بگفتند و ایشان را تحذیر کردند از مُجالستِ سیّد و استماعِ سخنِ وی.

پس چون این جماعت که با وَلید ابن مُغیره پذیره‌ی قافله‌ی حاج بازرفتند و این تصنیف‌ها که در حقِّ سیّد اتّفاق کرده بودند بگفتند، قافله‌ی حاج سخنِ ایشان نشنیدند و چون به مکّه آمدند، به مجلسِ وی شدند و سخنِ وی بشنیدند و تعظیمِ وی بنمودند و دوستی و هوایِ وی در دل گرفتند و بدانستند که قُرَیش این سخن که گفته بودند، همه دروغ بود و از سرِ حسد می‌گفتند. و چون حج کرده بودند، به امرِ سیّد از مکّه بیرون آمدند و چون به وطن‌های خود رفتند، همه ذکرهای سیّد بازگفتند و حکایتِ دعوتِ سیّد با مردم بازگفتند، چنان که در آن سال آوازه‌ی سیّد در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و ذکرِ وی مُستفیض گشت و مردمِ اطراف، جمله از آن سخن گفتند.

و قُرَیش باز شنیدند و دیگر می‌دیدند که کارِ سیّد روز به روز در ترقّی و مزید است و ایشان را از آن زیادت غصّه می‌گرفت و عداوتِ سیّد بیشتر در دل می‌نهادند و پیوسته تدبیرهای بد می‌اندیشیدند و شب و روز قصدِ هلاکِ سیّد در دل می‌داشتند و در بندِ هلاکِ وی بودند.

چون ابوطالب چنان دید که ایشان عداوتِ سیّد در دل گرفتند و در بندِ آن شده‌اند که او را هلاک کنند، قصیده‌ای بگفت و در آن قصیده، به حُرمَتِ حَرَم و مَکانتِ کعبه پناه گرفت از فعلِ قُرَیش و تحریضِ بنی‌هاشم کرد بر نُصرتِ سیّد و بازنمود که وی به هیچ حال از نُصرتِ سیّد باز نخواهد گردید و مدحِ سیّد در آن بگفت و کرامت‌ها که وی را خواست بودن در آن یاد کرد.

در سَفاهتِ قومِ قُرَیش

پس در آن سال که قافله‌ی حاج بازگردید، ذکرِ سیّد در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و مردمِ اطراف از آشکارا کردنِ وی دینِ اسلام را خبر شد، عَلَی‌الخصوص اهلِ مدینه ــ که هیچ قوم بر احوالِ سیّد از ایشان واقف‌تر نبودند، چراکه عُلَمای یهود در نزدیکِ مدینه مُقام داشتند و اهلِ مدینه پیوسته از ایشان احوالِ سیّد می‌شنیدند و ایشان اهلِ مدینه را حکایت می‌کردند از «تورات» که «پیغامبرِ آخرالزّمان ظاهر خواهد شد در مکّه: چون ظاهر شود و دعوت آغاز کند، قومِ قُرَیش ــ که قومِ وی‌اند ــ به خصمیِ وی بیرون آیند و او را از مکّه بیرون کنند و لشکر کنند و از بهرِ جنگِ وی به جانبِ مدینه آیند و بعد از آن، ایشان مُسَخَّر و مُنقادِ وی شوند و نامِ این پیغامبر محمّد باشد و وی پیغامبرِ بحق باشد.»

پس چون خبر به مدینه رسید که پیغامبری ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده است و قُرَیش به خصمیِ وی بیرون آمده‌اند و عداوت با وی پیش گرفته‌اند، اهلِ مدینه بدانستند که وی پیغامبرِ بحقّ است و مخالفتِ قُرَیش او را از سرِ حسد و جهالت است. آن‌گاه، بزرگانِ اهلِ مدینه چند قصیده‌ها در نصیحت و ملامتِ قُرَیش بگفتند و به مکّه فرستادند و ایشان را نهی کردند از مخالفتِ وی و عداوتِ وی.

پس قُرَیش چون دیدند که کارِ سیّد هر روز که برمی‌آید ظاهرتر می‌شود و تعصّبِ ابوطالب و قوم در حقِّ وی زیادت می‌شود و به فعل با وی هیچ نمی‌توانستند کردن، سَفیهانِ قوم برگماشتند تا سیّد به سخن همی رنجانیدند و او را به دروغ بازمی‌دادند. گاه او را گفتندی «تو شاعری و سخنِ تو شعر است» و گاه او را گفتندی «تو ساحری و سخنِ تو سِحر است» و گاه او را گفتندی «تو دیوانه‌ای و این سخنِ دیوانگان است که تو می‌گویی.»

و سیّد این جمله می‌شنید، لیکن به سخنِ ایشان التفات نمی‌کرد و یک لحظه از دعوتِ خلق فاتِر نمی‌شد. و جماعتی از صَحابه برگماشته بود تا مقابلی با ایشان می‌کردند و خدایانِ ایشان را دشنام همی دادند و دینِ ایشان را عیب همی کردند و نسبتِ کُفر و

ضَلالَت بر ایشان می‌نهادند.

و قُرَیش در آن غصّه می‌بودند و شب و روز در بندِ آن می‌شدند که چه گونه کیدی سازند و فتنه‌ای به دست آورند یا رخنه‌ای در کارِ سیّد پیدا کنند. تا یک روز، اتّفاق کردند و جمله‌ی صَنادیدِ قُرَیش در حِجرِ خانه‌ی کعبه جمع آمدند و سخنِ سیّد در میان آوردند و می‌گفتند «ما این چندین بلا و غصّه که از این مرد (یعنی سیّد) کشیدیم و می‌کشیم هرگز نکشیدیم و هرگز چنین حادثه پیشِ قُرَیش نیامد: فُرقت در میانِ قوم درافگند و خدایانِ ما را دشنام داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دینِ ما را منسوخ کرد و باطل گردانید و اهلِ مکّه از راه ببرد و به دینِ خود درآورد. نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم تا وی را از خود دفع کنیم و پس از این غصّه‌ی وی نکشیم.»

پس ایشان در این حدیث می‌بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ خانه رفت. چون به طواف درآمد، بر آن جماعت که در حِجرِ خانه‌ی کعبه بودند گذر کرد.

ایشان چون سیّد بدیدند، سخنی سخت بگفتند، چنان که کراهیتی از آن سخن در رویِ سیّد ظاهر شد. لیکن وی التفاتِ سخنِ ایشان نکرد و همچنان به طواف مشغول شد. دیگربار، چون برِ ایشان بازآمد، سخنی دیگر سخت بگفتند. سیّد همچنان جوابِ ایشان نداد و بگذشت و التفات نکرد. سوم بار که بر ایشان بگذشت، هرزه‌ی دیگر گفتند و سَفاهتِ بسیار بنمودند.

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ قُرَیش، بشنوید! به آن خدایی که جانِ من در یَدِ قدرتِ اوست که من از بهرِ آن آمده‌ام تا من شما را همچون گوسفند کارد به گلو برنهم و بکُشم. و مپندارید که شما رایگان از چنگِ من به دررَوید!»

چون سیّد این سخن بگفت، لرزه‌ای بر اندامِ ایشان افتاد و هیچ سخنِ هرزه باز نتوانستند گفتن. آن‌گاه، به تملّق و عُذر درآمدند و گفتند «یا محمّد، تو به جایِ خود باش و خاطرِ خود را مرنجان ــ که حق به دست تو است و ما جاهلی کردیم که چنان سخن با تو گفتیم.»

آن‌گاه، سیّد دیگربار، به طواف مشغول شد و طواف تمام بکرد و به خانه باز شد.

روزِ دیگر، همان جماعت از قُرَیش در حِجرِ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند «دیدید که دیروز چه حالت پیشِ ما آمد؟ آن چندان زبان که ما در محمّد گُشاده بودیم و آن همه سَفاهت بر وی می‌نمودیم، چون ما را دشنام داد و آن سخن بگفت، ما جمله

خاموش شدیم و هیچ جوابِ وی باز ندادیم. هماناکه زبان‌های ما گُنگ شده بود. این چه بود که ما کردیم؟ اگر این بار ما وی را دریابیم، قصاص از وی بازخواهیم.»

پس در این سخن بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ کعبه رفت. و ایشان چون سیّد بدیدند، از غَبن و غیظ که در دل داشتند، خویشتن را باز نتوانستند گرفت و به یکبار برخاستند و حمله بر سیّد کردند و گفتند «تویی که دینِ ما را به زیان می‌آوری و خدایانِ ما را دشنام می‌دهی؟»

سیّد گفت «بلی ــ منم که این می‌کنم.»

آن‌گاه، یکی از میانِ ایشان که از همه سَفیه‌تر بود، دست دراز کرد و گوشه‌های ردایِ وی بگرفت و درهم پیچید و بکشید.

ابوبکر در آن نزدیکی نشسته بود و چون چنان دید، بر پای خاست و بگریست و بانگ برداشت و گفت «ای قوم، مردی بخواهید کُشتن که توحیدِ خدای می‌گوید و مردم را به توحیدِ خدای می‌خواند؟»

چون ابوبکر چنین بگفت، ایشان همه دست از سیّد بداشتند و روی در ابوبکر نهادند و محاسنِ وی بگرفتند و او را بسیار بزدند، چنان که سرش شکسته شد.

و چنین گویند که سخت‌تر حرکتی که قُرَیش با سیّد کردند آن بود و بعد از آن، ایشان را هرگز دستیابی بر سیّد نبوده است.

و دیگر چنین گویند که سخت‌تر رنجیدنی که سیّد را از قُرَیش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت از کوچک و بزرگ، آزاد و بنده، او را دشنام دادند و گفته‌های وی به دروغ بازدادند و او را برنجانیدند، چنان که سیّد چون به خانه بازرفت، از بس که برنجیده بود و دلتنگ شده بود، بخُفت و گلیمی در سر کشید. تا جبرئیل فرود آمد و این سورت فرو آورد: «ای محمّد، ما می‌دانیم که از دلتنگی خُفته‌ای و گلیمی در سر کشیده‌ای و از سَفاهتِ کافران بیازرده‌ای. لیکن برخیز و باک مدار و آن کافران بترسان از احوالِ قیامت و عذابِ دوزخ ــ که ما شرِّ ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد.»

در اسلامِ حمزه

محمّد ابن اسحاق گوید سببِ اسلامِ حمزه آن بود که سیّد روزی به کوهِ صفا ایستاده بود، ابوجهل بر وی بگذشت. چون دید که سیّد آن جایگاه ایستاده است، دشنامی چند بداد و سَفاهَتِ بسیار بنمود، چنان که سیّد به غایت برنجید. امّا سیّد آن سخن‌ها از وی اِحتمال کرد و هیچ جواب نداد. و زنی ایستاده بود، از دور می‌دید که ابوجهل چه سَفاهَت نمود.

پس چون ابوجهل رفته بود، حمزه از شکار می‌آمد، همچنان سلاح دربسته بود. و حمزه شکار عظیم دوست داشتی و هر روز برخاستی و به کوه رفتی از بهرِ شکار و چون از شکار فارغ شدی، بیامدی و اوّل طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و به خانه رفتی. چون نزدیکِ صفا رسید، آن زن که دیده بود که ابوجَهل آن سَفاهَت‌ها بر سیّد کرده بود، نزدیکِ حمزه رفت و گفت «ای حمزه، این ساعت، ابوجهل برگذشت و برادرزاده‌ی تو ــ محمّد ــ را دشنام داد و او را برنجانید و محمّد هیچ نگفت.»

حمزه به خشم رفت. گفت «ابوجهل کجا شد؟»

گفت «به مسجد شد.» و این ساعت با مِهترانِ قُرَیش نشسته بود و سخن می‌گفت.

حمزه به مسجد رفت و ابوجهل دید که میانِ قوم نشسته بود و سخن می‌گفت. راست که برفت، کمان برافراشت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست و خون از وی روان شد و او را گفت «تویی که برادرزاده‌ی من دشنام دادی؟ برخیز تا چه توانی کردن ــ که من دینِ قُرَیش بگذاشتم و به دینِ محمّد درآمدم.»

جماعتی از قبیله‌ی بنی‌مَخزوم که خویشانِ ابوجهل بودند، در آن مجلس حاضر بودند. بر پای خاستند تا با حمزه جنگ کنند. ابوجهل ایشان را نگذاشت و به عُذر پیشِ حمزه بازآمد و گفت «جُرم از آنِ من بود.»

حمزه برفت و پیشتر از آن که به خانه باز رفتی، برِ سیّد رفت و مسلمان شد.

و سیّد از اسلامِ وی عظیم شادمانه شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوّتی حاصل آمد. و قُرَیش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد، عظیم دلتنگ شدند، چراکه در قُرَیش از وی مردانه‌تر کسی نبود و همه از وی می‌ترسیدند و چندان مَهابت و سیاست که از آنِ

وی در دلها بود، کسی را نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد، مِن بَعد نیارند سَفاهتی نمودن و سیّد رنجانیدن. و قُرَیش جمله به اسلامِ حمزه عظیم مُنزَجِر شدند. و اوّل قوّتی و عزّتی که مسلمانان را حاصل شد، به اسلامِ وی بود. پس چون حمزه به اسلام درآمده بود، کارِ اسلام بالا می‌گرفت و صَحابه‌ی سیّد زیادت می‌شدند و ضعف و عجزِ قُرَیش که اهلِ شِرک بودند پیدا می‌آمد.

در سخن گفتنِ عُتبه

و یک روزِ دیگر، اتّفاق افتاد و جمله‌ی صَنادیدِ قُرَیش در مسجدِ حرام به جمع آمده بودند و رئیس و مِهترِ قُرَیش در آن وقت عُتبه ابن رَبیعه بود: پس در آن وقت، عُتبه در آن مسجد که نشسته بود بازنگرست و سیّد در گوشه‌ی آن مسجد نشسته بود تنها، با قومِ گفت «ای قوم، محمّد خالی نشسته است و من پیشِ وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم. باشد که دلِ وی نرم شود و دست از دینِ ما و خدایانِ ما بدارد و زیادت تفرقه در میانِ قوم نیفگند و مَفسده به دست نیاورد.»

گفتند «شاید.»

عُتبه برخاست و برِ سیّد آمد و پیشِ وی بنشست و گفت «ای محمّد، تو بزرگ و عزیزِ مایی و مِهتر و بهترِ مایی. لیکن تو بیامده‌ای و دینی نو نهاده‌ای و فُرقَت در میانِ قوم افگنده‌ای و خدایانِ ما را عیب می‌کنی و دینِ ما را تباه می‌کنی. و قومِ قُرَیش از این معنی عظیم پراگنده خاطر می‌شوند و از تو می‌رنجند و اندیشه‌های بد در حقّ تو می‌کنند. اکنون، اگر مقصودِ تو از این کار مالی و نعمتی‌ست که تو را به دست آید، تا ما از بهرِ تو در قُرَیش توزیعی کنیم و چندان مال تو را حاصل کنیم که اندر جمله‌ی عرب کس به نعمت و ثروتِ تو نباشد. و اگر تو را مقصود جاهی و حشمتی‌ست، تا جمله‌ی مِهترانِ قُرَیش هر روز به خدمتِ تو آییم و هر آن چه تو فرمایی، ما آن کنیم و از حُکمِ تو به در نرویم. و اگر تو را مقصود مملکت است و فرمان دادن، تا ما جمله با تو بیعت کنیم و تو را پادشاهِ خود گردانیم و جمله پیشِ تو کمرِ خدمت بندیم. و اگر نه که تو را خیالی مُستولی شده است و از

دیو تو را وسوسه‌ای روی نموده است که تو را آن از خود دفع نمی‌توانی کردن، تا ما اطبّای عالَم جمع کنیم و هر چه بذل می‌باید کردن بذل کنیم تا مُداواتِ تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند. و ما این همه مُرادِ تو برگیریم و تو ما را بگذاری و تعرّضِ دینِ ما و خدایانِ ما نرسانی.»

چون عُتبه این سخن بگفت و از سخن فارغ شد، سیّد گفت «یا عُتبه، فارغ شدی و آن‌چه پیشِ تو بود، جمله بگفتی؟»

عُتبه گفت «بلی.»

سیّد گفت «یا عُتبه، اکنون تو نیز بشنو تا من چه گویم!»

عُتبه گفت «بگو ای محمّد، تا چه خواهی گفتن!»

سیّد آغاز کرد و گفت «بسم الله الرّحمن الرّحیم. حا میم. تَنزیلٌ مِن الرَّحمٰنِ الرَّحیم. کِتابٌ فُصِّلَت آیاتُهُ قُرآناً عَرَبیّاً لِقومٍ یَعلَمون بَشیراً و نَذیراً فَاَعرَضَ اکثَرُهُم فَهُم لایَسمَعون.»

چون عُتبه این بشنید، او را عَجَب آمد. بعد از آن، مُتمکّن بنشست و مُستَمِع می‌بود.

سیّد می‌خواند تا بر سرِ سجده رسید. سیّد سجده کرد. چون از سجده فارغ شد، روی بازِ عُتبه کرد و گفت «بشنیدی، یا عُتبه؟»

گفت «بلی.»

پس سیّد گفت «بدان که این کار که من به آن آمده‌ام این است: خواندنِ قرآن و دعوتِ شما به راهِ ایمان. پس اگر قبول کردید و به راهِ ایمان درآمدید، ما را با مالِ شما و جاهِ شما کاری نیست و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست. و اگر نه و قبول نکنید و دعوتِ مرا پاسخ ندهید، اگر شما همه‌ی عالَم به من دهید، من از سرِ این کار نروم و هر روز که برآید، بیشتر گویم و بهتر کوشم.»

عُتبه مردی زیرک بود. چون سخنِ وی بشنید، دانست که کار نه آن حساب دارد که وی تصوّر کرده بود و آن چه سیّد گفت سخنِ حق بود و سخنِ باطل و مُحال در آن نگنجد. و او را مُحَقَّق شد که مقصودِ سیّد از این دعوت که می‌کند، غَرَضِ او از اَغراضِ دنیاوی نیست. آن‌گاه، برخاست و باز برِ قوم آمد.

چون قوم وی را بدیدند که می‌آمد از دور، وی را بشناختند که وی بر آن حال نیست که از پیشِ ایشان می‌رفت. با هم گفتند «به خدای که محمّد عُتبه را بفریفت و عُتبه از آن

حال که بود بگردیده است.» چون عُتبه بنشست، گفتند «چه کردی، یا ابووَلید؟» (و کُنیَتِ عُتبه «ابو وَلید» بود.)

عُتبه گفت «ای قوم، این سخن که من از محمّد شنیدم، هرگز مثلِ آن از کس نشنیدم (یعنی «قرآن») و من می‌دانم که آن سخن نه شعر است و نه سِحر است و نه سخنِ کاهنان است و نه سخنِ افسونگران و دروغزنان است. اکنون، من شما را نصیحتی کنم. اگر آن بشنوید و کار از آن بکنید، هر خلل که از آن به شما رسد، من تاوان بکشم و جواب بدهم.»

گفتند «بگوی!»

عُتبه گفت «ای قوم، بدانید که من به غورِ کارِ محمّد رسیدم و نیک بدانستم و محمّد را از این کار مقصود نه مال است و نه جاه است و نه مملکت است و نه سلطنت است. مقصودِ وی چیزی دیگر است و وی همچنان که با شما خطاب می‌کند و شما را به دینِ خود می‌خوانَد، با دیگر قبایلِ عرب همچنین می‌کند. و اکنون، شما او را به حالِ خود واگذارید و تعرّضِ وی مرسانید و خصمیِ وی مکنید و نه خیر با وی گویید و نه شر ـــ که کارِ وی از دو حال بیرون نباشد: یا آن که قبایلِ عرب از بیرون، خود به خصمیِ وی برخیزند و او را هلاک کنند و آن‌گاه به سعیِ دیگران مُرادِ شما برآید و خونی در میانِ قوم و قبیله نیفتاده باشد ـــ چه اگر شما محمّد را بکُشید، ضرورت بنی‌هاشم و بنی مطّلب انتقامِ وی از شما بازخواهند و فتنه و عداوت در میانِ قوم باقی بماند ـــ یا آن که وی بر جمله‌ی عرب غلبه کند و ظفر یابد و همه را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند، آن‌گاه هم عِزِّ وی باشد و هم عِزِّ شما و هیچ قوم از شما بزرگ‌تر و به وی نزدیک‌تر نباشد.»

چون عُتبه این سخن بگفت، قوم با یکدیگر نگرستند و گفتند که «محمّد او را از راه ببرده است و او را فریفته و مغرور گردانیده است.» و روی بازِ عُتبه کردند و گفتند «ای عُتبه، سِحرِ محمّد در تو کار کرده است و تو را از راه ببرده است.»

عُتبه گفت «ای قوم، آن چه رای و صواب دیدنِ من بود این بود که با شما گفتم. باقی شما دانید.»

در اقتراحِ قومِ قُرَیش

محمّد ابن اسحاق گوید بعد از آن که حمزه به اسلام درآمده بود و عُتبه ابن رَبیعه آن سخن‌ها گفته بود، اسلام در قبایلِ قُرَیش فاش می‌شد و زن و مرد، روز به روز، به اسلام می‌آمدند. و مِهترانِ قُرَیش چون چنان دیدند، درنهادند و هر کس که مسلمان می‌شد، او را می‌گرفتند و محبوس می‌داشتند و صُداعِ بسیار می‌داشتند تا ترکِ مسلمانی بگوید و او را بازِ دینِ خود آورند. و همچنین، مرد هر جای بازداشته بودند و می‌نگرستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبتِ مسلمانی نموده باشد، او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که به اسلام درآید. لیکن باز آن که این همه می‌کردند، فایده نمی‌داشت و هر روز که می‌بود رغبتِ مردم در مسلمانی ظاهر می‌شد و بیشتر به اسلام می‌آمدند. و قُرَیش از آن در غصّه می‌بودند و به هیچ حال، دفعی و منعی نمی‌توانستند کرد و هیچ چاره‌ای نمی‌دانستند. بعد از آن، اشراف و بزرگانِ قوم، مثل عُتبه و شَیبه و ابوسُفیان ابن حَرب و نَضر ابن حارِث و ابوالبَختری ابن هشام و اَسوَد ابن مُطَّلب و ابوجَهل ابن هِشام و اُمیّه ابن خَلَف، جمله در فِنای کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند «نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم با این مرد (یعنی محمّد) که دینِ ما را به خلل آورد و قومِ ما را از راه ببُرد و خدایانِ ما را دشنام داد. اکنون، پیشتر از آن که ما وی را هلاک کنیم، عُذرِ کارِ خود پیشِ مردم پیدا می‌باید کردن، تا مردم ما را بعد از آن ملامت نکنند.»

چون این سخن بگفته بودند، کس فرستادند بِر سیّد و او را گفتند «بزرگان و اشرافِ قومِ تو حاضرند و با تو سخنی دارند.»

سیّد گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را بِر خود می‌خوانند. و سیّد عظیم حریص بود بر اسلامِ ایشان. چون وی را چنان بگفتند، در حال برخاست و پیشِ ایشان رفت و بنشست.

و مِهترانِ قومِ قُرَیش گفتند «ای محمّد، ما از بهرِ آن تو را خواندیم تا با تو سخن گوییم.»

سیّد گفت «بگویید!»

گفتند «ای محمّد، هیچ کس در قبایلِ عرب ندیدیم که با قومِ خود چنین کرد که تو کردی. دینِ ما را به خلل آوردی و قومِ ما را از راه ببردی و خدایانِ ما را دشنام دادی و نسبتِ کُفر و ضَلالت بر ما نهادی و هر چه بدتر بود با قومِ خود بکردی. اکنون، تو با ما بگوی تا تو را مقصود از این کار چیست؟ اگر تو را مقصود مال است، تا مالهایِ خود تو را بذل کنیم و اگر تو را مقصود سلطنت است و پادشاهی، تا تو را بر خود پادشاه گردانیم و اگر نه که تو را وسوسه از دیو بر تن مستولی شده است، تا ما اطبّایِ جهان جمع کنیم و از بهرِ مُداواتِ تو هر چه ما را باشد صرف کنیم. ما این همه مُرادِ تو برگیریم و رضایِ تو بجوییم، تو دست از دینِ ما و خدایانِ ما بدار!»

سیّد جوابِ ایشان بداد و گفت «ای قوم، مرا از شما نه مال می‌باید و نه مُلک و نه جاه و نه سلطنت. لیکن من رسولِ خدایم و خدای مرا برِ شما فرستاده است و قرآن به من فرستاده است تا رسالتِ حق به شما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ شما را بیم کنم. پس اگر قبول کردید، خیرِ دنیا و آخرت آنِ شما را باشد و اگر نه، صبر می‌کنم تا خدای چه تقدیر کرده است میانِ من و شما.»

و چون سیّد چنین جوابِ ایشان باز داد و نومید شدند از آن که وی رضایِ ایشان خواهد گرفت یا چیزی از ایشان قبول خواهد کردن، به اِقتراح و سؤال درآمدند و گفتند «ای محمّد، چون چنین است که تو می‌گویی و تو پیغامبرِ خدایی و رسولِ بحقّی و این دعوی که می‌کنی راست است، پس چنان که خود می‌بینی، مکّه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد، اکنون تو دعا به خدای کن و از خدای درخواه تا این کوه‌های مکّه از جای بردارد و صحرایی فراخ در حوالیِ مکّه بازدید آورَد و چشمه‌های آب در آن روان کند و رودها در آن بیاشد ــ همچنان که در زمینِ شام و عراق گشوده است ــ تا ما به آن عمارت و زراعت می‌کنیم. و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا از اَسلافِ ما، قُصَی ابن کِلاب زنده گرداند و بر صِدقِ رسالتِ تو گواهی دهد. پس چون تو چنین بکرده باشی، ما به تو ایمان آوریم.»

سیّد گفت «مرا نه از بهرِ این فرستاده‌اند ــ که مرا از بهرِ آن فرستاده‌اند تا رسالتِ حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیرِ دنیا و آخرت یافتید و اگر قبول نکنید، من صبر می‌کنم تا خدای چه حُکم می‌کند میانِ من و شما.»

دیگر گفتند «ای محمّد، چون تو این نمی‌کنی و رضایِ ما به دست نمی‌آوری، از خدای

درخواه تا فریشته از آسمان بفرستد تا بر صِدقِ رسالتِ تو گواهی دهد و هر چه تو گویی باور کنیم!»

سیّد گفت «مرا نه از بهرِ آن فرستاده‌اند.»

دیگر گفتند «ای محمّد، ما تو را مالی و مُلکی نمی‌بینیم و تو هم چون مردمِ دیگر، از بهرِ معاش به بازار می‌روی و این کار که تو دعوی می‌کنی، ضرورت آن را اسبابی به کار می‌باید. پس اگر از خدای درخواهی تا تو را گنجهای زر و سیم بدهد و أنهارِ روان تو را بدهد و باغها و بُستان‌ها تو را به دست آورَد تا ثروت و نعمتِ تو از آنِ دیگران زیادت شود و فضل و مِهتریِ تو بر همگنان ظاهر شود، ما ایمان به تو آوریم و تصدیقِ رسالتِ تو کنیم.»

سیّد گفت «مرا از بهرِ این نفرستاده‌اند. مرا از بهرِ اداءِ رسالت فرستاده‌اند تا رسالتِ حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیرِ دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه، صبر کنم تا خدای چه حُکم کند. و بدانید — ای قوم — که این همه اقتراح که شما از من کردید نزدِ خدای سهل است، لیکن مرا نفرموده است که این چنین از وی درخواهم.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمّد، چون این التماس‌ها هیچ به جای نمی‌آوری، ما بر تو ایمان نمی‌آوریم و خداوندِ خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد — اگر قادر است و عذاب می‌تواند فرستادن، همچنان که دعوی می‌کنی.»

سیّد گفت «عذاب فرستادن به اختیارِ خداوند باز بسته است. اگر خواهد، بفرستد و اگر خواهد، نفرستد.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمّد، خداوندِ تو نمی‌دانست که با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سؤال خواهیم کردن تا تو را بیاموختی که جوابِ ما چه گونه می‌باید دادن و اگر ما به تو نگرویم و ایمان نیاوریم، او بر سرِ ما چه عذاب خواهد فرستاد و تو را از آن خبر دادی که ما را به چه عذاب گرفتار خواهد کرد؟ این همه بایستی که خداوند تو را از پیش خبر باز داده بودی، اگر چنان است که خداوندِ تو عالِمُ‌الأسرار است و هیچ بر وی خافی نیست. و لیکن ای محمّد، ما را گمان چنان است که این همه رَحمانِ یَمامه تو را می‌آموزد و تلقین می‌کند و ما به رَحمانِ یَمامه هرگز ایمان نخواهیم آوردن. و بدان ای محمّد که به هر نوعی پیشِ رضایِ تو بازآمدیم و هر چه ما را بود از مال و جاه، بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بندِ رضایِ ما نشدی و به هیچ نوع مُرادِ ما نطلبیدی. اکنون،

ما اقامتِ عُذرِ خود بنمودیم و ما را بیش از این طاقتِ تحمّل نماند و بعد از این، تدبیرِ آن کنیم که ما تو را هلاک کنیم یا تو ما را به هلاک آوری.»

چون این سخن بگفتند، یکی برخاست و گفت «ای محمّد، ما فریشتگان می‌پرستیم که ایشان دخترانِ خدایند.»

دیگری برخاست. گفت «ای محمّد، ما به تو ایمان نیاوریم، تا تو خدای و فریشتگان به گواهی بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی.»

و عبدالله ابن اُمَیّه ــ که عمّه‌زاده‌ی سیّد بود ــ برخاست و گفت «ای محمّد، ما به تو ایمان نیاوریم تا آن‌گاه که نردبانی بر آسمان نهی و به آن نردبان به بالا می‌روی و به آسمان روی و باز از آن جایگاه فرود آیی و با خود چهار گواه از فریشتگان بیاوری تا گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی. و چون این همه بکرده باشی، مرا گمان چنان است که هم ایمان نیاوریم به تو.»

سیّد چون دید که قوم دست به غوغا آوردند و هر یکی هرزه‌ای آغاز کردند، دلتنگ شد و از پیشِ ایشان برخاست و به خانه باز رفت.

چون سیّد به خانه باز رفته بود، ابوجهل روی بازِ قوم آورد و گفت «ای قوم، مرا بیش طاقت نماند از این مرد. (یعنی محمّد.) دینِ ما را تباه کرد و خدایانِ ما را بیازُرد و رقمِ کُفر و ضَلالَت بر ما کشید و فُرقَت در میانِ قوم درافگند. و ما این همه از دنباله‌ی وی برفتیم و مُرادِ وی بطلبیدیم و او به هیچ‌گونه التفات به ما نکرد و در بندِ رضایِ ما نشد. اکنون، من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد درآید و نماز می‌کند، سنگی بزرگ برگیرم و مترصّد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سرِ وی فروکوبم و او را بکُشم و خود را و قومِ خود را از وی خلاص دهم. چون وی را بکُشته باشم، آن‌گاه شما دانید: اگر خواهید، مرا به دستِ بنی‌هاشم دهید تا به عوضِ محمّد بازکُشند و اگر خواهید، مدهید.»

و سیّد در آن وقت نماز به بیت‌المَقدِس می‌کردی، لیکن میانِ رُکنِ یَمانی و حَجَرالاَسود بازایستادی و نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت‌المَقدِس. پس، روزِ دیگر، سیّد بیامد و میانِ رُکنِ یَمانی و حَجَرالاَسود، بر قاعده‌ی خود بیستاد و نماز می‌کرد. تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه‌ای بنهاد و بیستاد. و قومِ قُرَیش بیامدند و بازایستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کردن.

چون سیّد در سجود شد، ابوجهل درآمد و آن سنگ خواست تا بر سرِ سیّد فروکوبد.

در حال، دستهایِ وی خشک شد و آن سنگ از دستِ وی درافتاد و گونه‌ی رویش زرد شد و بترسید و بازپس دوید.

قوم چون وی را چنان دیدند، پذیره‌ی وی باز شدند و گفتند «ای ابوالحکم، این چه حال است که تو را افتاد؟» (و ایشان ابوجهل را «ابوالحَکَم» گفتندی.)

ابوجهل گفت «چون نزدیکِ محمّد شدم تا آن سنگ بر سرِ وی زنم، اژدهایی بر مثالِ اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست تا مرا فرو بَرَد. من از وی بترسیدم و گونه‌ی رویِ من بگردید و دستهایِ من خشک شد و بگریختم و بازپس آمدم.»

قُرَیش از آن تعجّب کردند، لیکن هم ایمان نیاوردند.

بعد از آن، چون آن حکایت پیشِ سیّد باز کردند، گفت «آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیکِ من آمدی، جبرئیل او را هلاک کردی.»

چون ابوجهل آن چنان بگفت، نَضر ابن حارِث بر پای خاست و گفت «ای قُرَیش، بیش از این خود را مغرور مدارید ــ که این کار که محمّد دعوی می‌کند سخت‌تر از آن است که شما می‌پندارید. و محمّد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود، شما او را امین می‌گفتید و هر چه وی گفتی او را راست می‌داشتید. این ساعت که سپیدی در محاسنِ وی پیدا شد و این دعوی آغاز کرد، شما او را به دروغ بازداده‌اید؟ گاه او را شاعر گویید و گاه او را ساحِر می‌خوانید و گاه می‌گویید که وی کاهن است. و به خدای که وی نه شاعر است و نه ساحِر و نه کاهن، چرا که من اَنفاس و دمِ ساحِران بدانسته‌ام و بشناخته‌ام و نَفَس و دَمِ محمّد چون نَفَس و دَمِ ایشان نیست و انواعِ شعرِ عرب بخوانده‌ام و موازینِ آن بدانسته‌ام و نظمِ سخنِ محمّد چون نظمِ شعرِ ایشان نیست و اشارت و عبارتِ کاهنان بدانسته‌ام و با ایشان نشست و خاست کرده‌ام و حرکات و سَکَناتِ ایشان بدیده‌ام و عبارت و اشارتِ محمّد و حرکات و سَکَناتِ او چون ایشان نیست. و من این سخن‌ها از بهرِ آن گفتم تا بیش از این شما غافل نباشید و تدبیرِ کارِ وی بجویید ــ که این کار که محمّد پیش گرفته است بزرگ‌تر از آن است که شما صورت بسته‌اید.»

و این نَضر ابن حارِث از شیاطینِ قُرَیش بود و مردی ظالم بود فتنه‌انگیز و غَرَضِ وی از این سخن‌ها آن بود تا قُرَیش زیادت اِغرا کند بر عداوتِ سیّد و ایشان را زیادت تحریض کند به آن که وی را برنجانند و از کارِ وی غافل نباشند. و او خود پیوسته سیّد را

رنجانیدی و با وی عداوت کردی و مُعارضه‌ی «قرآن» نمودی. و هرگاه که سیّد مجلس ساختی و تبلیغِ رسالت کردی و «قرآنِ» کلام‌الله بر ایشان خواندی، چون وی از این مجلس برخاستی، این نَضر ابن حارِث بیامدی و باز جایِ سیّد نشستی و قصّه‌ی رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایتِ ملوکِ عَجَم برگرفتی و بگفتی و مردم بر سرِ وی گِرد می‌آمدند و آن‌گاه، ایشان را گفتی «نه این سخن که من می‌گویم بهتر از آن است که محمّد می‌گوید؟ لا وَالله و این حکایت خوشتر است از آن که وی می‌گوید.»

تا حق‌تعالا آیت در حقِّ نَضر ابن حارِث فرو فرستاد و بازنمود در آن که وی از جمله‌ی دوزخیان است و از جمله‌ی خاسران و بدبختان است. و همچنین، در «قرآن»، هر جای که «اَساطیرُ الاَوّلین» بیامده است، در حقِّ وی فرو آمده است، چرا که وی بود که می‌گفت «این قرآن که محمّد بیاورده است، مثلِ افسانه‌ی پیشینیان است و مانندِ حکایت و سرگذشتِ ایشان است و من خود از آن بهتر می‌دانم.»

و این نَضر ابن حارِث سفر بسیار کرده بود و در ولایتِ عَجَم بسیار گردیده بود و قصّه‌ی رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایتِ ملوکِ عَجَم بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود و چون سیّد بیامدی و «قرآن» برخواندی و حکایت و قصّه‌ی پیغامبران بر آن یاد کردی و حکایتِ وقایعِ عاد و ثَمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجایبِ آسمان و زمین خبر بازدادی، نَضر ابن حارِث گفتی «من بهتر از این توانم گفت.» و قصّه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عَجَم برگرفتی و بگفتی و مردمان را خوش آمدی و تعجّب کردندی و کافران گفتندی «این حکایت که نَضر ابن حارِث گوید، خوشتر از آن است که محمّد می‌گوید.»

پس چون نَضر ابن حارِث قُرَیش را آن بگفت، قُرَیش جمله او را گفتند «تو و عُقبه ابن اَبی مُعَیط به مدینه باید رفتن و از اَحبارِ یهود خبرِ محمّد پرسیدن و احوالِ وی بازدانستن ــ که ایشان اهلِ کتابند و عُلَمای یهودند و عُلَمای تورات و انجیلند و اگر این محمّد پیغامبرِ خدای است، هراینه ایشان احوالِ وی از تورات و انجیل بدانسته باشند و صفت و نَعتِ وی از اسلاف شنفته باشند.»

نَضر ابن حارِث گفت «شاید. من بروم.»

پس نَضر ابن حارِث و عُقبه ابن اَبی مُعَیط ــ هر دو ــ برخاستند و به مدینه رفتند و اَحبارِ یهود بدیدند و ایشان را گفتند «ما به برِ شما آمده‌ایم تا از شما احوالِ این مرد بازدانیم

ـــ یعنی محمّد. چرا که شما اهلِ کتابید و از تورات و انجیل احوالِ وی بدانسته‌اید و مراسم و مَعالِمِ نبوّت بشناخته‌اید و فرقِ میانِ دعویِ صادق و کاذب بتوانید کردن و سخنِ حق از باطل بتوانید شناختن. و این محمّد بیامده است و دعویِ پیغامبری آغاز کرده است و دینِ ما را باطل می‌کند و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و رقمِ کُفر و ضَلالَت بر ما می‌کشد و سخنی عَجَب می‌گوید و قرآنی غریب همی خوانَد. تا شما در کارِ وی چه می‌بینید و ما را چه می‌فرمایید؟» و بعد از آن که این حکایت کرده بودند، نَعت و صفتِ سیّد با ایشان بگفتند.

عُلَمای یهود گفتند «بروید و او را سه مسئله بپرسید. اگر جواب به صواب باز دهد، بدانید که وی پیغامبرِ صادق است و اگر جواب نتواند دادن، پس بدانید که وی پیغامبر نیست و این دعوی که همی کند دروغ و باطل است. اوّل او را از قصّه‌ی اصحابِ کَهف بپرسید و دوم او را از حکایتِ ذوالقَرنَین بپرسید، سوم او را از حقیقتِ روح بپرسید.»

ایشان برخاستند و بازِ مکّه آمدند و احوال با قُرَیش بگفتند که احبارِ یهود ما را چنین و چنین بگفتند.

پس قومِ قُرَیش برفتند و سیّد را از آن سه مسئله بپرسیدند.

سیّد گفت ایشان را «بروید و فردا بازپس آیید تا جوابِ شما باز دهم.» و نگفت «ان‌شاءالله.»

روزِ دیگر، جبرئیل نیامد و جواب نیاورد. همچنین، پانزده روز بگذشت و جبرئیل فرود نیامد.

سیّد عظیم دلتنگ شد و کافران به سخن درآمدند و گفتند «محمّد را وعده به یک روز داده است و اکنون پانزده روز بگذشت و جوابِ مسئله باز نداد. اکنون پیدا شد که وی پیغامبرِ خدای نیست و این دعوی که می‌کند دروغ و باطل است.» و از این جنس هرزه‌ها می‌گفتند و اَرجاف‌ها می‌افگندند. و سیّد آن را می‌شنید و می‌رنجید عظیم.

تا بعد از پانزده روز، جبرئیل فرود آمد و سورتِ «کَهف» فرود آورد و قصّه‌ی اصحابِ کَهف در آن پیدا کرد و حکایتِ ذوالقَرنَین در آن بیاورد و از مسئله‌ی روح در سورتِ «بنی‌اسرائیل» خبر باز داد که جوابِ آن چه‌گونه باید گفت. آن‌گاه، سیّد آن جماعتِ مُشرکان را که امتحان از وی کرده بودند به آن مسئله‌ها، برِ خود خواند و سورتِ «کَهف» بر ایشان خواند و قصّه‌ی اصحابِ کَهف با ایشان بگفت و حکایتِ ذوالقَرنَین با

ایشان بکرد و از مسئله‌ی روح ایشان را خبر داد.

آن‌گاه، ایشان بعضی اقرار دادند و بعضی بر انکار بماندند و به اسلام نیامدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون جبرئیل فرود آمد و سورتِ «کَهف» فرود آورد، سیّد عظیم خرّم شد و شاد گشت. بعد از آن، با جبرئیل عتاب کرد و گفت «ای جبرئیل، دیر بازآمدی تا مرا گمان‌ها و اندیشه‌های مختلف افتاد.»

جبرئیل گفت «ای محمّد، ما به فرمانِ خدای فرود می‌توانیم آمدن. و سببِ دیر آمدنِ من ـــ ای محمّد ـــ آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند، تو ایشان را وعده دادی که فردا جوابِ سؤال‌های شما باز دهم و نگفتی اِن شاءَ الله. پس ما به غرامتِ آن که تو کلمه‌ی اِن شاءَ الله فراموش کردی، چند روز قَدَم از تو بازگرفتیم. تا چون دیگر بار کسی وعده دهی و گویی که فردا چنین کنم، خدای را یاد داری و گویی اِن شاءَ الله.»

در خواندنِ «قرآن» به آوازِ بلند

محمّد ابن اسحاق گوید چون حق تعالا بیانِ آن مسائل که امتحان کرده بودند فرو فرستاد، بعد از آن، قُرَیش را یقین شد که سیّد پیغامبری بحقیقت است و بحقّ است و آن چه می‌گوید از قِبَلِ حق می‌گوید. لیکن حسد و شَقاوت ایشان را دامنگیر شد و لِجاج و عِناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. و چون به هیچ طریق در کارِ سیّد خللی نتوانستند آوردن، یکدیگر را گفتند «ای قوم، ما به حجّت با محمّد برنیاییم. اکنون، بیایید تا گوش فرا سخنِ وی نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هر چه گوید به سُخریّه برافگنیم و آن را لَغو و باطل انگاریم. باشد که به این طریق بر وی غلبه توانیم کردن.»

پس چون قُرَیش این مُواضَعت کرده بودند و این تَواطو بنموده بودند، هرگاه که سیّد در نماز ایستادی و «قرآن» خواندی، ایشان غَلَبه برآوردندی و دور باز پس رفتندی تا آوازِ «قرآن» نشنیدندی و به گوشِ ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماعِ «قرآن» کردی، از بیمِ ایشان نیارستی.

و جز سیّد در آن وقت از صَحابه کسی دیگر آواز به «قرآن» بلند نمی‌یارست داشتن. و

اوّل کسی از صَحابه که آواز به «قرآن» برداشت، عبدالله ابن مسعود بود. و حکایتِ آن چنان بود که روزی صَحابه جمع آمده بودند و گفتند «این کافران قرآن از ما نشنیدند. اکنون، کی باشد که آنجا که مجلس ساخته‌اند برود و آواز بردارد و قرآن بلند برخوانَد؟»

عبدالله ابن مسعود گفت «من بروم.»

صَحابه او را گفتند «تو مردی ضعیفی و نه نیز قبیله و عشیره‌ای داری و ترسیم که قُرَیش تو را برنجانند.»

عبدالله ابن مسعود گفت «باکی نباشد.»

پس، بگذاشت تا چاشتگاهِ گرم شد و مِهترانِ قومِ قُرَیش جمله در مَقامِ ابراهیم جمع آمدند. عبدالله ابن مسعود برخاست و برفت و آواز برداشت و سورتِ «رحمان» آغاز کرد و گفت «بِسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحیم. اَلرّحمٰن. عَلَّمَ القُرآن. خَلَقَ الاِنسان. عَلَّمهُ البَیان.» همچنین آواز برداشته بود و سورت می‌خواند و مِهترانِ قُرَیش با یکدیگر می‌نگرستند و گفتند «این اُمّ عَبد چه می‌گوید؟» (یعنی عبدالله ابن مسعود.)

گفتند «قرآن می‌خوانَد که محمّد بیاورده است.»

آن‌گاه، ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می‌زدند و عبدالله همچنان به آواز می‌خواند تا سورتِ «رحمان» تمام بخواند.

زُهری گوید شبی ابوسُفیان ابن حَرب و ابوجَهل ابن هِشام و اَخنَس ابن شَریقِ ثَقَفی از خانه‌های خود به در آمدند تا استماعِ «قرآن» از سیّد کنند. و سیّد در خانه‌ی خود نماز کردی و «قرآن» در نماز به آوازِ بلند برخواندی. پس ایشان هر یکی به گوشه‌ای بیستادند و استماعِ «قرآن» از سیّد همی کردند تا صبح برآمد، چنان که کس ایشان را نمی‌دید.

روزِ دیگر، با هم جمع آمدند و ملامتِ یکدیگر کردند که «نمی‌بایست استماعِ قرآن از محمّد کردن ــ که اگر مردم ما را ببینند که استماع از وی می‌کنیم، ایشان را گمان افتد که قرآن حقّ است و آن‌گاه بروند و به محمّد ایمان آورند.»

این بگفتند و برفتند و چون دیگر شب درآمد، ایشان را هوس برخاست و بیامدند و پنهان جایی بنشستند و استماعِ «قرآن» از سیّد می‌کردند تا صبح برآمد.

روزِ دیگر، چون ایشان را اجتماع افتاد، با یکدیگر گفتند «نزدیک است تا محمّد دلهایِ ما را از راه ببَرَد و اگر ما یک بارِ دیگر استماعِ قرآن کنیم از وی، ضرورت دلهایِ ما از

دستِ ما برود و چون دیگران برویم و بر وی ایمان آوریم. اکنون، بیایید تا عهدی بکنیم که بعد از این استماعِ قرآن از محمّد نکنیم.» پس، عهدی بکردند که دیگربار «قرآن» نشنوند.

بعد از آن، اَخنَس ابن شَریق برخاست و به خلوت برِ ابوسُفیان ابن حَرب رفت و گفت «یا ابوحَنظَله (و کُنیتِ ابوسُفیان «ابوحَنظَله» بود)، رایِ تو در این قرآن که از محمّد بشنیدی چیست؟»

ابوسُفیان گفت «به خدای که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم بکردم و بدانستم که مُراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم نکردم و ندانستم که مقصود از آن چیست.»

اَخنَس ابن شَریق گفت «به خدای که من نیز همچنین یافتم.»

پس هر دو برخاستند و به خلوت، برِ ابوجهل رفتند و گفتند «ای ابوالحَکَم، رایِ تو در این قرآن که از محمّد شنیدی چیست؟»

ابوجهل گفت «ای قوم، من چیزی نشنیدم که به کاری باز آمدی. ولیکن من حقیقتِ حال با شما بگویم که این چیست که محمّد پیش گرفته است.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که بنی عَبدِمناف که قبیله‌ی محمّدند با ما که قُرَیش هستیم پیوسته در شَرَف و بزرگی مُنازعت نموده‌اند. و ما در هر مَنصَب که ایشان تصدّی نمودند، مقابلی با ایشان بکردیم و مُجارات با ایشان بنمودیم، چنان که ایشان را با ما فضلی و تقدّمی در هیچ حال پیدا نشد. چراکه اگر ایشان طعام به درویشان دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند، ما نیز بخشیدیم و اگر ایشان عاجز به خود پناه دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصّب و حمایتِ مردم بکردند، ما نیز بکردیم ــ چنان که در جمله‌ی اَعمالِ بِرّ و اَفعالِ حَسَنه، ما با ایشان مُتَساوی بودیم. چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدّمی بر ما نتوانستند کردن، درآمدند و این محمّد درآوردند تا بیامد و دعویِ پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم را به دینِ خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وَحی از آسمان به من آمد، تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و شَرَف و فضلِ ایشان بر ما ظاهر شود. اکنون، به خدای که من هرگز به محمّد ایمان نیاورم و اگر سرم ببُرند.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابوسُفیان و اَخنَس دانستند که وی سخن از حسد گفت. برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند از پیشِ وی.

و بعد از آن، هرگاه که سیّد «قرآن» خواندی و قومِ قُرَیش را به راهِ اسلام دعوت کردی، از سرِ استهزا گفتند «ای محمّد، گوشهای ما گران است و سخنِ تو نمی‌شنود و دلهایِ ما غافل است و سخنِ تو فهم نمی‌کند و میانِ ما و تو حجاب است و ما تو را نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن. اکنون، تو برو و به کارِ خود باش ــ که ما به کارِ خود هستیم. تو را با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه.»

حکایتِ مُستَضعَفان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

محمّد ابن اسحاق گوید کُفّارِ قُرَیش چون با سیّد و کِبارِ صَحابه‌ی وی هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارستند ایشان را رنجانیدن، با هم مواضَعت کردند و هر کس که عاجزتر بود از مسلمانان که وی را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود و مَدَدی نداشت، او را می‌گرفتند و در عذاب می‌کشیدند و بعضی را به گرسنگی و بعضی را به تشنگی و بعضی را به آفتابِ گرم، ایشان را می‌بردند و چوب می‌زدند، تا بعضی که در مسلمانی ضعیف حال بودند مُرتَد می‌شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند، در بلا صبر می‌کردند و در مسلمانی ثبات می‌نمودند.

و از جمله‌ی مُستضعفان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند، یکی بِلالِ حَبَشی بود. و بِلال مولایی بود از قبیله‌ی بنی جُمَح و بنده‌ی اُمَیّه ابن خَلَف بود. و این اُمیّه ابن خَلَف عظیم بُغضِ مسلمانان در دل داشتی و هر روز بِلال را برگرفتی و به بَطحایِ مکّه بردی و در میانِ ریگِ گرم، در صمیمِ تابستان، برهنه او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی و بر اشکمِ وی نهادی و گفتی «ای سیاه، یا به محمّد کافر شو و لات و عُزّا را سجود بر، یا تا بمیری من تو را هر روز چنین عذاب می‌کنم.»

بِلال جواب دادی و گفتی «اَحَدٌ، اَحَدٌ.» یعنی من به جز خداوندِ یکتایِ بی‌همتا خدایی را نشناسم و به جز دینِ محمّد دینی دیگر نخواهم.»

یک روز، وَرَقه ابن نوفَل می‌گذشت، بِلال را دید به آن صفت وی را عذاب می‌کردند و او می‌گفت «اَحَدٌ، اَحَدٌ. خداوندا، فریاد رس، فریادِ منِ بی‌چاره رس!»

وَرَقه ابن نوفَل بگریست و نزدیکِ بِلال رفت و او را گفت «بِلال، صبر می‌کن و همچنین اَحَدٌ اَحَدٌ می‌خوان ـــ که او باشد که فریادِ تو رسد.» و بعد از آن، روی به اُمَیّه ابن خَلَف کرد و گفت «ای اُمَیّه، شرم نداری از خدای که این بی‌چاره را چنین عذاب می‌کنی؟»

اُمَیّه گفت «او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن تا بمیرد یا به محمّد کافر شود.»

وَرَقه گفت «به خدای که اگر وی در این عذاب بمیرد، شهید میرَد و من تُربَتِ وی زیارتگاهی سازم و هر روز خویشتن را در آن می‌مالم.»

اُمَیّه ابن خَلَف التفات به سخنِ وَرَقه ابن نوفَل نکرد و بِلال را همچنین عذاب می‌کرد.

تا روزی، ابوبکر او را دید به آن صفت عذاب می‌کردند. روی به اُمَیّه ابن خَلَف کرد و گفت «از خدای نمی‌ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی؟ تا کِی او را عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرمی بدار!»

اُمَیّه ابن خَلَف گفت «ای پسرِ قُحافه، تو او را به زیان بردی و از بُت پرستیدن تو او را بازداشتی و به دینِ محمّد درآوردی. اکنون، تو وی را باز رهان و وی را از من بخر، اگر تو را بر وی بخشایشی هست!»

ابوبکر گفت «مرا بنده‌ای هست سیاهی زنگی و هر چابکی که خواهی از دستِ او برآید و بِلال مردی ضعیف است و از وی کاری برنیاید. او را به عوضِ بِلال، از من بستان و بِلال به من دِه!»

گفت «شاید.»

ابوبکر زنگی را بداد و بِلال را بستد و او را آزاد کرد.

و ابوبکر تا به مدینه رفت، هفت تن از مسلمانان که در دستِ کافران محبوس بودند بازخریده بود و آزاد کرده بود. از آن هفت تن، دو مرد بودند و پنج زن بودند. آن دو مرد یکی بِلالِ حَبَشی بود و یکی عامِرِ ابن فُهَیره. و فضایلِ بِلال خود معلوم است و عامِرِ ابن فُهَیره هم از کِبارِ صَحابه بود و در غزوِ بَدر و اُحُد حاضر شده بود و بعد از آن، با اصحابِ بئرِ مَعونه شهید شد. و این پنج تن زنِ دیگر اُمِّ عُبَیس بود و یکی دیگر زِنّیره بود.

و این زِنّیره بعد از آن که از بُت پرستیدن مسلمان شد، اتّفاق را، چون مسلمان شده

بود، چشمها از وی برفت. کافران سرزنشِ وی کردند و گفتند «ای زِنّیره، لات و عُزّا چشمها از تو بازستدند، چون تو از دینِ ایشان بگردیدی.»

زِنّیره گفت «لا واللهِ ــ که لات و عُزّا نه منفعت به کسی توانند رسانیدن و نه مَضَرّت. لیکن خدای خود چنین تقدیر کرده بود.»

و هم در شب که کافران سرزنشِ وی کرده بودند، زِنّیره دلتنگ بخُفت. روزِ دیگر، چون برخاست، حق تعالا چشمها به وی باز داده بود بهتر از آن که اوّل بود.

کافران چون چنان دیدند، خجل شدند از آن سخن که گفته بودند.

دیگر نَهدیه و دخترِ وی بود. و ایشان ــ هر دو ــ پرستارِ زنی بودند و از بهرِ آن که مسلمان شده بودند، آن زن پیوسته ایشان را رنجانیدی و کارهای سخت فرمودی. روزی، ابوبکر بر ایشان بگذشت. دید که آن زن ایشان را عذاب می‌کرد و کارهای سخت می‌فرمود. ابوبکر گفت «ای زن، این مسکینان را چند عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرم نداری؟» بعد از آن، ابوبکر ایشان را ــ هر دو ــ بخرید و آزاد کرد.

و کنیزکی دیگر بود از قبیله‌ی بنی عَدی و مسلمان شده بود و عمر او را عذاب می‌داد. و عمر در آن وقت به اسلام نیامده بود. و از جمله، یک روز، از بسیاری که وی را زده بود، رنجه شده بود و او را ملال آمده بود. بعد از آن، دست از وی بداشت و گفت «نه از آن دست از تو بداشتم که بر تو ببخشودم، لیکن از بس که تو را بزدم ملول شدم.»

بعد از آن، ابوبکر آن کنیزکِ دیگر بخرید و آزاد کرد.

و از بس که ابوبکر آن جماعت از ضعیفان که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خرید و ایشان را آزاد می‌کرد، پدرش ــ ابو قُحافه ــ روزی گفت «ای پسرِ من، اگر این بندگان که می‌خری و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی اَقویا بودندی که آخر روزی به کارِ تو بازآمدندی، اولاتر بودی از این مُشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خری و آزاد می‌کنی و هرگز به هیچ کارِ تو بازنیایند.»

ابوبکر جوابِ پدر باز داد و گفت «ای پدرِ من، من ایشان از بهرِ خدمتِ خدای می‌خرم، نه از بهرِ خدمتِ خود. ضعیفان و عاجزان خدمتِ خدای را بهتر شایند.»

و از جمله‌ی مستضعفان، عمّار ابن یاسِر بود که کافران وی را عذاب می‌کردند و همچنین مادر و پدر و خاندانِ وی، جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب

می‌کردند. و عمّار ابن یاسِر از قبیله‌ی بنی مَخزوم بود. مِهترانِ قبیله‌ی بنی مَخزوم بفرمودند و هر روز ایشان را برگرفتندی و به بَطحایِ مکّه بردندی و در ریگِ گرم ایشان را بخوابانیدندی و به انواع ایشان را عذاب کردندی.

یک روز، سیّد بر ایشان بگذشت. دید که ایشان را عذاب می‌کردند. نزدیکِ ایشان رفت و گفت «ای آلِ یاسِر، صبر کنید در این عذاب ــ که فردا بهشت جایِ شما خواهد بود.»

پس مادرِ عَمّار در آن عذاب هلاک شد. و هر چند او را عذاب می‌کردند و می‌گفتند «از دینِ محمّد بیزار شو،» مادرِ عَمّار می‌گفت «رَبِّیَ اللهُ أَحَدٌ و دینی دینُ محمّد.»

و ابوجهل در این باب از همه‌ی قُرَیش بَتَر بود و پیوسته به هر قبیله‌ای از قُرَیش دویدی و ایشان را اِغرا کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودندی در میانِ ایشان عذاب کردندی و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی. و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی که او را در قبیله شَرَفی و منزلتی بودی چنان که نیارستندی او را رنجانیدن، ابوجهل به سرزنش و ملامتِ وی درآمدی و گفتی «ای فلان، دیدی که چه کردی؟ دینِ آبا و اجداد رها کردی و به دینِ محمّد درآمدی؟ این هیچ عاقل نکند که تو کردی. ما چنان پنداشتیم که تو را عقلی و کفایتی هست. اکنون، بدانستیم که تو را هیچ کفایتی و رایی نیست.» و از این جنس تعبیر کردی و مردم را به آن داشتی که به سرزنش و ملامتِ وی درآمدندی. و اگر تقدیراً مردی بودی بازرگان که به اسلام درآمده بودی، مردم را بگفتی که با وی معاملت نکردندی و پیوسته در بندِ کارشکنیِ وی بودی و به هر طریق او را رنجانیدی و خُسرانِ مالِ وی طلبیدی.

ابن عبّاس گوید که صَحابه‌ی سیّد در عذابِ کُفّار به حدّی رسیدند که ایشان را رُخصه‌ی کلمه‌ی کُفر بودی که به ظاهر بگفتندی و خود را از عذابِ ایشان خلاص دادندی.

در هجرتِ اصحاب به حَبَش

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد اصحابِ خود را چنان دید معذّب در دستِ کافران و آیتِ قِتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی، ایشان را دستوری داد تا به ولایتِ حَبَش هجرت کنند ــ پیشِ مَلِک نَجاشی. و آن اوّل هجرت بود در اسلام. و سیّد گفت «ای صَحابه‌ی من، اگر می‌خواهید، به زمینِ حَبَش هجرت کنید ــ که آنجا پادشاهی هست (یعنی نَجاشی) که ظلم روا نمی‌دارد و پیشِ وی کسی بر کسی ظلم نمی‌تواند کردن. و زمینِ حَبَش زمینی نیکوست و در مردمِ آنجا جز صِدق و راستی نباشد. و آن جایگاه می‌باشید تا خدای فَرَجی فرستد و آن‌گاه اگر خواهید، باز پیشِ من آیید.»

پس صَحابه چون اجازت از سیّد بیافتند، قصدِ حَبَش کردند.

نخستین کسی که هجرت کرد عثمان ابن عَفّان بود، با رُقَیّه ــ دخترِ سیّد ــ که در خانه‌ی وی بود. و بعد از عثمان، ابو حُذیفه ابن عُتبه ابن رَبیعه بود که هجرت کرد. و بعد از وی، زُبَیر ابن عوّام بود. و بعد از وی، مُصعَب ابن عُمَیر بود. و بعد از وی، عبدالرّحمان ابن عوف. و بعد از وی، ابو سَلَمه ابن عبدالاَسَد ابن هِلال. و بعد از وی، عثمان ابن مَظعون. و بعد از وی، عامِر ابن رَبیعه. و بعد از وی، ابو سَبره ابن اَبی رُهم. و بعد از وی، سُهَیل ابن بَیضا. این ده تن از صَحابه آن بودند که پیشتر از همه به حَبَش هجرت کردند و سیّد عثمان ابن مَظعون بر سرِ ایشان امیر کرد.

و بعد از ایشان، جعفر ابن ابی‌طالب هجرت کرد و بعد از جعفر، صَحابه روی در نهادند و می‌رفتند، تا هشتاد و سه مرد از صَحابه ــ بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرّد ــ به حَبَش هجرت کردند.

پس آن جماعتِ صَحابه چون به حَبَش هجرت کردند و آن جایگاه مُقام گرفتند، نَجاشی ایشان را مُراعات و تیمارداشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و به فراغِ دل عبادتِ حق تعالا می‌گزاردند و دینِ اسلام را می‌پرستیدند. نه ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی. و بعد از آن، شعرها بگفتند و حُسنِ مجاورتِ مَلِک نَجاشی و احسانِ وی با ایشان و شُکرِ وی در همه انواع در آن بازنمودند و به مکّه فرستادند با اصحابِ دیگر از

مسلمانان.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون خبر به کافرانِ قُرَیش رسید که صَحابه در حَبَش عَلیٰ اَحسَنِ الحال روزگار می‌گذرانند و مَلِک نَجاشی پیوسته ایشان را مُراعات و دلداری می‌کرد، حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند که «نباید گذاشتن که صَحابه‌ی محمّد چنین در حَبَش مُتَمکّن شوند و به این صفت در پیشِ مَلِک نَجاشی منظور و مقبول باشند.» پس، اتّفاق کردند و تُحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهرِ مَلِک نَجاشی و بَطارقه و از معروفانِ قُرَیش، عبدالله ابن اَبی رَبیعه و عمرو ابن عاص را راست کردند و ایشان را وصیّت کردند تا پیشتر تُحفه‌های بَطارقه و خواص و حواشیِ مَلِک نَجاشی بدهند و یک به یک ایشان را باز بینند و بعد از آن، تُحفه‌های نَجاشی از پیش بفرستند و آن‌گاه خود بروند و سخن بگویند و التماسی که ایشان را باشد عرض دهند. و غَرَضِ ایشان آن بود تا نَجاشی صَحابه‌ی سیّد بازِ مکّه فرستد و ایشان را دیگربار در عذاب و فتنه افگَنَد.

و ابوطالب ـــ عمِّ سیّد ـــ چون از این حال آگاه شد و بدانست که قُرَیش رسولان خواهند فرستاد، چند بیت بگفت به تعریض، تحریضِ مَلِک نَجاشی کرد تا قولِ رسولانِ قُرَیش نشنود و به عادت و قاعده‌ی خود، مُراعات از اصحابِ سیّد بازنگیرد. و آن بیت‌ها بنوشت و پنهانِ رسولانِ قُرَیش، به کسی داد تا به مَلِک نَجاشی رسانند.

اُمّ سَلمه حکایت کند چون رسولانِ قُرَیش ـــ عبدالله ابن اَبی رَبیعه و عمرو ابن عاص ـــ به حَبَش آمدند، آن‌چنان که قُرَیش وصیّت کرده بودند، اوّل تحفه‌های بَطارقه رسانیدند و خواصِّ مَلِک و با ایشان بگفتند که «ما از بهرِ آن به خدمتِ مَلِک آمده‌ایم که جماعتی از قومِ ما که غلامانِ ما بودند گریخته‌اند و آنجا آمده‌اند و مُقام ساخته‌اند، تا مَلِک ایشان را به دستِ ما باز دهد و ما ایشان را به مکّه باز بریم ـــ برِ اشراف و مِهترانِ قوم.» و بعد از آن، بگفتند که «سببِ گریختنِ ایشان آن بود که در مکّه مردی پیدا شده است و دعویِ دروغ آغاز کرده و ایشان از میانِ قوم مُتابعتِ وی کردند و دینِ آبا و اجداد بگذاشته‌اند. چون مِهترانِ قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند و ایشان را به ملّتِ آبا و اجداد باز برند، از پیشِ ایشان بگریختند و به آنجا آمدند. اکنون، چون ما پیشِ مَلِک سخن گوییم، شما ما را یاری دهید و اشارت کنید به مَلِک تا ایشان را به دستِ ما بازدهد، تا ما ایشان را به مکّه باز بریم. و اگر مَلِک گوید تا من پیشتر ایشان را حاضر کنم و سخنِ

ایشان بشنوم، باز آن مگذارید و با وی بگویید که ایشان جماعتی سَفیهانند، چون در مجلسِ تو حاضر شوند و تو سخنِ ایشان بشنوی؟» و غَرَضِ عبدالله ابن اَبی رَبیعه و عمرو ابن عاص و دیگران از این سخن آن بود که می‌دانستند که چون مَلِک ایشان را حاضر کند و از ایشان بپرسد و ایشان احوالِ خود بگویند و «قرآن» ــ که کلامِ خدای است ــ پیشِ وی بخوانند، مَلِک میل به سخنِ ایشان کند و بداند که قُرَیش به ناحق طلبِ ایشان می‌کنند: آن‌گاه، اجابتِ رسولانِ ایشان نکند و قولِ ایشان معتبر ندارد.

بَطارقه و خواصِّ مَلِک نَجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تُحفه‌ها بسته بودند و گفتند «شما فارغ باشید که مَلِک را به آن داریم که این جماعت در حال به شما باز دهد و شما ایشان را هر جای که خواهید می‌برید ــ که مَلِک را از بودن و رفتنِ ایشان هیچ سودی و زیانی ندارد.»

بعد از آن، تُحفه‌های مَلِک نَجاشی بیرون آوردند و به حاجبان و خواصِّ وی دادند تا برسانیدند و او را آگاهی دادند که «رسولان از مِهترانِ قُرَیش رسیده‌اند و می‌خواهند که مَلِک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند.»

مَلِک نَجاشی ایشان را دستوری داد و برفتند و ایشان را بیاوردند.

چون بیامدند، تَحیَّت و خدمتِ مَلِک بگزاردند. چون خدمت و تَحیَّتِ وی گزارده بودند، بنشستند و سخن آغاز کردند و گفتند «ای مَلِک، مِهترانِ قُرَیش ما را به خدمتِ تو فرستادند، از بهرِ آن که جماعتی از سَفیهانِ قوم از پیشِ ایشان بگریخته‌اند و این جایگاه آمده‌اند و مُقام ساخته‌اند. و سببِ گریختنِ ایشان آن بود که مردی در مکّه پیدا شده است و دینی نو بنهاده است و ملّتی دیگر آغاز کرده و از میانِ قوم، این جماعت نادان بودند و به سخنِ وی فریفته شدند و مُتابعتِ وی نمودند و دینِ آبا و اجداد رها کردند. و مِهترانِ قوم چون این حال بدانستند، خواستند تا ایشان را تأدیب کنند، از پیش بگریختند و این جایگاه آمده‌اند و مُقام ساخته‌اند. اکنون، التماسِ ما از خدمت آن است که ایشان را به دستِ ما باز دهی تا ما ایشان را به مکّه بازبریم، برِ مِهترانِ قُرَیش ــ که مِهترانِ قوم به غورِ احوالِ ایشان بهتر رسند و مَثالِب و مَعایِبِ ایشان بهتر دانند.»

چون ایشان این سخن‌ها گفته بودند، بَطارقه و خواصِّ مَلِک که بر پای ایستاده بودند به یکبار آواز برآوردند و گفتند «ای مَلِک، راست می‌گویند و مَلِک را از رفتن و بودنِ این جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماسِ ایشان مَبذول داشتن و این جماعت

را به دستِ ایشان باز دادن.»

چون این سخن بگفتند و این تعصّب نمودند، نَجاشی برخاست و گفت «لا وَالله. جماعتی که از همه‌ی عالَم جوارِ من اختیار کردند و از جمله‌ی پادشاهانِ رویِ زمین اِلتجا به من آوردند، چه گونه من ایشان را به دستِ شما باز دهم؟ تا من ایشان را حاضر کنم و سخنِ ایشان بشنوم و کیفیّتِ احوالِ ایشان بازدانم: آن‌گاه اگر اینان راست می‌گویند و به حق ایشان را بازمی‌طلبند، من رضایِ اینان بجویم و عهد و پیمان از بهرِ ایشان بخواهم و ایشان را به دلخوشی گُسیل کنم. و اگر اینان بر ایشان ظلم کرده‌اند و در حقّ ایشان خلاف کرده‌اند، من هرگز ایشان به دستِ شما ندهم و تا ایشان را مُراد باشد که در ولایتِ من باشند، من ایشان را تیمارداشت کنم و مُراعات و شَفَقَت و احسان در حقِّ ایشان هیچ کم نکنم.»

چون نَجاشی چنین بگفت، همه خاموش شدند و آن‌گاه کس فرستادند و صَحابه را بخواندند.

اُمّ سَلمه گفت چون مردِ نَجاشی بیامد به برِ صَحابه و ایشان را بخواند، دانستند که ایشان را از بهرِ چه می‌خوانند. پس جمله به هم آمدند و با هم اتّفاق کردند که پیشِ نَجاشی چه گویند و جوابِ سخنِ وی چه دهند و اتّفاق بر آن کردند که آن چه حق باشد بگویند و آن چه خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جوابِ ایشان باز دهند.

و نَجاشی دینِ ترسایی داشت و فرموده بود و جمله‌ی اَساقِفه و رَهابین و جمله‌ی عُلَمای ایشان حاضر کرده بودند و مَصاحِف‌های «تورات» و «انجیل» بگسترانیده بودند. چون صَحابه در شدند، نَجاشی روی به ایشان کرد و گفت «ای قوم، این چه دین است که شما آن را بر پای داشته‌اید؟»

از میانِ قوم، جعفر ابن ابی‌طالب به سخن درآمد و گفت «ای پادشاه، بدان که ما از قومی از اهلِ جاهلیّت بودیم و بُتان را می‌پرستیدیم و مُردار همی خوردیم و ارتکابِ فَواحش می‌کردیم و قَطعِ اَرحام و رنجانیدنِ خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادتِ ما بود، تا خدای بر ما رحمت کرد و از میانِ قوم کسی را برانگیخت و او را به رسالت به ما فرستاد که وی به نَسَب و حَسَب از همه معروف‌تر و به صِدق و امانت از همه مشهورتر، ما را به توحید و عبادتِ خداوند فرمود و از پرستیدنِ بُتان ما را منع کرد و از جمله‌ی فَواحش ما را نهی کرد و قرآنِ کلام‌ُالله بر ما می‌خواند و

احکامِ شریعت ما را می‌آموخت. آن‌گاه، از میانِ قوم، ما تصدیقِ وی نمودیم و مُتابعتِ وی می‌کردیم و به دینِ وی درآمدیم و ترکِ بُت پرستیدن بکردیم و آن چه وی ما را می‌فرمود به جای می‌آوردیم. پس قوم بر ما تعدّی کردند و دستِ ظلم و ستم بر ما بگشودند و پیوسته ما را می‌رنجانیدند و در فتنه و بلا می‌افگندند، تا چون پیغامبرِ ما حال به آن صفت دید، ما را دستوری داد تا هجرت کردیم و به ولایتِ تو درآمدیم و این جایگاه مُقام ساختیم تا خدای فَرَجی فرستد. اکنون، قوم چون بدانستند که ما را این جایگاه خوش است و تو را با ما نظرِ عنایت است، حَسَد بردند و این رسولان بفرستادند تا تو ما را به دستِ ایشان بازدهی و ایشان ما را به مکّه برند و دیگرباره ما را در بلا و فتنه افگنند.»

چون جعفر این سخن بگفت، نَجاشی گفت «هیچ دانی از این قرآن که محمّد به شما آورده است؟»

گفت «بلی.»

نجاشی گفت «برخوان!»

جعفر آغاز کرد و آواز برداشت و چون پاره‌ای از سورتِ «مریم» برخوانده بود، نَجاشی و اَساقِفه که حاضر بودند، جمله به گریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامن‌های ایشان از آبِ دیدگان تر شد.

آن‌گاه، نَجاشی گفت «این سخن (یعنی قرآن) و آن چه عیسا آورده است هر دو از یک مِشکات بیرون آمده است.» پس روی بازِ عبدالله ابن ابی رَبیعه و عمرو ابن عاص کرد و گفت «برخیزید و بروید! به خدای سوگند می‌خورم که من ایشان را هرگز به دستِ شما ندهم.»

عبدالله ابن ابی رَبیعه و عمرو ابن عاص ــ هر دو ــ برخاستند و دلتنگ از پیشِ نَجاشی به در آمدند. چون به در آمده بودند، عمرو ابن عاص عبدالله ابن اَبی رَبیعه را گفت «به خدای که من فردا باز برِ نَجاشی روم و سخنی بگویم در حقِّ ایشان که نَجاشی به آن دارم که ایشان را هلاک کند.»

عبدالله گفت «ای عمرو، این چندین مُبالغت نباید نمودن و این چندین سعی نباید کرد در هلاکِ ایشان ــ که اگر چه ایشان مخالفتِ دینِ ما نموده‌اند، امّا هم خویشانِ ما‌اند.»

عمرو گفت «لابُد باشد که من فردا بروم و این سخن بگویم.»

عبدالله گفت «چه خواهی گفت؟»

عمرو گفت «بگویم که ایشان می‌گویند که عیسا بنده‌ای‌ست.»

روزِ دیگر، باز رفتند پیشِ نَجاشی. عمرو ابن عاص گفت «ای مَلِک، تو خود نمی‌دانی که این جماعت در حقِّ عیسا چه می‌گویند؟»

نَجاشی گفت «چه می‌گویند؟»

عمرو گفت «می‌گویند که عیسا بنده است. اگر می‌خواهی، ایشان را بخوان، تا بدانی که من راست می‌گویم.»

نَجاشی کس فرستاد و دیگربار، صَحابه را بازخواند.

اُمِّ سَلمه گفت چون رسولِ نَجاشی بیامد و صَحابه را برخواند و احوال بگفت که ایشان را از بهرِ چه می‌خواهند، همه دلتنگ شدند و با هم بنشستند و گفتند «چه گوییم که ما از این وَرطه برهیم؟» اتّفاق کردند که آن‌چه خدای و پیغامبرِ وی خبر باز داده است بگویند و هیچ اندیشه نبرند از کس.

چون پیشِ نَجاشی آمدند، نَجاشی روی با ایشان کرد و گفت «ای قوم، شما در حقِّ عیسا ابن مریم چه گویید؟»

جعفر ابن ابی‌طالب گفت «ای مَلِک، ما در حقِّ عیسا آن می‌گوییم که خدای و رسولِ او بگفته است.»

نَجاشی گفت «آن چیست؟»

جعفر گفت «عیسا بنده‌ی خدای است و رسولِ وی است و کلمه‌ی وی است و روحِ وی است که به مریم فرستاد و در وی افگند تا به قدرتِ بی‌علّتش، عیسا بی‌پدر از وی به وجود آمد.»

چون جعفر این بگفت، نَجاشی از آن تعجّب کرد و چوب پاره‌ای برگرفت و گفت «ای سُبحان الله! آن‌چه گفت یک حرف از صفتِ عیسا، چنان که در تورات و انجیل بود، خطا نکرد و نَعت و صفتِ وی چنان که بود بگفت.»

بَطارقه چون دیدند که نَجاشی تصدیقِ جعفر کرد در صفتِ عیسا، ایشان را ناخوش آمد و روی بگردانیدند و گردن کج کردند، چرا که اعتقادِ ایشان در حقِّ عیسا نه آن بود که جعفر گفته بود.

لیکن نَجاشی اعتقاد راست داشت و آن‌چه جعفر گفت بر وِفقِ اعتقادِ وی بود. چون

بَطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند، نَجاشی خشم گرفت و گفت «اگر خواهید، سر گران می‌دارید و اگر خواهید، مدارید ــ که اعتقادِ من در حقّ عیسا این است که وی گفت.» (یعنی جعفر.) بعد از آن، روی بازِ صَحابه کرد و گفت «ای قوم، بروید و دل خوش دارید ــ که اگر به پُریِ رویِ زمین زر و سیم پیشِ من فرو ریزند، من شما به دستِ رسولانِ قُرَیش ندهم.» و بفرمود تا هدیه‌ها که آورده بودند بر ایشان رَد باز کردند و گفت «این تُحفه‌ها و هدیه‌ها باز ایشان دهید ــ که من رشوت نستانم و فرمانِ کس نبرم به آن که مسلمانان را رنجانم.»

پس چون هدیه‌ها بر ایشان رَد باز کردند، عبدالله ابن ابی رَبیعه و عمرو ابن عاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیشِ نَجاشی برخاستند و بیرون آمدند. و در شب، بگریختند و روی بازِ مکّه نهادند.

و نَجاشی بعد از آن که ایشان رفته بودند، صَحابه را دلخوشی داد و مُراعاتِ بسیار کرد و ایشان شادمان از پیشِ وی برخاستند و بیرون آمدند. و به فراغِ دل در حَبَش می‌بودند و در رفاهیّتِ حال و سِعَتِ مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مُراعات که نَجاشی ایشان را می‌کرد، دعایِ خیرِ وی می‌گفتند و دوامِ دولتِ وی می‌خواستند.

تا اتّفاق افتاد و لشکری از بیرون به خصمیِ نَجاشی درآمدند. صَحابه از آن عظیم دلتنگ شدند. گفتند «مبادا که لشکرِ بیرون بر نَجاشی غلبه کنند و آن‌گاه ایشان ما را نشناسند وحُرمتِ ما ندارند.»

اُمِّ سَلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند که لشکری به خصمیِ نَجاشی آمدند. و صَحابه شب و روز دست به دعا برداشته بودند و خدای را می‌خواندند تا نَجاشی بر ایشان ظفر یابد.

چون نَجاشی لشکر بکرد و به جنگِ ایشان رفت، صَحابه از بس که دلمشغول بودند از بهرِ مَلِک نَجاشی، زُبَیر ابن عَوّام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر که را خواهد بود. و رودِ نیل در میان بود. زُبَیر چابک بود. خیکی باد درش کرد و بر آن نشست و از رودِ نیل بگذشت و به آنجا رفت که مَصاف داده بودند. و در حال که زُبَیر ابن عَوّام برسید، نَجاشی ظفر یافت بر لشکرِ دشمنِ خود و ایشان را به هزیمت کرد و از ایشان بسیار به قتل آورد.

زُبَیر چون حال چنان دید، در حال روی باز پس کرد و رودِ نیل باز بُرید و بازآمد تا

صَحابه‌ی خود را از آن خبر دهد. و صَحابه چون زُبَیر را بدیدند، پیشِ وی دویدند. زُبَیر آواز برداشت و گفت «بشارت باد شما را که نَجاشی بر دشمنِ خود ظفر یافت و خدای دشمنِ وی مَقهور کرد.»

صَحابه شاد شدند و بعد از آن، حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرّمی به ما نرسید که آن روز که زُبَیر ابن عَوّام بشارت آورد که نَجاشی مظفّر شد بر دشمنِ خود.

پس اهلِ حَبَش چون بدانستند بعد از آن که نَجاشی تُحفه‌های قُرَیش رَد باز کرد که اعتقادِ وی در حقِّ عیسا برخلافِ اعتقادِ ایشان است و میلِ وی به جانبِ اسلام و مسلمانی‌ست، بر وی خروج کردند و به خصميِ وی بیرون آمدند. و نَجاشی چون دید که اهلِ حَبَش خروج کردند و به خصميِ وی بیرون آمدند، کس فرستاد برِ صَحابه و ایشان را چند کشتی معیّن کرد و اسبابِ ایشان در آن بساختند و ایشان در آن نشاندند و گفت «انتظار می‌کنید. اگر من بر اهلِ حَبَش غلبه کنم، پس شما بازآیید و در حَبَش می‌باشید، همچنان که بودید. و اگر اهلِ حَبَش بر من غلبه کنند، پس شما کشتی‌ها برانید و هر کجا که خواهید بروید.»

و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود، پاره‌ای کاغذ بخواست و اعتقادِ خود در آن بنوشت و این چنین نوشت که «من که نَجاشی‌ام، گواهی می‌دهم که خدای یکی‌ست و محمّد پیغامبرِ وی است بحق و عیسا پیغامبر و بنده‌ی وی است و کلمه و روحِ وی است که در مریم دمید و از آن عیسا پیدا شد.»

چون این نوشته بود، آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازویِ راست بست و برخاست و به جنگِ اهلِ حَبَش رفت. و پیش از آن که جنگ کردی، ایشان را گفت «ای اهلِ حَبَش، نه من پادشاهِ شما بودم؟»

گفتند «بلی.»

گفت «نه عدل کار فرمودم با شما؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس چرا بر من خروج کرده‌اید؟»

گفتند «تو مُفارقتِ دینِ ما نموده‌ای و اعتقادی دیگر در حقِّ عیسا داری.»

نَجاشی گفت «شما چه اعتقاد دارید در حقِّ عیسا؟»

گفتند «ما می‌گوییم که عیسا پسرِ خدای است و تو می‌گویی که وی بنده‌ی خدای است.»

آن‌گاه، نَجاشی با ایشان مُغالَطَت کرد و گفت «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا.» و دست بر آن تَعویذ نهاد که در بازو بسته بود: یعنی اعتقادِ من در حقِّ عیسا این است که در این تَعویذ است. ایشان ندانستند که وی چه می‌گوید و پنداشتند که وی می‌گوید که «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا که شما می‌گویید.»

آن‌گاه، همه فرود آمدند و پیاده پیشِ وی باز شدند و قدم‌های وی بوسه دادند و گفتند «چون چنین است، ما همه متّفق شدیم به آن که تویی پادشاهِ ما و تویی حاکم و مالِکِ ما.»

پس نَجاشی به آن مُغالَطَت، لشکرِ حَبَش را باز قرارِ خود آورد و خود چنان که ایشان نمی‌دانستند، ایمان و مسلمانی می‌ورزید و مُتابعتِ سیّد می‌کرد تا از دنیا مُفارقت کرد. چون خبرِ وفاتِ وی به سیّد رسید، بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست.

عایشه گوید چون نَجاشی از دنیا برفت، مردم بر سرِ گورِ وی پیوسته نور می‌دیدند که می‌افروخت.

در اسلامِ عمر

عبدالله ابن مسعود گوید تا عمر به اسلام درنیامده بود، ما که مسلمانان بودیم، نمی‌یارستیم نماز به نزدیکِ کعبه کردن. چون وی به اسلام درآمد، در پیش ایستاد و مسلمانان در دنباله‌ی وی ایستادند و می‌رفت و با کافران جنگ می‌کرد تا نزدیکِ کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند. و هم عبدالله ابن مسعود گفت که اسلامِ عمر فتحی بود مسلمانان را و هجرتِ وی اسلام را نُصرتی بود و اِمارتِ وی خلق را رحمتی بود و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم چون عمر به اسلام آمد.

در اسلامِ عمر دو روایت است: یکی روایت اهلِ مدینه کنند و روایتی دیگر مُجاهد و عطا کنند.

روایتِ اهلِ مدینه آن است که سببِ اسلامِ عمر آن بود که خواهرش فاطمه بنت خَطّاب به اسلام درآمد و شوهرش سعید ابن زید ابن عمرو ابن نُفَیل همچنین مسلمان شده بود و ایشان مسلمانی پنهان می‌داشتند.(و یکی دیگر هم از قبیله‌ی عمر ــ که نامِ وی نُعَیم ابن عبدالله نَحام بود ــ مسلمان شده بود و از بیمِ عمر نمی‌یارستند اظهار کردن.) و خَبّاب ابن اَرَت از پیشِ سیّد پیشِ ایشان رفتی و ایشان را «قرآن» آموختی. و عمر عظیم مسلمانان را دشمن داشتی و نامِ اسلام و سیّد پیشِ وی نشایستی گفت ــ که دشنام دادی و سَفاهتِ بسیار نمودی.

یک روز، کسی درآمد و گفت «ای عمر، اگر کاری خواهی کردن با محمّد و اصحابِ وی، امروز وقتِ آن است، چراکه محمّد با اصحاب جمله در فلان سرای جمع آمده‌اند.»

و عمر هم در جاهلیّت و هم در اسلام، صَلابتی و مَهابتی عظیم داشتی، چنان که قُرَیش از وی ترسیدندی و کس با وی نیارستی کُفتن. چون آن سخن از آن مرد بشنید، برخاست و شمشیر حمایل کرد و قصدِ آن کرد تا برود و سیّد هلاک کند و مسلمانان را برنجاند.

چون پاره‌ای راه رفته بود، این نُعَیم ابن عبدالله که از قبیله‌ی وی بود و مسلمان شده بود، پذیره‌ی وی بازآمد. چون دید که عمر تند است و شمشیر حمایل کرده است، پرسید که «یا عمر، کجا خواهی رفت؟»

عمر گفت «برِ این صابی می‌روم که دَمار از وی برآورم.» (یعنی سیّد. و اهلِ جاهلیّت کسی که به اسلام درآمدی، او را «صابی» گفتندی.)

نُعَیم گفت «ای عمر، اندیشه‌ی خطاست که تو کرده‌ای و چندین خود را مغرور مدار ــ که اگر محمّد را هلاک کنی، بنی‌هاشم و بنی‌مطّلب تو را زنده بر پشتِ زمین نگذارند. باری، برو و اهلِ بیتِ خود را باز صَلاح آور، آن‌گاه قصدِ محمّد کن!» و نُعَیم گفت «خواهرت و دامادت ــ هر دو ــ مسلمان شده‌اند و دینِ محمّد گرفته‌اند.»

عمر چون این سخن بشنید از وی، تندتر شد و هم از آن جایگاه بازِ خانه گردید تا پیشتر، خواهر و داماد که به اسلام درآمده‌اند هلاک کند. چون به خانه رفت، خَبّاب ابن اَرَت آن جایگاه بود و صَحیفه در دست داشت و سورتِ «طاها» در آن نوشته بود و خواهرِ عمر و دامادش تلقین می‌داد و سورتِ «طاها» ایشان را درمی‌آموخت.

چون دانستند که عمر به خانه خواهد آمد، خَبّاب ابن اَرَت برخاست و بگریخت و در گوشه‌ای پنهان شد. خواهرِ عمر آن صَحیفه که در دست داشت در زیرِ رانِ خود پنهان

کرد تا عمر آن را نبیند.

عمر آوازِ ایشان شنیده بود که «قرآن» همی خواندند. چون در رفت، داماد را گفت «این چه آوازی بود که من می‌شنیدم و این چه چیزی بود که شما آن را می‌خواندید؟»

خواهرش گفت «تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم.»

عمر به خشم رفت و دست فراز کرد و سر و رویِ داماد در پیشِ خود کشید تا او را هلاک کند. خواهر چون چنان دید، برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند. عمر مُشتی بر سرِ خواهر زد و سرِ وی بشکست و خون بر رویِ وی روان شد.

چون عمر آن حرکت بکرد، ایشان مراقبتِ وی از پیش برداشتند و گفتند «ای عمر، ما مُتابعتِ محمّد کرده‌ایم و به دینِ وی در شده‌ایم. اکنون، اگر تو ما را پاره‌پاره خواهی کردن، ما از دینِ وی برنگردیم.»

عمر چون جِدِّ ایشان بدید در اسلام و درنگریست و خون بر رویِ خواهرش روان شده بود، او را رِقّتی درآمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود. آن‌گاه، دست از داماد بازداشت و روی بازِ خواهر کرد و گفت «ای خواهر، آن صحیفه که در دست داشتی و می‌خواندی و از من پنهان کردی به من ده تا من ببینم آن را تا خود چیست!» و عمر دبیر پیشه بود و دفترها دانستی خواندن.

خواهرش گفت «ما ترسیم که آن را به دستِ تو دهیم.»

عمر سوگند خورد که «من آن را بخوانم و باز پس دهم.»

خواهرش چون دید که عمر از سرِ خشم رفت و چنان سوگند خورد، گفت «ای برادر، اگر می‌خواهی که من این صَحیفه به دستِ تو دهم، برو و غُسلی برآور و وضویی بساز ــ که این کلامِ خدای است و پاک است و کسی را که طهارتش نباشد، نشاید که دست بر آن نهد.»

عمر برفت و غُسلی برآورد و وضو بساخت و آن صَحیفه برگرفت و از اوّلِ سورتِ «طاها» تا آن جایگاه که «لَهُ مٰا فِی السَّمٰوٰاتِ وَ مٰا فِی الاَرضِ و مٰا بَینَهُمٰا وَ ما تَحتَ الثَّریٰ» برخواند. چون به آن جایگاه رسید، عمر به گریستن درآمد. گفت «چه نیکو سخنی‌ست این سخن و چه مُکَرَّم خطابی‌ست این خطاب!»

چون عمر این بگفت، خَبّاب ابن اَرَت که از بیمِ وی پنهان شده بود، پیدا آمد و گفت «ای عمر، امید چنان می‌دارم که خدای کرامتِ اسلام تو را ارزانی خواهد کرد.»

عمر گفت «چون می‌دانی؟»

خَبّاب گفت «زیرا که دیک، پیغامبر دعا می‌کرد و می‌گفت بارخدایا، دینِ اسلام را قُوَّت ده به یکی از این دو تن: به ابوالحَکَم ابن هِشام یا به عمر ابن خَطّاب. اکنون، ای عمر، بشتاب و دعایِ سیّد دریاب — که می‌دانم که دعایِ وی مُستجاب شده باشد.»

عمر گفت «ای خَبّاب، مرا راه نمای تا محمّد کجاست، تا بروم و ایمان بیاورم.»

خَبّاب او را راه نمود.

عمر همچنان که شمشیر حمایل ساخته بود، برخاست و قصدِ خدمتِ سیّد کرد. چون به آن سرای رسید که سیّد در آن بود، حلقه‌ی در بکوفت.

سیّد با اصحاب در آن سرای جمع آمده بودند و از بیمِ کافران، در به هم فراز کرده بودند. چون عمر درآمد و در بکوفت، یکی از اصحاب برخاست و بیامد تا نگاه کند که کیست. چون درآمد و از سوراخِ در نگاه کرد، عمر را دید که شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده. زود باز بر سیّد دوید و گفت «یا رسول‌الله، عمر است و شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده.»

صَحابه جمله از وی بترسیدند و در نیارستند از پیشِ وی گشودن. حمزه گفت «یا رسول‌الله، بفرمای تا در از پیشِ وی بگشایند — که اگر وی به خیری آمده است، مبارک و اگر به شَرّی آمده است، من ضَمانِ شمشیرِ وی‌ام که حمایل کرده است: که برکشم و بر سرِ وی زنم و سرش بیندازم.»

حمزه چون چنین بگفت، سیّد بفرمود تا در باز کردند و عمر به اندرون آمد. سیّد از پیشِ وی باز رفت و کمرگاهِ وی بگرفت و سخت او را بجنبانید و گفت «یا عمر، اگر به صلح آمده‌ای، تا دست از تو بدارم. یا به جنگ آمده‌ای، تا دَمار از روزگارِ تو برآرم.»

عمر به گریستن درآمد و گفت «یا رسول‌الله، لا بل که آمده‌ام که به خداییِ خدای و به پیغامبریِ تو ایمان بیاورم. اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّکَ رَسولُ‌الله.»

چون عمر ایمان بیاورد، سیّد گفت «اللهُ اکبَر.»

صَحابه چون آوازِ تکبیرِ سیّد شنیدند، دانستند که عمر ایمان آورد. صَحابه نیز همه آواز برداشتند و تکبیر بگفتند و از خرّمی همه برخاستند و پذیره‌ی عمر باز رفتند و عمر در کنار گرفتند.

چون عمر بنشست، گفت «کافران لات و عُزّا آشکارا می‌پرستند و ما چرا آفریدگارِ

خود پنهان پرستیم؟»

آن‌گاه، برخاست و در پیش اِستاد شمشیر کشیده، با کافران جنگ می‌کرد و صَحابه در پیِ وی می‌رفتند، تا برفت و نزدیکِ کعبه نماز کرد.

این روایتِ اهلِ مَدینه است از اسلامِ عمر.

و مُجاهد و عَطا می‌گویند که سببِ اسلامِ عمر آن بود که عمر خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتم. و من عظیم مولَع بودم به شُربِ خَمر، چنان که یک روز صبر نتوانستمی کرد. و مرا حریفانی چند بودند و مرا مجلسی معیّن بود و هر شب آن جایگاه جمع آمدمانی، چنان که قاعده‌ی اهلِ جاهلیّت بود، به شُربِ خَمر و لَهو و لَغو مشغول شدمانی. یک شب، به قاعده‌ی خود، برخاستم و قصدِ مجلسِ خود کردم. چون آنجا رسیدم، حریفان را ندیدم و هیچ یک نیامده بودند. گفتم چه کنم امشب؟ نتوانم که خَمر نخورم. و قصدِ خَمّاری‌ای کردم که خَمر فروختی، تا بروم و از وی خَمر بخرم و بازخورم.

چون به درِ سرایِ خَمّاری رسیدم، در بکوفتم. خَمّاری نه در سرای بود. گفتم چاره نماند. اکنون، بازِ خانه‌ی خود روم و این یک شب صبر کنم.

چون روی به خانه نهادم، مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست، بروم و چند بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکنم و آن‌گاه، بازِ خانه‌ی خود روم.

از آن جایگاه باز گردیدم و قصدِ خانه‌ی کعبه کردم. چون به حَرَم در رفتم و به طواف مشغول شدم، سیّد دیدم در نماز ایستاده بود و «قرآن» همی خواند. (و سیّد میانِ رُکن یَمانی و حَجَرالاَسوَد نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیتُ‌المَقدِس. و در آن وقت، قبله بیتُ‌المَقدِس بود.)

عمر گفت چون از طواف فارغ شدم، گفتم امشب دیروقت است و به خانه باز نشاید شدن. بنشستم و استماعِ «قرآنِ» محمّد کردم تا خود چیست که وی همی خوانَد و اندیشه کردم که اگر ظاهر نزدیکِ وی روم و بنشینم، مگر وی را هراسی از من بُوَد و به فراغ نماز نتواند کرد. آن‌گاه، در زیرِ اَستارِ کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیکِ حَجَرالاَسوَد، برابرِ سیّد، بنشستم و استماعِ «قرآن» می‌کردم.

چون پاره‌ای استماع کرده بودم، مرا رِقّتی حاصل شد و به گریستن درآمدم و بسیار

بگریستم. آن‌گاه، مرا آرزوي اسلام برخاست. صبر کردم تا سیّد از نماز فارغ شد و برخاست و به خانه باز می‌رفت. چون پشت بداده بود، من برخاستم و در پیِ وی می‌رفتم. در میانه‌ی راه، به وی رسیدم. سیّد چون حسّ من بشنید، بازنگرید و مرا بدید و گفت «ای پسرِ خَطّاب، به این نیمشب به چه کار آمده‌ای؟» و می‌پنداشت که من از بهرِ اذیّتِ وی آمده‌ام.

گفتم «یا رسول‌الله، آمده‌ام که ایمان آورم.»

سیّد خرّم شد و گفت «بگوی اَشهَدُ اَن لا الهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله.»

چون ایمان بیاوردم، سیّد دست به سینه‌ی من باز نهاد و به آن فرو مالید و دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو او را در دین ثابت دار!»

من همچنان در خدمتِ سیّد برفتم تا به درِ سرای رسید. آن‌گاه، بازگردیدم.

این روایتِ دیگر تمام شد در اسلامِ عمر.

محمّد ابن اسحاق گوید ابن عمر گفت چون پدرم مسلمان شد، خواست تا جمله‌ی قُرَیش را خبر دهد از اسلامِ خود. پرسید که «کی باشد که خبرها فاشتر کند و سخن‌ها زودتر نقل کند؟»

گفتند «جَمیل ابن مَعمَرِ جُمَحی.»

عمر پیشِ وی رفت و گفت «ای جَمیل، بدان که من مسلمان شدم و به خدای و محمّد که پیغامبرِ وی است ایمان آوردم و دینِ وی گرفتم.»

جَمیل چون این سخن بشنید، در حال برخاست و دامن برگرفت و دوان دوان آمد تا به حَرَم رسید. و قُرَیش همه آن جایگاه جمع آمده بودند. چون نزدیکِ ایشان رسید، آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُرَیش، بدانید که عمر مسلمان شد و به دینِ محمّد درآمد.»

و عمر از پیِ وی در آمد و گفت «بلی ــ همچنین است که جَمیل گفت. ای قومِ قُرَیش، بدانید که من مسلمان شدم و به خدای و پیغامبر ایمان آوردم و دینِ محمّد گرفتم.»

چون عمر چنین بگفت، قُرَیش برخاستند و به یکبار حمله بر عمر کردند. عمر بازایستاد و با ایشان جنگ همی کرد. عمر را می‌زدند و عمر ایشان را می‌زد، تا وقتِ نمازِ پیشین درآمد. آن‌گاه، عمر رنجه شد و بر زمین نشست. چون عمر بر زمین نشست، قُرَیش به یکبار بر سرِ وی دویدند تا وی را هلاک کنند.

عمر گفت «ای قومِ قُرَیش، هر چه می‌خواهید بکنید ــ که به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ قدرتِ اوست که هر آن گاهی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان، با شما که کافرانید بگوییم که چه باید کرد.»

(پس صِدقِ سخنِ عمر، در روزِ بدر، سیّد با سیصد مرد چنان فتحی بکرد که اسلام تا قیامت از آن قُوَّت گرفت.)

پس قُرَیش روی درنهادند و عمر را می‌زدند، تا نزدیکِ آن بود که او را هلاک کردندی. آن‌گاه، هم پیری از قُرَیش درآمد و گفت «ای قوم، چرا او را همی زنید؟»

گفتند «مسلمان شده است.»

گفت «اکنون چه افتد اگر وی مسلمان شد؟ به آن که بگوید که من مُتابعتِ مردی را نمودم، او را می‌باید کُشتن؟ و آن‌گاه، خود نیندیشید که اگر وی را هلاک کنید، بنی عَدی که قبیله‌ی وی‌اند همه به خصمیِ شما بیرون آیند و تقویتِ محمّد دهند و خونِ عمر از شما باز خواهند؟»

چون آن پیر این سخن‌ها بگفت، همچون آبی بود که بر آتش زدند. ایشان به جملگی دست از عمر بازداشتند و هر یکی به گوشه‌ای برفتند.

ابن عمر گوید من بعد از آن، از پدرِ خود پرسیدم که «آن پیر که بود که قُرَیش را به سخن از تو بازداشت؟»

عمر گفت «عاص ابن وائلِ سَهمی بود.»

و دیگر روایت کنند آلِ عمر از عمر که گفت در آن شب که مسلمان شدم، با خود گفتم «که باشد که وی دشمن‌ترینِ پیغامبر است؟ تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم و به دینِ محمّد درآمدم.» آن‌گاه، گفتم «هیچ کس دشمن‌تر به پیغامبر از ابوجهل نیست.» (و ابوجهل خالِ عمر بود.)

روزِ دیگر، برخاستم و عَلَی‌الصَّباح، قصدِ خانه‌ی ابوجهل کردم. چون به درِ خانه‌ی وی شدم، حلقه بر در زدم. ابوجهل بیامد و در از پیشِ من باز کرد و گفت «اَهلاً و سَهلاً. ای خواهر زاده‌ی من، به چه کار آمده‌ای بامدادِ پَگاه؟»

عمر گفت «آمده‌ام تا تو را خبر دهم که ایمان به خدای و پیغامبرِ وی بیاورده‌ام و به دینِ محمّد درآمده‌ام و مسلمان شده‌ام.»

ابوجهل چون این سخن بشنید از من، مرا دشنام داد و در بر رویِ من فَراز کرد و باز به اندرونِ خانه رفت.

در عداوتِ قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلب

محمّد ابن اسحاق گوید کُفّارِ قُرَیش چون دیدند که صَحابه‌ی سیّد آن چه به حَبَش هجرت کردند، نَجاشی ایشان را تیمارداشت و مُراعات می‌کند و آنان که در خدمتِ سیّد مانده‌اند، به قُوَّت و شوکتِ حمزه و به مَکانَت و مَهابَتِ عمر، از ظلم و جورِ ایشان محفوظند و به هیچ گونه ایشان را نمی‌توانند رنجانیدن و خللی در کارِ اسلام نمی‌توانند آوردن و هر روز که برآمدی خلق دیگر به اسلام درآمدندی و در جمله‌ی قبایلِ عرب که در مکّه بودند اسلام فاش همی گشت و رغبتِ مردم در کارِ اسلام زیادت می‌شد، جمعیّتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن، اتّفاق به آن کردند تا عهدی بکنند و خطّی بر آن بنویسند تا هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب که قبیله‌ی مصطفااند مُعاملت و مُخالَطَت نکنند و زن ندهند به ایشان و نخواهند از ایشان و همچنین، مُقیم و مُجتاز، هیچ کس نگذارند که معامله با ایشان کنند و تقرّبی و تردّدی با ایشان بنمایند. پس به این موجب، عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آن را در میانِ خانه‌ی کعبه درآویختند. و نویسنده‌ی این عهدنامه منصور ابن عِکرَمه ابن عامِر ابن هاشم ابن عَبدمَناف بود. و سیّد بر وی دعا کرد و انگشت‌های وی شکسته گشت و از کار بماند. و گویند که نویسنده‌ی این نَضر ابن حارِث بود.

پس بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب چون دیدند که قُرَیش در عداوتِ ایشان چندان مُظاهَرَت و مبالغت بنموده‌اند و چنان عهدنامه بنوشتند، ایشان نیز برخاستند و به جمعیّت برِ ابوطالب آمدند و پیشِ وی بنشستند و با هم عهد کردند و اتّفاق بنمودند که نُصرت و مُعاونتِ سیّد دهند و خصمیِ قُرَیش کنند و در جمله‌ی احوال، آن چه به طریقِ تعصّب و حمایت بُوَد سیّد را نگاه دارند. پس جمله‌ی قبیله‌ی بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب به این موجب عهد کردند و برخاستند، الّا ابولَهَب که وی همچون دیگر قُرَیش در عداوتِ سیّد مُظاهَرَت

نمود با قُرَیش. (چنان که معلوم است، سورتِ «تَبَّت یَدا اَبی لَهَب» در حقِّ وی و زنِ وی که همراهِ وی بود فرو آمده است.)

پس ابوطالب چون بشنید که قُرَیش چنان عهد کردند و عهدنامه بنوشتند، قصیده‌ای در مدحِ سیّد و ملامتِ قُرَیش انشا کرد و در آن قصیده، قُرَیش را دشنام داد و یادِ عهدنامه‌ی ایشان بکرد.

پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلب معامله نمی‌کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی تا تقرّبی به وی کردی یا در حقِّ وی احسانی فرمودی که محتاج بودی، نتوانستی. و کاروانی غریب که در مکّه آمدی، نگذاشتندی که معامله با ایشان کردی. تا به غایتی که وقتی، حکیم ابن حِزام از سفر بیامد و خواست تا خرواری غلّه به خدیجه فرستد ــ که عمّه‌ی وی بود. ابوجهل در راه آن غلّه بدید. پرسید که «کجا می‌برند؟»

گفتند «حکیم ابن حِزام می‌فرستد به عمّه‌ی خود ــ خدیجه.»

ابوجهل آن غلّه باز گردانید.

تا بعد از آن، ابوالبَختری ابن هِشام بیامد و با وی خصومت درپیوست و گفت «این امانت است از آنِ خدیجه که پیشِ حکیم بود و بازِ وی می‌فرستند.»

ابوجهل نشنید و همچنان لِجاج می‌کرد.

ابوالبَختری استخوان پاره‌ای برگرفت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست.

ابوجهل خواست تا وی را باز زند، حمزه در آن نزدیکی ایستاده بود: ابوجهل چون دید حمزه در آن نزدیکی‌ست، هیچ نیارست گفتن و برفت.

پس به این صفت، مدّتی بر بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلب برآمد و بر ایشان سخت شد و کار بر مسلمانان تنگ درآمد: نه به جایی می‌توانستند رفتن و نه چیزی می‌توانستند خریدن. و باز این همه، سیّد هر روز که برآمدی، بر دعوتِ خلق مُبالغت می‌نمودی و پنهان و آشکارا مردم را به اسلام می‌خواندی و ایشان را به راهِ آخرت ترغیب می‌کردی و از فعلِ قُرَیش و اهلِ شرک تَحذیر می‌نمودی، تا جمعی بسیار در این مدّت، از قبایلِ عرب و قُرَیش، به اسلام درآمدند.

حکایتِ آن چند تن که ایذایِ سیّد بیشتر می‌کردند

و چند تن بودند از قبایلِ قُرَیش که ایشان ایذایِ سیّد بیشتر می‌کردند و استهزایِ بیشتر می‌نمودند. و حق تعالا در حقِّ ایشان، هر یکی، آیتی فرو فرستاد.

اوّل، ابولَهَب و زنِ وی. در حقِّ ایشان، سورتِ «تَبَّت» فرو فرستاد. و سببِ فرو آمدنِ «تَبَّت» آن بود که ابولَهَب مُنکرِ بَعث و قیامت بودی و گفتی «محمّد وعده‌ها می‌دهد و به چیزی چند ما را می‌ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بودن. و چون ما مُرده باشیم، کجا آن وعده‌ها و وَعیدهای او به ما رسد؟» و آن‌گاه، مثال آوردی و هر دو کفِ دست بگشادی و بادی در آن دمیدی و گفتی که «چیزی که باد آن را ببرده است، هرگز آن را چون توان یافتن؟»

و دیگر زنِ وی بود که از بهرِ آزارِ سیّد، هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذرِ سیّد بیفگندی.

آن‌گاه حق تعالا در حقِّ ایشان ــ هر دو ــ سورتِ «تَبَّت» فرو فرستاد. و معنیِ «تَبَّت» آن است که هلاک و زیانکار باد دستهایِ ابولَهَب که چنان مثال آورد و انکارِ بَعث و قیامت کرد. فردایِ قیامت، بداند که در آتشِ دوزخ می‌سوزد و در عذابِ جهنّم می‌گُدازد. نه مال به فریادِ وی رسد و نه جمعِ دنیا او را سودی دارد. و همچنین، زنِ وی که از بهرِ آزارِ سیّد خار در راهِ وی می‌گستراند، فردایِ قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری هیزم گردانیم و به ریسمان آن را در گردنِ وی آویزیم و آتشِ دوزخ در آن برافروزیم، تا وی در میانِ آتش می‌سوزد و در عذابِ اَلیم می‌گُدازد.

پس چون زنِ ابولَهَب را خبر شد که سورتِ «تَبَّت» در شأنِ وی و شوهرِ وی فرو آمده است، خشم گرفت و سنگی برداشت و قصدِ سیّد کرد تا آن سنگ بر سرِ وی زند. چون به مسجدِ حرام رفت، سیّد را دید با ابوبکر نشسته. چون نزدیک شد، از چشمهای وی بازپوشید، ابوبکر را می‌دید و سیّد را نمی‌دید. ابوبکر را گفت «محمّد کجا شد؟ ــ که من تا این ساعت وی را می‌دیدم.»

ابوبکر هیچ نگفت.

آن‌گاه، وی گفت «به خدای که اگر محمّد را بیافتمی، این سنگ بر سرِ وی زدمی و او را هلاک کردمی. اوست که هَجوِ ما می‌گوید و دشنام ما را می‌دهد. مگر نمی‌داند که من نیز شاعرم و هَجوِ وی توانم گفتن.»

این بگفت و پشت بداد و برفت. چون برفته بود، ابوبکر گفت «عَجَب ــ که زنِ ابولَهَب تو را نمی‌دید، یا رسول‌الله؟»

سیّد گفت «او مرا ندید ــ که حق‌تعالا دیده‌های وی از من بپوشانید و مرا نتوانست دیدن.»

بعد از آن، قُرَیش محمّد را «مُذَمَّم» گفتندی. تا روزی، از آن شکایت کرد و گفت «شما نمی‌بینید و عَجَب نمی‌دارید از آن که حق‌تعالا دشنام و ایذایِ قُرَیش از من بازمی‌گرداند. و این قُرَیش دشنام مُذَمَّم می‌دهند و لعنت مُذَمَّم می‌کنند و من خود محمّدم.»

و دوم کسی که استهزا کردی و سیّد رنجانیدی، اُمَیّه ابن خَلَفِ جُمَحی بود. و این اُمَیّه هرگاه که سیّد بدیدی، چشم برگرفتی و ابروان کج کردی و به هَمز و لَمز درآمدی و سیّد را عیب کردی. تا حق‌تعالا در حقِّ وی سورتِ «وَیلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ» فرو فرستاد ــ تا آخر. و «هُمَزَه» کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و به چشم و ابروان مردم را عیب کند. و «لُمَزَه» کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند.

و سوم عاص ابن وائل بود که استهزا کردی و سیّد را دشنام دادی. و از جمله استهزایِ وی، یکی این بود که خَبّاب ابن اَرَت قرضی از وی ستدنی بود و روزی به تقاضایِ وی رفت. عاص ابن وائل او را گفت که «نه شما را محمّد وعده می‌دهد که بهشتی خواهد بود که در آن هر چه خواهند بیابند؟»

خَبّاب گفت «بلی.»

عاص ابن وائل گفت «اکنون، چون چنین است، بگذار تا من فردا قرضِ تو در بهشت بگزارم ــ که اگر خدای شما را به بهشت برد، ما را نیز ببرد: چراکه من نزدِ وی از شما کمتر نخواهم بودن.»

آن‌گاه، حق‌تعالا در حقِّ عاص ابن وائل آیت فرو فرستاد.

دیگر ابوجهل بود که استهزا کردی و دشمنِ بزرگ‌ترینِ سیّد بود. یک روز، سیّد را گفت «یا محمّد، اگر دست از خدایانِ ما می‌داری و مر ایشان را دشنام ندهی. واگر نه، من نیز خدایِ تو را دشنام دهم و او را عیب کنم.»

در حقِّ او این آیت فرو آمد: «ای محمّد، تو بُتانِ ایشان را دشنام مده تا نباید که از سرِ جهالت مرا دشنام دهند.»

چون این آیت فرو آمد، سیّد دیگر بار بُتانِ ایشان دشنام نداد.

دیگر نَضر ابن حارِث بود که چون سیّد برخاستی، بر جایِ وی نشستی و قصّه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عَجَم برگرفتی و گفتی و مُعارَضَتِ قصصِ «قرآن» کردی. و حکایتِ وی، به شرح، از پیش رفت.

دیگر عبدالله ابن زِبَعرا بود که استهزایِ وی آن بود که روزی سیّد در مسجد با وَلید ابن مُغیره و جماعتی از قُرَیش نشسته بودند. نَضر ابن حارِث درآمد و بنشست و با سیّد به طریقِ مُناظره درآمد و اعتراض بر سخنِ سیّد می‌کرد. بعد از آن، سیّد به دلیل و بُرهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت، چنان که مجلسیان که حاضر بودند بدانستند که نَضر ابن حارِث مُنقطع شده است و او را هیچ سخن نماند.

چون وی مُنقطع شده بود، سیّد این آیت بر قُرَیش فرو خواند و برخاست: «ای کافرانِ قُرَیش، شما با هر چه آن را به جز خدای می‌پرستید هیزمِ دوزخ خواهید بودن و به دوزخ آیید و اگر این بُتان که شما آن را می‌پرستید خدایان بودندی، می‌بایستی که به دوزخ در نبودندی. بل که شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان برآرید و کس از شما نشنود و به فریادِ شما نرسد.»

چون سیّد این بگفته بود و برفته بود، عبدالله ابن زِبَعرا درآمد و قُرَیش هنوز در آن مجلس نشسته بودند. چون بنشست، او را گفتند «ای عبدالله، اگر دانی که محمّد ما را و خدایانِ ما را چه گفت؟»

گفتا «چه گفت؟»

ایشان این آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نَضر ابن حارِث با وی به مُناظره در آمده بود و محمّد او را مُنقَطع گردانید و بعد از آن، ما را و خدایانِ ما را چنین

گفت.

عبدالله گفت «اگر من این جایگاه بودمی که محمّد این سخن می‌گفت، من او را مُنقَطع گردانیدمی.»

و گفتند «چون؟»

گفتا «نه محمّد گفت که ما و آن چه ما به خدایی می‌پرستیم به دوزخ خواهیم بود؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس ما جماعتی از عرب فریشتگانِ آسمان همی پرستیم و یهود عُزَیر می‌پرستند و نَصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید از این سخن که محمّد گفت که فریشتگان و عُزَیر و عیسا جمله به دوزخ باشند ــ که ایشان را به جز خدای می‌پرستند.»

چون عبدالله ابن زِبَعرا این سخن بگفت، قُرَیش از سخنِ وی به تعجّب بماندند و گفتند که «وَالله که محمّد هیچ چیز مُنقَطع نگرداند، الّا این سخن که عبدالله گفت.»

پس قُرَیش سیّد دیگربار بدیدند. گفتند «تو می‌گویی که شما و آن چه شما آن را به جز خدای می‌پرستید به دوزخ خواهید بودن؟»

سیّد گفت «بلی.»

گفتند «ما جماعتی فریشتگان می‌پرستیم و یهود عُزَیر می‌پرستند و نَصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند ــ که ایشان را به جز خدای همی پرستند.»

آن‌گاه، سیّد جوابِ ایشان باز داد و گفت «هر آن که دوست دارد که وی را به جز خدای پرستند، ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند به دوزخ باشد. لیکن عیسا و عُزَیر و فریشتگان دوست نمی‌دارند که ایشان را به جز خدای پرستند. پس ایشان با کسی که ایشان را پرستند به دوزخ نروند، بل که شیاطین و فرعون و نَمرود که دعویِ خدایی کردند و دوست داشتند که به جز خدای ایشان را پرستند، به دوزخ باشند.»

چون سیّد این سخن جوابِ ایشان باز داد، دیگربار مُنقَطع شدند و هیچ نتوانستند گفت.

و حق تعالا به صِدقِ قولِ سیّد، در عقبِ آن، این آیت فرو فرستاد: گفت «فریشتگان و عُزَیر و عیسا از ایشانند که ما سابقه‌ی احسان در حقّ ایشان فرموده‌ایم و سعادتِ ابدی در حقِّ ایشان پیوسته‌ایم. چه جایِ آن باشد که با دوزخیان به دوزخ شوند؟ و ایشان از

آنان که ایشان را می‌پرستیدند بیزارند و جز عبادتِ ما که خداوندیم دوست ندارند.»

و دیگر اَخنَس ابن شَریق بود که استهزا کردی و سخنِ سیّد رد کردی و به ظاهر، روی با سیّد خوش داشتی و از پس، خُبثها کردی. و اَخنَس از اَشرافِ قُرَیش بود. و حق تعالا این آیت در حقِّ وی فرستاد: گفت «ای محمّد، فرمانِ آن دروغزن مبر که سوگندها به دروغ می‌خوردا» (یعنی اَخنَس ابن شَریق.) و بعد از آن، دیگر خصایلِ مَذمومه‌ی وی برشمرد و معایب و مَثالِبِ وی یاد کرد تا وی را به آن بشناسد و همچنان، از وی اجتناب کند.

دیگر وَلید ابن مُغیره بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی «چون باشد که من مِهتر و بزرگ‌ترِ مکّه باشم و ابومسعود عمرو ابن عُمَیرِ ثَقَفی مِهتر و بزرگِ اهلِ طایف باشد و جبرئیل به ما نیاید و به محمّد که یتیمِ ابوطالب است، جبرئیل به وی آید؟ این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، حق تعالا آیت در حقِّ وی فرستاد.

و دیگر اُبَیّ ابن خَلَف و عُقبه ابن اَبی مُعَیط بودند که استهزا کردندی و ایشان دوستِ یکدیگر بودند. و از جمله ایذایِ ایشان یکی این بود که روزی عُقبه ابن ابی مُعَیط پیشِ سیّد آمده بود و بنشسته بود و سخنِ وی بشنیده بود. و چون باز پیشِ اُبَیّ ابن خَلَف آمد، اُبَیّ گفت «برو و هرگز پیشِ من میای ــ که تو رفتی و سخنِ محمّد شنفتی. و من هرگز روی بازِ تو نکنم و سخن با تو نگویم.» و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید، الّا که وی برود و آبِ دهن بر سیّد اندازد.

وی از دوستیِ اُبَیّ ابن خَلَف، شَقاوت در پیش گرفت و برفت و آبِ دهن در رویِ سیّد انداخت.

حق تعالا در حقِّ وی این آیت فرو فرستاد: گفت «ای بسی فریاد دارد عُقبه ابن اَبی مُعَیط و انگشتِ خود به دندان گیرد فردایِ قیامت، چون عذابِ دوزخ بیند، گوید کاجکی که من فرمانِ محمّد بردمی و هرگز مرا اُبَیّ ابن خَلَف را به دوستی نگرفتمی تا به سببِ وی و دوستیِ وی بدبخت نشدمی و چنان حرکت با سیّد نکردمی و امروز چنین

عذاب و خواری ندیدمی. واویلاه! اُبَیِ ابن خَلَف بود که مرا از راه ببرد و گمراه کرد، بعد از آن که نزدیک شده بود تا راه یافتمی. و او بود که شیطانِ من بود و مرا از راه ببرد و مرا بدبخت گردانید. و از این جنس، فریاد همی دارد و تَحَسُّر همی خورد و او را سود ندارد.»

و از جمله‌ی استهزا که اُبَیِ ابن خَلَف کردی، یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده بر دست گرفت و گفت «محمّد می‌گوید که این استخوان از گور برانگیزانند، بعد از آن که چنین پوسیده و ریزیده شده باشد؟» و چون این بگفت، به هر دو دست، آن استخوان را فرو کوفت و خُرد کرد و باد در آن دمید و بینداخت.

سیّد او را جواب داد: گفت «منم که این دعوی می‌کنم و می‌گویم که حق‌تعالا این استخوان برانگیزاند و جان در تنِ وی کند. و همچنین، می‌گویم که تو بمیری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و تو را برانگیزاند و به دوزخ درآورد.»

و دیگر اَسوَد ابن مُطَّلب بود. روزی، با جماعتی از بزرگانِ قُرَیش، مثلِ وَلید ابن مُغیره و اُمَیّه ابن خَلَف و عاص ابن وائل، سیّد را به طوافگاه بیافتند. از سرِ استهزا، گفتند «یا محمّد، بیا تا ما با تو شریک شویم. ما خدایِ تو پرستیم و تو خدایِ ما بپرست. اگر خدایِ تو را بهتر باشد، ما او را پرستیده باشیم و خیر و برکاتِ وی به ما رسد و اگر خدایانِ ما بهتر باشند، تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکاتِ ایشان به تو رسد.»

آن‌گاه، حق‌تعالا در حقِّ ایشان سورتِ «قُل یا اَیُّها الکافِرون» فرو فرستاد. گفت «یا محمّد، بگو این کافران را که اگر شما خداوند و آفریدگار به آن می‌پرستید که من خدایانِ شما پرستم، بروید ــ که وی را هیچ حاجت به پرستیدنِ شما نیست. شما دینِ خود می‌دارید تا من دینِ خود می‌دارم، تا فردایِ قیامت خود آن چه سزایِ شما باشد بدهند و جَزایِ پرستیدنِ بُتان در کنارِ شما نهند.»

دیگر ابوجهل بود که استهزا به «قرآن» و سیّد کردی. چون سیّد کافران را بترسانید به آن که «در دوزخ درختِ زَقّوم باشد و ثمره‌ی آن طعام کافران را شاید و باشد،» ابوجهل بخندیدی و به استهزا گفتی «ای قوم، می‌دانید که این درختِ زَقّوم که محمّد می‌گوید چیست؟»

گفتند «نه.»

گفت «آن رُطَبِ پاکیزه باشد که مَسکه بر سرِ آن نهاده باشد و اگر من او را بیابم، چون شَهد و شکر فرو برم.»

حق تعالا در حقِّ وی این آیت فرو فرستاد: «ای محمّد، ابوجهل را بگوی که غلط می‌پنداری ــ که درختِ زَقّوم که ما در دوزخ بیافریده‌ایم طعمِ آن چون حَنظَلِ بَرّی است و لونِ آن چون نُحاسِ گداخته بُوَد. دشمنانِ ما چون از آن بخورند، هر چه در اشکمِ ایشان باشد، همه بیرون افگَنَد.»

حکایتِ جماعتی از اصحاب که از حَبَش بازِ مکّه آمدند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتی برآمد، کسی رفت به حَبَش و صَحابه که آنجا بودند خبر داد که «اهلِ مکّه به اسلام درآمدند و به جملگی مُطاوعت و مُتابعتِ پیغامبر کردند.»

ایشان چون این خبر بشنودند، جماعتی از ایشان، از بهرِ خدمتِ سیّد، به مکّه مُعاودت کردند. چون نزدیکِ مکّه رسیدند، تفحّص کردند و بدانستند که حال برخلافِ آن است که ایشان را گفته بودند. آن‌گاه، بعضی پنهان به مکّه درآمدند و بعضی به زینهارِ هر کسی از قُرَیش درآمدند. بعد از آن، از ایشان که پنهان آمده بودند، جماعتی که ضعیف‌تر بودند و ایشان را قبیله‌ای و عَشیره‌ای نبود، کافرانِ قُرَیش ایشان را بگرفتند و محبوس بداشتند. و جمله‌ی صَحابه که در این مدّت رجوع کرده بودند از هجرتِ حَبَش، سی و سه بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی عثمان ابن عَفّان بود. و این سی و سه تن آن بودند که در مکّه بازماندند و با سیّد هجرت کردند و غزوِ بدر و اُحُد بیافتند، الّا چند تن که کافران ایشان را محبوس داشته بودند در مکّه و به مدینه هجرت نتوانستند کرد.

و از جمله‌ی ایشان که به زینهار در مکّه آمده بودند، یکی عثمان ابن مَظعون بود. و وی به زینهارِ وَلید ابن مُغیره به مکّه درآمد. و وَلید ابن مُغیره از بزرگانِ مکّه و مِهترانِ قُرَیش بود و حُکمِ وی در مکّه نافذ بود. پس وی چون عثمان ابن مَظعون را زینهار داد، هیچ کس

نمی‌یارست که چیزی به وی گفتی و آزارِ وی طلبیدی.

چون چند روز به این برآمد، عثمان ابن مَظعون با خود اندیشه کرد و گفت «در حَمیَّت و مسلمانی، روانباشدکه‌اصحابِ پیغامبر در بلاوشدّت باشندو من در جوارِ کافری مُشرِک، در امن و استراحت باشم.»

آن‌گاه، برفت و وَلید ابن مُغیره را گفت «ای وَلید، من جوار تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم.»

وَلید گفت «تو را چه سبب است؟ مگر که تو را برنجانیده‌ام؟»

گفت «نه. ولیکن من به جوارِ حق راضی شدم. چون دیگر صَحابه‌ی سیّد، پناه به وی بردم. مرا جوارِ کسی دیگر به کار نمی‌آید.»

چون عثمان چنین بگفت، وَلید برنجید. گفت «اکنون، چون قُرَیش جمع آمده باشند، بیا و جوارِ مرا رد کن!»

عثمان گفت «شاید.»

چون قُرَیش در حَرَم جمع آمدند، وَلید آن جایگاه حاضر شد.

عثمان برفت و گفت «ای قُرَیش، بدانید که من جوارِ وَلید را رد کردم و از زینهارِ وی بیرون آمدم و پناه به خدای گرفتم.»

و اتّفاق، لَبید ابن رَبیعه که شاعر بود آن روز بیامده بود به مکّه و قُرَیش بر سرِ وی جمع آمده بودند و او اشعارهای خود پیشِ ایشان می‌خواند. تا به آنجا رسید که گفت «اَلا کُلُّ شَیءٍ ما خَلا اللهَ باطِلُ.»

عثمان ابن مَظعون گفت «صَدَقتَ. راست گفتی ــ که هر چه جز خدای است همه را روی در فناست.»

بعد از آن، دیگر، آن بر خواند و گفت «و کُلُّ نَعیمٍ لا مُحالَةَ زائلُ.»

عثمان گفت «کَذَبتَ. دروغ گفتی ــ که نَعیمِ بهشت هرگز زایل نشود.»

چون عثمان چنین بگفت، لَبید برنجید و گفت «ای قُرَیش، شاید که مرا رنجانند پیشِ شما و مرا به دروغ باز دهند؟»

پس، از وی عُذر خواستند و گفتند «تو از سخنِ وی مرنج ــ که او مردی نادان است و نه بر دین و ملّتِ ماست.»

عثمان جوابِ ایشان بازداد. یکی بر پای خاست و مُشتی بر چشمِ عثمان زد، چنان که

یک چشمِ وی تباه شد.

وَلید ابن مُغیره آنجا بود و گفت «ای عثمان، دیدی که چه کردی؟ جوارِ مرا رد کردی، لاجَرَم تو را بزدند و چشمِ تو را تباه کردند.»

عثمان گفت «باکی نیست. کاجکی آن یک چشمِ دیگر از آنِ من در راهِ حق چنین تباه شدی!»

و میانِ عثمان و وَلید خویشی بود. دیگر او را بر وی شَفَقَت آمد و گفت «ای عثمان، اگر خواهی تا دیگربار من تو را در جوار و زینهارِ خود آورم، تا کسی نیارد که دیگربار تو را رنجانَد.»

عثمان گفت «لا وَالله ـــ که مرا جوارِ حق بهتر و پسندیده است. جوارِ دیگری بر جوارِ وی اختیار نکنم.»

حکایتِ ابوبکر با ابن دُغُنّه

محمّد ابن اسحاق گوید ابوبکرِ صِدّیق در آن مدّت که صَحابه بعضی به حَبَش هجرت کردند و باقی در بلا و جفایِ کافران بماندند و قُرَیش جمله به عداوتِ سیّد مُظاهَرَت کردند در مکّه، دلش بگرفت، خواست تا وی نیز به حَبَش رود. آن‌گاه، از سیّد دستوری خواست. سیّد او را دستوری داد.

ابوبکر برخاست و از مکّه بیرون آمد. چون یک منزل از مکّه بیرون آمده بود، ابن دُغُنّه که مِهترِ قبیله‌ی بنی کِنانه بود او را بدید. گفت «یا پسرِ ابو قُحافه، کجا می‌روی؟»

گفت «از دستِ قُرَیش می‌گریزم که پیوسته مرا می‌رنجانند.»

ابن دُغُنّه با ابوبکر دوستی داشت. گفت «نشاید چون تو مردی از مکّه بیرون شدن، چرا که یَدِ منّتِ تو بر همگنان هست و پیوسته دلداری‌های هر کس بکرده‌ای و در حقِّ خاص و عام احسان و شَفَقَت بنموده‌ای و عاجزان را دستگیری کرده‌ای. اکنون، من نگذارم که تو جایِ دیگر روی. من تو را در جوارِ خود گیرم و تو را در زینهارِ خود درآورم. برخیز تا به مکّه باز رویم!»

ابوبکر برخاست و به مکّه باز آمد.

ابن دُغُنّه چون به مکّه درآمد، آواز داد و گفت «ای اهلِ مکّه، بدانید که من پسرِ ابو قُحافه را در زینهارِ خود درآورده‌ام و او را جوار داده‌ام. کسی متعرّضِ او باید که نشود و صُداعِ وی نکند و اگر کسی تعرّضِ وی رساند، می‌دانید که من خصمِ وی باشم.»

چون ابن دُغُنّه چنین ندا کرد، قُرَیش جمله جانبِ وی عزیز داشتند و به یکبار دست از ابوبکر بداشتند و تعرّضِ وی به خیر و شَر نرسانیدند.

ابوبکر برفت و بر درِ خانه‌ی خود مسجدی بساخت و نماز می‌کردی و «قرآن» همی خواند. و هرگاه که وی «قرآن» خواندی، خلق بر سرِ وی جمع آمدندی، از بهرِ آن که صوتی حَزین داشت و «قرآن» عظیم خوش خواندی و هربار که وی «قرآن» خواندی، مردم به گریستن درآمدندی.

قُرَیش چون چنان دیدند، گفتند «ای پسرِ ابو قُحافه، خلق را از راه ببردی و ایشان را به دینِ محمّد درآوردی.» پس، برفتند و حال با ابن دُغُنّه بگفتند که «تو پسرِ ابو قُحافه زینهار بداده‌ای و از بهرِ محافظتِ زینهارِ تو کسی نمی‌یارد با وی کُفتن و او برفته است و مسجدی ساخته است و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خوانَد و خلق بسیار بر سرِ وی جمع آمده‌اند، چراکه صوتی حَزین دارد خوش، چنان که دلِ مردم از راه می‌برَد. اکنون، ما می‌ترسیم که زنان و کودکانِ ما آوازِ وی بشنوند و دلِ ایشان از راه بشود و فریفته شوند و بروند و مسلمان شوند. اکنون، ای ابن دُغُنّه، تو او را بگوی تا پنهان در خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خوانَد، چنان که کسی از وی نشنود.»

چون ابن دُغُنّه این سخن بشنید، برخاست و پیشِ ابوبکر آمد و گفت «ای پسر ابو قُحافه، من تو را زینهار بداده‌ام و در جوارِ خود آورده‌ام و این ساعت قُرَیش از تو همی رنجند، از بهرِ آن که تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن به آوازِ بلند می‌خوانی و مردم بر سرِ تو جمع می‌آیند و استماعِ قرآن همی کنند و قُرَیش را آن معنی ناخوش می‌آید و از من گِلِه می‌کنند. اکنون، باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی، چنان که قُرَیش از تو نرنجند.»

ابوبکر او را گفت «من جوارِ تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم. و من هرگز نماز و قرائتِ قرآن از قاعده‌ی خود به در نخواهم بردن و از آن باز نخواهم ایستادن. قُرَیش گو هر چه خواهید بکنید با من!»

ابن دُغُنّه از سخنِ ابوبکر برنجید. برخاست و به مسجد آمد ـــ آنجا که قُرَیش محفل ساخته بودند ـــ و آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُرَیش، بدانید که پسرِ ابو قُحافه جوارِ مرا رد کرد و از زینهارِ من بیرون آمد. اکنون، شما دانید و او ـــ که مرا با وی کاری نیست.»

چون ابن دُغُنّه چنین بگفت، سَفیهی از میانِ قوم برخاست و قصدِ ابوبکر کرد. و ابوبکر از خانه بیرون آمده بود و قصدِ کعبه کرده بود. آن سَفیه در راه ابوبکر بدید. مُشتی خاک برگرفت و بر سرِ ابوبکر فرو ریخت.

ابوبکر روی سویِ آسمان کرد. گفت «بزرگوار خدایا که تویی که دشمنانِ خود را چندین مُهلت دهی و با ایشان چندان حِلم کار فرمایی تا دوستانِ تو را می‌رنجانند و سَفاهَت و بی‌نوایی با ایشان می‌کنند.»

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُرَیش نوشته بودند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتِ دو سال برآمد، بنی‌هاشم و بنی مُطَّلب به جایی نتوانستند رفتن و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید. و مردم از بیمِ قُرَیش، چه مُقیم و چه مسافر، به قلیل و کثیر، با ایشان مُخالَطَت نمی‌کردند و خرید و فروختی با ایشان نمی‌یارستند کردن. و سختی‌ها بر ایشان ظاهر می‌شد و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیکِ آن بود تا هلاک شدندی و از گرسنگی و بی‌نوایی کار به غایت کشید.

پس حق تعالا در دلِ جماعتی افگند هم از قُرَیش که ایشان را با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلب زیادت خویشی بود و شَفَقَت و رِفق بر ایشان غالب گردانید تا در بندِ آن شدند که نقضِ آن عهد که قُرَیش کرده‌اند بکنند و آن عهدنامه که نوشته‌اند بدرند و آن قید و حَجر از میان بردارند و بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلب چنان که بودند مُطلَقُ‌العِنان بگذارند و در مُعاملت و مُبایعت ایشان را با خود مساوی و مقابل گردانند. و نخستین کسی که در نقضِ این عهد سعی نمود هِشام ابن عمرو ابن رَبیعه بود و او خود پیش از این با بنی‌هاشم ـــ عَلَی‌الخصوص ـــ طریقِ احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته، پنهانِ قُرَیش، ایشان را طعام و غلّه فرستادی و شَفَقَت‌های بسیار نمودی. چون او را این در خاطر آمد،

برخاست و برِ زُهَیر ابن اَبی اُمَیّه رفت و گفت «ای زُهَیر، شاید که ما خوش خوریم و خوش خُسپیم و در رفاهیتِ حال زندگانی گذاریم و بنی‌هاشم که اَخوال و خویشانِ ما‌اند در تنگی و سختی روزگار به سر برند؟ این به حَمیَّت و مردی کجا روا باشد؟ تا عرب فردا که این معنی بشنوند، آن‌گاه ما را به خُبث و بُخل نسبت کنند؟»

زُهَیر گفت «من تنها چه کنم؟ اگر کسی دیگر با من یار بودی، من نقضِ این عهد کردمی و آن صَحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعه گفت «من با تو یارم در این کار.»

زُهَیر گفت «اکنون، برو و یکی دیگر به دست آور که وی ما را یار باشد!»

هِشام برخاست و برِ مُطعِم ابن عَدی رفت و همچنان که با زُهَیر گفته بود، با وی نیز بگفت.

مُطعِم همچنین جواب داد که «من تنها چه کنم؟ اگر کسی با من یار بودی، من نقضِ آن عهد بکردمی و آن عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن رَبیعه گفت «من با تو یارم در این کار.»

مُطعِم گفت «ما را یاری دیگر هم از قُرَیش به کار باید.»

هِشام گفت «زُهَیر ابن ابی اُمَیّه با ما یار است.»

مُطعِم گفت «اکنون، برو و یکی دیگر از قُرَیش راست کن تا چهار تن باشیم!»

هِشام ابن رَبیعه برخاست و برِ ابوالبَختَری ابن هِشام رفت و همچنان که با زُهَیر و مُطعِم بگفته بود، با وی نیز بگفت.

و او همچنین جواب داد. گفت «این کار به من تنها راست نیاید.»

هِشام گفت «من با تو یارم.»

گفت «دیگر می‌باید.»

گفت «زُهَیر ابن ابی اُمَیّه با ما یار است.»

گفت «دیگری می‌باید.»

گفت «مُطعِم ابن عَدی با ما یار است.»

گفت «دیگری باید تا پنج تن باشیم.»

هِشام برخاست و برفت و زَمعه ابن اَسوَد ابن مُطَّلب بر همان طریق که ایشان راست کرده بود، راست کرد.

پس ایشان ــ هر پنج تن ــ اتّفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقضِ عهدِ قُرَیش بکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته‌اند بدرند و باطل کنند. زُهَیر ابن ابی اُمَیّه گفت «اوّل من در این کار شروع کنم و در محفلِ قُرَیش سخن آغاز کنم.»

پس، روزِ دیگر، بامداد، هر پنج برخاستند و آنجا که قُرَیش محفل ساخته بودند برفتند ــ و قُرَیش جمله در فِنایِ کعبه جمع آمده بودند ــ و زُهَیر برفت و بیشتر، هفت بار طوافِ کعبه کرد و آن‌گاه بیامد و آنجا که قُرَیش محفل کرده بودند برپای بیستاد و گفت «ای قومِ قُرَیش، نشاید که ما را با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خُسپیم و بنی‌هاشم و فرزندانِ ایشان در تنگی و سختی روزگار گذارند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملت و مُسامحت نکنند. به خدای که از پای فرو ننشینم تا نقضِ این عهد بکنم و این صَحیفه بدرم.»

چون وی چنین بگفت، ابوجهل گفت «دروغ گفتی و تو نقضِ این عهد نتوانی کرد و این صَحیفه نتوانی درید.»

چون ابوجهل چنین بگفت، زَمعه ابن اَسوَد ابن مُطَّلب به خصومتِ ابوجهل برخاست و گفت «تو خود دروغ می‌گویی. و ما خود راضی نبوده‌ایم با این عهد که بکرده‌ایم و این عهدنامه که بنوشته‌ایم.»

بعد از آن، مُطعِم ابن عَدی برخاست و همچنین بگفت و ابوالبَختری ابن هِشام برخاست و همچنین بگفت.

ابوجهل بدانست که اتّفاق کرده‌اند و آن‌گاه، روی بازِ قوم کرد و گفت «ای قوم، این اتّفاقِ مَبیت است و این به شب ساخته‌اند.»

چون این سخن‌ها بگفتند، مُطعِم ابن عَدی برخاست و در میانِ خانه‌ی کعبه رفت و آن عهدنامه به درآورد و پاره پاره کرد. و رَشمیز راه بر آن برده بود و همه جای بخورده بود، مگر آنجا که نامِ خدای نوشته بود.

و چون این عهدنامه بدریدند، این عهد باطل شد و آن قید و حَجر از میان برخاست.

و دیگر چنین گویند که سببِ نقضِ عهدِ قُرَیش آن بود که سیّد روزی با عمِّ خود ــ ابوطالب ــ گفت «ای عم، آن عهدنامه که قُرَیش نوشته‌اند و در میانِ خانه‌ی کعبه آویخته‌اند رَشمیز راه بر آن برده است و آن همه بخورده است، مگر آنجا که نامِ خدای بر آنجا

نوشته‌اند.» و سیّد در آن وقت به خانه‌ی کعبه نرفته بود و همچنین صَحابه‌ی وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه.

ابوطالب گفت «یا محمّد، تو چون می‌دانی که آن عهدنامه رَشمیز بخورده است؟»

سیّد گفت «خدای مرا از آن خبر داد.»

ابوطالب گفت «ای قُرَیش، برادرزاده‌ی من می‌گوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته‌اید رَشمیز راه بر آن برده است و همه بخورده است، مگر جایی که نامِ خدای بر آن نوشته است. و شما می‌دانید که وی در این مدّت قَدَم در کعبه ننهاده است و همچنین اصحابِ وی. اکنون، کس بفرستید و بخواهید! اگر همچنین باشد که محمّد می‌گوید، پس بدانید که وی در همه‌ی دعوت‌ها راستگوی است و شما بیش از این قَطیعتِ رَحِم روا مدارید و آن عهدنامه مَنسوخ و باطل گردانید. و اگر خلاف گفته باشد، من محمّد را به دستِ شما باز دهم و هر چه خواهید بکنید با وی.»

قُرَیش گفتند «نیکو می‌گویی.»

ابوطالب و جمله به آن راضی شدند. آن‌گاه، کس فرستادند و آن عهدنامه بیاوردند و بنگریستند و همچنان که سیّد گفته بود، رَشمیز آن جمله بخورده بود الّا جایی که نامِ خدای نوشته بود.

آن‌گاه، قُرَیش همه لِجاج بردند و نَقضِ عهدنامه نکردند و تَشَدُّد به آن بیشتر کردند. پس چون قُرَیش وفا نکردند به عهدِ خود، این پنج تن که اسامیِ ایشان یاد کرده شد به خلافِ قُرَیش برخاستند و با یکدیگر اتّفاق کردند و نَقضِ عهدِ قُرَیش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند.

و ابوطالب در مَدحِ این پنج تن از قُرَیش که به مخالفتِ قُرَیش برخاستند و نقضِ عهدنامه بکردند، قصیده‌ای بگفته است.

و چون مُطعِم ابن عَدی از دنیا برفت، حَسّان ابن ثابت در مَرثیَتِ وی چند بیت بگفت و سعی بُردنِ وی در نَقضِ عهدِ قُرَیش و زینهار دادنِ وی سیّد را چون از طایف باز گردید و نخست بار به مکّه درآمد.

و این حکایتِ آن چنان بود که در عهدِ اوّلِ اسلام که سیّد در مکّه اسلام آشکارا نمی‌یارست کرد، قصدِ طایف کرد تا مگر اهلِ طایف دعوتِ وی قبول کنند و نُصرتِ دینِ

وی دهند. چون برفت و ایشان را دعوت کرد، اهلِ طایف دعوتِ وی قبول نکردند و سیّد، دلتنگ، از طایف بازگردید و ظاهر به مکّه نمی‌یارست آمدن. چون به نزدیکِ مکّه آمد، کس فرستاد پیشِ اَخنَس ابن شَریق که از مِهترانِ مکّه بود تا او را جوار دهد و به جوارِ اَخنَس در مکّه آید.

اَخنَس گفت «من از قُرَیش نیستم، من همسوگندِ ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد.»

و بعد از آن، کس پیشِ سُهَیل ابن عمرو فرستاد که از مِهترانِ قُرَیش بود تا او را در جوارِ خود گیرد و به جوارِ وی در مکّه آید.

و وی نیز عُذری آورد و جوارِ وی نداد.

آن‌گاه، کس پیشِ مُطعِم ابن عَدی فرستاد و از وی جوار خواست.

و او اجابت کرد و آن‌گاه وی با خویشانِ خود، جمله سلاح برگرفتند و از مکّه بیرون آمدند و کس فرستادند تا سیّد از غارِ حِرا به در آمد. چون به درِ مکّه رسید، آن‌گاه مُطعِم و خویشانِ وی جمله شمشیر برکشیدند و استقبالِ وی کردند و او را به شهرِ مکّه درآوردند و همراهِ وی بودند تا بیامد و طوافِ کعبه بکرد و با خانه‌ی خود رفت.

حکایتِ طُفَیل ابن عمرو

محمّد ابن اسحاق گوید چون عهدنامه‌ی قُرَیش مُنتَقَض شد و مَکایدهای ایشان باطل شد، سیّد آن همه جفاهای ایشان می‌کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می‌کرد و به اسلام ایشان را دعوت می‌کرد و آن چه طریقِ شَفَقَت بود ایشان را به جای می‌آورد. و ایشان حَسَد و کینه‌ی بیشتر در دل می‌گرفتند و عداوت و لِجاجِ بیشتر با وی می‌کردند و چون به فعل چیزی نمی‌یارستند کرد، به قول مردم را تحذیر می‌کردند از آن که نزدیکِ سیّد شوند یا استماعِ سخنِ وی کنند و در هر گوشه‌ای، جمعی بر پای کرده بودند که شب و روز در بندِ وَهنی و خَلَلی بودند.

تا اتّفاق افتاد و طُفَیل ابن عمروِ دوسی به مکّه درآمد. و این طُفَیل رئیسِ قبیله‌ی دوس بود و مردی بود که شَرَفی و آوازه‌ای تمام داشت.

در حال که وی به مکّه رسید، جماعتی از قُرَیش برِ وی شتافتند و گفتند «ای طُفَیل، تو مردی بزرگی و رئیسِ دوسی و ما را با تو دوستی‌ها و معرفت‌ها سابق است. اکنون، از سرِ نصیحت و شَفَقَت، ما تو را سخنی می‌گوییم و راه‌داشتی همی کنیم.»

طُفَیل گفت «بگویید تا چیست!»

ایشان گفتند «ای طُفَیل، در میانِ ما یکی ظاهر شده است که ما از دستِ وی به طاقت رسیده‌ایم. فُرقَت در میانِ قومِ ما درافگند و دینِ ما را تباه کرد و مردمِ ما را از راه ببرد. و سخنی دارد چون سِحر — که هر که سخنِ وی بشنود، اگر پدر است، به ترکِ فرزند بگوید و اگر فرزند است، از پدر تَبَرّا کند و اگر مرد بُوَد، مُفارقتِ زنِ خود کند و اگر زن بُوَد، از شوهرِ خود جدایی جوید. اکنون، برِ تو آمده‌ایم تا احوالِ وی با تو بگوییم، تا دانی و به هیچ حال گِردِ وی نگردی و به سخن و به فصاحتِ وی فریفته نشوی — که اگر تو به مجلسِ وی حاضر شوی و سخنِ وی بشنوی، ضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت به قبیله‌ی تو کند و آن‌گاه کارِ ریاست بر تو مُحبَط شود و تو را هیچ لذّت و عیش نماند.»

طُفَیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و به صد گونه مرا تَحذیر کردند، عَزم جَزم کردم که البتّه و اصلا به مجلسِ سیّد حاضر نشوم و سخنِ وی به هیچ حال نشنوم. و چون به مکّه در شدم و کاری که بود مرا به آن مشغول بودم و از بس که مُحتَرِز بودم، هر گاه که به مسجد در شدمی، پنبه‌پاره‌ای برگرفتمی و در گوشِ خود آگندمی تا سخنِ وی نشنیدمی. و هم بر این حال می‌بودم تا اتّفاق افتاد که یک روز به درِ مسجد شدم و سیّد را دیدم که نماز می‌کرد و من بگذشتم و خدای خواسته بود و آوازِ «قرآن» خواندنِ وی به گوشِ من برسانید، حلاوتی از آن در دلِ من کار کرد. بعد از آن، با خود اندیشه کردم که «من چرا به قولِ دیگران اجتناب از این مرد کنم (یعنی از سیّد) و سخنی به این نیکویی از وی نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ و قُرَیش آن سخن از حَسَد و بُغض گفته‌اند، نه از سرِ نصیحت و شَفَقَت.»

پس مرا این اندیشه زیادت شد. تا دیگر بار، با خود گفتم که «در قبایلِ عرب هر کجا مشکلی افتد، بر رایِ من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ روی نماید، تدبیرِ آن از عقل و کفایتِ من جویند. پس من چرا خود چنین متحیّر دارم و نروم و سخنِ این مرد نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ تا اگر دعوی به صواب می‌کند و مردم را به کارِ خیر

می‌فرماید، من نیز مُتابعتِ وی کنم و اگر نه که مردم به شَرّی و مَفسده‌ای می‌خواند، آن‌گاه اجتناب از وی کنم.»

چون مرا این اندیشه افتاد، نزدیکِ سیّد رفتم و بنشستم تا وی از نماز فارغ شد، برخاست و قصدِ خانه کرد. من نیز از پیِ وی برفتم تا به خانه رفت. و چون به خانه رفته بود، دستوری خواستم و برِ وی رفتم (یعنی سیّد) و گفتم یا محمّد، قومِ تو مرا چنین و چنین گفتند و به این صفت مرا تَحذیر کردند و «من به آن سبب، به غایتی مُحترِز شدم که هرگاه که به مسجد آمدمی و آوازِ تو بشنفتمی، پنبه‌پاره‌ای در گوشِ خود آگندمی تا آوازِ تو نشنفتمی. اکنون، امروز، خدای خواسته بود و آوازِ تو به گوش من آمد و حَلاوتی از آن در دلِ من آمد و سخنی سخت نیکو یافتم و برِ تو آمدم تا بدانم که تو مردم را به چه دعوت می‌کنی و ایشان را به چه کار می‌فرمایی، تا اگر خیری و رُشدی در آن باشد، من نیز مُتابعتِ تو کنم و اگر شَرّی و مَفسده‌ای در آن باشد، همچنان که قُرَیش مرا تَحذیر کردند، اجتناب کنم.»

پس سیّد اسلام بر من عرضه کرد و احکامِ شریعت و مسلمانی به من بازنمود و چند آیت از «قرآن» به من فروخواند.

آن‌گاه، گفتم «به خدای که من هرگز سخنی از این سخنِ تو خوبتر نشنیدم و هرگز از این بهتر سیرتی نیافتم.» و اقرار آوردم و گفتم «اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلَّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ‌الله.»

پس چون اسلام آورده بودم، گفتم «یا رسول‌الله، من رئیسِ قبیله‌ی دوسم و حُکمِ من بر ایشان نافذ است و باز خواهم گردیدن به قومِ خود. اکنون مرا نشانه‌ای باید از برِ تو، تا آن نشانه بر صِدقِ اسلامِ من گواهی دهد و معجزه‌ای باشد نبوّتِ تو را. تا قومِ من چون این نشانه ببینند، بهانه نیاورند و به اسلام درآیند.»

آن‌گاه، سیّد گفت «بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده که آن نشانه بر صِدقِ اسلامِ وی گواهی دهد و آن معجزه‌ای باشد از معجزاتِ من!»

طُفَیل گفت من دستوری خواستم و از برِ سیّد برخاستم و باز برِ قومِ خود آمدم. چون به نزدیکِ قومِ خود رسیدم، نوری دیدم که از میانِ هر دو ابروانِ من می‌تافت. من از آن بترسیدم. گفتم قومِ من گمان برند که آن آتشی‌ست که در رویِ من افتاده است. آن‌گاه، گفتم «بار خدایا، این نور که نشانه‌ی اسلام کرده‌ای بر رویِ من، بازستان و باز جایی

دیگر افگن!»

درحال، آن نور از رویِ من درآمد و بر سرِ تازیانه‌ی من افروخت.

مردمِ قبیله چون درنگرستند، آن نور بدیدند. با هم گفتند «گویی که این چه آتشی‌ست که می‌تابد؟» چون مرا بشناختند، همه پذیره‌ی من بازآمدند و آن نور دیدند که از سرِ تازیانه‌ی من می‌افروخت. جمله از آن تعجّب کردند، لیکن حال نمی‌دانستند.

تا به خانه شدم. اوّل، پدرم پیش آمد. گفتم «ای پدر، دور شو! از این ساعت، از من نیستی و من از تو نیستم.»

پدرم گفت «ای فرزند، چرا؟»

من گفتم «من مسلمان شدم و به دینِ محمّد درآمدم و تو کافری.»

پدرم گفت «ای پسر، دینِ من دینِ تو است. هر کدام دین که خواهی، می‌دار!»

بعد از آن، گفتم «ای پدر، اگر دینِ من داری، برخیز و برو و غُسلی برآور و جامه بده تا بشورند و آن‌گاه پیشِ من آی تا من اسلام بر تو عرض کنم.»

پدرم برفت و غُسل کرد و جامه بداد تا بشورند و بعد از آن، باز پیشِ من آمد. من اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و بعد از آن، زنم پیش آمد. او را گفتم «ای زن، به پیشِ من میای!»

گفت «چرا؟»

گفتم «من مسلمانم و تو کافری.»

زن گفت «ای مرد، دینِ من دینِ تو است.»

آن‌گاه، او را چون پدرم بفرمودم و اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و همچنین، خویشان، یک به یک، می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و بعد از آن، مردمِ قبیله به اسلام دعوت کردم، اجابت نکردند.

مدّتی برآمد، برخاستم و بازِ خدمتِ سیّد آمدم و از قومِ خود شکایت کردم و گفتم «یا رسول‌الله، قومِ دوس را دعوت کردم و بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را به اسلام دعوت می‌کنم، قبول نمی‌کنند. اکنون، دعایِ بد بر ایشان کن تا حق‌تعالا ایشان را هلاک کند!»

سیّد گفت «چرا دعایِ بد کنم ایشان را؟ بل که دعایِ خیر کنم.» آن‌گاه، این دعا بکرد: گفت «بار خدایا، قومِ دوس را راهِ راست ارزانی دار و ایشان را مسلمانی روزی گردان!»

پس چون سیّد دعایِ خیر بر ایشان کرد، مرا گفت «ای طُفَیل، برو و قومِ خود را دیگربار دعوت کن و رِفق و مُدارا کن، تا خدای ایشان را اسلام روزی گرداند!»

طُفَیل گفت من دیگربار، برِ قومِ خود آمدم و رِفق و مُدارا می‌کردم، تا سیّد از مکّه به مدینه هجرت کرد و غزوِ بَدر و اُحُد و خَندَق درگذشت و بعد از آن، به حصارِ خَیبَر شد. چون سیّد به غزوِ خَیبَر شد، من با هشتاد خانه از قبیله‌ی دوس که به اسلام آمده بودند، برخاستم و به خدمتِ سیّد آمدم و در غَزوِ خَیبَر حاضر شدم و از غنیمتِ خَیبَر نصیبه‌ای برگرفتم. و از آن جایگاه، با سیّد برفتم و در مدینه می‌بودم تا فتحِ مکّه حاصل شد. بعد از آن، از سیّد درخواستم تا مرا به ذوالکَفَّین فرستد و آن را بسوزانم. (و این ذوالکَفَّین بُتی بود از آنِ قومی از عرب که ایشان آن را می‌پرستیدند.) پس سیّد مرا دستوری داد و آن بُت را بسوزانیدم و با آن قوم مَصاف دادم و ایشان را هزیمت کردم. بعد از آن، بازِ مدینه آمدم و اندر مدینه می‌بودم تا سیّد از دنیا مُفارقت کرد.

این بود حکایتِ طُفَیل تا سیّد را وفات رسید.

و بعد از وفاتِ وی، در عهدِ خلافتِ ابوبکر، چون اهلِ یَمامه مُرتد شدند و ابوبکر با لشکرِ اسلام به جنگِ ایشان رفت، طُفَیل ابن عمرو و پسرش ــ هر دو ــ با لشکرِ اسلام رفته بودند. چون به نزدیکِ یَمامه رسیده بودند، طُفَیل خوابی بدید. روزِ دیگر، با اصحاب بگفت «ای اصحاب، من دوش خوابی عَجَب بدیده‌ام و از آن بترسیدم.»

گفتند «آن خواب چیست؟»

گفت «دوش به خواب دیدم که مرا سر می‌تراشیدند و مُرغی دیدم که از دهانِ من بیرون آمد و بپرید و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت و بعد از آن، مرا به سوآتِ خود اندر برد. و دیگر پسرِ خود را دیدم مرا سخت می‌طلبید و بعد از آن، دیدم که او را از من محبوس گردانیدند.»

چون وی این حکایتِ خواب بگفت، اصحاب گفتند «خیر باشد، اِن شاءَ الله.» و هیچ نگفتند.

آن‌گاه، طُفَیل گفت «من خود تعبیرِ خوابِ خود بکنم.»

گفتند «آن چیست؟»

گفتا «اوّل در این جنگ آیم و آن‌چه دیدم که سرِ مرا می‌تراشیدند، آن است که مرا سر فرو خواهم نهاد. و آن چه دیدم که مُرغی از دهانِ من برآمد و بپرید، آن روحِ من بود

که به زودی از من برآید. و آن زن که دیدم که مرا در کنارِ خود گرفت و بعد از آن مرا به سَواَتِ خود در برد، آن گور بود که مرا در خود گیرد و پس مرا به لَحَد فرو بَرَد. و پسرِ خود دیدم که مرا سخت می‌طلبید، آن است که چون مرا بکُشند، او را نیز خواهد که کافران وی را بکُشند تا وی نیز شهید شود. لیکن وی در حال شهید نشود.»

چون طُفَیل این حکایت بکرد، اوّل که لشکرِ اسلام به یَمامه رفتند و مَصاف با اهلِ رِدّه پیوستند، طُفَیل شهید شد. و بعد از وی، پسرش زمانی جنگ همی کرد و زخمی بسیار بر وی آمد، لیکن به قتل نیامد. تا بعد از آن، در زمانِ عمر، عامِ یَرموک بود که وی نیز شهید شد.

حکایتِ اَعشا

ابن هِشام روایت کند که اَعشا بَنی قَیس ابن ثَعلبه از قبیله‌ی خود برخاست و به قصدِ اسلام بیرون آمد و قصیده‌ای در مَدحِ سیّد انشا کرد تا چون به خدمتِ سیّد رسد، آن قصیده بخوانَد. چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، قُرَیش بشنیدند که «اَعشا خواهد آمدن تا مسلمان شود.» جماعتی از ایشان پذیره‌ی وی باز رفتند و گفتند «ای اَعشا، به چه کار آمده‌ای؟»

گفت «آمده‌ام تا به خدمتِ محمّد روم و مسلمان شوم.»

ایشان گفتند «ای اَعشا، خبر نداری که محمّد خَمر حرام کرده است و زنا حرام کرده است؟» و ایشان از حالِ اَعشا می‌دانستند که روزگار به تَهَتُّک گذرانیده است و فِسق و فُجور دوست می‌دارد.

چون ایشان چنین بگفتند، اَعشا گفت «ای قوم، مرا در زنا رغبتی نماند، چرا که پیر شدم و عمر در آن به سر بردم. امّا در شُربِ خَمر مرا اندک هوسی مانده است. اکنون، بازپس روم تا مرا این هوس نیز کمتر شود و آینده سال بازآیم و مسلمان شوم.»

این بگفت و هم از درِ مکّه بازگردید و به قبیله‌ی خود بازرفت.

و اتّفاق چنان افتاد که اَعشا هم در آن سال به مرگ آمد و به آینده نرسید و اسلام از وی فوت شد.

حکایتِ مردِ اِراشی

محمّد ابن اسحاق گوید مردی از قبیله‌ی اِراش اشتری چند به مکّه آورد و ابوجهل از وی بخریده بود و در بهایِ آن مُدافعه و مُماطَلَت می‌نمود و او را هیچ نمی‌داد و آن مرد سرگردان شده بود و می‌خواست که بازِ خانه رود. یک روز، قُرَیش به درِ کعبه جمع آمدند. آن مرد بیامد و فریاد برآورد و بر ابوجهل تَشنیع کرد و گفت «ای قومِ قُرَیش، چند روز است تا ابوجهل چند اشتر از من خریده است و بهایِ آن به من باز نمی‌دهد و مرا سرگردان می‌دارد و من مردی غریبم و می‌خواهم که بازِ خانه‌ی خود شوم. اکنون، روا مدارید که پیشِ شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخرند و بهایِ آن ندهند!»

قُرَیش از سرِ استهزا گفتند «ای مرد، اگر می‌خواهی که حقّ تو بازِ تو رسد، برِ آن مرد رو که در گوشه‌ی مسجد نشسته است ــ که وی باشد که حقّ تو از ابوجهل بستاند!» (یعنی سیّد ــ که وی در گوشه‌ی مسجد نشسته بود.) و غَرَضِ ایشان از آن سخن افسوس بود.

آن مرد پنداشت که ایشان از سرِ جِد می‌گویند. برخاست و برِ سیّد آمد و گفت «قُرَیش مرا به تو حوالت کردند که حقّ مرا از ابوجهل بستانی.» و حال با وی بگفت.

سیّد گفت «ای وَالله! با تو بیایم و حقِ تو بستانم و به تو بسپارم.»

سیّد برخاست و با آن مرد برفت. چون سیّد برفت با وی، مِهترانِ قُرَیش یکی را بفرستادند تا از پسِ وی بشود و ببیند که میانِ سیّد و ابوجهل چه می‌رود.

پس سیّد با آن مرد به درِ سرایِ ابوجهل شد. چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رسید، در بکوفت. ابوجهل از اندرونِ خانه آواز داد که «کیست که در می‌کوبد؟»

سیّد گفت «منم. برخیز و بیرون آی!»

پس ابوجهل در حال بیرون دوید. چون بیرون آمد، بترسیده بود و گونه‌ی رویِ وی

زرد شده بود. گفت «یا محمّد، خیر است که تو به درِ خانه‌ی من آمده‌ای!»

سیّد گفت «آمده‌ام تا حقِّ این مرد بدهی.»

ابوجهل گفت «یک لحظه توقّف کن تا من بروم و حقِّ وی بیاورم.» ابوجهل به اندرونِ خانه شد و حقِّ آن مرد به تمام برکشید و بیاورد و به وی سپرد.

و آن مرد که قُرَیش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال می‌دید. اِراشی آن سیم برگرفت و از خرّمی پای برگرفت و زود بازِ مسجد آمد ــ پیشتر از آن که قاصدِ قُرَیش بازآمدی.

و قُرَیش در مسجد منتظرِ قاصدِ خود بودند. چون مردِ اِراشی بیامد، پرسیدند که «هان، بگو تا محمّد با زرِ تو چه کرد؟»

آن مرد گفت «من کریم‌تر از وی کس ندیدم. در حال، برخاست و با من بیامد و حقِّ من بستد و به من سپرد.»

قُرَیش تعجّب کردند. گفتند «این چون تواند بودن که ابوجهل سخنِ محمّد بشنود و تن در دهد؟»

در این سخن بودند که قاصدِ ایشان برسید.

قُرَیش از وی پرسیدند که «حال چون بود؟»

گفت «ای قُرَیش، من امروز عجایبی دیدم از عجایب‌ها که من هرگز چنان ندیده‌ام.»

گفتند «چه دیدی؟»

گفت «محمّد چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند، ابوجهل بیرون آمد و بر وی اثرِ زندگی نبود، از بس که بترسیده بود. محمّد گفت برو و حقِّ این مرد بیاور. ابوجهل به خانه در شد و سیم تمام برکشید و به وی سپرد.»

قُرَیش زیادت تعجّب کردند. گفتند «این چون تواند بودن؟»

بعد از ساعتی، ابوجهل بیامد و قُرَیش او را گفتند «امروز تو را چه حالت افتاد و این چه حرکت بود که تو کردی؟ ــ که ما از سرِ استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمّد حقِّ تو بازستانَد و ما چنان پنداشتیم که تو هرگز قولِ محمّد نشنوی و شَفاعتِ وی قبول نکنی.»

ابوجهل گفت «ای قوم، معذور می‌دارید ــ که اختیار از دستِ من رفته بود.»

گفتند «چون؟»

گفت «چون محمّد به درِ سرایِ من آمد و آواز داد، ترسی به من درافتاد که هفت اندامِ

من به لرزش درآمد. چون بیرون آمدم، درنگرستم، بر بالایِ سرِ وی اژدهایی عظیم دیدم بر مثالِ اشتری سرمست ایستاده بود و دهان باز کرده. چون محمّد مرا گفت حقّ این مرد بده، اگر من می‌گفتم نمی‌دهم، آن اژدها مرا هلاک می‌کرد. و از این سبب، برفتم و حقِّ وی بیاوردم و بدادم.»

حکایتِ رُکانه

و این رُکانه پسرِ عَبد یَزید ابن هاشم ابن عَبدالمُطَّلب بود و در قُرَیش از وی قوی‌تر نبود. عَلَی‌الخصوص، در مُصارَعَت هیچ کس پایِ وی نداشتی و با وی برنبامدی. یک روز، اتّفاق افتاد و سیّد در وادی‌ای از وادی‌های مکّه او را بدید تنها. سیّد او را گفت «ای رُکانه، وقتِ آن نیامد که بیایی و به من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «ای محمّد، اگر دانستمی که آن چه تو می‌گویی حق می‌گویی، بر تو ایمان آوردمی.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر من با تو کُشتی گیرم و تو را بیفگنم، تو بر من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «بلی.» و رُکانه چنان تصوّر کرده بود که به صد مرد او را از پای درنیارند.

سیّد گفت «اکنون، بیا تا من با تو کُشتی گیرم!»

رُکانه نزدیکِ سیّد رفت و سیّد با وی به مُصارَعت درآمد: چنان که سیّد دست بر وی باز نهاد و او را برگرفت، رُکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد، آن‌گاه سیّد او را برگرفت و بر زمین زد.

رُکانه بر پای خاست و گفت «یا محمّد، یک بارِ دیگر بیای و با من کُشتی گیر!»

سیّد بیامد و یک بارِ دیگر کُشتی گرفت و در حال، وی را بیفگند.

رُکانه خجل شد و بر پای خاست و گفت «یا محمّد، این عَجَب است که تو مرا بیفگندی. در این حرکت، قُرَیش با من هیچ برنمی‌آیند و پایِ من نمی‌دارند و به مُصارَعت با من برنمی‌آیند.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر خواهی عَجَب‌تر از این تا تو را بنمایم، به شرطِ آن که به من

ایمان آوری و مُتابعتِ من کنی.»

رُکانه گفت «آن چیست؟»

سیّد گفت «آن درخت می‌بینی که برابرِ تو ایستاده است؟ اشارت کنم و برخیزد و نزدِ من آید و دیگرباره باز جایِ خود رود و قرار گیرد.»

رُکانه گفت «اگر تو این بکنی، من به تو ایمان آورم.»

آن‌گاه، سیّد اشارت کرد و آن درخت برِ خود خواند.

آن درخت از جای برخاست و پیشِ سیّد آمد.

دیگر او را گفت «باز جایِ خود رو و قرار گیر!»

درخت باز جایِ خود رفت و قرار گرفت.

رُکانه را شَقاوت و بدبختی دامن گرفته بود و ایمان نیاورد. و باز پیشِ قُرَیش آمد و گفت «ای قُرَیش، اگر ساحِرانِ رویِ زمین جمع شوند، با محمّد برنیایند.» بعد از آن، حکایتِ آن چه دیده بود بکرد.

حکایتِ نَصارایِ حَبَش

محمّد ابن اسحاق گوید که بیست مرد از نَصارا از حَبَش برخاستند و به مکّه آمدند، از بهرِ آن که تا سیّد ببینند و احوالِ وی به حقیقت بازدانند.

چون به مکّه درآمدند، سیّد در مسجد بود. ایشان درآمدند و سلام کردند و پیشِ وی بنشستند و سخنی چند که داشتند بگفتند و مسئله‌ای که می‌خواستند پرسیدند. سیّد ایشان را جواب داد و بعد از آن، ایشان را به راهِ اسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن برخواند بر ایشان و ایشان به گریستن درآمدند و بعد از آن، دعوتِ وی اجابت کردند و جمله ایمان آوردند. و قُرَیش نزدیکِ کعبه جمع آمده بودند و آن حال می‌دیدند.

چون نَصارا از برِ سیّد برخاستند و می‌رفتند، ابوجهل از میانِ قوم برخاست و از پیشِ ایشان باز رفت و گفت «ای قوم، من هرگز از شما احمق‌تر ندیدم. اهلِ حَبَش شما را فرستادند که احوالِ این مرد باز دانید (یعنی محمّد) و به غورِ کارِ وی برسید و آن‌گاه بازِ

حَبَش آیید و احوال بگویید. شما بیامدید و یک مجلس با وی تمام ننشستید و همه بر وی ایمان آوردید و دینِ وی گرفتید؟»

ایشان گفتند «ای ابوجهل، برو ـــ که ما را وا شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحتِ کارِ خود بهتر داند. شما دانید و دینِ خود و ما دانیم و دینِ خود. شما را با ما سَبیلی نه و ما را با شما غَرَضی نه.»

حکایتِ استهزا کردنِ کافران

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد هرگاه که بیامدی و به مسجد بنشستی و درویشانِ صَحابه، مثل خَبّاب ابن اَرَت و عمّار ابن یاسِر و ابو فُکَیهه و صُهَیب و غیرُهُم برفتندی و با سیّد بنشستندی، آن‌گاه، مِهترانِ قُرَیش بنشستندی و در ایشان نگاه کردندی و گفتندی «اصحابِ محمّد ببینید! مُشتی گدایِ بی‌نوای. نه در سر دارند و نه در بر. چون تواند بود که خدای چنین گدایان را بر ما مِهتران برگزیند و ایشان را از میانِ ما به هدایتِ راهِ حق مخصوص گرداند؟ این خود مُحال باشد.» بعد از آن، گفتندی «اگر محمّد می‌خواهد که ما در مجلسِ وی حاضر شویم و سخنِ وی بشنویم، گو ایشان را پیشِ خود مگذار و با ایشان نشست و خاست مکن!»

آن‌گاه، حق‌تعالا از قولِ ایشان خبر باز داد و بعد از آن، سیّد نهی کرد از آن که درویشانِ صَحابه از برِ خود دور دارد به قولِ قُرَیش.

دیگر سیّد در نزدیکیِ مَروه بسیار نشستی. و در آن نزدیکی، غلامی عَجَمیِ نَصرانی می‌نشست و نامِ وی جَبر بود. قُرَیش گفتند که «محمّد این سخن‌ها که می‌گوید از فلان عَجَمی می‌آموزد.»

و حق‌تعالا این آیت فرو فرستاد از بهرِ قولِ ایشان: گفتا «ای محمّد، ما می‌دانیم که این کافران چه می‌گویند: این قرآن که محمّد می‌خوانَد از فلان عَجَمی می‌آموزد. و هیچ عاقل باور کند این از ایشان؟ و خود چون تواند بودن که عَجَمی را فَصاحتی به این خوبی باشد

تا سخنی چون قرآن و نظم به این خوبی که عربِ عَربا از مثلِ آن عاجز آیند، وی از برِ خود اختراع کند و کسی را درآموزانَد؟ هرگز جَبرِ عجَمی را که اَلکَنُ العَجَم است، محمّدِ عربی را که اَفصَح‌العَرَب است، قرآن نتواند آموخت.»

دیگر عاص ابن وائلِ سَهمی که از مِهترانِ قُرَیش بود و دشمنِ خدای و پیغامبرِ وی بود که هرگاه که نامِ سیّد برآمدی و حکایتِ وی کردندی، قُرَیش را گفتی «این چندین شما را از محمّد چه بر دل است و این چندین او را چرا یاد می‌کنید؟ بگذارید ــ که وی اَبتَر است (یعنی پسر ندارد) و چون بمیرد، کسی نباشد که باز جایِ وی نشیند و ذکرِ وی مُنقَطِع شود و شما آن‌گاه از وی برآسایید.»

پس حق تعالا رد کرد بر وی و سورتِ «اِنّا اَعطَیناکَ الکوثَر» تا آخر فرو فرستاد. و معنیِ سورت آن است که «ای محمّد، آن کافر که تو را اَبتَر گفت، او خود اَبتَر است، چرا که وی چون بمیرد، ذکرِ وی مُنقَطِع شود و نامِ وی مُنقَضی گردد، زیرا که نه او را هنری مشهور است که کسی وی را به آن خوانَد و نه او را مَساعیِ مَشکور است که کسی وی را به آن نام بَرَد. و تو که سیّدِ عالَمیانی و خواجه‌ی هر دو جهانی، چه گونه ذکرِ تو مُنقَطِع گردد و اسمِ تو مُنقَضی شود؟ عَلَی‌الخصوص، فردایِ قیامت، تشنگانِ اُمّت را از حوضِ کوثر تو آب دهی و فروماندگانِ مَعصیت را از آتشِ دوزخ تو آزاد کنی.»

و دیگر یک روز، سیّد قومِ خود را به اسلام دعوت کرد و در آن مُبالغت نمود. اَسوَد ابن عَبدِ یَغوث و زَمعَه ابن اَسوَد و اُبَیّ ابن خَلَف و عاص ابن وائل و نَضر ابن حارِث گفتند «ای محمّد، چند گویی؟ اگر تو خواهی که ما به تو ایمان آوریم، می‌بایستی که با تو فریشته‌ای بودی که وی از بهرِ تو سخن با مردم گفتی و تصدیقِ رسالتِ تو کردی.»

حق تعالا در حقِّ ایشان این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمّد، اگر ما فریشته‌ای بفرستیم با تو، چنان که آن کافران درخواست می‌کنند، قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مُعَجَّل گردد. و دیگر اگر ما فریشته‌ای بفرستیم، آن فریشته بر صورتِ آدمی شاید فرستادن ــ که آدمی فریشته جز به صورتِ آدمی نتواند دیدن ــ و چون فریشته بر صورتِ آدمی بینند، کار بر ایشان مُختَلِط و مُلتَبِس شود: گاه گویند آن فریشته است و قولِ وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است و قولِ وی مُصَدَّق ندارند. و چون چنین باشد،

ضَلالَت و گمراهیِ ایشان بیشتر باشد.»

و دیگر یک روز، سیّد بر وَلید ابن مُغیره و اُمَیّه ابن خَلَف و ابوجهل ابن هِشام بگذشت. ایشان چون سیّد بدیدند، به چشم و ابروی در هم نگاه کردند و در حقِّ سیّد طعن زدند و استهزا کردند.

سیّد برنجید و حق تعالا این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمّد، دل تنگ مدار از طعن و استهزایِ این کافران ـــ که کُفّارِ پیشین هم به پیغامبران که بودند طعن زدند و استهزا کردند، تا خدای عذاب بر ایشان فرو فرستاد و آن چه سزایِ استهزایِ ایشان بود بداد.»

در معراج

محمّد ابن اسحاق گوید حدیثِ معراج به چند روایت بیاورده‌اند و همه یاد خواهم کرد. روایتِ نخستین از آنِ عبدالله ابن مسعود است که وی گفت سیّد را در شبِ معراج بُراق بیاوردند و این بُراق آن بود که پیغامبرانِ دیگر بر آن می‌نشاندند پیش از سیّد و هر گامی که برداشتی، چندِ آن بودی که مُنتهایِ بَصَرِ وی بودی. پس چون سیّد در مکّه بود و این ماجراها و حکایت‌ها که یاد کرده شد که وی را با قُرَیش افتاده بود و اسلام در جمله‌ی قبایلِ عرب و جمله‌ی قبایلِ قُرَیش که در مکّه بودند فاش شده بود و انکارِ کفّارِ قُرَیش و عداوتِ ایشان با سیّد به غایت کشیده بود، حق تعالا زیادتِ کرامتِ مؤمنان را و زیادتِ بلا و رنجِ کافران را و تمامتِ شَرَف و منزلتِ سیّد را، وی را مَقامِ «اَسرا» داد و به یک شب وی را از مکّه به بیت‌المَقدِس رسانید و عجایب‌هایِ آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بیاورد و حاضر کرد تا سیّد با ایشان نماز کرد و بازگردید و هم به مکّه، به منزلِ خود آمد.

چنان که عبدالله ابن مسعود روایت می‌کند، در آن شب که سیّد «اَسرا» خواست بودن، خدای جبرئیل با بُراق پیشِ سیّد فرستاد و سیّد بر آن نشاند و بُراق او را در میانِ آسمان و زمین می‌برد تا به بیت‌المَقدِس او را فرود آورد. و به مسجدِ اَقصا، در مَقامِ

پیغامبران، ابراهیم و موسا و عیسا و جملهٔ پیغامبران استقبالِ وی کردند و سیّد در پیش ایستاد و با ایشان نماز کرد.

چون از نماز فارغ شده بود، سه قَدَح پیشِ وی آوردند: در یکی شیر بود و در یکی خَمر و در یکی آب. و سیّد را گفتند که «مُخَیَّری، میانِ این قَدَح‌ها، هر کدام که خواهی بازخور!»

و سیّد گفت در این حال، آوازی شنیدم: گویی که مرا می‌گفت «ای محمّد، اگر قَدَحِ آب اختیار کنی، اُمَّتِ تو در آب غرق شوند و اگر قَدَحِ خَمر اختیار کنی، اُمَّتِ تو گمراه شوند و اگر قَدَحِ شیر اختیار کنی، اُمَّتِ تو بر راهِ راست بمانند.» بعد از آن، من قَدَحِ شیر بستدم و بیاشامیدم.

پس جبرئیل مرا گفت «برو، ای محمّد ــ که راهِ راست تو را و اُمَّتانِ تو را بدادند، چون قَدَحِ شیر اختیار کردی.»

این یک روایت است از معراج که عبدالله ابن مسعود روایت کرده است.

و روایتِ دیگر از حسن ابن ابوالحسنِ بصری‌ست که وی گفت سیّد حکایت کرد و از معراجِ خود خبر داد و گفت یک شب در حِجرِ خانهٔ کعبه خُفته بودم و چشمِ من در خواب شده بود، ناگاه جبرئیل درآمد و پای بر من نهاد و من باز زمین نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم و دیگربار، باز جایِ خود شدم و بخُفتم و چشمهای من در خواب شد. دیگر بار، بیامد و پای بر من نهاد و من دیگر بار، از خواب برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم. و دیگر بار، برفتم و باز جای خُفتم و چشمهای من در خواب شد. سوم بار، بیامد و پای بر من نهاد. دیگر بار، من از خواب درآمدم. جبرئیل دیدم که بیامد و بازویِ من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت «بیای!»

پس من با وی از مسجد بیرون آمدم. چون به درِ مسجد شدم، بُراق دیدم کوچک‌تر از اَستَری و بزرگ‌تر از خری. دو پَر داشت که تارهای آن به زیرِ ساقِ خود همی زد و هر گامی که می‌رفت، چندِ آن بودی که چشمان کار می‌کرد و به سرِ سُنب، زمین را می‌شکافت. جبرئیل مرا گفت «برنشین!»

من نزدیکِ وی رفتم تا برنشینم، پشت نداد.

جبرئیل درآمد و بَرچمِ وی بگرفت و گفت «ای بُراق، شرم نداری که با محمّدِ مُصطفا

جاحدی می‌کنی؟ به خدای که تا تو را بیافریده‌اند، از وی فاضل‌تر و مُشَرَّف‌تر و مُکَرَّم‌تر کسی بر تو ننشسته است.»

بُراق چون چنین بشنید، از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد و من بر وی نشستم. و جبرئیل با من بیامد و بُراق مرا می‌برد تا به بیت‌المَقدِس رسانید.

چون به مسجدِ اَقصا رسیدم، ابراهیم و موسا و عیسا دیدم و جمله‌ی پیغامبرانِ دیگر دیدم که درآمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز کردم.

چون از نماز فارغ شدم، دو قَدَح بیاوردند و در پیشِ من نهادند: در یکی شیر بود و در یکی خَمر. من قَدَحِ شیر بستدم و بخوردم و قَدَحِ خَمر به دست نگرفتم.

جبرئیل مرا گفت «ای محمّد، فطرتِ اصلی گرفتی و بر اُمَّتِ خود راهِ راست نمودی.»

پس سیّد هم در شب به مکّه بازآورد. و بامداد، برخاست و قُرَیش را خبر کرد که مرا دوش واقعه‌ای چنین و چنین بوده است و «از مکّه تا بیت‌المَقدِس رفتم و باز پس آمدم.»

کافران گفتند «محمّد هرگز دروغی بزرگ‌تر از این نگفته است. و کاروان چون شب و روز می‌رود، به یک ماه به شام روند و محمّد در یک شب چه‌گونه به شام رود و بازِ مکّه آید؟ این سخن هیچ کس باور نکند از وی.» آن‌گاه، زبانِ طعن گشودند و گفتند «اگر ما محمّد را به هیچ نتوانیم شکستن، به این دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم.»

بعد از آن، قومی به برِ ابوبکر رفتند و گفتند «ای ابوبکر، محمّد چنین و چنین می‌گوید که من دوش از مکّه به شام رفتم و باز آمدم.»

ابوبکر گفت «وَه! شما را عَجَب می‌آید از وی؟»

گفتند «بلی.»

وی گفت «محمّد ما را خبر می‌دهد که جبرئیل به یک لحظه از بالایِ هفت آسمان برِ من می‌آید و پیغامِ حق به من می‌گزارد و ما را از عجایب‌های آسمان و زمین خبر باز می‌دهد و دیگربار باز بالایِ هفت آسمان می‌رود و ما او را صادق می‌دانیم و در آن ایمان به وی می‌آوریم. پس اگر او را دوش از مکّه به بیت‌المَقدِس بردند و بازِ مکّه آوردند، این چندین عَجَب نبُوَد. اگر محمّد این گفت، راست گفت و من او را صادق می‌دانم.»

چون ابوبکر این چنین بگفت، مردمِ قُرَیش از آن انکار که می‌نمودند در این حدیث، پاره‌ای نرم شدند.

آن‌گاه، ابوبکر پرسید که «سیّد این ساعت کجاست؟»

گفتند «در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می‌گوید.»

ابوبکر برخاست و به نزدیکِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، چنین حکایتی از تو بکردند که تو گفتی من دوش از مکّه به بیت‌المَقدِس شدم و بازپس آمدم.»

سیّد گفت «بلی که چنین است، یا ابوبکر.»

ابوبکر گفت «صَدَقتَ. راست گفتی، یا رسول‌الله ــ که من تو را صادق می‌دانم. لیکن این مُنکران را نشانه‌ای از بیت‌المَقدِس می‌پرسند، بازگوی تا زبان کوتاه کنند و درِ انکار بر خود ببندند!»

چون ابوبکر این چنین بگفت، حجاب از پیشِ دیده‌ی سیّد برداشتند و بیت‌المَقدِس همچون طَبَق پیشِ وی بنهادند. بعد از آن، سیّد آغاز کرد و نشانه‌های بیت‌المَقدِس چنان که می‌پرسیدند، یک به یک می‌گفت و هر نشان که بدادی، ابوبکر گفتی «صَدَقتَ، یا رسول‌الله. هر چه تو گویی راست گویی.»

پس چون نشانه‌ها جمله پرسیده بودند و جواب‌ها شنیده بودند و ابوبکر به جملگی تصدیق کرده بود، سیّد گفت «و اَنتَ یا اَبابَکر الصِّدّیق.» گفت «یا ابوبکر، چون تو مرا صادق می‌خوانی، من تو را صِدّیق می‌خوانم.» و از آن روز باز، «صِدّیق» بر ابوبکر مشهور شد.

و چون حدیثِ معراج در مکّه مشهور شد و حکایتِ آن پیشِ مردم فاش گشت، بعضی که کافر بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان بودند که انکار کردند و مُرتَد شدند و از سخنِ معراج از دین برآمده بودند.

و روایتِ دیگر در معراج، روایتِ عایشه است که گفت جَسَدِ سیّد در شبِ معراج از جایِ خود نشد، امّا روحِ وی را به معراج بردند. و معاویه ابن ابی‌سُفیان هم به موافقتِ قولِ عایشه سخن گفتی در معراج و هر که حکایت از وی پرسیدی، گفتی «معراج خوابی درست بود که حق‌تعالا پیغامبرِ خود را بنمود.» یعنی معراج در خواب دید، نه در بیداری.

و سعید ابن مُسَیِّب می‌گوید هر وقتی که سیّد پیشِ صَحابه‌ی خود صفتِ ابراهیم و

موسا و عیسا بکردی که ایشان را در شب معراج دیده بود، در وصفِ ابراهیم چنین گفت: «هیچ کس ندیدم مانندهتر از من که پیغامبرِ شمام به وی.»

و در وصفِ موسا گفت «موسا مردی گندمگون بود، درازبالا، چُست اندام، جَعد موی، بلند بینی. همانا که وی از مردمِ شَنوَه بود.» (و شَنوَه قبیلهای بودند از عرب و ایشان مردمِ خوب بودند، با قد و قامتی تمام و در کارها چُست و سَبُک‌تر رفتندی.)

و در صفتِ عیسا گفت «عیسا مردی سرخ‌چهره بود، نه کوتاه و نه دراز. موی تیز داشت و بر رویِ وی نقطه بسیار بود و رویِ وی از تازگی که بود، همانا که از گرماوه به در آمده بود و همانا که آب از مویهای وی می‌چکید و مانند بود به عُروه ابن مسعودِ ثَقَفی.» (وعُروه رئیس و مِهترِ طایف بود وحکایتِ وی بعدازاین بیاید ــ در ابوابِ مَغازی.)

و امیرالمؤمنین علی چون صفتِ سیّد کردی بعد از وفاتِ وی، چنین گفتی: «نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام پُشت. مویی داشت نه جَعدی جَعد بود و نه تیزی تیز ــ میانه‌ی این هر دو بود: نه کِر و نه تیز. رویی داشت نه گِرد و برآمده چون رویِ فربهان و نه خشک و نِزار چون رویِ نَحیفان، بل که رویِ گردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مژگانی راست به هم دررُسته، دراز و بسیار. و استخوانِ اعضاهای وی بزرگ و قوی، میانِ شانه‌ی وی گُشاده و میانِ خطِ نافش باریک، مویهای اندامش خُرد و تُنُک. انگشتانش، هم از آنِ دست و هم از آنِ پای، درشت و بزرگ. کفهای وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و چون التفات کردی، به یکبار التفات کردی، نه چون رعنایان سر خوهله داشتی. و در میانِ هر دو کتفش، مُهرِ نبوّت بودی. و او خود ــ که صد هزار درودِ حق بر وی باد ــ خاتمِ پیغامبران و مِهترِ عالَمیان بود و در سَخا از همه بهتر بود و در شَجاعت از همه بیشتر بود و در فَصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیّش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ اُمّ هانی‌ست ــ دخترِ ابوطالب. او گفت سیّد شبِ معراج در خانه‌ی من بود و با من نماز کرد ــ نمازِ خُفتن ــ و بخُفت. و پیش از صبح، ما را از خواب برانگیخت تا وضویِ نماز بساختم و نمازِ بامداد با وی بکردم. چون از نماز فارغ شده بود، روی در من آورد و گفت «یا اُمّ هانی، من دوش نمازِ خُفتن با شما بکردم، چنان که دیدید، و به مسجدِ اَقصا رفتم ــ به بیت‌المَقدِس ــ و آن جایگاه نماز بکردم و بازِ مکّه آمدم و اینک نمازِ بامداد با شما بگزاردم.»

سیّد چون این سخن بگفت، بر پای خاست و قصدِ بیرون کرد.

من گفتم «یا رسول‌الله، مادر و پدرِ من فدایِ تو باد! این سخن که با من گفتی میانِ مردم مگوی ــ که تو را باور ندارند. آن‌گاه، تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند.»

سیّد گفت «به خدای که من این سخن‌ها پنهان ندارم و با مردم بگویم.» و بیرون رفت.

و من کنیزکی داشتم و او را گفتم که «از دنباله‌ی رسولِ خدای برو و بنگر تا چه می‌گوید و مردم او را چه می‌گویند!»

کنیزک از دنباله‌ی رسول به مسجد آمد و بنشست. و حالی، سیّد آغاز کرد و با مردم حدیثِ معراج بگفت که «دوش از مکّه به بیت‌المَقدِس رفتم و آن جایگاه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و این جایگاه نمازِ بامداد کردم.»

چون سیّد این بگفت، مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجّب کردند از سخنِ وی. بعد از آن، گفتند «یا محمّد، این سخن که تو گفتی ما را باور نمی‌باشد که تو راهِ یکماهه به یک شب بروی و بازآیی. اکنون، نشانه‌ای باز گوی از آن، تا به آن نشانه سخنِ تو باور کنیم و دانیم که تو راست گفته باشی.»

سیّد گفت «نشانه‌ی این سخن که من گفتم آن است که دوش به بیت‌المَقدِس می‌رفتم، در فلان وادی کاروانِ فلان قوم دیدم که آن جایگاه منزل فرو گرفته بودند و به خواب بودند و چهارپایانِ ایشان چون حسِّ بُراقِ من بشنیدند، همه از جایِ خود برمیدند و یک اشترِ ایشان گُم شد و من از بالایِ ایشان آواز دادم و گفتم اشترِ شما فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید! برفتند و بازآوردند. چون از بیت‌المَقدِس بازگردیدم، در فلان موضع، بر کاروانی دیگر بگذشتم و ایشان نیز خُفته بودند و کوزه‌ای آب دیدم که سرِ آن گرفته بود و پیشِ یکی از ایشان نهاده بود. و من تشنه بودم و آن کوزه برگرفتم و آب از آن بازخوردم و سرِ آن بازگرفتم و باز جایِ خود نهادم. و کاروان اینک نزدیکِ تَنعیم

رسیدند و از آن جایگاه به مکّه فروآیند. و نشانه‌ی ایشان آن است که از پیشِ همه‌ی کاروان، اشتری هست خاکسترگون و بر وی دو جوال هست ــ یکی سیاه و یکی سپید.»

قُرَیش چون این بشنیدند، همه برِ کاروان دویدند. چون به تَنعیم رسیدند، همان کاروان که سیّد نشان داده بود بدیدند از بالایِ تَنعیم فرود می‌آمدند و در پیشِ آن نگاه کردند و آن اشترِ خاکسترگون دیدند که جوالی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیشِ اشتران بود. گفتند «محمّد راست گفت.» بعد از آن، از مردمِ کاروان پرسیدند که «دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه‌ی یکی از شما هیچ آبی خورد؟»

گفتند «بلی. ما خُفته بودیم و سواری بگذشت. چون به نزدیکِ ما رسید، فرود آمد و کوزه‌ی آب سرگرفته بود، برگرفت و آب خورد و سرِ آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت.»

گفتند که «محمّد راست گفت. این نشانه‌ها چنان که وی گفت، همان بود.»

چون به مکّه بازآمدند، کاروانِ دیگر که سیّد نشان داده بود که «در فلان وادی دیدم اشتری از آنِ ایشان گُم شده بود و من ایشان را به آن راه نمودم،» از راهی دیگر به مکّه درآمده بودند. گفتند «بیایید تا از آن کاروانِ دیگر بازپرسیم تا هر چه محمّد گفته است راست گفته است یا نه!»

برفتند و از کاروانِ دیگر بپرسیدند که «دوش کسی بر شما گذشت؟»

گفتند «بلی که چنین بود. ما دوش در فلان وادی خُفته بودیم و به خواب در رفته بودیم که ناگاه سواری می‌گذشت و چهارپایانِ ما حسِّ وی بشنیدند و از آن برمیدند و اشتری از آنِ ما گُم شد و آن را طلب می‌کردیم و بازنمی‌یافتیم و آوازی از میانِ آسمان شنیدیم که گفت اشترِ شما در فلان جای ایستاده است، بروید و بازآورید. ما برفتیم و همان جا اشتر ایستاده بود و بیاوردیم.»

گفتند «محمّد راست گفت.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ ابوسعیدِ خُدری است و در روایتِ او حدیثِ معراج مستوفا بیامده است و ابوسعیدِ خُدری گفت که سیّد حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آن که مرا به بُراق برنشاندند و به بیت‌المَقدِس بردند و از نماز فارغ شدم، مِرقاتی دیدم که از

آسمان فرود آوردند ــ مِرقاتی بود که چشمِ من از آن نیکوتر چیزی ندیده بود. و چون مِرقات فرود آوردند و مرا در آن نشاندند و جبرئیل با من در آن نشست و بعد از آن، ما را به هوا در می‌بردند تا به درِ آسمانِ دنیا رسیدم و آن در را «بابُ الحَفَظه» خواندندی و فریشته‌ای بر آن گُماشته‌اند نامِ وی اسماعیل و در فرمانِ وی دوازده هزار فریشته موکّل کرده و هر یکی از ایشان دوازده هزار فریشته‌ی دیگر در فرمان داشت. چون در باز کردند و ما در رفتیم، آن فریشته که نامِ وی اسماعیل است ــ که امیرِ همه بود ــ درآمد و از جبرئیل پرسید که «این کیست که با تو در هودَج نشسته است؟»

جبرئیل گفت «محمّد است؟»

آن فریشته گفت «محمّد برانگیختند به رسولی؟»

جبرئیل گفت «بلی.»

آن‌گاه، وی برخاست و استقبال کرد و پیشِ من آمد و مرا دعا و ثَنا گفت. بعد از آن، فریشتگانِ آسمانِ اوّل جمله می‌آمدند و سلام بر من می‌کردند و تهنیت می‌کردند و دعا و ثنایِ خیر می‌گفتند و استبشار و خرّمی می‌نمودند ــ مگر یک فریشته که وی در میانِ ایشان بود و بیامد و همچون دیگران سلام بر من کرد، امّا در رویِ وی بَشاشَتی و خرّمی‌ای ندیدم.

از جبرئیل پرسیدم که «این فریشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فریشتگان هیچ تازگی و خرّمی ننمود؟»

جبرئیل گفت «یا محمّد، این مالِکِ دوزخ است. و هرگز وی در رویِ هیچ کس نخندیده است و تازگی و خرّمی پدید ننموده است. اگر وی در رویِ کسی تازگی و خرّمی نموده بودی، این ساعت نیز در رویِ تو بنمودی.»

آن‌گاه، جبرئیل را گفتم که «او را بگوی تا سرپوش از سرِ دوزخ بردارد و دوزخ مرا بنماید!» و جبرئیل بر همه‌ی فریشتگانِ آسمان‌ها حُکم دارد.

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سرِ دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زَفانه می‌زد، چنان که شعله‌های آن در هفت آفاقِ آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهلِ هفت آسمان را بسوختی.

و من از آن بترسیدم و جبرئیل را گفتم که «مالک را بگوی تا سرپوش باز جایِ خود نهد ــ که مرا نیست طاقتِ این آتش دیدن.»

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا مالک آن آتش‌ها باز هم کرد و باز جایِ خود برد و سرپوش باز سرِ آن نهاد، همچنان که بود باز حالِ اوّل شد.

و سیّد گفت هم در آسمانِ اوّل، شخصی دیدم نشسته بود و ارواحِ آدمیان بر وی عرضه می‌کردند و چون بعضی بر وی عرضه کردندی، خرّمی بنمودی و ایشان را دعا و ثنایِ خیر گفتی و بعد از آن، ایشان را گفتی «زهی روحهایِ پاک که از جَسَدهای پاک آمده‌ای!» و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردندی، عبوس برآوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی «هزار لعنت بر شما و روحهایِ خَبیث و پَلیدِ شما باد که از جَسَدهای پَلید و خَبیث بیرون آمده‌اید!»

من از جبرئیل پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «پدرِ تو است ــ آدم ــ و ارواحِ فرزندانِ وی بر وی عرض می‌کنند. چون ارواحِ مؤمنان بر وی عرض کنند، خرّم شود و ایشان را چنان که دیدی دعایِ خیر کند و چون ارواحِ کافران بر وی عرض کنند، چنین که دیدی، دُژَم شود و ایشان را نفرین و لعنت کند.»

و سیّد گفت هم در آسمانِ دنیا، جماعتی دیدم که لب و دندان‌های ایشان چون لب و دندانِ اشتران و در دستِ ایشان سنگپاره‌های آتشین دیدم که برمی‌گرفتند و می‌خوردند. چون خورده بودند، از زیرِ ایشان بیرون می‌آمد. از جبرئیل پرسیدم که «این کیستند؟»

گفت «این جماعتی‌اند که مالِ یتیمان خورده‌اند به ظلم و تعدّی. و حق‌تعالا ایشان به این بلا مُبتلا کرده است.»

و چون از ایشان بگذشتم، جماعتی دیدم که اشکم‌های ایشان آماس کرده و بزرگ شده، به صفتی که من از آن زشت‌تر و بَتَر ندیدم و ایشان به راه‌گذرِ قومِ فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب کردندی، قومِ فرعون از دوزخ درآوردندی و بر مثالِ اشترانِ تشنه، چون آتش‌پاره‌ها، بر سرِ ایشان بگذرانیدندی و ایشان پایمالِ خود کردندی و نتوانستندی که از جایِ خود برخاستندی و به جایِ دیگر رفتندی.

از جبرئیل پرسیدم که «این چه قومند؟»

گفت «این جماعتِ رباخوارگانند و حق‌تعالا ایشان را به این عذاب مبتلا کرده است.»

سیّد گفت جماعتی دیگر دیدم که پیشِ ایشان گوشتِ فربه‌ی نیکو نهاده بودند و در

پهلویِ آن، گوشتی چند، لاغرِ گندیده نهاده بودند و ایشان را از آن گوشتِ لاغرِ گندیده می‌خوردند و دست به آن گوشتِ فربه‌ی نیکو نمی‌نهادند.

از جبرئیل پرسیدم که «این کیانند؟»

گفت «این آن قومند که زنانِ حلال خود داشتند و رها کرده‌اند و گِردِ زنانِ دیگر گردیده‌اند به حرام. حق‌تعالا ایشان را به سببِ آن به این مبتلا کرد.»

و سیّد گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستان‌ها آویخته بودند.

پرسیدم که «ایشان کیانند؟»

گفت «آن جماعتی زنانند که با شوهرانِ خود خیانت کرده‌اند و مردانِ بیگانه به جایِ ایشان درآورده‌اند و فرزندی که حلال‌زاده نباشد به شوهرانِ خود نسبت کنند. و حق‌تعالا ایشان را به این عذاب گرفتار کرده است.»

سیّد گفت بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند، مرا از آسمانِ یکم به آسمانِ دوم بردند و در آنجا پسرانِ خاله‌ی خود، عیسا ابن مریم و یحیا ابن زکریا دیدم.

بعد از آن، به آسمانِ سوم شدم و شخصی دیدم آن جایگاه به صورتِ ماهِ شبِ چهارده.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: یوسف ابن یعقوب.»

پس مرا به آسمانِ چهارم بردند و شخصی دیدم نورانی.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این ادریس است.»

دیگر مرا به آسمانِ پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم نشسته، سخت ظریف و زیبا. و محاسنی کشیده داشت، چنان که من هرگز کَهلی به این زیبایی ندیدم.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این هارون است ــ برادرِ موسا ــ که قومِ وی وی را عظیم دوست داشتندی.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ ششم بردند. مردی دیدم درازبالا، گندمگون، بلندبینی، سخت با شکوه و هیبت.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: موسا ابن عمران.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ هفتم بردند و بیتُ المَعمور دیدم که آنجا کرسی‌های نور نهاده

بودند و پیری سخت با وقار و عظمت بر آن نشانده بودند و آن پیر نیک به من می‌مانست.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این پدرِ تو است: ابراهیم.»

و دیدم که هر روز هفتاد هزار فریشته به زیارتِ بیتُ المَعمور آمدندی و به اندرونِ آن شدندی و باز بیرون آمدندی. و از جبرئیل پرسیدم که «از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟»

گفتا «این قوم که این ساعت در رفتند، تا قیامت نوبت بر ایشان نیاید.»

و بعد از آن، مرا به بهشت بردند و در آنجا کنیزکی دیدم سخت باجمال و نیکو و زیبا، چنان که من هرگز به آن زیبایی ندیدم. پرسیدم که «این کنیزک از آنِ کیست؟»

گفتند «از آنِ زید ابن حارثه خواهد بودن ـــ غلامِ تو.»

و در روایتِ عبدالله ابن مسعود هست که سیّد به درِ هر آسمانی که برسیدی، اهلِ آن آسمان درآمدندی و از جبرئیل پرسیدندی که «این کیست که با تو است؟»

جبرئیل ایشان را گفتی «این محمّد است.»

ایشان پرسیدندی که «محمّد برانگیختند و او را به رسولی فرستادند به خلق؟»

جبرئیل گفتی «بلی.»

آن‌گاه، در بگشادندی و بشارت به یکدیگر می‌دادندی و خرّمی می‌کردندی و بیامدندی و بر سیّد سلام کردندی و تَحیّت و تهنیتِ وی بگزاردندی تا به آسمانِ هفتم درگذشت و به حق رسید: آن‌چه از گفتنی بود بگفت و شنفتنی بشنفت و بدید آن‌چه می‌بایست دید. و آن‌گاه، خدای پنجاه نماز بر وی فرض کرد و از آن جایگاه باز آمد.

چون به آسمانِ ششم رسید، موسا وی را بدید. پرسید و گفت «یا محمّد، چند نماز بر تو فرض کردند؟»

سیّد گفت «پنجاه نماز.»

موسا گفت «یا محمّد، تو اُمّتی ضعیف داری و ایشان را طاقتِ این نماز نبُوَد. بازگرد و باز برِ حق تعالا رو و تخفیفِ ایشان را بطلب!»

سیّد بازگردید و بازِ حضرتِ باری رفت و از بهرِ اُمّتانِ خود تخفیف جُست.

حق‌تعالا ده نماز از اُمّتانِ وی وضع فرمود.

پس سیّد بازگردید.

چون پیشِ موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نماز تخفیف فرمود.»

موسا گفت «یا محمّد، اُمّتِ تو اُمّتی ضعیفند و ایشان را طاقتِ این چهل نماز نباشد. بازگرد و تخفیفی دیگر بجوی!»

سیّد بازِ حضرتِ باری رفت و ده نمازِ دیگر وضع فرمود.

سیّد بازگردید.

دیگرباره، چون به موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نمازِ دیگر وضع فرمود.»

موسا گفت «هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

سیّد بازگردید و می‌رفت تا آن‌گاه که از پنجاه نماز با پنج نماز گردید.

دیگر موسا گفت «ای محمّد، هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

آن‌گاه، سیّد گفت «ای موسا، از بس که رفتم و آمدم، مرا از حق‌تعالا شرم می‌آید که دیگر بازپس روم. و نخواهم رفتن.»

ابن مسعود گوید که چون سیّد حکایتِ فرض کردنِ نمازها بکرد، در عقبِ آن بگفت «هر کس از اُمّتِ من که این پنج نماز بگزارد، حق‌تعالا او را ثوابِ پنجاه نماز بدهد.»

تمام شد حکایتِ معراج به جمله‌ی روایت‌ها که در «سیرت» مذکور است.

حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد با چندان جفا و انکار که از قومِ قُرَیش می‌دید، پیوسته از نصیحتِ ایشان باز نمی‌ایستاد و ایشان را به اسلام دعوت می‌کرد و هر روز که برآمدی، ایشان را انکار زیادت نمودندی و استهزا بیش می‌کردندی و سیّد بیشتر می‌رنجانیدندی، تا از حد بگذرانیدند و غُلُو و تمادی در آن بنمودند. حق‌تعالا این آیت فرستاد: گفتا «ای

محمّد، آشکارا کن دعوتِ اسلام و هیچ باک مدار از این کافران ـــ که ما شرِّ ایشان از تو کفایت گردانیم!»

و پنج تن بودند از قومِ قُرَیش که ایشان را سیّد بیشتر می‌رنجانیدندی و استهزا بیشتر می‌کردندی: یکی اَسوَد ابنِ مُطَّلب بود و یکی اَسوَد ابنِ عَبد یَغوث و یکی وَلید ابنِ مُغیره و یکی عاص ابنِ وائل و یکی حارِث ابنِ طُلاطله. بعد از آن، سیّد بر ایشان دعا کرد و حق‌تعالا هر یکی را از ایشان به عذابی گرفتار گردانید.

و حکایتِ آن چنان بود که این جماعت که نامِ ایشان یاد کرده آمد یک روز طوافِ خانه می‌کردند. جبرئیل درآمد و گفت «یا محمّد، برخیز ـــ که حق‌تعالا مرا فرموده است تا این دشمنانِ تو که پیوسته تو را می‌رنجانند، من ایشان را هلاک کنم.»

پس سیّد برخاست و بر پهلویِ جبرئیل بازایستاد و اوّل که اَسوَد ابنِ مُطَّلب بیامد، سیّد اشارت به جبرئیل کرد و جبرئیل برگی سبز بر دست داشت، بر رویِ وی انداخت و چشمهای وی در حال کور شد.

دیگر اَسوَد ابنِ عبد یَغوث برگذشت و سیّد اشارت به جبرئیل کرد و وی اشارت به اشکمِ وی کرد و در حال، او را علّتِ استسقا رسید و به آن بمُرد.

و دیگر وَلید ابنِ مُغیره برگذشت و سیّد اشارت کرد و جبرئیل به زیرِ کَعبِ وی نگرید ـــ زخمی کهن به زیرِ کَعبِ وی بود ـــ و اورا در حال، آن زخمِ کهن گشوده شد و خون از وی روان شد و آماس گرفت و به آن رنج بمُرد.

و دیگر عاص ابنِ وائل برگذشت. سیّد به جبرئیل اشارت کرد. جبرئیل به اَخمَصِ وی نگاه کرد. در حال، برفت و برنشست و به جانبِ طایف می‌رفت و از چهارپای درافتاد و در میانِ گوده‌ی خار و خاری سخت در زیرِ پایِ وی شد و از زخمِ آن درافتاد و بمُرد.

دیگر حارِث ابنِ طُلاطله برگذشت و سیّد اشارت کرد و جبرئیل به سرِ وی نگاه کرد و در حال، سرِ وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد، تا از رنجِ آن جان بداد.

و دیگر از اهلِ بیت و خویشاوندان و همسایگانِ وی که پیوسته وی را می‌رنجانیدند و حرکت‌های زشت می‌کردند یکی ابولَهَب بود و دیگر حَکَم ابنِ عاص ابنِ اُمَیّه و دیگر عُقبه ابنِ ابی مُعَیط و دیگر عَدی ابنِ حَمرا و دیگر ابنِ الاَصدایِ هُذَلی. و هر جای که سیّد بیافتندی، به قول و فعل، چیزی بکردندی که وی برنجیدی. تا به غایتی که سیّد در خانه‌ی کعبه نماز می‌کردی، برفتندی و اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و به سرِ وی فرو کردندی. و

چون از بهرِ وی طعام پختندی، اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و در آن کردندی. و چون چنان کردندی، سیّد دامن برگرفتی و به درِ خانه‌ی عَبدِمَناف بگردیدی و گفتی «ای بَنی عَبدِمَناف، زینهار! این چه خواری‌ست که شما می‌کنید؟ آخر، شرمی بدارید!»

آن وقت، برفتی و آن نجاست‌ها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگربار بازآمدی و پنهان، چنان که کافران او را ندیدندی، به نماز مشغول شدی و ایشان را به خدای واگذاشتی.

در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب

محمّد ابن اسحاق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یک سال وفات یافتند و وفاتِ ایشان به سه سال پیش از هجرت بود. و سیّد اگرچه از قُرَیش جفاها می‌دید و رنج و بلایِ ایشان می‌کشید، خدیجه وی را چون وزیری بود ناصح و یار و مُشفِق و سیّد را تسکین و تقویت دادی. و اگرچه از کافران رنجیدی، چون به خانه بازشدی، خدیجه او را دلخوشی دادی و به هزار نوازش و تَلَطُّف گِردِ دلِ سیّد برآمدی و آن رنج از دلِ وی برگرفتی و فراغِ دلِ وی در جمله‌ی انواع و احوال حاصل کردی. و ابوطالب خود سیّد را پشت و پناه و مَدَد و مُعین بودی و کافران از بیمِ وی مُنزَجِر و مُستَشعِر بودند و قومِ قُرَیش پیوسته از بهرِ جانبِ وی مُراقبت می‌کردند و مُحتَرِز می‌بودند. و اگرچه ایشان را به طریق‌ها و کیدهای ضعیف سیّد را می‌رنجانیدند، لیکن به مکانِ ابوطالب از هزار اندیشه‌ی بد که ایشان را بود، یکی نمی‌توانستند کردن. و از این جهت گفت سیّد «تا ابوطالب زنده بود، هرگز کافرانِ قُرَیش مَکروهی نمی‌توانستند رسانیدن و با من چیزی نمی‌توانستند کردن چنان که ایشان را می‌بایست.»

پس چون خدیجه و ابوطالب ــ هر دو ــ از دنیا مُفارقت کردند، سیّد پیوسته مشغول خاطر بودی و دلتنگ. و قُرَیش زیادت جرئت یافتند و آن‌چهٔ در عهدِ ابوطالب نمی‌یارستند کردن با وی پیش گرفتند و در عداوتِ سیّد میان دربستند و مَکایدهای بد براندیشیدند و از بهرِ هلاک کردنِ وی بیعت‌ها ساختند.

محمّد ابن اسحاق گوید چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد، قُرَیش بدانستند که وی را وفات خواهد رسید، با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند «ای قوم، اگرچه ابوطالب که متعصّب و غمخوارِ کارِ محمّد بود، از دنیا بخواهد رفت، امّا از کارِ محمّد هم فارغ نباید بود، چراکه حمزه که عمِّ وی است در عرب از وی مردانه‌تر کسی نیست و مسلمان شده است و مُتابِعِ محمّد است و همچنین، عمر ابن خَطّاب که صَلابت و سیاستِ وی شما را معلوم است مسلمان است و مُتابِعِ وی است. و در هر قبیله‌ای از قُرَیش و غیرِ قُرَیش چندین مرد مسلمان شده‌اند و دینِ وی گرفته‌اند و مُتابِعِ وی گشته‌اند. پس ایمن نشاید بودن، از آن که تَبَعِ وی بیشتر شوند و مردِ وی زیاد گردند و دینِ وی در قبایلِ عرب ظاهر گردد و کارِ وی بالایی گیرد و آن‌گاه، بر ما لشکر انگیزد و به خصمی و جنگِ ما بیرون آید و مکّه از دستِ ما بستاند و ما را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند. اکنون، بیایید تا پیشِ ابوطالب رویم و بگوییم تا محمّد پیشِ خود خوانَد و میانِ وی و ما عهدی بکند، تا او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با دینِ وی کاری نبوَد.»

آن‌گاه، مِهترانِ قُرَیش، مثلِ عُتبه و شَیبه و ابوجهل و اُمَیّه ابن خَلَف و ابوسُفیان ابن حَرب و جماعتی دیگر از معروفانِ قُرَیش، برخاستند و برِ ابوطالب رفتند و او را گفتند «ای ابوطالب، می‌دانی که ما همیشه تو را مِهتر و بزرگ‌ترِ قومِ خود می‌دانستیم و رضایِ تو در همه‌ی کارها اختیار کرده‌ایم. اکنون، تو را کاری رسیده است و می‌ترسیم که تو از میانِ ما بیرون شوی. و احوالِ محمّد و آنِ ما تو را معلوم است. اکنون، محمّد را پیشِ خود خوان و میانِ ما و آنِ وی عهدی بکن، تا بعد از تو، او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با وی و دینِ وی کاری نباشد.»

پس ابوطالب سیّد را بخواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، مِهتران و معروفانِ قومِ تو حاضرند و ایشان را یک التماس هست و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی، ایشان مُرادِ تو به دست آورند.»

سیّد گفت «شاید. بگوی!»

آن‌گاه، ابوطالب سیّد را گفت «تو التماسِ خود پیشتر بگوی تا چیست!»

سیّد گفت «التماسِ من از ایشان بیش از یک کلمه نیست. چون ایشان این یک کلمه بگفته باشند، بر جمله‌ی عرب فرمان دهند و جمله‌ی عَجَم مُسَخَّر و مُنقادِ ایشان شوند.»

چون سیّد چنین بگفت، ابوجهل گفت «ای محمّد، به جایِ یک کلمه، پانصد کلمه

بگوییم. بگوی تا آن چیست!»

سیّد گفت «آن یک کلمه آن است که بگویید اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ‌الله.»

ایشان چون این بشنیدند، به هم برآمدند و دستها باهم فروکوفتند و گفتند «ای محمّد، تو می‌خواهی که خدایانِ ما از هزار باز یکی آوری؟ کارِ تو سخت بُوالعَجَب است و هر چند که ما از دنباله‌ی تو می‌آییم و مُرادِ تو می‌جوییم، تو نمی‌خواهی که میانِ قوم باز صلاح آید.»

این بگفتند و برخاستند و متفرّق شدند.

بعد از آن، ابوطالب سیّد را گفت «ای برادرزاده‌ی من، التماسی دور از کار نکردی از قومِ قُرَیش و سخنی به جایِ خود بگفتی.»

چون ابوطالب چنین بگفت، سیّد طمع به ایمانِ ابوطالب نهاد و بعد از آن، او را گفت «ای عمِّ من، بگوی این یک کلمه تا فردایِ قیامت به بهانه‌ی آن تو را شَفاعت کنیم!»

ابوطالب گفت «به خدای که اگر نه از بیمِ ملامتِ قُرَیش بودی و دیگر آن که ایشان ظن برند که من از بیمِ مرگ کلمه‌ی شهادت بگفتم، از بهرِ دلِ تو این کلمه بگفتمی و تو را به آن خُرَّم گردانیدمی.»

بعد از زمانی که حال بر وی بگشت، زبان در دهان می‌جنبانید و چیزی می‌گفت. پس عبّاس گوش فرا پیشِ وی داشت و سر برآورد و گفت «ای برادرزاده‌ی من، آن کلمه که تو او را فرموده بودی، اکنون می‌گوید.»

سیّد گفت «من نشنیدم.»

در هجرت به طایف

محمّد ابن اسحاق گوید که چون ابوطالب از دنیا مُفارقت کرد، کافرانِ قُرَیش دلیر شدند و آن چه در حیاتِ وی نمی‌یارستند کردن، آن وقت دست برآوردند و بکردند. آن‌گاه، سیّد تنها برخاست و قصدِ طایف کرد تا از قبیله‌ی ثَقیف نُصرت و یاری طلبد. و رئیسانِ

ثَقیف سه برادر بودند: عَبد یالِیل ابن عَمرو ابن عُمَیر و مسعود ابن عَمرو ابن عُمَیر و حبیب ابن عَمرو ابن عُمَیر.

پس چون سیّد به طایف رفت و ایشان را به راهِ حق دعوت کرد و نُصرتِ دین و قیام بر امرِ اسلام از ایشان طلبید، ایشان دعوتِ سیّد قبول نکردند و جواب‌های موحِش باز دادند. یکی از آن سه برادران گفت «خانه‌ی کعبه من خراب کنم، اگر تو رسولِ خدایی.»

و دیگری گفت «خدای یکی دیگر نمی‌توانست فرستادن که او را لشکری بودی، تا تو را تنها بفرستاد، بی مَدَدی و یاری؟»

و یکی دیگر گفت «اگر تو رسولِ خدایی، قدرِ تو از آن بزرگ‌تر باشد که من با تو سخن گویم. و اگر رسولِ خدای نیستی، دروغ می‌گویی و با دروغزنان کِرا نکند سخن گفتن.»

سیّد چون چنان دید، بترسید که آن سخن‌ها باز گوشِ قُرَیش رسد و شماتت کنند. ایشان را گفت «چون دعوتِ من اجابت نمی‌کنید، این حال پوشیده دارید!»

این بگفت و دلتنگ از پیشِ ایشان برخاست و روی بازِ مکّه نهاد.

و آن دشمنانِ خدای به آن قناعت نکردند و چون سیّد پشت بر کرد، جماعتی از سَفیهانِ قوم و ناداشتان اِغرا کردند تا در دنباله‌ی وی افتادند و وی را دشنام می‌دادند و سَفاهت می‌کردند. و سیّد از پیشِ ایشان می‌رفت، تا خود را به دیوارِ باغی درافگند و از چشمهای ایشان پنهان شد. و بعد از آن، ایشان از دنباله‌ی وی بازگردیدند و سیّد برفت و در سایه‌ی درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و آن باغ که سیّد در آن رفته بود از آنِ عُتبه ابن ربیعه بود و شَیبه ابن ربیعه که مِهترانِ مکّه بودند. و ایشان در باغ حاضر می‌بودند و می‌دیدند که سُفَهایِ قومِ ثَقیف چه بی‌ادبی‌ها می‌کردند با سیّد و وی را چه گونه می‌رنجانیدند. و اگر چه ایشان کافر بودند و عداوتِ سیّد در دل داشتند، لیکن چون بدیدند که قومِ ثَقیف چندان جفاها به وی می‌کردند، ایشان را شَفَقَتِ خویشاوندی بجنبید و طَبَقِ انگور پُر کردند و غلامی نَصرانی داشتند و نامِ وی عَدّاس بود، او را گفتند «ای عَدّاس، این طَبَق برگیر و به پیشِ این شخص بر که در سایه‌ی آن درخت نشسته است!» (یعنی سیّد.)

غلام آن طَبَق برداشت و پیشِ سیّد آورد و بنهاد.

سیّد گفت «بِسم الله.» و دست فراز کرد و آن انگور برگرفت و بخورد.

چون از آن فارغ شد، آن غلامِ ترسا گفت «ای مرد، این کلمه که تو گفتی سخنِ غریب بود و من از اهلِ این بلاد هرگز نشنیده‌ام.»

سیّد او را گفت «یا عَدّاس، تو از کدام شهری و دینِ تو چیست؟»

عَدّاس گفت «دینِ من ترسایی‌ست و از شهرِ نینواام.»

پس سیّد گفت «تو از شهرِ یونُس ابن مَتّایی که وی پیغامبرِ خدای بود»

آن غلام تعجّب کرد و گفت «تو چون دانستی که یونُس ابن مَتّا پیغامبرِ خدای بود؟»

سیّد گفت «وی برادرِ من بود و پیغامبرِ خدای بود و من نیز پیغامبرِ خدایم.»

آن غلام چون این بشنید، در دست و پایِ سیّد افتاد و قدم‌های وی بوسه می‌داد.

و عُتبه و شَیبه می‌نگریستند و این حالت می‌دیدند. پس چون غلام در قدمِ سیّد افتاد، با هم گفتند که «محمّد غلام را از راه ببرد.» و چون عَدّاس باز پس آمد، از وی پرسیدند که «تو را چه افتاده بود که در قدمِ آن شخص افتاده بودی؟» (یعنی قدمِ سیّد.)

عَدّاس گفت «این ساعت در رویِ زمین بهتر از این مرد کسی نیست.»

گفتند «چون؟»

گفت «او مرا از چیزی خبر داد که آن چیز الّا پیغامبری مُرسَل کس نداند.»

آن‌گاه، عُتبه و شَیبه او را گفتند «هان، ای عَدّاس، تا مغرور نشوی به سخنِ وی و دینِ خود رها نکنی ـــ که دینِ تو بهتر است از دینِ وی.»

در عرضه دادنِ خود بر قبایلِ عرب و اهلِ مدینه

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد به جز از آن که شب و روز اهلِ مکّه را دعوت کردی و ایمان و اسلام بر ایشان عرضه کردی، چون بشنیدی که کسی از قبایلِ عرب آمده است به مکّه، رفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی. و همچنین، هر سال که موسمِ حاج بودی و از قبایلِ عرب مردم بیامدندی، برفتی و بر ایشان خود را عرضه دادی و گفتی «من پیغامبرِ خدایم و مَبعوثم بر همه‌ی خلق.» و ایشان را دعوت کردی به اسلام و نُصرت و مَدَد از ایشان طلبیدی. و عادتِ وی آن بودی که در میانِ قبایل

بازایستادی و هر قبیله‌ای به نام برخواندی و ایشان را به اسلام دعوت کردی.

پس چون سیّد از دعوتِ ایشان فارغ شدی، ابولَهَب با جمعی از قُرَیش برفتندی به قبایلِ عرب که به حاج آمده بودند و بگردیدندی و ایشان را گفتندی «زینهار، زینهار! مباداکه قولِ این مرد بشنوید و سخنِ وی در گوش مگیرید ـــ که وی می‌خواهد که شما را از دینِ آبا و اجداد برآورد و دینِ لات و عُزّا منسوخ و باطل گرداند و شما را در بِدعَت و ضَلالَت افکند.»

پس اوّل کسی که در موسمِ حاج استماعِ «قرآن» کرد و تصدیقِ سیّد کرد سُوَید ابن صامت بود از مدینه. و حکایتِ این چنان بود که این سُوَید از بهرِ حَجّ و عُمره به مکّه آمده بود و مردی هنرمندِ کامل بود و شعر نیکو گفتی، از حکمت و از دیگر علمها باخبر بود. و سیّد چون بشنیدی که سُوَید ابن صامت به مکّه درآمده است، برخاست و پیشِ وی رفت و وی را به اسلام دعوت کرد و گفت «ای سُوَید، من پیغامبرِ خدایم و مرا به کافّه‌ی آدمیان مَبعوث کرده است.»

سُوَید از سخنانِ لُقمانِ حکیم بسیار یاد داشت. و چون سیّد او را چنان بگفت و از نزولِ «قرآن» او را خبر داد، سُوَید گفت «ای محمّد، مگر این قرآن که به تو فرود آمده است همچون سخنانِ لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم.»

سیّد گفت «چیزی از آن بگو!»

سُوَید از آن چه یاد داشت، چیزی از آن برخواند.

سیّد گفت «ای سُوَید، این خود سخن‌های نیکوست. امّا آن‌چه با من است نیکوتر است و بهتر است، زیرا که قرآن است و کلامِ حقّ است و حق تعالا آن را به من فرستاده است و در آن بیانِ هر چیزی بکرده است و راهِ راست و نجات و هدایتِ خلق به خود نموده است.»

گفت «ای محمّد، برخوان تا چیست!»

سیّد چند آیت از «قرآن» برخواند و بعد از آن، او را به اسلام دعوت کرد.

سُوَید را عظیم نظمِ «قرآن» خوش آمد و گفت «من هرگز به این زیبایی سخنی نشنیدم.» و بدانست که کلامِ حقّ است و پیغامِ صِدق است و اسلام در دل گرفت، لیکن در ساعت آشکارا نکرد.

و چون بازِ مدینه آمد، برِ قومِ خود، بعد از چند روز به جنگی بیرون آمد و کُشته شد.

و بعد از آن، قومِ وی می‌گفتند که سُوَید ایمان آورده بود و مسلمان شده بود چون وی را بکُشتند.

محمّد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی که از مدینه به مکّه آمد و مسلمان شد و سخنِ سیّد بشنید شخصی بود که نامِ وی اِیاس ابن مُعاذ بود. و حکایتِ وی چنان بود که ابوالحَیسَر که رئیس و مِهترِ قبیله‌ی بنی عَبدالاَشهَل بود از مدینه برخاست و با قومِ خود به مکّه آمد تا با قُرَیش همسوگند شود و اِیاس ابن مُعاذ با ایشان بود. پس سیّد چون بشنید که ابوالحَیسَر به مکّه آمده است، برخاست و پیشِ ایشان رفت و گفت «من شما را چیزی بگویم که بهتر از همسوگندی با قُرَیش باشد.»

گفتند «بگو تا آن چیست!»

گفت «بدانید که من پیغامبرِ خدایم و حق‌تعالا مرا به بندگانِ خود فرستاده است تا ایشان را به اسلام دعوت کنم و قرآن به من فرستاده است.» آن‌گاه، «قرآن» پیشِ ایشان برخواند و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کرد.

اِیاس ابن مُعاذ رغبت کرد به اسلام و روی به قومِ خود آورد و گفت «ای قوم، این که این مرد می‌گوید ما را بهتر است از همسوگندی با قُرَیش. بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان به وی بیاوریم و مُتابعتِ دینِ وی کنیم!»

ابوالحَیسَر که رئیسِ ایشان بود مُشتی خاک برگرفت و بر رویِ اِیاس ابن مُعاذ انداخت و او را زجری کرد و گفت «تو را با این فضولی چه کار است؟ رها کن تا به آن کار که آمده‌ایم مشغول شویم و آن را تمام کنیم!»

اِیاس خاموش شد و تنها پیشِ سیّد آمد و ایمان آورد.

و اسلام از قومِ خود پنهان می‌داشت. و چون قومِ وی فارغ شده بودند، با ایشان به مدینه باز شد و پیوسته به تسبیح و ذکرِ حق‌تعالا مشغول بودی و از اهلِ شِرک اجتناب کردی، تا آن‌گاه که وفات یافت.

در بیعتِ اَنصار ــ اوّل بار

محمّد ابن اسحاق گوید که چون حق‌تعالا خواست که پیغامبرِ خود عزّت و نُصرت بدهد و وعده‌ی خود راست گرداند، میانِ اَنصار و سیّد تقدیر کرد و اُلفَت و معرفت درافگند. و وسیلتِ اُلفت و معرفتِ اَنصار با سیّد آن بود که سیّد به عادتِ خود هر سال در موسمِ حاج خود را بر قبایلِ عرب عرض کردی و نُصرت و مَدَد از ایشان بطلبیدی و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کردی. پس سالی اتّفاق افتاد و جماعتی از قومِ خَزرَج با قافله‌ی حاج به مکّه رفته بودند. و سیّد ایشان را در عَقَبه بدید و پرسید که «شما را از کدام قومید و از کجا می‌آیید؟»

ایشان گفتند «از قومِ خَزرَجیم و از صوبِ مدینه می‌آییم.»

سیّد ایشان را گفت «شما را با اهلِ کتاب ــ یعنی یهود ــ خویشی و پیوندی هست؟»

گفتند «بلی.»

آن‌گاه، سیّد گفت «شما را فراغِ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید؟»

گفتند «بنشینیم.»

بنشستند و سیّد آغاز کرد و حالِ خود با ایشان بگفت و «قرآن» بر ایشان فرو خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت «ای قوم، بدانید که من پیغامبرِ خدایم و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راهِ اسلام دعوت کنم و از بُت‌پرستی باز دارم و راهِ رَشاد و صواب ایشان را بنمایم. اکنون، ای قومِ خَزرَج، شما دعوتِ من قبول کنید و به راهِ اسلام درآیید و با من به نُصرتِ دینِ حق بیعت کنید!»

و از جمله‌ی فضلها که حق‌تعالا به اَنصار کرده بود یکی آن بود که در همسایگیِ یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می‌شنیدند که «پیغامبرِ آخرالزّمان به زودی ظاهر شود و جمله‌ی عرب در تحتِ حُکمِ وی خواهند آمدن و هر کسی که مخالفتِ وی کند، خون و مالِ وی مُباح شود و عصمت از زن و فرزندِ وی برخیزد و بُنیاد و اصلِ وی برود.» این سخن‌ها از یهود می‌شنودند و دیگر احوالِ سیّد از «تورات» با

ایشان می‌گفتند.

و میانِ قومِ خَزرَج و قومی از یهود مخالفت و عداوت بود و هرگاه که میانِ ایشان مُنازعت برخاستی، قومِ یهود ایشان را تهدید کردندی و گفتندی «ای قومِ خَزرَج، نزدیک شد که پیغامبرِ آخرالزّمان ظاهر شود و آن وقت ما جوابِ ایشان بازدهیم و شما را چون قومِ عاد و ثَمود به قتل آوریم. و اوّل قومی که مُتابعتِ وی کنند چون وی ظاهر شود، ما باشیم ــ چراکه ما اهلِ کتابیم و احوالِ وی می‌دانیم.»

پس چون سیّد «قرآن» بر قومِ خَزرَج برخواند و راهِ اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان را بیاگاهانید که وی پیغامبرِ خدای است، باهم گفتند که «ای قوم، بدانید که این آن پیغامبر است که یهود ما را وعده داده‌اند و ما را تهدید می‌کردند. اکنون، بیایید تا پیشتر از آن که یهود بر ما سَبَق برند، ما خود مُتابعتِ وی کنیم و به دینِ وی درآییم.» بعد از آن، همه راضی شدند و تصدیقِ سیّد کردند و به وی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند «یا رسول‌الله، هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قومِ ما و در جنگ و مُحاربت هیچ قوم با ما برنیایند. اکنون، اگر دستوری می‌دهی، تا برویم و قومِ خود را به اسلام دعوت کنیم و از ظهورِ تو ایشان را خبر بازدهیم. پس اگر توفیق مَدَد دهد و ایشان را به اسلام درآیند، تو فارغ باش ــ که در عالَم از تو هیچ عزیزتر کسی نباشد و هیچ کس با تو برنیاید و شب و روز به خدمتِ تو بازایستند و نُصرتِ تو را کمر دربندند و مخالفانِ تو را مَقهور کنند و دشمنانِ تو را مَخذول و مَکسور دارند.» و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند: یکی اَسعَد ابن زُراره بود و دوم عوف ابن حارِث ابن رِفاعه بود و سوم رافِع ابن مالِک ابن عَجلان و چهارم قُطبه ابن عامِر ابن حَدیده و پنجم عُقبه ابن عامِر و ششم جابِر ابن عبدالله بود.

پس سیّد ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند و احوالِ سیّد با قومِ خود بازگفتند و هوا و دوستیِ وی در دلها افگندند و ایشان را به اسلام راغب گردانیدند و به نُصرتِ دینِ حق تحریض کردند و شب و روز به ذکرِ وی مشغول شدند. چنان که احوالِ سیّد در مدینه فاش شد و در جملهٔ خانه‌ها، زن و مرد، حدیثِ وی می‌کردند و نامِ وی می‌بردند و لاف از دوستیِ وی می‌زدند و موافقت و مُتابعتِ وی می‌طلبیدند.

و به این حال می‌بودند تا آینده سال که موسمِ حاج درآمد و قافلهٔ حاج از مدینه به در آمدند. و دوازده تن از رؤسّای اَنصار اتّفاق کردند و عزمِ خدمتِ سیّد کردند: نخست

اَسعَد ابن زُراره بود که از سالِ گذشته حکایتِ وی رفت که ایمان آورده بود و دیگر عوف و مُعاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسرانِ حارِث ابنِ رِفاعه بودند و عوف سالِ گذشته ایمان آورده بود. و دیگر رافع ابن مالک و دیگر ذَکوان ابن عبدِ قَیس ابن خَلَده بود و دیگر عُباده ابن صامِت بود و دیگر یزید ابن ثَعلَبه بود و دیگر عبّاس ابن عُباده بود و دیگر عُقبه ابن عامِر ابن نابی و قُطبه ابن عامِر ابن حَدیده بود که ایشان ــ هر دو ــ در سالِ گذشته به اسلام درآمده بودند و دیگر ابوالهیثَم ابن تَیهان بود و دیگر عُوَیم ابن ساعِده.

پس با قافله برفتند و هم در عَقَبت الاُولا سیّد را بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که سالِ دوم، این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای اَنصار به مکّه رفتند و در عَقَبت الاُولا سیّد بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام بیاوردند. و این اوّل بیعتی بود که در اسلام رفت. و این بیعت شرطِ حرب درش نبود، زیرا که هنوز آیتِ قِتال فرو نیامده بود. و شرایطِ آن بیعت که با سیّد کرده بودند شش چیز بود: اوّل آن که شِرک با خدای نیاورند، دوم آن که دزدی نکنند، سوم آن که زنا روا ندارند، چهارم آن که فرزندان را چنان که قاعده‌ی اهلِ جاهلیّت است نکُشند و پنجم آن که دروغ و بُهتان بر کس نبندند و ششم آن که طاعتِ سیّد برند و عُصیان و مخالفتِ وی نکنند.

ایشان این شش شرایط در بیعت قبول کردند و سیّد بهشتِ جاوید ایشان را فردایِ قیامت بر خود گرفت، مادام که به این شرط و بیعت وفا کنند، و با ایشان شرط کرد که هر که از این شرطها یکی به جای نیاورد یا خیانتی بکند، سیّد آن چه حدِّ شرع باشد بر وی براند ــ آن چه به سمعِ وی رسد. و آن چه به سمعِ وی نرسد، به خدای وی را بازگذارد: اگر خواهد، بیامرزد و اگر خواهد، قِصاص بازخواهد.

پس ایشان چون آن بیعت کرده بودند و از حج فارغ شده بودند، سیّد ایشان را دستوری داد تا بازِ مدینه روند و مُصعَب ابن عُمَیر ــ از اصحابِ خود ــ با ایشان بفرستاد تا برود به مدینه و «قرآن» و شریعت ایشان را درآموزد و مَعالِمِ دینِ اسلام ایشان را بیان کند. و از این جهت، مُصعَب ابن عُمَیر را «مُقریِ مدینه» خواندند.

پس چون به مدینه آمدند، مُصعَب ابن عُمَیر در خانه‌ی اَسعَد ابن زُراره فرود آوردند. و وی با ایشان نماز می‌کرد و ایشان را «قرآن» و احکامِ شریعت درمی‌آموخت و از مَعالِمِ

اسلام ایشان را خبر بازمی‌داد. تا جماعتی دیگر به اسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله‌ای از اهلِ مدینه آشکارا شد.

تا بعد از آن، مسجدی بنا کردند و بعد از آن، باری نمازِ جمعه فرض کرد. و سیّد پیغام به مدینه فرستاد به مُصعَب ابن عُمَیر که نمازِ جمعه بکند. و وی نماز بکرد با ایشان. و ایشان دوازده تن بودند که نمازِ جمعه بکردند. و قولی دیگر هست که چهل تن بودند. و هر روزِ جمعه، جماعتی که به اسلام درآمده بودند در مسجد حاضر شدندی و چون نمازِ جمعه کرده بودندی، مردم را به اسلام دعوت می‌کردندی. و قولی هست که اوّل بار که نمازِ جمعه در مدینه بکردند، مردم بشمردند و چهل مرد بودند. و نخست، اَسعَد ابن زُراره فرموده بود و در مدینه نمازِ جمعه کردند.

در اسلامِ بنی عبدالأشهَل

محمّد ابن اسحاق گوید که سَعد ابن مُعاذ و اُسَید ابن حُضَیر مِهترانِ قومِ بنی عبدالأشهَل بودند. و بنی عَبدالأشهَل قبیله‌ای بزرگ بود. و حدیثِ اسلامِ ایشان چنان بود که اَسعَد ابن زُراره یک روز دستِ مُصعَب ابن عُمَیر بگرفت و از مدینه بیرون آورد و گفت «بیا تا به قبیله‌ی بنی عَبدالأشهَل رویم و ایشان را دعوت کنیم به اسلام! باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان به اسلام درآیند.»

پس ایشان ــ هر دو ــ می‌رفتند تا به باغی از آنِ بنی عَبدالأشهَل فرود آمدند. خلق بسیار بر سرِ ایشان جمع آمدند. و سَعد ابن مُعاذ چون دید که خلقِ بسیار بر سرِ ایشان جمع آمدند، خشم گرفت و اُسَید ابن حُضَیر را گفت «برخیز و برو ــ که اَسعَد ابن زُراره با این مرد که از مکّه آمده است به قبیله‌ی ما آمده‌اند و خلق بسیار بر سرِ ایشان جمع آمده‌اند. ترسیم که مردمِ قبیله از راه ببرند و به دینِ خود درآورند. و مردمِ قبیله را زجری بکن و ایشان ــ هر دو ــ با مدینه گُسیل کن ــ که اگر نه میانِ من و اَسعَد ابن زُراره خویشی بودی، من برفتمی و شرِّ ایشان کفایت کردمی.» و سَعد ابن مُعاذ خاله‌زاده‌ی اَسعَد ابن زُراره بود.

چون سَعد ابن مُعاذ این سخن بگفت، اُسَید ابن حُضَیر برخاست و حربه برگرفت و قصدِ ایشان کرد.

اَسعَد ابن زُراره چون اُسَید را دید که می‌آمد و حربه داشت و خشمناک بود، مُصعَب ابن عُمَیر را گفت «این شخص که می‌آید مِهترِ قبیله است و اگر چه از سرِ خشم می‌آید، چون درآید باک مدار، سخنِ حق بگوی و او را به اسلام دعوت کن!»

پس چون اُسَید درآمد خشمناک و بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «شما از مدینه بیامده‌اید که قومِ ما را از راه ببرید و همچون دیگران به دینِ خود درآورید. بدانید که اگر شما را بر سرِ خود حاجت است، برخیزید و بازِ مدینه روید! و اگر نه، به این حربه سرِ شما به صحرا اندازم.»

مُصعَب جوابِ وی داد و گفت «ای اُسَید، راست می‌گویی. بیا و بنشین و سخنِ ما بشنو! اگر سخنِ ما تو را پسنده باشد و قبول کنی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می‌کن!»

اُسَید گفت «نیک می‌گویی.» پس آن‌گاه، حربه از دست بنهاد و بنشست. و مُصعَب با وی به سخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از «قرآن» بخواند و او را به اسلام دعوت کرد. راست که اُسَید ابن حُضَیر سخنِ مُصعَب بشنید و «قرآن» از وی استماع کرد، از حالتِ اوّلین بگردید و رغبتِ اسلام در دلِ وی افتاد و ساعتی خاموش شد. بعد از آن، گفت «چه نیکو سخنی‌ست این سخن و چه لطیف کلامی‌ست این کلام. من هرگز به این لطیفی سخنی نشنیدم و به این شیرینی کلامی ندیدم.»

مُصعَب ابن عُمَیر چون دید که اُسَید ابن حُضَیر از آن حال که بود بگردید و رغبتِ اسلام در وی ظاهر شده است، او را زیادت ترغیب کرد و به دعوت و موعظت درافزود.

آن‌گاه، اُسَید گفت «چون کسی خواهد که به اسلام درآید، چون کند؟»

مُصعَب گفت «وضو بسازد و غُسل کند و جامه‌ی پاک درپوشد و درآید و کلمه‌ی شهادتین بگوید.»

اُسَید برخاست و غُسل کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و کلمه‌ی شهادتَین بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد. بعد از آن، اُسَید ابن حُضَیر اَسعَد ابن زُراره و مُصعَب ابن عُمَیر را گفت «من می‌روم که سَعد ابن مُعاذ را به بهانه‌ای پیشِ شما فرستم. و اگر اِن شاءَ الله او را نیز توفیق یابد و به اسلام درآید، آن‌گاه در قبیله‌ی بنی عَبدالاَشهَل

کسی نمانَد الّا که به اسلام درآید.»

پس اُسَید برخاست و باز پیشِ سَعد ابن مُعاذ رفت.

و سَعد ابن مُعاذ چون وی را بدید، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، مرا روی چنین می‌نماید که اُسَید ابن حُضَیر از راه ببردند ــ که پیشانیِ وی نه به آن حالت است که از پیشِ من رفت.» چون درآمد، سَعد ابن مُعاذ از وی پرسید که «چه کردی؟»

اُسَید گفت «رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخن‌های سخت گفتم، امّا هیچ سخنِ بد از ایشان نشنیدم. گفتند ما چنان کنیم که مُرادِ شما باشد.» بعد از آن، با وی مُغالَطَت کرد و گفت «ای سَعد، من از آن زود باز پیشِ تو آمدم که مردمِ بنی حارِثه خروج کرده‌اند و قصدِ آن دارند که بیایند و اَسعَد ابن زُراره به قتل آورند، از بهرِ آن که خویشِ تو است.»

سَعد ابن مُعاذ چون این سخن بشنید، او را عَصَبیّت و حَمیّت و شَفَقَت بجُنبید و خویشتن را به خشم آورد. برخاست و حربه از دستِ اُسَید بستد و دوان دوان می‌رفت تا نزدیکِ اَسعَد ابن زُراره و مُصعَب ابن عُمَیر رسید. چون دید که ایشان به حالِ خود نشسته‌اند و هیچ تحرّکی و اِنزِعاجی نمی‌کنند، دانست که اُسَید مُغالطه کرد.

و مُصعَب ابن عُمَیر و اَسعَد ابن زُراره چون وی را بدیدند که می‌آمد، اَسعَد مُصعَب را گفت که «هیچ اندیشه مکن و سخنِ حق بگوی ــ که وی رئیس و پیشوایِ قوم است ــ و او را به اسلام دعوت کن!»

پس سَعد ابن مُعاذ چون به نزدیکِ ایشان آمد و بر سرِ ایشان بیستاد، درشتی با ایشان بکرد و اَسعَد ابن زُراره را گفت «اگر نه آن بودی که میانِ من و تو خویشی بودی، بدیدی که با تو چه کردمی. به چه کار آن جایگاه آمده‌ای و محفل ساخته‌ای و قومِ مرا از راه می‌بری و ایشان را به دینِ خود در خواهی آوردن؟ اگر به حُرمَت برخیزی و بازِ مدینه روی، فَخیره. و اگر نه، خود بینی.»

مُصعَب وی را گفت «این تُندی به چه کار آید؟ بیا و با ما یک لحظه بنشین و سخنِ ما بشنو. اگر تو را پسنده آید و قبول کردی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می‌کن با ما.»

سَعد گفت «راست می‌گویی.»

حربه از دست بنهاد و بنشست پیشِ ایشان. و مُصعَب با وی به سخن درآمد و موعظت آغاز کرد و «قرآن» به وی برخواند و او را به اسلام دعوت کرد.

سَعد را رغبتِ اسلام در دل افتاد. گفت «چه می‌باید کردن چون کسی خواهد که به

اسلام درآید؟»

مُصعَب گفت «وضو بسازد و غُسلی برآورد و جامه‌ی پاک درپوشد و بیاید و کلمه‌ی شهادت بگوید.»

سَعد برخاست و در باغ رفت و وضو بساخت و غُسل باز کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و بیامد و کلمه‌ی شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد و آن وقت، باز پیشِ قوم آمد.

و چون قوم وی را بدیدند، با هم گفتند «سَعد نه به آن حالت است که از پیشِ ما رفت. ندانیم که او را چه رسیده است.»

پس چون درآمد، قومِ خود را گفت «ای قوم، مرا در میانِ خود چه می‌دانید؟»

گفتند «تو مَخدوم و بزرگِ مایی و فاضل‌ترین و بهترینِ قومی و حُکمِ تو بر ما نافذ است و هر چه تو ما را فرمایی، طاعتِ تو بر ما واجب است.»

آن‌گاه، سَعد بانگ برآورد و گفت «ای قوم، بدانید که من مسلمان شدم و به دینِ محمّد درآمدم و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم، مگر که به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آورید و به دینِ محمّد درآیید.»

پس چون سَعد ابن مُعاذ این بگفت، هنوز شب درنیامده بود که مردمِ قبیله، زن و مرد، جمله ایمان آورده بودند.

بعد از آن، اَسعَد ابن زُراره و مُصعَب ابن عُمَیر بازِ مدینه آمدند و به قاعده دعوتِ خلق می‌کردند و ترغیبِ مردم به اسلام می‌کردند. تا در جمله‌ی خانه‌های مدینه، هیچ خانه نبودی که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند و دینِ حق نگرفته بودند. و هر روز که برآمدی، اسلام در مدینه زیادت می‌شد و دینِ سیّد ظاهرتر می‌شد. تا به این حال مدّت یک سال برآمد. و چون موسِمِ حاج برسید و قافله بیرون خواست آمدن، مُصعَب ابن عُمَیر بازِ مکّه آمد و هفتاد و سه مرد از اَنصار با وی برفتند و با سیّد بیعت کردند.

در بیعتِ اَنصار ــ دوم بار

محمّد ابن اسحاق گوید که چون موسمِ حاج درآمد، مُصعَب ابن عُمَیر خواست که بازِ مکّه رجوع کند و هفتاد و سه مرد از اَنصار که مسلمان شده بودند و مِهتران و مَعروفانِ قوم بودند اتّفاق کردند و با مُصعَب قصدِ خدمتِ سیّد کردند تا بروند و با وی بیعت کنند و تقریر دهند و سیّد به مدینه آورند و از بهرِ نُصرتِ اسلام، با وی یکی شوند و جان و مال در کارِ وی کنند و اهلِ مدینه به طاعتِ وی درآورند و دشمنان و مخالفانِ وی از راه بردارند.

پس این هفتاد و سه تن با مُصعَب ابن عُمَیر بیامدند و چون به مکّه رسیدند، مُصعَب ابن عُمَیر به خدمتِ سیّد فرستادند و حال با وی بگفتند.

سیّد مُصعَب را گفت «ایشان را بگذار تا چون از مناسک و ارکانِ حج فارغ شوند، شبِ دومِ اَیّام التَّشریق، بگوی تا به عَقَبه از بهرِ بیعت حاضر شوند، چنان که هیچ کس را از اهلِ مکّه بر این بیعت اطّلاع نیفتد.»

پس مُصعَب ابن عُمَیر برفت و این احوال با ایشان بگفت و میعادِ بیعت معیّن کرد و ایشان را به مناسک و اعمالِ حج مشغول کرد. و چون شبِ دوم بود از اَیّام التَّشریق، چنان که ثُلثی از شب گذشته بود، برخاستند و پنهان، از میانِ قافله به در شدند.

بعد از زمانی، سیّد با عمّ خود ــ عبّاس ــ بیامد به پیشِ ایشان. و عبّاس در آن وقت هنوز به اسلام نیامده بود، امّا عظیم مُشفق و مهربان بود بر سیّد و سیّد بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جملهٔ قُرَیش و کارها به مشورتِ وی کردی.

چون بنشستند، اوّل عبّاس گفت «ای قومِ اَنصار، می‌دانید که محمّد به نزدِ ما چه عزیز و مُکَرَّم و محترم است و نمی‌خواهیم که یک لحظه از پیشِ وی خالی شویم و وی از پیشِ ما خالی شود، لیکن چون میلِ وی چنان است که به جانبِ مدینه هجرت کند و پیشِ شما مُقام سازد، ما نیز رضایِ وی می‌خواهیم. پس اگر شما خواهید که وی را به مدینه برید و او را مُقیم و ساکنِ آنجا گردانید، شما را با وی بیعت چنان باید کرد همچنان که زن و فرزندِ خود از دشمنان نگاه دارید، او را نیز نگاه دارید، همچنان که ذَبّ از حریمِ خود کنید، از آنِ

وی بکنید و به جان و مال از وی نگردید و با دوستِ وی دوست باشید و با دشمنِ وی دشمن باشید. پس اگر سرِ این دارید، بیایید و بیعت کنید و گر نه، هم‌اکنون اولاتر که او را مشغول ندارید.»

پس چون عبّاس از سخن فارغ شد، ایشان روی سوی عبّاس کردند و گفتند «ای عبّاس، آن چه تو گفتی بشنیدیم.» آن‌گاه، روی با سیّد کردند و گفتند «یا رسول‌الله، تو بگو تا چه فرمایی!»

سیّد آغاز کرد و اوّل حمد و ثنای خداوند بکرد و چند آیت از «قرآن» برخواند و ایشان را موعظه کرد و بر سپردنِ راهِ آخرت و نُصرت دادنِ دینِ اسلام ایشان را ترغیب و تحریض کرد و بعد از آن، ایشان را گفت «بیعت می‌کنم با شما، هم به آن وجه که عَمّ من گفت. چنان که زن و فرزندِ خود را بکوشید، مرا نیز بکوشید و همچنان که ذَبّ از حریمِ خود می‌کنید، از آنِ من نیز بکنید و با دوستانِ من دوست باشید و با دشمنانِ من دشمن باشید!»

چون سیّد این سخن بگفت، نخستین کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند بَراء ابن مَعرور بود که دست بیاورد و گفت «یا رسول‌الله، فارغ باش و بیعت بکن ــ که من همچنان که زن و فرزندِ خود را می‌کوشم، تو را نیز بکوشم و همچنان که ذَبّ از حریمِ خود می‌کنم از آنِ تو نیز بکنم و به خون و مال از تو برنگردم و با دوستِ تو دوست باشم و با دشمنِ تو دشمن باشم. دل خوش دار یا رسول‌الله که ما اهلِ جنگ و کارزاریم و اهلِ حَلقه و نیزه‌ایم و صنعتِ حَرب و قِتال از پدران به میراث داریم و شب و روز این کار ورزیم و شَجاعت و مردانگیِ ما در جمله‌ی عرب می‌دانند.»

و در این حال که بَراء ابن مَعرور این سخن‌ها می‌گفت، ابو هَیثَم ابن تَیِّهان بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، ما می‌ترسیم که به این جمله وفا کنیم و دوستانِ ما که از اهلِ شِرکند با دشمنِ خود کنیم از بهرِ تو و جانبِ تو بر همه‌ی جوانب مقدّم داریم و تو به عاقبت ما را فروگذاری و باز پیشِ قومِ خود آیی به مکّه، چون ما دشمنانِ تو مَقهور و مَخذول گردانیم.»

چون وی این بگفت، سیّد تبسّمی بکرد و بعد از آن، گفت «لا بَل خونِ من خونِ شماست و حَرَمِ من حَرَمِ شماست و من از شمام و شما از منید. با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.»

بعد از آن، جمله بیامدند و بیعت کردند.

و چون بیعت کرده بودند، سیّد بفرمود که «شما از میانِ قوم دوازده نَقیب اختیار کنید!»

ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند: نُه نَقیب از قومِ خَزرَج بودند و سه نَقیب از قومِ اوس.

پس چون این دوازده نَقیب از میانِ قوم اختیار کردند، سیّد ایشان را گفت «شما پایندان و کفیلِ من شوید از قومِ خویش، به این بیعت که رفت. چنان که قومِ عیسا، حواریان از عیسا کفیل شدند قومِ وی را.»

ایشان گفتند «بلی.»

آن‌گاه، سیّد گفت «من نیز کفیل شدم و پایندان بر قومِ خود.»

پس چون این بیعت به این صفت که یاد کرده آمد برفت، از سرِ عَقَبه‌ی اوّل آوازی برآمد بلند که همی گفت «ای قُرَیش، به چه خاموش نشسته‌اید؟ ــ که اهلِ مدینه بیامدند و با محمّد بیعت کردند تا فردا به حربِ شما بیرون آیند و مُنازعت و مُخالفت پیش گیرند. بشتابید و ایشان را دریابید، پیش از آن که کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد.»

پس چون آواز برآمد، سیّد اَنصار را گفت «این شیطانِ عَقَبه است که از سرِ عَقَبه آواز می‌دهد و بانگ می‌دارد و قُرَیش را از بیعتِ ما خبر می‌دهد تا فردا به جنگِ ما درآیند.»

اَنصار گفتند «یا رسول‌الله، اگر فرمایی تا فردا بر ایشان زنیم و آن چه سزایِ ایشان باشد بدهیم.»

سیّد گفت «هنوز وقتِ آن نرسیده است و شما با منزل‌های خود روید و بخُسبید!»

و این بیعت بعد از نزولِ آیتِ قِتال بود، لیکن سیّد مصلحت نمی‌دید جنگ کردن.

پس چون روز برآمد، مِهترانِ قُرَیش برخاستند و به میانِ قافله بازآمدند و بعد از آن، به مدینیان گفتند «ای اهلِ مدینه، ما را عداوت با هیچ قوم چنان دشخوار نیست که با شما. اکنون، شما آمدید و بیعت کردید تا فردا که محمّد را کاری افتد، شما به جنگِ ما بیرون آیید و با وی یکی شوید؟»

مردمِ مدینه، جماعتی که از اهلِ شِرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند، پیشِ ایشان آمدند و عُذرها خواستند. گفتند «مَعاذَالله که ما جانبِ شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم!»

و قومِ اَنصار آن همه سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب ندادند. و قُرَیش خود به آن راضی شدند که دیگران عُذر خواستند و آن‌گاه، بازگردیدند.

تا چون قافله رحلت کرده بودند و خبرِ بیعت فاش شد، بعد از آن، دیگربار، قُرَیش لشکر کردند و از دنباله‌ی ایشان برفتند و قافله‌ی مدینه از پیش رفته بودند و ایشان را درنیافتند. مگر سَعد ابن عُباده که به عُذری بازمانده بود و او را بگرفتند و بند برنهادند و بازِ مکّه بردند. و چند روز او را محبوس داشتند تا خبر برسید بر ایشان.

و جُبَیر ابن مُطعِم را خبر شد که قُرَیش سَعد ابن عُباده را بگرفته‌اند و او را محبوس داشته‌اند. و میانِ وی و سَعد ابن عُباده دوستی بود. آن‌گاه، برخاست و برفت و او را از دستِ قُرَیش بازاستد و رها کرد، تا به مدینه باز شد.

و روایتی دیگر در این بیعت چنان است که چون قومِ اَنصار در عَقَبه از بهرِ بیعت جمع آمدند، عبّاس ابن عُباده ابن نَضله ــ از اَنصار بود ــ بر پای خاست و روی در قومِ خود آورد و گفت ایشان را «ای قوم، می‌دانید که با محمّد چه بیعت می‌کنید؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «این بیعت چنان است که از بهرِ وی با عرب و عَجَم جنگ کنید و سر و مالِ خود فدا سازید و در هیچ حال از نُصرت دادنِ وی بازنایستید. پس اگر به این شرط با وی وفا می‌توانید کردن، بیعت بکنید ــ که خیرِ دنیا و آخرتِ شما در آن باشد ــ و اگر نه، چون فردا از بهرِ وی در مال شما را زیانی رسد یا در تن شما را مُصیبتی رسد، اِقتدایِ وی فروگذارید و از وی تَبَرّا کنید، پس این ساعت اولاتر که ترکِ آن بیعت بکنید.»

انصار به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بیعت با محمّد به این شرطها قبول کردیم و سر و مال فدایِ وی کردیم.» آن‌گاه، گفتند «یا رسول‌الله، چون ما به این شرطها وفا کردیم، ما را نزدِ حق چه باشد از پاداش؟»

سیّد گفت «پاداشِ شما بهشتِ جاودان باشد.»

آن‌گاه، دستها دراز کردند و با سیّد بیعت کردند و اوّل کسی که دست در دستِ سیّد نهاد بَراء ابن مَعرور بود ــ چنان که از پیش حکایت رفت. و جمله که در این بیعت حاضر بودند هفتادو سه مرد بودند و دو زن.

و بیعتِ زنان چنان بود که سیّد به زبان بر ایشان تقریر دادی و دست در دستِ ایشان

نهادی و با ایشان بیعت به زبان بکردی. و از این دو زن، یکی اُمّ عُماره بود که بعد از آن با سیّد در جملهٔ غَزاها حاضر شدی و با کافران جنگ کردی. و بزیست تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که مُسَیلمهٔ کَذّاب پیدا شد و اهلِ یَمامه مُرتَد شدند. و چون لشکرِ اسلام در عهدِ ابوبکر به جنگِ مُسَیلمهٔ کَذّاب شدند، وی نیز با لشکرِ اسلام بیرون شد و به جنگِ مُسَیلمه رفت و جنگ می‌کرد تا مُسَیلمه به قتل آوردند. چون لشکرِ اسلام از قتلِ مُسَیلمه فارغ شدند، نگاه کردند و اُمّ عُماره دوازده زخم خورده بود ــ از نیزه تا شمشیر ــ و مُرده شده بود.

و تفصیلِ احوالِ آن هفتاد و سه مرد از اَنصار که چه مردانگی‌ها کردند و هر یکی از ایشان کجا شهید شدند و چه جان‌بازی‌ها کرده‌اند از بهرِ تعصّبِ سیّد و نُصرتِ دینِ اسلام، در «سیرت» مذکور است. و ما از بهرِ تطویلِ کتاب نیاوردیم.

در اسلامِ عمرو ابن جموح

محمّد ابن اسحاق گوید که چون اَنصار بیعت کردند و بازِ مدینه رفتند و دعوتِ اسلام آغاز کردند و بقیّتی که مانده بودند و به اسلام نیامده بودند، ایشان را به اسلام درآوردند. و یکی بود که نامِ وی عمرو ابن جَموح بود و به اسلام نیامده بود و این عمرو از پیرانِ اَنصار بود و مِهترِ قبیلهٔ بنی‌سَلَمه بود، لیکن در شِرک و بُت‌پرستی برآمده بود و در کُفر و ضَلالت پیر شده بود و وی چون دیگر اَنصار به زودی به اسلام در نیامده بود. و وی را بُتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی و آن را عظیم مُکَرَّم داشتی و هر بامداد که سر از جامهٔ خواب برداشتی، اوّل برفتی و سجدهٔ آن بُت بکردی. و پسرِ وی ــ مُعاذ ابن عمرو ــ و مُعاذ ابن جَبَل و جماعتی دیگر از جوانانِ بنی‌سَلَمه که به اسلام درآمده بودند، هر شب برفتندی و آن بُت را بدزدیدندی و در چاهی پُر وَحَل و نجاست انداختندی ــ سرنگون. چون عمرو ابن جَموح برخاستی، به طلبِ آن رفتی و آن بُت که پرستیدی در آن چاهِ پُر وَحَل و نجاست یافتی که سرنگون در آن چاه افتاده بودی. پس، بفرمودی و بیرون آوردندی و بشُستندی و عطرها بر آن کردندی و بازِ

خانه بردی و بنهادی. پس عمرو ابن جَموح چون چنان دیدی، گفتی «اگر من دانستمی که کیست که با خدایِ من چنین می‌کند، سزایِ وی بدادمی.»

پس چون چند نوبت چنین بکردند، هربار عمرو در غصّه افتادی و برفتی و آن را بازطلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی. تا وی را ملالت بگرفت و گفتی «ای خدای، من این نوبت کارِ تو بسازم.»

چون او را از چاه برآورد و به خانه برد و پاک بشُست، شمشیر برهنه کرد و در گردنِ وی افگند و گفت «ای خدایِ من، نمی‌دانم که این حرکت که با تو می‌کند که دفعِ وی بکنم. اکنون، شمشیرِ تو را دادم. اگر تو خدایی را می‌شایی و در تو خیری هست، دفعِ دیگران از خود بکنی و نگذاری که تو را استخفاف کنند. و اگر نه، مرا ملال گرفت از بس که تو را از میانِ وَحَل و نجاست بیرون آوردم.»

این بگفت و از پیشِ وی برفت.

چون شب درآمد، پسرش ــ مُعاذ ابن عمرو ــ و مُعاذ ابن جَبَل و دیگر رفیقان برفتند و آن بُت از خانه به در آوردند و با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی آویختند.

روزِ دیگر، عمرو ابن جَموح برفت تا حالِ بُتِ خود باز داند. چون برفت، آن بُت را ندید و به طلبِ وی بیرون رفت. بعد از زمانی که به طلبِ وی گردیده بود، او را دید با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی پر وَحَل آویخته بود. عمرو چون چنان دید، اُف بر وی زد و گفت «اُف بر خدایانِ چون تو باد ــ که تو را با سگِ مُرده بینند که در چاهِ پُر نجاست آویخته. دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدنِ تو!»

بعد از آن، سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگار نیکو بگذاشت. و در مَذَمَّتِ آن بُت چند بیت بگفت، شُکرانه‌ی آن که حق تعالا وی را اسلام روزی کرد.

در هجرتِ اصحاب به مدینه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون قُرَیش دست برآوردند و عداوت و عُصیان پیش گرفتند و در تکذیب و ردِّ سخنِ سیّد مُبالغت کردند و در ایذا و استهزایِ او تَمادی و غُلُو نمودند، حق تعالا آن را نپسندید و تحقیقِ وعده‌ی خود را و تصدیقِ رسالتِ سیّد را و نُصرتِ اسلام را و قهرِ مُشرِکان را، آیتِ قِتال فروفرستاد. پس چون آیتِ قِتال فرو آمد و جماعتِ اَنصار که حکایتِ ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکّه از دستِ کافران به رنج آمدند، سیّد اَصحابِ خود را دستوری داد تا به صوبِ مدینه شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد صَحابه را دستوری داد که به مدینه هجرت کنند، اوّل کسی که هجرت کرد ابوسَلَمه ابن عبدالاَسَد بود. و این ابوسَلَمه اوّل هجرت به حَبَش کرده بود و بازِ مکّه آمده بود و دیگر به مدینه هجرت کرد.

و حکایتِ هجرتِ وی به مدینه چنان بود که اُمّ سَلَمه حکایت کرد و گفت چون ابوسَلَمه هجرت می‌کرد به مدینه، مرا به اشتری برنشاند با پسرم. (و اُمّ سَلَمه در آن وقت، زنِ ابوسَلَمه بود. چون وی وفات یافت، سیّد او را باز نکاحِ خود آورد.) و وی گفت چون ابوسَلَمه مرا و پسرم را برنشاند، بنی‌مُغیره که قبیله و خویشاوندانِ من بودند، بیامدند و زمامِ اشترِ من بگرفتند و ابوسَلَمه را گفتند «اگر تو هجرت می‌کنی، تو برو ــ که ما او را نمی‌گذاریم که تو او را ببری.» آن‌گاه، مرا از اشتر فرود آوردند و با ابوسَلَمه خصومت درپیوستند.

بنی عبدالاَسَد که قبیله‌ی ابوسَلَمه بودند، ایشان را خبر شد، بیامدند و با قوم خصومت کردند. آن‌گاه، ایشان گفتند که «چون شما را حُکمِ مادر می‌رسد که از دنباله‌ی شوهر نگذارید، ما را نیز حُکمِ فرزند می‌رسد که از مادر می‌ستانیم.» پس، به خصومت درآمدند و پسرم ــ سَلَمه ــ به کشاکش درافگندند: از بس که او را می‌کشیدند از این جانب و از آن جانب، دستهای وی برهانیدند. و به عاقبت، بنی مُغیره مرا پیشِ خود بردند و بنی عبدالاَسَد پسرم را به پیشِ خود بردند و ابوسَلَمه خود تنها هجرت کرد.

و من جدا بماندم از شوهر و فرزند. نه پسر را می‌دیدم و نه پدر را. تا سالی چنان

بنشستم و شب و روز می‌گریستم و هر روز برخاستمی و به سرِ راه رفتمی و می‌گریستمی و از هر کس که از صوبِ مدینه آمدی خبرِ ابوسَلَمه پرسیدمی. تا چون سالی برآمد و حال بر من چنان دیدند، مرا دستوری دادند و پسرِ مرا بیاوردند و برخاستم و به مدینه هجرت کردم.

و بعد از ابوسَلَمه، کسی که هجرت کرد عامِر ابن رَبیعه بود. و بعد از وی، عبدالله ابن جَحش بود و وی با اهل و عیال و اهلِ بیت هجرت کرد، چنان که خانه‌ی وی دربسته شد. و روزی، عُتبه ابن رَبیعه و عبّاس ابن عبدالمطّلب و ابوجهل ابن هِشام بر بالایِ کوهِ ابوقُبَیس رفته بودند. چون درنگرستند، خانه‌ی عبدالله ابن جَحش دیدند که در بسته بود و هیچ کس در آنجا نمی‌جُنبید.

عُتبه ابن رَبیعه نفسی سرد برکشید و گفت «دریغا که سرایِ عبدالله ابن جَحش هیچ کس درش نماند.»

ابوجهل گفت «چه غم می‌خوری؟ این مُشتی سرگشتگان رها کن تا آواره بباشند و نامِ ایشان در جهان نیست شود.»

پس، بعد از ایشان، صَحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می‌رفتند — با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرّد و بی‌زن. و اسامیِ ایشان که هجرت می‌کردند، به ترتیب، در «سیرت» مذکور است.

محمّد ابن اسحاق گوید که عمر ابن خَطّاب و عَیّاش ابن ابی رَبیعه و هِشام ابن عاصی ابن وائل — هر سه — اتّفاق کردند تا با هم از مکّه بیرون آیند و به مدینه هجرت کنند و می‌خواستند که قُرَیش را خبر نباشد، از بهرِ آن که تا قُرَیش منعی نکنند. پس، میعاد ساختند جایی در بیرونِ مکّه که در شب، هر سه آن جایگاه جمع شوند و از آن جایگاه روی در مدینه آورند.

عمر ابن خَطّاب و عَیّاش ابن ابی رَبیعه به میعادِ خود بیرون آمدند و در آن منزل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظارِ هِشام ابن عاصی می‌کردند. و چون ایشان را — هر دو — خروج افتاده بود، قُرَیش را خبر شد از عزیمتِ هِشام و او را بگرفتند و محبوس داشتند.

عمر و عَیّاش چون دانستند که وی نمی‌آید، بدانستند که قُرَیش وی را بگرفته‌اند. بعد از آن، ایشان ــ هر دو ــ به مدینه رفتند. و قُرَیش هِشام ابن عاصی را عذاب می‌کردند تا از مسلمانی بیزار شود.

پس چون عمر و عَیّاش ــ هر دو ــ به مدینه آمدند و چند روز گذشته بود، ابوجهل و برادرش ــ حارِث ابن هِشام ــ هر دو به مدینه آمدند، از بهرِ عَیّاش ابن ابی رَبیعه. و عَیّاش برادرِ ایشان بود از مادر. پس چون درآمدند، او را گفتند که «مادرت سوگند خورده است که از آفتاب به سایه ننشیند و شانه بر سر ننهد تا رویِ تو باز نبیند. اکنون، چندان با ما بیای که وی تو را بازبیند و سوگندِ وی راست شود!»

پس چون ایشان چنین بگفتند، عَیّاش را از بهرِ مادرش رِقّتی بیامد و عزمِ آن کرد که بازِ مکّه شود با ایشان.

عمر چون دانست که عَیّاش عزمِ آن دارد که بازِ مکّه شود، او را گفت «ای عَیّاش، به سخنِ ابوجهل و برادرت مغرور مشو و قولِ ایشان باور مدار ــ که ایشان دروغ می‌گویند و می‌خواهند که تو را در فتنه افگنند. مادرت اگر آفتاب وی را صُداع دهد، خود باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند، سر را شانه کند. و از این جهت، از بهرِ وی هیچ اندیشه مکن!»

عَیّاش گفت «چندان به مکّه روم که سوگندِ مادر راست کنم و مرا نیز آن جایگاه مال هست و برگیرم و با خود بیاورم.»

بعد از آن، عمر گفت «ای عَیّاش، تو می‌دانی که در قُرَیش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست و من نیمه‌ای از مالِ خود به تو دادم و تو با ایشان مرو ــ که من می‌ترسم که ایشان با تو حیلت می‌کنند و می‌خواهند که تو را فتنه افگنند.»

عَیّاش سخنِ عمر قبول نکرد و گفت «چندان بروم که سوگندِ مادر راست کنم و دلِ وی با دست آورم و خود بازگردم.»

عمر چون دید که عَیّاش بخواهد رفت، گفت «ای عَیّاش، این اشترِ من اشتری سخت دونده است و نیکو. بر آن نشین، تا اگر در راه غَدری از ایشان بینی، زِمامِ آن بگردانی و زود به مدینه بازآیی.»

عَیّاش بر اشترِ عمر نشست و همراهِ ابوجهل و برادرش ــ حارِث ــ برفت.

و چون به نزدیکِ مکّه رسیده بودند، ابوجهل حیلت کرد و عَیّاش را گفت «این اشترِ

من بَد می‌رود. مرا با خود ردیف گردان!»

عَیّاش گفت «شاید.» و فرود آمد تا او را برنشانَد.

ابوجهل و برادرش ــ حارِث ــ غَدر کردند و هر دو به وی دویدند و وی را بگرفتند و بند بر نهادند و وی را به مکّه دربردند.

پس چون مردم به دیدنِ ایشان آمدند، ابوجهل گفت «ای قوم، شما نیز با سُفَهایِ قومِ خود آن کنید که من با برادرِ خود کردم.»

پس عَیّاش را محبوس بداشتند و او را عذاب می‌کردند تا مفتون شد و از مسلمانی بیزار گشت.

و چون سیّد به مدینه هجرت کرد، روزی گفت «کی باشد که برود و هِشام ابن عاصی و عَیّاش ابن ابی رَبیعه را پیشِ من آورد؟»

وَلید ابن وَلید ابن مُغیره بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، من بروم و ایشان را پیشِ تو آورم.» (و ایشان، هر دو در مکّه محبوس داشته بودند.)

وَلید گفت برخاستم و به مکّه آمدم. اتّفاق را، زنی دیدم که طعامی داشت و جایی می‌برد. گفتم «ای زن، این طعام کجا می‌بری؟»

گفت «به برِ این محبوسان می‌برم ــ یعنی هِشام ابن عاصی و عَیّاش ابن ابی رَبیعه.»

وَلید گفت من از پیِ آن زن برفتم و آن خانه به چشم کردم و اتّفاق، آن خانه را سقف نداشت. چون شب درآمد، برخاستم و به دیوارِ آن خانه بر رفتم و به اندرونِ آن در شدم و قیدهای ایشان بر سنگی نهادم و شمشیر بر آن فرو کوفتم و آن را بشکستم و ایشان را بیرون آوردم و بر اشترِ خود نشاندم و خود پیاده می‌رفتم، تا ایشان را به مدینه آوردم، به خدمتِ سیّد.

و این روایت چنان است که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبسِ کافران صبر می‌کردند، تا حق تعالا ایشان را خلاص داد.

و بعد از آن، صُهَیبِ رومی هجرت کرد. و چون هجرت می‌کرد از مکّه، او را مالی بسیار جمع شده بود. قُرَیش او را گفتند «چون تو پیشِ ما آمدی، هیچ نداشتی و این مال که جمع کرده‌ای پیشِ ما جمع کرده‌ای. اکنون، اگر می‌خواهی که هجرت کنی، مال را رها

کن و برو!»

بعد از آن، صُهَیب گفت «من مالِ خود شما را دادم. مرا رها کنید!»

بعد از آن، او را رها کردند و جمله‌ی مال به جای بگذاشت.

بعد از آن، صَحابه پیاپی هجرت می‌کردند، الّا ابوبکر و علی ــ که ایشان به انتظارِ سیّد باز مانده بودند تا ایشان با سیّد هجرت کنند.

در هجرتِ سیّد به مدینه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون صَحابه هجرت کردند، سیّد در مکّه نشسته بود و انتظار می‌کرد تا کِی وی را دستوری دهند. و از صَحابه به جز ابوبکر و علی، هیچ کس در خدمتِ سیّد نبودند، از بهرِ آن که باقی هجرت کرده بودند یا در دستِ کافران محبوس بودند. و ابوبکر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند. سیّد او را دستوری نداد. گفت «تعجیل مکن ــ که مگر حق‌تعالا تو را رفیقِ بگمارد که با وی بروی.» و ابوبکر طمع در آن کرد که سیّد رفیقِ وی باشد در هجرت و آن وقت، خاموش شد.

و قُرَیش چون بدیدند که سیّد را تَبَعی و مَدَدی حاصل شد و اهلِ مدینه با وی بیعت کردند و صَحابه به پیشِ ایشان شدند، گُمان بردند که سیّد نیز هجرت کند و زیادت تَبَع و مَدَد وی را حاصل شود و آن وقت، لشکر کند و به جنگِ ایشان آید. چون ایشان را این ظن در افتاد، میعاد ساختند و مِهترانِ قوم که بودند، در دارُالنَّدوه جمع شدند تا در کارِ وی رایی زنند و از بهرِ وی تدبیری براندیشند.

پس چون به دارُالنَّدوه می‌رفتند، در راه، ابلیس بر مثالِ پیری موقّر دیدند که بر سر طَیلَسانی دارد و عصایی در دست دارد. او نیز با ایشان موافقت کرد و می‌رفت تا به درِ دارُالنَّدوه رسیدند.

چون به آنجا رسیدند، از وی پرسیدند که «ای پیر، تو را چه کار است؟»

گفت «من از اهلِ نَجدم و در رای و تدبیر فَریدُالدَّهرم. و شنیدم که شما جمعیّتی از بهرِ

محمّد خواهید ساختن و در کارِ وی رایی و تدبیری خواهید اندیشید. و گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خافی باشد، من آن را باز یادِ شما آورم و تلقینِ شما کنم.»

گفتند «شاید. درآی!»

پس جمله به دارُالنَّدوه در شدند. و ایشان پانزده تن بودند: اوّل عُتبه ابن رَبیعه و شَیبه ابن رَبیعه و ابوسُفیان ابن حرب و طُعَیمه ابن عَدی و جُبَیر ابن مُطعِم و حارِث ابن عامِر و نَضر ابن حارِث و ابوالبَختَری ابن هِشام و پسرانِ حَجّاج ــ نُبَیه و مُنَبِّه ــ و اُمَیّه ابن خَلَف و زَمعَه ابن اَسوَد و حکیم ابن حِزام و ابوجهل ابن هِشام. و شیخِ نَجدی در میانِ ایشان.

پس این جمله جمع شدند و گفتند «ای قوم، کارِ محمّد با ما می‌بینید که چون است و هر روز تَبَع و مَدَدِ وی زیادت می‌شود و اینک اهلِ مدینه با وی جمع شدند و یکی شدند و شوکت و استظهارِ وی زیادت شد و اصحابِ وی را به پیشِ خود بردند و ایشان را برِ خود جای دادند و دور نیست که چون صَحابه‌ی وی بردند، محمّد را نیز ببرند و او را پیشِ خود جای دهند. و احوالِ وی می‌دانید که هر کس سخنِ وی می‌شنود، فریفته می‌شود و در حال به دینِ وی می‌آید. و ضرورت، چون محمّد هجرت کند و پیشِ اصحابِ خود رود به مدینه، دیر برنیاید که تَبَعِ وی بسیار شود و آن‌گاه لشکر کند و به جنگِ ما بیرون آید و پیدا نبُوَد که کار چه گونه باشد. اکنون، رای براندیشید که به آن رای از دستِ وی خلاص یابیم!»

یکی از ایشان گفت «این محمّد شاعر است ــ مثلِ زُهَیر و نابِغه و ایشان که درگذشتند. اکنون، مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند.»

گفتند «چه کنیم؟»

گفت «او را به خانه‌ای کنیم و در از پیشِ وی برآوریم و او را نه نان دهیم و نه آب، تا همچنان که ایشان هلاک شدند، وی نیز هلاک شود.»

و چون آن مِهترِ قُرَیش این بگفت، ابلیس ــ که وی را شیخِ نَجدی گفتندی ــ گفت «این نه رای است که تو زدی، از بهرِ آن که اگر وی را محبوس بداریم، کارِ وی پنهان بنماند و هر چند که زودتر خبرِ وی به اَتباع و اصحابِ وی رسد، ایشان آن وقت لشکر جمهور کنند و بیایند و وی را از حبس به درآورند و بعد از آن، شما و ایشان جنگ باید کردن و

پیدا نباشد که چه گونه باشد. اکنون، باری، رایی دیگر اندیشه کنید!»

پس یکی دیگر گفت «مصلحت آن است که او را از مکّه بیرون کنیم. و چون از پیشِ ما برفته باشد و ما او را نبینیم، گو هرچون که می‌خواهی می‌باش!»

ابلیس گفت «این نه رای است که شما می‌زنید. و شما نمی‌دانید که این محمّد لهجه‌ی خوش دارد و سخنی شیرین و طَلعَتی خوب و هیئتی زیبا و مُجالَستی دلربای دارد؟ چون وی از پیشِ شما برود، به هر قبیله‌ای که فرود آید و به هر شهری که مُقام کند، به اندک وقتی، مردمِ آنجا تَبَعِ وی شوند و به دینِ وی درآیند. و چون تَبَعِ وی بسیار شده باشد، دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و مکّه از دستِ شما بستاند.»

چون وی چنین بگفت، جمله گفتند «شیخِ نَجدی راست می‌گوید.»

پس هر رای و تدبیر که بکردند، شیخِ نجدی آن را باطل می‌کرد. تا به آخر، ابوجهل گفت «من بگویم؟»

گفتند «بگوی، یا اَبوالحَکَم.»

ابوجهل گفت «رایِ من آن است که از هر قبیله‌ای که ما را هست، مردی بُرنایِ جَلد بیرون کنیم و هر یکی از ایشان شمشیری به دست دهیم تا چون محمّد خُفته باشد، به یکبار بر وی حمله برند و او را به شمشیر پاره‌پاره کنند. و چون به این صفت بکُشته باشند، خونِ وی در جمله‌ی قبایلِ عرب متفرّق باشد و آن وقت، بنی‌عبدمَناف با جمله‌ی قُرَیش برنیایند و رضا دهند. آن وقت، ایشان را دیَت بدهیم.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابلیس گفت «رای این است و جز این رای نیست که این جوان می‌گوید و تدبیرِ کار بِه از این نیست.»

بعد از آن، به این اتّفاق کردند و برخاستند و متفرّق شدند.

چون نزدیکِ شب شد، از هر قبیله‌ای یکی اختیار کردند و شمشیری به دستِ وی دادند و عزمِ آن کردند که چون سیّد بخُفتد، بروند و او را به قتل آورند. در این حال، جبرئیل بیامد و سیّد را از این حال خبر داد و گفت «امشب، در فِراشِ خود مَخُسپ ــ که دشمنان قصدِ هلاکِ تو دارند.»

پس چون شب درآمد، قُرَیش با آن جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر درِ سرایِ سیّد بیستادند و انتظار می‌کردند که سیّد بخسپد و ایشان بروند و او را هلاک کنند.

چون سیّد دید که ایشان به درِ سرای ایستاده‌اند، علی بخواند و او را گفت «یا علی، تو

امشب در فِراشِ من بخسپ و این بُردِ یَمانیِ من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه‌ای مکن ـــ که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن.»

علی برفت و بر جایِ سیّد بخفت.

ابوجهل در این حال، بر درِ سرای ایستاده بود و طعن در سخنِ سیّد می‌کرد و می‌گفت «ای قوم، محمّد دعوی می‌کند که اگر شما مُتابعتِ من کنید و به دینِ من درآیید و فرمانِ من برید، ملوکِ عرب و عَجَم شوید و دیگر چون از گور برخیزید، بهشتِ جاودانه شما را بُوَد. و اگر چنین نکنید و فرمانِ من نبرید، شما را همچون گوسفند بکُشند و فردایِ قیامت شما را به آتشِ دوزخ بسوزانند ـــ»

در این سخن بود که سیّد مُشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جوابِ ابوجهل باز داد و گفت «بلی ـــ منم که این دعوی می‌کنم. و تو از جمله‌ی ایشانی که فردا در غزوِ بدر، چون گوسفند تو را سر ببُرند و چون از گور برخیزی، تو را هم به آتشِ دوزخ بسوزانند.»

این بگفت و سورتِ «یاسین» آغاز کرد و آن خاک بر سرِ ایشان افشاند و خود برفت. و حق‌تعالا دیده‌های ایشان کور گردانید و او را ندیدند.

بعد از ساعتی که سیّد گذشته بود و ایشان به انتظار ایستاده بودند، یکی ـــ هم از قُرَیش ـــ درآمد و گفت «شما به چه کار اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند «به انتظارِ آن که سیّد بخسپد و ما برویم و کارِ خود بگزاریم.»

گفت «شما کور بودید، چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سرِ شما پاشید؟»

ایشان باور نکردند و دست دراز کردند و سرهای خود دیدند پُر خاک. و هم باور نکردند و برفتند و در خانه نگاه کردند. علی را دیدند که در فِراشِ سیّد خُفته بود و بُردِ یَمانیِ سیّد در سر کشیده بود. به شک در افتادند. بعضی گفتند «اینک محمّد است که در فِراش خُفته است. بیایید تا وی را بکُشیم.» و بعضی گفتند «مگر نه محمّد است. و در شک نشاید رفتن و کسی را کُشتن.»

در تردّد و اندیشه بودند تا وقتِ صبح درآمد، علی از میانِ فِراش برخاست. چون علی دیدند، دست بر هم زدند و گفتند «آن مرد راست گفت ـــ که محمّد آن بود که دوش بر ما گذشت و ما او را ندیدیم.»

محمّد ابن اسحاق گوید که ابوبکر چون دستوری خواست که هجرت کند و سیّد او را دستوری نداد و توقّف فرمود، ابوبکر گُمان بردی که سیّد به زودی هجرت کند و او را رفیقِ خود گرداند. و ابوبکر مُستَعِد بود و فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بود و آن را علف می‌داد و تیمارداشت می‌کرد، به انتظارِ آن که سیّد اشارت فرماید از بهرِ هجرت و چون وی اشارت فرماید، اشتر پرورده بُوَد.

و عایشه حکایت کرد که قاعده‌ی سیّد آن بودی که هر روز به خانه‌ی پدرم رفتی — بامداد و شبانگاه. پس آن روز که قُرَیش آن حرکت کرده بودند و آن مکر ساخته بودند، حق‌تعالا سیّد را از مکرِ ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا به مدینه هجرت کند. نیمروزِ گرم، دیدم که سیّد به خانه‌ی ما درآمد. و پدرم بر تختی نشسته بود. چون سیّد درآمد، پدرم از تخت فرود آمد و سیّد باز جایِ خود نشاند. و در خانه‌ی ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیشِ پدرم، الّا من و خواهرم — اَسما.

پس سیّد در حال که بنشست، پدرم را گفت «یا ابوبکر، اگر کسی پیشِ تو است، بگو تا به در رود — که سخنی دارم.»

پدرم گفت «مادر و پدرم فدایِ تو بادا! به جز دخترانِ من هیچ کس دیگر نیست. بفرمای تا چه می‌فرمایی!»

گفت «حق‌تعالا مرا فرموده است و دستوری داده است که امروز از مکّه بیرون شوم و به مدینه هجرت کنم.»

پدرم گفت «یا رَسول‌الله، و من در صحبتِ تو باشم؟»

گفت «بلی.»

پدرم از شادیِ صحبتِ سیّد بگریست. و من هرگز ندانستم که کسی از شادی گرید، تا آن روز که پدرِ خود دیدم. آن‌گاه، پدرم گفت «یا رسول‌الله، دو اشترِ نیکو بازداشته‌ام و مدّتی‌ست تا آن را می‌پرورم از بهرِ این کار.»

سیّد گفت «شاید.»

و جمّالی بطلبیدند که وُثوق به وی داشتند تا دلیلی کند ایشان را به راه و اشتران به وی سپردند و او را گفتند «آن ساعت که ما بگوییم، اشتران برگیر و بیرونِ مکّه آور!»

و از رفتنِ سیّد هیچ کس را خبر نبود، مگر ابوبکر و علی. و ابوبکر با سیّد رفیق بود. و علی را بفرمود که «تو در مکّه بایست و امانت‌ها و وَدیعت‌های مردم باز ده!» و اهلِ مکّه

ــ مُنافق و مُرافق ــ چیزی که داشتند پیشِ سیّد نهاده بودند، از بهرِ آن که اعتمادِ کلّی به وی داشتند و به هیچ کس دیگر نداشتند.

پس چون کارها ساخته بودند، سیّد و ابوبکر به راهی مجهول بیرون آمدند. کوهی به نزدیکِ مکّه بود و آن را کوهِ ثور گویند و در آن مَغاره‌ای هست و چون برفتند، در آن مَغاره رفتند و بنشستند. و ابوبکر پسرِ خود را فرمود ــ عبدالله ــ که با قُرَیش می‌نشیند و می‌شنود که ایشان در کارِ سیّد چه می‌گویند و چه تدبیر می‌سازند و به شب، باز پیشِ ایشان می‌شود و احوال می‌گوید. و شُبانِ خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آورَد و همان جا بدوشد. و اَسما ــ دخترِ خود ــ را فرموده بود تا طعامی سازد و هر شب برِ ایشان می‌برد.

پس چون سیّد و ابوبکر به درِ مَغاره رسیدند، شب بود. و ابوبکر سیّد را گفت «تو مرو ــ تا من در روم و در آنجا ببینم مگر گزنده‌ای باشد.»

ابوبکر در رفت و بدید و بعد از آن، سیّد در آن مَغاره شد.

و سه شبان‌روز آنجا می‌بودند تا مردم را بیارمیدند از حدیثِ ایشان و سرِ راه‌ها که بگرفته بودند رها کردند. و چون قُرَیش را معلوم شد که سیّد با ابوبکر بیرون شدند، به هر جایی و به هر راهی مرد به طلبِ ایشان فرستادند و مُنادا کردند که «هر کی محمّد باز پیشِ ما آورَد، او را صد اشتر بدهیم.»

و اَسما حکایت کرد که چون پدرم با سیّد برفت، ابوجهل با جماعتی از قُرَیش به درِ سرایِ ما آمدند و از من پرسیدند که «پدرت کجا رفت؟»

من گفتم «نمی‌دانم.»

ابوجهل تپانچه بر رویِ من زد، چنان که از سختیِ آن، قُرطها که در گوش داشتم بیفتاد.

پس چون سه روز برآمد و مردم بیارمیدند و به هر جایی و به هر راهی مرد بدوانیدند و هیچ کس نیافتند، سیّد ابوبکر را گفت «ای ابوبکر، وقتِ رفتن است.»

ابوبکر آن دو اشتر بخواست و یکی بهتر در پیشِ سیّد کشید و گفت «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! برنشین!»

سیّد گفت «یا ابوبکر، تو می‌دانی که هر اشتری که نه از آنِ من باشد، من بر آن ننشینم.»

ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، از آنِ تو است.»
سیّد گفت «نه. می‌باید که به آن بها که خریده باشی باز من فروشی.»
ابوبکر گفت «فروختم.» و تعیینِ بها بکردند و ابوبکر غلامِ خود ـــ عامِر ابن فُهَیره ـــ ردیف کرد تا در راه خدمتِ ایشان می‌کند.

بعد از آن، از مَغاره بیرون آمدند و برنشستند و سر به راه نهادند.

اَسما گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم، بند بر آن ننشاندم. و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر اشتر می‌بستم و بند نداشت. من میان‌بندِ خود باز کردم و بعضی به بندِ سفره کردم و بعضی در میان رها کردم. (و اَسما را از این سبب «ذات‌النِّطاقَین» خواندندی.)

و هم اَسما حکایت کرد و گفت چون سیّد با پدرم از مَغاره برنشستند و برفتند، سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصدِ کجا کردند. تا بعد از سه روز، آوازی شنیدم که کسی از زیرِ مکّه برآمد و می‌گفت «خدای بهترین جزا دهاد محمّد و ابوبکر را که رفیقِ یکدیگرند و به خیمه‌ی اُمِّ مَعبد منزل ساخته‌اند و از آنجا برخاسته‌اند و قصدِ مدینه کرده‌اند.» و آواز می‌شنیدم و شخص را نمی‌دیدم. پس چون آواز بشنیدم، بدانستم که سیّد سویِ مدینه رفته است.

(و این اُمِّ مَعبد زنی بود جَلد از قبیله‌ی بنی‌کَعب و در راهِ مدینه مُقام داشتی و گوسفند چرانیدی. و سیّد پیشِ وی فرود آمده بود و گوسفندی از آنِ وی پستان خشک شده بود و سیّد دستِ مبارک به آن بمالید و هم در حال، پُر شیر شد. اُمِّ مَعبد چون این معجزه از سیّد بدید، در حال مسلمان شد.)

و هم اَسما حکایت کرد و گفت چون پدرم می‌رفت، شش هزار درم داشت، جمله با خود برگرفت. و بعد از آن، ابوقُحافه ـــ پدرِ پدرم ـــ به خانه درآمد و گفت «ای فرزندزادگانِ من، پدرتان از سر برفت و مال که داشت با خود ببُرد و شما را بی نان و بی آب بگذاشت؟»

من دلخوشیِ او را، گفتم «نه، ای اَبَه ـــ که به قدرِ حاجت بر ما بگذاشت.» آن وقت، سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و جامه بر سرِ آن افگندم و دستِ وی بر سرِ آن نهادم و گفتم «این سیم است که پدر از بهرِ ما بگذاشته است.»

ابوقُحافه پیر بود به غایت و چشمهای وی به خَلَل آمده بود و هنوز به اسلام نیامده

بود. چون من چنین بگفتم، خُرسند شد و گفت «چون این قدر شما را هست، با کی نیست.» و خدای می‌دانست که پدر از بهرِ ما هیچ نگذاشته بود.

و سُراقه ابن مالک حکایت کرد که چون قُرَیش مُنادا کردند که «هر آن کس که محمّد بازآوَرَد او را صد اشتر بدهیم،» من با قومِ خود نشسته بودم و مردی درآمد و گفت «من سه راکب دیدم که در راهِ مدینه می‌رفتند.»

پس، به چشم و ابروان، اشارت به وی کردم و گفتم «سخن مگوی!» تا کسی دیگر نداند و من بروم و او را باز پس آورم.

و بفرمودم تا اسب زین کردند و خود سلاح درپوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و اسب را درپوشیدم و برفتم ــ به طمعِ صد اشتر که از قُرَیش بستانم.

و عرب چون به کاری رفتندی، به فال، قِداح برگرفتندی. اگر راست برآمدی، بکردندی و اگر کج آمدی، آن کار فرو گذاشتندی. و قِداح جنسِ قُرعه‌ای بود ایشان را. سُراقه گفت چون برنشستم، قِداح برافگندم و راست نیامد، دوم بار برافگندم و هم راست نیامد، سوم بار برافگندم و هم راست نیامد. ساعتی می‌گفتم «نشاید رفتن» و طمعِ صد اشتر مرا نمی‌گذاشت. و هم برنشستم و از دنباله‌ی سیّد برفتم.

چون پاره‌ای برفتم، اسبِ من به روی درافتاد و مرا بیفگند. برخاستم و گفتم «این چه حالت است؟ اسبِ من هرگز خطا نکرد. امروز چه رسیده است؟» ساعتی گفتم «بازگردم» و دیگر طمعِ صد اشتر مرا نگذاشت.

پس، دیگربار، برنشستم. چون پاره‌ای راه برفتم، دیگربار اسبِ من خطا کرد. پس، دلتنگ شدم. گفتم «این چه خواهد بودن؟» عزمِ آن کردم که بازگردم و طمعِ صد اشتر مرا نگذاشت.

دیگربار، برنشستم و می‌راندم، تا به نزدیکِ آن شدم که به سیّد رسم. چون سیّد از دور بدیدم، قصد کردم که پیشتر روم، دیگر اسبِ من بر روی درافتاد و پایهای وی به زمین فرو شد و مرا درافگند.

دیگر برخاستم و گفتم «این همه سختی کشیدم و این ساعت که به ایشان رسیدم، باز نتوانم گردیدن.» آن‌گاه، قُوَّتی کردم و پایهای اسب از زمین برکشیدم و برنشستم. و چون برنشستم، در مقابله‌ی خود ابرپاره‌ای دیدم که برآمد و آتش از آن می‌بارید. چنان که من

نزدیکِ سیّد شدم، آتش نزدیک‌تر می‌آمد.

چون چنان دیدم، یقین بدانستم که من را بر ایشان دستی نخواهد بودن و اگر پاره‌ای پیشتر روم، آتش در من افتد. آن‌گاه، آواز دادم و گفتم «یا محمّد، منم سُراقه ابن مالِک. آمده بودم تا تو را بازپس برم. اکنون، بدانستم که نمی‌توانم. دستوری ده که می‌خواهم که با تو سخنی بگویم و عهدی می‌کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم.»

بعد از آن، سیّد ابوبکر را فرمود که «ببین تا چه می‌گوید!»

ابوبکر جوابِ وی بازداد و گفت «بگو تا چه می‌گویی!»

سُراقه گفت «من می‌دانم که کارِ محمّد بالایی خواهد گرفتن و مقصودِ من آن است که مرا خطّی دهد که آن خط مرا علامتی باشد میانِ من و وی، تا روزی که مرا به کار باید عرض دهم.»

سیّد به ابوبکر فرمود تا خطّی بنوشت و به وی داد.

سُراقه ابن مالِک گفت من آن رُقعه برگرفتم و مُحکم بکردم و پنهان بازِ خانه آمدم و آن احوال با هیچ کس نگفتم. و آن خط با خود می‌داشتم تا فتحِ مکّه حاصل شد و سیّد از غزوِ حُنَین و طایف بازگردیده بود و به جِعرانه نزول کرده بود. آن خط برگرفتم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم و او را در جِعرانه بیافتم.

چون برسیدم، لشکرِ بسیار با وی بودند. من همچنان، بی تَحاشی، می‌رفتم تا آن خط به وی دهم و تعریفِ خود کنم، لشکر مرا می‌زدند به مِقرَعه‌ها و مرا زجر می‌کردند و می‌گفتند «دور شو! کجا می‌روی؟»

بعد از آن، خط بیرون آوردم و آواز برداشتم و گفت «یا رسول‌الله، منم سُراقه ابن مالِک و این آن خطّ است که تو به من دادی.»

سیّد آوازِ من بشنید و گفت «امروز روزِ وفا و مَبَرَّت است. نزدیک آی، ای سُراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن!»

من نزدیکِ وی شدم و مسلمان شدم.

پس، از آن جایگاه، دستوری خواستم و باز پیشِ قومِ خود آمدم و هر سالی زکاتی مرا می‌بود از چهارپایان و غیره، پیشِ سیّد می‌فرستادم به مدینه.

باز آمدیم به حکایتِ هجرتِ سیّد.

پس اهلِ مدینه چون بشنیدند که سیّد از مکّه به در آمده است و عزمِ مدینه دارد، هر روز، چون نمازِ بامداد بکردندی، برخاستندی و بیرون آمدندی و به انتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی، همه بازِ مدینه آمدندی. تا آن روز که سیّد خواست آمدن. و ایشان به قاعده آمده بودند تا آفتاب گرم شده بود و بازِ مدینه شده بودند و بعد از آن، به خانه‌ها باز رفته بودند. در حال که ایشان به خانه رسیده بودند، یکی از مدینه بیرون شده بود و سیّد را بدید که می‌آمد و او را بشناخت. و بدوید و آواز داد و گفت «ای اهلِ مدینه، بشارت باد شما را ـــ که سیّد رسید!»

اهلِ مدینه برخاستند و استقبال کردند. چون بیامدند، سیّد دیدند که در سایه‌ی درختی نشسته بود و ابوبکر به نزدیکِ وی نشسته بود. ابوبکر به سر و شکل، جمله به سیّد می‌مانست و بیشترِ اهلِ مدینه ابوبکر از سیّد بازنمی‌شناختند. چون ساعتی برآمد و سایه‌ی درختِ خرما بگردید، ابوبکر برخاست و بر سرِ سیّد بازایستاد و رِدای خود بگسترانید و سایه کرد بر سرِ وی. بعد از این، به این حرکت، بدانستند که سیّد کدام است.

پس چون اهلِ مدینه از این جهت فارغ شدند، نخست سیّد از بیرونِ مدینه، به قُبا فرود آمد ـــ به سرایِ کُلثوم ابن هِدم. و بعضی گویند به سرایِ سَعد ابن خَیثَمه.

و علی بعد از سیّد، سه روز در مکّه بود، تا وَدیعت‌ها و امانت‌های مردم بازداد. بعد از آن، از دنباله‌ی سیّد بیامد. و سیّد هنوز در قُبا بود و به مدینه نرفته بود که علی برسید.

روزِ دوشنبه بود که سیّد در قُبا فرود آمد و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قُبا مُقام کرد. و آن مسجد که این ساعت در قُبا مانده است، در این چند روز بنا کردند. چون روزِ جمعه بود، برخاست و به مدینه درآمد و نمازِ جمعه بگزارد ـــ در آن مسجد که میانِ رودخانه، از بیرونِ مدینه بود.

پس چون سیّد برنشست که به اندرونِ مدینه رود، اوّل رئیسان و مِهترانِ قومِ بنی سالِم ـــ عِتبان ابن مالِک و عبّاس ابن عُباده و غیرِهُم ـــ درآمدند و زِمامِ اشترِ سیّد بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، پیشِ ما فرود آی ـــ که هر مال که تو را باید و هر لشکر که تو را باید، ما از بهرِ تو ترتیب کنیم و شب و روز، جمله‌ی قوم به خدمتِ تو بازداریم و خود بیستیم و آن چه شرطِ خدمت است به جای آوریم.»

سیّد گفت «زِمامِ اشترِ من رها کنید ـــ که وی را فرموده‌اند که کجا رود.»

بعد از آن، زِمامِ اشترِ وی رها کردند.

چون پاره‌ای راه برفت، مِهترانِ قبیله‌ی بنی‌بَیاضه ـــ زیاد ابن لَبید و فَروه ابن عمرو و غیرُهُم ـــ در آمدند و زِمامِ اشتر بگرفتند. گفتند «یا رسول‌الله، پیشِ ما نزول فرمای ـــ که هر لشکر و مَدَد که تو را باید، از بهرِ خدمتِ تو، ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز به خدمتِ تو بازایستیم.»

سیّد گفت «زِمامِ اشترِ من رها کنید ـــ که وی را فرموده‌اند که کجا فرود آید.»

بعد از آن، ایشان دست از آن بداشتند.

چون پاره‌ای دیگر برفت، مِهترانِ قومِ بنی‌ساعِده بیامدند ـــ سَعد ابن عُباده و مُنذِر ابن عمرو. گفتند «یا رسول‌الله، پیشِ ما نزول فرمای ـــ که ما هر چه تو را به کار باید، از عهده‌ی آن بیرون آییم و از لشکر و مَدَد و اسباب و مال.»

و همچنین سیّد جوابِ ایشان بازداد که هربار گفته بود.

و چون پاره‌ای راه دیگر برفت، مِهترانِ قومِ خَزرَج بیامدند ـــ سَعد ابن رَبیع و خارِجه ابن زید و عبدالله ابن رَواحه. درآمدند و زِمامِ اشتر بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، به سرایِ ما فرود آی و هر چه تو را به کار باید، از مال و اسباب و لشکر و غیره، عُهده‌ی آن می‌کنیم.»

سیّد چون هر بار جوابِ ایشان بازداد.

تا پاره‌ای دیگر برفتند و مِهترانِ قومِ بنی‌نجّار بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند.

و همچنین، چند قومِ دیگر بیامدند و التزام نمودند و سیّد همچنان جواب می‌داد، تا نزدیکِ خانه‌ی ابو ایّوبِ انصاری رسیدند. چون به آن جایگاه رسیدند، اشتر زانو فرو زد و بخُفت. و سیّد از وی فرود نیامد. اشتر چون بدانست که سیّد از وی نمی‌نشیند، بر پای خاست و چند گامِ دیگر برفت و باز پس گردید و باز جایِ خود آمد و بخُفت و پای دراز کرد.

پس سیّد از وی فرود آمد. و ابو ایّوب رختها فرو گرفت و به خانه برد و سیّد آن جایگاه فرود آمد.

و بعد از آن، سیّد پرسید که «این جایگاه که اشترِ من فرود آمد و بخُفت، مِلکِ کیست؟»

گفتند «مِلکِ دو یتیم است که در قومِ بنی‌نجّار می‌باشند و مُقام آنجا دارند.»

بعد از آن، سیّد ایشان را بخواند و آن مِلک از ایشان بخرید و مسجدِ خود آنجا بنا کرد.

پس سیّد در خانه‌ی ابو اَیّوب می‌بود تا مسجد پرداخته شد و حُجره‌ها از بهرِ وی بپرداختند. آن وقت، از خانه‌ی ابو اَیّوب بازِ حُجره‌ی خود نقل کرد.

و ابو اَیّوب حکایت کردی که چون سیّد در خانه‌ی من نزول کرد، در طبقه‌ی زیرین بنشست. و ما در طبقه‌ی بالا نشسته بودیم. یک روز، سیّد را گفتیم «یا رسول‌الله، نیک نیست که ما در طبقه‌ی بالا نشسته‌ایم و تو در طبقه‌ی زیرین.»

سیّد گفت «شاید، یا ابو اَیّوب ــ که مردم پیشِ ما می‌آیند و می‌روند و چنین خوشتر است مرا و مردم را.»

و ابو اَیّوب می‌گوید که پیوسته وصیّت می‌کردم مادرِ ایّوب را و کودکانِ خود را تا آوازی بلند برندارند و بر بام که می‌گذرند، آهسته آیند و روند، تا خاطرِ سیّد از چیزی پراگنده نشود. چنان که اتّفاق را، یک روز، خُنبِی آب بر بام نهاده بودیم و آن خُنب بشکست و ما از احترازِ آن که نباید که قطره‌ای آب به زیر فروچکد، گلیمی داشتیم و ما را خود آن گلیم جامه‌ی خوابِ شب بود و به روز فِراشِ ما بود، آن گلیم برگرفتیم و آن آب را به آن نَشف کردیم و نگذاشتیم که قطره‌ای آب از آن فروچکیدی. و هر شب، طعامی می‌ساختیم و برِ سیّد می‌بردیم و فَضله‌ای که از پیشِ وی بازپس می‌آوردند، ما با فرزندان آن را تبرّک می‌دانستیم. تا یک شب، چیزی پخته بودیم و پیاز در آن افگنده بودیم. چون باز پس آوردند، سیّد دست بر آن ننهاده بود. پس چون چنان دیدیم، دلتنگ شدیم. گفتیم «مبادا که سیّد از ما رنجیده است.»

بعد از آن، برخاستم و به خدمتِ سیّد شدم و گفتم «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدایِ تو بادا! خیر است ــ که امشب دست بر طعام ننهادی و ما هر شب فَضله‌ای از خدمتِ تو باز می‌آوردند، آن را تبرّک می‌دانستیم.»

سیّد گفت «در آن طعام، پیاز بود و بویِ آن می‌آمد و از بهرِ آن که جبرئیل به پیشِ من می‌آمد، من کَراهیَت داشتم و آن نخوردم. شما بخورید ــ که باکی نیست.»

پس من دلخوش شدم و برفتم و آن را به کار بردیم. و دیگر هر طعامی که پختیم از بهرِ وی، سیر و پیاز در آن نمی‌کردیم.

و سیّد در خانه‌ی ابو ایّوب می‌بود تا مسجد و حُجره‌ها از بهرِ وی بپرداختند. بعد از آن، نقل بازِ حُجره‌ی خود کرد.

و چون سیّد بفرمود که آن مسجد از بهرِ وی بنا کردند، خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادت رَغبَت افتادی در عمارتِ آن. بعد از آن، مُهاجر و اَنصار در کار ایستادندی و کار همی کردندی. و عَمّار ابن یاسِر درآمد و خشت همی کشید. تا یک بار، بسیار بر وی نهادند. به ظرافت، گفت «یا رسول‌الله، مرا بکُشتند.»

پس سیّد دست بر پشتِ وی نهاد و فرو مالید و خاک و غُبار از سر و رویِ وی پاک بکرد و گفت «ایشان تو را نکُشند. لیکن طایفه‌ای بعد از این پیدا شوند و تو را بکُشند که ایشان در دین باغی شوند.»

(و همچنان که سیّد گفته بود، عَمّار در روزگارِ خلافتِ علی با وی بود و لشکرِ مُعاویه وی را بکُشتند. و از معجزه‌های سیّد، یکی این بود که از احوالِ وی خبر داد که بعد از چندین سال، قومی پیدا شوند که او را بکُشند. و همچنان بود که وی گفته بود.)

و اوّل کسی که در اسلام مسجد بنا کرد، عَمّار ابن یاسِر بود.

و سیّد ماهِ ربیع‌الاوّل بود که به مدینه درآمد و تا ماهِ صفر که آخرِ سال بود، در آن جایگاه ساکن بود و جایی نرفت. و در این مدّت، مسجد و این حُجره‌ها تمام شد و قبایلِ اَنصار و اهلِ مدینه به جملگی به اسلام درآمدند ــ الّا گروهی چند معدود. و سیّد به میانِ مُهاجر و اَنصار عهد و میثاق بکرد و هر قومی به جایِ خود بداشت و عهدِ هر قومی بازِ مِهترانِ آن قوم افگند. و با یهود که در حوالیِ مدینه بودند، مُصالحت کرد و ایشان را بر دینِ خود تَقریر داد، به شرطِ آن که نُصرتِ دینِ اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و بفرمود که عهدنامه‌ای در آن بنوشتند.

حکایتِ برادری گرفتن میانِ صَحابه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد به مدینه آمد، خواصِّ اَصحابِ خود را، از مُهاجر و اَنصار، برادری داد و ایشان را گفت «برادری گیرید هر یکی با دیگری!» پس خود دست

در دستِ علی نهاد و گفت «این برادرِ من است.»

پس سیّد ــ که سرورِ پیغامبران بود و مِهترِ عالَمیان بود ــ با امیرالمؤمنین علی برادری گرفت. حمزه ابن عبدالمطّلب ــ که عمّ مصطفا بود و شیرِ ذُوالجَلال بود ــ با زید ابن حارِثه که غلامِ سیّد بود برادری گرفت. و جعفر ابن ابی‌طالب و مُعاذ ابن جَبَل برادری گرفتند. و ابوبکر با خارِجه ابن زُهَیر ــ که از اَنصار بود ــ برادری گرفت. و عمر ابن خَطّاب با عِتبان ابن مالِک ــ از اَنصار ــ برادری گرفت. و ابو عُبَیده ابن جَرّاح با سَعد ابن مُعاذ برادری گرفت. و زُبَیر ابن عَوّام با سَلَمه ابن سَلامه برادری گرفت ــ که از اَنصار بود. و عثمان ابن عَفّان با اوس ابن ثابت ــ که از اَنصار بود ــ برادری گرفت. و طَلحه ابن عُبَیدالله با کَعب ابن مالِک ــ که هم از اَنصار بود ــ برادری گرفت. و سَعد ابن زید با اُبَی ابن کَعب برادری گرفت. و مُصعَب ابن عُمَیر با ابو اَیّوبِ اَنصاری برادری گرفت. و ابو حُذَیفه ابن عُتبه با عَبّاد ابن بِشر برادری گرفت. و عَمّار ابن یاسِر با حُذَیفه ابن یَمان برادری گرفت. و ابوذَرِ غِفاری با مُنذِر ابن عمرو ــ از اَنصار ــ برادری گرفت. و حاطِب ابن ابی بَلتَعه با عُوَیم ابن ساعِده برادری گرفت. و سَلمانِ فارسی با ابوالدَّردا برادری گرفت. و بِلالِ حَبَشی با ابورُوَیحه عبدالله ابن عبدالرّحمانِ خَثعَمی برادری گرفت.

این سی و دو تن از خواصِّ صَحابه ــ از مُهاجر و اَنصار ــ سیّد میانِ ایشان برادری داد.

(محمّد ابن اسحاق گوید که اَسعَد ابن زُراره که سیّد او را نقیبِ اَنصار کرده بود، در آن روز از دنیا مُفارقت کرد. پس قومِ وی ــ بنی‌نجّار ــ برِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، اَسعَد ابن زُراره نَقیبِ ما کرده بودی، اکنون وی از دنیا مُفارقت کرد. و ما را نَقیبی دیگر معیّن کن!»

سیّد ایشان را گفت «بروید ــ که من نَقیبِ شماام.»

پس بنی‌نجّار نزدیکِ اَنصار به این فخر آوردی.)

حکایتِ بانگِ نماز

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد در مدینه ساکن و مطمئن شد و مُهاجر و اَنصار به تمامی بر سرِ وی جمع آمدند و کارِ اسلام در مدینه مُستحکم گشت و نمازِ جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زَکات دادند و روزه‌ی فرض گرفتند و حُکمِ حَلال و حَرام به تمامی پیدا شد و حدودهای شرع بنهادند، سیّد خواست که وقتِ نماز را علامتی پیدا کند تا مردم به آن جمع شوند. همچنان که یهود و نَصارا را هر یکی علامتی بود از بهرِ میقاتِ نماز: یهود بوق زدندی و نَصارا ناقوس.

پس سیّد اندیشه کرد که بفرماید و از بهرِ وقتِ نماز بوق بزنند. پس گفت «این نشاید ـــ که این رسمِ یهود است.» و دیگر اندیشه کرد که بفرماید و ناقوس زنند از بهرِ نماز. دیگر هم خود گفت که «این نشاید ـــ که این رسمِ نَصاراست.» پس سیّد در این اندیشه بود که از اَنصار، عبدالله ابن زید ابن ثَعلبه درآمد و گفت «یا رسول الله، من دوش خوابی بدیدم.»

سیّد گفت «چه دیده‌ای؟»

گفت «چنان دیدم که مردی بر من بگذشت، دو جامه‌ی سبز پوشیده بود و در دستِ وی ناقوسی بود. من او را گفتم این ناقوس به من فروشی؟ گفت تو با این ناقوس چه خواهی کرد؟ گفتم من آن می‌خرم تا از بهرِ نماز می‌زنم. مرا گفت تو را چیزی بهتر از این بیاموزم تا تو از بهرِ نماز می‌زنی. گفتم آن چیست؟ او گفت اَللهُ اکبر، اَللهُ اکبَر، اَللهُ اکبَر، اَللهُ اکبَر، اَشهدُ اَن لا اِلهَ الّا الله، اَشهدُ اَن لا اِلهَ الّا الله، اَشهدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ‌الله، اَشهدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ‌الله، حَیَّ عَلَی الصَّلوة، حَیَّ عَلَی الصَّلوة، حَیَّ عَلَی الفَلاحِ، حَیَّ عَلَی الفَلاح، اَللهُ اَکبَر، اَللهُ اَکبَر، لا اِلهَ اِلّا الله.»

پس چون وی این بگفت، سیّد گفت «خوابی درست است و دعوتِ نماز را جز این نشاید.» آن‌گاه، بِلال را بفرمود و گفت «برخیز و بانگِ نماز در ده ـــ که آوازِ تو خوش است و عالی‌تر است.»

بِلال برخاست و گفت «اَللهُ اَکبَر، اَللهُ اَکبَر ـــ» تا به آخر بگفت.

و عمر در خانه بود و آواز بشنید. از خانه به در دوید و درآمد و گفت «یا رَسُول‌الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که من نیز دوش همچنین به خواب دیدم.»

آن‌گاه، سیّد گفت «اَلحَمدُ لِلّٰه که این ساعت هیچ شکی نماند.»

و به روایتی دیگر آن است که چون سیّد دل بر آن نهاد که بفرماید و ناقوس زنند از بهرِ نماز، جبرئیل درآمد و سیّد را تَلقین کرد که بانگِ نماز چون می‌باید کردن و گفت «ای محمّد، بگوی تا از بهرِ نماز بانگ همچنین می‌گویند که من تَلقینِ تو می‌کنم و ناقوس نزنند ـــ که بانگِ نماز اولاتر است از ناقوس.»

پس چون وقتِ نماز درآمد، سیّد بِلال را بفرمود تا بانگِ نماز بگوید. بعد از آن، بِلال برخاست و بانگِ نماز بگفت.

عمر بیامد ـــ و همچنان که جبرئیل آمده بود و آورده بود، در خواب همچنین دیده بود. چون از خواب درآمد و به خدمتِ سیّد می‌آمد که وی را خبر کند، آوازِ بِلال شنفت که بانگِ نماز می‌کرد.

حکایتِ یهودِ مدینه

محمّد ابن اسحاق گوید که یهودِ مدینه چون دیدند که حق تعالا سیّد از میانِ خلق برگزید و وی را به رسالت به خلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوتِ وی قبول می‌کنند و تَبَعِ وی می‌شوند و اَصحابِ وی بسیار شدند و هر روز که می‌آید کارِ وی بالایی می‌گیرد، یقین بدانستند که ایشان را به وجودِ وی وَزنی و مَجالی نمانَد و عرب قولِ ایشان مُعتبر ندارند و التفات به ایشان نکنند و ریاست و سیادتِ ایشان باطل شود، حَسَد آوردند و اگر چه ایشان را صفتِ سیّد از «تورات» معلوم شده بود و می‌دانستند که وی بحقّ است و صادق است، انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و پیوسته در خَلَلِ کارِ اسلام شدند و در بندِ کیدها و مکرها شدند و همچنین، از سرِ عداوت، احکامِ «تورات» را تغییر کردند و صفتِ سیّد از آنجا بستردند و به تزویر و تحریف، چیزی چند دیگر باز جایِ آن نوشتند و به این

طریق، جماعتی چند دیگر از اهلِ مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه ببردند و همرای و همدمِ خود کردند و به عداوت با سیّد و خُبث با مسلمانان اِغرا کردند و راهِ خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و پیشِ ایشان بنهادند، تا به ظاهر با مسلمانان اختلاط و مُجالست می‌کردند و در خُفیه نفاق و عداوت می‌ورزیدند. و چون ایشان را با یهود از بهرِ نفاق این اتّفاق درافتاد و آن مواضَعَت بکردند، هر چه عُلَمای یهود بودند به طریقِ علمی با سیّد به مُجادله درآمدند و پیوسته امتحان‌ها می‌کردند و مسئله‌های مشکل می‌پرسیدند و شب و روز در بندِ آن شدند که چه‌گونه تَلبیس و تزویری سازند تا حق را به لباسِ باطل بیرون آرند و از وی چیزی علمی نکته گیرند که به آن رخنه در کارِ شریعت و اسلام ظاهر کنند. و هر چه اهلِ نفاق بودند، پیوسته دروغی می‌تراشیدند و می‌گفتند و اَرجافی بیرون می‌آوردند و فاش می‌کردند و مسلمانان را از راه می‌بردند. لیکن هر چه اهلِ نفاق بودند به ظاهر نمی‌یارستند مخالفتی نمودن ــ که ایشان از اهلِ مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردندی، هم قومِ ایشان ایشان را هلاک کردندی. لیکن یهود ظاهراً، به زبان، مخالفت می‌نمودند و به تصریح تکذیبِ سیّد می‌کردند، از بهرِ آن که ایشان بیرونِ مدینه مُقام داشتند. لیکن اگر چه به زبان مخالفتی می‌نمودند، به فعل مقاومتی نمی‌توانستند کردن، از بهرِ آن که لشکرِ اسلام بسیار بودند. و جمله‌ی مُنافقان و اَحبارِ یهود که با سیّد عداوت می‌کردند، شصت و دو تن بودند و اسامیِ ایشان در «سیرت» مذکور است.

و از جمله‌ی اَحبارِ یهود، دو تن به اسلام درآمدند: یکی عبدالله ابن سَلام و یکی دیگر مُخَیریق. و باقی بر کُفر و ضَلالت بماندند و در آن هلاک شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن سَلام حِبری بزرگ و دانشمندی فَحل بود از قومِ یهود و عَلَی‌الخصوص در علمِ «تورات» نیکو بود و نیک دانستی و مَرجَعِ یهود را، احکامِ «تورات» و دیگر علمها، بیشتر به وی بودی. و عبدالله ابن سلام عدالتِ سیّد و صفتِ وی از «تورات» نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظرِ ظهورِ وی بودی.

آن‌گاه، عبدالله ابن سَلام از اسلامِ خود حکایت کرد و گفت چون بشنیدم که سیّد در مکّه ظاهر شد و دعوتِ مردم آغاز کرد، من از مردم پیوسته تفحّصِ حالِ وی کردمی و نَعت و صفتِ وی پرسیدمی ــ از جماعتی که مرا اعتماد به قولِ ایشان بود ــ و نَعت و صفتِ وی به حقیقت معلوم کردم و تاریخِ مَبعَثِ وی بدانستم. آن وقت، مرا یقین شد که وی

پیغامبرِ بحقّ است و مَبعوثِ آخِرالزّمان است و همان است که حق‌تعالا در «تورات» نَعت و صفتِ وی یاد کرده است. لیکن من آن را با خود می‌داشتم و پیشِ یهود اظهار نمی‌کردم، تا اوّل روز که سیّد به مدینه آمد و در قُبا فرود آمد.

بعد از آن، یکی به قبیله‌های ما آمد و مرا حکایت کرد که محمّد رسید و به قُبا فرود آمد. بعد از آن، من از شادی، دست از کاری که بود بداشتم و به خدمتِ سیّد شتافتم و مسلمان شدم. چون به اسلام درآمدم، برخاستم و به قبیله‌ی خود باز رفتم و اهلِ بیتِ خود را از اسلامِ خود خبر باز دادم و ایشان را به اسلام درآوردم. امّا اسلام از یهود و قوم و قبیله‌ی خود پنهان داشتم.

روزِ دیگر، برخاستم و به خدمتِ سیّد رفتم و گفتم «یا رسول‌الله، قومِ یهود قومی دروغ‌زنند. اکنون، مرا از تو یک التماس هست.»

گفت «بگوی!»

گفتم «التماسِ من آن است که مرا پیشِ خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوالِ من از ایشان بپرسی، پیش از آن که ایشان را از اسلامِ من خبر شود، تا چون بر فضلِ من اعتراف کرده باشند و بر دانشِ من اقرار کرده باشند در خدمتِ تو، اگر بعد از آن خلافِ آن بگویند و انکارِ آن کنند، همه کس دانند که ایشان دروغ‌زنند و سخنِ ایشان همه از سرِ حَسَد و خیانت است.»

سیّد گفت «شاید.»

پس مرا پیشِ خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که «عبدالله ابن سَلام در میانِ شما چه گونه است؟»

گفتند «مِهترِ ماست و پسرِ مِهترِ ماست و دانشمند و فقیهِ ماست و بزرگ و پیشوایِ ماست ـــ» و همچنین، مرا مدحی تمام بکردند و مُبالغتی بسیار بنمودند.

و چون از سخن فارغ شدند، من بیرون آمدم و گفتم «ای قومِ یهود، از خدای بترسید و به محمّد ایمان آورید ـــ که وی پیغامبرِ بحقّ است که شما در تورات صفتِ وی بدیده‌اید و احوالِ وی دانسته‌اید. و مُتابعتِ وی بر کافّه‌ی خلق واجب است و نُصرتِ دینِ وی به کُلِّ عالَم فریضه است و لازم. من به وی ایمان آوردم و مُتابعتِ دینِ وی کردم و از دینِ یهود بیزار شدم.»

پس چون من این بگفتم، ایشان جمله به تکذیبِ من بیرون آمدند و گفتند «تو دروغ

می‌گویی و تو در میانِ ما به دروغزنی معروف شده‌ای.» و در من افتادند و از این جنسها بسیار بگفتند و دشنام‌ها بدادند و به خشم برخاستند و برفتند.

چون ایشان رفته بودند، گفتم «یا رسول‌الله، از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان، تا دروغزنیِ ایشان تو را معلوم شود و بُهتان و اختلافِ ایشان تو را ظاهر شود و بدانی.»

محمّد ابن اسحاق گوید که مُخَیریق در یهود از جمله‌ی عُلَمای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و مِلک بسیار داشت. و اگر چه وی نَعت و صفتِ سیّد در «تورات» بدانسته بود و احوالِ وی معلوم کرده بود، لیکن هم طبع وی را نمی‌گذاشت که دینِ یهود فروگذارد و به دینِ اسلام درآید. تا روزِ اُحُد درآمد و آوازِ جنگ و مَصاف از میانِ مسلمانان برآمد. و اتّفاق را، روزِ شنبه بود.

مُخَیریق چون آوازِ جنگ شنید، سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت «ای قوم، نمی‌دانید که نُصرتِ دینِ محمّد بر همه‌ی قوم واجب است؟ اکنون، بیش از این نفاق نشاید کردن. و من به جنگِ کافران می‌روم و شما را وصیّت می‌کنم که اگر مرا بکُشند امروز، هر مِلکی و مالی که مراست جمله از آنِ محمّد است و جمله به وی تسلم کنید تا چنان که وی خواهد صرف کند.»

بعد از آن، قومِ وی گفتند که «ای مُخَیریق، امروز روزِ شنبه است. چه گونه جنگ توانیم کردن؟»

مُخَیریق گفت «من می‌روم و شما خود دانید.»

پس همچنان که سلاح بسته بود، پیشِ سیّد آمد و اسلام آورد. آن‌گاه، روی در کُفّار نهاد و مَصاف می‌کرد تا او را کُشتند.

بعد از آن، مالِ وی جمله پیشِ سیّد آوردند. و بیشترِ صَدَقه‌ها که سیّد در مدینه کرد از آن بود.

حکایتِ منافقان

محمّد ابن اسحاق گوید که حارِث ابن سُوَید از جملهی مُنافقان بود و در روزِ اُحُد با مسلمانان برخاست و به جنگ شد و در جاهلیّت خونی داشت با دو تن از اَنصار و فرصت طلبید و ایشان را ـــ هر دو ـــ بکُشت و مُرتَد شد و باز پشتِ کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد. بعد از آن، چون به مدینه بازآمد، سیّد عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد، وی را بکُشد. او از بیمِ عمر بگریخت و به مکّه شد.

و بعد از مدّتی، این حارِث پیغام فرستاد به برادرِ خویش ـــ جُلاس ابن سُوَید ـــ و برادرش مسلمان بود و گفت «اگر توبه‌ی من قبول بُوَد، تا بیایم و توبه کنم و بازِ مسلمانی آیم.»

حق تعالا آیت فرو فرستاد و گفت «توبه‌ی وی قبول نبُوَد.»

و دیگر از مُنافقان، نَبتَل ابن حارِث بود. سیّد در حقِّ وی گفت « هر که می‌خواهد که در شیطان نگاه کند، گو در نَبتَل نگاه کن ـــ که وی شیطان است.»

و این نَبتَل مردی فربه، دراز بالا بود و سیاه چهره و مویِ بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش داشت. و به خدمتِ سیّد آمدی و سخنِ وی بشنیدی و باز پیشِ مُنافقان رفتی و سخنِ وی، نه به وَجهی نیکو، بازگفتی و ایشان را گفتی «این محمّد گوشی‌ست که هر که چیزی می‌گوید می‌شنود و او را می‌تواند فریفتن.»

حق تعالا قولِ وی باز سیّد گفت و وی را از فعلِ وی خبر باز داد و وی را آگاهی داد تا هرگز دیگر وی را به خدمتِ خود رها نکند.

سیّد بعد از آن، او را پیشِ خود رها نکرد.

و دیگر جماعتی از مُنافقان بودند که مسجدِ ضِرار در مُقابله‌ی مسجدِ سیّد و مُعارَضتِ آن بنا کردند. و حکایتِ آن بعد از این، در غزوِ تَبوک گفته آید.

و دیگر از مُنافقان حاطِب ابن اُمَیّه بود و پسری داشت در اسلام سخت صادق بود و روزِ اُحُد، پسرِ حاطِب ابن اُمَیّه کافران او را زخمِ بسیار زدند و چون وی را به مدینه بازآوردند و مردم به عیادتِ وی و پرسشِ وی می‌رفتند، بعد از آن، او را تهنیت کردند و

گفتند «خُنُک تو را که شهید از دنیا می‌روی!»

پدرش ــ حاطِب ــ که مُنافق بود، به استهزا می‌گفت «هان! هان! بهشت او را خواهد بودن! شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سرِ شما نهاد.»

و دیگر مُنافقان، هم در روزِ اُحُد، گفتند «اگر ما را به حالِ خود گذاشته بودی این محمّد، این مُصیبت‌ها به ما نرسیدی.»

و دیگر از مُنافقان، قُزمانِ مُنافق بود که در روزِ اُحُد با مسلمانان بود و جنگ می‌کرد، تا از کافران زخمی چند بسیار به وی رسید. و بعد از آن، او را به مدینه بازآوردند و مسلمانان به پرسشِ وی می‌رفتند و او را تهنیت می‌کردند که خُنُک تو را که از زخمِ کافران شهید خواهی شد!»

و او می‌گفت که «من از بهرِ تعصّبِ قومِ خود جنگ کردم.»

و سیّد پیش از آن، در حقِّ وی گفته بود که «وی از اهلِ دوزخ است.»

چون روزِ اُحُد وی را آن زخمها برسید، مردم تعجّب کردند، گفتند «این چون تواند بود؟ پس این ساعت به زخمِ کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بودن.»

پس ایشان در این سخن بودند که قُزمانِ مُنافق از زخم و دردِ آن زخمها بی‌طاقت شد. بعد از آن، تیری از جعبه‌ی خود به در کشید و رگهایِ دستِ خود ببُرید به آن و خونِ بسیار از وی جدا شد و از آن رنج هلاک گشت. و مردم را معلوم شد که چنان که سیّد فرمود در حقِّ وی که دوزخی است، دوزخی بود.

و دیگر از مُنافقان، عبدالله ابن اُبَیَ ابن سَلول بود و او خود سرِ مُنافقان بود و مَلجَأ و مَعاذِ ایشان بود. و حکایتِ وی بعد از این بیاید.

و دیگر از یهود، سِلسِله ابن بَرهام بود و کِنانه ابن صُوریا و جماعتی دیگر از ایشان. و با آن که یهود بودند، با مسلمانان به نفاق رفتندی. و قاعده‌ی ایشان چنان بودی که به مسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخنِ ایشان بشنیدندی و بعد از آن، به چشم و ابروان در یکدیگر نگریستندی و مسخرگی و استهزا کردندی بر مسلمانان. و یک روز، سیّد به مسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید، پس بفرمود تا ایشان از مسجد بیرون کردند. و بعد از آن، صَحابه برخاستند و سر و ریشِ ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند.

در مُناظره با یهود

محمّد ابن اسحاق گوید جماعتی از عُلَمای یهود به حضرتِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، ما تو را از چهار چیز بپرسیم. اگر ما را به صواب جواب بازدهی، همه مُتابعتِ تو کنیم و به دینِ تو درآییم و قومِ خود را بفرماییم تا ایشان نیز مُتابعتِ تو کنند.»

سیّد از ایشان عهد خواست که چون جوابِ این مسئله‌ها به صواب جواب بیابند، انکار نکنند و به اسلام درآیند. بعد از آن، ایشان را گفت «بپرسید تا چه خواهید پرسیدن!»

ایشان گفتند «ای محمّد، ما را بگوی که فرزند چون به وجود می‌آید، چرا به مادر می‌مانَد؟ و نُطفه از پدر است.»

سیّد گفت «هیچ می‌دانید که نُطفه‌ی مرد غلیظ و سفید است و نُطفه‌ی زن زرد و تُنُک است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس بدانیدکه چون نُطفه‌ی مرد به نُطفه‌ی زن غلبه کند، فرزند شَبَهِ پدر گیرد و اگر نُطفه‌ی زن بر نُطفه‌ی مرد غلبه کند، فرزند شَبَهِ مادر گیرد.»

گفتند «راست گفتی.» و دیگر پرسیدند که «بگو ـــ یا محمّد ـــ که خوابِ تو چه گونه است؟»

گفت «هیچ می‌دانید که موسا چون بخُفتی، چشمِ وی در خواب بودی و دلِ وی بیدار بودی؟»

گفتند «بلی.»

گفت «خوابِ من نیز همان است.»

و دیگر پرسیدند که «ای محمّد، ما را بگوی که یعقوب از طعام‌ها چه بر خود حرام کرد؟»

سیّد گفت ایشان را «هیچ می‌دانید که اسرائیل ـــ یعنی یعقوب ـــ از طعام‌ها شیرِ شتر و گوشتِ شتر دوست داشتی؟»

گفتند «بلی.»

سیّد گفت «پس بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنجوری، شُکرانه‌ی آن که حق‌تعالا او را شفا فرستاد از آن رنج، شیر و گوشتِ شتر بر خود حرام کرد.»

گفتند «راست گفتی.»

و دیگر پرسیدند و گفتند «ای محمّد، ما را بگوی که روح کدام است؟»

سیّد گفت «هیچ می‌دانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است و او چنان که به موسا می‌آمد، به من نیز می‌آید؟»

گفتند «بلی، یا محمّد. راست گفتی و هر چهار مسئله به صواب جواب گفتی. لیکن، یا محمّد، این جبرئیل دشمنِ ماست. از بهرِ آن که بسیار به عذاب‌ها فرود آمده است و قومهای بسیار به هلاک آورده است. پس اگر به جایِ جبرئیل میکائیل به تو می‌آمدی، ما مُتابعتِ تو کردمانی و به تو ایمان آوردمانی.»

و دیگر حکایت آن است که چون «الف لام میم، ذٰلِکَ الکتاب» فرو آمد، سیّد روزی آن را می‌خواند و برادرِ حُیَیِ ابن اَخطَب ــ ابو یاسِر ابن اَخطَب ــ می‌گذشت و «قرآن» خواندنِ سیّد بشنید. چون باز پیشِ برادر آمد و جماعتِ یهود، گفت «ای قومِ یهود، من شنیدم که محمّد الف لام میم می‌خواند.»

ایشان برخاستند و به حضرتِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، می‌گویند که تو الف لام میم می‌خواندی در قرآن.»

سیّد گفت «بلی.»

حُیَیِ ابن اَخطَب گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل. جمله هفتاد و یکی باشد.» پس روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ یهود، من حساب کردم و مدّتِ مُلکِ محمّد هفتاد و یک سال باشد. شما را رغبت می‌افتد که به دینِ وی درشوید که مدّتِ بقایِ آن هفتاد و یک سال خواهد بودن؟» و دیگر، روی سویِ سیّد کرد و گفت «ای محمّد، هیچ از حروفِ دیگر بر تو آمده است از قرآن؟»

سیّد گفت «بلی.»

حُیَیِ ابن اَخطَب گفت «آن چیست؟»

سیّد گفت «الف لام میم صاد.»

حُیَی ابن اَخطَب گفت «این درازتر است.» بعد از آن، جمله به حساب درآورد و گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود. این جمله صد و شصت و یک باشد.» و دیگر گفت «ای محمّد، هیچ دیگر از حروف بر تو فرو آمده است در قرآن؟»

گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

سیّد گفت «الف لام را.»

حُیَی گفت «این درازتر است.» و این نیز جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و را دویست. این جمله دویست و سی و یک باشد.» و دیگر پرسید که «هیچ دیگر از این حروف به تو فرو آمده است در قرآن؟»

سیّد گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

گفت «الف لام میم را.»

گفت «این درازتر است از آنها.» و جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و میم چهل و را دویست. این جمله دویست و هفتاد و یکی باشد.» آن‌گاه، گفت «ای محمّد، کار بر تو معمّا و مُلَبَّس بکرده‌اند و معیّن و پیدا نکرده‌اند که بَقا و مُلکتِ اُمّتِ تو چند خواهد بودن.»

آن‌گاه، ابو یاسِر ــ برادرِ حُیَی ابن اَخطَب ــ گفت «ای یهود، دور نیست که مجموعِ این جمله مدّتِ بَقا و مُلکِ محمّد و اُمّتِ وی است.» آن‌گاه، حساب از سر بازگرفت و گفت «هفتاد و یک و صد و شصت و یک و دویست و سی و یک و دویست و هفتاد و یک، این جمله هفتصد و سی و چهار سال باشد و این جمله بقایِ دینِ محمّد خواهد بودن.»

و دیگر آن بود که رافِع ابن حُرَیمِله گفت «یا محمّد، اگر تو رسولِ خدایی و می‌خواهی که ما مُتابعتِ تو کنیم، پس تو خدای را بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخنِ وی بشنویم و آن وقت به تو ایمان آوریم!»

و چون آیت فرو آمد و قبله از بیت‌المَقدِس با کعبه افتاد، عُلَمایِ یهود به خُبث پیشِ سیّد آمدند و گفتند «ای محمّد، تو دعوی می‌کنی که ملّتِ من و ملّتِ ابراهیم هر دو

یکی‌ست. پس چرا قبله از شام با کعبه افگندی؟ اگر می‌خواهی که ما به دینِ تو درآییم و مُتابعتِ تو کنیم، قبله همچنان که بود، باز جانبِ شام افگن.»

و حق تعالا از خُبثِ ایشان خبر باز داد و این آیت فرو فرستاد: گفت «ای محمّد، اگر تو هزار معجزه با این جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند تو مُرادِ ایشان برآوری، ایشان مُتابعتِ تو هرگز نکنند. و نشاید ـــ ای محمّد ـــ که از بهرِ سخنِ ایشان ترکِ قبله‌ی خود کنی و رضا و هوایِ ایشان گیری.»

و همچنین، جماعتی از یهود درآمدند و گفتند «یا محمّد، ما این بدانستیم که خدای خلق آفریده است. ما را بگوی تا خدای کی آفریده است؟»

سیّد از سخنِ ایشان خشم گرفت و در حال، جبرئیل فرود آمد و سورتِ «اِخلاص» فرود آورد و سیّد را تسکین کرد و گفت «ای محمّد، تو خود را مرنجان از بهرِ این هرزه‌ها که این جهودانِ کافر می‌گویند و جوابِ ایشان باز ده و بگو: او خداوندی‌ست آفریدگار، در ذات یکتا و در صفات بی‌همتا. نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد. علّتِ جمله‌ی آفریده‌ها صُنعِ اوست و صُنعِ او را علّت نه. و وجودِ همه‌ی عالَم اثرِ قدرتِ اوست و قدرتِ او را مُؤثِّر نه.»

پس چون سیّد سورتِ «اِخلاص» بر ایشان فروخواند، دیگر گفتند که «این بدانستیم که وی آفریدگار است و آفریده نیست. بگو ما را تا وی چه گونه است؟»

و دیگر حق تعالا این آیت فروفرستاد: «ای محمّد، ایشان را بگوی که ذاتِ وی در وَهم نیاید و حقیقتِ وی در فهم نگُنجد تا به مثالی او را مصوَّر توان کرد.»

این بود حکایتِ یهود و مُنافقان که ما در این ترجمه بیاوردیم. و دیگر حکایات و مناظراتِ ایشان که با سیّد کرده‌اند و آیت‌ها که به آن وارد شده است، جمله در «سیرت» مذکور است و به شرح بنموده است.

در مُناظره با نَصارای نَجران

محمّد ابن اسحاق گوید که شصت سوار از مِهترانِ ترسایانِ نَجران برنشستند و به خدمتِ سیّد آمدند و سه تن بودند در جملهی ایشان که مدارِ ریاست و ولایتِ قوم بر ایشان بود: یکی عاقِب گفتندی و دیگر سیّد و سهدیگر ابوحارِثه. و عاقِب امیرِ قوم بود و صاحبِ رای و فرمانده، چنان که قومِ وی بیحُکمِ وی هیچ کار نکردندی. و سیّد آن بود که قومِ وی در هر کار اِلتجا به وی کردندی و از وی اِستعانَت و اِستصواب طلبیدندی. و ابوحارِثه دانشمند و قاضی و امامِ ایشان بود، چنان که در علمِ «انجیل» ــ به تخصیص ــ سرامدی بود و مَرجَعِ نَصارا در احکام وی بود.

و نَصارا در آن وقت بر سه فِرقت بودند: فِرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسا خدای است و فِرقتی دیگر اعتقاد آن داشتند که پسرِ خدای است و فِرقَتی دیگر «ثالِث ثَلاثه» میگفتند. و شُبهَتِ ایشان که میگفتند که عیسا خدای است آن بود که وی مُرده زنده میکرد و کورِ مادرزاد بینا میکرد و بیماران شفا میداد و از گِلپارهای مُرغی بساخت و پَرّان کرد و این عجایبها صفتِ خدای است. و شُبهَتِ ایشان که میگفتند پسرِ خدای است آن بود که میگفتند که بیپدر به وجود آمده است و در مَهد سخن گفته است و این دو صفتِ آدمیزاده نبوده است. و شُبهَتِ ایشان که «ثالِث ثَلاثه» میگفتند آن بود که خدای در «انجیل» گفت «فَعَلنا و اَمَرنا و خَلَقنا و قَضَینا» و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بودن و اگر خدای یکی بودی، گفتی «فَعَلتُ و اَمَرتُ و خَلَقتُ و قَضَیتُ» ــ به لفظِ واحد.

پس، درآمدند و سخن آغاز کردند و مذاهبِ خود در حقِّ عیسا بگفتند و سیّد جوابِ هر قومی چنان که میبایست بازداد و حُجَّتِ ایشان باطل کرد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

ایشان گفتند «ای محمّد، ما تو را از طریقِ حُجَّت تسلیم گردیم، چنان که گفتی که عیسا نه خدای است و نه پسرِ خدای است و نه ثالِث ثَلاثه است. لیکن ما را بگوی که پدرِ وی کیست؟ ــ که ضرورت، او را پدری باید و پسر بیپدر نتواند بودن.»

و سیّد در این سؤال ساعتی خاموش شد و هیچ جوابِ ایشان نداد. و در حال، جبرئیل آمد و گفت «یا محمّد، چرا در سؤالِ نَصارا فروماندی و از جوابِ ایشان خاموش شدی؟ ایشان را بگوی که مَثَلِ عیسا همچون مَثَلِ آدم است: همچنان که آدم از خاک بیافریدیم، بی‌پدری و مادری، عیسا از مریم بیافریدیم بی‌پدر. و آفریدنِ عیسا بی‌پدر عَجَب‌تر از آفریدنِ آدم نیست بی‌پدر و بی‌مادر.»

چون این آیت فرو آمد، شُبهَتِ ایشان برخاست و دلیلِ ایشان مُنقطع شد.

بعد از آن، جماعتِ نَصارا دیگر عِناد آوردند و لِجاج نمودند و در حقِّ عیسا خَبطها و خلاف‌ها گفتند.

دیگر حق تعالا در عقبِ این، آیتِ مُباهَلَت در قطعِ عِنادِ ایشان فرو فرستاد. گفتا «ای محمّد، هر کس از نَصارا که به دلیل و بیان، شُبهَتِ ایشان برداشتی و به قیاس و بُرهان حُجَّتِ ایشان باطل کردی با تو لِجاج و عِناد نمایند و از سرِ جُحود و انکار خلاف و حجَّت آرند، تو با ایشان طریقِ مُناظرت در باقی کن و طریقِ مُباهَلَت پیش‌گیر!»

پس چون این آیت فرو آمد، سیّد نَصارا را پیشِ خود خواند و این آیت به ایشان فرو خواند. آن‌گاه، ایشان را گفت «اگر تسلیمِ من می‌کنید به حُجَّت و دلیل چنان که با شما گفتم، فَخَیره، و اگر نه، بیایید تا مُباهَلَت کنیم و هر کی دروغزن باشد لعنتِ خدای بر وی کنیم و لعنتِ خود و خدای جزایِ وی بدهد.»

و مُباهَلَت آن بُوَد که دو تن یا دو گروه دعایِ بد بکنند بر یکدیگر، پس هر یکی که ظالم باشد خدای وی را رسوا گرداند و نِقمَت و عذابِ خود بر وی فروفرستد و وی را و ذُرّیَّتِ وی را مُستأصل بکند و مُستَهلک گرداند.

پس نَصارا چون این آیت بشنیدند، بترسیدند و گفتند «یا محمّد، این یک شب ما را مُهلت ده تا به خود بازرسیم و با یکدیگر مشورتی بکنیم و فردا تو را جواب بازدهیم.»

سیّد گفت «شاید.»

ایشان برفتند و در شب با هم بنشستند و با هم مشورت کردند. پس عاقِب ــ که مِهترِ ایشان بود ــ گفت «ای قوم، می‌دانید که محمّد پیغامبرِ خدای است و قولِ وی، هر چه گفت و می‌گوید، راست است. و جوابِ سؤال‌های شما چنان که صواب بود، در حقِّ عیسا بازداد و این ساعت شما را هیچ حُجَّت نماند. و دیگر شما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبرانِ خدای مُباهَلَت کردند، عذابِ خدای به ایشان فرود

آمد و فرود آید و ذُرّیّتِ ایشان مُنقَطِع شود و تا جاوید در نِقمَت و سَخَطِ خدای باشند. اکنون، شما را از دو کار یکی باید کردن: یا به دینِ محمّد درآیید و مُتابعتِ وی کنید ــ که شما را معلوم است که وی پیغامبرِ بحق است ــ و اگر نه که این نمی‌کنید، با وی طریقِ مُصالحَت پیش گیرید و جِزیَت از وی قبول کنید!»

پس، روزِ دیگر، برخاستند و جمله باز پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، ما با تو مُباهَلَت نمی‌کنیم و به دینِ تو درنمی‌آییم، لیکن با تو صلح می‌کنیم و جِزیَت از تو به خود فرو می‌گیریم. ما خود دانیم و دینِ خود و تو خود دانی و دینِ خود. و یکی از اصحابِ خود با ما بفرست تا در میانِ ما می‌باشد و حُکم میانِ ما می‌کند!»

و سیّد به آن رضا داد و جِزیَت به گردنِ ایشان فرو داد و با ایشان گفت «من از اصحابِ خود، یکی با شما بفرستم که قویِّ امین باشد.»

پس عمر گفت مرا هرگز آرزویِ إمارت نبود، مگر آن روز که سیّد آن سخن بگفت و تعیین نکرد که «قویِّ امین» کی خواهد بودن، از بهرِ آن که می‌خواستم که این فضیلت مرا باشد ــ چنان که سیّد فرمود. پس چون دانستم که قومِ نَصارا بخواهند رفتن، من زودتر از همه به نماز رفتم و نزدیکِ سیّد بیستادم. چون سیّد از نماز فارغ شد، چندبار از چپ و راستِ خود بنگریست و من هر بار سر برافراشتمی و پنداشتمی که مرا می‌خواند. تا بعد از ساعتی، آواز داد و ابوعُبَیده ابن جَرّاح را بخواند و او را با نَصارایِ نَجران به نَجران فرستاد. و این فضایل وی را مُحقَّق شد.

حکایتِ عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول و ابوعامِرِ راهب

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد به مدینه آمد، دو کس بودند در مدینه که در میانِ قوم سخت عزیز و شریف و بزرگ بودند و اهلِ مدینه و قبایلِ نَصارا جمله محکوم و مطیعِ ایشان بودند. لیکن چون سیّد به مدینه درآمد و اهلِ مدینه جمله به هوایِ او برخاستند و بیشترینِ ایشان به دینِ حق درآمدند و موافقت و مُتابعتِ سیّد پیش گرفتند و ایشان ــ هر دو ــ بدانستند که با حضور و وجودِ سیّد ایشان را در مدینه رونق و حُکمی و جاهی

نباشد و هر چه بود باطل گردد، آن‌گاه حَسَد آوردند و شَقاوت پیش گرفتند و یکی سر به نفاق برآورد و یکی سر به خصمیِ سیّد و از مدینه خروج کرد و به مکّه رفت.

امّا آن یکی که سر به نفاق برآورد عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول بود و حکایتِ وی چنان بود که چون سیّد در مدینه آمد، آن عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول مِهتر و بزرگِ مدینه بود و اهلِ مدینه بیشتر به هوا و تعصّبِ وی بودند و عظیم در بندِ تمکینِ کارِ وی شده بودند، چنان که تاجی ساخته بودند و به جواهر و لآلی آن را مُرَصَّع کرده بودند و خواستند که وی را بر تخت نشانند و تاج بر سرِ وی نهند و او را پادشاه و حاکمِ خود گردانند. پس چون سیّد به مدینه درآمد، قومِ وی، بیشتر، از وی بازگردیدند و به اسلام درآمدند و آن جاه و مملکت بر وی تباه شد و آن حُکم و ریاست از وی باطل شد. آن‌گاه، وی به این سبب، بُغض و عداوتِ سیّد در دل گرفت و به ظاهر موافقتِ قومِ خود پیش گرفت و به اسلام درآمد و به پنهان با قومِ یهود که دشمنِ سیّد بودند یکی شد و به خلافِ سیّد بیرون آمد. و حکایتِ نفاق و عداوتِ وی بعد از این، به تفصیل بیاید.

و دیگر ابوعامِرِ راهب بود. و این ابو عامر در قبیله‌ی اوس ــ عَلَی‌الخصوص ــ سخت محترم بود و مَقبول، از برای آن که در جاهلیّت ترکِ بُت‌پرستی کرده بود و سر به زُهد و رُهبانیّت برآورده بود و پَلاس پوشیدی و پیوسته از خلق عُزلت گرفتی و قومِ وی از این سبب او را دوست داشتندی و عظیم تقرّب و تبرّک به وی نمودندی. پس چون سیّد به مدینه آمد، برخاست و به حضرتِ سیّد آمد و گفت «ای محمّد، این چه دین است که تو آورده‌ای؟»

سیّد گفت «این دینِ حقّ است و دینِ حَنیفیّت و دینِ ابراهیم.»

ابو عامِر گفت «پس من بر دینِ ابراهیمم.»

سیّد گفت که «تو بر آن نیستی.»

ابو عامِر گفت «بلی ــ من بر دینِ ابراهیمم، ولیکن ای محمّد، تو در دینِ ابراهیم بِدعَت‌ها آورده‌ای.»

سیّد گفت «لا بَل که من در دینِ حَنیفیّت پاک و هویدااَم.»

آن‌گاه، ابو عامِر گفت «ای محمّد، آن کس که دروغ گوید، لاجَرَم او را از خان و مان آواره کند خدای و در غُربت و تنهایی بمیراند.» و آن دشمنِ خدای به تعریض در این

سخن سیّد بَرَش می‌خواست: یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود.

بعد از آن، سیّد جوابِ وی باز داد و گفت «آن کس که دروغ گوید، خدای با وی چنین کناد که تو گفتی!»

پس چون این ماجرا برفت، ابوعامِر که دشمنِ خدای و رسول بود، مُحتَرِز شد و بترسید و از مدینه برخاست و به شب بگریخت ــ با سیزده تن از قومِ خود ــ و روی در مکّه نهاد. و آن جایگاه می‌بود و قُرَیش را بر خصمیِ سیّد تحریض می‌کرد و ایشان را به آن می‌داشت که لشکر جمع کنند و به جنگِ سیّد آیند. و حکایتِ خُبث و مَکایدِ وی در غزوِ بَدر و اُحُد و دیگر مَغازی به تفصیل بیاید.

پس این عامِر در مکّه بود تا زمانِ فتحِ مکّه. و چون فتحِ مکّه سیّد را حاصل شد، بترسید و از آن جایگاه بگریخت و به طایف شد. و چون مسلمانان طایف بگرفتند، دیگر بترسید و به شام شد و آن جایگاه می‌بود تا غریب و بی‌کس بمُرد. (همچنان که در خدمتِ سیّد بگفته بود و سیّد وی را جواب داده بود که «هر کس که دروغ گوید او را چنین باد!»)

غزوِ اوّل غزوِ اَبوا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که اوّل روزی که سیّد به مدینه آمد، روزِ دوشنبه بود ــ چاشتگاهِ گرمایِ گرم، نزدیکِ استوا، دوازدهمِ ماهِ ربیع‌الاوّل. و سیّد در آن وقت پنجاه و سه ساله بود و سیزده سال بود تا وَحی به وی می‌آمد. و تاریخ که می‌نویسند، از آن روز بُوَد.

و چون به مدینه شد، قُربِ سالی ساکن شد و به هیچ گوشه‌ای حرکت نکرد. پس چون ماهِ دوازدهم از هجرت بود، به قصدِ غزوِ قُرَیش و قبیله‌ی بنی ضَمره بیرون آمد و سَعد ابن عُباده به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند روز از مدینه رفته بود، به منزلی رسید که آن را اَبوا گفتندی.

پس چون آنجا رسیده بود، مِهترِ قبیله‌ی بنی‌ضَمره به صلح پیشِ سیّد بازآمد و رضایِ سیّد بکرد. و سیّد بازگردید و بازِ مدینه آمد و به غزوِ قُرَیش نرفت.

و این اوّل غَزوی بود که سیّد بکرد.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ اوّل بازگردید و بقیّتِ ماهِ صفر و بعضی از ماهِ ربیع‌الاوّل بگذشت، بشنید که قُرَیش بیرون آمده‌اند به جایگاهی نزدیکِ مدینه و نزول کرده‌اند. پس سیّد عُبَیده ابن حارِث را بخواند ـــ عم زاده‌ی خود ـــ و او را عَلَم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی، از جماعتِ مهاجر. و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که وی را سَعد ابن اَبی وَقّاص گفتندی و مردی مردانه بود. و چنین گویند که اوّل عَلَمی که سیّد به امیرانِ اسلام داد عَلَمِ عُبَیده بود.

و عُبَیده ابن حارِث با لشکرِ مُهاجر به غَزوِ قُرَیش رفت. تا به منزلی رسید که آن را ثَنیَّتُ‌المَرَه گفتندی. و قُرَیش آن جایگاه بودند و سرِ ایشان عِکرَمه ابن ابی‌جهل بود. و عِکرَمه در آن وقت، هنوز مسلمان نشده بود.

چون به هم رسیدند، اوّل سَعد ابن اَبی وَقّاص تیر به ایشان انداخت. و اوّل کسی که در اسلام در رویِ کافران تیراندازی کرد سَعد ابن اَبی وَقّاص بود. و قُرَیش چون لشکرِ سیّد بدیدند، پنداشتند که بیشتر از این باشند. و چون سَعد تیر بینداخت، ایشان پشت بدادند و به هزیمت شدند.

چون ایشان هزیمت کردند، لشکرِ اسلام از قَفایِ ایشان نشدند، از برای آن که کافران بسیار بودند و از مُعاودتِ ایشان ترسیدند، و از آن جایگاه بازِ مدینه گردیدند.

محمّد ابن اسحاق گوید هم در آن مدّت که عُبَیده ابن حارِث به غزوِ قُرَیش رفته بود، خبر برسید که جماعتی دیگر از قُرَیش بیرون آمده‌اند و به ساحِلِ بحر نزول کرده‌اند. پس چون خبر برسید، سیّد عَمّ خود را ـــ حمزه ـــ بخواند و او را با سی سوار از مُهاجر بفرستاد به آن جایگاه.

و چون به آن جایگاه رسیده بودند، ابوجهل با سیصد سوار آنجا بود. و حمزه خواست تا به ایشان زند. پس رئیسِ قبیله‌ی جُهَینه ـــ که نامِ وی مَجدی ابن عَمروِ جُهَنی بود ـــ به صلح میانِ هر دو قوم بیرون آمد. و می‌آمد و می‌رفت و نگذاشت که قِتالی و مَصافی رود.

و بعضی از عُلَما گویند که اوّل عَلَمی که سیّد به امیرانِ اسلام داد عَلَمِ حمزه بود. لیکن از بهرِ آن که عُبَیده و حمزه هر دو در یک مدّت به غَزوِ قُرَیش رفته بودند و سیّد هر دو را

عَلَم بداده بود، مردم را اشتباه افتاد. و از حمزه شعری مَروی است و در آن یاد کرده است که اوّل کسی که در اسلام عَلَم گرفته است وی گرفته است از سیّد. امّا اهلِ علم بیشتر برآنند که عَلَمِ عُبَیده پیشتر بوده است.

غَزوِ دوم غَزوِ بُواط بود

محمّد ابن اسحاق گوید که در ماهِ ربیع‌الاوّل، سیّد به غَزوِ قُرَیش بیرون شد. و سبب آن بود که خبر آورده بودند که جمعی از قُرَیش بیرون آمده بودند و در منزلی که آن را بُواط گویند نزول کرده‌اند. و سیّد می‌خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قِتال کند.

چون به منزلِ بُواط رسیده بود، قُرَیش آگاهی یافته بودند و از آن جایگاه رفته بودند. و سیّد چون ایشان را ندید، از دنباله‌ی ایشان نرفت و بازِ مدینه آمد. و بقیّتِ ربیع‌الاوّل و ماهِ ربیع‌الآخر و بعضی از جمادی‌الاوّل در مدینه بود، پس به غَزوِ عُشَیره بیرون شد.

غَزوِ سوم غَزوِ عُشَیره بود

و حکایتِ آن چنان بود که عَمّار ابن یاسِر می‌گوید که من و علی ابن ابی‌طالب در غَزوِ عُشَیره رفیق بودیم و سیّد چون خواست که به این غزو شود، ابوسَلَمه ابن عبدالاَسَد را بخواند و او را به نیابتِ خود در مدینه بداشت و خود با لشکر به غزوِ قُرَیش بیرون شد — به جانبِ یَنبُع، جایی که آن را عُشَیره گفتندی. و این حرکت در اثنایِ جمادی‌الاوّل بود.

و چون به آن جایگاه رسید، بقیّتِ جمادی‌الاوّل و بعضی از جمادی‌الآخر آن جایگاه مُقام کرد. پس رؤسّایِ قبیله‌ی بنی‌مُدلِج به توسّط در میان آمدند و از جانبَین صلحی درافگندند و نگذاشتند که قِتالی رود. و سیّد چون صلح رفته بود، به مدینه بازگردید.

و در این غزو بود که سیّد علی را «ابوتُراب» کُنیت داد و او را خبر باز داد که «تو را

شهید خواهند کردن. و آن کس که تو را کُشد بَتَرینِ همه‌ی عالَم باشد.»

و این سخن هم عَمّار ابن یاسِر از سیّد نقل کرد و گفت حکایت چنان بود که یک روز من و علی به تفرّج بیرون رفته بودیم از میانِ لشکر و جماعتی از قبیله‌ی بنی مُدلِج بدیدیم که عمارتِ کاریزی می‌کردند و درختی چند خرما همی نشاندند. پس علی مرا گفت «یا عَمّار، بیا تا پیشِ این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم که ایشان خود چه کار می‌کنند!»

گفتم «چنان که تو را رغبت افتد بکنیم.»

پس، برفتیم و ساعتی پیشِ ایشان بنشستیم. و چون ساعتی برآمد، علی خواب بگرفت و آن جایگاه، در سایه‌ی درختِ خرما، در میانِ خاک و رَمل بخُفت. چون علی در خواب شد، من نیز بخُفتیدم و در خواب شدم و آن وقت خبر داشتم که سیّد بر سرِ ما ایستاده بود و ما را از خواب بیدار می‌کرد.

پس چون از خواب درآمدیم، سرهای ما در خاک و رَمل بوده بود و سیّد چون علی را چنان دید، گفت «ما لَکَ یا اَباتُراب؟» یعنی «تو را چه رسیده ـــ ای علی ـــ که چنین خاک آلود شده‌ای؟»

(و بعضی از عُلَما گویند که بعد از آن علی را «ابوتُراب» می‌خواندند که چون علی از فاطمه برنجیدی، او را هیچ نگفتی و مُشتی خاک برگرفتی و بر سرِ خود نهادی. و چند بار کرده بود. روزی، سیّد به خانه‌ی فاطمه رفت و علی را به آن حالت دید و گفت «ما لَکَ یا اباتُراب؟» گفت «تو را چه رسیده است ـــ ای علی ـــ که چنین دلتنگ شده‌ای و خاک بر سر کرده‌ای؟»

پس، به این سبب، «ابوتُراب» بر علی مشهور شد.)

و هم عَمّار ابن یاسِر حکایت کرد و گفت سیّد در راه که می‌رفتیم، ما را گفت «شما را خبر دهم از دو کس که ایشان بَتَرین مردم باشند.»

گفتیم «بگوی، یا رسول‌الله.»

گفت «بَتَرین مردم یکی آن است که ناقه‌ی صالح کُشت و دیگر یکی آن است که تو را بکُشد، ای علی، چنان که از زخمِ وی خون بر روی و مَحاسنِ تو درآید.» پس چون سیّد این سخن می‌گفت، دستِ مبارکِ خود به روی و مَحاسنِ علی مالید.

بازآمدیم به حکایتِ غزوِ عُشَیره:

چون سیّد از آن غزو بازِ مدینه آمد، هم به زودی سَعد ابن اَبی وَقّاص با لشکری به تاختن فرستاد، از بهرِ گروهی از قُرَیش که از مکّه بیرون آمده بودند و به منزلی از زمینِ حجاز که آن را خَرّار گفتندی نزول کرده بودند.

چون سَعد ابن اَبی وَقّاص به آن منزل رسید، قُرَیش برفته بودند. پس چون ایشان را نیافت، بازِ مدینه گردید و پیشتر نرفت.

غزوِ چهارم غزوِ بدرِ اُولا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غَزوِ عُشَیره بازگردید و چند روز برآمد، کُرز ابن جابِرِ فِهری با لشکری از قُرَیش ناگاه درآمد و گلّه‌ی مدینه از صحرا براند و ببُرد. چون این خبر بیاوردند، سیّد زید ابن حارِثه را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و خود با لشکری از دنباله‌ی وی برفت.

پس چون به وادیِ سَفوان رسید، مردی پیش باز آمد و گفت که قُرَیش و کُرز ابن جابِر به راهی دیگر برفتند و ایشان را در نتوان یافت. و سیّد از آن جایگاه، بازِ مدینه آمد. و این غَزو را از بهرِ آن «بدرِ اولا» گویند که وادیِ سَفوان از ناحیتِ بَدر است.

پس سیّد از آن جایگاه بازگردید و بقیّتِ جمادی‌الآخر و رجب و شعبان در مدینه مُقام کرد. و در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش را با لشکری به نَخله فرستاد، از بهرِ تجسّسِ احوالِ قُرَیش و غَزو کردنِ ایشان.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ بَدرِ اُولا بازگردید، در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش با هشت سوار از مُهاجران بفرستاد تا در جانبِ نَخله، میانِ مکّه و طایف، مُقام کند و تجسّسِ احوالِ قُرَیش می‌کند. و نامه‌ای بنوشت و به وی داد و سرِ نامه بدوسانید و گفت «تا دو روزه راه نروی از مدینه، این نامه سر باز مکن. و چون دو روزه راه بروی، وصیّتِ من نگاه دار و این نامه باز کن و کار از این نامه و نوشته بکن. امّا مُطالعت مکن، تا آنجا روی که فرموده‌ام.»

پس عبدالله ابن جَحش چون دو روزه راه رفته بود با آن سواران، سرِ آن نامه باز کرد و مُطالعت کرد و در آن نوشته بود که «چون به این نوشته واقف شوی، باید که به جانبِ نَخله روی ـــ میانِ مکّه و طایف ـــ و تجسّسِ احوالِ قُرَیش می‌کنی و هر چه تو را معلوم می‌شود باز ما می‌نمایی و اصحاب را اکراهی نکنی، تا هر کس که خواهد با تو موافقت کند و هر کس که رغبت نبُوَد بازِ مدینه گردد.»

پس عبدالله ابن جَحش چون نامه خوانده بود، روی بازِ اصحاب کرد و گفت «پیغامبر ما را چنین حُکمی فرموده است و مرا فرموده است که بر شما اکراهی نکنم: هر که را رغبت افتد، بیاید و موافقت کند و هر که را رغبت نیفتد، بازگردد.»

ایشان، همه گفتند «هر کجا که تو را فرموده‌اند برو ـــ که ما جمله با تو موافقت کنیم.»

عبدالله ابن جَحش چون این سخن گفته بود، برنشست و روی به نَخله نهاد. و اَصحاب، جمله برنشستند و با هم برفتند و هیچ یکی بازِ مدینه نگردیدند. و از صَحابه دو تن باز پس مانده بودند: یکی سَعد ابن اَبی وَقّاص و دیگر عُتبه ابن غَزوان. و سببِ بازپس بودنِ ایشان آن بود که راحله‌ای که داشتند از ایشان گُم شده بود و ایشان در طلبِ آن بودند و باز پس ماندند.

پس در حال که عبدالله ابن جَحش و اصحاب به نَخله رسیدند، اتّفاق را، کاروانی از آنِ قُرَیش جانبِ طایف می‌آمدند و اَدیم و میویز داشتند و به نزدیکِ عبدالله ابن جَحش فرود آمدند. چون ایشان را دیدند که سلاح گشوده بودند و نشسته بودند، بترسیدند. ولیکن ایشان را نشناختند. پس چون ایشان را نشناختند، با همدیگر گفتند که «این جایگاه مُقام نباید کردن و زود رحلت باید کردن ـــ که این قومِ اندیشه‌ی بد با ما پیش گیرند.»

ایشان در این اندیشه بودند که عُکّاشه ابن مِحصَن به بالایی برآمد و کاروانی همی نگریست و عُکّاشه سرتراشیده بود. کاروان چون عُکّاشه دیدند سرتراشیده، بعد از آن ایمن شدند و گفتند «باکی نیست ـــ که این جماعتی‌اند که از بهرِ عُمره آمده‌اند و از ایشان هیچ اندیشه‌ای نمی‌باید کردن.» و عزمِ رفتن باطل کردند. و این حال روزِ آخرِ ماهِ رجب بود.

و چون کاروان فارغ شدند، عبدالله ابن جَحش با اَصحابِ خود مشورت کرد و گفت «چه گونه می‌بینید؟ اگر ایشان را یک روزه راه دیگر بگذاریم، اگر بروند و پای در حَرَمِ

مکّه نهند و آن‌گاه، حُرمَتِ حَرَم را، بر ایشان نتوانیم زدن. و اگر امروز بر ایشان زنیم، هَتکِ حُرمَتِ ماهِ حرام کرده باشیم و روا نباشد.»

و زمانی در این تردّد و اندیشه بودند. پس، با هم گفتند که «نشاید که ایشان چنین رایگان از پیشِ ما برُوند. و اتّفاقی چنین کمتر افتد.»

پس، دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر که را توانند، بکُشند و هر چه بتوانند، ببرند. پس، سلاح‌ها درپوشیدند و به نزدیکِ کاروان آمدند. و اوّل کسی از اصحابِ سیّد که تیر انداخت، واقِد ابن عبدالله بود و عمرو ابن حَضرَمی را که سرِ کاروانِ قُرَیش بود به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بودند، عبدالله ابن جَحش که سرِ لشکرِ اسلام بود، لشکرِ اسلام را گفت «به یکبار بر کاروان زنید!» و یکباره بر کاروان زدند و دو تنِ دیگر از ایشان اسیر کردند و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند.

و عبدالله ابن جَحش و اصحابِ سیّد چون چنان دیدند، کاروان را پیش گرفتند و آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه کردند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، عبدالله ابن جَحش اصحاب را گفت که «از این غنیمت که ما یافتیم، خُمسی از آنِ رسول است و باقی ما قسمت کنیم.» و این پیش از آن بود که حق‌تعالا قسمتِ غنایم به نَصِّ «قرآن» بیان کرده بود و خُمسِ پیغامبر از آن میان پیدا کرده بود.

پس ایشان از آن غنیمت خُمسی خاص سیّد را جدا باز کردند و باقی یکدیگر را قسمت کردند. و چون به مدینه رسیدند و احوال با سیّد بگفتند، سیّد آن حرکت از ایشان خوش نیامد، از بهرِ آن که در ماهِ رجب قِتال کردند و عبدالله ابن جَحش را گفت «من شما را نفرموده بودم که در ماهِ رجب قِتال کنید.» و بفرمود تا کاروان همچنان، با آن دو اسیر که آورده بودند، بازداشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی برگیرد و تصرّفی کند.

پس چون سیّد چنان بگفت، عبدالله ابن جَحش و دیگر اَصحاب دلتنگ شدند و از دست بیفتادند و پنداشتند که حق‌تعالا بر ایشان خشم گرفته است و به آن حرکت هلاکِ خود کرده‌اند و مسلمانانِ دیگر ایشان را سرزنش می‌کردند و سخن‌های سخت در حقِّ ایشان می‌گفتند. و کُفّارِ قُرَیش در مکّه زبانِ طَعن برکشیدند و گفتند که «محمّد و اصحابِ وی هَتکِ ماهِ حرام بکردند و قتل و غارت در آن روا داشتند.» و یهودِ مدینه چون بشنیدند، شَماتت کردند و هرزه‌ها می‌گفتند و مُنافقان را همی گفتند که «دل خوش دارید که آتشِ حَرب و قِتال میانِ قُرَیش و محمّد افروخته شد، چنان که هرگز باز ننشیند.»

و دیگر کُفّارِ قُرَیش به استهزا کس به خدمتِ سیّد فرستادند و از وی سؤال کردند که «در دینِ تو روا باشد قِتال در ماهِ حرام؟»

پس چون دلتنگیِ عبدالله ابن جَحش از حد به در شد و صَحابه که این کار کرده بودند دلتنگیِ ایشان به غایت رسید که وصف نشاید کردن و سخنِ مردم در حقِّ ایشان دراز شد، حق تعالا تسکینِ اصحابِ سیّد را و رَدِّ طعنِ کافران را و دَفعِ شرِّ ایشان را، این آیت فرو فرستاد: «ای محمّد، کُفّارِ قُرَیش را بگوی که از سرِ استهزا از تو سؤال می‌کنند و طعن در دینِ تو می‌آرند که قِتال در ماهِ حرام گناهی بزرگ است، لیکن بازداشتنِ شما مسلمانان را از راهِ حق و شِرک آوردنِ شما به خدای و به پیغامبرانِ وی و در فتنه افگندنِ شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیرون شوند، بزرگ‌تر است در اِثم و مَعصیت از قِتال در ماهِ حرام. پس چون مسلمانان را عیب همی کنید به آن که ایشان قِتال در ماهِ حرام کردند و عیبِ خود می‌نکنید به این گناه‌های بزرگ که از شما به وجود همی آید؟»

پس چون این آیت فرو آمد، آن غم از دلِ مسلمانان بشد و عبدالله ابن جَحش و رفیقانِ وی دلخوش شدند. و سیّد بفرمود تا آن خُمس که از غنیمت وی را جدا کرده بودند برگرفت و باقی چنان که قسمت کرده بودند، به ایشان داد و آن دو اسیر که آورده بودند، پیشِ خود بازداشت تا از مکّه فدایِ ایشان بفرستادند. و بعد از آن، ایشان را دستوری دادند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرتِ سیّد مُقام کرد و در اسلام به غایت نیکو برآمد و در واقعه‌ی بِئرِمَعونه با دیگر صَحابه‌ی سیّد شهید شد ــ و حکایتِ آن بعد از این گفته آید ــ و نامِ وی حَکَم ابن کَیسان بود.

و آن را اوّل غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو ابن حَضرَمی اوّل کسی بود از کُفّار که او را در اسلام بکُشتند و حَکَم ابن کَیسان و آن یکی دیگر اوّل کسی بودند از کُفّار که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند.

غزوِ پنجم غزوِ بدرِ کُبرا بود

و این غَزو از آن جهت غزوِ بدرِ کُبرا نام نهادند که نخست نُصرتی که اهلِ اسلام را بر کافران ظاهر شد این غَزو بود و در آن روز صَنادیدِ قُرَیش را به قتل آوردند و مِهترانِ

ایشان اسیر کردند. و حکایتِ این چنان است که خبر به مدینه آوردند که ابوسُفیان ابن حَرب با قافله‌ی قُرَیش از جانبِ شام گذر می‌کند به صوبِ حجاز و خَلقِ عظیم و مالی بسیار با وی است . چون خبر به سیّد آوردند، مُهاجر و اَنصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تحریضِ ایشان کرد و گفت «ای اَصحابِ من، وقتِ آن است که کمانِ رجولیّت در بازو افگنید و از بهرِ جهادِ کُفّار میان چُست دربندید و می‌کوشید تا آن‌گهی که حق تعالا دادِ اسلام از اهلِ شِرک بستاند و نُصرتِ دینِ حق بدهد. و اینک ابوسُفیان ابن حرب که سرِ مُشرکان است با قافله‌ی قُرَیش می‌گذرد و مالی بسیار و عُدَّتِ بی‌شمار با وی است. بیایید تا به غَزوِ وی و قافله‌ای که با وی‌اند رویم. یا امّا ظفر و غنیمت یا غزو و شهادت.»

پس صَحابه گفتند «هزاران جانِ ما فدایِ خدای و رسولِ وی باد ـــ هر چه فرمایی و حُکم کنی.»

پس سیّد بفرمود تا ترتیبِ جهاد کردند. و سیصد و سیزده مرد با سیّد بیرون شدند به غَزو و باقیِ اصحاب که تخلّف نمودند از آن بود که می‌پنداشتند که سیّد با قُرَیش جنگی نکند، از بهرِ خویشاوندی.

پس چون سیّد از مدینه بیرون شد، ابوسُفیان ابن حَرب خود عزمِ کار می‌گرفت و تجسّس همی کرد و خبر همی پرسید از احوالِ سیّد و اصحابِ وی و سواری فرستاده بود از پیش به مدینه، به احوال دانستن. چون آن سوار به مدینه رسید و بدانست که سیّد و اصحابِ وی بیرون شده‌اند به قصدِ ابوسُفیان و کاروان که با وی‌اند، هم اندر روز از مدینه بازگردید و به تاختن برفت و هیچ توقّفی نکرد تا بازِ قافله رسید و ابوسُفیان را خبر داد که «محمّد خود به قصدِ تو و کاروان به درآمده. اکنون، تدبیرِ کار بجوی!»

پس ابوسُفیان بترسید و در حال، سواری چابک به کِرا بگرفت و او را به مکّه دوانید تا قُرَیش را آگاهی دهد و لشکر برگیرند و پیشِ قافله بازآیند و او را وصیّت کرد که «اگر قُرَیش توقّفی سازند و در حال لشکر به در نکنند، ایشان را بگوی تا طمع از مالِ خود برگیرند که محمّد با لشکری گران به قصدِ کاروان بیرون آمده است.»

پس آن سوار براند به تاختن تا به مکّه و هیچ جای فرود نیامد و توقّفی نکرد.

محمّد ابن اسحاق گوید که عاتِکه ـــ عمّه‌ی سیّد ـــ پیش از آن که ابوسُفیان آن سوار

بفرستادی، به سه روز یا سه شب، چیزی به خواب دید در حقِّ قُرَیش و از آن خواب بترسیده بود. و برادرِ خود ــ عبّاس ــ برِ خود خواند و آن حکایت با وی بکرد و گفت «ای برادر، من دوش خوابی دیده‌ام در حقِّ قُرَیش و از آن بترسیده‌ام و چنان پندارم که مُصیبتی عظیم به قُرَیش رسد و واقعه‌ای سهمناک ایشان را حادِث خواهد شدن. لیکن حدیثِ آن با کس مگوی!»

عبّاس گفت که «ای خواهر، بگوی تا خود چه دیده‌ای!»

گفت «چنان دیدم که مردی بر اشتری نشسته بود و به بَطحایِ مکّه درآمد و آواز برداشت و گفت هان، ای قومِ قُرَیش، تا سه روزِ دیگر شما را از بهرِ کُشتن بیرونِ مکّه خواهند بردن. چون وی این آواز بداد، مردم دیدم که جمله بر سرِ وی گِرد آمده بودند و آن شخص همچنان راست به مسجد آمد و بر بامِ کعبه شد و همچنان راست بر اشتر نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان، ای قومِ قُرَیش، تا سه روزِ دیگر شما را به جایی خواهند برد که چون شما آنجا رسیده باشید، سرورانِ شما بکُشند و مِهترانِ شما را اسیر کنند و غُلها در گردنِ ایشان کنند. و دیگر همان مرد دیدم که از بامِ کعبه فرود آمد ــ و هم بر اشتری نشسته ــ و به کوهِ ابوقُبَیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بامِ کعبه گفته بود اِعادَت کرد و بازگفت و سنگی بزرگ برگرفت و از سرِ کوه به مکّه انداخت و آن سنگ چون به میانِ هوا بر شد، پاره‌پاره شد و هر پاره به سرایی از آنِ مکّه افتاد، چنان که هیچ سرایی نبود اندر مکّه که نه یک پاره سنگ از آن درش افتاد.»

عبّاس چون آن خواب از خواهرِ خود بشنفت، گفت «ای خواهر، این خوابِ تو هراینه راست خواهد شد و مُصیبتی بزرگ قُرَیش را بخواهد رسیدن.» لیکن گفت «تو این خواب با هیچ کس مگوی!»

و عبّاس از پیشِ عاتِکه برخاست و برفت به پیشِ وَلید ــ که وَلید دوستِ عبّاس بود ــ و این خواب با وی بگفت. وَلید برفت و پیشِ عُتبه ــ پدرِ خود ــ باز گفت. و عُتبه برفت و پیشِ قُرَیش بازگفت.

پس حدیثِ آن خواب در میانِ قُرَیش فاش گشت و جمله‌ی قُرَیش حکایت از آن می‌کردند.

عبّاس می‌گوید چون به مسجد در رفتم که طوافِ خانه کنم، ابوجهل را دیدم که با جماعتی از قُرَیش نشسته بودند و حکایتِ خوابِ عاتِکه می‌کردند. ابوجهل چون مرا

بدید، آواز برآورد و گفت «ای پدرِ فَضل، چون از طواف فارغ شوی، پیشِ ما آی ـــ که سخنی با تو داریم.»

عبّاس گفت چون از طواف فارغ شدم، به برِ ایشان رفتم و بنشستم. ابوجهل مرا گفت «ای بنی عبدالمطّلب، این چه نَبیّه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میانِ شما؟»

گفتم «آن چیست؟»

گفت «آن خواب که خواهرِ شما ظاهر کرده است ـــ عاتِکه ـــ و از غیب خبر می‌دهد.» و دیگر مرا می‌گوید «ای بنی عبدالمطّلب، راضی نیستید بر آن که مردانِ شما دعویِ پیغامبری می‌کنند؟ تا زنانِ شما نیز برخیزند و دعویِ پیغامبری کنند؟» آن وقت، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ قُرَیش، سه روزِ دیگر برمی‌شمرید. اگر از این سخن که عاتِکه گفته بود چیزی ظاهر می‌شود، پس همان است که وی گفت. و اگر نه که هیچ نبود و به خلافِ این باشد، ما جمعِ قُرَیش مَحضَری بکنیم و به آن ثبت و سِجِل کنیم که دروغزن‌تر از بنی‌عبدالمطّلب در جمله‌ی قبایلِ عرب نیست، تا هیچ کس از عرب بعد از این اعتبار به قولِ ایشان نکند و سخنِ ایشان به هیچ گیرند و سِمَتِ خُلف و کِذب تا قیامت بر خاندانِ ایشان بماند.»

عبّاس گفت چون ابوجهل این سخن‌ها بگفت، من با وی به لِجاج نگرفتم و خصومت نکردم و به جوابِ وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم که «خواهرِ من ـــ عاتِکه ـــ هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می‌گویند وی را خبر نیست.» این بگفتم و برخاستم و برفتم.

چون به سرایِ خود رفتم و هنوز شب نیامده بود که جمله‌ی زنانِ قبیله‌ی عبدالمطّلب به سرایِ من آمده بودند تا ملامتِ من کنند که چرا جوابِ وی ندادم. و آن از بهرِ آن تَعییرِ من می‌کردند که ایشان را خبر شده بود از آن هرزه‌ها که ابوجهل گفته بود به بنی عبدالمطّلب و می‌گفتند که «ای بنی عبدالمطّلب، شما تا آن‌گاه خاموش باشید و چنین فاسق خبیث را (یعنی ابوجهل) به مُرادِ خود رها کردید که زبانِ طعن در مردانِ قبیله‌ی ما گشود و هر چه می‌خواهد می‌گوید. و این ساعت کار به جایی رسیده است که سخن نیز در حقِّ زنان می‌گوید و شما را خود چندان غیرت نمی‌جنبد که دفعِ چنان فاسق خبیث از حَرَمِ خود بکنید و سزایِ وی چنان که می‌باید دادن بدهید.»

عبّاس گفت چون زنانِ قبیله‌ی ما مرا چنین سرزنش کردند، من نیز ملامتِ خود کردم

و گفتم چرا من در آن حال، چون ابوجهل آن هرزه‌ها می‌گفت، جوابِ وی ندادم؟ پس خود را مُجرم داشتم و آن وقت، پیشِ ایشان سوگند خوردم که «من فردا بروم و ابوجهل را به سخن درکشم و اگر نطق زند یا شمّه‌ای از آن سخن که دوش گفت بازگوید، من او را درافگنم و آن چه سزایِ او باشد بدهم.»

زنانِ قبیله به این قدر که بگفتم خشنود کردم و از برِ خود گُسیل کردم و من همه شب از تفکّرِ آن به خواب نرفتم و اندیشه می‌کردم که چرا آن فاسق را جواب ندادم و آن چه سزایِ وی بود هم در آن حال ندادم؟

پس چون روزِ دیگر بامداد بود، برخاستم به قصدِ آن که ابوجهل را دریابم و آن چه سزایِ وی بود با وی بکنم ـــ و این روزِ سوم بود از آن شب که عاتِکه آن خواب دیده بود. پس چون از خانه بیرون آمدم، در مسجد شدم و ابوجهل در مسجد بود. و چون مرا بدید، در من نگاه کرد و اثرِ خشم در پیشانیِ من بشناخت، بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون شد و من از قَفایِ وی برفتم. و آن خبیث مردکی تیزرو بود و هر چند که می‌کوشیدم که به وی رسم، نمی‌توانستم و همچنان از دنباله‌ی وی می‌رفتم.

پس، در این حال، آن سوار که ابوسُفیان فرستاده بود برسید و از گوشه‌ی مکّه درآمد که قُرَیش را خبر کند: بر اشتری نشسته و بینیِ اشتر شکافته و رَحل بر پشتِ اشتر بازگونه کرده بود و پیراهنِ خود از پیش چاک کرده بود و به این علامت درآمد. و چون درآمد، آوازی بلند برداشت و گفت «ای قُرَیش، زود بیرون آیید ـــ که محمّد و اصحابِ وی به قصدِ ابوسُفیان و قافله بیرون آمده‌اند و پیشتر از آن که وی به ایشان رسد، ایشان را دریابید ـــ که اگر تقصیری کنید، مالهای شما جمله می‌رود.»

عبّاس گفت چون وی این آواز بداد، من از دنباله‌ی ابوجهل بازگردیدم. و قُرَیش، جمله در خود افتادند و می‌گفتند که «محمّد می‌پندارد که مالهای ما به رایگان می‌شاید بردن. ما برویم و وی ببیند که بر سرِ وی چه آید.»

پس لشکری تمام از مکّه بیرون رفت، چنان که صَنادیدِ قُرَیش و مِهترانِ قریش هیچ در مکّه نماندند الّا آن که همه بیرون رفته بودند ـــ مگر ابولَهَب که نرفته بود و به عوَضِ خود عاصی ابن هِشام ابن مُغیره بفرستاد. و دیگر اُمَیّه ابن خَلَف خواست که نرود ـــ که وی از مِهترانِ قُرَیش بود ـــ و برفت و در مسجدِ حَرَم بنشست با جماعتی از قومِ خود. (از برای آن که مردی بود پیر و ضِخَمی داشت.) و عُقبه ابن ابی مُعَیط خبر شد و برفت و به

استهزا مجمره‌ای برگرفت و پُر آتش کرد و بخوراتی چند در آن ریخت و ببُرد و پیشِ اُمَیّه ابن خَلَف بنهاد و گفت «برخیز و دامن بر سرِ این فروکن ــ که تو از جمله‌ی زنانی و زنان بخورات دوست دارند.»

اُمَیّه از سخنِ وی به خشم شد و سخنی چند بگفت و دشنامی چند به وی داد و اسب و سلاح بخواست و هم از درِ مسجدِ حَرَم برنشست و برفت و بازِ لشکر پیوست.

فی‌الجمله، هنوز شب نیامده بود که اهلِ مکّه بیرون شده بودند و بعضی که سلاح نداشتند مرد از عرب بگرفتند به اُجرت و بفرستادند، از برای آن که هیچ کس از ایشان نبود الّا که از آنِ وی چیزی در آن کاروان بود که با ابوسُفیان بود و همه را لازم شد یاری کردنِ لشکرِ مکّه.

پس چون قُرَیش از ترتیب و کارِ جهاد فارغ شدند، خواستند که روانه شوند، پس ایشان را اندیشه افتاد و گفتند که قبیله‌ی بنی‌بَکر نباید که غَدری کنند ــ که از قدیم‌الدّهر میانِ ایشان خونی بود و پیوسته قصدِ یکدیگر می‌کردند و گفتند «نباید که بنی‌بَکر از پسِ ما درآیند و محمّد و لشکرش از پیشِ ما و ما را در میان گیرند و به جملگی هلاک کنند!»

پس، زمانی در این اندیشه بودند و با یکدیگر مشورت می‌کردند که چه گونه می‌باید کردن و در این حال بودند که ابلیس به صورتِ سُراقه ابن مالِک ابن جُعشُمِ مُدلِجی ــ که رئیس و پیشوایِ بنی‌بَکر بود ــ پیشِ قُرَیش بازآمد و ایشان را گفت که «شما چه افتاده است که چنین در اندیشه‌اید و به خود فرورفته‌اید؟ بروید به جنگِ محمّد ــ که من عُهده می‌کنم که قومِ من قصدِ شما نکنند.»

پس قُرَیش چون این سخن بشنیدند، به جمهور، از مکّه بیرون آمدند.

و سیّد و اصحابِ وی به در آمده بودند و در این وقت رمضان بود که سیّد و یاران از مدینه بیرون آمده بودند از بهرِ غَزو و عمرو ابن اُمّ مَکتوم را به نیابتِ خود باز داشته بود در مدینه. و چون منزلی از مدینه رفته بودند، جایی که آن را روحا گفتندی، از آنجا ابولُبابه را بازِ مدینه گردانید تا وی والی باشد در شهر و ابن اُمّ مَکتوم امامت می‌کند.

و هم در این منزل، سیّد عَلَمِ خاصِ خود به مُصعَب ابن عُمَیر داد و چنین گویند که آن عَلَمی اسفید بود. و دو عَلَمِ دیگر ــ سیاه ــ از پیشِ سیّد می‌بردند: یکی مُرتَضا علی می‌بُرد و یکی دیگر بعضی از اَنصار و صَحابه‌ی سیّد می‌بردند. و آن جماعتی که پیوسته با سیّد می‌بودند در آن سفر هفتاد اشتر داشتند به جمله‌ی لشکرِ سیّد، چنان که به هر سه

کس یا چهار کس اشتری داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند. و از آن، سیّد و علی و مَرثَد ابن ابی مَرثَدِ غَنَوی یک اشتر داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند. و حمزه ابن عَبدالمطّلب و زید ابن حارِثه و ابو کَبشَه و اَنَسه یک اشتر داشتند که به نوبت بر آن می‌نشستند. و جمله‌ی اَصحاب از این حساب. و سیّد قَیس ابن ابی صَعصَعه بر ساقه‌ی لشکرِ خود بازداشته بود. و عَلَمِ لشکرِ اَنصار با سَعد ابن مُعاذ بود.

پس سیّد چون از مدینه بیرون آمد، راهِ راستِ مکّه پیش گرفت و منزل به منزل می‌آمد. تا چون به نزدیکِ وادیِ صَفرا رسیده بود، دو تن از صَحابه‌ی خود از پیش بفرستاد تا تجسّس کنند از ابوسُفیان و کاروان که با وی بودند و خود و صَحابه آهسته می‌آمدند تا به وادیِ صَفرا فرود آمدند.

چون فرود آمدند، آنجا دو کوه بود و سیّد نامِ آن کوه‌ها بپرسید. گفتند «یکی مُسلِح می‌خوانند و آن دیگر مُخری.»

و دیگر باز پرسید که کدام قبیله در این کوه‌ها مُقام دارند؟ گفتند «دو قبیله: یکی را بنی‌نار خوانند و آن دیگر را بنی‌حُراق خوانند.»

پس سیّد از آن نامها کَراهیَت آمد و از برای فال، بر آن کوه‌ها نشد و بر آن قوم نگذشت. و در میانِ آن هر دو کوه، راهی دیگر بود و به آن راه بفرمود تا بروند.

و چون از وادیِ صَفرا به در رفته بودند، خبر آوردند که قُرَیش با جمله‌ی لشکر و عُدَّت که در مکّه بود، جمله بیرون آمدند و پیشِ ابوسُفیان و قافله که با وی‌اند بازآمدند و به فلان منزل فرود آمده‌اند. و از آن منزل که قُرَیش فرود آمده بودند تا به این منزل که سیّد فرود آمده بود، یک منزل بیش نبود.

چون این خبر بیاوردند، سیّد صَحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد. اوّل، روی بازِ قومِ خود ــ مُهاجر ــ کرد و گفت «شما را چه می‌گویید؟»

پیشتر، ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، هزار جانِ ما و مادر و پدرِ ما فدایِ تو باد و آنِ باری ــ که برویم و بر ایشان زنیم. و روی از کافران نشاید گردانیدن.»

و دیگر عمر بر پای خاست و همچنان بگفت که وی گفته بود.

و بعد از ایشان، مِقداد ابن عَمرو بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، هزار جانِ ما فدایِ تو باد! برخیز و آن چنان که خدای تو را فرموده است پیش گیر ــ که ما با تو آییم و آن چنان که تو فرمایی می‌کنیم و هر کجا که تو فرمایی برویم.» آن‌گاه، سوگند خورد و

گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر ما را بفرمایی تا ما خود را در میانِ آب و آتش اندازیم، از حُکمِ تو دور نشویم.»

سیّد سخنِ مِقداد خوش آمد و او را دعا و ثنا گفت. پس، روی به جمعِ انصار کرد و گفت «شما چه می‌گویید؟»

پس سَعد ابن مُعاذ گفت «یا نَبیَ‌الله، هزار جانِ ما و مادر و پدرِ ما فدایِ تو باد! ما به تو ایمان آورده‌ایم و از ظُلمتِ کُفر به واسطه‌ی نورِ تو خلاص یافته‌ایم. طاعتِ تو را کمرِ خدمت بسته‌ایم و هر چه تو فرمایی ما آن کنیم.» آن‌گاه، وی نیز سوگند خورد و گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر این قومِ اَنصار را بفرمایی که جمله به یکبار خود را در میانِ آتشِ سوزان اندازند یا در میانِ دریا خود را غرق کنند، از قولِ تو عدول نکنند و به طوع و رغبت، امتثالِ امرِ تو کنند.» پس، گفت «یا رسول‌الله، به مبارکی روانه شو و هیچ تردّدی به خود راه مده ــ که راستیِ سخنِ ما آن وقت بینی که به رویِ مصاف درآییم و شَجاعت و مردانگی و صبر و ثَبات ما ببینی. پس آن‌گاه تو را معلوم شود که با دشمنانِ تو به کارزار درآییم.»

چون سَعد ابن مُعاذ این سخن بگفت، سیّد از سخنِ وی نیز عظیم شاد شد و نشاطی و فَرَحی در وی بیفزود. آن‌گاه، روی با صَحابه کرد و گفت «دل خوش دارید ــ که حق تعالا مرا وعده کرده است و در وعده‌ی وی خلاف نبُوَد و از هر دو طایفه، یکی ما را خواهد بودن: یا ابوسُفیان و کاروان و اگر نه، صَنادیدِ قُرَیش و مِهترانِ ایشان.»

این بگفت و برنشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی در دشمن نهادند.

پس چون از آن منزل برفتند، به بَدر رسیدند. چون به بَدر رسیدند، سیّد بفرمود تا نزول کردند. چون نزول بکردند، خود با ابوبکر به راهی دیگر، از پیش برفتند تا خبری از قُرَیش بازدانند.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، مردی اعرابی دیدند. سیّد از وی پرسید. گفت «چه خبر داری از احوالِ قُرَیش و احوالِ محمّد و اَصحابِ وی؟»

اعرابی گفت «من شما را هیچ خبر ندهم تا شما پیشتر بگویید که شما هر دو تن کیستید؟»

سیّد گفت «یا اعرابی، تو پیشتر بگوی که آن وقت ما نیز بگوییم.»

اعرابی گفت «ما را چنان گویند که محمّد و اَصحابِ وی امروز در بَدر مُقام دارند. و

دیگر مرا چنان گفتند که قُرَیش فلان روز از مکّه به در آمدند و اگر راست است، امروز در فلان منزل فرود آمده باشند.»

و همچنان که اعرابی گفته بود، هم در آن منزل فرود آمده بودند.

و چون این اعرابی از سخن فارغ شد، گفت «شما نیز مرا بگویید تا شما کیستید و از کجااید؟»

سیّد جوابِ وی مُبهم باز داد و به تَعریض گفت «نَحنُ مِن ماء.» یعنی «ما از آبیم.»

اعرابی گفت «از کدام آب؟»

گفت «از آبِ عراق یا از جایی دیگر.» و وی را هیچ جوابی دیگر نداد.

پس سیّد با ابوبکر بازگردید به آن منزل که فرود آمده بودند خود و صَحابه.

و چون شب درآمد، سیّد علی را و زُبَیر ابن عَوّام و سَعد ابن اَبی وَقّاص را گفت «بروید و بر سرِ چشمه‌ی بَدر روید و از آنجا خبرِ قُرَیش باز پرسید!»

و سیّد با لشکرِ خود به نزدیکِ آب فرود آمده بودند.

و مُرتَضا علی با آن جماعت که وی فرموده بود برفتند بر سرِ آب. چون به نزدیکِ آب رسیدند، چند اشتر دیدند که راویه‌های پُر آب بر آن نهاده بودند و به لشکرگاهِ قُرَیش می‌بُردند و دو غلام از آنِ قُرَیش دیدند که به دنباله‌ی اشترانِ قُرَیش بودند. بعد از آن، مُرتَضا علی گفت «این دو غلام بگیرید تا به خدمتِ سیّد بریم!»

ایشان هر دو بگرفتند و به خدمتِ سیّد بردند. و سیّد در نماز ایستاده بود. چون آن هر دو غلام را بیاوردند، پیشتر از آن که سیّد از نماز فارغ شدی، صَحابه از ایشان پرسیدند که «شما غلامانِ کیستید؟»

ایشان گفتند «ما از غلامانِ قُرَیشیم و آمده بودیم که ایشان را آب بریم.»

صَحابه ایشان را تکذیب کردند و ایشان را بزدند و گفتند که «دروغ می‌گویید ـــ که شما از آنِ ابوسُفیانید.» و صَحابه چنان دوستتر داشتندی که ابوسُفیان و کاروان یافتندی و نمی‌خواستند که ایشان را با قُرَیش ملاقاتی باشد.

و غلامان چون چوب خورده بودند، گفتند«ما از آنِ ابوسُفیان و کاروانیم.» و بعد از آن، ایشان تصدیق کردند و دست از ایشان بداشتند.

سیّد در نماز ماجرایِ ایشان می‌شنوید. چون از نماز فارغ شد، روی سویِ صَحابه کرد و گفت «عَجَب دارم از شما که به اوّل غلامان را تکذیب کردید، ایشان را بزدید، چون

ایشان با شما راست گفته بودند، و دیگر چون دروغی بگفتند، ایشان را به راست بداشتید.» پس روی بازِ غلامان کرد و گفت «این غلامان نه از آنِ ابوسُفیان و کاروانند.» و ایشان را برِ خود خواند و باز پرسید که «قُرَیش کجااند؟»

گفتند در فلان منزل فرود آمده‌اند و به فلان تَلِّ ریگ فرود آمده‌اند و آن منزل «عُدوَت القُصوا» می‌گویند.

پس سیّد دیگر باز پرسید که «چند تنند ایشان؟»

گفتند «بسیارند. لیکن نمی‌دانیم که عددِ ایشان چند است.»

پس سیّد پرسید که «هر روز چند اشتر می‌کُشند؟»

ایشان گفتند «ده سر یا نُه سر.»

بعد از آن، سیّد گفت «ایشان نُهصدند یا هزار.» و همچنان بود که وی گفته بود.

و دیگر پرسید که «از مِهترانِ قُرَیش و اَشرافِ ایشان کی با لشکر است؟»

غلامان گفتند «عُتبه و شَیبه ابن رَبیعه و ابوالبَختَری ابن هِشام و حَکیم ابن حِزام و نوفَل ابن خُوَیلِد و حارِث ابن عامِر و طُعَیمه ابن عَدی و نَضر ابن حارِث و زَمعَه ابن اَسوَد و ابوجَهل ابن هِشام و اُمیّه ابن خَلَف و نُبَیه و مُنَبِّه ــ پسرانِ حَجّاج ــ و سُهَیل ابن عَمرو و عَمرو ابن عَبدِ وَد.»

بعد از آن، چون این جماعت از قُرَیش برشمردند، سیّد روی بازِ صَحابه کرد و گفت «اینک مکّه ــ که هر چه در وی بود از اَشراف و مِهترانِ قُرَیش و رؤسّا، همه از خود دور کرد و پیشِ شما فرستاد.» یعنی در مکّه، از اَشراف و مِهتران و رؤسّا هیچ کس نمانده است: جمله اینک بیرون آمدند.

و سیّد دو تن از وادیِ صَفرا از پیش فرستاده بود تا از ابوسُفیان و کاروان خبری بازآورند. و این دو تن به راهی دیگر آمده بودند ــ هم به نزدیکِ بَدر ــ و بر سرِ تَلّی اشتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سرِ چشمه‌ی آب رفته بودند تا مگر کسی بر سرِ آب بینند که از اَحوالِ ابوسُفیان و کاروان خبری بازگوید. چون بر سرِ چشمه رسیده بودند و خواستند که آب برگیرند، دو زن دیدند از مردمِ بَدر که بر سرِ آب بودند و با یکدیگر خصومت می‌کردند و یکی از یکی قرضی ستدنی داشت و می‌گفت که «قرضِ من بازده!» و آن زنِ دیگر که قرضِ دادنی داشت جوابِ وی بازداد و گفت «این یک شبِ دیگر صبر کن ــ که فردا ابوسُفیان و کاروانِ شام این جایگاه خواهند بود و من کار کنم و شغلِ تو

بگزارم.» پس آن زن آن سخن مُنقَطِع کرد و هیچ دیگر نگفت.

پس چون از ایشان این سخن بشنیدند، درحال برنشستند و به خدمتِ سیّد آمدند و وی را خبر کردند که «فردا، ابوسُفیان و کاروان بر سرِ آبِ بَدر خواهند آمدن.»

و اتّفاق را، در آن حال که آن دو تن از سرِ چشمه‌ی بَدر بازگردیدند، درحال، ابوسُفیان ــ خود تنها ــ پیش از کاروان، از بهرِ تجسّس، رانده بود و بر سرِ چشمه آمده بود. چون به آن جایگاه برسید، آن هر دو زنان را دید که هنوز آن جایگاه بودند و مردی دیگر با ایشان بود. ابوسُفیان گفت «چه خبر دارید از محمّد و اصحابِ وی؟»

ایشان گفتند «ما هیچ خبر نداریم، الّا آن که این ساعت دو شخص آمدند بر سرِ چشمه و اشتران که داشتند بر سرِ فلان تَلِّ ریگ خوابانیدند و آب برگرفتند و زود برنشستند و برفتند. اکنون، نمی‌دانیم که از لشکرِ محمّد بودند یا نه.»

ابوسُفیان چون این سخن بشنید، درحال، به سرِ آن تَل شد و آن جایگاه که ایشان اشتر خوابانیده بودند، سرگین افگنده بودند، پشکلِ اشترانِ ایشان برگرفت و خُرد کرد و میانِ آن، اَسته‌ی خرما دید. پس، گفت «این نتوان بودن الّا پشکِ اشترانِ مدینه. و به ضرورت، محمّد و اصحابِ وی در این نزدیکی فرود آمده‌اند.»

پس ابوسُفیان بشتافت و پیشِ قافله باز رفت و سرِ کاروان بگردانید و بازِ ساحلِ دریا افگند و به راهی مجهول کاروان براند و به مکّه برد.

و لشکرِ قُرَیش همچنان نزدیکِ بَدر فرود آمده بودند و از این حال خبر نداشتند. و هم در آن شب، یکی از فرزند زادگانِ عبدالمطّلب که با قُرَیش بودند به خواب دید که سواری برنشسته بود بر اشتری و درآمد و اشتری در قَبض داشت و آواز داد و گفت «عُتبه و شَیبه و ابوجهل ابن هِشام و اُمَیّه ابن خَلَف را بکُشتند ــ» و همچنین، سرورانِ قُرَیش و مِهترانِ ایشان که در لشکر بودند برمی‌شمرد و می‌گفت که «فردا همه را خواهند کُشتن.» چون این سخن بگفت، شمشیری در دست داشت و بر سینه‌ی آن اشتر زد و خون از وی روان شد، چنان که هیچ خیمه از آنِ قُرَیش نبود الّاکه پاره‌ای خون در آن خیمه و صاحبِ خیمه افتادی. و نامِ این کس که این خواب دیده بود جُهَیم ابن صَلت بود. روزِ دیگر، این حکایتِ خواب با قُرَیش بگفت و ابوجهل طعنه زد و گفت «اینک پیغامبری دیگر که در میانِ بنی مُطَّلب پیدا شد و از غیب خبر می‌دهد!»

و ابوسُفیان چون کاروان از راهِ بَدر بگردانید و دانست که وی را از سیّد و اصحابِ

وی تعرّضی نخواهد رسید، زود قاصدی روانه کرد و به پیشِ مِهترانِ قُرَیش فرستاد که به بدرقه‌ی وی آمده بودند و نبشته بنوشت و بفرستاد که «کاروان و ما به سلامت آمدیم به مکّه و شما هم از این جایگاه که نشسته‌اید بازگردید و پیشتر مروید ـــ که شما از بهرِ ما آمده‌اید و ما به سلامت به مکّه رفتیم.»

و قاصِد ابوسُفیان به جُحفه رسید به لشکرِ قُرَیش و نبشته‌ی ابوسُفیان به ایشان داد. پس چون نبشته بدیدند، همه رغبت کردند که بازگردند و بازِ مکّه روند الّا ابوجهل که وی را رضا نبود و سوگند خورد به لات و عُزّا که «از این منزل بازنگردیم تا پیشتر به سرِ آبِ بَدر رویم و سه روز آن جایگاه نزول کنیم و طربِ و نشاط کنیم و مُطربان با خود ببریم و خمر خوریم و اشتران را بکُشیم و قبایلِ عرب که در آن نواحی‌اند بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و ایشان را خلعَت و تَشریف دهیم و چند روز به این عیش به سر بریم و آن وقت بازگردیم ـــ که آوازه‌ی ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و عُدّت و شوکتِ ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و همگنان را معلوم شود و هیبتی از آنِ ما در دلها نشیند و تا جاوید کسی نیارد که قصدِ قُرَیش کند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نیارد کردن.»

و در آن وقت، بَدر موسم‌گاهِ عرب بود و هر سال جمله‌ی عرب آن جایگاه جمع شدندی و خرید و فروخت کردندی. و نزدیک بود به آن موسم که عرب جمع آمدندی در بدر. و غَرَضِ ابوجهل آن بود که چون اجتماعِ عرب بود، احوالِ شوکتِ قُرَیش ایشان را معلوم شود و در جمله‌ی بلادِ عرب منتشر شود.

چون ابوجهل این سخن بگفت و تحریضِ لشکرِ قُرَیش بکرد و اَخنَس ابن شَریق هم که از مِهترانِ قُرَیش بود روی سویِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، ما از بهرِ ابوسُفیان آمده بودیم و کاروانِ مکّه. و این ساعت، نوشته رسید که ایشان به سلامتند و به مکّه رسیدند. پس ما از بهرِ چه منزل پیشتر رویم و صُداعِ خود دهیم؟ و این سخن که ابوجهل می‌گوید فُضول است و از دنباله‌ی او نشاید رفتن.»

پس هر چه قومِ وی بودند هم از آن منزل باز پس گردیدند با وی و روی بازِ مکّه نهادند. و قومی دیگر از ایشان که از قبیله‌ی بنی‌عَدی بودند بازگردیدند. و طالب ابن ابی‌طالب با قُرَیش بود و پیوسته قُرَیش با وی مُحاکات کردندی و گفتندی که «تو به‌ظاهر با مایی، ولیکن به اندرون با محمّدی و اصحابِ وی.» او نیز با اَخنَس ابن شَریق و قوم بازگردید.

و باقیِ مِهتران و اَشرافِ قُرَیش بر قولِ ابوجهل کار کردند و برخاستند و رحلت کردند و به عُدوَتُ القُصوا، از جانبِ بَدر، فرود آمدند. و سیّد با لشکرِ خود بیامد و از جانبِ دیگر که عُدوَتُ الدّنیا گفتندی فرود آمد.

و از آن جانب که سیّد فرود آمده بود، حق‌تعالا بارانی بفرستاد و خاک و رَمل جمله فرو کوفت. روزِ دیگر، سیّد کوچ کرد و به سرِ آبِ بَدر فرود آمد. و از آن جانب که قُرَیش بودند، باران نیامد و بادی برخاست و خاک و سنگ و خاشاک برمی‌گرفت و بر رویِ ایشان می‌زد و روزِ دیگر، کوچ نتوانستند کردن.

چون سیّد بر سرِ چشمه‌ی بَدر نزول فرمود، یکی از صَحابه که نامِ وی حُباب ابن مُنذِر بود پیشِ سیّد آمد ــ و این حُباب مردی بود در کارها برآمده و احوالِ مَکایدِ حَرب دانسته ــ و گفت «یا رسول‌الله، اگر در این منزل که فرود آمده‌ای به وَحی فرود آمده‌ای، سَمعاً و طاعَتاً. و اگر نه، هنگامِ قِتال است و اِئتِمار کید و رای ضرورت به کار می‌باید. پس، مرا سخنی هست. اگر دستوری می‌دهی، تا بگویم.»

سیّد گفت «بل که هنگامِ قِتال است و ضرورت، کید و رای به کار می‌باید. بگو هر سخنی که دانی!»

گفت «چون چنین است، این منزل که فرود آمده‌ایم، نه جایی‌ست که ما فرود آمده‌ایم. مَصلحت آن است که بفرمایی تا لشکر همه کوچ کنند و پاره‌ای دیگر به دشمن نزدیک شویم، چنان که چاه‌های بَدر همه به دست فرو گیریم و چاه‌ها همه از بالایِ ما باشد. و نیز هر چاهی که از ما پیشتر بُوَد، بفرمایی تا سرِ آن بگیرند و خاک و رَمل بر سرِ آن کنند، چنان که ناپیدا شود و دشمن راه به آن نَبَرَد. و این چند چاهِ دیگر که در میانِ لشکرِ ما بُوَد به حالِ خود بگذاریم و بر سرِ هر چاهی حوضی بزنیم و پُر آب کنیم. هرگاه که تشنه باشیم و ما را به آب حاجت افتد، آب خوریم. و دشمنان از بالا آب بینند و نتوانند آمد و از زیر خود آب نباشد. و چون ما را آب بُوَد و خوریم و ایشان را نبُوَد، ایشان را خود قُوَّتی نمانَد و زود مُنهَزِم شوند.»

پس سیّد گفت «رای این است که حُباب گفت.» و در حال، بفرمود تا کوچ کردند و به نزدیکِ دشمن آمدند و آن جایگاه که چشمه بود فرود آمدند و چاه‌های بالا بفرمود و همه سر فرو گرفتند و رَمل باز سرِ آن کردند و ناپیدا کردند و بفرمود تا هر چاهی که در میانِ لشکرگاه بود حوضی بر سرِ آن بزدند و پُر آب کردند.

و چون این همه کرده بودند، سَعد ابن مُعاذ که رئیسِ جمله‌ی اَنصار بود گفت «یا رسول‌الله، اگر دستوری دهی، تا ما از بهرِ تو عَریشی ببندیم و چون پرداختیم، تو در آن نشینی و چند اشترِ نجیبِ نیک بگزینیم و بر درِ عَریش، پیشِ تو ببندیم و ما خود به مَصاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و آن چه جهد باشد جان سپاری کنیم. پس اگر خدای ما را نُصرت دهد و ایشان مُنهزِم کنیم، خود مُرادها همه حاصل شد و اگر ــ وَالعَیاذُ بِالله ــ کار بر خلافِ این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند، تو به سلامت زود از عَریش بیرون آیی و بر نجیبی از این نجیب‌ها نشین و دو سه تن همراهِ خود کن و راهِ یَثرِب گیر و از بهرِ ما بازمایست ــ که اگر ما همه کُشته شویم و تو به سلامت بازِ مدینه شوی، خَلَلی نیارد و اَصحابِ دیگر که در زمینِ یَثرِبند بر سرِ تو جمع شوند و زنان و فرزندانِ ما چون تو را ببینند، فارغ شوند و از کُشتنِ ما اندیشه کمتر کنند.»

چون سَعد ابن مُعاذ این سخن بگفت، سیّد بر وی ثَنا گفت و او را دعایِ خیر کرد. پس سَعد بفرمود و چوبها بیاوردند و بر سرِ چشمه، عَریشی ببستند چنان که آفتاب در آن نتابیدی و سیّدِ ما برفت و در آن عَریش نشست. (و «عَریش»، به زبانِ عرب، خانه‌ای از چوب باشد.)

و لشکرِ قُرَیش از پسِ گودِ رَمل فرود آمدند و روزِ دیگر، برخاستند و از آنجا رحلت کردند و خود را به سلاح بیاراستند و برنشستند و بر سرِ تَل آمدند و خود را عرضه کردند. و همچنان، از سرِ تَل فرو می‌آمدند و تَبَختُر و تَفاخُر می‌نمودند. و عُتبه ابن رَبیعه بر اشتری سرخ‌موی نشسته بود. سیّد چون وی را بدید، گفت «اگر قُرَیش سخنِ وی بشنوند، رستگار شوند ــ که اگر در لشکرِ قُرَیش کسی خیری و مَصلَحتی پیش دارد، این شخص تواند بودن که بر اشتری سرخ‌موی نشسته است.»

و هم در این حال بود که مِهترِ قبیله‌ی بنی‌غِفار پیشِ قُرَیش آمد ــ و وی با ایشان همسوگند بود ــ و تُحفه‌های بسیار پیشِ ایشان آورد و گفت «اگر می‌خواهید، تا من لشکرِ دیگر به مَدَدِ شما فرستم و هر عُدّه‌ای که شما را به کار می‌باید بدهم.»

عُتبه گفت «تو آن چه شرطِ دوستی و همسوگندی بود به جای آوردی و هیچ تقصیری نکردی و حاجت نیست به آن که تو ما را مَدَد فرستی، از برای آن که اگر ما جنگ با محمّد و لشکرِ وی می‌کنیم، قُوّت و عُدَّتِ ما از آنِ وی بیشتر است و به هر یکی از لشکرِ محمّد در لشکرِ ما سه چندان هست و حاجت نباشد به آن که ما را کسی مَدَدی

دهد. و اگر نه که ما را جنگ با خدایِ آسمان است، چنان که محمّد دعوی می‌کند، اگر لشکرِ رویِ زمین به گِرد آیند و مَدَدِ ما باشند، بی‌فایده بُوَد.»

پس لشکرِ قُرَیش چون از سرِ تَل فرود آمدند، پیشتر، یکی را فرستادند تا گِردِ لشکرِ سیّد برآمد و کیفیّت و کمیّتِ لشکرِ اسلام بدانستند. بعد از آن، مردی بیامد و گِردِ لشکر بگردید و احتیاطی تمام بکرد و کمین‌گاه‌ها که از پسِ پشتِ ایشان بود، تمام نیک بازجُست و باز پیشِ لشکرِ قُرَیش آمد و ایشان را گفت که «قیاسِ لشکرِ محمّد کردم. کما بیش سیصد مردند. لیکن من شما را سخنی بگویم — ای لشکرِ قُرَیش — و پیشتر اندیشه در آن بکنید و آن وقت به قِتالِ لشکرِ محمّد روید.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که این لشکرِ محمّد که من ایشان را دیدم، هر یکی مَلَک‌الموتی‌اند که به نزدیکِ شما آمده‌اند. از برای آن که با ایشان نه ثِقلی و قُماشی — مجرّدند — و هر یکی با دستی سلاح آمده‌اند و طمع از جانِ خود برگرفته‌اند و خود را فدایِ محمّد کرده‌اند. و هر کس از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکُشد، ضرورت دست ندهند تا یکی از شما به عوَضِ خود بازکُشد. و اگر تقدیراً شما ایشان را همه بکُشید و ایشان سیصد مرد از شما عوَضِ خود بازکُشند، آن وقت شما چه کرده باشید و زندگانیِ شما بعد از هلاکِ ایشان چه لذّت باشد و چه راحت و خرّمی رسد؟ اکنون، حقیقتِ حالِ این است که من گفتم. و پیشتر از آن که به جنگِ لشکرِ محمّد روید، اندیشه در کارِ خود بکنید!»

و حکیم ابن حِزام چون این سخن بشنید، برخاست و جماعتی برگرفت و پیشِ عُتبه ابن رَبیعه رفت و او را گفت «ای عُتبه، تو مِهترِ قُرَیشی و حُکمِ تو بر جمله‌ی قُرَیش نافذ است. هیچ تو را می‌افتد که کاری بکنی که جاوید دعایِ تو گویند و تو را به خیر یاد کنند؟»

عُتبه گفت «آن کار چیست؟»

گفت «اگر می‌شنوی، برخیزی و قومِ خود برگیری و جنگ درباقی کنی و روی بازِ مکّه نهی و دیَتِ عمرو ابن حَضرَمی که اصحابِ محمّد او را به قتل آوردند به خود فروگیری و بگویی که ما از بهرِ ابوسُفیان و کاروان آمده بودیم و ایشان به سلامت رفتند. پس ما را به چه لازم افتاده است جنگ با محمّد و یارانِ وی کردن و خونی دیگر با اهلِ مدینه به دست آوردن، تا ره‌گذرِ قُرَیش به کلّی از طرفِ مدینه و حجاز بیفتد و جنگ و

عَربَده هر روز با ایشان تازه می‌شود و خونها در قبایلِ عرب متفرّق شود و فتنه و عداوت در میانِ قوم بمانَد جاوید؟»

عُتبه گفت «ای حکیم، سخن نیکو می‌گویی و من نیز به این راضی‌ام. امّا برو و با ابن حَنظَلیّه بگوی ــ که این شرّ و فتنه وی برمی‌انگیزد.» و مادرِ ابوجهل نامش حَنظَلیّه بود و قاعده‌ی عرب چنان بودی که هر آن کس که از وی برنجیدندی، تا وی را تحقیری کردندی، نسبت بازِ مادر کردندی و نامِ پدر از وی بیفگندندی.

و عُتبه چون این سخن بگفت، روی در قُرَیش کرد و گفت «ای قُرَیش، بدانید که این نه کاری‌ست که شما در پیش گرفته‌اید و شما جنگ با محمّد و اَصحابِ وی در پیش گرفته‌اید ــ که این جنگ از دو بیرون نیست: یا شما ایشان را بکُشید و خویشانِ خود کُشته باشید و برادران و خویشان در مکّه‌اند و چون بازِ مکّه روید، در رویِ ایشان شرمسار و خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی‌بایست کرد و آن وقت سودی ندارد، چون کار از دست رفته باشد. یا و اگر نه، اَصحابِ محمّد شما را بکُشند، آن وقت اندوه و ندامت و خجالت و حسرت زیادت شود و آتشی افروخته گردد که اِطفای آن ممکن نگردد و فتنه‌ای انگیخته شود که به روزگارِ ما برنخیزد. و من مَصلحت آن می‌بینم که برخیزیم و به سلامت بازِ مکّه رویم و جنگ با محمّد و اَصحابِ وی درباقی کنیم و محمّد با دیگر عرب را بازگذاریم. از برای آن که همچنان که ما را متعرّض می‌شود، دیگر عرب را نیز متعرّض می‌شود و به این وجه، جمله‌ی عرب خصمِ وی‌اند. و کارِ وی از دو بیرون نیست: یا آن که محمّد را عرب بکُشند و آن وقت شما خود مُراد حاصل شود و باری نه به دستِ شما رفته باشد که فردا روز در رویِ خویشانِ وی خجل شوید یا آن که محمّد بر همه‌ی عرب غلبه کند و آن وقت شما نیز آن چه تدبیرِ کارِ خود باشد می‌کنید و آن چه بهتر بینید پیش گیرید.»

حکیم ابن حِزام چون سخنِ عُتبه بشنید، برخاست و به برِ ابوجهل رفت و او را گفت که «عُتبه می‌گوید که مَصلحت نیست جنگ با محمّد و اَصحابِ وی کردن. اکنون، باری، برخیز تا قوم برگیریم و روی بازِ مکّه نهیم و محمّد و دیگر عرب به هم بازگذاریم.» و هر چه عُتبه گفته بود به وی بازگفت.

ابوجهل گفت «دریغا عُتبه که چون لشکرِ محمّد بدید، بترسید و زَهره‌اش بتَرَقید!» بعد از آن، به لات و عُزّا سوگند خورد که بازنگردد تا با محمّد و اصحابِ وی جنگ نکند.

و چون این سخن بگفت، برخاست و سلاح بر خود راست کرد و درپوشید و بیامد تا پیشِ عامِر ابن حَضرَمی. و ابوجهل این همه سختی از بهرِ آن می‌کرد که محمّد و اصحابِ وی ضعیف می‌دید و لشکرِ قُرَیش اَضعافِ ایشان بودند و با خود می‌گفت که اگر امروز، در چنین فرصتی، با محمّد و اَصحابِ وی کاری نکنیم، هرگز نتوانیم کردن. پس چون ابوجهل پیشِ عامِر ابن حَضرَمی آمد و او را تحریض کرد و گفت «ای عامِر، قُرَیش خونِ برادرت باز نخواهند خواست. پس، فارغ باش ــ که هرگز غمِ کارِ تو نخورند و قِصاصِ برادرت بازنخواهند. اکنون، برخیز و در میانِ قوم شو و فریاد برآور و تظلّم کن و جامه بر خود بدر! باشد که ایشان را عَصَبیّت بجنبد و حَمیَّت به کار آرند و قِصاصِ برادرت بازخواهند.»

چون ابوجهل چنین سخنی بگفت، عامِر چون دیوانه‌ای برخاست و فریاد برآورد و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدرید و در میانِ قُرَیش رفت و فریاد برآورد و گفت «کجاست حَمیّتِ مردان و تعصّبِ مردان؟ شاید که شما در چنین روزی تدارکِ کارِ من نکنید و حَمیَّت و مردی کار نفرمایید و خونِ برادرم مُهمَل فروگذارید و بروید؟ و فردا این حکایت در میانِ عرب کجا باز شاید گفت؟» و از این جنس سخن‌ها بگفت و فریاد برآورد، تا قُرَیش که از سخنِ عُتبه ساکن شده بودند و دل از قِتال و مَصاف بازگرفته بودند، دیگربار متحرّک شدند و تعصّبِ جاهلیّت در ایشان پیدا شد. پس، برخاستند و جامه‌ی حرب درپوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و برنشستند و روی در مَصاف نهادند و قلب برکشیدند.

عُتبه چون چنان دید و از دیکبِن ابوجهل در حقِّ وی چنان گفته بود، وی را نیز حَمیَّت بجُنبید و زره به خود خواست و درپوشید و سلاح‌ها بر خود راست کرد و روی در مَصاف نهاد و ابوجهل را دید و گفت «خود بیند ابن حَنظَلیّه که امروز زَهره‌ی کی ترقیده باشد! یا از آنِ من یا از آنِ او؟» و عُتبه سری داشت بزرگ و هر خُودی که بیاوردندی، به سرِ وی نرفتی. آن وقت، بُردی یمانی بیاوردند و در سر پیچید و روی به جنگ و مَصاف نهاد.

در این حال، جماعتی از قُرَیش فرود آمدند و قصدِ آن کردند که از حوضِ سیّد آب خورند. جماعتی از صَحابه پیشِ ایشان رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بکُشتند، الّا حکیم ابن حِزام که در میانِ ایشان بود. و چون او را بگرفتند و نزدیکِ سیّد آوردند، وی ایمان بیاورد و مسلمان شد. و در مسلمانی، به غایت صُلب شد و مُجتهد برآمد.

و لشکرِ قُرَیش جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابرِ لشکرِ اسلام بیستادند. و اوّل کسی از ایشان که به جنگ درآمد، مردی بود مردانه، نامِ وی اَسوَد ابن عبدالاَسَد بود و مردی خبیث بود و سوگند به لات و عُزّا خورد که «امروز از سه کار یکی بکنم: یا بروم و آب از حوضِ محمّد بازخورم و اگر نه، محمّد را پاره‌پاره کنم و اگر نه، جنگ می‌کنم تا خونِ خود در حوض ریزم، چنان که هیچ کس از آن آب نخورَد.» این بگفت و از میانِ قوم بیرون شد و سر بنهاد و می‌رفت تا به نزدیکِ حوض رسید.

چون به آنجا رسیده بود، حمزه پیشِ وی بازآمد و با وی جنگ درپیوست. و آن خبیث از سر تا پایِ خود سلاح پوشیده بود و حمزه هر چند به وی می‌زدی، هیچ زخم کار نمی‌کرد. پس، اندازه بگرفت که ساق نپوشیده بود. فرود آمد و تیغ برکشید و بر هر دو ساقِ وی زد و آن مَلعون را سرنگون درافگند و از قفا بازافتاد.

پس چون وی را افگنده بود، آن مَلعون همچنان می‌غلتید و حرکت می‌کرد تا به کناره‌ی حوض رفت، تا باشد که از حوض آب خورَد و سوگند که خورده بود و دعوی که کرده بود راست گردانَد. چون سر به حوض فرو داشت که آب خورَد، حمزه تیغ بر سرِ وی زد و سرش در حوض افتاد.

و چون این مَلعون کُشته شد، لشکرِ سیّد بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابله‌ی قُرَیش بایستادند.

و از کافران، اوّل کسی که به مبارزت بیرون آمد عُتبه ابن رَبیعه و برادرش بود ــ شَیبه ابن رَبیعه ــ و پسرش وَلید. در میانِ لشکرِ قُرَیش، از ایشان ــ هر سه ــ شریف‌تر و بزرگ‌تر نبودند. چون از میانِ صف بیرون آمدند و مبارزت خواستند، سه تن از جوانانِ اَنصار بیرون آمدند تا با ایشان مَصاف کنند.

عُتبه و شَیبه گفتند «شما کیستید که به مَصافِ ما می‌آیید؟»

گفتند «ما از اَنصاریم.»

عُتبه و شَیبه گفتند که «ما را با شما هیچ کاری نیست. ما همسَران خود می‌طلبیم از قومِ خود.» یعنی از مهاجران. آن‌گاه، آواز دادند و گفتند «یا محمّد، همسرانِ ما بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم!»

پس سیّد آواز داد و گفت «یا عُبَیده و یا حمزه و یا علی، هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید!»

عُبَیده و حمزه و علی، هر سه بیرون شدند، همچون شیرِ غُرّان روی در کافران نهادند. چون به نزدیکِ ایشان رسیدند، عُتبه و شَیبه آواز دادند و گفتند «شما کیستید که پیشِ ما می‌آیید؟»

عُبَیده گفت «منم عُبَیده ابن حارِث.»

و حمزه گفت «منم حمزه ابن عبدالمطّلب.»

و علی گفت «منم علی ابن ابی‌طالب.»

عُتبه و شَیبه گفتند «بَخ‌بَخ! همسَرانی چند نیکواند! این ساعت، هیچ بهانه نماند.»

پس عُبَیده با عُتبه به مبارزت آمد و حمزه با شَیبه و علی با وَلید و هیچ درنگی نکرد که حمزه شَیبه را بیفگند و علی وَلید را. و عُبَیده و عُتبه بازماندند و تیغ در یکدیگر نهادند و می‌زدند. و ساعتی این بر وی غلبه می‌کرد و ساعتی آن بر این غلبه می‌کرد. چون به این صفت زمانی بگذشت دراز، بعد از آن، هر دو خسته گشتند و زخمِ عُبَیده سخت بود و وی زود بیفتاد. پس حمزه و علی چون دیدند که عُبَیده بیفتاد، برفتند و عُتبه را بکُشتند و عبیده را برگرفتند و بازپس آوردند.

پس چون عُتبه و شَیبه و وَلید را بکُشتند، لشکرِ قُرَیش از جای بجُنبیدند و به یکبار حمله آوردند. و سیّد چون چنان دید، بفرمود لشکرِ خود را تا دست به تیر بر ایشان گُشادند و ایشان را از سرِ خود دور باز کردند و از جایِ خود حرکت نکردند، تا آن وقت که سیّد ایشان را بفرمود.

و سیّد تیری بی‌پیکان در دست داشت و صفِ لشکرِ خود به آن تیر راست می‌داشت. در میانه‌ی صف، یکی از صَحابه راست بنایستاده بود و نامِ وی سَواد ابن غَزیّه بود و سیّد آن تیر که به دست داشت سخت بر سینه‌ی وی بازنهاد و وی را گفت «راست بایست!»

سَواد دست بر سینه‌ی خود نهاد و گفت «یا رسول‌الله، مرا درد برخاست. اکنون، مرا بر تو قِصاص است. و خدای تو را به راستی به خلق فرستاد و ظلم و حیف در حضرتِ تو نگنجد.»

سیّد جامه از سینه‌ی خود برگرفت و گفت «یا سَواد، بیا و همان تیر برگیر و بر سینه‌ی من نِه، همچنان که من بر آنِ تو نهادم.»

سَواد گفت «شاید.»

و چون سیّد سینه‌ی خود برهنه کرد، سَواد برفت و بوسه‌ای بر سینه‌ی مبارکِ وی نهاد

و دور باز رفت و بیستاد.

پس سیّد گفت «چرا چنین کردی؟»

گفت «یا رسول‌الله، حال چنین است که تو می‌بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می‌ترسم که آخرِ عهد و آخرِ عمرِ من خواهد بود و من فرصتی چنین یافتم و با خود گفتم که پیشتر از آن که مرا مرگ رسد، بهانه‌ای سازم و رویِ خود بر سینه‌ی مبارکِ تو نهم، تا چون بمیرم، حق تعالا بر من رحمت کند.»

پس سیّد بر وی دعا کرد و ثَنا گفت و گفت «برو ــ که حق تعالا بر تو رحمت کرد و تو را از آتشِ دوزخ برهانید.»

و بعد از آن، سیّد صفِ لشکرِ خود راست کرد و ایشان را به قِتال مشغول کرد و خود در آن عَریش شد که سَعد ابن مُعاذ از بهرِ وی پرداخته بود و بیستاد و روی به قبله آورد و دست به دعا برداشت و خدای را می‌خواند و از وی نُصرت می‌طلبید و تضرّع و زاری می‌کرد و می‌گفت «بارخدایا، در رویِ زمین همین یک گروهند که به تو و پیغامبرِ تو ایمان آورده‌اند و تو را همی پرستند و اگر به فریادِ ایشان نرسی و ایشان را نُصرت ندهی، به ضرورت دشمنانِ تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت، کس نمانَد در عالَم که تو را پرستند.»

و ابوبکرِ صِدّیق تنها در آن عَریش بود و با سیّد دست به دعا برداشته بود و سیّد می‌دید که در دعا چندان مُبالغت می‌کرد و با حق تعالا چندان مُناشدَت می‌نمود، گفت «یا رسول‌الله، دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن ــ که حق تعالا تو را نُصرت بدهد بر اَعدا و تو را مُظفّر و منصور گرداند و وعده‌ی خود تو را راست کند.»

ابوبکر این بگفت، در حال چشمِ سیّد در خواب رفت. بعد از ساعتی، از خواب درآمد و رویِ مبارکِ وی چون ماهِ شبِ چارده می‌تافت. گفت «یا ابوبکر، بشارت باد تو را ــ که حق تعالا ما را نُصرت و مَدَد فرستاد. اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته فرود آمده‌اند از بهرِ نُصرتِ اسلام. و اینک اسبِ وی که غُبار از زمین برانگیخته است و روی در دشمن نهاده است!»

چون سیّد این سخن بگفت، از عَریش بیرون آمد و در میانِ لشکر و مَصاف شد. ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریضِ ایشان بر قِتال همی کرد و همی گفت «ای مُهاجر و اَنصار، قدم ثابت دارید و روی از دشمنِ خدای و رسولِ وی مگردانید ــ که

اینک نُصرت رسید و مَدَد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته که باری به یاریِ شما فرستاد.» این می‌گفت با لشکر و سوگند خورد به آن خدایی که جانِ محمّد در یدِ قدرتِ اوست که «هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند و روی از کافران بنگرداند تا وی را بکُشند، حق‌تعالا بر رویِ وی هشت درِ بهشت بگُشاید و مُلکِ جاوید وی را بدهد و او را از جمله‌ی خاصگیانِ خود گرداند.»

و چون سیّد این بگفت، یکی از اَنصار ایستاده بود و دانه‌ای چند خرما در دست داشت. گفت «چون میانِ من و بهشت چندان است که مرا بکُشند، چرا به چیزی دیگر مشغول شوم؟» آن دانه‌های خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برفت و جنگ می‌کرد با کافران تا وی را بکُشتند و نامِ وی عُمَیرِ ابن حُمام بود.

و هم در این حال بود که یکی از اَنصار که نامِ وی عوف ابن حارِث بود، بیامد و از سیّد پرسید که «حق‌تعالا از بنده‌ی خود چه دوستتر دارد؟»

سیّد گفت «حق‌تعالا را آن خوشتر آید که بندگانِ وی برهنه با دشمنِ وی قِتال کنند و دست به خونِ وی فرو برند.»

عوف ابن حارِث چون این سخن بشنید، زره از خود باز کرد و جامه از تنِ خود برکشید و بینداخت و برهنه شد و به جز از یک اِزار به تنِ خود هیچ دیگر نگذاشت و شمشیر برگرفت و برفت و با کافران قِتال می‌کرد تا وی را نیز به قتل آوردند.

و معرکه‌ی قِتال گرم شد و کار به غایت رسید و از هر دو جانب نزدیک بود که لشکر به هم رسند و شمشیر در یکدیگر نهادند و شوکت و کثرتِ کُفّار ظاهر شد و قِلَّت و ضَعفِ مسلمانان پیدا شد و به هر مسلمانی ده کفّار روی بنهاده بودند و به هر تیغی ده تیغ مقابلِ آن کشیده بود.

پس، در این حال، سیّد مُشتی خاک برگرفت و در رویِ کافران انداخت و گفت «شاهَتِ الوجوه!» یعنی «کور باد چشمهای شما!»

حق‌تعالا آن خاک در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان همه کور شد و چشمها بازندیدند و ندانستند که از پیش روند یا از پس. و سیّد گفت لشکرِ اسلام را که «این ساعت، حمله برید ایشان را!»

لشکر جمله به یکبار حمله کردند و ایشان را از جای برگرفتند. و لشکرِ قُرَیش روی در هزیمت نهادند و لشکرِ اسلام در قَفایِ ایشان نهادند و بعضی از ایشان بکُشتند و بعضی

بگرفتند. تا هفتاد تن از صَنادیدِ قُرَیش و از مِهترانِ ایشان بکُشتند و هفتاد تنِ دیگر بگرفتند. و در آن حال که کافران به هزیمت شده بودند، سیّد باز اندرونِ عَریش شد و بنشست و سَعد ابن مُعاذ با جماعتی از اَنصار شمشیرها برکشیدند و بیامدند و بر درِ عَریش باز ایستادند و حراستِ سیّد همی کردند و اندیشه از آن می‌کردند که مگر کافران عودی کنند یا غَدری سازند.

و صَحابه چون این هفتاد تن بگرفتند و از مِهترانِ قُرَیش هفتاد تنِ دیگر بکُشتند، آن‌گاه دست از کُشتنِ ایشان بداشتند و به غنیمت و به آوارِ ایشان مشغول شدند.

سَعد ابن مُعاذ چون چنان دید، او را ناخوش آمد و کَراهیَتی در وی پیدا شد. و سیّد بدانست و گفت «یا سَعد، چرا کَراهیَتی در روی آورده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، این اوّل ظفری‌ست که مسلمانان را یافته‌اند بر کافران و من چنان دوست داشتمی که دست از کُشتنِ ایشان نداشتندی و به غنیمت مشغول نشدندی، تا صَلابت و جِدِّ اهلِ اسلام جمله‌ی اهلِ عرب را معلوم شدی.»

پس سیّد بر وی ثنا و دعا کرد.

و جماعتی بودند اندر میانه‌ی قُرَیش که خویشانِ سیّد بودند ــ از قبیله‌ی بنی‌هاشم ــ که قُرَیش ایشان را به اِکراه آورده بودند. پس سیّد مُنادا بفرمود تا هر کجا یکی از ایشان بینند نکُشند و ایشان را همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و به تخصیص، بفرمود تا هر کجا عبّاس ابن عبدالمطّلب بیابند او را نکُشند و همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و دیگر بفرمود تا هر کجا ابوالبَختری ابن هِشام را بیابند، او را نکُشند و بیاورند. و این ابوالبَختری از مِهترانِ قُرَیش بود.

و ابو حُذَیفه ابن عُتبه مسلمان بود و از جمله‌ی مُهاجر بود و در جنگِ بَدر حاضر بود. چون دید که سیّد بفرمود که عبّاس ــ که عمِّ وی بود ــ نکُشند و زنده بیاورند و پدرِ وی، عُتبه، و عمِّ وی، شَیبه، و برادرِ وی، وَلید کُشته بودند، چنان که از پیش گفته شد، عَصَبیّتی در وی پیدا شد و گفت «پدران و برادرانِ ما همه کُشته شدند و عبّاس را چرا رها کنند؟ به خدای که اگر من او را دریابم، پاره‌پاره کنم و زنده رها نکنم.»

بعد از آن، این سخن به گوشِ سیّد رسید که ابوحُذَیفه چنین گفت. سیّد روی سویِ عمر کرد و گفت «یا عمر، شاید که ابوحُذَیفه چنین گوید و روا بُوَد که رویِ عمِّ من به شمشیر بزنند؟»

عمر گفت «یا رسول‌الله، اگر دستوری دهی تا بروم و وی را پاره‌پاره کنم.»
گفت «نه، یا ابو حَفص ـــ که ابوحُذَیفه این سخن نه از سرِ نفاق گفت.»
و خود در حال، پشیمان شد و تا زنده بود، پیوسته تَحَسُّر می‌خورد از آن کلمه که روزِ بَدر گفته بود و می‌گفتی «همی ترسم از آن یک کلمه. الّا که شهادت جبران کند.» یعنی الّا که در غزا کُشته شود. تا روزگارِ خلافتِ ابوبکر که وی را در قِتالِ اهلِ رِدّه کُشته شد و شهید شد.
و آن چه سیّد فرموده بود که ابوالبَختری ابن هِشام نکُشند، سبب آن بود که تا در مکّه بود، ابوالبَختری، هرگز سیّد نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که موجبِ ایذایِ سیّد بود. و آن ابوالبَختری از جمله‌ی آنان بود که در نقضِ عهدِ قُرَیش سعی کرده بود و آن را باطل گردانیده بود و حکایتِ آن از پیش رفته است.
مُجَذَّر ابن ذیادِ بَلَوی ـــ که از جمله‌ی اَنصار بود ـــ او را بیافت و گفت «سیّد تو را زینهار داده است و نَهی کرده است از آن که کسی تو را بکُشد. اکنون، بیا تا تو را به حضرتِ سیّد بَرَم!»
و با ابوالبَختری یکی دیگر بود که رفیقِ وی بود و از مکّه با وی آمده بود و گفت «اگر مرا زینهار دهی، رفیقِ مرا نیز زینهار ده تا بیاییم!»
مُجَذَّر گفت «نتوانم ـــ که سیّد جز تو را هیچ کسِ دیگر اجازت نداده است و بیش از تو نفرموده است.»
ابوالبَختری گفت «اکنون که رفیقم زینهار نمی‌دهی، من نیز نمی‌آیم.»
گفت «چرا؟»
وی گفت «از برای آن که در مروَّت و حَمیَّت روا نباشد خود را رهانیدن و صاحبِ خود را به دستِ خصمان بازدادن. و فردا زنانِ قُرَیش بنشینند و مرا عیب کنند و گویند که ابوالبَختری که مردی پیر بود، تنِ خود برهانید و صاحبِ خود را به دستِ خصم باز داد.»
پس ابوالبَختری کُنیَتِ خود برخواند و شمشیر برکشید و روی به وی نهاد.
چون وی دست بنداد، مُجَذَّر ابوالبَختری بیفگند و وی را به قتل آورد. و به خدمتِ سیّد آمد و سوگند خورد به خدای و گفت «به آن خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد که جَهد کردم تا ابوالبَختری دست بدهد، چنان که فرموده بودی وی را به خدمتِ تو آورم، ولیکن دست بنداد و با من به کارزار درآمد. آن وقت، به ضرورت، در آن قِتال

افتادم و وی را بکُشتم.»

عبدالرّحمان ابن عوف حکایت کرد و گفت اُمَیّه ابن خَلَف با من دوستی داشت، چون در مکّه بودم. و روزِ بَدر وی را یافتم در وقتِ هزیمت که جایی ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود. و من زرهی چند از کافران ستده بودم و داشتم. و چون وی مرا بدید، گفت «یا عبدالرّحمان، تو را هیچ افتد که این زره‌ها رها کنی و بیایی و مرا و پسرم را اسیر کنی ــ که تو را در فداي من چیزی بهتر از این حاصل شود.»

عبدالرّحمان گفت من آن زره‌ها بینداختم و برفتم و دستِ اُمَیّه ابن خَلَف و پسرش بگرفتم و می‌بردم. پس اُمَیّه مرا گفت «یا عبدالرّحمان، من هرگز روزی چنین ندیدم.» و از من می‌پرسید که «آن مرد که در مَصاف علامتِ وی پرِ شترمرغ در سینه‌ی خود فرو برده بود کی بود؟»

من گفتم «حمزه ابن عبدالمطّلب بود.»

آن‌گاه، گفت که «لشکرِ قُرَیش هیچ کس هزیمت نداد مگر وی. و این کارها همه امروز وی کرد.» دیگر گفت «یا عبدالرّحمان، مرا و پسرِ مرا زینهار بخواه، تا هر چند که خواهی تو را اشترانِ نیکو بدهم!»

عبدالرّحمان گفت من به دستِ راست اُمَیّه داشتم و به دستِ چپ پسرش و به خدمتِ سیّد می‌بردم که زینهارِ ایشان بخواهم و اشتران از ایشان بستانم. ناگاه، در میانه‌ی راه، بِلالِ حَبَشی اُمیّه ابن خَلَف را دید که دست در دستِ من نهاده بود و او را می‌بردم به خدمتِ سیّد. و این اُمَیّه ابن خَلَف آن بود که به اوّل بِلال را بخریده بود و چون بِلال مسلمان شده بود، او را عذاب کردی. روزِ بَدر که بِلال وی را بدید، فرصت یافت و خواست که انتقامِ خود از وی باز کند. شمشیر برکشید و گفت «اینک اُمَیّه ابن خَلَف که سرِ کافران است. او را اسیر گرفتم و او را زنده رها نباید کردن.»

عبدالرّحمان گفت من بِلال را گفتم «یا بِلال، اُمَیّه اسیرِ من است و من او را زینهار داده‌ام و نشاید کُشتن.»

بعد از آن، بِلال می‌گفت «مرگِ بِلال باد اگر امروز اُمَیّه ابن خَلَف را زنده رها کند!» و بانگ و فریاد برداشت و اَنصار به یاريِ خود خواند و جمعی از اَنصار بدویدند و به یاريِ وی آمدند. بعد از آن، بِلال ایشان را گفت «این اُمَیّه ابن خَلَف است، سرِ همه‌ی کافران. و اصلِ همه‌ی شرها و مَفسَده‌های قُرَیش همه از وی بود. خونِ وی ریختن در مُقابله‌ی

کُشتنِ این همه کافران است. ای شیرانِ خدای، این مُنافقِ کافر را زنده رها مکنید!»

عبدالرّحمان گفت هر چند که فریاد همی داشتم و تسکینِ خاطرِ بِلال به دست می‌آوردم و با جمعِ اَنصار همی گفتم که «این مرد در زینهارِ من است و من وی را اَمان داده‌ام، نشاید کُشتن،» هیچ سود نمی‌داشت و بِلال و اَنصار گِردِ من درآمدند و مرا در حلقه گرفتند و من بِلال را سخن‌های سخت می‌گفتم و زجر همی کردم و هر باری می‌گفت «مرگِ بِلال باد اگر وی را زنده بگذارد!» و بعد از آن، کار به آنجا رسید که مرا در حلقه گرفتند و تیغها برکشیدند و بر اُمَیّه ابن خَلَف همی راندند و من از پیشِ تیغ باز پس می‌رفتم و دفعِ آن از وی می‌کردم. ناگاه، از اَنصار، یکی دوتا شد و چنان که من ندیدم، تیغ بر ساقِ پسرِ اُمَیّه زد، چنان که هر دو ساق از وی بیفتاد و جان بداد. اُمَیّه چون چنان دید که پسرش به مرگ آمد، فریاد برآورد و گفت «زندگانیِ من بعد از وی به چه کار آید؟» و دیگر اَنصار حمله آوردند و اُمَیّه از دستِ من بربودند و پاره‌ای راه ببردند و وی را برابرِ من پاره‌پاره کردند.

پس عبدالرّحمان ابن عوف هر وقتی که این حکایت با مردم گفتی، به ظرافت گفتی «رحمتِ خدای بر بِلال باد که در روزِ بَدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران از من بستد و من به طمعِ فداهای ایشان، زره‌ها که از قُرَیش ستده بودم بینداختم. آن وقت، با من نه اسیر مانده بود و نه زره و هر دو از من فوت شد.»

محمّد ابن اسحاق گوید که آن روز، پنج هزار فریشته از بهرِ نُصرتِ دینِ اسلام حق تعالا بفرستاد. و ابن عبّاس گوید که مردی از بنی غِفار مرا حکایت کرد که با رفیقم در غَزا حاضر بودم در بَدر و گفت که ما هر دو بر سرِ کوهِ بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا هزیمت خود که را باشد و ما نیز برویم و آوار بیاوریم و غارتی چند بکنیم. و همچنین منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابرپاره‌ای اسفید که از آسمان فرود آمد و آوازی از آن شنیدیم چون آوازِ رَعد و همی گفت «اُقدُم حَیزُوم!»

پس رفیقِ من چون آن آواز بشنید، زهره‌اش بترَقید و از هیبتِ آن بیفتاد و جان بداد. و من نیز بترسیدم، چنان که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم. لیکن به تکلّف خود را باز گرفتم تا زمانی برآمد و آن‌گاه باز خود آمدم.

و بعد از آن، این حکایت با سیّد بازکردند. سیّد گفت «آن آوازِ جبرئیل بود که اسبِ

خود را می‌گفت یا حَیزوم، بشتاب و لشکرِ اسلام دریاب و کافران را دَمار از روزگار برآر!» و «حَیزوم» نامِ اسبِ جبرئیل است.

و ابو اُسَید مالک ابن رَبیعه هم از اَصحابِ بَدر بود. بعد از آن که پیر شده بود و چشمهای وی خشک شده بود، می‌گفتی که «اگر نه از آن است که چشمهای من خشک شده بودی و نمی‌بینم، بیامدمی و شما را بنمودمی که در روزِ بَدر لشکرِ فریشتگان که به نُصرتِ اسلام و سیّد آمدند، از کدام درّه به درآمدند و با کافران کجا مَصاف دادند.»

و یکی دیگر هم از اَصحابِ بَدر حکایت کرد و گفت روزِ بدر که کافران به هزیمت می‌رفتند، من از قَفایِ ایشان می‌رفتم و به هر که رسیدمی، قصدِ آن کردمی که وی را بکُشم. پیش از آن که تیغِ من به وی رسیدی، سرِ وی دیدمی که به زمین افتاده بودی و هیچ کس را ندیدمی که با وی جنگ می‌کردی. تا مرا یقین شد که ملایکه در قَفایِ ایشان روی نهاده‌اند و ایشان را هلاک می‌کنند و ما خود ایشان را نمی‌بینیم.

و ابن‌عبّاس گوید که ملایکه در هیچ غَزو به نفسِ خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند، مگر در جنگِ بَدر. و باقی در هر غَزوی که حاضر شدندی، یا عَدَدی بودندی یا مَدَدی.

و غَزوِ بدر روزِ آدینه بود ــ هفدهمِ ماهِ رمضان. و اوّل کسی که در روزِ بَدر کُشته شد از مسلمانان، مِهجَع بود. و این مِهجَع مولایِ عمر بود. و دوم کسی که به قتل آمد، حارثه ابن سُراقه بود. و شِعارِ اهلِ اسلام در روزِ بَدر «اَحَدٌ اَحَدٌ» بودی و این کلمه گفتندی چون حمله بر کافران بردندی.

پس چون صَحابه از قِتال فارغ شدند و هر کس از کافران که می‌گرفتند گرفته بودند و هر کس که می‌کُشتند کُشته بودند، سیّد بفرمود تا از میانِ کُشتگان، طلبِ ابوجهل باز کردند و فرمود که «اگر وی را بازنشناسید، زیرِ زانویِ وی نگاه کنید که آن جایگاه زخمی خورده است. و آن زخم سبب آن بود که وی یک روز با من به دعوی همی دوید و من از وی بگذشتم. چون به وی رسیدم، پهلو به وی زدم و وی بیفتاد و زیرِ زانویِ وی مجروح گشت و هرگز اثرِ آن جراحت از وی بنرفت و این ساعت هنوز به وی مانده است.»

پس صَحابه برفتند و ابوجهل از میانِ کُشتگان بازطلبیدند. و ابوجهل را زخم زده بودند و در میانِ کُشتگان خُفته بود.

مُعاذ ابن عمرو ابن جَموح حکایت کرد از زخمِ ابوجهل و حدیثِ وی چنان بود که

چون قِتال گرم شده بود و کافران هزیمت بر خود گرفته بودند و مسلمانان در قَفایِ ایشان بودند و به قتلِ ایشان مشغول شدند، جماعتی از صَحابه دیدم که ابوجهل را در میان گرفته بودند و می‌خواستند که وی را دستگیر کنند و نکُشند. و پس من با خود گفتم که دشمن‌ترین دشمنانِ سیّد یکی ابوجهل بود، پس چرا باید که در چنین فرصتی وی را زنده رها کنند؟ و شمشیر برکشیدم و در میانِ حلقه شدم و آن‌گاه، به ساقِ ابوجهل زدم و او را همچون درختی بی‌بیخ از پای درافکندم.

عِکرَمه ــ پسرِ ابوجهل ــ چون بدید که من پدرِ وی بیفگندم، وی بر من حمله کرد و شمشیری بر دستِ چپِ من زد و دستم مجروح کرد. و بعد از آن، من به دستِ دیگر با کافران جنگ می‌کردم، تا مرا آن یک دست درد برخاست که از من درآویخته بود. بعد از آن، قُوَّت کردم و آن دست که از من درآویخته بود به یکبار از خود جدا کردم و به آن دست که مانده بود جنگ همی کردم.

و ابوجهل افتاده بود و ساقهای وی پَی کرده بود. مُعَوِّذ ابن عَفرا درآمد ــ که از صَحابه یکی وی بود ــ و شمشیر برکشید و به وی زد، چنان که رَمَقِ زیادت در وی نماند.

و چون سیّد بفرمود که ابوجهل را طلب کنند از میانِ کُشتگان، عبدالله ابن مسعود برفت و پای بر گردنِ وی نهاد و گفت «ای دشمنِ خدای، دیدی که خدای تو را چه گونه خوار گردانید؟»

ابوجهل جوابِ وی بازداد و گفت «چرا من خوار باشم؟ بیش از آن نیست که مردی را بکُشتید. و مردان را چه عیب از کُشتن باشد؟»

عبدالله ابن مسعود پای بر گردنِ وی نهاد.

ابوجهل می‌گوید «ای سیاه، عَجَب منزلتی‌ست که تو یافته‌ای ــ که چون تو سیاهی که گلّه می‌چرانیدی، به آنجا رسیدی که پای بر گردنِ چون منی نهی.»

عبدالله ابن مسعود گفت «ای دشمنِ خدای، عزّتِ اسلام کارها چنین کند که چون تویی در زیرِ قدمِ چون منی خوار کند. و لیکن کار آن کار است که من این ساعت سرِ تو خواهم بُریدن و به حضرتِ سیّد بردن و سرِ تو با موی برگیرم و در خاک می‌کشم تا به خدمتِ سیّد برم و در کناره‌ی بساطِ وی درافگنم، چون گویی.»

عبدالله ابن مسعود مردی ضعیف بود و چون سرِ ابوجهل بریده بود، به هزار جهد برگرفت و در خاک می‌کشید، تا به خدمتِ سیّد برد و بیفگند و گفت «یا رسول‌الله، این

سرِ آن دشمنِ خدای است ــ ابوجهل.»

پس سیّد گفت «اَلحَمدُلِلّٰه که خدای وعده‌ی خود راست کرد و دشمنِ خود را مَقهور و مَخذول کرد!»

و عُکّاشه ابنِ مِحصَن شمشیری نیکو داشت در روزِ بَدر و آن شمشیر به کافران می‌زد تا شکسته شد و شمشیری سخت نیکو بود. پس سیّد عصا که خود در دست داشت به وی داد و گفت «برو و به این عصا جنگ همی کن!»

عُکّاشه گفت من آن عصا از دستِ وی بستدم و چون در دست گرفتم و آن را بجُنبانیدم، شمشیری گشته بود به هزار بار بهتر و نیکوتر از آن که من داشتم. پس، برگرفتم و به آن مَصاف می‌کردم، تا آن وقت که حق‌تعالا مسلمانان را نُصرت داد. و بعد از آن، آن شمشیر را «عون» نام نهادم و همچنان در دستِ من بماند تا جمله‌ی غَزاها با سیّد کردم به آن.

و همچنان، در دستِ عُکّاشه بماند تا در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در قِتالِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید گشت.

و این عُکّاشه آن بود که سیّد روزی گفت «سواری هست که در عرب سواری چون وی نیست.»

صَحابه گفتند «یا رسول‌الله، آن کیست؟»

گفت «عُکّاشه ابن مِحصَن است.»

پس چون سیّد این سخن بگفت، رئیسِ قبیله‌ی بنی‌اَسَد حاضر بود، او را غیرت آمد و گفت «یا رسول‌الله، عُکّاشه مردی‌ست از ما.» و عُکّاشه از بنی‌اَسَد بود.

پس سیّد گفت «از ماست، نه از شما.»

و عبدالرّحمان ابن ابی‌بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام نیامده بود و در روزِ بَدر با کافران بود و به مَصاف آمده بود. و ابوبکر چون وی را بدید، آواز داد و گفت «یا خبیث، به جنگِ مسلمانان آمده‌ای؟»

وی گفت «آری.»

ابوبکر گفت «مالِ من کجا بردی؟»

او گفت «میانِ من و تو شمشیر است. چه جایِ مال طلب کردن است؟» این بگفت و از میانِ قوم بیرون شد و مبارزت طلبید.

ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که پدر به جنگِ وی آمد، نایستاد و پشت بداد و برفت.

پس چون از غَزو فارغ شده بودند، سیّد بفرمود تا چاهی فرو بُردند و کُشتگانِ قُرَیش جمله در آن چاه افگندند. و سیّد بر سرِ آن چاه رفت و گفت «ای کُشتگانِ قُرَیش که در این چاه درید، وعده‌ی خدای بدیدید که آن‌چه وعده کرده بود راست برآمد و شما را ذُلّ و هلاکت و ما را عِزّ و نُصرت ارزانی داشت؟»

و روایتی دیگر گفته‌اند که چون کُشتگانِ قُرَیش در چاه افگندند، سیّد در میانه‌ی شب برخاست و بر سرِ آن چاه رفت و بیستاد و می‌گفت «یا عُتبه ابن رَبیعه و یا شَیبه ابن رَبیعه و یا ابوجهل ابن هِشام و یا فلان ابن فلان ـــ» و جمله‌ی مِهترانِ قُرَیش که کُشته بودند، نام به نام، ایشان را همی خواند. و بعد از آن، گفت «ای قبیله و عَشیره‌ی من، شما که در این چاهید، بد عشیره‌ای بودید و شما پیغامبرِ خدای به دروغ می‌داشتید و شما مرا از پیشِ خود براندید و دیگران مرا در پیشِ خود جای دادند و شما با من کارزار می‌کردید و دیگران مرا نُصرت می‌کردند و شما مرا خلاف کردید. اکنون، بدیدید که وعده‌ی خدای راست است و مرا نُصرت بداد و شما را مَخذول و مَقهور گردانید!»

چون سیّد در میانِ شب این خطاب با کُشتگان همی کرد، صَحابه بشنیدند. گفتند «یا رسول‌الله، مُردگان را به نام همی خوانی؟»

سیّد گفت «ایشان بهتر از شما می‌شنوند، لیکن آن است که جواب باز نمی‌توانند داد.»

و چون سیّد بفرمود تا آن کُشتگان را در چاه افگندند، عُتبه ابن ربیعه مِهترِ لَشکرِ قُرَیش بود و او را به روی همی کشیدند و به کناره‌ی چاه همی بردند. ابوحُذَیفه ـــ که پسرِ وی بود ـــ مسلمان شده بود و چون دید که پدرِ وی چنان در خاک می‌کشیدند، تغیّری در وی پیدا شد. سیّدِ ما آواز داد و گفت «یا ابوحُذَیفه، هماناکه در تو تغیّری پیدا شده است از بهرِ پدرت.»

گفت «یا رسول‌الله، تغیّرِ من در حقِّ پدر از بهرِ آن است که پدرم اهلیّتی داشت و عقلی و فضلی تمام در وی موجود بود و به آن من امید چنان می‌داشتم که وی به اسلام درآمدی

و خود را از ظُلمَتِ کُفر برهانیدی. پس چون وی این توفیق نیافت، مرا دشخوار آمد. و تغیّرِ من از این جهت است.»

و چون ابوحُذَیفه این سخن در خدمتِ سیّد بگفت، او را خوش آمد و وی را دعا و ثَنا گفت.

چون سیّد از غَزو فارغ شده بود در بَدر، بفرمود تا هر چه غارت کرده بودند جمله جمع کردند. صَحابه در آن اختلاف نمودند و بعضی از ایشان که مالها برگرفته بودند و به جمعِ آن مشغول شده بودند، گفتند که «این مال باید که از آنِ ما باشد، از برای آن که ما سعی برده‌ایم و این مال را جمع آورده‌ایم و اگر نه ما برمی‌گرفتیم، هیچ کس به آن نمی‌پرداخت که آن را برگیرد و آن وقت، ضایع شدی جمله.» و بعضی دیگر که به قِتال مشغول بودند و بازِ غنیمت نمی‌پرداختند که جمع کنند، گفتند «ما اولاتریم به این مالها. از برای آن که ما قِتال می‌کردیم و کُفّار را از سرِ مالها می‌بردیم و شما را برمی‌گرفتید.» و جماعتی دیگر بودند از اَنصار که حراستِ سیّد می‌کردند و به آن مشغول بودند. گفتند که «شما اولاتر نیستید به این مالها. از برای آن که ما نیز می‌توانستیم که قِتال کنیم و چون کافران مُنهَزِم شدند و مالها انداخته بودند، می‌توانستیم برگرفتن. لیکن حراستِ سیّد از آن فاضل‌تر بود و فاضل‌تر می‌دانستیم و به هیچ‌چیزِ دیگر مشغول نشدیم.»

عُباده ابن صامت گفت چون ما همه خصومت و اختلاف نمودیم در آن مالها، حق‌تعالا حُکمِ آن از دستِ ما بیرون کرد و سورتِ «اَنفال» در میانه فروفرستاد. و بعد از آن، سیّد به موجبِ حُکمِ «قرآن»، غنیمت میان صَحابه قسمت کرد و هیچ یکی بر یکی تفاضُل ننهاد. الّا آن که شمشیری سخت نیکو بود در میانِ آن غنایم و اَرقَم ابن اَبی اَرقَم آن شمشیر از سیّد به ثنا بخواست و سیّد به وی بخشید. آن شمشیر، به تخصیص، به وی داد و باقی متساوی قسمت کرد.

پس چون سیّد از قسمتِ غنایم فارغ شد، عبدالله ابن رَواحه و زید ابن حارِثه از پیش به مدینه فرستاد تا بشارتِ فتحِ بَدر به مدینه برند.

و اُسامه ابن زید حکایت کرد که چون پدرم ــ زید ــ به مدینه رسید به بشارتِ فتحِ بَدر، ما در حال از دفنِ رُقَیّه ــ دخترِ سیّد ــ بازگردیده بودیم. و رُقَیّه زنِ عثمان بود. و عثمان از بهرِ رنجوریِ رُقَیّه، در مدینه بازمانده بود و به غزوِ بَدر نرفته بود. پس چون پدرم

ـــ زید ـــ برسید و بشارت داد، جمله‌ی خلایقِ مدینه بر سرِ وی گِرد آمدند و بعضی باور نمی‌کردند و بعضی می‌کردند. چون پدرم گفت که «عُتبه و شَیبه و ابوجهل و فلان و فلان جمله بکُشتند و مِهترانِ قُرَیش جمله کُشته شدند» و جمله برمی‌شمرد و گرفتگان نیز همچنین یک به یک برمی‌شمرد، مردمِ مدینه همه تعجّب کردند و می‌گفتند که «این خود چون تواند بودن؟ ـــ که ایشان دست و پای بسته بود؟» و از این جنس سخن‌ها همی گفتند.

تا روزِ دیگر که سیّد به مدینه رسید و مردم جمله به استقبالِ وی بیرون آمدند. چون مِهترانِ قُرَیش بدیدند اسیر کرده، بعضی غُل بر گردن نهاده و بعضی بر پای نهاده، بعد از آن ایشان را همه یقین شد که پدرم راست گفته است. پس خلقِ مدینه همه برفتند و سیّد را تهنیت می‌کردند و همچنین، صَحابه که در بَدر با وی بودند یک به یک تهنیت می‌کردند.

بعد از آن، یکی از اَصحابِ بَدر گفت «ای اهلِ مدینه، ما را تهنیت از بهرِ چه می‌کنید؟ ـــ که این فتح نه به مردیِ ما بود.»

بعد از آن، از وی پرسیدند که «چون بود؟»

گفت «من دیدم که کافران را سر از تن جدا می‌شد و هیچ کس را نمی‌دیدیم که شمشیر می‌زد. و بعضی کافران می‌دیدم که بر مثالِ اشترانِ بُختی که افتاده و دست و پای بسته. پس ما چون ایشان را چنان می‌دیدیم، می‌رفتیم و کارد در حلقِ ایشان می‌راندیم و سرِ ایشان از تن جدا می‌کردیم.»

چون وی این سخن بگفت، سیّد تبسّمی بکرد و گفت «راست می‌گوید ـــ که آن فریشتگان بودند که دست و پایِ ایشان را می‌بستند و ایشان را می‌افگندند تا مسلمانان می‌رفتند و ایشان را می‌کُشتند.»

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، دو تن در راه صَحابه ایشان را بکُشتند و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی نَضر ابن حارِث بود که همیشه سیّد رنجانیدی و مُعارضه نمودی با وی در «قرآن»: در مقابله‌ی قصصِ انبیا، قصّه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عَجَم با قُرَیش گفتی و حکایت کردی. چون به وادیِ صَفرا رسیدند، مُرتَضا علی شمشیر برکشید و گردنِ وی بزد. و یکی دیگر عُقبه ابن ابی مُعَیط بود. از بهرِ آن که چون به وادیِ صَفرا رسیدند، سیّد بفرمود تا وی را بکُشتند. و گویند که هم مُرتَضا علی او را

بکُشت. و این عُقبه خبیثی بود از خبیثانِ اهلِ شِرک و پیوسته در مکّه سیّد را رنجانیدی و در حقِّ مسلمانان خُبثها کردی.

و چون سیّد بفرمود تا وی را بکُشند، گفت «یا محمّد، عیال و فرزندانِ من به کی باز می‌گذاری؟»

سیّد جواب داد که «به آتشِ دوزخ.»

پس چون سیّد به یک منزلیِ مدینه رسید، یکی بود از اَنصار و نامِ وی ابوهند بود و بنده‌زاده بود و وی را آزاد کرده بودند و حَجّامیِ سیّد کردی. چون بدانست که سیّد خواهد رسیدن، یک خیکِ بزرگ چنگال بکرد و برگرفت و به پیشِ سیّد بازرفت و آن چنگال پیشِ سیّد بنهاد. و سیّد روی بازِ اَنصار کرد. گفت «ابوهند یکی از شماست. باید که با وی نکاح کنید و وی را زن دهید و از وی زن خواهید!»

اَنصار بعد از آن، وی را زن دادند و از وی زن خواستند و ننگ نداشتند.

و سوده بنت زَمعه ـــ که زنِ سیّد بود ـــ حکایت کرد و گفت که چون سیّد از غَزوِ بَدر بازِ مدینه آمد و اسیران به مدینه آوردند، من به تعزیتِ بعضی از اَنصار رفته بودم که ایشان را در غَزوِ بَدر کُشته بودند. و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب نیامده بود. و چون به خانه‌ی سیّد بازآمدم، سُهَیل ابن عمرو دیدم که در گوشه‌ای از حُجره‌ی سیّد بازداشته بودند و هر دو دستِ وی باز گردن بسته بودند. و سُهَیل ابن عمرو از مِهترانِ قُرَیش بود و خویشِ من بود. پس چون وی را چنان دیدم، گفتم «چرا چنان مردان نمُردی تا باری تو را به این رسوایی ندیدمی؟» و این از بهرِ آن گفتم که از بهرِ وی عظیم غمناک شدم. گفتم «اگر تو را کُشته بودندی، بهتر بودی که تو را به این فضیحتی رسوا کرده‌اند.»

پس سیّد آوازِ من بشنید و گفت «یا سوده، با خدای و رسولِ وی شاید که خیانت کنند و سخن چنین از سرِ تعصّب با دشمنانِ وی گویند؟»

سوده گفت به استغفار درآمدم و گفتم «یا رسول‌الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن می‌گفتم. از بهرِ آن که چون سُهَیل بدیدم که وی را دست باز گردن بسته است، عَصَبیّتِ خویشی مرا غلبه کرد و آن سخن از من برآمد. و اکنون، مرا عفو کن!»

و مُصعَب ابن عُمَیر در روزِ بَدر عَلَمدارِ سیّد بود و برادرِ وی ـــ ابوعزیز ابن عُمَیر ـــ کافر بود و در بَدر با کافران بود و عَلَمدارِ کافران بود. چون کافران را اسیر کردند، یکی از

اَنصار در قَفایِ وی افتاد و او را اسیر کرد. و برادرش ــ مُصعَب ــ بر وی بگذشت و دید که وی را اسیر کرده بودند و بعد از آن، به آن مردِ اَنصاری گفت که «این مرد که گرفته‌ای دستِ وی سخت ببند، نباید که از تو بگریزد ــ که مادرش مالِ بسیار دارد و چون بشنود که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند، مالِ بسیار بفرستد و وی را باز خرد.»

ابوعزیز چون این سخن از برادرِ خود ــ مُصعَب ــ بشنید، بخندید و گفت «این چه وصیّتی‌ست که تو در حقِّ من می‌کنی؟ چون شَفَقَتی نمی‌کنی، باری غَمزی مکن!»

مُصعَب گفت «تو برادرِ من نیستی ــ که برادرِ من آن کس است که هر دو دستِ تو می‌بندد.» یعنی آن مردِ اَنصاری.

پس چون او را به مدینه آوردند و اهلِ مکّه فدایِ اسیران بفرستادند، مادرِ ابوعزیز پرسید که «بیشتر فدا که اهلِ مکّه فرستادند از بهرِ اسیران خود چند بود؟»

گفتند «چهار هزار درم.»

بعد از آن، وی نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را بازخرید.

و اوّل کسی که بعد از واقعه‌ی بَدر خبر به مکّه برد حَیسُمان ابن عبدالله خُزاعی بود. و چون به مکّه رفت، اهلِ مکّه گفتند «چه خبر داری؟»

گفت «عُتبه و شَیبه و ابوجهل ابن هِشام و اُمَیّه ابن خَلَف و زَمعه ابن اَسوَد و ابوالبَختَری ابن هِشام و فلان و فلان، جمله کُشته شدند ــ » و مِهترانِ قُرَیش جمله برمی‌شمرد.

صَفوان ابن اُمَیّه در حِجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بود. چون چنان بشنید، گفت «این مرد را زنجیر برنهید که دیوانه است و از وی بازپرسید که صَفوان ابن اُمَیّه چه بااش کردند؟ زنده است یا نه؟» یعنی که اینها همه از سرِ جنون و گزاف می‌گوید و این نیز بگوید و همه کس دانند که مُحال می‌گوید این خبر که وی می‌گوید.

بعد از آن، از وی پرسیدند که «صَفوان ابن اُمَیّه چه بااش کردند؟»

گفت «بر من استهزا می‌کنید؟ اینک صَفوان ابن اُمَیّه که نشسته است در حِجرِ خانه‌ی کعبه. لیکن پدرِ وی و برادرش ــ هر دو ــ دیدم که ایشان را بکُشتند.»

صَفوان ابن اُمَیّه برخاست و وی را بزد و زجرِ بسیار بکرد.

و ابورافع ــ که مولایِ سیّد بود ــ حکایت کرد و گفت که من خدمتِ عبّاس می‌کردم

و زنِ وی ــ مادرِ فَضل ــ و اهلِ بیتِ وی جمله در اسلام آمده بودند، لیکن عبّاس دل‌نگاه‌داشتِ قومی می‌کرد و اسلام ظاهر نمی‌کرد. و از قُرَیش، هیچ کس همچندانِ وی مال نداشت و مالِ عبّاس در جمله‌ی قبایل متفرّق بود و هر چیزی به دستِ کسی بود، یا به قرض یا از جهتِ تجارت. و روزِ بَدر، قُرَیش او را با خود برده بودند.

ابورافع گفت من به درِ خانه‌ی زَمزَم نشسته بودم و از بهرِ کاری دلمشغول بودم. و ابولَهَب چون خبرِ واقعه‌ی قُرَیش بشنید، عظیم غمناک و اندوه‌گن شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و به درِ خانه‌ی زَمزَم آمد و بنشست و حالِ واقعه‌ی قُرَیش می‌گفتند با یکدیگر. و بعضی می‌گفتند که «این حال مُحال باشد.» و بعضی می‌گفتند که «راست است.» در این حال، ابوسُفیان ابن حارث که با قُرَیش بود برسید. ابولَهَب گفت «خبرِ درست وی داند.» و وی را برِ خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت که «خبری بگوی!»

گفت «چه گویم؟ در حال که روی به رویِ لشکرِ محمّد آوردیم و با ایشان مَصاف درپیوستیم، همانا که دست و پایِ ما دربستند و چشمهای ما بدوختند که نه با ایشان جنگی و قِتالی توانستیم کردن و نه از پیشِ ایشان توانستیم گریختن. پس چون حال چنان بود، پشت بدادیم و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان در قَفایِ ما نهادند و همچون گوسفند، هر که را خواستند می‌گرفتند و می‌کُشتند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند. و این همه سبب آن بود که چون ما به نزدیکِ لشکرِ محمّد رسیدیم، چهار هزار سوارِ سپیدپوش دیدیم که همه بر اسبهای اَبلَق نشسته بودند و تیغها کشیده بودند و روی در ما نهاده بودند، چنان که اگر لشکرِ رویِ زمین جمع شدندی، با آن سواران برنیامدندی.»

ابولَهَب چون این سخن از ابوسُفیان بشنید، دلتنگیِ وی زیادت شد. گفت «آیا گویی که آن سواران کی بودند؟»

ابورافع گفت من آن سخن می‌شنیدم و آواز دادم که «ایشان فریشتگان بودند که از آسمان به یاریِ محمّد آمده بودند و به یاریِ لشکرِ وی.»

ابولَهَب چون این سخن بشنید، برخاست و تپانچه‌ای در رویِ من زد و خشم گرفت. بعد از آن، من با وی به خصومت درآمدم و من مردی ضعیف و او مرا بر زمین زد و بر سرِ من نشست و مرا می‌زد، چنان که مرا بخواست کُشتن. و از مردانِ عبّاس هیچ حاضر

نبودند که به یاریِ من آمدندی.

و بعد از آن، مادرِ فضل ـــ زنِ عبّاس ـــ را خبر شد که ابولَهَب مرا به آن صفت می‌زند، چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سرِ ابولَهَب زد و سرِ ابولَهَب بشکست و گفت «ای مَلعون، از بهرِ آن که عبّاس حاضر نیست، تو غلامِ وی بخواهی کُشتن؟»

ابولَهَب شرمسار و خجل برخاست و دست بر سر گرفت و بازِ خانه شد. و هنوز یک هفته نبود که آبله برآورد و بمُرد. و سه روز مُرده نهاده بودند تا بگندید و خویشانِ وی هیچ یکی به نزدیکِ وی نمی‌رفتند و می‌گفتند که «رنجِ وی به ما سرایت کند.» بعد از سه روز، حمّالان به کرا بگرفتند و او را از مکّه بیرون بردند و بر سرِ راه گوری بکندند و وی را در گور افگندند. از بهرِ آن که چنان گَنده شده بود که هیچ آفریده‌ای در آن نزدیکی نمی‌توانستند شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی. پس قُرَیش که خویشانِ وی بودند، از دور بازایستادند و سنگ در گورِ ابولَهَب می‌انداختند تا گورِ وی پُر از سنگ کردند. (و این ساعت، هنوز آن سنّت میانِ مردم مانده است و هر کس که به آن راه می‌گذرد، سنگی به گورِ وی می‌اندازد.)

پس چون خبرِ واقعه‌ای که به قُرَیش رسیده بود به مکّه آوردند، در هر سرایی از آنِ ایشان نوحه آغاز کردند و مُصیبتی بنهادند. روزِ دیگر، گفتند که «نوحه نباید کردن ـــ که باز گوشِ محمّد رسد و اَصحابِ وی بر ما شادکامی کنند.» و همه بر این اتّفاق کردند و زنانِ خود را از گریستن و نوحه کردن نَهی کردند.

و چند روز برآمد و هیچ کس نمی‌یارست گریستن به ظاهر. و اَسوَد ابن مُطَّلب سه پسر داشت و هر سه در روزِ بَدر به قتل آورده بودند و نامِ ایشان زَمعه ابن اَسوَد و عَقیل ابن اَسوَد و حارِث ابن زَمعه ابن اَسوَد بود. و پدرِ ایشان پیر بود و از غایتِ پیری، چشمِ وی به خَلَل آمده بود. چون قُرَیش نَهی کردند از نوحه کردن از بهرِ کُشتگانِ بَدر و اَسوَد نیز به موافقتِ قُرَیش، اگر چه آتشِ فَراقِ فرزندان در دلِ وی مَشعَله می‌زد، او نیز نوحه نمی‌کرد. و شبی بشنید که زنی نوحه همی کرد و می‌گریست. غلامِ خود را گفت «برو و ببین که مگر قُرَیش نوحه کردن دستوری داده‌اند، تا من نیز ساعتی نوحه کنم ـــ که نزدیک است که دلم بسوزد و پاره گردد.»

پس غلامِ وی برفت که ببیند که آن نوحه خود از کجاست. چون برفت، زنی را دید که اشتری از وی غایب شده بود و از بهرِ آن اشتر نوحه همی کرد و می‌گریست. غلام بیامد و

حکایت باز کرد.

اَسوَد ابن مُطَّلب چون این سخن از غلامِ خود بشنید، فریاد از نهادِ وی برآمد و گفت «این زنی‌ست که از بهرِ اشتری که گُم کرده است نوحه و زاری همی کند. و از بهرِ چه مرا که سه پسر به قتل آورده‌اند خاموش نشسته‌ام و به تکلّف خود را از گریستن باز می‌دارم؟» آن‌گاه، گریستن آغاز کرد و می‌گریست تا آفتاب فراخ برآمد و خواب در چشمِ وی نیامد.

و در لشکرِ اسلام، در روزِ بَدر، سه تن بودند که سوار بودند: یکی زُبَیر ابن عَوّام و دوم مِقداد ابن عمرو و سوم مَرثَد ابن اَبی مَرثَدِ غَنَوی. باقی یا پیاده جنگ می‌کردند یا اشتر سوار بودند. و جملگیِ ایشان سیصد و سیزده بودند و هشتاد و سه تن از مُهاجر بودند و باقی از اَنصار. و از جمله‌ی ایشان، چهارده مرد شهید شدند ــ شش از مُهاجر و باقی از اَنصار.

و از کُفّارِ قُرَیش که روزِ بَدر به جنگِ سیّد آمدند، هفتاد تن کُشته شدند و هفتاد تن اسیر شدند. پانزده تن از کُفّار مُرتَضا علی کُشت و باقی حمزه و دیگران.

و سیّد آخرِ رمضان و اوّلِ شوّال از غزوِ بَدر فارغ شد.

حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

و چون قُرَیش مواضعه کردند که فدایِ اسیرانِ خود بفرستند زود، در میانِ ایشان جوانی بود بازرگان و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و به ظاهر ایشان را گفت «مَصلحَت چنین است که شما می‌گویید، ولیکن تعجیل نباید کرد.» و خود از پیشِ ایشان برخاست و به خانه‌ی خود رفت و چهار هزار درم برکشید و به پنهانِ قُرَیش، روی در مدینه نهاد و آن درم با خود ببرد.

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بود، سیّد صَحابه را گفت که فلان جوانِ زیرک خواهد رسیدن و فدایِ پدرِ خود خواهد آوردن. و نامِ این جوان مُطَّلب بود و نامِ پدرِ وی

ابووَداعه گفتندی. و سیّد نامِ وی و نامِ پدرِ وی با صَحابه بگفته بود.

پس چون ساعتی برآمد، آن جوان در رسید و چهار هزار درم بیاورد و پیشِ سیّد فرو ریخت و پدرِ خود را بازخرید و او را برگرفت و زود بازِ مکّه برد.

قُرَیش چون وی را بدیدند که رفته بود و پدرِ خود را بازخریده بود و باز پس آورده بود، یکدیگر را مَلامت کردند که «از بهرِ چه توقّف می‌کردیم و فدایِ اسیرانِ خود زود نفرستادیم؟» پس ایشان در خود افتادند و فداها راست کردند و بفرستادند و اسیرانِ خود بازخریدند.

و سُهَیل ابن عمرو ـــ که حکایتِ وی از پیش رفت ـــ از جمله‌ی اسیران بود. و این سُهَیل مردی زبان‌آور بود و فَصاحتی عظیم داشت. چون در مکّه بود، مردم را جمع کردی و در حقِّ سیّد سخنِ بَد گفتی. چون وی را اسیر کردند، در مدینه‌اش بازداشتند. و عمر گفت «یا رسول‌الله، اگر مرا دستوری دهی، تا بروم و دندان‌های سُهَیل ابن عمرو بکَنم و زبانِ وی از دهن بیرون کشم و ببُرم، تا بعد از این در هیچ محفل سخنِ بد نتواند گفتن در حقِّ تو.»

پس سیّد گفت «ای عمر، من روا ندارم که کسی را مُثله کنم ـــ که اگر من روا دارم، حق‌تعالا نیز روا دارد که با من همچنان کنند.» دیگر گفت «ای عمر، چه دانی؟ ـــ که سُهَیل ابن عمرو هم به این زبان که ما را بد گفته است، روزی بیاید که محفل سازد و ما را ثَنا گوید و مَذَمّتِ دشمنانِ ما کند.»

و این سخن سخنی غیبی بود که سیّد بگفت و از حالِ وی خبر بازداد و به نورِ نبوّت بدانست که سُهَیل ابن عمرو به اسلام در خواهد آمدن و در اسلام صادق باشد و در مجلسی و محفلی که بهتر به کار باید، عُذرِ گذشته بازخواهد و سخنِ خیر بگوید و مَدح و ثَنایِ سیّد کند و تقویتِ دینِ اسلام بدهد.

و ابوسُفیان ابن حرب را پسری بود نامِ وی عمرو و او را نیز اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت او را کُشته بودند و چون قُرَیش فداها بفرستادند و اسیرانِ خود را بازستدند، ابوسُفیان از بهرِ پسرِ خود ـــ عمرو ـــ هیچ نفرستاد. و او را گفتند که «تو چرا هیچ نمی‌فرستی؟»

گفت «پسری را بکُشتند و پسری دیگر فدا فرستم، آن وقت دو غَبن باشد. من این نکنم. اگر پسرم در دستِ ایشان است، گو باش تا وقتی که ایشان خواهند.»

بعد از مدّتی، یکی از اَنصار از بهرِ عُمره به مکّه آمد. و عهدِ قُرَیش با مسلمانان چنان بود که هر کس که از مسلمانان به مکّه روند از بهرِ حج یا عُمره، او را متعرّض نشوند و هیچ نگویند. پس اَنصاری پنداشت که ایشان هم بر سرِ آن عهدند. چون وی به مکّه درآمد، ابوسُفیان او را بگرفت و محبوس کرد از بهرِ پسرِ خود.

پس چون خبر به مدینه رسید که آن مردِ انصاری را بگرفتند، خویشانِ وی پیشِ سیّد آمدند و شَفاعت کردند تا عمرو ــ که پسرِ ابوسُفیان است ــ دستوری دهد تا برود و انصاری باز پس فرستند. سیّد از بهرِ دلِ ایشان، پسرِ ابوسُفیان را دستوری داد و او را بازِ مکّه فرستاد. و ابوسُفیان چون پسرش بازِ مکّه رسید، انصاری را دستوری داد و او را بازِ مدینه فرستاد.

و از جملهٔ اسیران که گرفته بودند، یکی ابوالعاص بود ــ دامادِ سیّد ــ که زینب ــ دخترِ سیّد ــ در خانهٔ وی بود. و این ابوالعاص هنوز به اسلام نیامده بود و با قُرَیش در بَدر بود از جهتِ جنگ با مسلمانان و او را نیز اسیر کردند. و از جملهٔ مَشاهیرِ قُرَیش بود و مردی بازرگان بود و به امانت و کفایت معروف بود در میانِ قوم، چنان که اعتمادِ اهلِ مکّه را به وی بود و مالها جمله به وی سپردندی. و سببِ تَزویجِ وی با زینب آن بود که ابوالعاص خواهرزادهٔ خدیجه بود و خدیجه او را به جایِ فرزندی داشتی و خدیجه از سیّد التماس کرده بود که زینب به وی دهد و سیّد در هیچ باب مُخالفتِ خدیجه نکردی و چون او التماسِ این بکرد، سیّد زینب را به ابوالعاص داد. و این پیشتر از وَحی بود. و سیّد در آن وقت، دختری دیگر داشت که نامِ وی رُقَیّه بود و نکاح کرده بود و به پسرِ ابولَهَب داده بود. پس چون وَحی آمد، خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابوالعاص و عُتبه ــ پسرِ ابولَهَب ــ ایمان نیاوردند و هم بر کُفر می‌بودند. و چون سیّد آغازِ دعوت کرد و مردم را به راهِ حق می‌خواند، ایشان ــ یعنی قُرَیش ــ به عداوت و مُخالفتِ وی بیرون آمدند و مَکایدِ بسیار از هر نوع پیش گرفتند و به هر طریق می‌کوشیدند تا وَهنی در کارِ وی آورند یا تفرقه‌ای از آنِ خاطرِ وی به دست آورند. و یک روز بنشستند و با همدیگر مشورت کردند و گفتند که «محمّد از کارِ دخترانِ خود فارغ شده است و او را کاری نیست که به آن مشغول شود، تا لاجَرَم این دعوت و دعوتگری پیش گرفته است و ما را پیوسته می‌رنجانَد. اکنون، طریق می‌باید ساختن که این دخترانِ وی باز گردنِ وی افکنیم تا وی را از مَشغَلهٔ ایشان پروایِ آن نباشد که کاری دیگر کند.» و چون این سخن

بگفتند، برخاستند و اوّل پیشِ ابوالعاص رفتند که زینب در خانه‌ی او بود و گفتند «ای ابوالعاص، هر دختر که تو را باید از مِهترانِ قُرَیش، ما او از بهرِ تو بخواهیم و به زنی به تو دهیم و تو زینب ــ دخترِ محمّد ــ رها کن و طلاق ده!»

ابوالعاص گفت «مَعاذَالله که من از وی مُفارقت کنم یا دیگری بر وی اختیار کنم. این خود مُحال است که شما می‌گویید و بیش از این که گفتید، هیچ دیگر مگویید ــ که اگر سخنی دیگر گویید، من سخنِ شما نشنوم و به خصمیِ شما بیرون آیم.»

چون از پیشِ وی نومید بازگشتند، برخاستند و به پیشِ عُتبه رفتند و ابولَهَب وی را گفت «ای عُتبه، از دخترانِ قُرَیش هر کدام که خواهی، ما از بهرِ تو بخواهیم و تو رُقَیّه ــ دخترِ محمّد ــ از خانه بیرون کن!»

بعد از آن، عُتبه به قولِ ایشان فریفته شد و گفت شما دخترِ فلان از بهرِ من بخواهید تا من وی را به در کنم و وی را طلاق دهم.

ایشان برفتند و آن دختر از بهرِ وی بخواستند و عُتبه به آن سبب، رُقَیّه را طلاق داد. و حق تعالا میانِ رُقَیّه و عُتبه حجاب افگنده بود و چندان وقت که رُقَیّه در خانه‌ی عُتبه بود، با وی نزدیکی نتوانست کردن و نکرده بود. و این کرامتی بود که حق تعالا کرده بود تا رُقَیّه از قیدِ عُتبه بیرون آید و زنِ عثمان شود.

باز آمدیم به حکایتِ ابوالعاص:

پس چون وی را در غَزایِ بَدر اسیر کردند و او را به مدینه آوردند، پس چون مکّیان فدایِ اسیرانِ خود می‌فرستادند و ایشان را بازمی‌خریدند، زینب ــ دخترِ سیّد که زنِ ابوالعاص بود ــ فدایِ شوهرِ خود را بفرستاد و در میانه‌ی فدایی که فرستاده بود، عِقدی گردنبند بود از آنِ وی که مادرِ او ــ خدیجه ــ چون وی را به خانه‌ی شوهر می‌فرستاد، به وی داده بود. و چون سیّد چشم بر آن گردنبند افتاد، بشناخت و رِقّتی عظیم در وی پیدا شد. آن‌گاه، صَحابه را گفت که «ابوالعاص رها کنید و فدایِ وی به وی بازدهید!»

ایشان گفتند «یا رسول‌الله، حُکم تو راست.»

ابوالعاص را رها کردند و فدایِ وی به وی بازدادند.

و سیّد با ابوالعاص قرار داد و شرط کرد که چون بازِ مکّه رسد، زینب را بازِ مدینه آوَرَد. و سیّد از بهرِ این کار، غلامِ خود ــ زید ابن حارِثه ــ با وی بفرستاد و یکی دیگر از اَنصار. و سیّد ایشان را گفته بود که «در بیرونِ مکّه، جایی بنشینید تا ابوالعاص به

پنهانِ قُرَیش، زینب به آنجا فرستند. و شما در صحبتِ وی باشید و وی را به مدینه آورید!»

پس چون ابوالعاص به مکّه بازآمد، ترتیبِ زینب کرد و از بهرِ وی هودَجی بساخت و او را در آن نشاند و برادرِ خود ـــ کِنانه ابن رَبیع ـــ همراهِ وی کرد تا وی را به بیرونِ مکّه آورد و به دستِ زید ابن حارِثه سپرد.

چون زینب را به راه کردند، قُرَیش را خبر شد و از دنباله‌ی وی بیرون شدند تا رها نکنند که وی را به مدینه برند. و اوّل کسی که به وی رسید، پسرزاده‌ی مُطَّلب بود و نامِ وی هَبّار ابن اَسوَد ابن مُطَّلب بود.

و زینب به هودَج درنشسته بود. چون این هَبّار برسید، تهدید کرد و نیزه‌ای که در دست داشت به گوشه‌ی هودَج زد و زینب حامله بود و بترسید و حَمل از وی جدا شد.

بعد از آن، دیگر قُرَیش درآمدند. و کِنانه ـــ برادرِ ابوالعاص ـــ که همراهِ زینب بود، چون چنان دید، دانست که قُرَیش سرِ خصومت و بی‌ادبی دارند و بی‌حُرمتی خواهند کرد. پس زِمامِ اشتر رها کرد و جعبه‌ی تیر که داشت پیشِ خود فرو ریخت و روی در قُرَیش کرد و گفت «به خدای که هر کی به نزدیکِ من آید و آن هودَج، وی را به تیر بزنم.»

پس جمله باز پس ایستادند و نزدیکِ وی نیارستند آمدن.

بعد از ساعتی، ابوسُفیان ابن حَرب با جماعتی از اشرافِ قُرَیش برسیدند. و ابوسُفیان چون دید که خصومت خواهد بودن، کِنانه را گفت «ای کِنانه، ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخن گویم!»

کِنانه گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

پس ابوسُفیان نزدیکِ کِنانه شد و گفت «ای کِنانه، تو می‌دانی که میانِ ما و آنِ محمّد چون است و هنوز دیک بود که این مُصیبت‌ها در خانه‌ی ما افگند و تو این ساعت، به روزِ روشن، دخترِ وی از مکّه بیرون می‌بری. و عرب چون این حال بشنوند، حمل به ضعف و عجزِ ما کنند و گویند ببینید که قُرَیش چه‌گونه بددل شده‌اند که دخترِ محمّد به روزِ روشن، بی‌سپاهی، از مکّه به در بردند به جانبِ مدینه و ایشان را یارایِ آن نبود که سخنی گفتندی یا منعی کردندی. و اگر نه، ما را حاجت نیست به آن که دخترِ محمّد در مکّه محبوس کنیم، زیرا که کینه‌ی ما با محمّد به این قدر اندوخته نگردد. لیکن دل‌نگاه‌داشتِ قوم را، مَصلحت آن است که تو او را بازِ مکّه آوری و چند روز صبر کنی تا

مردم از سخنِ وی فارغ شوند، آن‌گاه اگر خواهی که وی را از مکّه بیرون بری، بیرون بر و هر جای که خواهی فرستاد بفرست.»

کِنانه گفت «شاید.» و زِمامِ اشترِ زینب بگرفت و بگردانید و بازِ مکّه آورد.

و بعد از چند روز که بگذشت و مردم از حدیثِ وی فارغ شدند و خاموش شده بودند، پس شبی چنان که قُرَیش را خبر نبود، او را از شهر بیرون آورد و آن جایگاه که زید ابن حارِثه نشسته بود برسانید و زینب را به وی سپرد و خود بازِ مکّه آمد.

و چون ابوسُفیان این مُصالحه با کِنانه کرد و قُرَیش بازپس گردیدند، هند ـــ دخترِ عُتبه ابن رَبیعه ـــ که پدرش و برادرش هر دو در بَدر کُشته شده بودند، سرزنشِ قُرَیش کرد و گفت «روزِ بَدر جنگ بایستی کردن با محمّد و اَصحابِ وی، نه امروز با زنی. عَجَب است که شما را شرم نمی‌باشد که همه سر و ریش برگرفتید و از بهرِ زنی از مکّه به در آمدید.»

پس چون زید ابن حارِثه زینب را به مدینه آورد و آن حکایت باز کرد پیشِ سیّد که رفته بود، بعد از آن لشکری ترتیب کرد و به مکّه فرستاد و ایشان را وصیّت کرد که «اگر هَبّار ابن اَسوَد را دریابید، او را به آتش بسوزانید!» و چون پاره‌ای راه رفته بودند، مرد از دنباله‌ی ایشان بفرستاد که «اگر هَبّار ابن اَسوَد را بیابید، او را مسوزانید و اگر چه من فرموده بودم ـــ که به جز خدای روا نیست خلق را به آتش عذاب کردن. لیکن اگر وی را بیابید، او را بکُشید!»

پس زینب در مدینه بماند پیشِ سیّد و ابوالعاص در مکّه بماند، تا چند مدّت بر این حال برآمد. بعد از آن، اتّفاق افتاد و ابوالعاص از شام می‌آمد، از بازرگانی، و نعمتِ بسیار داشت از آنِ خود و از آنِ قُرَیش. چون به صوبِ حجاز رسید، لشکرِ سیّد او را بگرفتند و هر چه داشت، جمله از وی بستدند و قصدِ کُشتنِ وی کردند و نتوانستند.

پس چون لشکر از قَفایِ او بازگردیدند، ابوالعاص در شب، پنهان، به مدینه آمد و کس به پیشِ زینب فرستاد و زینهار خواست. و زینب وی را زینهار داد و در شب او را جایی پنهان کرد و خبرِ سیّد نکرد. و روزِ دیگر، چون سیّد در مسجد آمد و نماز کرد، زینب از صُفّه‌ی زنان آواز داد و گفت «ای مسلمانان، بدانید که من ابوالعاص را زینهار دادم.»

سیّد روی بازِ صَحابه کرد و گفت «شنیدید آن چه من شنیدم؟»

گفتند «بلی ـــ یا رسول‌الله.»

بعد از آن، سیّد سوگند یاد کرد و گفت «به آن خدایی که جانِ محمّد به یَدِ اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است. لیکن چون وی را زینهار داده است زینب، هیچ کس را با وی کاری نیست.»

پس چون سیّد این سخن بگفت و زینهارِ زینب درست بداشت و ابوالعاص ظاهر شد، زینب را گفت «تیمارِ ابوالعاص بدار و اِکرامِ وی می‌کن، لیکن نزدیکِ وی مشو ـــ که این ساعت تو بر وی حرام شده‌ای.» و کس فرستاد به نزدیکِ آن لشکر که مالِ ابوالعاص سِتده بودند و گفت «شما می‌دانید که ابوالعاص با ما چه نزدیک است و مالها که با وی بود شما بستده‌اید. اگر مالِ وی باز وی دهید، کرامتی باشد و اگر ندهید، مال مالِ شماست.»

ایشان گفتند «مال و جانِ ما فدایِ پیغامبرِ خدای باد!»

پس مالهای وی جمله برگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند و در حضرتِ سیّد بنهادند. سیّد مال باز ابوالعاص داد.

ابوالعاص آن مال برگرفت و بازِ مکّه رفت. و چون به مکّه رفت، هر مالی که پیشِ وی بود از آنِ مردم، اگر به امانت بود و اگر به تجارت، جمله باز صاحبِ مال داد. و چون از آن فارغ شد، روزی قُرَیش را گِرد کرد و گفت «هیچ از شما بر من حقّی هست؟»

گفتند «نه ـــ که آن امانت که تو به جای آوردی، هیچ کس به جای نیاورد.»

آن‌گاه، گفت «ای قُرَیش، بدانید که من به محمّد ایمان آوردم و به دینِ اسلام در رفتم: اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلاَّ الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ‌الله.» و چون مسلمان شد، گفت «ای قُرَیش، من می‌خواستم که در مدینه مسلمان شوم، در حضرتِ سیّد. لیکن از بهرِ آن مسلمان نشدم آن جایگاه که اگر من مسلمان شدمی، شما را ظن افتادی که من طمع در مالِ شما کرده‌ام و هرگز با شما نخواهم دادن. اکنون، چون آمدم و مالِ شما باز رسانیدم و امانتِ خود بازگزاردم، ایمان آوردم.»

این بگفت و برخاست و به مدینه آمد، به خدمتِ سیّد. و سیّد زینب بازِ خانه‌ی وی فرستاد ـــ همچنان که اوّل بود.

و از اسیران، چند تن بودند که سیّد بر ایشان منّت نهاد و ایشان را دستوری داد. و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوالعاص بود که حکایتِ وی گفته شد. و دیگر مردی از بنی جُمَح بود

و نامِ وی ابوعَزّه عمرو ابن عبدالله بود. و این ابوعَزّه مردی شاعر بود و فَصاحتی عظیم داشتی. و سببِ رها کردنِ وی این بود که سیّد را گفت «یا محمّد، تو می‌دانی که من مردی صاحِب عیالم و مرا مالی نیست. اکنون، مرا آزاد کن تا باز سرِ عیالان روم!»

و سیّد او را دستوری داد.

و جماعتی دیگر بودند از بنی مَخزوم که سیّد ایشان را بی‌فدا خلاص داد.

حکایتِ عُمَیر ابن وَهب

محمّد ابن اسحاق گوید که عُمَیر ابن وَهب از قبیله‌ی بنی جُمَح بود و روزی با صَفوان ابن اُمَیّه در حِجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودند، بعد از چند روز که واقعه‌ی بَدر بر قُرَیش افتاده بود، و حکایتِ آن واقعه همی کردند و مُصیبت‌های آن باز یادِ خود همی آوردند و تَحَسُّر بر آن همی خوردند. صَفوان ابن اُمَیّه گفت «ای عُمَیر، ما را بعد از وفاتِ چنان عزیزان، چه عیش و لذّت در زندگانیِ دنیا بازماند یا چه خیر و فایده‌ای بود ما را؟ بُمُردن از چنین زندگانی بهتر بُوَد و نابودنِ ما از چنین چیزها خوشتر.» و غَرَضِ صَفوان از این سخن تحریض و تهییجِ عُمَیر ابن وَهب بود. از برای آن که عُمَیر شیطانی بود از شیاطینِ قُرَیش و پیوسته در ایذایِ سیّد و آنِ صَحابه‌ی وی کوشیدی چون در مکّه بودند و به آن کمر بسته بود ــ عَلَی‌الخصوص، این ساعت که پسری از آنِ وی در بَدر اسیر کرده بودند.

چون صَفوان این سخن‌ها بگفت، عُمَیر گفت «ای صَفوان، اگر نه آن بودی که بر من قرضهاست و چون من بروم هیچ کس نباشد که بگزارد و نیز عیالانِ من ضایع مانند، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسرِ خود به مدینه رفتمی و محمّد را بکُشتمی و انتقامِ همگنان از وی بازخواستمی.»

صَفوان چون این سخن از وی بشنید، خُرَّم شد و گفت «ای عُمَیر، اگر تو این بکنی، عُهده کردم که وامهای تو بگزارم و نَفَقه‌ی عیالِ تو می‌دهم تا تو از مدینه بازگردی. اکنون، تو برخیز و برو، اگر کاری می‌کنی!»

عُمَیر گفت «شاید. لیکن تو این سخن‌ها با کس مگوی!»

پس عُمَیر برخاست و برفت و شمشیری که داشت به صیقلی داد تا عمارتی که آن را به کار بایست کردن بکرد و زهرآلود کرد و در بر افگند و برنشست و روی در مدینه نهاد.

و چون به مدینه رسید، عمر ابن خَطّاب بر درِ مسجد با جماعتی صَحابه ایستاده بودند و حکایتِ روزِ بَدر همی کردند و فَضلها که حق تعالا با مسلمانان کرده بود بر می‌شمردند. و در این حدیث بودند که عُمَیر ابن وَهب را دیدند که بر اشتری نشسته بود و می‌آمد و شمشیری در بر افگنده. تا آمد و بر درِ مسجدِ سیّد اشتر فرو خوابانید و فرود آمد.

پس عمر گفت با صَحابه که «این مرد نیامده است الّا از بهرِ شرّی. اکنون، از وی غافل نباید بودن.» چون عُمَیر از اشتر فرود آمد، خواست که در مسجد شود، عمر آن جماعت را گفت «وی را نگاه دارید تا من بروم و خبرِ سیّد باز کنم!»

ایشان عُمَیر بر درِ مسجد بازداشتند و عمر به اندرونِ مسجد در شد و گفت «یا رسول‌الله، عُمَیر ابن وَهب ــ آن دشمنِ خدای ــ آمده است و شمشیری حمایل کرده است و مگر می‌خواهد که تو را ببیند.»

سیّد گفت «یا عمر، وی را درآور!»

عمر برفت و به دستی حمایلِ شمشیرِ وی بگرفت و به دستی قبضه‌ی شمشیر و عظیم در گردنِ وی پیچید و او را به مسجد درآورد و جماعتی از اَنصار را گفت که «شما شمشیرها برکشید و از دنباله‌ی وی درآیید و وی را نگاه می‌دارید ــ که از خُبثِ وی ایمن نیستیم.»

پس چون او را به اندرونِ مسجد درآوردند، عُمَیر بر قاعده‌ی عرب تَحیَّت بگزارد و گفت «اِنعَمُوا صَباحاً!» یعنی «بامدادتان به خیر بادا!» و این تَحیَّتِ اهلِ جاهلیّت بود.

سیّد گفت «یا عُمَیر، حق تعالا مرا مُکَرَّم گردانید به تَحیَّتی که آن تَحیَّت بهتر از تَحیَّتِ توست.» یعنی سلام.

عُمَیر گفت «یا محمّد، من حَدیثُ العَهدم و سلام و تَحیَّتِ شما ندانستم.»

بعد از آن، سیّد گفت «از بهرِ چه آمده‌ای، یا عُمَیر؟»

گفت «سیّدا، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام که او را اسیر کرده‌اید، تا وی را بازخرم.»

پس سیّد گفت «یا عُمَیر، چون تو از بهرِ پسر می‌آمدی، این شمشیر چرا حمایل می‌کردی؟»

عُمَیر گفت «لعنت بر این شمشیرها باد که به هیچ کار بازنیامدند.» یعنی روزِ بَدر.

سیّد گفت «یا عُمَیر، راست بگوی با من که تو از بهرِ چه آمده‌ای!»

عُمَیر گفت «یا محمّد، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام.»

سیّد گفت «دروغ می‌گویی ــ که نه از بهرِ پسر آمده‌ای. و من بگویم که تو از بهرِ چه آمده‌ای.»

عُمَیر گفت «یا محمّد، بگوی!»

سیّد گفت «در فلان روز که تو و صَفوان ابن اُمَیّه در حِجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودید و حکایتِ مِهترانِ قُرَیش می‌کردید که روزِ بَدر ایشان را به قتل آوردند و تَحَسُّر به آن همی خوردید، تا صَفوان تو را گفت ای عُمَیر، بعد از وفاتِ ایشان، در حیاتِ ما چه خیر و فایده بود و مرگ ما را بهتر است از چنین زندگانی. بعد از آن، تو او را گفتی که اگر نه سبب اَوامی چند بودی که مرا به مردم می‌باید دادن و این اَوام دامنگیرِ من است و اگر نه از بهرِ نَفَقه‌ی عیال بودی، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسر به مدینه رفتمی و محمّد را بکُشتمی. آن‌گاه، صَفوان گفت نَفَقه‌ی فرزندانِ تو و اَوامِ تو بازگزارم و تو برو و این کار بکن. و آن‌گاه، تو برخاستی و شمشیرِ خود به صیقلی دادی و تیز کردی و بعد از آن، زهرآلود کردی و حمایل کردی و آمدی به قصدِ آن که مرا به قتل آوری.»

عُمَیر چون این سخن بشنید، در دست و پایِ سیّد افتاد و گفت «اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله. ایمان آوردم به خداییِ خدای و به پیغامبریِ تو، یا محمّد.» پس، گفت «یا رسول‌الله، چون تو در مکّه بودی و از وَحی ما را خبر می‌دادی و ما آن را تکذیب می‌کردیم و می‌گفتیم که این مُحال است که محمّد همی گوید ــ که چون تواند بودن که از آسمان او را وَحی آید؟ و این ساعت، ما را یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می‌گفتی همه راست بود. از بهرِ آن که این مواضعه که من و صَفوان با همدیگر نهادیم در حقِّ تو، به جز خدای هیچ آفریده‌ای از آن آگاهی نداشت. پس چون تو از آن خبر بازدادی، یقین دانستم که خدای تو را آگاه کرده است و تو پیغامبرِ خدایی به حق. و شُکر و سپاس خداوند را که مرا هدایت روزی گردانید و از چاهِ ضَلالت بیرون آورد.»

پس چون عُمَیر مسلمان شد، عمر دست از وی بداشت. و سیّد صَحابه را گفت که «عُمَیر این ساعت برادری از آنِ شماست. باید که با وی مُساوات و مُدارا کنید و او را احکامِ شریعت درآموزید و قرآن نیز درآموزید و اسیرِ وی نیز دستوری دهید.»

پس صَحابه او را مُراعاتِ بسیار کردند و او را «قرآن» و احکام و شریعت درآموختند و پسرِ وی را دستوری دادند.

و چون مدّتی برآمد، عُمَیر گفت «یا رسول‌الله، من در حالتِ کُفر ایذایِ مسلمانان بسیار کرده‌ام. اکنون، می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکّه بازشوم و همچنان که در حالتِ کُفر مسلمانان را می‌رنجانیدم، این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش می‌کنم و می‌رنجانم و ایشان را به دینِ اسلام دعوت می‌کنم.»

پس سیّد او را دستوری داد و به مکّه باز رفت.

و صَفوان ابن اُمَیّه چون با عُمَیر این مُواضعه کرده بود و او را از بهرِ کُشتن فرستاده بود و او را چنان یقین شده بود که هراینه عُمَیر کاری بکند و سیّد را به قتل آوَرَد و هر روز، به تعریض، جمعِ قُرَیش را گفتی که «دل خوش دارید ــ که زود بُوَد که شما را خبری رسد که از خُرَّمیِ آن خبر اندوهِ اهلِ بَدر فراموش کنید و از شادی هرگز کُشتگانِ خود یاد نیاورید.»

این بگفتی و به سرِ راهِ مدینه آمدی و خبرها پرسیدی. تا یک روز، یکی را دید که می‌آمد از مدینه و خبرِ عُمَیر از وی بپرسید. وی گفت که «عُمَیر مسلمان شد.»

صَفوان عظیم خشم گرفت از عُمَیر و نومید برخاست و بازِ خانه آمد و سوگند خورد که تا وی زنده است، هرگز سخن با عُمَیر نگوید و هیچ نفعی به وی نرساند.

عُمَیر چون به مکّه بازآمد، در مسلمانی عظیم صُلب ایستاده بود و پیوسته کافران را می‌رنجانید و ایشان را به راهِ اسلام دعوت می‌کرد، تا بر دستِ وی خلق مسلمان شدند.

و این عُمَیر آن بود که در روزِ بَدر ابلیس را دیده بود که پشت برکرده بود و هزیمت بر خود گرفته بود. و حکایتِ آن چنان بود که ابلیس بر مثالِ سُراقه ابن مالِک، در پیشِ لشکرِ قُرَیش ایستاد و چون به مَصافِ بَدر می‌رفتند، ایشان را می‌گفت که «شما از قبیله‌ی بنی‌کِنانه هیچ اندیشه مکنید ــ که من رئیسِ ایشانم و عُهده‌ی ایشان بر من است که ایشان قصدِ شما نکنند.» و این سبب آن بود که میانِ ایشان و قُرَیش خونی دیرینه بود و عداوتی قدیم. و قُرَیش چون لشکر گِرد کردند که از پیشِ ابوسُفیان و قافله بازآیند، اندیشه از بنی‌کِنانه کردند و گفتند نباید که ایشان از پس درآیند و محمّد و اصحابِ وی از پیش و ما را در میان گیرند و هلاک کنند. و از جهتِ این، متردّد بودند در رفتن. تا ابلیس بر مثالِ سُراقه ابن مالِک بیامد و ایشان را فارغ کرد و در پیش ایستاد و لشکرِ قُرَیش را می‌برد تا به بَدر رسیدند و پیوسته ایشان را تحریض می‌کرد در جنگ کردن با مسلمانان.

و آن روز که به مَصاف بود و جبرئیل و فریشتگان از بهرِ نُصرتِ سیّد فرود آمدند، ابلیس چون ایشان را دید، در حال هزیمت بر خود گرفت. و چون می‌رفت، عُمَیر وی را بدید و آواز داد و گفت «ای سُراقه، کجا می‌روی؟ هنوز هیچ مَصافی نبود و جنگی سخت نکردیم. تو چرا هزیمت به خود گرفته‌ای؟ این نه سیرتِ مردان است.»

ابلیس جوابِ وی باز داد و گفت «ای عُمَیر، آن چه من می‌بینم شما نمی‌بینید.» یعنی جبرئیل و فریشتگان. گفت «فارغ باش از من ــ که نتوانم ایستادن: که نه جایِ ایستادن است.»

و چنین حکایت کنند که ابلیس چون جبرئیل و فریشتگان بدید، دست در دستِ حارِث ابن هِشام داشت ــ برادرِ ابوجهل. پس قصدِ آن کرد که دست از دستِ وی بیرون کشد و بگریزد، حارِث دستِ وی سخت بگرفت و نمی‌گذاشت که برفتی. پس ابلیس دست بر سینه‌ی وی نهاد و دستِ خود از دستِ حارِث فرو کشید و پشت بداد و می‌رفت. پس حارِث وی را آواز داد و گفت «یا سُراقه، کجا می‌روی؟ ــ که هنوز قِتالی نرفته است و لشکر تمام به هم نرسیده است. و تو چرا پشت بدادی و می‌گریزی؟ این نه طریقِ مردان است.»

ابلیس گفت «یا حارِث، بسیار مگوی ــ که آن چه من می‌بینم، شما هیچ کس نمی‌بینید.»

غزوِ ششم غزوِ بنی سُلَیم بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ بَدر فارغ شد، بازِ مدینه آمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن، به غزوِ بنی سُلَیم شد و سِباع ابن عُرفُطه‌ی غِفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چنین گویند که ابن اُمِّ مَکتوم بازداشت به نیابتِ خود.

و بیامد به نفسِ خود تا به نزدیکِ قومِ بنی‌سُلَیم. و به آبی رسید که آن را کُدر می‌گفتند ــ از میاهِ بنی سُلَیم. سه روز مُقام کرد و هیچ مَصاف اتّفاق نیفتاد و بازگردید و بازِ مدینه

آمد. و بقیّتِ شوّال و ذوالقعده در مدینه بود و اسیرانِ قُرَیش در این دو ماه باز قُرَیشیان فروخت. و بعد از آن، عزمِ غزوِ سَویق کرد.

غزوِ هفتم غزوِ سَویق بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بَدر بیفتاد، ابوسُفیان ابن حَرب سوگند خورد که به نزدیکِ زن نشود تا انتقامِ بَدر از محمّد و اصحابِ وی بازخواهد. پس، در ماهِ ذوالحجّه، با دویست سوار از مکّه برنشست و قصدِ مدینه کرد. و در آن سال، هیچ کس از مسلمانان به حج نرفت. و وقفه‌ی موسم اهلِ شِرک را بود.

پس ابوسُفیان ابن حَرب چون به نزدیکِ مدینه رسید، آن جایگاه که مُقامگاهِ بنی نَضیر بود فرود آمد. پس چون شب درآمد، خود تنها برخاست و پیشِ سَلّام ابن مِشکَم رفت که رئیسِ یهود بود. و سَلّام ابن مِشکَم او را به خانه‌ی خود برد و فرود آورد و تیمارداشت کرد. ابوسُفیان خبرِ سیّد بازپرسید و آنِ اصحابِ وی.

و بعد از آن، از پیشِ وی بیرون شد و هم در شب، تاختن به درِ مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از اَنصار بیرونِ مدینه بیافت و هر دو بکُشت. و هم در فور، بازگردید و روی بازِ مکّه نهاد.

و خبر به خدمتِ سیّد رسید و سیّد با اَصحابِ خود برنشست و از قَفایِ وی بشد، تا به منزلی رسید که ابوسُفیان و لشکرِ وی فرود آمده بودند. و چون نگاه کردند، قُماش و هر چه داشتند، از تعجیل، رها کرده بودند و خود رفته بودند. پس سیّد آن جایگاه نُزول فرمود و صَحابه آن جمله‌ی قُماش‌ها و رخت و تختِ ایشان برگرفتند و هر چه خوردنی بود بخوردند. و زَواده‌ی ایشان بیشتر پِست بود از جو. از این سبب، این غَزو را غَزوِ سَویق نام کردند.

و سیّد چون بدانست که ابوسُفیان برفت، هم از آن جایگاه بازگردید و به مدینه بازآمد. و باقیِ ماهِ ذوالحجّه در مدینه بود و بعد از آن، قصدِ جانبِ نَجد کرد ــ به غزوِ قبیله‌ی بنی غَطَفان.

غَزوِ هشتم غزوِ بنی غَطَفان بود

چون ماهِ ذوالحجّه بگذشت، سیّد لشکری برگرفت و قصدِ قبیله‌ی بنی غَطَفان کرد ــ به جانبِ نَجد ــ و عثمان به نیابتِ خود در مدینه بنشاند.

و چون به جانبِ نَجد رسید، محرّم و صفر آنجا مُقام کرد و اتّفاق، هیچ جنگ نیفتاد و بازِ مدینه آمد و ربیع‌الاوّل در مدینه بود. و بعد از آن، به غزوِ بَحران بیرون شد.

غَزوِ نُهم غزوِ بَحران بود

چون ماهِ ربیع‌الاوّل بگذشت، سیّد به غزوِ بَحران بیرون شد و در این غَزو به قصدِ کُفّار بیرون آمد. و بَحران معدنی بود از معدن‌های حِجاز. و سیّد ربیع‌الآخر و جمادی‌الاوّل آن جایگاه مُقام کرد و اتّفاق، هیچ جنگی نیفتاد با قُرَیش و بعد از آن، بازِ مدینه آمد.

غزوِ دهم غَزوِ بنی قَینُقاع بود

و چون سیّد از غزوِ بَحران بیرون آمد، یهودِ بنی قَینُقاع را جمع کرد و گفت «ای قومِ یهود، حَذَر کنید از آن بلا که بر قومِ قُرَیش آمد در روزِ بَدر و به اسلام درآیید ــ که می‌دانید که من پیغامبرِ خدایم و در تورات نَعت و صفتِ من دیده‌اید و از عُلَمای خود شنیده‌اید.»

ایشان گفتند «ای محمّد، فریفته مشو به آن جمعی از قُرَیش که ایشان رسم و آیینِ جنگ نمی‌دانستند و مُمارستِ جدال نکرده‌اند و قتل نکرده بودند، تو ایشان را به قتل آوردی ــ که اگر تو با ما به جنگ و قِتال و کارزار درآیی، خود بینی که جنگ چه گونه

می‌باید کردن و شجاعت و مردانگی چه گونه بُوَد.»

و این بنی‌قَینُقاع اوّل قومی بودند از یهود که نقضِ عَهدِ سیّد کرده بودند. و سببِ نقضِ عهدِ ایشان آن بود که در بازارِ بنی‌قَینُقاع زنی شیر می‌فروخت، در پیشِ دکانِ زرگری هم از یهود. و آن زن نقابی فرو گذاشته بود. زرگر وی را گفت «نقاب بردار تا تو را ببینم!»

زن گفت «نقاب برندارم.»

زرگر چنان که آن زن نمی‌دید، دامنِ جامه‌ی وی برگرفت و گرهی بر آن زد. و قاعده‌ی زنانِ عرب چنان بود که زیرجامه در پای نکردندی و جامه‌های دراز پوشیدندی. و آن زن نمی‌دانست و برپای خاست و عورتِ وی ظاهر شد و فریاد برآورد.

و یکی از مسلمانان ایستاده بود و چون چنان دید، شمشیر برکشید و آن زرگر را بکُشت. و کسانِ آن زرگر بانگ زدند و یهود جمع شدند و آن مردِ مسلمان را باز کُشتند.

و چون خبر به سیّد آوردند، سیّد لشکر کرد و به غَزایِ ایشان رفت و ایشان را حصار داد ـــ که ایشان قلعه‌ای مُحکم داشتند. و سیّد پانزده روز به حصارِ ایشان بنشست و آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند.

و از مُنافقان که با سیّد بودند، یکی عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول بود و او همسوگندِ یهودِ بنی‌قَینُقاع بود. ایشان چون از قلعه فرود آمدند، سیّد خواست که ایشان را همه بکُشد و عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول بیامد پیشِ سیّد و شَفاعت کرد و گفت «یا رسول‌الله، ایشان را به من بخش!»

سیّد روی از وی بگردانید. و عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول بازگردید و باز برابرِ وی ایستاد و اِلحاحِ بسیار بکرد، چنان که دامنِ زره‌ی سیّد به دست فرو گرفت و گفت «یا محمّد، تو را رها نکنم تا سیصد مرد که سوار باشند و پوشیده باشند، ایشان مرا بخشی و چهارصد مردِ پیاده.»

پس سیّد گفت «برو ـــ که بخشیدم.»

و عُباده ابن صامِت با این جماعت همسوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود و چون بنی‌قَینُقاع از قلعه فرود آمدند، او بر خلافِ عبدالله ابن اُبَیّ، به حضرتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، من از همسوگندی و عهدِ ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمعِ مؤمنان بر خود گواه کردم و تو هر چه خواهی با ایشان می‌کن.»

سَریّه‌ی زید ابن حارِثه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بَدر افتاده بود، قُرَیش بترسیدند و راهِ شام از حِجاز بیفگندند و هرگاه که از بهرِ بازرگانی قصدِ شام کردندی، به راهِ عراق برفتندی. و اتّفاق افتاد و ابوسُفیان ابن حَرب با کاروانِ شام به راهِ عراق، به شام می‌رفت و مَتاعِ بسیار داشت و بیشترِ آن سیم بود. و خبر به مدینه آوردند که «کاروانی از مکّه به شام می‌رود.» و سیّد غلامِ خود ــ زید ابن حارِثه ــ با لشکری از قَفایِ ایشان بفرستاد.

و ابوسُفیان و کاروان در راهِ عراق منزل کرده بودند، بر سرِ آبی که آن آب قَرده خواندندی. و زید ابن حارِثه و لشکرِ سیّد چون به آنجا رسیدند، بر سرِ ایشان افتادند و ابوسُفیان و جماعتی از میانِ قافله به در جستند و برفتند و باقیِ مردمِ کاروان در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

مَقتَلِ کَعب ابن اَشرَف

محمّد ابن اسحاق گوید حدیثِ قتلِ وی آن است که چون سیّد از غَزوِ بَدر فارغ شد، زید ابن حارِثه و عبدالله ابن رَواحه از پیش بفرستاد تا بشارتِ غَزایِ بَدر ببردند و فتحِ آن. پس چون به مدینه آمدند، مردم را بشارت می‌دادند و برمی‌شمردند که فلان و فلان از سرورانِ قُرَیش کُشته شدند و فلان و فلان هم از اَشرافِ قُرَیش اسیر شدند. و کَعب ابن اَشرَف مردی بود مُنافق از یهودِ بنی نَضیر. وی آن جایگاه ایستاده بود. پس، گفت «اگر این سخن راست است، پس مرگ ما را بهتر است از این زندگانی. از برای آن که ایشان اَشرافِ قُرَیش و ملوکِ عرب بودند.»

پس چون وی را یقین شد که این خبر راست است، برخاست و به مکّه آمد ــ پیشِ قُرَیش ــ و ایشان را از آن واقعه‌ی بَدر تعزیت گزارد و چند روز پیشِ ایشان بنشست. و

قُرَیش وی را محترم داشتند و نوازش بسیار می‌کردند. و کَعب ابن اَشرَف طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده‌ها انشا کردی و مَرثیتِ اهلِ بَدر در آن بگفتی و واقعه‌ی بَدر قُرَیشیان را یاد دادی و ایشان را تحریض کردی به طلبِ ثار و انتقام.

پس کَعب ابن اَشرَف بعد از مدّتی بازِ مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن تَشَبُّبِ زنانِ مسلمانان کردی. و مسلمانان به غایت از وی رنجیدندی و آن‌گاه، حال با سیّد بگفتند.

سیّد گفت «کی باشد که شرِّ کَعب ابن اَشرَف از مسلمانان بازدارد؟»

محمّد ابن مَسلَمه مردی از اَنصار بود، بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، من او را از مسلمانان بازدارم.»

بعد از آن، برفت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه‌ی آن که چه کند و به چه طریق کَعب ابن اَشرَف را به قتل آورَد. و این کَعب ابن اَشرَف در میانِ قومِ خود سخت شریف و محترم بود. و چون سه روز گذشته بود، باز پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، این کار به حیلت از پیش توان برد. لابُد دروغی چند بباید گفت و عداوتِ تو با وی ظاهر بباید کردن.»

سیّد گفت «تو را از قِبَلِ من بِحِلی و هر چه خواهی می‌گوی.»

محمّد ابن مَسلَمه برخاست و پنج تن دیگر از اَنصار با خود راست کرد و از جمله‌ی این پنج تن، یکی برادرِ کَعب ابن اَشرَف بود از رِضاع و نامِ وی ابونائله ابن سَلامه بود و قصدِ کَعب ابن اَشرَف کردند. و کَعب ابن اَشرَف در بیرونِ مدینه، در میانِ قبیله‌ی بنی‌نضیر نشستی و مالِ بسیار داشت و اهلِ مدینه از وی قرض کردندی. پس محمّد ابن مَسلَمه ابونائله را در پیش کرد و بفرستاد و با وی گفت که چه می‌باید کردن. و ابونائله با کَعب گُستاخی داشت و او برخاست و به حِصن آمد، پیشِ کَعب. و کَعب او را به خانه برد و تیمارداشت بکرد. و بعد از آن که او را مهمانی کرده بود، دیرگاه با یکدیگر بنشستند و شعرها که خود گفته بود با یکدیگر می‌گفتند — و ابونائله هم شاعر بود. و بعد از آن، ابونائله کَعب را گفت «ای کَعب، می‌دانی که من از بهرِ چه کار آمده‌ام؟»

گفت «نه.»

گفت «سخنی با تو دارم. این سخن پنهان می‌باید داشتن.»

گفت «بگوی تا چه سخن است!»

بعد از آن، ابو نائله گفت «ای کَعب، تو را احوالِ این محمّد معلوم است و آمدنِ وی به مدینه ما را بلایی بود و راه‌ها همه بربَست آورد و عرب همه به خصمیِ ما به در آمدند و عیالانِ ما همه به سختی رسیدند و نمی‌دانیم که چه باید کردن.»

بعد از آن، کَعب ابن اَشرَف گفت که «من پسرِ اَشرَفم و هر چه می‌گویم همان بُوَد و اگر اتّفاق نکنیم که این مرد را به قتل آوریم (یعنی سیّد)، کار بر ما سخت‌تر از این شود و آن‌گاه، بدانید که من راست گفته‌ام.»

بعد از آن، ابو نائله گفت که «همچنین می‌باید کردن که تو می‌گویی.» و چون از این سخن فارغ شدند، گفت «ای کَعب، تو را همگنان را دستگیری می‌کنی و همه را قرض می‌دهی. و فرزندانِ ما به سختی‌اند. اکنون، ما را نیز قرضی ده تا گروگانی پیشِ تو بنهیم. و جماعتی دیگر هستند که با ما راستند هم اندر این مشورت که با تو کردم. و ایشان را نیز برِ تو آورم و ایشان نیز گروگانی بنهند و تو ایشان را نیز قرضی ده و تیمارداشت کن تا ایشان را نیز با ما یار شوند در هلاک کردنِ این مرد.»

گفت «بدهم. ولیکن بگوی که گروگان چه خواهند نهادن؟»

ابو نائله گفت «می‌دانی که ما را به جز سلاح چیزی دیگر نیست و هر سلاح که ما راست در پیشِ تو آوریم و گرو کنیم.» و غَرَضِ ابو نائله آن بود که کعب ابن اشرف فرو خواباند و نرم و رام کند، تا چون جماعتِ اَنصار با سلاح پیشِ وی آیند، هیچ اِحتراز نکند و ترسی در خود نیاورد.

بعد از آن، کَعب گفت «روا باشد.»

و ابو نائله برخاست و بازِ مدینه آمد، پیشِ اَصحابِ خود، و ایشان را حکایت کرد که «کَعب را راست کردم، چنان که شما را می‌باید. اکنون، سلاح‌ها برگیرید تا برویم!»

و در حال، سلاح‌ها برگرفتند و قصدِ حِصن کردند که بنی نَضیر داشتند. (و کَعب ابن اَشرَف در حِصنِ ایشان می‌بود.) و پیشتر، به خدمتِ سیّد آمدند و احوال با وی بگفتند و سیّد تا گورستانِ بَقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار دلخوشی بداد و گفت «بروید به نامِ خدای!» و از خدای ایشان را یاری خواست.

بعد از آن، ایشان برفتند و چون به حِصنِ بنی نَضیر رفتند، شب بود و ایشان بیرونِ حِصن بنشستند و ابو نائله به اندرونِ حِصنِ کَعب ابن اَشرَف رفت، به درِ سرایِ وی، و او را آواز داد.

و کَعب با زنِ خود در جامه خُفته بود. چون آوازِ ابونائله شنید، خواست که برخیزد و بیرون آید، زنِ وی وی را به دست فرو گرفت و گفت «ای کَعب، تو مردی‌ای که دشمن بسیار داری. و در چنین وقتی، بیرون نباید رفت.»

کَعب زن را گفت که «این آوازِ ابونائله ــ برادرِ من ــ است و مرا از وی باکی نیست.»

و زن گفت «به خدای که این آواز که من شنیدم، بویِ غَدر از آن می‌آید و تو را از بهرِ خیری نمی‌خوانند. و تو را چه لازم است که در چنین وقتی به در روی؟ اکنون، جوابِ وی بازده تا جایی بنشیند تا فردا که تو را ببیند، اگر کاری هست.»

وی گفت «جوانمردی آن بُوَد که هر کس که وی را بخوانند، جوابِ وی باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد.»

و کَعب آن مُبالغه از بهرِ آن می‌نمود که ظنِّ وی آن بود که ابونائله از بهرِ آن آمده است که تدبیری کنند از بهرِ قتلِ سیِّد. و هر چند زن می‌کوشید و از کَعب درمی‌آویخت، هیچ فایده نمی‌داشت. و کَعب برخاست و جامه درپوشید و بیامد و در از پیشِ ابونائله بگشود و یکدیگر بازپرسیدند و ابونائله گفت «آن جماعت آورده‌ام. به انتظارِ تو نشسته‌اند از بیرونِ حِصن. اکنون، اگر ایشان را خواهی دیدن، تا برویم.»

بعد از آن، دست در دستِ ابونائله نهاد و می‌رفت تا بیرونِ حِصن. و پیشِ آن جماعت شد و بنشست و حدیث‌ها آغاز کردند و هر سخنی که موافقِ طبعِ کَعب بود و بر مزاجِ وی راست بود، ایشان می‌گفتند.

چون ساعتی برآمد، ابونائله دست بر سرِ کَعب نهاد و ببویید و گفت «ای کَعب، عطرِ بسیار بر سرِ خود ریخته‌ای که عظیم بویِ خوش از سرِ تو می‌آید.» و به آن بهانه، دیگربار دست بر سرِ وی نهاد و دستِ خود ببویید، همچنان که اوّل بوییده بود، و گفت «هرگز من عطری به این خوشی ندیدم.» این چنین می‌گفت تا وی گمانی بد نبَرَد. و دیگربار، دست فراز کرد و مویِ وی بگرفت و محکم نگاه داشت و اَصحاب را گفت «بزنید این دشمنِ خدای را!» و بعد از گفتنِ وی، ایشان برخاستند و شمشیرها برکشیدند و به وی می‌زدند و اتّفاق، شمشیر به وی کار نمی‌کرد. بعد از آن، کَعب آواز برآورد و اِستغاثت کرد، چنان که اهلِ حِصن بشنیدند و آتش‌ها برکردند.

و محمّد ابن مَسلَمه گفت که چون تیغها بر وی کار نمی‌کرد، من کُلَندی داشتم و وی را فروخوابانیدم و آن کُلَند بر سینه‌ی وی زدم و قُوَّت کردم تا از پشتِ وی به در شد و جان

بداد. هم وی حکایت کرد که از بس شمشیرها که به هم می‌رسید چون وی می‌کُشتیم، شمشیرها خطا می‌کرد و بر یکی از اَصحابِ ما آمد و او خسته شد. چون وی را کُشته بودند، جملهٔ اهلِ حِصن با سلاح‌های تمام بیرون آمدند و ما برخاستیم و روی بازِ مدینه نهادیم و ایشان از قَفایِ ما بیامدند و ما را نیافتند. و آن مردِ مجروح در راه بماند و نتوانست رفتن و وی را بر دوش گرفتیم و تا مدینه بیاوردیم.

و چون به مدینه رسیدیم، آخرِ شب بود و سیّد در نماز ایستاده بود. چون از نماز فارغ شد، وی را خبر دادیم. وی گفت «اَلحَمدُ لِلّٰه رَبِّ العالَمین که حق تعالا شرِّ دشمنِ خود از ما کفایت کرد.»

و آن یک تن از اصحاب که وی را جراحت رسیده بود، سیّد باد به وی دمید و در حال، جراحتِ وی سر باز هم بُرد.

و یهود از این واقعه خاص عظیم بترسیدند و مُحترِز شدند.

حکایتِ مُحَیِّصه و حُوَیِّصه

مُحَیِّصه و حُوَیِّصه هر دو برادر بودند و مُحَیِّصه مسلمان بود و حُوَیِّصه کافر بود و بعد از آن، او نیز مسلمان شد. و سببِ اسلامِ وی آن بود که چون سیّد کَعب ابنِ اَشرَف را به قتل آورد، بفرمود تا هر کجا جهودی یابند، او را به قتل آورند. و بعد از آن، صَحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌کُشتند. و در میانِ یهود، مردی بود مُحتَشَم، بازرگان، و او را یَدِ منّت بر همهٔ یهود بود، عَلَی‌الخصوص به این دو برادر ــ مُحَیِّصه و حُوَیِّصه ــ که ایشان هم از قومِ یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته احسان‌ها از وی به ایشان می‌رسید و پرورده‌ی نعمتِ وی بودند. و مُحَیِّصه در اسلام آمده بود و از قومِ خود مُفارقت کرده بود و چون مُحَیِّصه مسلمان شد، در مسلمانی صُلب بود. و چون سیّد فرمود تا یهود بکُشند، اتّفاق افتاد و مُحَیِّصه بر سرِ آن بازرگان افتاد که در حقِّ وی و برادرِ وی احسان بسیار کرده بود و به آن یَدِ منّت که بر وی داشت هیچ اِبقا نکرد و هم در حال، وی را بکُشت.

و برادرش ــ حُوَیِّصه ــ او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن‌های سخت به وی گفت و گفت «پوست و گوشتِ تو که بر اندامِ تو رُسته است از نعمتِ وی بود. و شرم نداشتی که وی را همی کُشتی؟»

مُحَیِّصه گفت که «آن کس که مرا فرمود که وی را بکُشم، اگر فرماید که تو را بکُشم، هیچ تأخیر نکنم و اگر چه برادرِ منی.»

حُوَیِّصه در سخنِ برادرِ خود فروماند و در صَلابتِ وی در دینِ اسلام و در آن تعجّب کرد و بعد از آن، بازِ خانه رفت و همه شب در اندیشه می‌بود و با خود می‌گفت که «دینی که حَلاوتِ آن مرد را به آن دارد که بر برادرِ خود اِبقا نکند، ضرورت آن دین دینِ حق بُوَد.» و روزِ دیگر، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و مسلمان شد.

غزوِ یازدهم غَزوِ اُحُد بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بَدر بیفتاد و سرورانِ قُرَیش کُشته شدند و بعضی اسیر شدند و لشکرِ قُرَیش بازِ مکّه شدند و اسیرانِ خود بازخریدند و از کارِ ایشان فارغ گشتند، جماعتی از اشرافِ قُرَیش که پدران و برادرانِ ایشان به قتل آورده بودند، چون عبدالله ابن اَبی رَبیعه و عِکرَمه ابن اَبی‌جهل و صَفوان ابن اُمَیّه، برخاستند و جماعتی دیگر از معاریفِ قوم با خود ببردند و به پیشِ ابوسُفیان ابن حَرب آمدند و او را گفتند «ای ابوسُفیان، تو را معلوم است که قومِ قُرَیش از بهرِ تو و این جماعتِ بازرگانان که با تو بودند از مکّه بیرون آمدند و به جنگِ محمّد شدند و این واقعه بر ایشان افتاد و آن چه مِهتر و بهترِ قوم بودند، جمله به قتل آمدند. و ما را بعد از هلاکِ ایشان، چه لذّت و عیش باشد یا در میانِ عرب، ما را چه رونق و ناموس باز ماند؟ و اگر ما انتقامِ این کار نخواهیم، چنان اولاتر باشد که خود را زنده در گور کنیم.»

ابوسُفیان گفت «اکنون، بگویید تا چه می‌باید کردن، تا بکنیم!»

گفتند «صواب آن است که این بازرگانان که با تو بودند ما را به مال یاری دهند، تا ما هر لشکری که در مکّه است ترتیب کنیم و عُدّه‌ی ایشان سازیم و از دیگر قبایلِ عرب که

در حوالیِ مکّه مُقام دارند مَدَد خواهیم و لشکر زیادت طلبیم تا ما را از این استظهار و شوکت حاصل شود. باشد که به جمهور روی در مدینه نهیم تا انتقامِ این کار باز خواهیم. و از این نوبت، چنان مجرّد نرویم، بل که زنان با خود ببریم و ایشان را در رویِ مَصاف بازداریم، تا به هیچ حال از لشکرِ محمّد پشت ندهیم: یا جمله سر بنهیم و اگر نه، به یکبار، انتقامِ خود بازخواهیم.»

ابوسُفیان گفت «نیکو می‌گویید.»

پس، بازرگانان که در مکّه بودند پیشِ خود خواند و احوال با ایشان بگفت و مال و مَدَد و استظهار از ایشان بطلبید.

بازرگانان در آن رَغبتی عظیم بنمودند و گفتند «اگر مالهای ما همه بذل باید کردن، بکنیم تا شما کینه‌ی خود از محمّد و اَصحابِ وی بازخواهید.»

بعد از آن، توزیع کردند و مالِ بسیار جمع شد و به پیشِ ابوسُفیان و سرورانِ قُرَیش آوردند. پس این مالها را جمله جمع کردند و قُرَیش عزمِ لشکر انگیختن مصمّم کردند و این مالها جمله به لشکر صرف می‌کردند و برگ و ترتیب و شوکتِ ایشان راست می‌کردند و هر عُدّه‌ای که به کار می‌بایست بساختند. و چون ترتیب کردند، لشکرِ مکّه بعد از آن از قبایلِ عرب که در حوالیِ مکّه بودند یاری خواستند و مَدَد و نَفَقه‌ی ایشان بدادند و هر استظهاری که ایشان را به کار می‌بایست بفرستادند.

و چون از لشکر کردن فارغ شدند، مَحمِل‌ها بساختند و زنان در آن نشاندند و از مکّه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند. و پیشوایِ لشکر ابوسُفیان ابن حَرب بود و زنِ وی، هند بنت عُتبه.

و ابوعَزّه‌ی شاعر در مکّه مانده بود و صَفوان ابن اُمَیّه به پیشِ وی رفت و گفت «تو نیز با ما بیای و به زبان ما را یاری ده!»

و این ابوعَزّه آن بود که او را در غَزایِ بَدر اسیر کرده بودند ــ که در بَدر، سیّد منّت بر وی نهاده بود و او را دستوری داده بود و حکایتِ وی از پیش رفت.

ابوعَزّه گفت «ای صَفوان، هنوز دیک بود که محمّد بر من منّت نهاد و مرا دستوری داد. این ساعت چه گونه بازِ جنگ شوم؟»

صَفوان گفت «برخیز و با ما بیای ــ که اگر از این سفر بازآیی، چندان مال به تو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر تو را واقعه‌ای افتد و تو را به قتل آورند، فرزندانِ تو با

فرزندانِ خود شریک کنم.»

وی دیگربار با لشکرِ قُرَیش همراه شد و در راه، شعرها می‌گفت و تحریضِ ایشان می‌کرد بر قِتال.

و جُبَیرِ ابن مُطعِم از مِهترانِ قُرَیش بود و عَمِّ وی ـــ طُعَیمه ـــ در بَدر کُشته بودند. و او را غلامی بود حَبَشی، نامِ وی وَحشی. و این وَحشی حَربه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی. و حَربه انداختن پیشه‌ی حَبَشیان بود. و چون لشکرِ قُرَیش می‌رفت، جُبَیر او را بخواند و گفت «ای وَحشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بیایی و عمِّ محمّد ـــ حمزه ـــ بکُشی به عوَضِ عمِّ من طُعَیمه، من تو را از مالِ خود آزادی دهم و دیگر هر چه تو را به کار باید بدهم، از مال و اسباب.»

بعد از آن، وَحشی حَربه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهاد. و هند ـــ زنِ ابوسُفیان ـــ هم پدرِ وی ـــ عُتبه ـــ در بَدر کُشته بودند و در راه که وَحشی بدیدی، تحریضِ وی کردی و او را گفتی «ای وَحشی، اگر عمِّ محمّد ـــ حمزه ـــ بکُشی، ما همه در بندگیِ تو کمر بندیم و هر چه تو را باید از مال بدهیم.»

چون لشکرِ قُرَیش به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، سیّد آگاهی یافت. و در شب، سیّد به خواب می‌دید که گاوی چند اسفیدِ نیکو از آنِ مسلمانان می‌کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دید و خود را چنان می‌دید که دست در زرهی مُحکم برآورده بود. و چون خبر آوردند که لشکرِ قُرَیش آمدند و به نزدیکِ مدینه نزول کردند، بعد از آن، سیّد روی بازِ صَحابه کرد و گفت «من دوش خوابی چنین دیدم. ان شاءَالله که خیر باشد!»

صَحابه گفتند «یا رسول‌الله، چه دیده‌ای؟»

گفت «به خواب دیدم که گاوی چند اسفیدِ فَربه از آنِ مسلمانان همی کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دیدم و خود را چنان دیدم که دست در زرهی مُحکم درآورده بودم. اکنون، تأویلِ خواب چنان می‌دانم که جماعتی از خیارِ اَصحابِ من به قتل خواهند آمدن. و این رخنه که در شمشیرِ من بود آن است که یکی از خیارِ اهلِ بیتِ من به قتل خواهند آوردن. و آن زره که مُحکم دیدم که دست در او زده بودم، حصارِ مدینه بود که ما آن را بر خود گرفته بودیم از بهرِ این لشکر. اکنون، رایِ من آن است که ما از مدینه به در نرویم تا لشکرِ قُرَیش بگذاریم که از بیرونِ مدینه نشسته باشند، تا اگر ایشان به درِ

مدینه آیند و جنگ کنند، ما نیز آن وقت جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را نه نان مانَد و نه آب، لابُد برخیزند و بازپس شوند.»

و بعضی از صَحابه گفتند «یا رسول‌الله، چنین می‌باید کرد که تو می‌فرمایی، از بهرِ آن که ما بسیار دیدیم که لشکرِ بسیار قصدِ مدینه کردند و چون اهلِ مدینه می‌رفتند به جنگ، لشکرِ بیگانه را ظفر بودی و چون اهلِ مدینه در مدینه می‌بنشستندی، ظفر اهلِ مدینه را بودی.»

و جماعتی دیگر که در غَزایِ بَدر حاضر نبودند و حق‌تعالا درجه‌ی شهادتِ ایشان تقدیر کرده بود، گفتند «یا رسول‌الله، مَصلحت نیست که بنشینیم در مدینه و البتّه بیرون می‌باید رفتن و جنگ با ایشان کردن، تا کُفّارِ قُرَیش خیال نبندند که ما را ضَعفی هست یا از ایشان می‌ترسیم که از مدینه بیرون نمی‌شویم.»

و سیّد در میانه خاموش می‌بود و نمی‌خواست که از مدینه بیرون شود. بعد از آن، چون دید که بیشترِ صَحابه آن بودند که رغبتِ جنگ داشتند و از هوس قرار نمی‌گرفتند و هر ساعتی بیامدندی و گفتندی «یا رسول‌الله، برخیز تا برویم به بیرون و با ایشان مَصاف دهیم،» بعد از آن، سیّد برخاست و به خانه رفت و سلاح درپوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت «بسم الله الرَّحمٰنِ الرَّحیم.»

پس صَحابه چون دیدند که سیّد سلاح پوشید و به عزمِ جنگ بیرون آمد، پشیمان شدند و گفتند «ما را نمی‌رسید اِلحاح به پیغامبرِ خدای کردن و وی را به اِکراه در کار آوردن، از برای آن که وی راضی نبود بر آن که از مدینه بیرون شویم به جنگِ کافران.» آن‌گاه، به خدمتِ سیّد رفتند و گفتند «یا رسول‌الله، ما را نمی‌رسد مخالفتِ رایِ تو و اِلحاح بر تو کردن. اکنون، اگر می‌خواهی، بنشین تا به جنگِ ایشان نرویم. تا آن وقت که ایشان به درِ مدینه نیایند و با ما جنگ نکنند، ما به در نرویم و هم در اندرونِ مدینه جنگ کنیم.»

بعد از آن، سیّد فرمود «پیغامبرِ خدای چون زره پوشید، نشاید که بازگشاید تا جنگ با کافران نکند.»

پس صَحابه چون دیدند که سیّد دل بر جنگ نهاد و عزم مصمّم کرد، همه سلاح درپوشیدند که به در شوند و قُربِ هزار سوار و پیاده بودند که با سیّد بودند. و سیّد ابن اُمِّ مَکتوم به نیابتِ خود بنشاند در مدینه.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول که سرِ مُنافقان بود، مخالفت نمود

و با ثُلثی از لشکر که ایشان همه اهلِ نفاق بودند، بازگردید و بازِ مدینه آمد.

سیّد گفت «ما را دلیلی می‌باید که ما را به راهی ببَرَد که نه برابرِ لشکرِ کُفّار باشد.»

بعد از آن، یکی از اَنصار در پیش ایستاد و لشکر از قَفایِ وی همی رفتند. و در میانه‌ی راه، باغی از آنِ جهودی نابینا بود و آن جهود دشمنِ خدای و رسول بود و راه در میانِ باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهودِ نابینا چون بدانست که لشکرِ سیّد است که می‌گذرند، برخاست و خاک در رویِ مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت «ای محمّد، اگر راست می‌گویی و تو رسولِ خدایی، چرا لشکر در باغِ من رها می‌کنی؟ من تو را بِحِل نکنم و به قیامت از تو قِصاص خواهم.»

صَحابه بشتافتند که وی را بکُشند. سیّد گفت «وی را رها کنید ــ که وی را چشم و دل هر دو کور است.»

بعد از آن، لشکر از آن جایگاه بگذشتند و به اُحُد فرود آمدند ــ برابرِ کُفّار.

سیّد گفت مَر صَحابه را که «هیچ کس به جنگِ لشکرِ کُفّار نروید پیش از آن که شما را بفرمایم.» و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند، سیّد جدا کرد و عبدالله ابن جُبَیر بر سرِ ایشان بگماشت و تنگنایی بود از پسِ لشکرِ اسلام و ایشان را بفرستاد و گفت «اینجا بنشینید و لشکرِ کُفّار نگاه می‌دارید تا غَدری نسازند و از پسِ ما کمین نگشایند.» و ایشان را البتّه دستوری نداد که به هیچ حال از سرِ تنگنای برخیزند و به جایی روند و وصیّت چنین کرد که «البتّه شما را این تنگنای نگاه می‌دارید و از آنجا برنخیزید!» و لشکرِ دیگر را بفرمود تا از برابرِ کُفّارِ قُرَیش قلب برکشند.

و لشکرِ اسلام آن چه در جنگ حاضر بودند، جز آن که با عبدالله ابن اُبَی باز گردیده بود، هفصد مرد بودند ــ سوار و پیاده. و لشکرِ کُفّار سه هزار مرد بودند ــ سوار و پیاده. و از جمله‌ی ایشان، دویست سوار بودند که جَنیبت داشتند. و بر میمنه‌ی کُفّار، خالد ابن وَلید بود و بر میسره، عِکرِمه ابن ابی‌جهل بود و ایشان ــ هر دو ــ در آن وقت، هنوز به اسلام نیامده بودند. و زنانِ ایشان که آورده بودند، همه زره پوشیده بودند و سلاح برگرفته بودند و با مردان به مَصاف آمده بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی هند بود ــ دخترِ عُتبه ابن رَبیعه ــ که زنِ ابوسُفیان بود.

و سیّد در آن روز، از بهرِ استظهار، دو زره پوشیده بود و عَلَم به مُصعَب ابن عُمَیر داده بود و جماعتِ پیادگان که از پیشِ لشکر باز داشته بود، وصیّت کرده بود و گفته بود که

«چون لشکرِ کُفّار حمله آورند، شما تیرباران به ایشان کنید!»

پس، از هر دو جانب، صف برکشیدند و مبارزان، از هر دو طرف، به جَوَلان درآمدند. و سیّد خود شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «کی باشد که امروز این شمشیر از من بستاند و دادِ شمشیر از کافران بستاند، چنان که سزایِ وی باشد؟»

پس جماعتی بر پای خاستند و به خدمتِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، به ما ده که چنان که داد باید دادن بدهیم!» و نداد. تا یکی دیگر از اَنصار درآمد که نامِ وی ابو دُجانه سِماک ابن خَرَشه بود و این ابو دُجانه از اَنصار بود و از وی مردانه‌تر نبود و جنگ و حرب و مَکایدِ قِتال نیکو دانستی. وی بیامد و گفت «یا رسول‌الله، دادِ این شمشیر چه گونه می‌باید داد؟»

بعد از آن، سیّد گفت «دادِ این شمشیر چنان می‌باید داد که آن را بر دست گیری و بر کافران می‌زنی تا آن وقت که دولا گردد.»

بعد از آن، ابو دُجانه گفت «یا رسول‌الله، چنین که تو گفتی، من دادِ وی بدهم.»

در حال، شمشیرِ خود به وی داد.

و ابو دُجانه را قاعده چنان بود که چون به جنگی رفتی، عِصابه‌ی سرخ بر سر بستی. و هرگاه که وی آن عِصابه بربستی، مردم بدانستندی که وی سرِ جنگ دارد. و چون سیّد شمشیرِ خود به وی داد، ابو دُجانه در حال، عِصابه‌ی خود بخواست و در سر بست و از میانه‌ی صف بیرون آمد و همچون شیرِ غُرّنده، می‌آمد و می‌رفت و تَبَختُر می‌کرد و مبارزت می‌طلبید.

و ابوعامِرِ راهب ــ که حکایتِ وی از پیش رفت ــ پنجاه مرد از اَنصار با خود به مکّه برده بود از بهرِ خَصمیِ سیّد. و قبیله‌ی اوس ــ از اَنصار ــ پیش از آن که سیّد به مدینه آمدی، به غایت مُطیع و مُنقادِ وی بودند و هر چه وی گفتی، ایشان از اشارتِ وی عدول ننمودندی. پس چون ابوعامِر به مکّه رفت با این پنجاه مرد، پیوسته تحریضِ قُرَیش از جهتِ خصمیِ سیّد کردی و گفتی که «شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر به گِرد آورید تا به مدینه رویم ــ که اهلِ مدینه چون مرا ببینند، همه فرو گردند و با پیشِ من آیند و هر چه من ایشان را بگویم، آن کنند. چون اهلِ مدینه یاریِ محمّد ندهند، او بمانَد با چندین تن از مُهاجر و آن وقت، بر مثالِ لقمه‌ای باشد که ما ایشان را فرو بریم.»

و از این جنس ایشان را همی گفت و تحریض همی کرد، تا لشکر کردند و بیامدند و ابوعامِر و این پنجاه تن با ایشان بیامدند.

و چون مَصاف درپیوستند، ابوعامِر خواست که دعویِ خود پیشِ قُرَیش راست کند و او را خیال همان بود از اَنصار که پیش از آن ایشان را دیده بود و می‌پنداشت که اَنصار میلِ وی کنند چون وی را ببینند. پس، اوّل، او و قومِ خود به مبارزت بیرون آمدند و آواز داد و از اَنصار به برِ خود خواند و اَنصار او را دشنام دادند و گفتند «ای کافرِ فاسقِ خَبیث، اگر بازگردی، فَبِها و نِعمَت. و اگر نه، تو را پاره‌پاره کنیم.»

به اوّل، ابوعامِر چون چنان دید، در رویِ قُرَیش خَجل شد و ضرورت شد وی را جنگ کردن. و با اَنصار به جنگ درآمد ــ با مردمِ خود. و جماعتی از اَنصار با وی جنگ درپیوستند و تیر به یکدیگر می‌انداختند. تا ایشان را، هیچ یکی، تیر نماند. پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و به یکدیگر می‌زدند. بعد از آن، دست به سنگ بردند. تا از هر دو جانب، خسته شدند و از هم بازگردیدند.

و ابوسُفیان که سرِ لشکر بود، پیش از آن که لشکر به هم رسیدند، پیشِ عَلَمداران رفت و ایشان را گفت و وصیّت کرد بر نگاه داشتنِ عَلَم و ایشان را گفت که «ظَفَر و هزیمتِ لشکر در ثَبات و اِنقلابِ عَلَم تعلّق می‌دارد. تا عَلَم بر پای است، لشکر مُقاومتِ خصم توانند کرد و چون عَلَم از پای درآید، اِنکسار و هزیمت غالب شود.» و بعد از آن، سرزنشِ ایشان کرد و گفت که «روزِ بَدر، عَلَم نگاه نداشتید و زود پشت بدادید، تا واقعه‌ای چنان بر قُرَیش افتاد. و کارِ عَلَم نازکی دارد. و این بار، چنان می‌باید که چنان نکنید و جان را بکوشید ــ که اگر ما را ظَفَر باشد، مُراعات و تیمارداشت ببینید که چه گونه کنیم.»

پس عَلَمداران گفتند «دل فارغ دار ــ که تا جان داریم، عَلَم از خود جدا نکنیم و به هیچ حال، ندهیم.»

و هم در میانِ لشکر می‌گردید و هر کسی از جایِ خود وصیّت می‌کرد. و زنِ وی همچنان زره پوشیده، در میانِ لشکر می‌گردید و شعر می‌گفت ــ هند بنت عُتبه ــ و مردم را تحریض می‌کرد.

و چون قتال در پیوستند، ابو دُجانه ــ که شمشیرِ سیّد داشت ــ در میانِ میدان آمد و

سرِ کُفّار چون خیار می‌برید. چنان که زُبَیر ابن عَوّام حکایت کرد که چون سیّد شمشیرِ خود برکشید و گفت «کی باشد که این شمشیر را امروز داد بدهد،» من گفتم «به من ده ـــ که من دادِ آن بدهم.» و سیّد شمشیر به من نداد. بعد از آن، چون به ابو دُجانه داد، مرا چیزی در خاطر بنشست و گفتم که «من پسرعمّه‌ی وی‌ام و از قُرَیشم و از مُهاجران و به شجاعت مشهورم در میانِ قوم. چرا به من نداد و ندانم که چه مردانگی و شجاعت در ابو دُجانه زیادت است تا او را به من تفضیل نهاد.» پس چون مَصاف پیوسته شد و او را دیدم در صفِ جنگ، انصاف دادم که وی از من شجاعت و هیبتِ بیشتر دارد و دادِ شمشیرِ سیّد به جز وی هیچ کس دیگر نتوانستی دادن. و به هر کس که زدی، درافگندی. تا از جمله‌ی مبارزانِ کُفّار، یکی بود که از مسلمانان بسیار به قتل آورده بود و من گفتم «کاجکی ابو دُجانه این مرد را دریافتی و با وی مُبارزت کردی!» در حال، ابو دُجانه را دیدم که با آن کافر به قِتال در آمده بود. و اوّل، این کافر به ابو دُجانه حمله کرد و شمشیر بر سرِ ابو دُجانه فروهِشت و ابو دُجانه شمشیرِ وی رد کرد و شمشیرِ خود به دندان فرو گرفت، از خشم، و آن‌گاه برآورد و بر سرِ آن کافر زد و او را به دو نیمه کرد.

و چون وی را درافگند، هند ـــ دخترِ عُتبه ابن رَبیعه ـــ بگذشت و او نیز همچون مردان، سلاح داشت و زره پوشیده بود و ابو دُجانه بر وی راند و شمشیر رها بکرد که بر سرِ وی زند و بعد از آن، شمشیر بازِ خود کشید و نزد. و جماعتی که می‌دیدند، از وی پرسیدند که «چرا نزدی؟»

گفت «من از کافران یکی را به چشم کرده‌ام که مسلمانان بسیار کُشته است و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم و چون بدانستم که زنی‌ست، شمشیر بازِ خود گرفتم و گفتم که شمشیرِ پیغامبر دریغ بُوَد به زنی زدن ـــ که شمشیرِ پیغامبر از آن عزیزتر است که به خونِ زنی آلوده شود.»

و تمامیِ شجاعتِ ابو دُجانه و فداکردنِ نفسِ خود سیّد را بعد از این گفته آید.

حمزه چون به قِتال درآمد، اوّل به عَلَمدارِ کافران راند و بر سرِ وی زد و وی را به دو نیمه کرد و عَلَمِ بزرگ‌ترینِ کافران با وی بود، سرنگون از پای درافتاد.

و چون عَلَمدار از پای درافتاد، مردی دیگر بود از قُرَیش که نامِ وی سِباع ابن عبدالعُزّا بود و به شجاعت معروف و مشهور بود و در مقابله‌ی حمزه بگذشت و قصدِ

مسلمانان همی کرد و حمزه او را دشنام داد و گفت «ای مَلعون، کجا می‌روی؟ اگر مردانگی داری، درآی!»

پس او بازگردید و با حمزه به کارزار درآمد و حمزه ضربتی به وی زد و در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون هر دو درافگنده بود، هیچ کس دیگر برِ وی نمی‌آمدندی و وی بر مثالِ اشتری سرمست، هر کجا روی بنهادی، همه از پیشِ وی بگریختندی. و او سرِ کافران همچون خیار می‌انداخت و به هر کس که رسیدی، می‌کُشتی و به هم می‌افگندی.

و وَحشی از جهتِ کُشتنِ حمزه، جایی کمین کرده بود و فرصت همی طلبید. و چون حمزه در قَفایِ کُفّار می‌راند و با ایشان به قِتال مشغول می‌شد، وَحشی کمین بر وی بگشود و ناگاه، حَربه بینداخت و بر سینه‌ی وی آمد و از پشتِ وی به در رفت. و حمزه باز بگردید و وَحشی را دید و هم در قَفایِ وی براند و وَحشی دونده بود و از پیشِ وی بگریخت. و حمزه چون پاره‌ای از قَفایِ وی براند، خونِ بسیار از وی برفت و درافتاد و جانِ مبارک تسلیم کرد.

و وَحشی بزیست در دنیا تا زمانِ مُعاویه و در شام مُقام داشتی ــ در شهرِ حِمص. و جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که «حمزه چه گونه کُشتی؟»

و وَحشی در آن وقت، به غایت پیر شده بود، چنان که از پیری سر در پیش افگنده بود، ولیکن حس و ادراکش به حالِ خود بود. چنان که یکی از جماعت که پیشِ وی آمده بودند، در حالِ طفولیت، وَحشی را دیده بود یک بار و هرگز دیگر وی را ندیده بود. و چون بیامد و سلام کرد، وَحشی سر برداشت و وی را گفت «ای پسر، تو نه عُبَیدالله ابن عَدی‌ای؟»

گفت «بلی.»

وَحشی گفت «تو در فلان وقت که در قبیله‌ی بنی‌سَعد شیر می‌خوردی، من آن جایگاه حاضر بودم و مادرت بر اشتری نشسته بود و به جایی می‌رفت. مرا گفت ای وَحشی، پسرم را بردار و به من ده! من تو را برداشتم و به مادرت دادم. و بعد از آن، هرگز دیگر تو را باز ندیدم تا این ساعت. و اکنون که بر من سلام کردی، در تو نگاه کردم و تو را بازشناختم، به آن یک لحظه که تو را دیده بودم.»

مردمان را عَجَب آمد. و بعد از آن، حکایتِ مَقتَلِ حمزه کرد و گفت من غلامِ جُبَیرِ ابن

مُطعِم بودم. و چون قُرَیش لشکر گِرد کردند که به جنگِ سیّد روند، جُبَیر مرا بخواند و گفت «ای وَحشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بروی و عمِّ محمّد ــ حمزه ــ به عوَضِ عمّ من ــ طُعَیمه ــ بکُشی، تو از بندگیِ من آزادی و بعد از آن، من خلعت دهم تو را و تیمارداشت کنم.»

من مردی حَبَشی بودم و حربه انداختمی چنان که خطا نکردمی. پس، با لشکرِ قُرَیش برفتم تا مَصافگاه. و چون مَصاف درپیوستند، حمزه دیدم بر مثالِ اشتری سرمست که روی در کُفّار نهاده بود و هر کجا که در شدی، همه از پیشِ وی برمیدندی و هیچ کس مقاومت با وی ننمودند در مَصاف، تا جماعتی از کُفّار به قتل آورد. و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشته بودم، تا حمزه برابرِ من بگذشت و من ناگاه، کمین بر وی بگشودم و حَربه بینداختم و به سینه‌ی وی رسید، چنان که از پشتِ وی به در شد. و حمزه روی در من نهاد که مرا بکُشد و من چابک دویدمی و زود از پیشِ وی بدویدم. و چون پاره‌ای از قَفایِ من رانده بود، خونِ بسیار از وی روان شد و سُست شد و بیفتاد و به من نرسید. و من چون حمزه دیدم که بیفتاد، فارغ شدم و بازایستادم تا حمزه جان تسلیم کرد. آن‌گاه، برفتم و حربه‌ی خود از سینه‌ی مبارکِ وی برکشیدم و از میانِ خلق بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم، از برای آن که مرا هیچ شغلی دیگر نبود جز کُشتنِ وی.

چون به مکّه باز آمدم و آزاد شدم، هم در مکّه می‌بودم تا زمانِ فتحِ مکّه. و بعد از آن، از مکّه بگریختم و به طایف رفتم. و چون مسلمانان بیامدند و طایف بگشودند، من در اندیشه‌ی آن شدم که کجا بگریزم و ساعتی اندیشه‌ی شام کردم و ساعتی اندیشه‌ی دریا و گفتم که در کشتی نشینم و از حدِّ عرب بیرون شوم. و در اندیشه‌ی این بودم که ناگاه، یکی مرا گفت «ای وَحشی، هر کی برِ محمّد می‌رود و ایمان به وی می‌آوَرَد، وی را نمی‌کُشد. اکنون، اگر طریقِ خلاص می‌خواهی، تو را هیچ رویِ دیگر نیست جز آن که به خدمتِ وی روی و ایمان آوری.»

پس چون من از آن مرد بشنیدم، قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و وی را آن‌گاه خبر بود که من بر بالایِ سرِ وی ایستاده بودم و می‌گفتم «اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلَّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله.»

و سیّد در من نگاه کرد و گفت «تویی، وَحشی؟»

گفتم «بلی ــ یا رسول‌الله.»

گفت «اگر نه کلمه‌ی شهادت گفته بودی، با تو بگفتمی که چه می‌باید کردن. اکنون، بنشین و با من حکایت کن تا عمِّ من ــ حمزه ــ را چه گونه بکُشتی؟»

و من بنشستم و همچنان حکایت که با شما کردم، با وی نیز بگفتم.

پس سیّد گفت «برخیز و چنان کن که هرگز رویِ تو نبینم!»

وَحشی گفت من بعد از آن، هرگز نیارستمی که به خدمتِ وی شدمی، تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که سیّد به جوارِ حق رسید و لشکرِ اسلام به جنگِ مُسَیلمه‌ی کَذّاب رفتند. من همان حَربه را که امیرالمؤمنین حمزه را به آن شهید کرده بودم، برگرفتم و با مسلمانان به جنگِ مُسَیلمه‌ی کَذّاب رفتم.

و چون مَصاف درپیوستند، بپرسیدم که مُسَیلمه‌ی کَذّاب کدام است. و مرا بنمودند و در میانِ لشکر ایستاده بود و شمشیر در دست داشت. و من قوامِ وی بگرفتم و حَربه بینداختم و راست به سینه‌ی وی زدم و از پشتِ وی به درآمد. مُسَیلمه بانگ برآورد و گفت «فلان بنده‌ی سیاه مرا بکُشت.» (یعنی وَحشی.) این بگفت و جان بداد.

بعد از آن، مسلمانان بر کُشتنِ وی چندان شادی کردند که بر قتلِ حمزه تضرّع نکردند و در قتلِ حمزه چندانی غم نخورده بودند که در قتلِ وی شادی کردند. و وَحشی هر وقتی گفتی که «بهترین مردانِ عالَم در خدمتِ پیغامبر حمزه بود و من کُشتم و بَتَرین خلق پس از وی هم من کُشتم.» (یعنی مُسَیلمه‌ی کَذّاب.)

و وَحشی عظیم مولَع بود بر شُربِ خَمر و عظیم دوست داشتی و چون مسلمان شد، از آن بازنایستاد. و چون وی شُرب کردی، عمر او را دِرّه زدی. و وَحشی دیگربار مُعاودت کردی. تا عمر بفرمود و او را از دیوان خَلع کردند و نانِ وی از دیوان بازگرفتند. و وَحشی به آن سبب عظیم متواری شد، چنان که عمر گفت «من می‌دانستم که حق تعالا قاتلِ حمزه را چنین فرو نگذارد و هرگاه که باشد، او را مالش دهد.»

این بود حکایتِ مَقتَلِ حمزه از زبانِ وَحشی. و باز آمدیم باز سرِ قصّه‌ی اُحُد.

چون قِتال گرم شد و لشکر از هر دو جانب به مَصاف مشغول شدند و هر کس مردِ خود می‌طلبیدند و مبارزت می‌نمودند، مُصعَب ابن عُمَیر که عَلَمدارِ سیّد بود در پیشِ سیّد ایستاده بود و مَصاف با کافران می‌کرد، تا وی را بکُشتند. و آن کس که وی را بکُشت،

پنداشت که سیّد را کُشته است و باز بر کافران دوید و گفت «محمّد را بکُشتم.» بعد از آن، ایشان قُوَّت گرفتند و حمله آوردند.

چون مُصعَب را بکُشتند، مُرتَضا علی بیامد و عَلَم برگرفت و پیشِ سیّد بازایستاد و جنگ می‌کرد. و چون قِتال گرم شد، سیّد در زیرِ عَلَمِ اَنصار شد و بازایستاد و مُرتَضا علی را گفت «تو عَلَم خود در پیش کن!»

مُرتَضا علی عَلَمِ سیّد در پیش کرد و با کُفّار جنگ همی کرد، تا از ایشان خلق بسیار به قتل آورد. و در میانِ کُفّار، مردی بود عظیم مردانه و مبارز و نامِ وی ابوسَعد ابن ابی طَلحه بود. چون دید که مُرتَضا علی بی‌مُحابا کافران همی کُشد، درآمد و آواز داد به مُرتَضا علی و گفت «ای پسرِ ابوطالب، یک لحظه تو را دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بینی؟»

مُرتَضا علی گفت «ای ملعون، چرا نیایم؟»

مُرتَضا علی روی بازِ وی کرد و هر دو شمشیر برکشیدند و در یکدیگر آویختند. پیشتر، کافر شمشیر به مُرتَضا علی راند و مُرتَضا علی شمشیرِ وی رد کرد و شمشیرِ خود برآورد و بر میانِ وی زد و او را سرنگون از اسب به زیر افگند.

و چون آن کافر درافتاد، مُرتَضا علی از وی بازگردید و وی را تمام نکُشت. و گفتند «یا ابوتُراب، چرا وی را تمام نکُشتی؟»

گفت «آن کافر چون درافتاد، عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که به نزدیکِ وی روم و تیغ به وی زنم. و آن تیغ که من بر وی زدم، وی را کفایت بود.»

و مبارزی دیگر بود در میانِ کُفّار عظیم که نامِ وی به مبارزت و شجاعت رفته بود و به مردانگی مشهور بود و از میانِ صف بیرون آمد و آواز داد و گفت «ای اصحابِ محمّد، وقتِ شجاعت و مردانگی است. کی باشد که از شما یک زمان با من مُبارزت کند؟»

پس هیچ کس جوابِ وی نداد.

و دیگر آواز داد و سوگند خورد به لات و عُزّا و گفت «ای اصحابِ محمّد، این دعوی که شما می‌کنید دروغ است. آخر نه شما می‌گویید که از مسلمانان هر کس که کُشته شود شهید است و او را به بهشت برند و هر که از کافران کُشته شود او را به دوزخ همی برند؟ پس چرا رغبت نمی‌نمایید که بیرون آیید و با من یک زمان مُبارزت کنید تا شهید شوید و در بهشت روید؟»

چون آن کافر این سخن بگفت، مُرتَضا علی از میانِ صف بیرون آمد و گفت «ای کافرِ مَلعون، بلی ــ ما دعوی می‌کنیم که هر کس که از ما کُشته شود شهید است. اکنون، درآی و مردی خود بیازمای!»

مُرتَضا علی چون این سخن بگفت و کُنیتِ خود بخواند و روی در آن کافر نهاد و به یکدیگر حمله بردند، چون به یکدیگر رسیدند، مُرتَضا علی شمشیر به سرِ وی زد و سرِ وی با خُود به دو نیمه کرد و درافتاد و در خاک می‌غلتید تا جان بداد و وی را به دوزخ بردند. و مسلمانان برفتند و زره از وی باز کردند.

و حکایتِ حَنظَله چنان بود که وی از صَحابه بود و روزِ اُحُد با ابوسُفیان ابن حَرب در کارزار آمده بود و با وی جنگ می‌کرد. و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند، چنان که نزدیک بود که ابوسُفیان به قتل آوَرَد. و یکی از کُفّار ــ شَدّاد ابن اَسوَد ــ چون دید که حَنظَله ابوسُفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد کُشتن، از پسِ ابوسُفیان درآمد و حَنظَله به قتل آورد.

و در حال، فریشتگان فرود آمدند و او را می‌شُستند. و سیّد اَصحاب را گفت «اینک فریشتگان آمده‌اند و حَنظَله را می‌شویند.»

و چون بازِ مدینه آمدند، از زنِ وی باز پرسیدند که «وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است؟»

و زنِ وی گفت «هیچ نمی‌دانم، جز آن که چون آواز دادند که لشکر به غَزوِ اُحُد بیرون می‌شود، حَنظَله را جنابت رسیده بود و آب به سر فرو نکرد و سلاح به تعجیل گرفت و به غَزو آمد. تا این ساعت که وی را بکُشتند، باز آن نپرداخت که آب به سر فرو بردی.»

سیّد گفت «از بهرِ آن بود که فریشتگان وی را می‌شُستند.»

و پس از آن که حَنظَله کُشته بودند، حق تعالا نُصرت فرستاد و لشکرِ کُفّار به هزیمت شدند و مسلمانان در قَفایِ ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری به قتل آوردند. چنان که عبدالله ابن زُبَیر از زُبَیر حکایت کرد که در این حال، هند بنت عُتبه را دیدم و زنانِ قُرَیش که همه جامه‌ها به دندان‌ها گرفته بودند و خَلخَال‌ها در زمین می‌کشیدند و همچنان که مردان، می‌دویدند و می‌گریختند.

و چون کافران پشت بدادند، جماعتِ پیادگان که سیّد بر سرِ تنگنایی بازداشته بود با عبدالله ابن جُبَیر تا پسِ پُشتِ لشکرِ اسلام نگاه می‌دارند و کافران نگذارند که غَدری سازند، بعد از آن، آن جایگاه ایشان بگذاشتند و از بهرِ غنیمت، به میانِ لشکرِ اسلام آمدند. و کافران چون دیدند که ایشان کمینگاه رها کردند و به لشکرگاه آمدند و غافل شدند، اتّفاق کردند و جماعتی سوارانِ چابک از پسِ لشکرِ اسلام درآمدند و سوارانِ دیگر از پیش بازگردیدند و به یکبار، عنان‌ها بگشودند و روی به لشکرِ اسلام نهادند. و شیطان از سرِ کوه آواز داد و گفت که «ای کافران، محمّد را بکُشتند.» و کُفّارِ دیگر که به هزیمت رفته بودند، همه بازگردیدند چون بشنیدند که سیّد به قتل آوردند. و عَلَمِ ایشان سرنگون شده بود. دیگربار، برافراشتند و همه به یکبار روی در مسلمانان نهادند. و چنین گویند که زنی بود که عَلَمِ کُفّار برافراشت، نامِ وی عَمره بنت عَلقَمه بود. و پیش از آن، عَلَمِ ایشان به دستِ غلامی بود که نامِ وی صُوَاب بود. و مسلمانان اوّل دستِ راستش بیفگندند و به دستِ چپ عَلَم نگاه می‌داشت و بعد از آن، دستِ چپش بیفگندند و عَلَم درافتاد و به سینه نگاه داشت و بعد از آن، سرش بیفگندند و عَلَم درافتاد و کافران به هزیمت شدند.

پس چون ایشان را اسباب‌ها فراهم آمد و شیطان از سرِ کوه آن آواز داد و حق تعالا خواسته بود که جماعتی از صَحابه کرامتِ شهادت بیابند، مسلمانان دلشکسته شدند و دست از هم بدادند و هر گروهی به گوشه‌ای افتادند و سیّد تنها بگذاشتند و کُفّار درآمدند و سنگی بر رویِ مُبارکِ وی زدند و سنگی دیگر بر لب و دندانِ مُبارکش زدند و رُباعیه‌ی وی بشکستند و خون از رُخساره‌ی مبارک روان شد و به دستِ مبارکِ خود خون پاک همی کرد.

و زخمی به رُخساره‌ی سیّد آمد و سببِ این زخم آن بود که سیّد سپر داشت، چون کافران به یکبار حمله به وی آوردند، سیّد به سپر شمشیرِ ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابن قَمِئه یکی بود از کافران و دشمنی از آنِ سیّد بود و چون دید که شمشیرهای کافران هیچ کار نمی‌کرد، آن مَلعون درآمد و سنگی بزرگ برگرفت و به سرِ مُبارکِ سیّد زد و حلقه‌ی سپر از زخمِ آن سنگ، در رُخساره‌ی مُبارکِ سیّد فرو شد. و کافران از پیشِ خود گوها و گورها کَنده بودند و سرِ آن به ریگ و رَمل پوشیده بودند تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند، در آن چاه‌ها افتند. و چون این زخمها به سیّد رسید، گَوی بود از آن گَوها و

سیّد بر آن رفت و پایِ مُبارکِ وی در آن رفت.

پس کافران خواستند که فرود آیند و سیّد را بگیرند. پس مُرتَضا علی درآمد هم در حال و طَلحه با وی بود ــ یعنی با سیّد ــ و شمشیر برکشیدند و طَلحه در پیشِ او ایستاده بود و به گَو فرو شد و مُرتَضا علی دستِ سیّد بگرفت و طَلحه سر در زیرِ پایِ سیّد بنهاد و مُرتَضا علی از بالا زور کرد و طَلحه از زیر قُوَّت کرد و سیّد از آن گَو برآوردند. و سیّد زخمها خورده بود و سلاح‌ها بسیار بر خود راست کرده بود و حرکتی زیادت نمی‌توانست کردن. و چون سیّد از آن گَو برآوردند، هنوز از رُخساره‌ی مُبارکش خون همی دوید و آن حلقه‌های سپر هنوز در رویِ وی نشسته بود. و مالِک ابن سنان ــ پدرِ ابوسعیدِ خُدری ــ بیامد و آن خون از رُخسارِ مُبارکِ سیّد می‌شُست و پاک همی کرد و بعد از آن، دهان در آن نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد.

و عایشه گفت آن دو حلقه که در رُخساره‌ی مُبارکِ سیّد فرو رفته بود ابوعُبَیده ابن جَرّاح به دندانِ خود برکشید و چون برمی‌کشید، از بس که سخت فرو گرفته بود، دو دندان از آنِ ابوعُبَیده از بیخ برآمد و بیفتاد.

و چون کافران غلبه کردند و خواستند که به یکبار حمله آرند، سیّد برپای خاست و گفت «کی باشد که امروز نفسِ خود فدایِ ما کند و در پیشِ ما ایستد و جنگ با دشمن می‌کند؟»

پس یکی از اَنصار بود که نامِ وی زیاد ابن سَکَن بود. وی با پنج تنِ دیگر ــ هم از اَنصار ــ برخاستند و گفتند «یا رسول‌الله، ما امروز تنِ خود را فدایِ تو کردیم.» و هر شش در پیشِ سیّد ایستادند و با کافران جنگ می‌کردند تا یک‌یک کُشته شدند. و زیاد ابن سَکَن به آخر مانده بود و زخمِ بسیار به وی رسیده بود و نزدیک بود که بیفتادی. و کافران حمله کردند تا او را بگیرند، مسلمانان درآمدند و کافران از سرِ وی دور کردند. و آن‌گاه، زیاد از آن زخم سُست شده بود و بیفتاد.

پس سیّد گفت «او را پیشِ من آورید!»

پس او را برگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند. و سیّد سرِ وی برگرفت و بر زانویِ خود نهاد. و زیاد همچنان سر بر زانویِ سیّد نهاده بود و جان به حق تسلیم کرد.

و اُمِّ عُماره زنی بود و به اوّلِ مَصاف، مَشکی آب برگرفته بود و مسلمانان را آب می‌داد. و وی حکایت کرد که اوّل ظفر مسلمانان را بود. بعد از آن، چون کافران غلبه کردند،

مسلمانان همه پراگنده شدند. و من درآمدم و در خدمتِ سیّد هیچ کس را ندیدم مگر دو سه تن از اَنصار. پس چون چنان دیدم، دستی سلاح برگرفتم و به خدمتِ سیّد آمدم و بیستادم و مَصاف می‌کردم و کافران را به تیر و شمشیر از سیّد دور می‌کردم. تا آن‌گاه که دشمنی از دشمنانِ خدای و رسول درآمد و گفت «کجاست محمّد تا من وی را بکُشم امروز یا وی مرا بکُشد؟» و من از پیشِ وی باز شدم و آن مَلعون درآمد و شمشیری به گردنِ من زد و پاره‌ای از گردنِ من ببُرید و من نیز شمشیر به وی زدم، ولیکن آن مَلعون دو زره پوشیده بود و شمشیرِ من به وی کارگر نشد.

پس چون کافران به جملگی حمله آوردند و دستِ تیر به سیّد داشتند، ابودُجانه و سَعد ابن اَبی وَقّاص بر سرِ سیّد بیستادند و ابودُجانه خود را به سپرِ سیّد ساخت، چنان که بر سرِ سیّد دوتاشد، تا هر آن تیری که کافران می‌انداختند به وی می‌آمد و از سیّد مُندَفِع می‌شد. پس سَعد ابن اَبی وَقّاص پیشِ سیّد بازمی‌ایستاد و مَصاف می‌کرد با کافران و به زخمِ تیر ایشان را از سیّد بازمی‌کرد. و سیّد به دستِ خود تیر می‌ستد و به دستِ سَعد ابن اَبی وَقّاص می‌داد و او را می‌گفت «فداکَ اَبیّ و اُمّی!» و سَعد ابن اَبی وَقّاص در آن روز چندانی تیر بینداخت که گوشه‌ی کمانِ وی بشکست. پس چون گوشه‌ی کمانِ وی شکسته شد، از دست بینداخت و به سلاح‌های دیگر جنگ می‌کرد. و قَتاده ابن نُعمان آن کمان که سیّد انداخته بود برگرفت و تا زنده بود، نگاه می‌داشت آن را. و این قَتاده هم در روزِ اُحُد زخمی خورده بود به چشم، چنان که حَدَقه‌ی وی از کاسه به در آمده بود. و به خدمتِ سیّد آمد و سیّد حَدَقه باز جایِ خود نهاد و چشمِ او باز حالِ اوّل شد ــ بل که بهتر از اوّلین شد و نیکوتر.

و یکی از صَحابه حکایت کرد که عمِّ اَنَس ابن مالِک ــ اَنَس ابن نَضر ــ در آن حال که شیطان از سرِ کوه آواز داد که «محمّد را بکُشتند» و کافران غلبه کردند و مسلمانان مُنهَزِم شدند، درآمد و عمر ابن خَطّاب دید و طَلحه ابن عُبَیدالله با جماعتی از مُهاجر و اَنصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر هم نهاده بودند. وی گفت «چرا چنین نشسته‌اید؟»

گفتند «چه کنیم؟ چون پیغامبر کُشتند، ما را زندگانی به هیچ کار نیاید.»

بعد از آن، وی ایشان را گفت «پس اکنون به چه کار نشسته‌اید؟ برخیزید تا با کافران جنگ می‌کنیم تا ما نیز کُشته شویم.»

گفتند «راست همی گویی.»

بعد از آن، برخاستند و برفتند و جنگ همی کردند. و عَمِّ اَنَس در پیش ایستاده بود، جنگ همی کرد تا وی را بکُشتند. و چون وی را بکُشتند، زخمِ وی برشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر به وی زده بودند.

و عبدالرّحمان ابن عوف هم در این روز سنگی به دندانِ وی زده بودند و دندان‌های وی جمله افتاده بود و بیست زخمِ دیگر، بعضی از تیر و بعضی از شمشیر، همه به وی زده بودند.

و اوّل کسی که سیّد بازشناخت، بعد از آن که لشکر به هم رسیده بودند و مسلمانان به هزیمت رفته بودند و فاش شده بود که سیّد بکُشتند، کَعب ابنِ مالِکِ اَنصاری بود. و وی حکایت کرد که من چنان که نگاه کردم، چشمهای سیّد که از زیرِ سپر می‌تابید همچون ستاره، وی را به آن بازشناختم و خواستم که صَحابه را خبر دهم. و سیّد اشارت کرد و گفت «خاموش باش!»

پس چون مسلمانان بدانستند که سیّد زنده است، از هر گوشه‌ای جمع باز شدند و سیّد برگرفتند و بازِ دامنِ کوه بردند. ابوبکر و عمر و علی ابن ابی‌طالب و طَلحه و زُبَیر و جماعتی دیگر از مُهاجر و اَنصار بر سرِ وی گِرد آمدند. و چون سیّد خواست که پناه بازِ کوه بَرَد، یکی از سوارانِ کُفّار که وی را اُبَیّ ابن خَلَف گفتندی، دررسید و گفت «ای محمّد، کجا می‌روی؟ امروز یا تو باشی یا ما باشیم.»

بعد از آن، صَحابه گفتند «یا رسول‌الله، دستوری ده تا ما یکی از پیشِ وی باز رویم!»

و سیّد گفت «نه. رها کنید تا بیاید!»

چون به نزدیکِ سیّد رسید، سیّد یک چوبه‌ی تیر از دستِ یکی از صَحابه بستد و به گردنِ اُبَیّ ابن خَلَف فرو بُرد و او را از اسب درافگند، چنان که چندبار در زمین بغلتید از زخمِ آن چوبه‌ی تیر. و در سوارانِ کُفّارِ قُرَیش، هیچ یکی نبود به سواری و مردانگیِ وی.

و از بهرِ این بود که سیّد جنگِ وی به دیگر صَحابه وانگذاشت که وی در آن وقت که سیّد در مکّه بود، اسبی می‌پرورد و هر وقتی که سیّد را بدیدی، گفتی «یا محمّد، اسبی می‌پرورم و از بهرِ تو این اسب را هر روز چندین مَن عَلَف می‌دهم، تا چون مرا حاجت افتد، به آن نشینم و به مَصافِ تو آیم و تو را بکُشم.» و سیّد جوابِ وی چنین دادی که «من آن‌روز خود تو بکُشم.» پس در آن ساعت که اُبَیّ ابن خَلَف درآمد که سیّد به قتل

آوَرد، سیّد صِدقِ سخنِ خود را که با وی گفته بود در مکّه، قتلِ وی به هیچ کس از صَحابه بازنگذاشت و خود مُباشِر آن شد.

پس اُبَیِ ابن خَلَف چون زخم از دستِ سیّد بخورد، دانست که جان از آن زخم به در نَبَرد. برخاست و باز پیشِ قُرَیش شد و دست به گردن باز نهاده بود و خون از گردنِ وی روان شده بود و فریاد می‌داشت که «محمّد مرا بکُشت.»

بعد از آن، مِهترانِ قُرَیش درآمدند و گفتند «مترس ـــ که تو را هیچ باکی نیست.»

و اُبَیِ ابن خَلَف گفت «من خود می‌دانم که از زخمِ محمّد جان نبَرَم. زیرا که وی چون در مکّه بود، هرگاه که وی مرا دیدی و من وی را دیدمی، من گفتمی کِی باشد که من تو را بکُشم؟ و محمّد گفتی که من تو را بکُشم. و وی دروغ نگوید و اگر به جایِ این حَربه اُفی بودی که به من زدی، من جان از آن به در نبردمی. فَکَیفَ که حَربه‌ای به من زده است که از زخمِ آن هفت بار در زمین غلتیده‌ام و جمله‌ی اعضایِ من خُرد شده است.»

این بگفت و هم در روز، جان بداد.

و چون سیّد به دامنِ کوه رسید، تشنه بود و آب خواست و مُرتَضا علی برفت و اسپرِ خود در آب زد و بیاورد. و سیّد آن را کَراهیَت داشت و از آن آب نخورد و گفت «این آب به سرِ من فرو ریزید!» و آن آب به سرِ وی فرو ریختند و سیّد خون از رُخساره‌ی مُبارکِ خود پاک می‌کرد.

پس سیّد همچنان بر کنارِ کوه، به رودخانه ایستاده بود که جماعتی از کُفّار بیامدند و قصدِ آن کردند که به کوه بر روند و بالایِ کوه فروگیرند و نگذارند که سیّد و صَحابه به کوه بروند. سیّد از آن سبب دلتنگ شد و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، سزاوار نبُوَد که کافران بالاتر از ما باشند. بار خدایا، تو ایشان را مگذار!»

پس عمر با جماعتی از مُهاجر و اَنصار برفتند و با ایشان مَصاف دادند و ایشان بازگردانیدند و از خَلفِ کوه دور کردند.

پس چون کافران پشت بدادند، سیّد به کوه بر بالا می‌شد تا سنگی بزرگ پیش آمد. و سیّد قصدِ آن کرد که بر سرِ آن سنگ رود و دو زره داشت و نیز از آن جراحت‌ها که به وی رسیده بود ضعفی در وی پیدا شده بود و نمی‌توانست. و طَلحه برفت و دوتای شد و گفت «یا رسول‌الله، پای بر پشتِ من نِه و بر بالایِ سنگ شو!»

سیّد پای بر پشتِ وی نهاد و بر بالایِ سنگ شد.

و شخصی بود از مدینه که نامِ وی اُصَیرِم ابن عَبد الاَشهَل بود و روزِ اُحُد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود و پیش از آن، عظیم مُنکِر بود در حقِّ اهلِ اسلام. و چون آوازه آوردند به مدینه که مسلمانان با کافران جنگ می‌کنند، سلاح برگرفت و بیامد به لشکرگاهِ اُحُد و با کافران جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. چون از غَزو فارغ شدند و جماعتِ مسلمانان بیامدند که کُشتگانِ خود بازِ مدینه برند، اُصَیرِم دیدند که در میانِ کُشتگان افتاده و در وی هنوز رمقی مانده بود و سخنی می‌گفت. مسلمانان از وی می‌پرسیدند که حال چه‌گونه افتاد ــ ای اُصَیرِم ــ که تو پیوسته مُنکِرِ مسلمانان بودی و مسلمانان را می‌رنجانیدی. تو را چه افتاد که به درآمدی و جنگ با کافران کردی؟ مگر از بهرِ تعصّبِ قومِ خود بیرون آمدی؟»

گفت «لا وَالله. بل که چون آوازه‌ی جنگ شنیدم، مرا رغبتِ اسلام ظاهر شد و به خدای و رسولِ وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ می‌کردم تا کافران مرا بیفگندند.»

چون این سخن بگفت، در حال جان بداد.

و مسلمانان این حکایت با سیّد بکردند. و سیّد گفت «وی از اهلِ بهشت است.»

(ابوهُرَیره هرگاه که با جماعتی بنشستی، گفتی که «مرا خبر دهید به یکی که وی هیچ نماز نکرده است و بهشتی است!»

ایشان گفتندی «ما نمی‌دانیم.»

ابوهُرَیره گفتی «اُصَیرِم ابن عَبد الاَشهَل.» و بعد از آن، حکایت با ایشان بگفتی.)

و روزِ اُحُد، چون از غَزو فارغ شدند، هند ــ که زنِ ابوسُفیان بود ــ با زنانِ دیگر از کُفّار در میانِ آن کُشتگان می‌گردیدند و مسلمانان را می‌نگریستند و مُثله می‌کردند و گوش و بینیِ ایشان می‌بُریدند و خَلخال‌ها و گردنبندها می‌ساختند و بر گردن و پایها و دستهای خود می‌بستند، تا آن وقت که به سرِ حمزه افتادند و وی را نیز مُثله کردند. و هند برفت و شکمِ حمزه بشکافت و جگرِ وی بیرون آورد و پاره‌ای از آن در دهان نهاد و بخایید و فرو نتوانست بردن و بعد از آن، به در آورد و بینداخت. و هر زینت و زیور که به

وی بود، آن روز از خود باز کرد و به وَحشی داد.

و ابوسُفیان ابن حَرب چون وقتِ آن بود که بازگردد، بر سرِ کوه شد و آواز برداشت و گفت «یومٌ بِیَومٍ. اَعلِ هُبَل.» ـــ گفتنا «روزی به روزی.» بَدر به روزِ اُحُد: یعنی که «ما انتقامِ روزِ بَدر به روزِ اُحُد بازخواستیم.» و معنیِ «اَعلِ هُبَل» آن است که «خدایِ بزرگ‌ترینِ ما،» (و هُبَل خدایِ بزرگ‌ترینِ ایشان بود از بُتها) «دینِ تو ظاهر شد بر دینِ محمّد و قومِ تو غالب شد بر قومِ او. اکنون، رَفعَت و عزّت تو راست و عُلُوّ و غَلَبت قومِ تو راست و خواهد بود.»

و سیّد بفرمود تا عمر برخیزد و وی را جواب دهد و بگوید «اللهُ اَعلیٰ و اَجَل. لا سِواءَ. قَتلانا فِی الجنّه و قَتلاکُم فِی النّار.» ـــ گفتی «بگوی که الله خدایِ ماست و او بزرگ‌تر و عالی‌تر است. و بَدر با اُحُد برابر نیست و کُشتگانِ ما همه در بهشتند و کُشتگانِ شما همه در دوزخند.»

و عمر برخاست و چنان که سیّد فرموده بود، جوابِ وی باز داد.

بعد از آن، ابوسُفیان آواز داد و گفت «یا عمر، به نزدیک آی تا از تو چیزی بپرسم!»

سیّد گفت «یا عمر، برو تا چه می‌گوید!»

عمر نزدیکِ وی شد.

ابوسُفیان گفت «یا عمر، به خدای بر تو که مرا خبر ده که محمّد زنده است یا نه؟»

گفت «به جلال و عظمتِ خدایِ من بر من که محمّد زنده است و اینک آوازِ تو می‌شنود.»

ابوسُفیان گفت «یا عمر، ابن قَمِئه مرا گفت که من محمّد را بکُشتم. ولیکن، یا عمر، من تو را صادق می‌دانم.»

چون این بگفت، قصدِ رحلت کرد و آواز داد و گفت «میعادِ ما به قِتال سالِ آینده است.»

سیّد گفت «او را جواب بدهید که چنین خواهد بودن!»

پس ابوسُفیان و لشکرِ کُفّار پشت بدادند و برفتند.

و سیّد علی را بفرمود تا برنشست. چون برنشست، سیّد گفت «یا علی، از دنباله‌ی ایشان برو و ببین تا ایشان چه می‌کنند و ببین که ایشان مجرّد برنشسته‌اند و اشتران به حوالی‌ها فرستاده‌اند، باشد که مگر غَدری ساخته‌اند یا خواهند ساخت یا به مدینه

خواهند رفت. و اگر بینی که اشتران بار برنهاده باشند و سواران برنشسته‌اند، پس بدان که ایشان سرِ آن دارند که بازِ مکّه روند.»

پس علی ابن ابی‌طالب از دنباله‌ی ایشان براند و حال بدانست و باز آمد و گفت «یا رسول‌الله، به جملگی رفتند.»

چون ایشان برفتند، مسلمانان بیامدند تا کُشتگانِ خود که شهید شده بودند دفن کنند. و سیّد گفت ــ به تخصیص ــ که «سَعد ابن رَبیع از میانِ کُشتگان بازطلبید که زنده است یا نه!»

و این سَعد ابن رَبیع رئیسِ اَنصار بود و از نُقَبایِ اهلِ عَقَبه بود و از صَحابه‌ی بَدر بود و شهیدِ روزِ اُحُد بود.

یکی از اَنصار گفت «یا رسول‌الله، من بروم و او را بازطلبم.»

آن مرد برفت و در میانِ کُشتگان می‌گردید و سَعد ابن رَبیع را می‌طلبید و بعد از ساعتی، او را دید افتاده و جراحت‌های بسیار یافته، ولیکن هنوز رَمَق در وی مانده بود. آن مردِ اَنصاری او را گفت «یا سَعد، پیغامبر مرا فرمود تا تو را بازطلبم که زنده‌ای یا نه.»

سَعد گفت «پیغامبر را از من سلام برسان و بگوی که خدای تو را جزایِ خیر دهاد، بهتر از آن که وی پیغامبرانِ خود را داده است. و قومِ مرا سلام برسان و بگوی که سَعد گفت و وصیّت کرد و شما را سلام می‌رساند و می‌گفت زینهار، زینهار، از نُصرتِ پیغامبر بازنایستید و با دشمنانِ وی به جان و مال بکوشید و اگر شما همه را بکُشند و چنان که یکی بازمانید، باید که از جان سپاری در خدمتِ وی بازنایستید و اگر به خلافِ این کنید، در حضرتِ خدای معذور نباشید.»

بعد از آن، چون وی این سخن‌ها بگفته بود، روح تسلیم کرد. و آن مردِ اَنصاری بیامد و حکایتِ وی در حضرتِ سیّد باز کرد.

سیّد به وی ثَنا گفت و وی را آمرزش خواست.

(و از این سَعد ابن رَبیع دخترکی کوچک مانده بود. و یک روز، ابوبکر وی را بر دوش نشانده بود و بوسه بر سرِ وی می‌داد. یکی گفت «یا ابوبکر، این دخترک از آنِ کیست که تو او را این همه کرامت می‌کنی؟»

ابوبکر گفت «این دخترک از آنِ کسی‌ست که وی بهتر بود از من.»

گفتند «آن کیست؟»

گفت «سَعد ابن رَبیع ــ که وی از نُقَبایِ اهلِ عَقَبه بود و از اصحابِ بَدر بود و شهیدِ روزِ اُحُد بود.»)

و بعد از آن، سیّد بیامد و حمزه از میانِ کُشتگان طلب باز می‌کرد. و چون به میانِ ایشان رسید و حمزه را چنان دید که در میانِ ایشان افتاده و او را مُثله کرده و شکمِ وی شکافته و جگرِ وی بیرون کرده، گفت «اگر نه آن بودی که صَفیّه (خواهرِ حمزه) دلتنگ شدی و دیگر سنّتی شدی بعد از من در میانِ اُمَّتِ من، حمزه را چنین بگذاشتمی و وی را دفن نکردمی، تا فردایِ قیامت وی را از شکمِ ددگان و حواصِلِ مرغان برانگیختندی.» آن‌گاه، گفت که «اگر حق‌تعالا مرا بر قُرَیش ظفر دهد، سی از ایشان بر مثالِ حمزه مُثله کنم.»

پس چون سیّد از سرِ دلتنگی این سخن بگفت که «اگر مرا بر قُرَیش حق‌تعالا ظَفر دهد، از ایشان به عوَضِ حمزه سی تن را مُثله کنم،» حق‌تعالا آیت‌ها فرو فرستاد در تَزکیَتِ سیّد. پس چون این آیت‌ها فرو فرستاد، سیّد بر مُصیبتِ حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت و از مُثله کردن نَهی کرد. و بعد از آن، سیّد در هر مَقامی که ایستادی، اَصحابِ خود را وصیّت کردی به صَدَقه دادن و از مُثله نَهی کرد.

و بعد از آن، سیّد بفرمود تا حمزه را در بُردی یَمانی بپیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت بار تکبیر گفت چون بر وی نماز می‌کرد. بعد از آن، شهیدان می‌آوردند و در برِ حمزه می‌نهادند و سیّد بر ایشان نماز می‌کرد و هر باری که بر ایشان نماز می‌کرد، بر حمزه نماز می‌کرد، تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد.

و چون حمزه به آن حال افتاده بود، خواهرش صَفیّه ــ مادرِ زُبَیر ــ برسید و چون برسید، سیّد زُبَیر را گفت «ای زُبَیر، مادرت رها مکن که چنین بر سرِ حمزه آید ــ که اگر وی را به این حال ببیند، از وی بترسد.»

و چون سیّد زُبَیر را بفرمود که از پیشِ مادر باز شود و وی را رها نکند، زُبَیر پیشِ مادر باز شد و گفت «ای مادر، کجا می‌آیی؟»

گفت «به پیشِ شما.»

بعد از آن، وی گفت که «پیغامبر می‌فرماید که بازگردی.»

گفت «چرا؟»

گفت «از برای آن که برادرت ــ حمزه ــ مُثله کرده‌اند و شکمِ وی شکافته‌اند و اگر تو

او را چنان بینی، دلت از جای برود و آن‌گاه، خود را باز نتوانی گرفتن.»

صَفیّه گفت «اُمّی، آخر این جمله که تو گفتی که با برادرم کرده‌اند، آخر در راهِ خدای کرده‌اند و هزار جانِ ما فدایِ راهِ خدای باد! و من نیز دلِ خود نگاه دارم و بر مُصیبتِ وی صبر کنم، تا خدای بر من نیز رحمت کند.»

بعد از آن، زُبَیر بیامد و با سیّد حکایت کرد که مادرم چنین و چنین گفت. آن‌گاه، سیّد صَفیه دستوری داد تا بر سرِ برادرِ خود آمد ـــ حمزه را ـــ و بر وی نماز کرد و بازگردید.

پس سیّد بفرمود تا حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابن جَحش را فرمود تا در برِ حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابن جَحش را نیز مُثله کرده بودند.

پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کُشتگانِ خود برگیرند و بازِ مدینه برند و دفن کنند. و سیّد ایشان را نَهی کرد از آن کردن. گفت «همچنین رها کنید ایشان را و همین جایگاه دفن کنید ایشان را ـــ که این جایگاه کُشته‌اند!»

پس چون همه را دفن کردند، سیّد بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «من گواهم بر ایشان و بر هر کسی که وی را در راهِ خدای بکُشند که فردایِ قیامت وی را برانگیزانند و از جراحتِ وی خون می‌آید که لونِ آن لونِ خون باشد، همچون همه‌ی خون‌ها، و بویِ آن همچون بویِ مُشک و عَنبَر بُوَد.»

و سیّد بفرمود و آن شهیدان، دو دو و سه سه، در پهلویِ یکدیگر می‌نهادند و دفن می‌کردند.

و چون روی بازِ مدینه کردند و بازگردیدند از اُحُد، حَمنه بنت جَحش دیدند که از مدینه بیرون آمده بود از بهرِ تَفَحُّصِ عبدالله ابن جَحش که برادرِ وی بود و حمزه که خالِ وی بود. و مُصعَب ابن عُمَیر که عَلَمدارِ سیّد بود و شوهرِ وی بود، نیز کُشته بودند. و اوّل، خبرِ برادر پرسید و گفتند که «وی را کُشتند.» و حَمنه از آن هیچ فریاد نداشت و او را آمرزش خواست و کلمه‌ی استرجاع بگفت. و نیز خبرِ شوهر پرسید ـــ مُصعَب ابن عُمَیر. گفتند که «وی نیز کُشته شد.» حَمنه هم از آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار بنمود.

آن‌گاه، سیّد گفت «زن را هیچ کس به جایِ شوهر نبُوَد.»

و چون سیّد به مدینه درآمد، از هر سرایی آوازِ گریه می‌شنید که بر کُشتگانِ خود می‌گریستند و نوحه و زاری می‌کردند. و آب از دیده‌ی سیّد روان شد و گفت «هر کسی

را کسی هست که بر وی می‌گریند و مُصیبتِ وی می‌دارند الّا حمزه که وی را کس نیست.»

بعد از آن، سَعد ابن مُعاذ و اُسَید ابن حُضَیر زنانِ قبیله را بفرمودند تا بر حمزه نوحه کردند ــ از بهرِ آن که هر دو رئیسِ اَنصار بودند ــ و بفرمودند تا چنان که بر اهلِ بیتِ خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند، بر حمزه بگریند و نوحه و زاری کنند. بعد از آن، زنانِ اَنصار نوحه‌کنان و گریه‌کنان، می‌آمدند تا به درِ مسجدِ سیّد. و سیّد آوازِ ایشان می‌شنید و از خانه بیرون آمد و گفت «رحمتِ خدای بر شما باد! به خانه‌ی خود بازگردید!» و هم در آن روز، نوحه حرام کرد.

و چون سیّد می‌آمد از اُحُد، زنی از اَنصار پیشِ مسلمانان بازِ رفته بود و پدر و برادر و شوهرش هر سه کُشته بودند و خبرِ ایشان بازپرسید و گفتند که «هر سه را کُشتند.»

گفت «پیغامبر چون است؟»

گفتند «به سلامت است و اینک می‌آید.»

گفت «مرا بنمایید!»

پس چون سیّد بدید، رویِ خود بر زمین نهاد و سجده کرد و سر برآورد و گفت «یا رسول‌الله، مُصیبتی که مرا رسید، بعد از آن که تو را دیدم، بر خود سهل و آسان کردم و به شُکرانه‌ی آن که تو را سلامت است، شُکر بر خود واجب کردم.»

پس چون سیّد به خانه رسید، شمشیرِ خود فرا فاطمه داد. گفت «آن را بشور ــ که امروز تقصیر نکرده است و حقِّ خود از کافران بستده است.»

و علی شمشیرِ خود فرا وی داد و گفت «یا فاطمه، این را نیز بشور ــ که این تیغ امروز با ما راستی کرده است و دادِ اسلام از کُفّار ستده است.»

و هم در آن روز، سیّد مُنادا کرد و گفت «لا فَتیٰ الّا علی و لا سَیف الّا ذوالفَقار.» و شمشیرِ سیّد «ذوالفَقار» گفتندی. و هم در آن روز، سیّد روی بازِ علی کرد و گفت «این کافرانِ قُرَیش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود، تا ما مکّه بگُشاییم و ایشان را در رِبقه‌ی طاعتِ خود آوریم.»

و غَزوِ اُحُد در روزِ شنبه بود ــ نیمه‌ی ماهِ شوّال. و از مُهاجر و اَنصار که روزِ اُحُد به قتل آمدند هفتاد تن بودند. و از کُفّارِ قُرَیش که روزِ اُحُد به قتل آمدند بیست و دو مرد بودند و بیشترِ ایشان که به قتل آمدند، حمزه و علی ایشان را کُشته بودند.

غَزوِ دوازدهم غزوِ حَمراء الاَسَد بود

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد هم در روز که از غَزوِ اُحُد فارغ شده بود، به مدینه بازآمد و روزِ دیگر، شانزدهمِ ماهِ شوّال، بفرمود تا مُنادا کردند و همان لشکر که در اُحُد بودند، جمله باز گِرد آمدند و جمع شدند. و سیّد بفرمود که «جمله متّفق شوید و از دنباله‌ی دشمن بروید!» و دستوری نداد که کسی دیگر بیرون شود.

پس لشکر که در غَزوِ اُحُد بودند ــ از مُهاجر و اَنصار ــ چون مُنادایِ سیّد بشنیدند، به جملگی بیرون آمدند و هیچ کس از ایشان انکاری ننمودند و اگر چه زخم بسیار داشتند. و سیّد برنشست و با ایشان بیرون شد. و غَرَضِ سیّد از این حرکت آن بود که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قُوَّتی هست و ظَن نبرند که مسلمانان ضعیفند. و هشت فرسنگ از مدینه بیرون آمدند و از دنباله‌ی قُرَیش برفتند، تا به منزلی رسیدند که آن را حَمراءالاَسَد گفتندی و بفرمود تا آن جایگاه نزول کردند سه روز.

و هم در روز که آن جایگاه برسید، مردی از قبیله‌ی بنی‌خُزاعه که نامِ وی مَعبَد ابن اَبی مَعبَد بود از راه درآمد و روی در مکّه داشت و این مَعبَد هنوز در اسلام نیامده بود، ولیکن از بنی خُزاعه بود و قبیله‌ی خُزاعه ــ عَلَی‌الخصوص ــ به جملگی دوستدار و هواخواهِ سیّد بودند و در حقِّ وی هرگز خیانت نکرده بودند ــ چه آن کس که مسلمان شده بود و چه آن کس که مسلمان نشده بود. پس این مَعبَد چون سیّد بدید، بیامد و سلام کرد و تَعزیَت بگزارد و گفت «یا محمّد، مرا سخت آمد واقعه‌ی اُحُد و ما چنان می‌خواستیم که این واقعه بر دشمنانِ تو بودی. امّا امید چنان می‌داریم که کارِ تو بالایی گیرد و دشمنانِ تو مَقهور و مَخذول گردند.» چون این سخن بگفت، برخاست و روی در مکّه نهاد.

و ابوسُفیان و لشکرش به منزلی رسیدند که او را روحا گفتندی. دیگربار، اندیشه کردند و با هم گفتند که «ای قوم، ما این ساعت ظفری چنین بر محمّد و قومِ وی یافتیم و خیارِ اَصحابِ وی بکُشتیم و مُثله کردیم، مثلِ حمزه که پشت و پناهِ لشکرِ وی بود به قتل آوردیم و از راه برداشتیم و وَهنی عظیم بود که در کارِ وی آوردیم. اکنون، پیشتر از آن که

وی با خود آید و قُوّتی و مَدَدی دیگر از جایی طَلَب کند، ما را دیگربار مُعاودتی باید کرد که بازِ مدینه رویم و وی را و بقیّتِ اَصحابِ وی را از راه برداریم و به یکبار از کارِ وی و قومِ وی فارغ شویم ــ که هرگز دیگر ما را اتّفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد.»

پس ایشان در این سخن بودند که مَعبد ابن ابی مَعبدِ خُزاعی برسید. و چون ابوسُفیان وی را بدید و گفت «ای مَعبَد، بیا تا از محمّد و اَصحابِ وی چه خبر داری؟ ــ که سرِ آن داریم که دیگرباره برویم و او را و اَصحابِ او را مستأصل گردانیم.»

مَعبَد گفت «ای ابوسُفیان، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اینک محمّد که با لشکری گران بیرون آمده است و به حَمراءالأسَد فرود آمده است و از قَفایِ شما خواهد آمدن. و این لشکر که من از آنِ وی دیدم، اگر بر کوه زنند، از جای بردارند.»

ابوسُفیان از سخنِ وی تعجّب کرد و گفت «ای مَعبَد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ نه ما دیک از پیشِ وی بیرون آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود؟ و به همه‌ی لشکر که ما بر وی بگذاشتیم، چندانی نبود که سرِ اشتری بتوانند خورد.»

مَعبَد گفت «ای ابوسُفیان، تو را غلط است ــ که آن روز که تو دیدی، لشکر از مدینه بیرون نیامده بودند، از بهرِ آن که می‌پنداشتند که جنگ نخواهند کردن. این ساعت که این واقعه به ایشان افتاد، به جملگی جمع آمدند و هر لشکرِ دیگر که در حوالیِ مدینه بود، همه به مُعاونتِ خود خوانده‌اند و اینک با محمّد به حَمراءالأسَد نزول کرده‌اند و از خشم آتش از دهانِ ایشان فرومی‌بارد و از تَحَسُّر انگشتانِ خود به دندان فرومی‌گیرند و می‌گویند که به مَصاف نرفتیم تا بر قومِ ما چنین واقعه‌ای افتاد. و اگر شما این ساعت از این منزل کوچ نکنید که بازِ مکّه روید، خود ببینید که بر شما چه آید و آن‌گاه دانید که من راست گفتم.»

و چون ابوسُفیان و لشکرش این مُبالغت از مَعبَدِ خُزاعی بشنیدند، عزمِ مُعاودت باطل کردند و در حال، برنشستند و روی بازِ مکّه کردند.

و چون عزمِ رفتن کردند، کاروانی از مکّه برسید و ابوسُفیان کاروانیان را گفت که «من رسالتی شما را می‌دهم. چون به محمّد رسید، رسالتِ من به وی رسانید تا من چندین مال به شما دهم!»

گفتند «بگوی!»

گفت «چون محمّد ببینید، وی را بگویید که ابوسُفیان و قومِ وی اینک مُعاودت کرده‌اند و می‌آیند که به یکبار شما از پیش بردارند.»

و غَرَضِ ابوسُفیان از این سخن آن بود که از سخنِ مَعبَدِ خُزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که «لشکر محمّد بسیار داشت.» یعنی چون سیّد این سخن بشنود، بترسد و تعجیل نکند و زودزود از قَفایِ ایشان نرود، تا ایشان از پیش بگریزند و بازِ مکّه شوند.

بعد از آن، کاروان به حَمراءالاَسَد رسیدند، به خدمتِ سیّد رفتند و گفتند «یا محمّد، اینک ابوسُفیان و لشکرِ قُرَیش با ایشان در روحا رها کردیم و سرِ آن دارند که مُعاودت کنند و شما را به کلّی از راه بردارند.»

بعد از آن، سیّد جواب باز داد و گفت «خدای پشت و پناهِ ماست و بس.» و وی را زیادتی وثوقی و اعتمادی از جانبِ حق تعالا روی نمود.

و سیّد، هم در حَمراءالاَسَد، لشکر بپراگند و گفت «بروید در طلبِ کفّار!»

بعد از آن، برفتند و ایشان را نیافتند. و دو تن از ایشان باز پس مانده بودند و ایشان را بگرفتند و پیشِ سیّد آوردند. و از آن دو تن، یکی مُعاویه ابن مُغیره ابن ابی عاص ابن اُمَیّه بود ــ جدِّ عبدالمَلِک ابن مَروان ــ و یکی دیگر ابوعَزّه‌ی شاعر بود که او را در بَدر گرفته بودند و سیّد منّت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود و صَفوان ابن اُمَیّه او را فریفته بود و با خود آورده بود. پس چون او را برِ سیّد آوردند و گفت «یا رسول‌الله، تو مرا زینهار داده‌ای.»

سیّد گفت «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.»

و روایتی دیگر آن است که چون ابوعَزّه‌ی شاعر زینهار خواست، سیّد گفت «نه ــ به خدای که تو را دستوری ندهم این بار که به مکّه روی و دست به ریش فرود آوری و گویی که محمّد دوبار بفریفتم.»

پس زُبَیر ابن عَوّام را بفرمود که «برخیز و او را گردن بزن!»

زُبَیر برخاست و وی را گردن بزد.

و آن یکی دیگر، مُعاویه ابن مُغیره، خویشِ عثمان بود و پناه به وی برد تا او را زینهار خواهد. پس عثمان به خدمتِ سیّد رفت و زینهار خواست و سیّد گفت «یا عثمان، از بهرِ دلِ تو، وی را زینهار دادم، به شرطِ آن که اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند، او را بکُشند.»

پس اتّفاق چنان افتاد که بعد از سه روز، در مدینه بود و نرفته بود و جایی پنهان بود. و سیّد زید ابن حارِثه و عمّار ابن یاسِر ــ هر دو ــ به طلبِ وی فرستاده بود و ایشان را

گفت وی را در فلان موضع طلب کنید ـــ که وی آن جایگاه پنهان است.
برفتند و هم در آن موضع که سیّد نشان داده بود او را بیافتند و هم در حال، او را به قتل آوردند.

عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول سردارِ مُنافقان بود و در میانِ قومِ اَنصار از وی شریف‌تر نبود و هر روزِ جمعه او را جایِ مخصوص بودی که بنشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون سیّد خُطبه خواندی، او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویتِ کارِ سیّد بکردی و ستایشِ سیّد بگفتی و مردم را به مُتابعت و مُطاوعتِ وی فرمودی. و این همه از نفاق می‌کرد، لیکن نفاقِ وی ظاهر نشده بود و به آن سبب، مسلمانان از وی اِغضا می‌کردند و هیچ تعرّض به وی نمی‌رسانیدند. و چون روزِ اُحُد درآمد و خود باز پس گشت و مُنافقان از دنباله‌ی سیّد بازگردانید و به غزوِ اُحُد نرفت، نفاقِ وی ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از نفاق می‌کرد.
پس چون سیّد از حَمراءالاَسَد بازِ مدینه آمد، چون روزِ جمعه درآمد، سیّد به خُطبه گفتن درآمد. عبدالله ابن اُبَیّ به قاعده‌ی خود برخاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش کند و مردم را مُتابعت و طاعتداریِ وی فرماید، مسلمانان برخاستند و دامنِ وی فرو کشیدند و گفتند «ای دشمنِ خدای، چون نفاقِ تو ظاهر شد، تو سزایِ آن نباشی که در چنین جایی سخن گویی. بنشین!»
پس عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول چون چنان دید، خجل شد و برنجید و از بهرِ نماز ننشست و بر پای خاست و از مسجد بیرون شد.
و چون از مسجد بیرون آمده بود، یکی از اَنصار به نماز می‌آمد و او را دید که وقتِ نماز از مسجد بیرون آمده بود و گفت «یا عبدالله، چون است که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده‌ای و می‌روی؟»
گفت «من برخاستم که موعظه گویم و کارِ محمّد تقویت کنم، پس جماعتی از اصحابِ وی برخاستند و دامنِ من فروکشیدند و گفتند تو را نرسد در چنین مَقامی سخن گفتن. همانا که سخن بد گفتم که ایشان با من حرکتی چنین کنند؟ و من نیز از خشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم.»
اَنصاری گفت «یا عبدالله، اکنون بیا تا بازِ مسجد شویم و پیشِ پیغامبر رویم تا وی از

بهرِ تو استغفار کند. باشد که حق تعالا توبه‌ی تو قبول کند.»

آن مُنافقِ بدبخت گفت که «مرا حاجت به استغفارِ محمّد نیست.» و برفت و به مسجد باز نشد.

حکایتِ اَصحابِ رَجیع

محمّد ابن اسحاق گوید که در سنه‌ی ثلاث، بعد از آن که واقعه‌ی اُحُد افتاد، جماعتی عرب از قبیله‌ی عَضَل و قاره بر سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، در قبیله‌ی ما اسلام ظاهر شد، ولیکن آن جایگاه کسی نیست که احکامِ شریعت در مردم آموزد. و اگر اَصحابِ خود چند تن بفرمایی تا در میانِ ما آیند و ایشان را اَحکام و فِقه و قرآن درآموزند، سخت به جایِ خود بُوَد و بسیاری دیگر رغبت کنند و به اسلام درآیند.»

سیّد قولِ ایشان باور داشت و شش کس از صَحابه‌ی خود اختیار کرد و به میانِ ایشان فرستاد.

چون به ناحیتِ حِجاز رسیدند، به قبیله‌ی هُذَیل، به جایی که آن را رَجیع گفتندی، با ایشان غَدر کردند و برفتند و قبیله‌ی هُذَیل که دشمنِ سیّد بودند، ایشان را خبر کردند و بر سرِ صَحابه‌ی سیّد آوردند. و صَحابه‌ی سیّد غافل بودند و آن وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند و بر سرِ ایشان ایستاده بودند. و ایشان را گفتند «یا دست بدهید تا شما را بگیریم و سوگند خوریم که شما را نکُشیم. و اگر نه که دست نمی‌دهید، شما را همین ساعت بکُشیم.»

پس سه تن از اَصحابِ سیّد دست بدادند و ایشان را هر سه بگرفتند و سه تن دیگر گفتند «ما را هیچ اعتماد نیست بر عهدِ کافران.» و شمشیرها برکشیدند و به جنگِ کُفّار بازایستادند، تا ایشان را هر سه به قتل آوردند.

و از جمله‌ی این سه تن، یکی عاصِم ابن ثابت بود و اوّل وی بود که شمشیر برکشید و روی در کافران نهاد. و جنگ می‌کردند تا او را به قتل آوردند. و چون وی را کُشته بودند، قبیله‌ی هُذَیل خواستند که سرِ وی ببُرند و به مکّه برند و بازفروشند.

و عاصِم در اُحُد دو مرد از قُرَیش کُشته بود و هر دو برادر بودند و مادری مُحتَشَم داشتند در مکّه، نامِ او سُلافه بنت سَعد. چون خبر بردند به وی که «عاصِم ابن ثابت هر دو پسرِ تو را بکُشت،» او سوگند خورد که اگر بر عاصِم دست یابد، از کاسه‌ی سرِ عاصِم آب بازخورَد. و قومِ هُذَیل از این معنی خبر داشتند و از این سبب بود که می‌خواستند که سرِ عاصِم به مکّه برند و بفروشند. پس قصد کردند. حق‌تعالا زنبوری بسیار حوالیِ عاصِم برانگیخت، چنان که هیچ کس از کافران نتوانستند که گِردِ عاصِم گردند. گفتند «بگذارید تا شب درآید و این زنبورها بروند، آن‌گاه سرِ وی برداریم.»

چون شب درآمد، حق‌تعالا بارانی بفرستاد و آبِ باران لاشه‌ی عاصِم را برگرفت و از چشمِ کافران ناپدید کرد.

و عاصِم در حالِ خود نذری کرده بود که تا وی زنده باشد، نگذارد که دستِ هیچ کافر بر اندامِ وی رسد و نیز خود دست بر اندامِ هیچ کافر ننهد. پس عاصِم تا زنده بود، نگذاشت که هیچ کافر دست به وی نهد و نیز دست خود بر هیچ کافر ننهاد. پس حق‌تعالا از بهرِ کرامتِ عاصِم، نخواست که دستِ کافران بر اندامِ وی رسد: گاه زنبور را حجابِ وی ساخت و گاه باران را.

پس قومِ هُذَیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صَحابه برگرفتند و روی به مکّه نهادند تا ایشان را بفروشند. چون نزدیکِ مکّه رسیدند، یکی از آن سه کس دستِ خود بازگشود و شمشیر برکشید و با کافران جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

و دو تنِ دیگر را به مکّه بردند و بفروختند. یکی را زید ابن دَثِنه می‌خواندند و صَفوان ابن اُمَیّه او را بازخرید تا وی را به عوَضِ پدرِ خود بازکُشد ــ که پدرِ وی را در بَدر کُشته بودند. و یکی دیگر هم یکی از مکّه که پدرِ وی در بَدر کُشته بودند بازخرید و نامِ وی خُبَیب ابن عَدی بود که این مرد او را بازخرید تا وی را بکُشد به عوَضِ پدرِ خود.

و صَفوان ابن اُمَیّه زید را به دستِ غلامی از آنِ خود بازداد و گفت «او را از حَرَم به در بَر و بکُش!»

و جماعتی از قُرَیش به تماشا با وی برفتند و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوسُفیان بود. و چون غلامِ صَفوان زید ابن دَثِنه را بنشاند که وی را گردن بزند، ابوسُفیان در پیشِ وی رفت و زید را گفت که «من چیزی از تو بپرسم و راست بگوی و سوگند می‌دهم تو را به خدای که راست بگویی که چون است.»

گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

دیگر گفت «به خدای که راست بگوی که اگر این ساعت به جایِ تو محمّد بودی و تو در خانه‌ی خود به سلامت نشسته بودی با زن و فرزندِ خود، تو را خوشتر بودی، یا این ساعت که تو را خواهند کُشتن؟»

گفت «لا وَالله که مرا این ساعت خوشتر است. و اگر مرا هزار جان بودی و جمله برفتی، دوستتر از آن داشتمی که کمتر آزاری به محمّد رسیدی.»

ابوسُفیان روی با قومِ خویش کرد و گفت «ای قوم، من هرگز ندیدم قومی که یکی چنان دوست دارند که اَصحابِ محمّد محمّد را دوست می‌دارند.»

و هم در ساعت، زید را به قتل آوردند.

و آن کس که خُبَیب را بخریده بود و او را محبوس داشته بود تا روزی که خود خواهد و وی را به عوَضِ پدرِ خود بازکُشد و آن مردِ کافر کنیزکی مسلمان داشت و آن کنیزک حکایت کرد که هر وقتی به آن خانه درنگرستمی که خُبَیب در آن خانه محبوس بود، خوشه‌ای انگور دیدم که در دست داشتی و می‌خوردی و در آن وقت، هنوز هیچ جایگاه انگور نبود ــ که موسم نرسیده بود ــ و خُبَیب را در حبس هیچ طعام به وی نمی‌دادند.

پس خُبَیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند. پس چون وی را خواستند آویختن، گفت «مرا یک لحظه مُهلت دهید تا دو رکعت نماز بکنم!»

او را مُهلت دادند تا دو رکعتی بکرد ــ با تضرّع و خُشوع و حضور. و بعد از آن، گفت که «اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از بیمِ آویختن نماز دراز می‌کند و اگر نه، چنان می‌خواستم که چند رکعت نمازِ دیگر بکردمی.»

بعد از آن، وی را بیاویختند.

و خُبَیب بر ایشان دعا کرد و حق‌تعالا دعایِ وی قبول کرد و ایشان که در قتلِ وی حاضر بودند، هر یکی به علّتی گرفتار کرد و به بلایی مُبتلا شدند.

حکایتِ اصحابِ بِئرِ مَعونه

و سیّد بعد از غزوِ اُحُد، بقیّتِ ماهِ شوّال و ذوالقَعده و ذوالحَجّه و محرّم در مدینه بود. چون صفر بیامد و اصحابِ بِئرِ مَعونه بفرستاد. و حکایتِ ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهلِ نَجد و او را ابوبَرا عامِرِ ابن مالِک گفتندی و به «مُلاعِبِ الاَسِنّه» معروف بود. و این ابوبَرا کافر بود، ولیکن با سیّد دوستی کرد. پس این ابوبَرا به خدمتِ سیّد آمد از نَجد و گفت «یا محمّد، اهلِ نَجد دور از کار نیستند و اگر تو جماعتی به بر ایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و به راهِ اسلام خوانند، ظاهر آن است که اِجابَت کنند و به اسلام درآیند و تو را به خود قبول کنند.»

بعد از آن، سیّد گفت «من می‌ترسم که اهلِ نَجد غَدری کنند و اصحابِ مرا به قتل آورند.»

وی گفت «من ضَمانِ ایشانم که هیچ غَدری نکنند.»

آن‌گاه، سیّد بفرمود تا نوشته‌ها به رؤسّایِ اهلِ نَجد نوشتند و چهل و دو تن از خیارِ مسلمانان به راه کرد و بفرستاد به اهلِ نَجد.

چون آن جایگاه رسیده بودند، به موضعی که آن را بِئرِ مَعونه گفتندی، رئیسی آن جایگاه مُقام داشت که نامِ وی عامِرِ ابن طُفَیل بود و قبیله‌ی بسیار به وی تعلّق می‌داشت. اوّل، نامه‌ی سیّد به یکی دادند از اَصحاب و به پیشِ وی فرستادند. و آن دشمنِ خدای خود هیچ التفاتی به نوشته‌ی سیّد نکرد و نخواند و در حال، بفرمود و آن صَحابی را بکُشتند که نوشته به وی آورده بود. و دیگر لشکر برگرفت و ناگاه، بر سرِ لشکرِ اسلام آمد. و اَصحابِ سیّد چون چنان دیدند، شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می‌کردند، تا چهل تن از صَحابه به قتل آمدند.

و دو تن از صَحابه که مانده بودند به صحرا بودند و اشتر می‌چرانیدند و ایشان را از این حال خبر نبود. و چون بازآمدند و هنوز دور بودند از آن موضع که صَحابه فرود آمده بودند، نگاه کردند، غُباری چند دیدند برانگیخته و مُرغانی چند سبز دیدند که از آسمان فرود آمده بودند. بعد از آن، گُمان بردند که این واقعه افتاده است و اَصحاب را به قتل

آورده‌اند. و این دو تن، یکی عمرو ابن اُمَیّه بود ـــ ضَمری ـــ و یکی دیگر مردی بود از اَنصار.

پس با همدیگر برگفتند که «ما چه کنیم؟»

عمرو ابن اُمَیّه گفت «بیا تا باز پس رویم و خبر به نزدِ رسول بریم و او را آگاهی دهیم.»

اَنصاری گفت «لا وَاللهِ ـــ که ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم، چون دیگر برادرانِ خود.»

پس ایشان ـــ هر دو ـــ بیامدند و جنگ می‌کردند، تا آن مردِ اَنصاری کُشته شد و عمرو ابن اُمَیّه اسیر کردند.

بعد از آن، عمرو ابن اُمَیّه گفت «من از قبیله‌ی مُضَرم.» و ایشان با قبیله‌ی مُضَر دوستی داشتند. به این سبب، او را سر بتراشیدند و دست بازداشتند و به مدینه باز شد. و سیّد از آن حال خبر داد.

و بعد از آن، سیّد به غایت دلتنگ شد و گفت «این فعلِ ابوبَرا است ـــ که وی آمد و ایشان را به راه کرد و من نمی‌خواستم که ایشان را بفرستم.»

بعد از آن، ابوبَرا ـــ مُلاعِبِ الاَسِنّه ـــ این حال بازشنید و بشنید که سیّد از وی رنجیده است و اهلِ نَجد چنین غَدری کرده‌اند و زینهارِ وی بخورده‌اند.

پس عامِر ابن طُفَیل در بندِ آن شد که صید کند در صحرا. پس رَبیعه ـــ پسرِ ابوبَرا ـــ مترصِّد بود تا عامِر ابن طُفَیل برنشست و به صحرا شد. و از دنباله‌ی وی به صحرا شد و چون وی را دریافت، نیزه بر زانویِ وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و این جمله کراماتِ اصحابِ بِئرِ مَعونه بود.

و از اصحابِ بِئرِ مَعونه هم این عامِر ابن طُفَیل حکایت کرده بود که بعد از آن که اَصحابِ سیّد به قتل آورده بودند، یکی در میانِ ایشان دیدم هم در حال که ایشان را بکُشتند که جمعی از آسمان درآمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من دیدم که او را بر آسمان می‌بردند تا از چشمِ من ناپدید شد. و من پرسیدم که «این چه کس بود؟»

گفتند که «عامِر ابن فُهَیره بود ـــ مولایِ ابوبکر.»

غَزوِ سیزدهم غَزوِ بنی‌نَضیر بود

و حکایتِ این غَزو چنان است که چون عمرو ابن اُمَیّه از جانبِ نَجد باز پس آمد، بعد از آن که در بِئرِ مَعونه آن واقعه بر صَحابه افتاده بود، در راه که می‌آمد، از قبیله‌ی بنی‌عامِر دو مرد بکُشت. و قبیله‌ی بنی‌عامِر از خویشانِ عامِر ابن طُفیل بودند که آن غَدر بکرده بود.

پس چون بیامد و حکایتِ آن بگفت، سیّد آن را ناخوش آمد و گفت «نمی‌بایست کردن ــ که ایشان با ما عهد دارند. امّا چون بکُشتی، من خونبهای ایشان بدهم.»

و بعد از چند روز، سیّد با ابوبکر و عمر و جمعی از صَحابه برخاست و به پیشِ قومِ بنی‌نَضیر شد. و قومِ بنی‌نَضیر یهود بودند، و لیکن با سیّد عهد داشتند. و سیّد احوالِ آن دو مرد که عمرو ابن اُمَیّه‌ی ضَمری کُشته بود با ایشان بگفت و از ایشان یاری خواست تا دیَت به قبیله‌ی بنی‌عامِر گزارند.

یهودِ بنی‌نَضیر به ظاهر قولی بدادند و گفتند «یا محمّد، هر چه تو خواهی، ما بدهیم.»

و از پیشِ سیّد برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و می‌گفتند «ای قوم، ما محمّد هرگز رایگان‌تر از این و خالی‌تر از این نیابیم. اکنون، یکی برخیزید و بر سرِ بام بالا شوید و سنگی برگیرید و بر سرِ وی فرو کوبید، تا به یکبارگی از دستِ وی باز رهیم.»

جهودی از ایشان گفت «من برخیزم و این کار بکنم.»

آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و به سرِ آن بام شد که سیّد زیرِ آن بام نشسته بود و خواست که بر سرِ سیّد فرو کوبد. هم در حال، جبرئیل بیامد و گفت «یا رسول‌الله، از این جایگاه برخیز و بازِ مدینه رو ــ که یهود غَدری خواهند کرد.»

و سیّد پیش از آن که آن یهودی سنگ از دست رها کردی، بی آن که احوال با صَحابه‌ی خود بگفتی، برخاست و بازِ مدینه آمد و خبرِ هیچ کس از صَحابه نکرد که با وی بودند.

بعد از ساعتی، ابوبکر و عمر و دیگر صَحابه چون سیّد بازندیدند، خاطرِ ایشان

پراگنده شد و در تشویش افتادند و برخاستند و از بهرِ طلب کردنِ وی بیرون آمدند. مردی را دیدند که از مدینه می‌آمد. از وی بازپرسیدند. گفتند «پیغامبر را ندیدی؟»

گفت «من پیغامبر را نزدیکِ مدینه دیدم که روی در مدینه داشت و می‌رفت.»

ابوبکر و عمر و دیگر صَحابه بشتافتند و چون به سیّد رسیدند، گفتند «یا رسول‌الله، چه حالت افتاد که از پیشِ یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی؟»

سیّد احوال با ایشان بگفت که ایشان سرِ چه داشتند و چه غَدر خواستند کردن و «جبرئیل بیامد و مرا خبر داد.»

پس سیّد بفرمود تا لشکر جمع کردند و هر آن عُدّه که به کار می‌بایست برگرفتند و به غَزوِ بنی‌نَضیر بیرون آمدند و قلعه‌ی ایشان به حصار گرفتند.

و قومِ بنی‌نَضیر حصاری محکم داشتند و در حوالیِ قلعه درخت‌های خرما بسیار نشانده بودند. و سیّد بفرمود تا آن درخت‌های خرما می‌بریدند. و ایشان از سرِ قلعه آواز می‌دادند که «یا محمّد، تو دیگران می‌فرمایی که فساد مکنید و خود چرا می‌کنی؟ و تو از بهرِ چه می‌فرمایی که درختانِ ما می‌بُرند؟ بگو که درختان چه گناه دارند؟»

و سیّد شش روز به حصارِ ایشان بنشست. و جماعتی از مُنافقان در لشکرِ سیّد بودند و به پنهان، مرد به یهود می‌فرستادند که «می‌باید مردانه به کار آیید و با محمّد جنگ کنید و به هیچ حال قلعه به وی مدهید ــ که وی شما را همه به قتل آوَرَد. و ما با شما یاریم و اگر شما را از قلعه بیرون کند، ما نیز به درآییم و با شما یکی شویم.»

یهود پنداشتند که مگر راست می‌گویند و چند روز صبر می‌کردند و نگاه می‌داشتند و جنگ می‌کردند که لشکرِ مُنافقان پیشِ ایشان روند از جهتِ مُعاونت و در انتظار می‌بودند و به این سبب، می‌ستهیدند و قلعه نمی‌دادند. بعد از آن، حق تعالا ترسی و هیبتی از آنِ سیّد و لشکرِ وی در دلِ یهود افگند تا مرد بفرستادند به حضرتِ سیّد تا ایشان را زینهار دهد و فرود آیند و قلعه بسپارند، به قرارِ آن که سیّد ایشان را بگذارد و هر چه می‌توانند برگیرند.

پس سیّد ایشان را دستوری داد و زینهار داد هم به این قرار و یهودِ بنی‌نَضیر درایستادند و خانه‌های خود همه به دستِ خود خراب می‌کردند و درها می‌شکستند و رخنه‌ها در آن می‌کردند، از بهرِ آن که تا مسلمانان را از آن راحتی نبُوَد. بعد از آن، چون اینها کرده بودند، هر چهارپای که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و

بیرون آمدند. و بعضی به خَیبَر رفتند و بعضی به شام و آن جایگاه مُقام کردند. و از ایشان، بیش از دو مرد مسلمان نشدند. و آن چه از مالها و نعمت‌ها که در قلعه بگذاشتند، سیّد برگرفت و خاص به مُهاجران قسمت کرد و هیچ از آن به اَنصار نداد، الّا سَهل ابن حُنَیف که وی را نصیبی بداد و ابودُجانه که وی را نصیبی بداد.

و آن دو مرد از یهود که به اسلام آمده بودند، یکی را ابوسَعد ابن وَهب یهودی بود و یکی دیگر آن بود که پسرعمِّ او سنگ برگرفت تا سیّد به آن سنگ بزند. وی را یامین ابن عُمَیر گفتندی. بعد از آن، هرگاه که پیشِ سیّد آمدی، سیّد گفتی «یا یامین، دیدی که پسرعمِّ تو چه خواست کردن؟» و وی از شرم سر در پیش افگندی و سخن نگفتی.

غَزوِ چهاردهم غَزوِ ذات‌الرِّقاع بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ بنی‌نَضیر فارغ شد، ربیع‌الآخر و جمادی‌الاوّل در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، لشکر جمع کرد و به غَزوِ اهلِ نَجد بیرون شد. و ابوذرِ غِفاری به نیابتِ خود، در مدینه بازداشت. و برفت تا به نخله رسید و در نَخله فرود آمد ــ جایی که آن را ذات‌الرِّقاع گفتندی. و سیّد بیشتر قصدِ قبیله‌ی غَطَفان داشت.

و چون آنجا رسیده بود، لشکرِ بسیار از قبیله‌ی غَطَفان بیامدند و از لشکرِ سیّد بترسیدند. و لشکرِ سیّد هم از ایشان اندیشه کردند. پس سلاح‌ها برگرفتند و از پیشِ ایشان بازرفتند و در مقابله‌ی یکدیگر بیستادند تا اگر حرکتی رود از جانبَین، به جنگِ یکدیگر آیند. پس وقتِ نمازِ دیگر درآمد و سیّد با اصحابِ خود نمازِ خوف بکرد. و چون از نماز فارغ شدند، قومِ غَطَفان از پیش برخاستند و جنگ اتّفاق نیفتاد.

و چون از مقابله‌ی یکدیگر برخاستند، یکی از ایشان دعوی کرد که «من بروم و محمّد را به قتل آورم.»

و ایشان گفتند که «تو وی را چه گونه به قتل آوری؟»

گفت «به پیشِ وی روم و فرصت نگاه می‌دارم تا وی را به قتل آورم.»

ایشان گفتند «اگر تو این کار بکنی، ما چندین سر اشتر به تو دهیم.»

آن مرد برخاست و در میانِ مسلمانان آمد و می‌گردید به شکلی که وی را نمی‌شناختند. پس اتّفاق افتاد و سیّد جایی بیافت که هیچ کس نبود و هم در ساعت، برفت و پیشِ سیّد بنشست. و سیّد شمشیرِ خود بر کنار نهاده بود. آن مرد گفت «یا محمّد، شمشیر به من دهی که بنگرم چه گونه است؟»

گفت «بدهم.» و سیّد شمشیر به وی داد.

آن مرد شمشیرِ سیّد برگرفت و از نیام برکشید و بجُنبانید و بر پای خاست، به قصدِ آن که سیّد هلاک کند. هم در حال، به روی درافتاد. و دیگربار، بر پای خاست و بجُنبانید و گفت «یا محمّد، از من نمی‌ترسی این ساعت؟»

سیّد گفت «نه.»

گفت «چرا نترسی؟ و شمشیرِ تو در دستِ من است.»

سیّد گفت «خدای تو را نگذارد.»

بعد از آن، قصدِ آن کرد که شمشیر بر سرِ سیّد زند و دیگربار، از پای درافتاد و شمشیر از دستِ وی بیفتاد.

و به هزار بلا، بر پای خاست و شرمسار و خَجِل پیشِ اهل و قبیله‌ی خود آمد و حکایت کرد که مرا چه افتاد.

و جابرِ ابن عبدالله اَنصاری حکایت کرد که چون از غزوِ ذات‌الرِّقاع بازگردیدیم، اشترِ من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس می‌ماندمی. سیّد روزی مرا دید که باز پس مانده بودم و گفت «یا جابِر، تو را چه افتاده است که باز پس مانده‌ای؟»

گفتم «یا رسول‌الله، اشترِ من ضعیف شده است.»

پس مرا گفت «یا جابِر، اشتر بخوابان!»

و من اشتر بخوابانیدم. و مرا عصایی در دست بود و سیّد آن عصا از من بستد و چند بار بر اشتر زد. بعد از آن، مرا گفت «ای جابِر، برنشین!»

برنشستم و اشتر بر پای کردم و قُوَّتی در اشترِ من پیدا شد چنان که با ناقه‌ی سیّد برابر می‌رفت. تا بازِ لشکرگاهِ خود آمدیم و سخن با سیّد می‌گفتم.

بعد از ساعتی، گفت «یا جابِر، اشترِ تو به من فروش!»

گفتم «یا رسول‌الله، تو را بخشیدم.»

گفت «نه. به من بفروش!»

گفتم «به چند؟»

گفت «به درمی.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به دو درم.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به سه درم.»

گفتم «ندهم.»

همچنین، درمی‌افزود درمی و به سر می‌برد تا به چهل درم شد. آن‌گاه، گفتم «یا رسول‌الله، به چهل درم به تو فروختم.»

بعد از آن، با من مُطایبه کرد. گفت «ای جابِر، زن داری؟»

گفتم «بلی ـــ یا رسول‌الله.»

گفت «بِکر خواستی یا ثَیِّب؟»

گفتم «ثَیِّب.»

گفت «چرا زنی بِکر نخواستی که وی با تو ببازد و تو با وی ببازی؟»

گفتم «یا رسول‌الله، پدرم در اُحُد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من از بهرِ خدمتِ ایشان، زنی کدبانو خواستم.»

سیّد گفت «پس نیک کردی.»

و بعد از آن، گفت «چون به نزدیکِ مدینه رسیم، در فلان منزل، یک روز مُقام سازیم و صاحبه‌ی تو چون بشنود، از بهرِ تو جامه‌های خواب بگستراند و ترتیبِ کار کنند.»

گفتم «یا رسول‌الله، ما را جامه‌ی خواب نیست.»

گفت «بباشد.» گفت «باید که چون بروی، آن شب که به خانه فرود آیی، زیرکانه به کار آیی.»

جابِر گفت با من آن چنین لفظها می‌گفت. چون به نزدیکِ مدینه رسیدیم، به آن منزل که گفته بود، بفرمود و آن روز در آن منزل مُقام ساختند. پس در شب که به مدینه رفتیم، با زنِ خود حکایت کردم که سیّد چنین گفت. زن با من گفت «سمعاً و طاعتاً. آن چنان که وی فرمود، کار را باش!»

روزِ دیگر، چون برخاستم، زِمامِ اشتر برگرفتم که سیّد از من خریده بود و بیاوردم و به درِ مسجد خوابانیدم و خود در مسجد شدم و بنشستم.

سیّد از حُجره‌ی خود به در آمد و آن اشتر را دید. پرسید که «این اشتر از آنِ کیست؟»

گفتند «اشتری‌ست که جابِرِ ابن عبدالله اَنصاری آورد و آنجا خوابانید.»

گفت «جابِر کجاست؟»

مرا بخواند. پیشِ وی شدم. گفت «یا جابِر، اشتر تو را دادم.» و بِلال را گفت «برو و جابِر را چهل درم بده!»

بِلال بیامد و مرا چهل درم بداد و چیزی بر آن افزون کرد.

آن قدر که سیّد زیادت کرد بر من در بهایِ اشتر، مالِ من پیوسته افزون می‌شد، تا مرا مال بسیار شد.

حکایت کردند که جابِر گفت که در غَزوِ ذات‌الرِّقاع، زنی کافر به مرگ آمد و آن زن را شوهری بود و شوهرِ وی غایب بود. پس چون باز پس آمد، وی را حکایت کردند. آن مرد سوگند خورد که «من از دنباله‌ی محمّد و اَصحابِ وی بازنگردم تا یکی از ایشان به قتل آورم.» برخاست و از دنباله‌ی لشکرِ اسلام برفت. چون به نزدیکِ لشکر رسید، جایی پنهان کمین کرد.

و سیّد در منزلی فرود آمده بود در میانِ درّه‌ای. نزدیکِ شب بود. گفت «کی باشد که امشب به سرِ درّه رود و بنشیند و ما را حراست کند؟»

دو مرد ــ یکی از مُهاجر و یکی از اَنصار ــ گفتند «یا رسول‌الله، ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم.»

برفتند. اوّلِ شب، اَنصاری مُهاجر را می‌گوید «تو بنشینی یا من؟»

مردِ مهاجر اَنصاری را گفت «تو اوّلِ شب بنشین!»

اَنصاری در نماز ایستاد. مردِ مُهاجر بخُفت. چون ساعتی بگذشت، مردِ مُهاجر در خواب رفت. آن مردِ کافر که به کمین نشسته بود به سرِ درّه درآمد و حسِّ مردِ اَنصاری شنید که نماز می‌کرد. دانست که وی از لشکرِ محمّد است و تیری بینداخت و بر وی زد. مردِ اَنصاری دست فَراز کرد و آن تیر از خود بکَند و بینداخت و همچنان در نماز بود و نماز

نبُرید و مردِ مُهاجر را آگاهی نداد. و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است، تیری دیگر بینداخت و به وی زد. اَنصاری آن تیر برکَند و بینداخت. تا سه تیر به وی زد. و آن‌گاه، به رکوع و سجود اندر شد و نماز تمام بکرد و سلام باز داد و مردِ مُهاجر از خواب بیدار کرد و گفت «برخیز که دشمن آمده است!»

آن کافر چون دید که یکی دیگر با وی است، بگریخت. و مردِ مُهاجر برخاست و سلاح درپوشید و از چپ و راست بدوید و کسی را ندید. و چون باز پس آمد، اَنصاری را دید که سه تیر خورده بود. و گفت «ای سبحان‌الله، چرا به اوّلِ حال مرا خبر نکردی؟»

گفت «سورتی از قرآن می‌خواندم و نخواستم که آن سورت را قطع کنم و سوم بار که مرا تیر زد، تمام خوانده بودم و سجود و رکوع کردم و تو را خبر دادم.»

پس سیّد چون از غزوِ ذات‌الرِّقاع بازگردید و بازِ مدینه آمد، بقیّتِ جمادی‌الاوّل و جمادی‌الآخر و رجب مُقام کرد و بعد از آن، به غَزوِ بدرِ آخر بیرون آمد.

و این غَزو از بهرِ آن ذات‌الرِّقاع گویند که سیّد چون به نَخله رسید، در زیرِ درختی فرود آمده بود که آن را ذات‌الرِّقاع گفتندی. و به روایتی دیگر، گویند که این غَزو از برای آن ذات‌الرِّقاع گفتندی که عَلَم‌های سیّد جمله از جامه‌ی مُرَقَّع کرده بودند.

غزوِ پانزدهم غزوِ بَدرِ آخِر بود

محمّد ابن اسحاق گوید که این غزو در ماهِ شعبان بود و سیّد از جهتِ غزوِ قُرَیش بیرون آمد. و سبب آن بود که ابوسُفیان چون از اُحُد بازمی‌گردید، مسلمانان را گفته بود که «آینده سال، باید که هم به این وقت، سازِ جنگ ساخته باشید!» و چون از موسم درآمد، سیّد لشکر ساخت و هم بر آن میعاد، به غزوِ قُرَیش بیرون شد تا به بَدر رسید و آن جایگاه فرود آمد.

و ابوسُفیان نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکّه بیرون آمده بود. ولیکن چون بشنید که سیّد لشکر کرده است و به بَدر فرود آمده است، او را اندیشه افتاد و از آن منزل

پیش نیارست آمدن و هم از آن جایگاه بازگردید و بازِ مکّه شد و به جنگ نیامد.

و سیّد چون بشنید که ابوسُفیان و لشکرِ وی بازگردیدند و بازِ مکّه شدند، چند روزِ دیگر آنجا مُقام ساخت و بعد از آن، به مدینه بازآمد.

غزوِ شانزدهم غزوِ دومَت الجَندَل بود

و سیّد چون از غزوِ بدرِ آخِر بازگردید، چون ماهِ ذوالحجّه بگذشت، از مدینه بیرون بیامد و به غزوِ دومَت الجَندَل بیرون آمد. و این غزو سالِ چهارم بود از هجرت.

پس چون منزلی چند رفته بود، آن قوم که سیّد به غزوِ ایشان می‌رفت بشنیدند که سیّد از مدینه بیرون آمده است و به جنگ خواهد رفتن. ایشان از پیش برخاستند و به کوه‌ها رفتند.

و چون سیّد بشنید که ایشان از پیش برخاسته‌اند، بازگردید و بازِ مدینه آمد و اتّفاق جنگ نیفتاد.

غَزوِ هفدهم غَزوِ خَندَق بود

محمّد ابن اسحاق گوید که بعد از آن که سیّد از غزوِ بَدرِ آخِر بازگردید، جماعتی از مِهترانِ یهود، مثلِ سَلّام ابن اَبی حُقَیق و حُیَی ابن اَخطَب و کِنانه ابن اَبی حُقَیق و هوذه ابن قَیسِ وائلی با جماعتی دیگر از یهود از قبیله‌ی بنی‌نَضیر و غیرُهُم، اتّفاق کردند تا بروند به قُرَیش و دیگر قبایلِ عرب و لشکرانگیزی کنند و ایشان را به جنگِ سیّد آورند. پس برخاستند و اوّل به مکّه رفتند، پیشِ قُرَیش، و با ایشان گفتند که «این مرد (یعنی سیّد) به دشمنیِ شما بیرون آمده است و شب و روز در بندِ آن است که رخنه‌ای در کارِ شما آوَرَد و عداوتی صَریح با شما پیش گرفته است و تا این وقت، چند سروران از شما بکُشت و

همچنین عداوت که با شما می‌ورزد، در حقّ ما نیز می‌کوشد و عیش بر شما و بر ما مُنَغَّص کرده است. اکنون، ما اوّل پیشِ شما آمدیم تا لشکرِ خود ترتیب دهید و ما به قبایلِ عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند، روی در مدینه نهیم. و چون به آنجا رسیم، لشکرِ یهود که در حُکمِ ما‌اند و در حوالیِ مدینه مُقام دارند برخوانیم و به اتّفاق به حصارِ مدینه آییم و حصارِ مدینه می‌دهیم و از مدینه برنخیزیم تا مدینه را خراب کنیم و محمّد و اَصحابِ وی جمله به قتل آوریم.»

قُرَیش چون این سخن بشنیدند، فَرَحی و نشاطی در ایشان پیدا شد، از بهرِ آن که این جماعتِ یهود رؤسّا بودند و در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و بر احوال‌های مدینه مطّلع بودند و نیز اهلِ کتاب بودند و دیگر عرب را به نسبت با ایشان به علم و فضل «اُمّی» می‌شمردند. بعد از آن، قُرَیش به سؤال درآمدند و از ایشان پرسیدند و گفتند «شما از دیگران بهتر دانید و چنان که شما را معلوم است که میانِ ما و میانِ محمّد خلاف است و می‌گوید که دینِ من بهتر است و شما که قُرَیشید به دینِ من درآیید و ترکِ دینِ خود بگویید و ما می‌گوییم که دینِ ما بهتر است و مُتابعت نمی‌کنیم. اکنون، پیشِ شما چون است؟ دینِ ما برحقّ است یا دینِ وی؟»

رؤسّا گفتند «نه ــ که دینِ شما برحقّ است و شما برحقّید و محمّد بر باطل است و دینِ شما بهتر است از دینِ وی و شما هرگز مُتابعت مکنید و به دینِ وی مگروید!»

پس قومِ قُرَیش به هر سو خُرَّم شدند و با ایشان میعاد کردند و به جمع کردنِ لشکر مشغول شدند.

پس مِهترانِ یهود چون دیدند که قُرَیش ترتیبِ لشکر می‌کنند، از جانبِ ایشان فارغ برخاستند و به جانبِ نَجد شدند ــ به قبیله‌ی غَطَفان که دشمنانِ سیّد بودند ــ و همچنان که قُرَیش دعوت کردند، ایشان را نیز دعوت کردند. و قومِ غَطَفان دعوتِ ایشان پاسخ کردند و لشکرِ بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون آمدند. و همچنین، به دیگر قبایل می‌رسیدند و ایشان را دعوت می‌کردند و لشکرِ بسیار جمع شده بود.

پس قُرَیش چون بشنیدند که لشکرِ غَطَفان و دیگر عرب جمع شدند و آمدند، پس ایشان نیز با لشکرِ خود جمع شدند و بیرون آمدند و با هم بپیوستند. و پیشروِ لشکرِ قُرَیش ابوسُفیان ابن حَرب بود و پیشروِ لشکرِ غَطَفان و دیگر عرب عُیَینه ابن حِصن ابن حُذَیفه بود. پس ایشان در حوالیِ مکّه چند روز توقّف کردند تا هر آن لشکر که جمع می‌توانستند

کرد بکردند. بعد از آن، رؤسّایِ یهود در پیش داشتند و به کلّی روی در مدینه نهادند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، لشکرِ یهود جمله جمع شده بودند و باز ایشان پیوستند و به درِ مدینه نزول کردند.

و سیّد چون بشنید که لشکرِ غَطَفان و قُرَیش و یهود با ایشان یکی شدند، بفرمود تا حوالیِ مدینه خندق فرو بردند. و مسلمانان هر روز خندق می‌کَندند و سیّد به نفسِ خود هر روز برفتی و در خندق شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریض کردی و ایشان را فَرَحی و شادی‌ای زیادت شدی و به نشاطی و ترغیبی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار بازنایستادندی و شب و روز به آن مشغول بودندی. و چون ایشان را عُذری بودی، به دستوریِ سیّد از آنجا بازگردیدندی. لیکن جمعِ مُنافقان از کار بدزدیدندی و هر ساعت عُذری به دروغ بیاوردندی و بی‌اجازتِ سیّد، از آنجا بیرون آمدندی و برفتندی.

و در حفرِ خندق ــ عَلَی‌الخصوص ــ سیّد را معجزاتِ بسیار ظاهر شد که مسلمانان بدیدند:

جابرِ ابن عبدالله اَنصاری می‌گوید که در میانِ خندق، سنگی پیدا آمد سخت، چنان که مسلمانان در آن عاجز شدند و به هیچ حال، راه بر سرِ آن نمی‌توانستند بُردن. بعد از آن، به حضرتِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما به هیچ موجب راه به آن نمی‌توانیم نهادن و عاجز شدیم.»

پس سیّد گفت «پاره‌ای آب بیاورید!»

پس آب بیاوردند. و سیّد چیزی بر آن آب خواند و گفت «این بر سرِ آن سنگ فرو ریزید!»

و آن آب بیاوردند و بر سرِ سنگ فروریختند و هم در آن حال، آن سنگ بگُداخت و چون شمع نرم شد. مسلمانان آن را به یک لحظه از پیش برداشتند.

خواهرِ عبدالله ابن رَواحه می‌گوید که قدری خرما به دخترک دادم تا به عبدالله بَرَد ــ پسرِ رَواحه ــ و وی آن را به چاشت به کار بَرَد. و سیّد بر سرِ خندق نشسته بود و دخترک را دید که آن خرما برداشت و می‌گذشت. وی را گفت «یا بُنَیّه، این چیست که

داری؟»

دخترک گفت «قدری خرماست که به عبدالله ابن رَواحه می‌برم تا آن را به چاشت به کار بَرَد.»

سیّد گفت «بیاور به نزدیکِ من!»

و دخترک به خدمتِ سیّد بُرد و آن خرما در هر دو مُشت داشت و در هر دو دستِ سیّد ریخت و چندان بود که دو مُشتِ سیّد پُر نشد.

پس سیّد تایی جامه بخواست و فرو کشید و آن خرما بر سرِ آن ریخت. و یکی در خدمتِ سیّد ایستاده بود. وی را گفت «آواز ده تا اهلِ خندق همه برآیند و چاشت بخورند!»

آن مرد آواز داد و گفت «همه برآیید!»

و اهلِ خندق همه برآمدند و گِرد بر گِردِ آن خرما بنشستند و همی خوردند. و هر چند که می‌خوردند، آن زیادت می‌بود. تا جمله سیر بخوردند و برخاستند و باز سرِ کارِ خود شدند و به کارِ خود مشغول شدند. و چون ایشان برفتند، خرما در میانِ جامه چندانی باقی بود که در میانِ جامه نمی‌گُنجید و چون برگرفتند، از کناره‌های جامه می‌افتاد.

جابِر ابن عبدالله اَنصاری می‌گوید که ما با سیّد در خندق کار می‌کردیم. و در خانه‌ی من گوسفندی بود نه چنان فربه. من اندیشه کردم که آن گوسفند قربان کنم و از آن طعامی سازم و امشب سیّد را به مهمانی آورم. و در خانه‌ی من، چند منی جو بود و بگفتم تا آن جو به دستاس خُرد کنند و چند گِرده بپزند و با آن طعام اضافت کنند، از بهرِ سیّد. و چون نمازِ شام بود و از خندق برآمدیم، گفتم «یا رسول‌الله، از بهرِ تو گوسفندی کُشته‌ام و طعامی ساخته‌ام و مرا رغبت چنان است که امشب قدمِ مبارکِ تو به خانه‌ی من رسد و آن طعام به کار بری.»

و چون این سخن می‌گفتم، چنان می‌خواستم که سیّد چون به خانه‌ی من آید، تنها بیاید. و سیّد گفت «بیایم.» و بفرمود و آواز دادند و اهلِ خندق به جملگی بخواندند. و چون جمع شدند، سیّد گفت که «امشب می‌باید که به جملگی به خانه‌ی جابِر ابن عبدالله اَنصاری روید و آن جایگاه چیزی به کار برید!»

پس جابِر گفت که چون چنان دیدم، از خجالت حیات از من برفت. گفتم «اِنّا لِلّٰه و اِنّا

اِلَیهِ راجِعون. دیدی که چه کردم ــ که این طعام که کرده‌ام بیش از طعامِ دو سه تن نبود که به کار برند و این ساعت، خَلایق در خانه‌ی من آیند. من چه گونه کنم؟» در همه‌ی راه که می‌رفتم در خدمتِ سیّد و آنِ صَحابه، ملامتِ خود می‌کردم و می‌گفتم که «این چه کار بود که من کردم با خود؟»

پس چون سیّد به خانه‌ی من درآمد، من آن طعام که بود با آن چندی گِرده که پخته بودند برگرفتم و به حضرتِ سیّد آوردم و بنهادم. و سیّد دستِ مبارک فراز کرد و گفت «بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم.» و پاره‌ای از آن برگرفت و بخورد. و چون فارغ شد، بفرمود تا اهلِ خندق، قوم‌قوم، می‌نشاندند و پیشِ ایشان می‌نهادند. از آن طعام می‌خوردند تا اهلِ خندق به جملگی سیر بخوردند و به خانه‌ی خود باز شدند. و چندان طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری فضله بود.

سلمانِ فارسی می‌گوید که من در خندق بودم و کار همی کردم و سنگی سخت در پیشِ من آمد و هر چند تیشه و کُلَند بر آن می‌زدم، هیچ فایده نداشت. تا عاجز شدم و دست از کار بازداشتم. سیّد به نزدیکِ من ایستاده بود و چون چنان دید، بیامد و کُلَند از من بستد و سه بار بر آن زد و خُرد گردانید. و اوّل بار که کُلَند بر آن زد، برقی از آن بازافتاد که بر شعاعِ آفتاب غلبه کرد. و دوم بار، برقی برافتاد از آن قوی‌تر. و سوم که بزد، زیادت از آن هر دو بار برق پیدا شد. من گفتم «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! این چه برقها بود که از پیشِ کُلَندِ تو برخاست؟»

سیّد گفت «یا سَلمان، تو آن را بدیدی؟»

گفتم «بلی ــ یا رسول‌الله.»

گفت «آن برق که اوّل بود آن است که فتحِ جانبِ یمن مرا خواهد بود. و برقِ دوم فتحِ شام مرا خواهد بودن. و برقِ سوم آن است که فتحِ جانبِ مشرق مرا خواهد بودن.»

(پس چون این فتحها در زمانِ عمر ظاهر شد، ابوهُرَیره گفت «این آن است که سیّد در روزِ خندق خبر باز داد. و مفاتیحِ این فتحها در آن روز او را بدادند.)

و دیگر معجزات در آن روز بسیار بود.

پس چون سیّد از حفرِ خندق فارغ شد، لشکرِ قُرَیش و غَطَفان برسیدند، با دیگر

قبایلِ عرب، بیست هزار سوار و پیاده بودند، و در مُقابلهٔی مدینه فرود آمدند. و سیّد با سه هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کنارهٔی خندق، در مقابلِ کُفّار، نزول کردند، چنان که خندق میانِ ایشان و لشکرِ کُفّار حائلی بود.

و حُیَی ابن اَخطَب چون لشکر را به درِ مدینه فرود آورده بودند و لشکری که تعلّق به وی می‌داشت از یهودِ بنی قُرَیظه بودند و آن یهود با سیّد عهد داشتند و ایشان را حِصنی بود مُحکم و فرمانِ وی نبردند و نیامدند و بعد از آن، خود برخاست و به حِصن رفت، پیشِ رئیس.

و رئیسِ بنی‌قُرَیظه کَعب ابن اَسَد بود. چون کَعب ابن اَسَد بدانست که حُیَی ابن اَخطَب به طلبِ وی آمده است، به اندرونِ خانه رفت و در از رویِ حُیَی ابن اَخطَب در بست، از بهرِ آن که نمی‌خواست که نقضِ عهدِ سیّد کند. حُیَی به درِ خانه‌ی وی شد و در بکوفت. کَعب ابن اَسَد در از پیشِ وی نگشود و از اندرونِ خانه جوابِ وی داد. گفت «ای حُیَی، برو ـــ که تو میشومی و من با محمّد عهد کرده‌ام و نخواهم شکستن.»

حُیَی گفت «تو در از پیشِ من از بهرِ آن نمی‌گشایی که دو تا نان نباید آوردن که پیشِ من بنهی.»

این سخن در کَعب ابن اَسَد تغیّر کرد و در از پیشِ وی بازگشود.

پس حُیَی به اندرونِ خانه شد و گفت «ای کَعب ابن اَسَد، از بهرِ تو کاری ساخته‌ام که تو را عِزِّ جاودان اندر آن حاصل شود.»

کَعب ابن اَسَد گفت «آن چیست؟»

گفت «ده هزار مرد از قُرَیش همسوگندِ خود کرده‌ام و آورده‌ام و اینک به درِ مدینه نزول کرده‌اند و قرار آن است که از درِ مدینه بنروند تا محمّد و اصحابِ وی مُستأصل کنند. اکنون، تو نیز با ما عهد بکن و لشکرِ خود به یاریِ ما فرست!»

کَعب ابن اَسَد گفت «لا وَالله ـــ که این سخن که تو می‌گویی ذُلِّ جاوید در آن است و من با محمّد عهد نخواهم شکستن ـــ که من از وی جمله وفا و احسان دیده‌ام و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که ما را به آن سبب نقضِ عهدِ وی کنیم. و این لشکر که تو آورده‌ای، ابری بی‌باران است که امروز این جایگاه آمدند و فردا بروند و ما را و محمّد را به هم بازگذارند و ما را طاقتِ وی نباشد.»

حُیَی یکتا شیطان بود که مار به افسون از سوراخ به در آوردی. و از دنباله‌ی کَعب ابن

اَسَد بازنگردید تا آن‌گاه که هزار حیلت به برِ وی آورد و هزار طریق پیشِ وی بنهاد تا وی را از راه ببُرد به آن که نقضِ عهدِ سیّد کرد و با قُرَیش و غَطَفان سوگند خورد.

و چون سیّد را خبر دادند که بنی قُرَیظه نقضِ عهد کردند و با قُرَیش و غَطَفان یکی شدند، سیّد سَعد ابن مُعاذ و سَعد ابن عُباده بفرمود تا بروند و احوالِ ایشان بازدانند. و ایشان هر دو رئیسانِ اَنصار بودند و حُکمِ ایشان در بنی قُرَیظه نافذ بودی همه. آن‌گاه، از بهرِ نقضِ عهد برفتند و ایشان گفتند که «ما محمّد نشناسیم و با وی هیچ عهد نداریم.» و مخالفت آشکارا کردند. پس چون ایشان چنان دیدند، سَعد ابن مُعاذ ایشان را دشنام داد، از بهرِ آن که وی بود مردی که تُندی و تیزی داشت. بعد از آن، جهودان نیز دشنام دادند. پس سَعد ابن مُعاذ روی بازِ سَعد ابن عُباده کرد و گفت «برخیز تا برویم ــ که میانِ ما و میانِ ایشان بیش از سخن است و با ایشان به شمشیر می‌باید کُفتن.»

و سیّد چون ایشان فرستاده بود، گفته بود که «اگر ایشان مخالفت کرده‌اند و نقضِ عهد کرده‌اند، چون بازآیید به تعریض مرا خبر بگویید و تصریح هیچ مگویید!» پس سَعد ابن مُعاذ و سَعد ابن عُباده چون بازآمدند، گفتند «یا رسول‌الله، عَضَلٌ وَ القاره.» ــ یعنی بنی قُرَیظه غَدر ساختند. چنان که عَضَل و قاره دو گروه بودند که آمدند به برِ سیّد. ایشان اشارت به آن می‌کردند که ایشان نیز مخالفت کردند. و این عَضَل و قاره دو گروه بودند که آمده بودند و اَصحابِ رَجیع را برگرفتند و ببردند و غَدر کردند و ایشان را به قتل آوردند. و حکایتِ ایشان خود از پیش رفت.

و چون ایشان این سخن با سیّد بگفتند، سیّد گفت «اَللهُ اَکبَر! دل خوش دارید، ای مسلمانان ــ که چون از همه جای بلا روی نمود، حق تعالا به خیر آوَرَد و هر چه زودتر فَرَج فرستد.»

پس چون مسلمانان بدانستند که بنی‌قُرَیظه عهد بشکستند و با لشکرِ بیرون یکی شدند، به غایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند. و لشکرِ کُفّار پیرامونِ ایشان فرو گرفته‌اند و از بالا و زیر فرود آمده‌اند و کار بر مسلمانان سخت برگرفته‌اند و مُنافقان زبانِ طعن برگشوده‌اند و می‌گویند که «محمّد می‌گوید که مُلکِ کسرا و قیصر مرا خواهد بودن و این ساعت از دستِ دشمن به آب تاختن نمی‌پردازد. پس مُلکِ کسرا و قیصر چه‌گونه خواهد گرفت؟» و بعضی دیگر از ایشان بیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، خانه‌های ما از بیرونِ مدینه است و اِحکام چنان ندارد. ما را دستوری ده تا برویم و به خانه‌های خود

بازرسیم و آن وقت، باز خدمتِ تو آییم.» و غَرَضِ ایشان آن بود که بگریزند تا قِتال نکنند.

پس سیّد بیست و سه روز در مُقابله‌ی کُفّار بنشست و هر روز به کناره‌ی خندق می‌آمدند و از این جانب و از آن جانب جنگ می‌کردند. و چون مدّتِ حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردندی و حصارِ مدینه بستندی، سیّد کس فرستاد به پنهانِ قُرَیش، به پیشِ اهلِ غَطَفان ــ و سردارِ ایشان دو تن بودند: یکی را عُیَینه ابن حِصن بود و یکی دیگر حارِث ابن عوف ــ و استمالتِ ایشان بکرد و از ایشان صلح بطلبید، به قرارِ آن که ثُلثی از ثِمارِ مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قُرَیش. و مِهترانِ غَطَفان به آن راضی شدند. و سیّد بفرمود تا صلح‌نامه بنوشتند.

و چون صلح‌نامه نوشته بودند، پیش از آن که گواهان بر آن نویسند، سیّد کس فرستاد و سَعد ابن مُعاذ و سَعد ابن عُباده را هر دو بخواند و با ایشان مشورت کرد.

سَعد ابن مُعاذ گفت «یا رسول‌الله، این صلح از بهرِ ما می‌کنی یا حق تعالا تو را فرموده است؟»

گفت «نه ــ که از بهرِ شما می‌کنم. از برای آن که می‌بینم که مردم به رنج آمدند و جمله‌ی عرب به خصمیِ شما درآمدند و چند مدّت است تا مدینه را حصار می‌دهند و حوالیِ مدینه فروگرفته‌اند و مسلمانان به تنگ آورده‌اند. و من این از بهرِ آن کردم که با لشکرِ غَطَفان به این موجب صلح برود، تا ایشان بازگردند. و چون ایشان رفته باشند، لشکرِ باقی را شوکتی نباشد و ایشان را نیز بباید شدن.»

سَعد ابن مُعاذ گفت «یا رسول‌الله، ما در آن وقت که کافر بودیم، هرگز رشوه به یک دانه خرما به هیچ آفریده‌ای نمی‌دادیم و ذُلّ و خواری از کس به خود نمی‌گرفتیم. اکنون که حق تعالا ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بر تو عزیز کرد، از بهرِ چه ذُلّ و خواری بر خود گیریم و مالِ خود به رشوت به کافران دهیم؟ به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که از خرمایِ مدینه دانه‌ای به ایشان ندهیم و با ایشان می‌زنیم و می‌خوریم، تا حق تعالا چه تقدیر کرده است.»

سیّد گفت «شما دانید.»

بعد از آن، سَعد ابن مُعاذ آن صلح نامه برگرفت و بدرید.

و لشکر همچنان در مقابله‌ی یکدیگر نشسته‌اند و هر روز با یکدیگر جنگ می‌کنند.

و هرگز عرب خندق ندیده بودند. و چون بیامدند و خندق دیدند که در حوالیِ مدینه کنده بودند، تعجّب کردند و گفتند که «این کَیدی‌ست که هرگز عرب نمی‌دانستند.»

و سببِ خندق بُردن آن بود که سیّد بشنید که عرب و لشکرِ قُرَیش و جمله‌ی جهودان جمهور کرده‌اند و روی در مدینه دارند. پس صَحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت. سَلمان رسمِ عَجَم می‌دانست و گفت «یا رسول‌الله، حوالیِ مدینه خندق باید کندن، تا لشکر که درآیند، بر ما هجوم نتوانند کردن. و از بهرِ این، در عَجَم هیچ شهری بی‌خندق نباشد.»

بعد از آن، سیّد به اشارتِ سَلمان، بفرمود تا آن خندق برکندند.

بعد از آن، جمعِ مُهاجر گفتند که «سَلمان از ماست.» و اَنصار گفتند که «سَلمان از ماست.» بعد از آن، سیّد گفت «سَلمان نزدِ من چون اهلِ بیتِ من است.»

و لشکرِ کُفّار چون بیامدند و خندق می‌دیدند، بازمی‌گردیدند و به پیش نمی‌توانستند آمدن. بعد از آن، سوارانی چند چابک که در لشکرِ کُفّار بودند از میانِ لشکرِ خود بیرون می‌آمدند و گِرد بر گِردِ خندق می‌گردیدند و جایی طلب می‌کردند که تنگتر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن راهِ تنگ راندند و از خندق بازگذشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند. و مُرتَضا علی با جماعتی از مسلمانان از پیشِ ایشان باز شدند.

و از جمله‌ی سوارانِ کُفّار که آمده بودند، یکی عمرو ابن عبدِ وَد بود که در قُرَیش از وی مردانه‌تر نبود. و چون وی پیش آمد و مُرتَضا علی بدید، عِنانِ اسب بگردانید. مُرتَضا علی گفت «یا عمرو، نه تو عهد کرده‌ای که اهلِ قُرَیش هر چه به تو گوید بشنوی؟»

گفت «بلی.»

مُرتَضا علی گفت «اکنون، من تو را مُخَیَّر می‌کنم میانِ دو چیز و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد.»

عمرو گفت «بگو!»

مُرتَضا علی گفت «اوّل آن است که مسلمان شوی.»

وی گفت «مرا اسلام به کار نیاید.»

مُرتَضا علی گفت «بیا تا با تو مبارزت کنم.»

عمرو گفت «ای علی، من نمی‌خواهم که تو را بکُشم.»

مُرتَضا علی گفت «من می‌خواهم که تو را بکُشم.»

پس عمرو نیز در خشم شد و گفت «ای علی، مگر از جانِ خود سیر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی؟»

و شمشیر برکشید و روی در مُرتَضا علی نهاد. و زمانی با یکدیگر جنگ کردند و بعد از آن، مُرتَضا علی شمشیر بر میانِ وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد.

و سوارانِ دیگر چون دیدند که عمرو ابن عبدِ وَد بکُشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسبها برانگیختند و بعضی در خندق باز ماندند و بعضی دیگر بازگشتند و برفتند.

و در مدینه، حِصنی بود چنان که در جمله‌ی مدینه از آن حِصن محکم‌تر نبود و آن حِصن از آنِ قومی بود که ایشان را بنی‌حارِثه گفتندی. و عایشه و مادرِ سَعد ابن مُعاذ در آن حِصن بودند و هر دو در بامِ حِصن ایستاده بودند و سَعد ابن مُعاذ بگذشت و به جنگ می‌رفت و زرهی پوشیده بود که آستین نداشت. و عایشه مادرِ سَعد را گفت که «اگر سَعد زرهی از این تمام‌تر پوشیده بودی، اولاتر بودی.» (و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب فرو نیامده بود.)

مادرِ سَعد گفت «ای عایشه، می‌ترسی که تیری به وی آید؟»

عایشه گفت «بلی.»

مادرش گفت «اگر در چنین روزی پسرم را تیری رسد، هیچ غمی به آن نباید خوردن.»

پس همچنان که به جنگ رفت، تیری بر اَکحَلِ وی زدند و خون از وی روان شد. و سَعد گفت «بار خدایا، اگر میانِ لشکرِ اسلام و قُرَیش هنوز قِتالی مانده است، مرا مُهلت ده تا آن دریابم. و اگر نه، مرا چندان زندگانی ده که یهودِ بنی‌قُرَیظه که عهدِ پیغامبر شکسته‌اند به کامِ خود ببینم.»

پس حق‌تعالا دعایِ وی قبول کرد و وی را چندانی حیات بخشید که بدید که سیّد بنی‌قُرَیظه را به قتل آورد و قلعه‌ی ایشان بستد و مالِ ایشان برگرفت. و بعد از آن، سَعد ابن مُعاذ، هم به آن زخم که وی را رسیده بود در خندق به اَکحَلِ وی، خون گشوده شد و بازنایستاد تا شهید شد.

و صَفیّه ــ خواهرِ حمزه ــ در روزِ خندق بر بامی بود که آن سرای تعلّق به حَسّان ابن ثابت می‌داشت. و یکی از جهودانِ بنی قُرَیظه درآمد و گِردِ آن سرای می‌گردید و تجسّس می‌کرد. و صَفیّه آواز داد و حَسّان ابن ثابت را بخواند و گفت «این مردِ یهودی گِردِ سرایِ تو می‌گردد و تجسّسی می‌کند. مگر که به جاسوسی آمده است ــ که یهودِ بنی قُرَیظه می‌دانند که این ساعت سیّد و جمله‌ی صَحابه به جنگ مشغولند و این ساعت یهودی فرستاده‌اند تا تفحّص کند و لشکر بر سرِ ما آوَرَد. ای حَسّان، برو و وی را بکُش!»

و حَسّان مردی شاعر بود و در قِتال دستی نداشت. گفت «ای دخترِ عبدالمطّلب، این نه کارِ من است.»

پس صَفیّه عمودی برگرفت و به زیر دوید و بر سرِ آن یهودی زد و او را به قتل آورد. و زود بازِ بامِ سرای آمد و حَسّان را گفت «برو و جامه‌ی وی برگیر!»

حَسّان گفت «مرا زَهره نباشد که به زیر فرود روم.»

آن‌گاه، یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند.

بازآمدیم به سرِ حکایتِ غَزوِ خندق:

و سیّد همچنان با لشکر در مُقابله‌ی لشکرِ کُفّار نشسته بود و ایشان حِصارِ مدینه می‌دادند و مسلمانان سخت به تنگ آمده بودند و هیچ چاره‌ای نمی‌دانستند. در این حال، از قومِ غَطَفان، نُعَیم ابن مسعود درآمد و مسلمان شد. بعد از آن که مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، قومِ من از اسلامِ من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکری که خواهم با ایشان توانم کرد. اکنون، مرا بفرمای تا چه باید کردن!»

سیّد گفت «الحربُ خُدعَه. (گفت کارِ جنگ به حیلت راست آید.) اکنون، ای نُعَیم، برو و به هر طریق که توانی، این لشکر را از هم بگُسلان و تفرقه به میانِ ایشان در افگن!»

نُعَیم گفت «همچنان که می‌فرمایی.»

پس، هم در ساعت، برخاست و پیشِ یهود رفت ــ یهودِ بنی قُرَیظه ــ و نُعَیم در پیش، دوستی از آنِ ایشان بود و هر وقتی به پیشِ ایشان رفتی، مُنادمت کردی. چون پیشِ ایشان رفت، گفت «ای یهودِ بنی قُرَیظه، شما می‌دانید که من دوستی از آنِ شمام و در جمله‌ی احوال جانبِ شما بر جانبِ دیگران ترجیح داده‌ام.»

ایشان گفتند «راست می‌گویی ــ که تو همیشه دوستی صادق بوده‌ای از آنِ ما و ما را

در هر کار اعتماد بر جانبِ تو بوده است. اکنون، بفرمای چه خواهی گفتن!»

نُعَیم گفت «بدانید که لشکرِ غَطَفان از بهرِ آن آمده‌اند که جنگ با محمّد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر محمّد افکنند، خود را نامی در میانِ عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و محمّد را شکستیم. و در آن، هیچ صیت و آوازه‌ی شما نباشد. و اگر خود ایشان را هیچ فرصت نباشد، برخیزند و بازِ وطنِ خود روند و شما را با محمّد بگذارند و آن وقت، شما را طاقتِ محمّد نباشد. محمّد لشکر کند و شما را مستأصل کند.»

یهودِ بنی قُرَیظه گفتند «وَالله نُعَیم راست می‌گوید.» بعد از آن، گفتند«ای نُعَیم، بگوی تا طریق چیست!»

وی گفت «طریق آن است که شما کس به برِ قُرَیش فرستید و آنِ غَطَفان و گویید که اگر شما می‌خواهید که به یاریِ شما آییم و جنگ کنیم با محمّد، از مِهترانِ شما باید که چند تن به نَوا پیشِ ما فرستید تا ما را سکونی بُوَد و یقین دانیم که شما از دنباله‌ی محمّد بازنخواهید گردیدن تا آن‌گاه که نَسَق به کارِ وی بنهید. و اگر نه، چنین با ما نمی‌کنید، ما را سکون نیست و با محمّد جنگ می‌کنیم و شما هر کس فردا به خانه‌ی خود روید و ما را به محمّد بازگذارید و ما را طاقتِ محمّد نبُوَد.»

جهودانِ بنی قُرَیظه گفتند که «رای این است که نُعَیم می‌گوید.»

و این مُواضعه با ایشان بکرد و برخاست و به نزدِ قُرَیش شد و ایشان را گفت «مرا سخنی هست.» و ابوسُفیان و اَشرافِ قُرَیش خلوت ساختند و آن‌گاه، ایشان را گفت که «ای قُرَیش، می‌دانید که من همه وقت از جمله‌ی دوستانِ شما و هواخواهِ شما بوده‌ام و پیوسته طریقِ عداوت با محمّد سپرده‌ام.»

گفتند «بلی. تو پیوسته دوستِ صادق و مُحِبِّ ناصحِ ما بوده‌ای.»

نُعَیم گفت «من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آن چه شرطِ نصیحت بُوَد فرو نگذاشته باشم. لیکن این سخن باید که چنان گویم که شما که مِهترانِ قُرَیشید دانید و هیچ کس دیگر را به آن اطّلاعی نباشد.»

گفتند «چنین کنیم.»

گفت «جهودانِ بنی‌قُرَیظه پشیمان شده‌اند از آن که با محمّد عهد بشکسته‌اند و پیغام به وی فرستاده‌اند که ما چند تن از مِهترانِ قُرَیش و مِهترانِ غَطَفان بستانیم و به نَوا به تو فرستیم و تو ایشان را به قتل آوری، آن‌گاه تو از ما راضی شوی و هم بر آن عهد که بودیم،

با ما عهد تازه کنی. و محمّد جوابِ ایشان بازفرستاد که اگر شما این بکنید، من با شما همان عهد تازه کنم. و بنی‌قُرَیظه این ساعت در بندِ آنند که چند تن از شما و چند تن از غَطَفان بستانند و به وی دهند تا محمّد همه را به قتل آوَرَد. اکنون، اگر ایشان پیغام به شما فرستند که نَوا بدهید، نباید که یکی بفرستید ــ که راستیِ این سخن آن است که چون شما پیغام به قومِ بنی‌قُرَیظه فرستید که به جنگِ محمّد آیید، ایشان التماسِ نَوا از شما کنند و گویند که نَوا بفرستید به ما.»

پس چون این مُواضعه با قُرَیش بکرد، برخاست و به نزدیکِ سرورانِ غَطَفان شد و ایشان را گفت «شما قبیله‌ی منید و دانید که ما را هیچ کس به جایِ شما نیست.»

گفتند «همچنین است.»

آن وقت، نُعَیم گفت که بنی‌قُرَیظه چنین و چنین خواهند کرد و همان سخن که با قُرَیش گفته بود با ایشان باز گفت و هم به آن وجه تقریر کرد.

نُعَیم چون این مُواضعه‌ها کرده بود، برخاست و برفت. پس سردارانِ قُرَیش و غَطَفان کس فرستادند به بنی‌قُرَیظه و گفتند «ما این جایگاه نه از بهرِ اقامت آمده‌ایم. و این ساعت، مدّتی‌ست تا ما این جایگاه نشسته‌ایم و چهارپایانِ ما بی‌عَلَف شدند و بیشتر به زیان رفتند. اکنون، اگر سرِ جنگ با محمّد دارید، از قلعه به زیر آیید تا فردا به اتّفاق برویم و جنگ با محمّد کنیم!»

و شبِ شنبه بود که این پیغام به بنی‌قُرَیظه فرستادند. و ایشان جواب دادند که «فردا خود روزِ شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن. لیکن ما آن‌گاه از قلعه بیرون آییم که چند تن از مِهترانِ شما برِ ما فرستید از بهرِ نَوا. از بهرِ آن که ما می‌ترسیم که چون شما را کار به غایت رسد و جماعتی از هر دو جانب به قتل آیند و چند روزِ دیگر مُقام کنید، شما را ملالتی حاصل شود، برخیزید و بروید به خانه‌های خود و خانه‌های ما به دستِ محمّد واگذارید. و ما را طاقتِ محمّد نباشد و خان و مانِ ما در سرِ این کار شود و محنت و صُداع بر ما بماند.»

و چون رسولانِ قُرَیش و غَطَفان باز پس آمدند و پیغامِ بنی‌قُرَیظه بگزاردند، قُرَیش و غَطَفان گفتند که «نُعَیم راست گفت.» روزِ دیگر، پیغام بازِ بنی‌قُرَیظه فرستادند که «ما یک مرد به نَوا به شما ندهیم. و اگر به جنگ می‌آیید، نیک. و اگر نه، ما بیش از این اقامت نخواهیم کرد.»

بنی‌قُرَیظه گفتند «ما بیرون نخواهیم آمدن بی نَوایی از آنِ شما که با ما باشد.»

پس به این سبب، اختلاف در میانِ ایشان افتاد و از یکدیگر نَفور شدند. و حق‌تعالا لطیفه‌ای دیگر بساخت و هم در شب، بادی و صاعقه‌ای به ایشان فرستاد و خیمه‌های ایشان از جای برکَند و دیگهای ایشان که بر سرِ آتش بود درافگند و خاکی و غُباری عظیم برخاست، چنان که چشم بازندیدند و یکدیگر را بازنشناختند. و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زِمامِ اشترِ خود می‌گرفتند و برمی‌نشستند و قُماش‌ها جمله رها می‌کردند.

و در این حال، سیّد حُذَیفه ابن یَمان بفرستاد تا احوالِ لشکرِ قُرَیش و غَطَفان باز داند و خبری باز آورَد. چون حُذَیفه به لشکرگاه رسید، دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداده بودند و کس با کس نمی‌پرداخت: هر کس چنان که می‌توانند، برمی‌نشینند و می‌گریزند و قُماش و رختها به جای رها می‌کنند. حُذَیفه هم در حال، بدوید و به خدمتِ سیّد آمد و خبر بیاورد که حق‌تعالا بادی و صاعقه‌ای بر دشمنانِ خود فرستاده است و ایشان را مُنهَزِم کرده است.

و شکرِ خدای بگزاردند و روزِ دیگر، برفتند و قُماش و رختِ کُفّار جمله به مدینه آوردند.

محمّد ابن اسحاق گوید که اهلِ کوفه از حُذَیفه پرسیدند که «پیش از آن که پیغامبر وفات یافت، شما با پیغامبر چه‌گونه زندگی می‌کردید و صحبتِ وی چه‌گونه نگاه می‌داشتید؟»

حُذَیفه گفت «هر سختی که پیشِ ما می‌آمدی، از بهرِ رضایِ وی تحمّل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم.»

پس اهلِ کوفه گفتند که «اگر ما وی را دریافتمانی، از عزّت وی را بر دوش نشاندمانی و رها نکردمانی که وی بر زمین نشستی.»

پس حُذَیفه گفت «اگر شما مُطاوعتِ ما از آنِ پیغامبر دیده بودتانی، عَلَی‌الخصوص در غَزوِ خندق، شما را معلوم شدی که آن چه شرطِ خدمت و صحبتِ وی بود به جای می‌آوردیم یا نه.»

بعد از آن، حکایت کرد که در غَزوِ خندق، آن شب که باد و صاعقه در کُفّارِ قُرَیش افتاد و قوم و قبیله‌ی غَطَفان هزیمت بر ایشان افتاد، سیّد مرا بفرستاد تا خبری از ایشان

بازدانم. و در فرستادنِ وی، بیش از آن نبود که وی آواز داد و گفت «کی می‌رود که از لشکرِ قُرَیش و غَطَفان خبری بیاورد؟»

و هیچ کس جواب نداد.

بعد از آن، گفت «هر آن کسی که برود و خبری از ایشان بر من آوَرَد، فردایِ قیامت با من در بهشت باشد.»

من گفتم «یا رسول‌الله، من بروم و از لشکرِ قُرَیش و غَطَفان تو را خبر آورم.»

و آن شب، شبی تاریک بود و سرما سخت بود و هیچ کس را زَهره نبود که برخیزد و به آب تاختنی رود. چون من گفتم که بروم، سیّد گفت که «برو!»

پس، هم در حال، برفتم و سلاح بر خود راست کردم و روی در لشکرگاهِ قُرَیش و قبیله‌ی غَطَفان نهادم. چون به آنجا رسیدم، دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود و باد و صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود. و ابوسُفیان ابن حَرب دیدم که زِمامِ اشترِ خود گرفته بود و برمی‌نشست و از تعجیل که داشت، نمی‌پرداخت که زانویِ اشتر بازگشاید. و چون برنشست، آواز داد تا یکی بیامد و زانویِ اشترِ وی باز کرد. بعد از آن، گفت «ای قوم، نه وقتِ مُقام کردن است. برخیزید تا برویم!» و هر کس از جایِ خود روانه شدند و جمله قُماش‌ها بر جای رها کردند و می‌رفتند. و اگر نه آن بودی که سیّد مرا وصیّت کرده بودی که «امشب، به جز آن که مرا خبر آوری، به هیچ کارِ دیگر مشغول مباش،» من آن شب ابوسُفیان را به قتل می‌توانستم آوردن.

پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است، هم در حال، روی بازِ خدمتِ سیّد آوردم و او را خبر کردم که احوالِ ایشان چون است.

و سیّد نماز می‌کرد. و چون فارغ شد، دانست که من سرما یافته‌ام و مرا به برِ خود خواند و چادرشبِ یَمَنی در زیرِ پایِ مُبارکِ خود داشت و بر وی نماز می‌کرد، پس کناره‌ی آن بر من افکند و مرا در خدمتِ خود بخوابانید تا گرم شدم.

و در غَزوِ خندق، شش تن از مسلمانان شهید شدند. و از کافران، سه تن به قتل آمدند و از جمله‌ی آن سه تن، یکی نوفَل ابن عبدالله ابن مُغیره بود و در میانِ خندق افتاد و او را بکُشتند. و کُفّار ده هزار درم به خدمتِ سیّد فرستادند و لاشه‌ی وی بازخریدند. و سیّد آن درم‌ها نستد و گفت «ما را با لاشه‌ی وی حاجت نیست.» و کافران او را برگرفتند و

بازِ مکّه بردند.

و چون از غَزوِ خندق فارغ شدند، سیّد روی بازِ صَحابه کرد و گفت «قُرَیش را بعد از این فرصت نباشد که به غَزوِ شما آیند، بل که فرصت از آنِ شما باشد که به غَزوِ ایشان شوید.»

و همچنان که سیّد گفته بود، بعد از آن قُرَیش را زَهره نبود که به جنگ آمدندی و مسلمانان به جنگِ ایشان می‌شدند. تا حق‌تعالا فتحِ مکّه ایشان را ارزانی داشت و کُفّار در رِبقه‌ی طاعتِ سیّد آورد.

غَزوِ هشدهم غزوِ بنی قُرَیظه بود

محمّد ابن اسحاق گوید که روزِ دیگر که لشکرِ قُرَیش و غَطَفان به هزیمت رفته بودند و سیّد بازِ مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکرِ اسلام سلاح از خود باز کردند و بنهادند، چون وقتِ نمازِ پیشین بود، جبرئیل بیامد و عمامه‌ای از استَبرَق در سر داشت و بر استری خِنگ نشسته بود و قَطیفه‌ی دیباج برافگنده بود. بیامد و سلام کرد و گفت «یا محمّد، سلاح بنهادی؟ و ما که جمعِ فریشتگانیم، هنوز از بهرِ دشمنانِ تو سلاح ننهاده‌ایم و این ساعت از طلبِ ایشان می‌آییم. تو چرا سلاح بگشودی؟ زود زود برخیز ـــ که حق‌تعالا تو را می‌فرماید که سلاح دربند و به جنگِ یهودِ بنی قُرَیظه رو. از بهرِ آن که عهدِ تو بشکستند و مخالفتِ تو نمودند و لشکر بر سرِ تو آورده‌اند. و من از پیش می‌روم که زلزله در قلعه‌ی ایشان افگنم و کوشکهای ایشان بجُنبانم.»

و چون جبرئیل برفت، سیّد در حال برخاست و سلاح درپوشید و بفرمود تا مُنادا کردند که «هر کس که مُطیعِ خدای و پیغامبر است باید که سلاح برگیرد و نمازِ پَسین به درِ حِصنِ بنی‌قُرَیظه برود، زود.» و مُرتَضا علی برخواند و سلاح به وی داد و گفت «تو از پیشِ لشکر برو!»

و مسلمانان چون نداءِ سیّد شنیدند، جمله سلاح درپوشیدند و روی در حصارِ بنی‌قُرَیظه نهادند و گروه‌گروه می‌آمدند و نمازِ دیگر به درِ حصار می‌گزاردند. و جماعتی

چند بودند که ایشان را عُذرها بود و نمازِ خُفتن توانستند رسید.

پس مُرتَضا علی از پیش برفت و چون به نزدیکِ حِصنِ جهودان رسید، جهودان از بامِ حِصن سَفاهت می‌کردند و سیّد را دشنام می‌دادند. و مُرتَضا علی از آن برنجید. و سیّد از دور می‌آمد و علی از پیشِ سیّد بازآمد و گفت «یا رسول‌الله، اگر پیشِ حِصن دورتر بنشینی، اولاتر بُوَد.»

پس سیّد گفت «یا علی، مگر شنیدی که ایشان مرا دشنام دادند و تو از آن برنجیدی؟»

گفت «بلی، یا رسول‌الله.»

پس گفت «یا علی، دل فارغ‌دار ـــ که چون مرا ببینند، هیچ نیارند گفتن.»

پس سیّد برفت و نزدیکِ حِصن فرود آمد و جهودان را آواز داد: گفت «ای برادرانِ کَپیان و خوکان و ای دشمنانِ خدای، بدیدید که حق‌تعالا شما را خوار و فَضیحت کرد و نِقمَت و بلا بر شما فرستاد؟»

پس ایشان از بامِ حِصن آواز دادند و گفتند «یا محمّد، ما هرگز ندیدیم که تو بر کسی سَفاهت کردی. چرا بر ما سَفاهت می‌کنی؟ این نه عادتِ توست.»

و سیّد در راه، چون به بنی‌قُرَیظه می‌رفت، جماعتی از مسلمانان دید که نشسته بودند. سیّد از ایشان پرسید که «شما این ساعت، هیچ کس دیدید که بگذشت؟»

ایشان گفتند «یا رسول‌الله، ما دِحیه ابن خَلیفه‌ی کَلبی دیدیم که دَستاری سبز بر سر داشت و بر استری خِنگ نشسته بود و قَطیفه‌ای از دیباج بر آن افگنده بود و روی در بنی‌قُرَیظه داشت.»

سیّد گفت «آن جبرئیل بود که می‌رفت تا زلزله در حِصنِ بنی‌قُرَیظه افگنَد و خانه‌های ایشان ویران کند.»

و سیّد در این غَزو ابن اُمِّ مَکتوم به نیابتِ خود در مدینه بازداشته بود. و سیّد بیست و پنج روز حصارِ بنی‌قُرَیظه بداد. بعد از آن، جهودان به طاقت رسیدند و حق‌تعالا ترسی در دلِ ایشان افگند. پس چون یقین بدانستند که سیّد بر ایشان ظفر خواهد یافتن، کَعب ابن اَسَد ـــ که رئیسِ قبیله‌ی بنی‌قُرَیظه بود ـــ جمله‌ی جهودان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ایشان را «حال چنین است که می‌بینید. اکنون، چاره نخواهد بودن. اکنون، من شما را مُخَیَّر کردم در میانِ سه کار. هر کدام که خواهید، کنید.»

ایشان گفتند «بگوی!»

گفت «یا راضی شوید تا برویم و مُتابعتِ محمّد بکنیم و به دینِ محمّد درشویم ــ که ما را معلوم است که وی پیغامبرِ خدای است به حق و در تورات نَعت و صفتِ وی دیده‌ایم و از عُلَمای خود شنیده‌ایم.»

جهودان گفتند «لا وَالله ــ که ما از دینِ موسا برنگردیم.»

کَعب ابن اَسَد گفت «اگر این نمی‌کنید، بیایید تا زنان و فرزندانِ خود بکُشیم و آن وقت، مردانِ مجرّد بازمانیم و به یکبار شمشیرها برکشیم و روی در محمّد نهیم. تا اگر ما کُشته شویم، ما را غمِ زن و فرزند نبُوَد و اگر ظفر ما را بُوَد، دیگربار طلبِ زن و فرزند کنیم.»

گفتند «چون زن و فرزندِ ما کُشته شوند، پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آن‌گاه، ما را چه راحت بُوَد از این زندگانیِ خود؟ این خود مُحال است.»

کعب گفت «چون از این هر دو هیچ اختیار نمی‌کنید، امشب شبِ شنبه است، اگر موافقت کنید و ما بیرون برویم و لشکرِ محمّد از ما فارغند و خُفته باشند. ما برویم و بر ایشان زنیم. باشد که فرصتی توانیم یافتن و کاری توانیم کردن.»

جهودان گفتند که «این نیز ممکن نیست. چرا که شنبه نتوانیم شکستن ــ که آنان که پیش از ما بودند، شنبه بشکستند و خود معلوم است که چه بر سرِ ایشان فرو بارید از بلا و فتنه.»

پس کَعب گفت «چون از این هر سه کار یکی اختیار نمی‌کنید، در عالَم هیچ کس از شما نادان‌تر نیست.»

بعد از آن، ایشان مرد به پیشِ سیّد فرستادند و التماس کردند که سیّد ابولُبابه به پیشِ ایشان فرستد. و ابولُبابه از مسلمانان بود و خویشِ ایشان بود.

پس سیّد ابولُبابه پیشِ ایشان فرستاد. و چون ابولُبابه به قلعه رفت، زن و مرد، خُرد و بزرگ، پیشِ وی بازآمدند و گریستن آغاز کردند. بعد از آن، چون ابولُبابه ایشان را مُضطَر دید، بر ایشان ببخشود و او را رِقّتی درآمد. بعد از آن، چون با وی مشورت کردند، گفتند«ای ابولُبابه، تو در کارِ ما چه می‌بینی؟ اگر ما به حُکمِ محمّد فرود آییم و قلعه به وی سپاریم، محمّد با ما چه کند؟»

ابولُبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد: یعنی همه را گردن بزند.

ابولُبابه چون چنان کرده بود، دانست که با خدای و رسولِ او خیانت کرده است. و هم

در حال، برخاست و از خجالت به خدمتِ سیّد نیامد. به مدینه رفت و به مسجد شد و خود را بر ستونی از ستون‌های مسجدِ سیّد بست و سوگند خورد که تا حق‌تعالا توبه‌ی وی قبول نکند، خود را از ستون بازنگُشاید.

پس چون حالِ ابولُبابه در خدمتِ سیّد بازگفتند، سیّد گفت «اگر ابولُبابه خود پیشِ من آمدی و حال بگفتی، من وی را از حق درخواستمی تا توبه‌ی وی قبول کردی. اکنون، چون خود نیامد، وی را صبر باید کردن تا حق‌تعالا چه حُکم کند.»

و ابولُبابه شش روز خود را به ستون بسته بود. و هر وقتِ نماز، زنِ وی بیامدی و او را از ستون بازگشودی تا نماز بکردی و دیگربار خود را به ستون بربستی.

بعد از شش روز، حق‌تعالا آیتِ توبت فرو فرستاد.

اُمِّ سَلَمه حکایت کرد و گفت چون آیتِ توبت فرود آمد، آن شب سیّد در حُجره‌ی من بود و در وقتِ سحر، دیدم که وی می‌خندید. گفتم «یا رسول‌الله، همیشه تو را خندان بینم و تو را خُرَّمی باد! از بهرِ چه می‌خندی در چنین وقت؟»

سیّد گفت «حق‌تعالا از بهرِ توبه‌ی ابولُبابه آیت فرستاده است.»

گفتم «یا رسول‌الله، بروم و او را بشارت دهم.»

سیّد گفت «تو دانی.» (و در آن وقت، آیتِ حجاب نیامده بود.)

آن‌گاه، برخاستم و به درِ حُجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم «یا ابولُبابه، تو را بشارت باد ــ که حق‌تعالا توبه‌ی تو قبول کرد و آیت فرو فرستاد.»

پس مردم که در مسجد بودند برخاستند که وی را از ستون بازگشایند، ابولُبابه نگذاشت و گفت «تا سیّد باز به در آید و به دستِ مُبارکِ خود مرا از ستون بازگُشاید.»

چون سیّد از بهرِ نماز به در آمد، ابولُبابه از ستون بازگُشود.

بازآمدیم به سرِ قصّه‌ی بنی‌قُرَیظه:

پس ایشان چون مدّتِ حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند، تن در دادند و به حُکمِ سیّد از قلعه فرود آمدند و دژها بسپردند.

و چون ایشان بیامدند، قومِ اوس ــ از اَنصار ــ به خدمتِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، بنی‌قُرَیظه دوستانِ ما اند و ایشان را به ما سپار!»

سیّد گفت قومِ اوس را که «اگر من حُکمِ بنی‌قُرَیظه به یکی از شما سپارم، شما راضی

باشید یا نه؟»

ایشان گفتند «بلی، یا رسول‌الله.»

پس سیّد گفت «من حُکمِ ایشان به سَعد ابن مُعاذ که مِهترِ شماست سپردم و آن چنان که وی حُکم کند، ما راضی شویم و کار از آن کنیم.»

بعد از آن، ایشان گفتند «ما نیز راضی‌ایم.»

و سَعد ابن مُعاذ در غَزوِ خندق تیری خورده بود و او را در مدینه بازداشته بودند از جهتِ مداوات و تجربه‌ی جراحتِ وی می‌کردند و جرّاحان بر سرِ وی نشسته بودند. و چون سیّد حُکمِ بنی‌قُرَیظه به وی تفویض کرد، اَنصارِ اوس که قومِ وی بودند، برخاستند و به مدینه شدند و سَعد ابن مُعاذ را برنشاندند و بیاوردند. و ایشان چنان می‌پنداشتند که مگر سَعد ابن مُعاذ جانبِ بنی‌قُرَیظه نگاه دارد و روا ندارد که ایشان به قتل آورند. از بهرِ آن که ایشان با قومِ سَعد ابن مُعاذ دوستیِ دیرینه داشتند. و در راه، با سَعد می‌گفتند که «سیّد حُکمِ بنی‌قُرَیظه به تو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواهِ تو بوده‌اند از دیرروزگار. و اکنون، می‌باید که با ایشان نیکویی کنی و حُکمی موافق در حقِّ ایشان بفرمایی!»

سَعد جوابِ ایشان باز داد و گفت «وقتِ آن است که سَعد آن چه حقّ است بگوید و از ملامتِ هیچ کس اندیشه نکند.»

پس قومِ وی چون این سخن از وی بشنیدند، دانستند که سَعد هیچ مُداهنه نکند و مراقبتِ هیچ کس نخواهد کردن. و جمعِ اَنصار از دنباله‌ی وی بازگردیدند.

و چون سَعد به خدمتِ سیّد آمد، سیّد اَصحاب را گفت «پیشِ مِهترِ قومِ خود بر پای خیزید!»

و اَصحاب جمله بر پای خاستند و استقبالِ وی کردند.

(بعد از آن، مُهاجر گفتند که «پیغامبر بر این سخن اَنصار می‌خواست. از بهر آن که سَعد مِهتر و پیشوایِ ایشان بود.» و اَنصار گفتند «نه ــ بر این سخن جمله‌ی صَحابه می‌خواست.» ــ یعنی مُهاجر و اَنصار.)

چون وی بیامد و بنشست، مُهاجر و اَنصار گفتند «یا سَعد، پیغامبر تو را حاکم گردانیده است بر بنی‌قُرَیظه. اکنون، تا چه حُکم کنی در حقِّ ایشان؟»

سَعد روی بازِ اَنصار کرد و گفت «شما در عهدِ خدای هستید که هر چه من فرمایم در

حقِّ ایشان، شما آن را به جای آورید؟»

گفتند «بلی.»

بعد از آن، روی بازِ سیّد کرد و دستوری از وی بخواست و سیّد او را دستوری داد. پس گفت «حُکمِ من در بنی‌قُرَیظه آن است که هر چه مردانند، جمله بکُشند و زنان و فرزندانِ ایشان برده گردانند و مالِ ایشان میانِ مسلمانان قسمت کنند.»

چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «ای سَعد، حُکم که تو در بنی‌قُرَیظه بکردی چنان است که حُکم در بالایِ هفت آسمان بکرده‌اند.»

پس بفرمود تا در بازارِ مدینه، خندق فرو بُردند و جهودانِ بنی‌قُرَیظه را یک‌یک می‌آوردند و گردن می‌زدند و در آن خندق می‌انداختند. تا نُهصد مرد از ایشان گردن بزدند. و بعد از آن، حُیَیِ ابن اَخطَب را بیاوردند تا گردن بزنند ــ که در یهود، هیچ کس از وی مِهتر نبود و دشمنی عظیم‌تر از وی نبود سیّد را و از همه لشکرانگیزتر. چون او را پیشِ سیّد آوردند، دستهای وی باز کردند که بسته بودند. گفت «یا محمّد، هیچ پنداشت نمی‌کنم که با تو خصمی نکرده‌ام. و آن چه جهد و جِد بود به جای آوردم و در عداوتِ تو هیچ فرو نگذاشته‌ام. و من از آن نمی‌ترسم که تو مرا بکُشی ــ که بنی‌اسرائیل همه به این راه رفته‌اند و هیچ یکی به مرگِ خود نمرده‌اند.»

پس، او را نیز بکُشتند.

و روایتی دیگر می‌گوید که چون ابولُبابه ایشان را گفت که «اگر به حُکمِ من به زیر آیید،» دست بر گردنِ خود نهاد: یعنی که «گردنِ شما بزنند.» و ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی‌دادند. تا یک روز، مُرتَضا علی برنشست و سوگند خورد که «من امروز بازنگردم تا چون حمزه مرا به قتل آورند و الّا این قلعه بگیرم.» و همچنان می‌آمد تا به درِ قلعه و آواز داد و گفت «ای قومِ بنی‌قُرَیظه، امروز یا مرا بکُشید و اگر نه، سوگند خورده‌ام که قلعه‌ی شما خراب کنم. از این هر دو کار، یکی بکنم.»

قومِ بنی‌قُرَیظه از مُرتَضا علی بترسیدند و مرد به خدمتِ سیّد فرستادند و زینهار خواستند و التماس کردند که «به حُکمِ سَعد ابن مُعاذ، فرود آییم و قلعه بسپاریم.» و پیغام به سیّد فرستادند که «سَعد میانِ ما و آنِ تو حاکم بُوَد و حُکم کند.»

سیّد گفت «شاید.»

و آن‌گاه، بنی‌قُرَیظه فرود آمدند و قلعه بسپردند. و ایشان را بازداشتند تا سَعد ابن مُعاذ بیامد و چنان که حکایت از پیش رفت، حُکم کرد.

پس چون مردانِ بنی‌قُرَیظه به قتل آوردند، سیّد بفرمود تا زن و فرزندِ ایشان غارت کردند و به بندگی فرا گرفتند و مالهای ایشان در میانِ مسلمانان قسمت کردند. و اوّل مالی که در میانِ مسلمانان قسمت کردند، مالِ بنی‌قُرَیظه بود. و سیّد خُمسِ خود خاص از آن به در کرد و برگرفت. و از آن روز باز، خُمس الغَنائم و خراجِ آن سنّتی گشت در میانِ لشکرِ اسلام.

و از جملهٔ زنانِ بنی‌قُرَیظه، سیّد ریحانه بنت عمرو ابن خُنافه برگرفت به خاصِ خود. و در خانهٔ سیّد می‌بود و سیّد او را گفتی «مسلمان شو، تا تو را آزاد کنم و به نکاحِ خود درآورم.» و وی جواب دادی که «مرا رها کن تا همچنین در مُلکِ تو می‌گردم ـــ که هم بر تو آسان‌تر باشد چون من کنیزکِ تو باشم و هم بر من.»

و تا مدّتی، در خانهٔ سیّد بود و سیّد پیوسته او را گفتی «مسلمان شو» و وی همین جواب دادی. و سیّد در مسلمانیِ وی عظیم میل کرده بود. تا آن وقت که وی مسلمان شد. و چون مسلمان شد، سیّد خُرَّم شد.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سَعد ابن مُعاذ از دنیا مُفارقت کرد، جبرئیل به درِ حُجرهٔ سیّد آمد اندر نیمهٔ شب و گفت «یا رسول‌الله، کیست که از دنیا مُفارقت کرده است؟ امشب، درِ هفت آسمان گشوده‌اند و عرشِ خدای به جنبش درآمده است از سختیِ مرگِ وی و مُشتاقِ دیدارِ وی شده‌اند.»

سیّد چون این سخن از جبرئیل بشنید، زود به خانهٔ سَعد ابن مُعاذ رفت و دید که وی از دنیا رفته بود.

و سَعد ابن مُعاذ مردی بزرگ و فربه بود. و چون جنازهٔ وی برداشتند و به گورستان می‌بردند، سخت سبک بود. پس مُنافقان طعن زدند که «سَعد مردی بزرگِ ضخیم بود و این ساعت، سخت سبک می‌نماید.» و این سخن باز گوشِ سیّد رسید. گفت «جنازهٔ وی ملایکهٔ آسمان برداشتند و سببِ سبکیِ وی از این بود.»

و جابر ابن عبدالله انصاری گفت چون سَعد ابن مُعاذ را دفن کردیم، سیّد بر سرِ گورِ

وی تسبیح کرد. و چون سیّد تسبیح کرده بود، اصحاب که با وی بودند، جمله تسبیح کردند. و بعد از آن، تکبیر کرد و همه تکبیر کردند.

بعد از آن، سؤال کردند و گفتند «یا رسول‌الله، این تسبیح و تکبیر از بهرِ چه کردی؟»

سیّد گفت «گور به این بنده‌ی صالح تنگ شد. و چون تسبیح کردم، حق‌تعالا فراخ گردانید.»

مَقتَلِ سَلّام ابن اَبی حُقَیق

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غَزوِ خندق و بنی قُرَیظه هر دو فارغ شده بود، قومِ خَزرَج ــ از اَنصار ــ خواستند که خاص خدمتی از آنِ سیّد به جای آورند، چنان که قومِ اوس به جای آوردند و کَعب ابن اَشرَف را بکُشتند که دشمنِ سیّد بود و حکایتِ آن از پیش رفت. و قومِ اوس با قومِ خَزرَج در جاهلیّت با یکدیگر دشمن بودند و چون به اسلام درآمدند، آن عداوت از میانِ ایشان برخاست، ولیکن بر یکدیگر غِبطَت می‌بردند، تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می‌شد، آن قومِ دیگر می‌خواستند که در مقابله‌ی آن ایشان را نیز فضیلتی باشد. پس قتلِ کَعب ابن اَشرَف بر دستِ قومِ اوس برآمد و سیّد را سخت خوش آمد و اَنصارِ اوس را به آن شُکر بسیار کرده بود. و قومِ خَزرَج نیز این هوس افتاد که چه گونه خدمتی از آنِ سیّد به جای آورند که ایشان را نیز ثواب باشد و شکر بُوَد، همچنان که ایشان را بود.

و به این سبب، با همدیگر بنشستند و گفتند «بگویید که دشمن‌ترینِ سیّد چه کسی‌ست؟»

گفتند «سَلّام ابن اَبی حُقَیق.» و وی مِهتری بود از مِهترانِ یهود و دانشمند و قاضیِ ایشان بود و از جمله‌ی آنان بود که به مکّه رفته بود و لشکرانگیزی کرده بود و دیگر روزها خُبثها کردی در حقِّ سیّد و یهود را به عداوتِ سیّد تحریض کردی. و این سَلّام ابن اَبی حُقَیق در خَیبَر مُقام داشتی.

پس قومِ خَزرَج ــ از اَنصار ــ در بندِ آن شدند که وی را به قتل آورند، همچنان که

قومِ اوس کَعب ابن اَشرَف را. بعد از آن، پنج تن برخاستند از قومِ خَزرَج و گفتند «برویم به خَیبَر و شبیخون به سرِ وی کنیم و او را به قتل آوریم.» و این پنج تن، یکی عبدالله ابن عَتیک و دیگر مسعود ابن سِنان و دیگر عبدالله ابن اُنَیس و دیگر ابوقَتاده حارِث ابن رِبعی و دیگر خُزاعی ابن اَسوَد بود. پس برفتند و دستوری از سیّد بخواستند و قصدِ خَیبَر کردند.

و چون به خَیبَر رسیدند، جایی پنهان شدند تا شب درآمد. چون شب درآمد، برخاستند و به سرایِ سَلّام ابن اَبی حُقَیق رفتند. و چون در اندرونِ سرایِ وی شدند، در از پیش خود ببستند و بر بالا شدند و او را بکُشتند و به در آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند. و چون یهودِ خَیبَر خبر یافتند، مشعل‌ها برکردند و در حوالیِ خَیبَر بگردیدند و طلبِ ایشان کردند، کس را نیافتند.

روزِ دیگر، برخاستند و به مدینه بازآمدند و سیّد را خبر دادند که «سَلّام ابن اَبی حُقَیق را بکُشتیم.» و حکایتِ وی چنان که رفته بود بازگفتند.

بعد از آن، سیّد ایشان را شُکر گفت و ثنا کرد.

در اسلامِ عمرو ابن عاص

محمّد ابن اسحاق گوید که عمرو ابن عاص خود حکایت کرد از اسلامِ خود که چون قُرَیش و غَطَفان بازگردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هرگز در عرب جمعی چنان جمع نشده بود و چنان اتّفاق نکرده بودند، مرا یقین شد که کارِ سیّد بالایی خواهد گرفت. پس، به مکّه باز رفتم و با جماعتی از خویشانِ خود گفتم که «ای قوم، بدانید که کارِ محمّد بالایی خواهد گرفتن، چنان که در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد. اکنون، تدبیرِ کارِ خود بسازید!»

ایشان گفتند «رایِ تو چیست؟»

من گفتم «رایِ من آن است که تُحفه‌ای چند به راست کنیم و برخیزیم و به حَبَش رویم، پیشِ مَلِک نَجاشی و انتظار می‌کنیم تا کارِ محمّد به چه می‌کشد. اگر محمّد بر قُرَیش غالب

می‌شود، چون ما زیرِ دستِ مَلِک نَجاشی باشیم اولاتر که زیرِ دستِ محمّد باشیم. و اگر نه که قُرَیش بر وی ظفر می‌یابند، پس ما خود به جایِ خود می‌آییم و مَکانَت و محلِّ ما پیشِ قُرَیش همان باشد که بود.»

پس قوم گفتند که «نیکو رایی‌ست که اندیشه کرده‌ای.»

پس برخاستیم و تُحفه‌ها بخریدیم و روی در حَبَش نهادیم.

پس چون به پیشِ مَلِک نَجاشی رسیده بودیم، عمرو ابن اُمَیّه‌ی ضَمری را دیدیم که از پیشِ سیّد آمده بود به رسالت پیشِ مَلِک نَجاشی، از بهرِ جعفر ابن ابی‌طالب و بقیّتِ اَصحاب که در حَبَش مانده بودند از هجرتِ اوّل و منتظر می‌بودند تا مَلِک نَجاشی ایشان را گُسیل کند.

پس چون من عمرو ابن اُمَیّه بدیدم، با اَصحابِ خود گفتم «ای جماعت، عمرو ابن اُمَیّه به رسالت از پیشِ محمّد آمده است و من همین ساعت برِ نَجاشی روم و التماس کنم که عمرو ابن اُمَیّه به من دهد و من او را به قتل آورم. و قُرَیش چون بشنوند که من رسولِ محمّد به قتل آوردم، عظیم خُرَّم شوند و مرا بر ایشان منّتی باشد.»

و مرا بر نَجاشی پیش از آن معرفت و دوستی افتاده بود و هر وقتی من از مکّه پیشِ وی رفتمی و تُحفه‌ها ببردمی و او مرا مُراعات بسیار کردی. پس برخاستم و آن تُحفه‌ها برگرفتم و به پیشِ مَلِک نَجاشی رفتم. و چون به درِ سرایِ وی رسیدم، عمرو ابن اُمَیّه را دیدم که از پیشِ وی به در می‌آمد. و مرد بفرستادم تا دستوریِ من بخواستند و به اندرون رفتم و پیشِ وی سجده کردم: چنان که قاعده‌ی ایشان بود، خدمت به جای آوردم.

و نَجاشی مرا پرسش کرد و گفت «مَرحبا، ای صَدیق و دوستِ من!»

آن تُحفه‌ها پیشِ وی بنهادم و او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باش بگفت. بعد از آن، گفتم «ای پادشاه، این مرد که این ساعت از خدمتِ تو به در رفت رسولِ مردی‌ست که قومِ خود را مخالفت کرده و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار به قتل آورده است. (یعنی سیّد این همه کرده است.) اکنون، التماسِ من از خدمتِ تو آن است که وی را به دستِ من دهی تا من وی را بکُشم ــ که وی از بزرگان و اَشرافِ قومِ من بسیار کُشته است ــ تا من کینه‌ی خود از ایشان بازخواهم.»

چون این سخن بگفتم، نَجاشی دیدم که عظیم خشمناک شد، چنان که از خشم دست در بینیِ خود زد، چنان که من پنداشتم که مگر بینیِ خود بشکست. و گفت «تُحفه‌های وی

به وی رد باز کنید!»

چون وی را چنان دیدم، از شرم و خجالت می‌خواستم که به زمین فرو شوم. آن‌گاه، خواستم که وی را باز حالِ خود آورم. پس گفتم «ای پادشاه، اگر دانستمی که تو را از این سخن کَراهیّتی خواهد بودن، من هرگز این سخن نگفتمی. اکنون، مرا معذور دار ــ که ندانستم.»

گفت «ای عمرو، تو از من کسی می‌خواهی که وی از پیشِ کسی آمده است که ناموسِ اکبر ــ یعنی جبرئیل ــ به وی می‌آید، همچنان که به موسا می‌آمد. تو شرم نداشته‌ای که این چنین التماس از من کرده‌ای؟»

گفتم «ای پادشاه، ما چنان می‌پنداشتیم که محمّد رسولِ خدای نیست و دینِ وی حق نیست و باطل است. اکنون، ای پادشاه، مرا راست بگوی که این محمّد دعوی که می‌کند راست است یا نه و وی رسولِ خدای است یا نه؟»

نَجاشی گفت «وَیحَکَ یا عمرو! نصیحتِ من قبول کن و برو و مُتابعتِ وی کن ــ که وی پیغامبرِ حقّ است و دعویِ وی دعویِ حقّ است ــ و بدان که کارِ وی بالایی خواهد گرفتن و بر دشمنانِ خود ظفر خواهد یافتن، همچنان که موسا بر قومِ فرعون ظفر یافت.»

عمرو گفت من گُستاخ بودم و گفتم «ای پادشاه، تو نیز دست بیاور و بیعت کن به دینِ اسلام، تا من نیز بروم و بیعت کنم و مُتابعتِ وی کنم و به دینِ وی درآیم.»

نَجاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد به دینِ اسلام.

و من از پیشِ وی برخاستم و برِ قومِ خود آمدم و اسلامِ خود از ایشان پنهان می‌داشتم. در حال، برخاستم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم.

و چون به ناحیتِ مکّه رسیده بودم و روی در مدینه داشتم، خالد ابن وَلید دیدم که از مکّه به در آمده بود و روی در مدینه نهاده بود. او را گفتم «یا خالد، کجا می‌روی؟»

خالد گفت «یا عمرو، نیک بنگرستم و مرا هیچ شک نماند که این محمّد پیغامبرِ خدای است. و به مدینه می‌روم که مسلمان شوم.»

گفتم «من نیز به قصدِ اسلام می‌روم.»

پس با یکدیگر همراه شدند و به مدینه آمدند. و اوّل خالد ابن وَلید در پیشِ سیّد رفت و اسلام آورد و بعد از آن، عمرو برفت و به سیّد گفت «یا رسول‌الله، من با تو بیعت می‌کنم

و مسلمان می‌شوم، به شرطِ آن که خدای مرا بیامرزد از آن چه پیش از این رفته است.»

سیّد گفت «درآی یا عمرو و مسلمان شو ــ که اسلام هر گناهی که پیش از این بود محو کند.»

آن‌گاه، عمرو ابن‌عاص بیعت کرد و مسلمان شد.

غزوِ نوزدهم غزوِ بنی‌لِحیان بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد فتحِ بنی‌قُرَیظه کرده بود، ذوالحجّه و محرّم و صفر و ربیع‌الاوّل و ربیع‌الآخر در مدینه مُقام کرد. بعد از آن، جمادی‌الاوّل بفرمود و به غزوِ بنی‌لِحیان بیرون شدند. و این بنی‌لِحیان آن بودند که اصحابِ رَجیع بکُشته بودند و حکایتِ ایشان از پیش رفت. و سیّد به غَزوِ ایشان بیرون شد که انتقامِ اصحابِ خود از ایشان بازخواهد. آوازه چنان درافکند که به جانبِ شام می‌رود، از بهرِ آن که بنی‌لِحیان نشنوند و از پیش برنخیزند.

پس چون سیّد نزدیکِ ایشان رسید، آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند. و سیّد چون بشنید که ایشان رفته‌اند، گفت «منزلی دیگر به پیش روید و در عُسفان مُقام کنید. تا باری چون بنی‌لِحیان نیافتیم، قُرَیش بشنوند و گویند که از بهرِ ما آمده‌اند.»

پس چون به عُسفان رسیدند، سیّد از آن جایگاه بازگردید و بازِ مدینه آمد.

غَزوِ بیستم غَزوِ ذی قَرَد بود

چون سیّد از غزوِ بنی‌لِحیان بازگردید، دیر برنیامده بود که عُیَینه ابن حِصن ابن حُذَیفه‌ی فَزاری با لشکری از قومِ غَطَفان بیامدند و اشترگلّه‌ی اهلِ مدینه ببردند از بیرونِ مدینه و مردی و زنی با اشترگلّه بودند، مرد را بکُشتند و زن را با خود ببردند. و سَلَمه ابن عمرو

ابن اَکوَع بیرونِ مدینه به کاری رفته بود. به سرِ تَلّی برآمد و سوارانِ بسیار دید که اشترگلّه‌ی سیّد و اَصحاب در پیش گرفته بودند و می‌بردند. پس بانگ بزد و در مدینه آوازِ وی بشنیدند و خود از دنباله‌ی سواران می‌دوید و تیر به ایشان می‌انداخت و سَلَمه ابن عمرو ابن اَکوَع چنان دویدی که اسبِ تازی به وی نرسیدی.

و چون خبر به مدینه رسید، مسلمانان به تعجیل در پیشِ سیّد می‌دویدند. و اوّل کسی که پیشِ سیّد آمد، مِقداد ابن اَسوَد بود. و بعد از آن، عَبّاد ابن بِشر بود و بعد از وی، سَعد ابن زید بود و بعد از وی، اُسَید ابن ظُهَیر بود و بعد از وی، عُکّاشه ابن مِحصَن بود و بعد از وی، مُحرِز ابن نَضله و بعد از وی، ابوقَتاده‌ی حارِث بود و بعد از وی، ابوعَیّاش عُبَید ابن زید ابن صامت بود.

پس چون چند سرور پیشِ سیّد جمع آمدند، سیّد سَعد ابن زید سرِ ایشان کرد و ایشان را از دنباله‌ی ایشان بفرستاد از پیش. و سیّد بعد از آن، با لشکرِ باقی، بیرون شد.

و اوّل سواری که به ایشان رسید مُحرِز ابن نَضله بود و بعد از آن، ابوقَتاده‌ی حارِث. و جنگ با ایشان می‌کرد تا وی را بکُشتند و بعد از آن، سوارانِ دیگر دررسیدند. و ابوقَتاده به اوّل کسی که رسید، برادرِ عُیَینه ابن حِصن بود که دریافت و او را بکُشت. و عُکّاشه ابن مِحصَن چون در رسید، دو سر از کافران دریافت — پدری و پسری — و هر یکی بر اشتری نشسته بودند و یکی نیزه براند و بر هر دو زد و هر دو را بکُشت و از اشتر بیفگند. و عُیَینه ابن حِصن چون دید که لشکرِ سیّد رسیدند، باز نایستادند خود و لشکر و اشترگلّه بعضی رها کردند و بعضی در پیش گرفتند و برفتند.

و چون سیّد برسید، سَلَمه ابن عمرو ابن اَکوَع گفت «یا رسول‌الله، اگر صد سوار با من بفرستی، من از دنباله‌ی ایشان بروم و ایشان را زنده یکی نگذارم و اشترگلّه به تمامی بازستانم.»

سیّد گفت «این ساعت به زمینِ غَطَفان رسیده باشند.»

و سیّد یک شبان‌روز مُقام کرد و از آن جایگاه بازِ مدینه گردید. و آن منزل ذی قَرَد خواندندی.

و آن زن که کافران او را از مدینه برده بودند با اشترگلّه، ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و بر آن نشست و بازِ مدینه آمد و گفت «یا رسول‌الله، نذر کرده‌ام که اگر این اشتر

مرا بازِ مدینه آورد، او را قربان کنم.»

پس سیّد از سخنِ آن زن تبسّمی بکرد و گفت «بد پاداشتی‌ست ــ ای زن ــ که تو این اشتر را می‌کنی. بعد از آن که بر آن نشستی و تو را به مدینه بازآورد، وی را بخواهی کُشتن؟ برو ــ که این نذر که تو کرده‌ای درست نیست.»

غَزوِ بیست و یکم غزوِ بنی‌مُصطَلِق بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غَزوِ ذی‌قَرَد بازگردید، چند ماه در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، در ماهِ شعبانِ سنه‌ی سِت به غَزوِ بنی‌مُصطَلِق بیرون شد. و این بنی‌مُصطَلِق قومی بسیار بودند از قبیله‌ی خُزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار جمع کرده بودند از بهرِ آمدن و جنگ کردن با سیّد. و سیّد چون بشنید که ایشان قصدِ مدینه دارند، لشکر جمع کرد و به غَزوِ ایشان شد. و ابوذرِ غِفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند منزل از مدینه آمده بود، ناگاه به سرِ ایشان رسید.

و ایشان از حرکتِ سیّد خبر نداشتند و جمله به سرِ آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بودند. پس چون سیّد برسید و بدیدند، ایشان نیز سَبُک در سلاح‌ها افتادند و برگرفتند و برنشستند و به جنگِ سیّد آمدند و زمانی مَصاف دادند و بعد از آن، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند به جای رها کردند و برفتند. و لشکرِ اسلام از قَفایِ ایشان برفتند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و زن و فرزندِ ایشان جمله به غارت ببردند و جمله‌ی مالِ ایشان بستدند.

پس چون این فتح حاصل شد، هم از آن منزل بازگردیدند و بازِ مدینه آمدند.

حکایتِ نفاقِ عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول

چون سیّد از غزوِ بنی‌مُصطَلِق بازگردید و در راه که می‌آمد، به سرِ آبی منزل کرده بود و دو مرد، یکی از مُهاجر و یکی از اَنصار، زحمت نمودند و به خصومت درآمدند. اَنصاری بانگ زد و مردم خود به یاری خواند ــ یعنی اَنصار ــ و مردِ مُهاجر نیز بانگ زد و مُهاجر را به یاریِ خود خواند و خصومتی سخت برخاست. و عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول ــ که سرِ مُنافقان بود ــ نشسته بود و جماعتی از قومِ وی بودند. پس چون چنان دید، خشم گرفت و شاخِ نفاق سر از اندرونش برزد و گفت «چون مُهاجر به پیشِ ما آمدند، درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند و ما ایشان را شوکت و قُوَّت دادیم. اکنون، خود را بازنمی‌شناسند و به ما بازگردیده‌اند و بر ما جفا می‌کنند. و این همان مَثَل است که عرب پیش از ما گفته‌اند: سگِ خود را فربه کن تا تو را بخورد! لیکن فردا که به مدینه بازرویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم، آن‌گاه خواریِ خود ببینند. و عِزّ و ذُل فردا پیدا شود.» و چون این همه بگفته بود، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «این همه شما با خود کردید. از بهرِ آن که ایشان غریب بودند و شما ایشان را جای دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید. و اگر شما این ساعت دستها بازِ خود کشید و شَفَقَت و احسان از ایشان بازگیرید و مُراعات و مُداراتِ ایشان نکنید، بی‌آن که ما ایشان را بیرون کنیم، خود بروند و در مدینه نتوانند بودن.»

و زید ابن اَرقَم که عَلَمدارِ سیّد بود آنجا ایستاده بود و این سخن‌ها که عبدالله ابن اُبَیِ مُنافق می‌گفت جمله بشنید و برفت و همه با سیّد حکایت کرد.

و چون زید ابن اَرقَم این حکایت می‌کرد، عمر نشسته بود و گفت «یا رسول‌الله، عَبّاد ابن بِشر را بفرمای تا این مُنافق را گردن بزند و شرِّ وی از مسلمانان کفایت کند!» و عَبّاد ابن بِشر هم از اَنصار بود، از قومِ عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول، لیکن در مسلمانی سخت صادق بود.

سیّد گفت «نشاید، ای عمر ــ که آن‌گاه، ندانند، گویند که محمّد اَصحابِ خود می‌کُشد.» و عمر را بفرمود تا ندا در دهد به کوچ کردنِ لشکر. و در آن وقت مَعهود نبود از

کوچ کردنِ سیّد.

چون عمر ندا کرد در حوالی، لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود. و عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول چون بشنفت که زید ابن اَرقَم آمده است و سخن‌های وی جمله در حضرتِ سیّد نقل باز کرده است، هم در حال برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و سوگند خورد که «این سخن‌ها که زید ابن اَرقَم در خدمتِ تو از قولِ من نقل کرده است، من نگفته‌ام.»

و این عبدالله ابن اُبَی ابن سَلول در میانِ قومِ خود عظیم شریف و مُطاع بود. چون وی چنان گفت، جماعتی از اَنصار که در خدمتِ سیّد بودند گفتند «یا رسول‌الله، مگر که زید ابن اَرقَم آمده است و نیک نشنفته است و به غلط تو را چیزی گفته است و عبدالله این نگفته باشد.»

و چون سیّد برنشسته بود، اُسَید ابن حُضَیر که از جمله‌ی رؤسّای اَنصار بود، پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، خیر است که این ساعت رحلت فرمودی!»

گفت «نشنیدی که صاحبِ شما چه سخن‌ها گفته است؟»

اُسَید ابن حُضَیر گفت «یا رسول‌الله، صاحبِ ما کیست؟»

گفت «عبدالله ابن اُبَی.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، چه گفت؟»

گفت «دعوی کرده است که چون به مدینه بازرود، مُهاجر از مدینه به در کند تا عِز از ذُل پیدا شود.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، وی دروغ گفته است. بل که تو او را از مدینه بیرون کنی، اگر خواهی. و عزیز تویی و ذلیل اوست. لیکن، یا رسول‌الله، تو خاطرِ خود مرنجان از سخنِ وی ــ که چون تو به سعادت به مدینه درآمدی، قومِ وی تاج ساخته بودند که بر سرِ وی نهند و آن را به جواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشاندن و او را مالک و حاکمِ خود خواستند گردانیدن. و چون تو به مُبارکی درآمدی، آن همه بر وی باطل شد. و این ساعت، چنان می‌پندارد که تو مُلکی از وی بسته‌ای.»

و سیّد فرموده بود از بهرِ سخنِ وی تا ناگاه کوچ کنند، از بهرِ آن که مردم سخنِ عبدالله ابن اُبَی نشنوند و در آن غُلُو نکنند و به آن مشغول نشوند و زیادتی تفرقه در میانِ مردم پیدا نشود.

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، بادی سخت برخاست، چنان که مسلمانان از آن به رنج آمدند. پس سیّد مسلمانان را گفت «هیچ اندوه مدارید ــ که این باد از بهرِ آن برخاست که این ساعت در مدینه یکی از مِهترانِ مُنافقان بمرده است.»

و هم در آن ساعت که سیّد بگفته بود که آن باد برخاسته بود، یکی از دنیا به دوزخ رفته بود از مِهترانِ مُنافقان که وی را رِفاعه ابن زید ابن تابوت گفتندی. و وی از بزرگانِ یهود بود و پشت و پناهِ مُنافقان بود.

و حق تعالا سورتِ «اِذا جاءَکَ المُنافِقون» فرو فرستاد و در آن صفتِ مُنافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبدالله ابن اُبَیّ خورد به دروغ خورد و زید ابن اَرقَم آن چه گفته بود از قولِ وی راست گفته بود.

بعد از آن، سیّد گوشِ زید ابن اَرقَم بگرفتی و گفتی «این است که به سَمعِ خود وفا بنمود در راهِ خدای و چون سخنِ مُنافقان بشنید، پنهان نداشت و بازگفت.»

و چون سورتِ «اِذا جاءَکَ المُنافِقون» فرو فرستاد، پسرِ عبدالله ابن اُبَیّ ــ که نامِ وی هم عبدالله بود ــ به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، من چنان شنودم که تو فرموده‌ای که پدرِ ما به قتل آورند. اگر چنان است که راست است، تا من خود بروم و سرِ وی برگیرم و به خدمتِ تو آورم ــ که من می‌ترسم که اگر به یکی دیگر فرمایی که وی را بکُشد، شَفَقَتِ پدرفرزندی بجُنبد و من او را بازکُشم و آن وقت از مسلمانی بازِ کافری گشته باشم و دینِ خود تباه کرده باشم.»

و عبدالله ابن عبدالله به خلافِ پدر بود و در مسلمانی سخت صادق بود و از نِفاق پاک و مُبَرّا بود. و چون چنین بگفت، سیّد گفت «یا عبدالله، برو و فارغ باش ــ که من پدرِ تو نکُشم و تا زنده باشد، با وی نیکویی می‌کنم.»

پس عبدالله دلخوش شد و برفت و با قومِ خود حکایت کرد که «پیغامبر از سرِ جرمِ پدرم برخاست و او را از آن معاف داشت.»

و قومِ عبدالله ابن اُبَیّ ابن سَلول چون دیدند که سیّد از سرِ جرمِ عبدالله برخاست، محبّتِ سیّد در دل گرفتند و زبانِ ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن، هرگاه که کلمه‌ی نفاق از وی بشنیدندی، هم قومِ وی جمله به خصمیِ وی بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی. تا بعد از آن، چنان شد که از بیمِ قومِ خود سخنی به خلاف نمی‌یارست

گفتن و اظهارِ نفاق نمی‌توانست نمودن.

و از حالِ قوم و عبدالله سیّد را معلوم شد. آن وقت، عمر را گفت «یا عمر، اگر آن روز که تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکُشند، اگر او را بکُشتمانی، بیمِ آن بودی که قومِ وی به تعصّبِ وی از دین برآمدندی. پس چون او را عفو کردیم، این ساعت قومِ خودش زبانِ ملامت در وی گرفته‌اند و به تعصّبِ دین برخاسته‌اند. تا به غایتی که اگر این ساعت ایشان را بفرماییم که او را بکُشند، هم در حال او را بکُشند، از بهرِ تعصّبِ دین.»

عمر گفت «یا رسول‌الله، خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی.»

حکایتِ نخستینِ کسی که مُرتَد شد

چون سیّد از غزوِ بنی‌مُصطَلِق بازآمد، مِقیَس ابن صُبابه از مکّه بیامد و مسلمان خواست شد و گفت «من آمده‌ام که مسلمان شوم. اکنون، بفرمای تا دیَتِ برادرم بدهند!» ــــ که مسلمانان برادرِ وی به خطا کُشته بودند.

پس سیّد بفرمود تا دیَتِ برادرش بدادند.

چون چند روز برآمد، فرصت طلبید و آن کس که برادرِ وی کُشته بود بازکُشت و به مکّه بازآمد و مُرتَد شد.

حکایتِ جُوَیریه

و چون سیّد از غزو بازآمد و کنیزکان که آورده بود و غلامان جمله میانِ صحابه قسمت فرمود و چون جُوَیریه که دخترِ حارِث ابن اَبی ضِرار که رئیسِ بنی‌مُصطَلِق بود به نَصیبه‌ی ثابت ابن قَیس ابن شَمّاس افتاد و ثابت او را مُکاتَب کرد. و این جُوَیریه زنی بود شیرین‌سخن و مَلاحتی داشت تمام، چنان که هر کس که وی را بدیدی، دلش در وی

آویختی. پس، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، من دخترِ حارِث ابن اَبی ضِرارم ــ مِهترِ قومِ بنی‌مُصطَلِق ــ و تو را معلوم است که چه بلاها بر سرِ ما آمد و من این ساعت به نَصیبه‌ی ثابت ابن قَیس افتاده‌ام و خود را مُکاتَب گردانیده‌ام و به برِ تو آمدم تا یاری دهی و مرا چیزی فرمایی.»

سیّد گفت «تا من چیزی بگویم بهتر از این که تو می‌جویی.»

گفت «چه می‌فرمایی؟»

گفت «من از قِبَلِ تو مالِ مُکاتبت بگزارم و تو را به نکاحِ خود آورم.»

جُوَیریه گفت «شاید.»

سیّد بفرمود و مالِ کتابتِ وی بگزاردند و او را به نکاحِ خود درآورد.

آن‌گاه، گفتند «که اَصهارِ پیغامبر نشاید که در قیدِ رِقیّت باشد.» ــ یعنی خویشانِ جُوَیریه. پس هر کی از خویشانِ جُوَیریه یکی را نَصیبه‌ای بود، جمله آزاد کردند و دست بازداشتند.

و عایشه گوید صد تن از بنی‌مُصطَلِق آن بودند که به تزویجِ جُوَیریه آزاد شدند. و هم عایشه گوید که هیچ زن را ندیدم که برکتِ وی به قوم بیشتر رسید که برکتِ جُوَیریه قومِ وی را. از بهرِ آن که به برکتِ وی، صد تن از قومِ وی از بندگی آزاد شدند و بِرَستند. و قومِ وی به سببِ وی، به اسلام درآمدند.

حکایتِ زکاتِ بنی‌مُصطَلِق

و چون قومِ بنی‌مُصطَلِق به اسلام درآمدند، سیّد وَلید ابن عُقبه را بفرستاد تا از ایشان زکات بستاند. پس چون ایشان بشنیدند که عاملِ زکاتِ سیّد خواهد رسیدن، جمله برنشستند و به استقبالِ وی شدند. و وی بترسید. پنداشت که وی را بخواهند کُشت. و هم از آنجا بازگردید و باز خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، قومِ بنی‌مُصطَلِق مرا بخواستند کُشت و زکات ندادند.»

مسلمانان گفتند «پس ایشان مُرتَد شدند. اکنون، به غزوِ ایشان باید شدن.» و پیوسته

سیّد را تحریض می‌کردند از بهرِ آن که عزمِ غزوِ ایشان کند.

بعد از آن، سیّد عزمِ آن کرد که برود به غزوِ ایشان. در این حال، رسولانِ بنی‌مُصطَلِق برسیدند و تُحفه‌ها بیاوردند و گفتند «یا رسول‌الله، ما چون شنیدیم که عاملِ تو برِ ما خواهد آمدن، جمله برنشستیم که وی را استقبال کنیم و او را اِعزاز و اِکرام کنیم و فرود آوریم و زکات به وی تسلیم کنیم. پس چون ما را از دور بدید، پشت بداد و بازگردید و نزدِ ما خود نیامد و در خدمتِ تو گفته است که ما او را خواستیم کُشتن. اکنون، ما به خدمتِ تو آمدیم که سوگند خوریم که ما را عزمِ کُشتنِ وی نبود و جز عِزّ و احترام و تیمارداشتِ وی ما را نیّتی دیگر نبود.»

پس سیّد متردّد شد میانِ سخنِ ایشان و میانِ سخنِ عاملِ خود که بر ایشان فرستاده بود. و در این حال، حق تعالا آیت فرو فرستاد و تصدیقِ قول ایشان کرد و فِسق و کِذبِ وَلید ابن عُقبه ثابت کرد. و چون این آیت فرو فرستاد، سیّد نواختِ ایشان بکرد و ایشان را به دلخوشی از پیشِ خود گُسیل کرد و کس به ایشان فرستاد و زکات از ایشان بستد.

حکایتِ عایشه

محمّد ابن اسحاق گوید که عایشه خود حکایت کرد که سیّد قاعده‌ی وی چنان بودی که هرگاه که به غزوی شدی، قُرعه میانِ زنان بزدی و هر کس که قُرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی. پس چون به غزوِ بنی‌مُصطَلِق می‌رفت، قُرعه به من افتاده بود و مرا با خود ببرده بود. و زنانِ عرب در آن وقت طعام کمتر خوردندی و سَمانت و ضَخامت بر ایشان کمتر ظاهر شدی. و از بهرِ من هودَجی ساخته بودند و چند تن معیّن کرده بودند از بهرِ خدمتِ من. و چون وقتِ رِحلت بودی، در هودَج نشستمی و آن مردمان بیامدندی و گوشه‌ی هودَج برگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم ببستندی و یکی زِمامِ اشتر بگرفتی و می‌کشیدی و با قافله می‌رفتی.

پس هم در این حال بود تا سیّد از غزوِ بنی‌مُصطَلِق فارغ شد و از آنجا بازگردیدند و روی بازِ مدینه نهادند. چون به نزدیک رسیدیم، به شب، منزلی فرود آمدیم و سَحَر از آن

جایگاه کوچ کردند. و چون به اسبابِ رِحلت مشغول شدند، من از بهرِ قضایِ حاجتی بیرونِ لشکرگاه رفتم و عِقدی در گردن داشتم، اتّفاق را، آن عِقد از گردنِ من بگسیخت و آن جَزعها که در آن بود درافتاد و مرا خبر نبود. و چون به میانِ رَحل بازرفتم، دست به گردن بازنهادم و عِقد در گردن باز نیافتم. و لشکر و بیشترِ مردم آن بودند که رحلت کرده بودند و من از بهرِ گردنبند، دیگربار بازِ آن موضع شدم و بگردیدم و گردنبند بازطلبیدم و برگرفتم و بازپس آمدم. چون بیامدم، همه رفته بودند و مردمان همه آمده بودند و هودَج بر اشتر نهاده بودند و می‌پنداشتند که من در میانِ هودَجم. پس چون چنان دیدم، چادر در سر گرفتم و همان جایگاه بخُفتم. گفتم هراینه چون مرا نبینند، مرا بازطلبند.

پس چون ساعتی برآمد، صَفوان ابن مُعَطَّلِ سُلَمی از لشکر باز پس مانده بود، در من بگذشت و چون سوادِ من بدید، به نزدیکِ من آمد و مرا بشناخت ــ که پیش از آیتِ حجاب، مرا دیده بود. گفت «اِنّا لِلّٰه و اِنّا اِلَیهِ راجعون. ظَعینه‌ی رسولِ خدای به جای رها کرده‌اند.» و اشتر فرو خوابانید و خود باز دور شد و گفت «رَحِمَکِ الله. برنشین!»

عایشه می‌گوید که برفتم و برنشستم و صَفوان زِمامِ اشتر بگرفت و می‌کشید و همه شب می‌راند، تا چون آفتاب برآمد، بازِ قافله رسیدیم. و لشکر همه فرود آمده بودند و چون صَفوان دیدند که زِمامِ اشترِ من گرفته است و وی تنهاست و می‌کشد، مُنافقان و اهلِ رَیب به اِفک و دروغ درآمدند و هر کسی سخنی گفتند. و مرا از سخنِ ایشان هیچ خبر نبود و گُمان نبردم که ایشان در حقّ من گُمانِ بد برند.

پس چون به مدینه آمدیم، دیر برنیامد که مرا رنجوری پیش آمد. و سیّد دروغِ مُنافقان در حقّ من بازشنیده بود و مادر و پدرم، همچنین. لیکن هیچ یکی باز من نمی‌گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود. و سیّد در حقّ من متغیّر شده بود و چنان که عادتِ وی بود که وقتها مرا پُرسشی کردی چون مرا رنجوری پیش آمدی یا دردِسری و این بار، نه چنان بود و هیچ لطفی نمی‌کرد چون هر بار و چون به حُجره‌ی من درآمدی و مادرم از جهتِ رنجوریِ من بر سرِ من نشسته بودی، روی بازِ مادرم کردی و این قدر بگفتی «چون است دخترِ شما؟» و زیادت از این سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی. و من از آن بی‌التفاتی که سیّد می‌نمود سخت می‌رنجیدم و سبب نمی‌دانستم که این همه تَنَکُّرِ وی در حقّ من سبب چه راست و از بهرِ چیست. بعد از آن، به طاقت رسیدم و با خود بیش از این نمی‌توانستم داشت. بعد از آن، گفتم «یا رسول‌الله، اگر مرا دستوری دهی، به خانه‌ی پدر

روم و بخسپم و مادر مرا تعهّدی می‌کند. مگر که بهتر باشد.»

بعد از آن، سیّد گفت «شاید.»

پس مرا به خانه‌ی پدر بردند، به پیشِ مادر، و من همچنان رنجور بودم و مادرم مرا تعهّدی می‌کرد. تا بیست و پنج روز برآمد و بعد از آن، پاره‌ای بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آن سخن‌ها که مُنافقان در حقِّ من می‌گفتند.

و چون پاره‌ای قُوَّت بازگرفتم، شبی چنان که قاعده‌ی زنانِ عرب بود، به بیرونِ سرای رفتم، از بهرِ قضایِ حاجتی. و مادرِ مِسطَح که غلامِ پدرِ من بود، با من همراه بود. ناگاه، چادرش در پای افتاد و بیفتاد از پای و پسرِ خود را ــ مِسطَح ــ دشنام داد. و من او را سخن‌ها گفتم که «چرا مِسطَح را دشنام می‌دهی؟ آخر، نه وی از مُهاجران است و از اصحابِ سیّد است؟»

مادرِ مِسطَح گفت یا عایشه، در حقِّ تو چنین و چنین گفتند. «مگر تو را خبر نیست که مِسطَح با جماعتی در حقِّ تو چه گفته‌اند؟»

گفتم «نه ــ که مرا خبر نیست.»

مادرِ مِسطَح گفت یا عایشه، در حقِّ تو چنین و چنین گفتند: از اوّل تا آخر شرح بازداد.

پس من او را گفتم «این چنین سخنی در حقِّ من گفته‌اند؟»

گفت «بلی.»

چون من آن سخن‌ها بشنیدم، دودی به سرِ من درآمد و از پای درافتادم و از خود برفتم و بیامدند و مرا بازِ خانه بردند. بعد از آن، چندانی بگریستم که نزدیک بودی که جگرِ من پاره شدی. و چون من باز خود آمدم، روی بازِ مادر کردم و گفتم «شاید که چنین سخنی در حقِّ من گفته باشند و چندین روز برآید و مرا آگاهی نباشد؟»

مادرم گفت «ای دختر، تو خود را چندین مرنجان ــ که عادت چنین رفته است که شوهری که زنی از میانِ زنان دوستتر دارد، زنانِ دیگر در آن کوشند که وی را از چشمِ شوهر بیفگنند و دروغ‌ها بر وی بندند و شُبهت‌ها به دست آرند. اکنون، تو صبر کن تا خدای چه حُکم کند!»

و سیّد چون سخنِ مردم بسیار بشنید، بر منبر رفت و حمد و ثنایِ خدای بگفت و موعظه‌ی بسیار بگفت و بعد از آن، گفت «این جمعی مُنافقان را چه افتاده است که مرا

می‌رنجانند و بر اهلِ من دروغ می‌بندند و زبانِ اِفک در حقِّ ایشان همی گشایند؟ به خدای که من از اهلِ خود جز عفّت و خیر ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می‌بندند (یعنی صَفوان ابن مُعَطَّل) جز نیکی ندیدم و جز صلاحیّت ندیده‌ام. این چه هرزه‌هاست که می‌گویید و ما را می‌رنجانید؟ و از خدای نمی‌ترسید؟»

و این جماعت که اهلِ اِفک بودند و این دروغ‌ها می‌تراشیدند و می‌گفتند یکی عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول بود و جماعتی دیگر از اَنصار، از اهلِ خَزرَج ــ که ایشان نیز اهلِ رَیب و نِفاق بودند ــ و حَمنه بنت جَحش از بهرِ تعصّبِ خواهرش ــ زینب ــ که در خانه‌ی سیّد بود می‌گفت و زینب خود هیچ نگفت. و از مُهاجر، مردی و زنی بودند: و مرد مِسطَح بود که خویش و مولایِ ابوبکر بود و زن حَمنه بود، خواهرِ زینب بنت جَحش. و حَسّان ابن ثابت اگر چه نه از سرِ اعتقاد می‌گفت، امّا چنان که عادتِ شعرا باشد، در قول وی نیز به موافقِ ایشان می‌بود.

پس چون سیّد آن موعظت بفرمود، اُسَید ابن حُضَیر ــ که رئیسِ قومِ اوس بود ــ بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، اگر این جماعت که این دروغ‌ها گفته‌اند قومِ اوسند، تا من سزایِ ایشان بدهم چنان که می‌باید دادن و اگر قومِ خَزرَجند، بفرمای تا من گردنِ ایشان بزنم!»

پس سَعد ابن عُباده از سخنِ اُسَید ابن حُضَیر خشم گرفت ــ که سَعد ابن عُباده رئیسِ قومِ خَزرَج بود. برپای خاست و گفت «دروغ گفتی، ای اُسَید ــ که تو گردنِ خَزرَجیان نتوانی زدن. و تو این سخن از بهرِ آن می‌گویی که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قومِ خَزرَجند و اگر ایشان از قومِ تو بودندی، تو خود چنین نگفتی.»

و سَعد ابن عُباده مردی صالح بود و در مسلمانی صادق بود، و لیکن این سخن به تعصّبِ قومِ خود گفت. و اُسَید ابن حُضَیر جوابِ سَعد بازداد و گفت «تو خود دروغ می‌گویی و تعصّبِ مُنافقان می‌کنی.»

و بعد از آن، سخن میانِ ایشان دراز بکشید، چنان که قومِ اوس و قومِ خَزرَج از بهرِ ایشان به هم برآمدند و خواستند که جنگی بکنند و فتنه انگیزند. آن‌گاه، سیّد چون چنان دید، از منبر فرود آمد و ایشان را باز جایِ خود نشاند و نگذاشت که میانِ ایشان خصومتی رود و بازِ خانه آمد.

چون به خانه بازآمد، علی ابن ابی‌طالب و اُسامه ابن زید پیشِ خود خواند و در کارِ

عایشه با ایشان مشورت کرد. و اُسامه ابن زید مر عایشه را ثَنا گفت و سخن‌های خیر گفت و گفت «یا رسول‌الله، ایشان اهلِ تواند و ما از ایشان جز خیر ندیده‌ایم و این سخن که می‌گویند جز اِفک و دروغ نیست.»

امّا علی ابن ابی‌طالب گفت «یا رسول‌الله، زنان بسیارند و تو می‌توانی که یکی دیگر بخواهی. و بُرَیره ـــ که کنیزکِ عایشه است ـــ پیشِ خود خوان و احوالِ وی از بُرَیره بازپرس!»

پس سیّد بُرَیره را پیشِ خود خواند و از وی بازپرسید. و علی بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت «ای سیاه، راست بگوی با پیغامبرِ خدای!»

بُرَیره گفت «یا رسول‌الله، به خدای که هیچ چیزِ بد از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانستم، به جز آن که من وقتها چون خمیر کردمی، او را گفتمی بنشین و آن را نگاه می‌دار و من به شُغلی دیگر برفتمی و چون بازآمدمی، وی غافل شده بودی و گوسفند آمده بودی و آن خمیر خورده بودی. و من جز از این، به وی هیچ عیب دیگر ندیدم.»

بعد از آن، سیّد برخاست و به خانه‌ی پدرم آمد. و من نشسته بودم و می‌گریستم و زنی دیگر از اَنصار با من به موافقت می‌گریست. و چون سیّد به زمین نشست، اوّل حَمد و ثَنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی بازِ من کرد و گفت «ای عایشه، به سمعِ تو رسیده باشد این سخن‌ها که مردم در حقِّ تو گفته باشند؟ اکنون، از خدای بترس و اگر کاری بد کرده‌ای، توبه بکن!»

عایشه گفت که چون سیّد این سخن مرا بگفت، از غَبن و حیفِ آن، آب از دیده‌ی من بازایستاد و گریستن بر من مُنقَطع شد و زمانی انتظار کردم که مادرم و پدرم جوابِ سخنِ وی باز دهند ـــ که من خود را حقیرتر از آن می‌دانستم که حق تعالا آیتِ برائت در حقِّ من فرو فرستد، لیکن با این همه، اومید می‌داشتم که سیّد را در خوابی حالِ من معلوم شود به طریقِ از غیب که من بی‌گناهم. پس چون لحظه‌ای برآمد، مادر و پدرم وی را هیچ جوابی ندادند. ایشان را گفتم «چرا جوابِ پیغامبرِ خدای بازنمی‌دهید؟»

ایشان گفتند «ما نمی‌دانیم که وی را چه جواب دهیم و چه می‌باید دادن.»

پس چون بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند دادن، دیگرباره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم و روی بازِ سیّد کردم و گفتم «به خدای که مرا هرگز از این چنین که تو می‌گویی توبه نباید کردن و من اگر این ساعت مُقِر آیم و گویم آن چه مردم در حقِّ من

می‌گویند راست می‌گویند، خدایِ من می‌داند که نکرده‌ام و دروغی بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آن چه مردم در حقِّ من گفته‌اند دروغ است و من نکرده‌ام، مردم مرا به راست ندارند. پس طریق آن می‌دانم که صبر کنم تا حق‌تعالا فَرَجی بفرستد.»

و چون من این بگفتم، هنوز یک لحظه برنیامده بود که آثارِ وَحی بر رویِ سیّد پیدا شده بود. و هر آن‌گاهی که وی را وَحی آمدی، مردم که نشسته بودندی بدانستندی که وی را وَحی می‌آید. پس چون بدانستند، بالشی بیاوردند و در زیرِ سرِ وی بنهادند و بُردِ یَمانی بر سرِ وی درکشیدند.

عایشه گفت چون مرا معلوم شد که سیّد را وَحی آمده است، فارغ دل شدم. از بهرِ آن که می‌دانستم که حق‌تعالا چیزی به خلاف فرو نفرستد. و لیکن مادر و پدرم عظیم دلتنگ و اندیشناک بودند و گفتند «مبادا که چیزی رفته است و در وَحی پیدا شود و تا قیامت از آن سخن گویند!»

و هم در حال، سیّد برخاست و از تابشِ وَحی، چون عِقدِ مُروارید، عرق از پیشانیِ وی فرو می‌دوید و دستِ مُبارکِ خود در پیشانیِ خود می‌مالید و می‌سترد. پس روی بازِ من کرد و گفت «ای عایشه، بشارت باد تو را که حق‌تعالا برائتِ تو فرو فرستاد!»

عایشه گفت من گفتم که «سپاس خدای را که مرا از زبانِ مُنافقان و طاعِنان پاک گردانید و بی‌گناهیِ من در میانِ مسلمانان و صَحابه جمله پیدا کرد!»

پس سیّد بر منبر شد و خُطبه کرد و خدای را حَمد و ثَنا گفت و هفده آیت از «قرآن» که در سورتِ «نور» است حق‌تعالا برای برائتِ من آن روز فرو فرستاد و ساحتِ مرا به پاکی پیدا کرد.

و سیّد چون از منبر فرود آمد، بفرمود تا مِسطَح ابن اُثاثه و حَسّان ابن ثابت و حَمنه بنت جَحش را هر سه چوب بزدند — هر یکی هشتاد چوب. از بهرِ آن که ایشان هر سه بودند که از مُنافقان بودند و فُحش به زبان آشکارا می‌کردند. و مِسطَح خویش و شاگردِ ابوبکر بود و نَفَقه‌ی وی ابوبکر می‌داد و چون این دروغ در حقِّ عایشه بگفت و آیتِ برائت در حقِّ وی فرو آمد، عایشه بیامد و با پدرِ خود — ابوبکر — عهد کرد که هرگز دیگر وی را نَفَقه ندهد. (یعنی نَفَقه‌ی مِسطَح.)

و صَفوان یک روز از پیشِ حَسّان ابن ثابت بازآمد و شمشیر داشت و بر حَسّان ابن

ثابت زد و او را مجروح کرد. و صَفوان آن حرکت از بهرِ آن کرد که حَسّان شعری گفته بود و به تعریض هَجوِ صَفوان در آن گفته بود و در حدیثِ اِفک او را رنجانیده بود.

پس چون صَفوان حَسّان را مجروح کرده بود، ثابت ابن قَیس ابن شَمّاس برجست و صَفوان را بگرفت و به خانه می‌برد تا قِصاصِ حَسّان از وی باز کند. عبدالله ابن رَواحه بدید که او را می‌برد. گفت «چرا صَفوان بگرفته‌ای؟»

گفت «شمشیری به حَسّان ابن ثابت زده است. وی را می‌برم که قِصاص رانم.»

عبدالله ابن رَواحه گفت «پیغامبر از این حال خبر هست یا نه؟»

گفت «نه.»

آن‌گاه، عبدالله ابن رَواحه گفت «صَفوان دست بازدار و هر دو به خدمتِ پیغامبر روید تا وی چه می‌فرماید!»

اوّل، ثابت ابن قَیس به خدمتِ سیّد رفت و احوال بگفت. بعد از آن، حَسّان و صَفوان بیاوردند.

سیّد حَسّان را گفت «یا حَسّان، بعد از آن که حق‌تعالا تو را هدایت داد، شاید که زشتی کنی بر قومِ من؟» بعد از آن، حَسّان را گفت «اَحسِن، یا حَسّان!» ـــ گفت «نیکویی کن از این ضربت که صَفوان تو را بزده است.» یعنی «مرا بخش!»

حَسّان گفت «یا رسول‌الله، تو را بخشیدم.»

سیّد به عوَضِ آن ضربت که صَفوان زد، حَسّان را کوشکی در مدینه و کنیزکی قِبطی بداد. و آن کوشک طَلحه ابن سَهل سیّد را داده بود. و حَسّان ابن ثابت بعد از آن، در مَدحِ عایشه شعری بگفت و عُذرِ آن چه از قولِ وی بگفته بود بازخواست.

و بعد از آن که آیتِ برائت برپیامد، صَفوان ابن مُعَطَّل نزدیکِ سیّد خود را بنمود و وی حَصور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود، زیرا که مُحتاج نبود.

غزوِ بیست و دوم غزوِ حُدَیبیه بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ بنی‌مُصطَلِق بازگردید، رمضان بود. و رمضان و شوّال در مدینه مُقام کرد. پس در ماهِ ذوالقعده، به قصدِ حج و عُمره بیرون آمد و این در

آخرِ سنه‌ی سِت بود. و نُمَیله ابن عبدالله لَیثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و سیّد اگر چه نه به قصدِ جنگی بیرون رفته بود، لیکن اندیشه کرد که چون قُرَیش بدانند که وی قصدِ مکّه دارد، لشکر کنند و به جنگِ وی بیرون آیند و از این سبب، لشکری گِرد کرد از مدینه و از قبایلِ عرب که در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و با ایشان از مدینه بیرون شد.

پس چون به عُسفان رسیده بودند، یکی از مکّه بیامد و گفت «یا رسول‌الله، قُرَیش بشنیده‌اند که تو قصدِ مکّه داری و لشکرِ بسیار جمع کرده‌اند و با اهل و عیال بیرون آمده‌اند و اندر وادیِ ذی‌طُوا فرود آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که ما به هیچ گونه نرویم و محمّد را نگذاریم که به مکّه درآید. و خالد ابن ولید پیشروِ لشکر است.»

پس چون آن مرد چنان بگفت، سیّد گفت «ای شوخ‌چشم قُرَیش که ایشانند! نزدیکِ آن شد که جنگ و مُحارَبت ایشان را برداشت و هنوز از آن سیر نمی‌شوند. بدبختا که ایشانند! ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ و عربده با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله‌ی عرب با یکدیگر بازگذاشتندی، تا اگر عرب غالب آمدی و مرا بکُشتندی، مُرادِ ایشان خود حاصل شدی و ایشان را در میان نبودندی و اگر نه که من به عرب غالب آمدمی، آن‌گاه ایشان نیز به اسلام درآمدندی. و اگر نه که چنین نکنند و با من لِجاج برند، پس سوگند می‌خورم به آن خدای که مرا بیافریده است که از مُحارَبت و مُقاتَلتِ ایشان بازنایستم تا آن‌گاه که یا سر بنهم و اگر نه، بر ایشان ظفر یابم و آن چه خواهم با ایشان بکنم.» پس سیّد چون این سخن‌ها بگفته بود، آواز برداشت و گفت «کی باشد که مرا به راهی دیگر به مکّه بَرَد، چنان که قُرَیش مرا نبینند؟»

پس، از قبیله‌ی بنی‌اَسلَم، یکی برخاست و گفت «یا رسول‌الله، دلیلی کنم تو را و به راهی دیگر برویم که قُرَیش به آن راه نباشند.»

پس آن مرد در پیشِ لشکر ایستاد و ایشان را به راهی دیگر، درشتِ ناخوش، به در برد ــ چنان که لشکر همه به رنج آمدند. و چون به زمینِ هامون رسیدند، سیّد روی بازِ لشکر کرد و گفت «جمله بگویید نَستَغفِرُالله و نَتوبُ اِلَیه!»

همه گفتند «نَستَغفِرُالله و نَتوبُ اِلَیه!»

پس سیّد ایشان را گفت «ای قوم، این حِطّه‌ای‌ست که موسا بر اسرائیلیان عرض کرد و ایشان را سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند. اکنون، چون شما این کلمه بگفتید، در دین و دنیا رستگار شدید.» و بعد از آن، سیّد به لشکر گفت که «شما از جانبِ

راستِ حُدَیبیه بگذرید و به زیرِ مکّه فرود آیید!»

لشکر به همان راه که سیّد فرموده بود برفتند. چون پاره‌ای راه رفته بودند، سوارانی چند از لشکرِ قُرَیش، به حُکمِ چالِش، آمده بودند. چون غُبارِ لشکر دیدند، دانستند که سیّد از راهی دیگر گذشت. در حال، بازگردیدند و قُرَیش را خبر کردند.

و سیّد می‌خواست که چنان که قُرَیش را خبر نباشد، او به مکّه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکّه باشند. پس لشکر از آن جانب که سیّد فرموده بود برفتند. و چون به نزدیکِ حُدَیبیه رسیدند، ناقه‌ی سیّد زانو فرو زد و بخُفت.

مردم درآمدند و او را آواز دادند، مگر که برخیزد. برنخاست. عَجَب بماندند. گفتند «یا رسول‌الله، ناقه‌ی تو بخُفت.»

گفت «آن کس که فیلِ اهلِ حَبَش از مکّه بازداشت تا به مکّه نرفت، ناقه‌ی ما نیز بازداشت.» آن‌گاه، گفت «ای قوم، امروز هر التماسی که قُرَیش از من بکنند، التماسِ ایشان به جای آورم و چنان که ایشان خواهند عهد بکنم.»

پس اَصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند و صَحابه گفتند «یا رسول‌الله، در این وادی آب نیست.»

گفت که «شما فرود آیید!»

پس لشکر در آن وادی فرود آمدند.

پس چون فرود آمده بودند، سیّد تیری از جعبه‌ی خود برکشید و به یکی از اَصحابِ خود داد و گفت «برو و در میانِ فلان چاه فرو بر!» و آن چاه چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمی‌داد.

مردِ صَحابی برفت و آن تیر در میانِ چاه فرو بُرد و هم در حال، چشمه‌ی آبِ چون زُلال از میانه‌ی چاه برآمد. لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد از آن.

پس در این حال که در آن منزل فرود آمده بودند، کُفّارِ قُرَیش آگاهی یافته بودند و بُدَیل ابن وَرقا با جماعتی دیگر از قُرَیش به رسالت پیشِ سیّد فرستادند. و چون برسیدند، درآمدند و گفتند «یا محمّد، به چه کار آمده‌ای؟»

سیّد گفت «آمده‌ام تا زیارتِ خانه‌ی کعبه بکنم و بازگردم و مرا سرِ جنگ و خصومت نیست با قُرَیش. پس اگر جنگ و مُحاربت فروگذارند و مرا با دیگر عرب بازگذارند، من

خود با عرب می‌کوشم. اگر من غالب آیم، قُرَیش آن‌گاه مرا مُطاوعت می‌کنند و به اسلام درآیند. و اگر نه که عرب بر من چیره گردند و مرا از میان بردارند، آن‌گاه مُرادِ قُرَیش خود حاصل آید و خونی در گردنِ ایشان نباشد.»

بُدَیل ابن وَرقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخنِ سیّد بشنیدند، برخاستند و باز پیشِ قُرَیش رفتند و گفتند «ای قُرَیش، شما تعجیل می‌کنید به جنگِ محمّد. ولیکن محمّد خود سرِ جنگ با شما ندارد و به زیارتِ کعبه آمده است، نه به جنگ و مُحاربت.»

پس جماعتِ قُرَیش سخنِ ایشان باور نداشتند و چنان گُمان بردند که سیّد مُواضعتی با ایشان بکرده است. و این تُهمت که قُرَیش بردند از آن بود که بُدَیل ابن وَرقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیله‌ی خُزاعه بودند و نیز هر احوالی که در مکّه برفتی، ایشان باز سیّد نمودندی ــ که قبیله‌ی خُزاعه در جاهلیّت و اسلام هواخواه و دوستخواهِ سیّد بودند. پس چون ایشان رسالتِ سیّد به قُرَیش گزاردند، قُرَیش گفتند «ما هرگز محمّد به مکّه نگذاریم ــ که اگر ما وی را به مکّه بگذاریم، عرب گویند که محمّد به قهر در مکّه رفت و قُرَیش با وی برنیامدند.»

پس قُرَیش دیگربار مِکرَز ابن حَفص به رسولی به خدمتِ سیّد فرستادند تا احوال به تحقیق بازداند که سیّد از بهرِ چه کار آمده است. مِکرَز بیامد و سیّد چون مِکرَز از دور بدید، گفت «این مرد که می‌آید مردی غدّار است.»

مِکرَز درآمد و رسالت بگزارد و حال باز پرسید. سیّد همچنان که اوّل بار گفته بود باز گفت. مِکرَز بازگردید و باز پیشِ قُرَیش شد و جوابی که از سیّد شنیده بود باز گفت.

قُرَیش دیگربار سخنِ وی باور نداشتند و دیگر حُلَیس ابن عَلقَمه را به رسولی بفرستادند به خدمتِ سیّد. و حُلَیس مِهترِ قومی بود که در حوالیِ مکّه مُقام داشتند و با قُرَیش همسوگند بودند. پس حُلَیس برخاست و به خدمتِ سیّد آمد.

پس سیّد چون وی را از دور بدید، با صَحابه گفت «این مرد که می‌آید، از قومی خدای‌ترس است و یادِ حق بر ایشان غالب است. اکنون، این اشتران که از بهرِ قُربان آورده‌ایم، قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کنید و پیشِ ایشان درآورید تا ایشان این اشتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهرِ زیارت آمده‌ایم، نه از بهرِ قِتال.»

و سیّد هفتاد سر اشترِ نیکو از بهرِ قُربان آورده بود. چون از مدینه می‌آمد، اِحرام به عُمره گرفته بود، از بهرِ آن که تا مردم بدانند که نه از بهرِ جنگ به مکّه می‌رود. پس

اَصحاب برخاستند و آن اشتران که از بهرِ قُربان آورده بودند درآوردند و قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کرده و آثارِ هَدی بر ایشان پدید کرده.

و حُلَیس که رسولِ قُرَیش بود چون آن را بدید، وی را رِقّتی تمام پیدا شد و آب در دیدگان آورد و او را یقین شد که سیّد از بهرِ زیارت آمده است، نه از بهرِ جنگ. بعد از آن، برخاست و باز پیشِ قُرَیش آمد و احوال بگفت و رِقّتی تمام از خود بنمود، از بهرِ آن اشترانِ قُربان که دیده بود. و گفت «ای قُرَیش، نشاید که محمّد از زیارت منع کنید و اشترانِ قُربان باز پس برند.»

پس قُرَیش چون رِقّتِ وی بدیدند و سخنِ وی بشنیدند، بر وی افسوس کردند و ریشخندِ بسیار زدند و او را گفتند «ای حُلَیس، تو مردی ساده‌ی صحرانشینی و به غورِ کارها نرسی و ندانی. اکنون، تو خاموش بنشین ـــ که ما خود چنان که باید کردن بکنیم.»

حُلَیس از سخنِ قُرَیش خشم گرفت و گفت «ای قُرَیش، ما چون قبایل با شما همسوگندی کردیم، نه از بهرِ آن کردیم که چون کسی قصدِ زیارتِ کعبه کند، شما ایشان را منع کنید و اشتران که از بهرِ قُربان آورده باشند بازپس برند. اکنون، اگر چنین خواهید کردن، من از همسوگندیِ شما بیرون آمدم و جمله‌ی لشکر برگیرم و با محمّد یکی شوم و آن وقت، جوابِ شما بازدهم.»

قُرَیش چون دیدند که حُلَیس خشم گرفت، بترسیدند و بعد از آن، استمالتِ وی کردند و گفتند «ای حُلَیس، تو خشم مگیر ـــ که ما آن جایگاه باشیم که رضایِ تو باشد و ما این سخن از بهرِ آن می‌گوییم تا محمّد با ما عهدی به مُرادِ ما بکند و آن وقت، او را به مکّه رها کنیم.»

پس چون ایشان چنین بگفتند، حُلَیس ساکن شد و بعد از آن، قُرَیش دیگرباره عُروه ابن مسعودِ ثَقَفی بخواندند و به رسولی به خدمتِ سیّد فرستادند. و عُروه چون می‌رفت، با قُرَیش گفت «ای قُرَیش، شما هر کسی که پیشِ محمّد می‌فرستید چون باز پس می‌آید و سخنِ حق می‌گوید، شما را ناخوش می‌آید و آن‌گاه او را دروغزن می‌کنید. اکنون، اگر با من همچنان خواهید کردن که با دیگران، من نخواهم رفتن. و اگر نه که چون من بروم و بازپس آیم و آن چه شنیده باشم باز گویم تصدیق می‌کنید و از آن نمی‌رنجید، تا بروم.»

قُرَیش گفتند «ای عُروه، تو فرزندِ مایی و هر چه گویی ما تو را صادق دانیم.»

و عُروه رئیسِ قبیله‌ی ثَقیف بود از جانبِ طایف و با قُرَیش همسوگند بود. آن‌گاه،

عُروه ابن مسعود برخاست و به پیشِ سیّد آمد. پس چون درآمد و پیشِ سیّد بنشست، گفت «یا محمّد، من ببینم که اوباشِ عرب را جمع کرده‌ای و با خود آورده‌ای تا به مکّه درآیی و مکّه را در آشوب افگنی. اکنون، بدان که قُرَیش از بهرِ جنگ با تو پوستِ پلنگ پوشیده‌اند و به جملگی بیرون آمده‌اند و سوگند می‌خورند که تا ما جمله به قتل نیاوری، تو را به مکّه نگذاریم. الّا چنان که رضایِ ما باشد، صُلحی بکنی. و این قوم که من با تو می‌بینم، فردا چون جنگی باشد، تو را رها کنند و تو با قُرَیش درنیایی.»

ابوبکر بر سرِ سیّد ایستاده بود. چون عُروه این سخن بگفت، وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت «ای عُروه، برو و بر خود مخند و میانِ پایِ بُتانِ خود بلیس ــ که این لشکر که تو می‌بینی از پیشِ آب و آتش نگریزند، فَکَیفَ از قُرَیش.»

عُروه نیک چشم در ابوبکر رها کرد. پس گفت «یا محمّد، این کیست که این سخن می‌گوید؟»

سیّد گفت «پسرِ ابوقُحافه است ــ ابوبکر.»

عُروه گفت «اگر نه آن بودی که او را بر من یَدِ منّتی ثابت شده است، من او را جواب بازدادمی. لیکن از بهرِ آن منّت، وی را بِحِل کردم.»

و بعد از آن، عُروه با سیّد سخن می‌گفت و چنان که قاعده‌ی عرب باشد، بی‌مُبالات دست دراز همی کرد و سخن همی گفت.

پس مُغیره ابن شُعبه سلاح پوشیده بود و بر سرِ سیّد ایستاده بود. هرگاه که عُروه دست دراز کردی که با سیّد گوید سخن، مُغیره ابن شُعبه تازیانه بر دستِ وی زدی و گفتی «دست کوتاه کن و با پیغامبر به ادب سخن گوی!»

و مُغیره خویشاوندِ عُروه بود، لیکن عُروه او را باز نمی‌شناخت. گفت «یا محمّد، این کیست؟»

سیّد گفت «این برادرزاده‌ی توست ــ مُغیره ابن شُعبه.»

عُروه گفت «وی خود هنوز دیک بود که کونِ خود پاک نمی‌توانست کردن و امروز به آن مَقام رسیده است که با من چنین درشتی کند؟» و عُروه از بهرِ آن این سخن به مُغیره می‌گفت که با وی احسان‌های بسیار کرده بود و از جمله، مُغیره در جاهلیّت سیزده تن کُشته بود و عُروه از مالِ خود از بهرِ او سیزده‌بار دیَت داده بود.

پس عُروه چون دید که اَصحابِ سیّد وی را تعظیم چنان می‌کردند و عِزَّتِ وی چنان

می‌نهادند که اگر وضویی می‌ساخت، آبِ وضویِ وی برمی‌گرفتند و می‌آشامیدند و اگر آبی از دهان می‌انداخت، می‌دویدند و چون توتیا در چشم می‌کشیدند و اگر مویی از سر و مَحاسنِ وی بیفتادی، از بهرِ آن، یکدیگر را مُشت زدندی و برگرفتندی، پس او را سخت عَجَب آمد. و چون رسالت گزارده بود و سخنِ سیّد شنیده بود، برخاست و باز پیشِ قُرَیش آمد و قُرَیش را گفت «ای قُرَیش، بدانید که من سفر بسیار کرده‌ام و پادشاهان بسیار دیده‌ام ــ چون کسرا در مُلکِ عَجَم و قیصر در مُلکِ روم و نَجاشی در مُلکِ حَبَش ــ و سوگند می‌خورم به خدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اَصحابِ وی وی را چنین تعظیم می‌نمودند که اَصحابِ محمّد محمّد را.»

گفتند «چون؟»

گفت «ایشان را دیدم که چون محمّد وضو می‌ساخت، ایشان آبِ وضویِ وی به تبرّک چنان می‌آشامیدند که ما جُلاب نیاشامیم. چون آبی از دهان بینداختی، چنان در چشمها می‌کشیدند که ما توتیا در چشم نکشیم. و چون پاره‌ای موی از سر و مَحاسنِ وی بیفتادی، به عِزّتی و عظمتی آن را برداشتندی که ما اطلس و دیباج چنین برنداریم. و دیگر: این لشکر که من ایشان را دیدم، تا جمله سرننهند، از شما روی بنگردانند. اکنون، من مَصلحتِ کار آن می‌بینم که شما جنگ درباقی نهید و او را به حالِ خود بگذارید ــ که روی به زیارت دارد و نه سرِ جنگ و قِتال دارد.»

و سیّد از پیِ عُروه ابن مسعود، خِراش ابن اُمَیّه‌ی خُزاعی خوانده بود و او را بر اشترِ خود نشانده بود و به مکّه فرستاده بود تا اَشرافِ قُرَیش و مِهترانِ ایشان که در مکّه بودند اعلام کند که «سیّد از بهرِ زیارت آمده است، نه از بهرِ جنگ و قِتال.» پس خِراش چون به مکّه در شد و مِهترانِ مکّه او را بدیدند که بر اشترِ سیّد نشسته است، پیشتر از آن که وی خبر گوید، درآمدند و اشترِ سیّد پَی کردند و خواستند که خِراش را بکُشند. بعد از آن، جماعتی از خویشانِ وی درآمدند و نگذاشتند که وی را بکُشند و او را دستوری دادند تا باز پیشِ سیّد آمد و احوال بگفت.

و قُرَیش پنجاه سوار فرستاده بودند که قیاسِ لشکرِ سیّد برگیرد و اگر کسی را بتوانند کُشتن، بکُشند. پس لشکرِ سیّد به ایشان رسیدند و ایشان را بگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند. و سیّد ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت.

و بعد از آن، سیّد عمر را پیشِ خود خواند و گفت «ای عمر، تو را به مکّه باید رفتن و مِهترانِ قُرَیش را گفتن که محمّد به جنگِ شما نیامده است.»

عمر گفت «یا رسول‌الله، تو را معلوم است عداوتِ من با قُرَیش و یقین می‌دانم که اگر من به مکّه روم، مرا زنده نگذارند و از قبیله‌ی بنی عَدی هیچ کس آن جایگاه نیست که جوابِ ایشان بازدهد. اگر عثمان ابن عَفّان بفرستی، او از من بهتر باشد از بهرِ این کار. از بهرِ آن که پیشِ قُرَیش وی عزیز است و همه او را دوست می‌دارند و وی را هیچ نگویند.»

پس سیّد عثمان را بخواند و او را به مکّه فرستاد، پیشِ قُرَیش. عثمان به مکّه رفت و رسالتِ سیّد بگزارد و می‌خواست که بازگردد. قُرَیش او را گفتند «یا عثمان، اگر می‌خواهی برخیز و طوافِ خانه بکن!»

عثمان گفت «من طوافِ خانه نکنم، تا اوّل پیغامبر طواف کند.»

بعد از آن، قُرَیش از سخنِ وی خشم گرفتند و وی را محبوس بداشتند.

و خبر بیاوردند به حضرتِ سیّد که «عثمان را بکُشتند.» چون خبر به سیّد آوردند که عثمان را بکُشتند، سیّد به غایت دلتنگ شد. بعد از آن، گفت «از این جایگاه نروم تا آن چه با قُرَیش می‌باید کرد بکنم.»

پس برخاست و در زیرِ درختی بنشست و اَصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند، از بهرِ آن که بیعت با ایشان تازه کند و آن‌گاه به جنگِ قُرَیش شود. و این بیعت را «بیعت‌الرّضوان» خوانند. پس مُهاجر و اَنصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند.

چون بیعت تمام کرده بودند، خبر بیامد که «عثمان را نکُشتند.»

آن‌گاه، سیّد هر دو دستِ خود بیاورد و گفت «یک دستِ من از بَدَلِ دستِ عثمان است.» ودستِ راست بر دستِ چپ نهاد و از بَدَلِ عثمان بیعت کرد. و از جمله‌ی مَناقبِ عثمان، یکی این است. و اوّل کسی که در بیعت‌الرّضوان دست در دستِ سیّد نهاد و بیعت کرد، ابوسِنانِ اَسَدی بود.

پس قُرَیش چون بدانستند که سیّد با لشکرِ خود بیعت تازه کرده است و سرِ جنگ دارد، بترسیدند و آن‌گاه، سُهَیل ابن عمرو بخواندند و او را گفتند که «برو و میانِ ما و میانِ

محمّد صُلحی درافگن، به قرارِ آن که محمّد امسال بازگردد و به مکّه نیاید، تا عرب نگویند که محمّد به قهر در مکّه رفت، و آینده سال بیاید و زیارت کند.» و دیگر التماس‌ها بکردند.

سُهَیل برخاست و پیشِ سیّد آمد. و چون سُهَیل درآمد، سیّد صَحابه را گفت «سُهَیل از بهرِ صُلح می‌آید.»

پس سُهَیل ابن عمرو درآمد و با سیّد سخن دراز بکشید و کارِ صُلح به مُرادِ قُرَیش به هم آورد و هیچ نمانده بود الّا صُلح‌نامه نوشتن.

عمر چون چنان دید، برخاست و به خود برجوشید و پیشِ ابوبکر شد و گفت «یا ابوبکر، محمّد نه رسولِ خدای است؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

دیگر گفت «یا ابوبکر، قُرَیش نه کافرانند؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

آن‌گاه، عمر گفت «یا ابوبکر، چون چنین است، پس چرا ما از دستِ مُشتی کافران ذُلّ و هَوان به خود گیریم و به مُرادِ ایشان صُلح کنیم؟»

آن‌گاه، ابوبکر گفت «ای عمر، برو و دست در رکابِ وی زن و هر چه وی کند اعتراض مکن ــ که وی پیغامبرِ خدای است و هر چه کند به وَحی کند و مَصلحت در آن باشد.»

عمر به قولِ ابوبکر خُرسند نشد و برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، تو نه رسول خدایی؟»

گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

گفت «بلی.»

گفت «ایشان نه کافرانند؟»

گفت «بلی.»

آن‌گاه، عمر گفت «یا رسول‌الله، چون چنین است، ما چرا ذُلّ و هَوان بر خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

سیّد گفت «یا عمر، برو و اندیشه مکن ــ که من رسولِ خدایم و آن چه کنم به امرِ وی کنم و وی مرا ضایع نگرداند.»

عمر گفت بعد از آن، از سخنِ خود پشیمان شدم و پیوسته نماز می‌کردم و صَدَقه می‌دادم و بندگان آزاد می‌کردم تا حق‌تعالا مرا عفو کند از آن.

و سیّد علی را بخواند و گفت «یا علی، صُلح‌نامه بنویس؟»

علی بر دست گرفت.

پس سیّد او را گفت «بنویس بسم‌الله الرَّحمٰنِ الرَّحیم!»

بعد از آن، سُهَیل گفت «من این ندانم. چنین بنویس: بِسمِکَ اللّٰهُمَّ!»

سیّد گفت «یا علی، بنویس چنان که وی می‌گوید!»

بعد از آن، علی بنوشت «بِسمِکَ اللّٰهُمَّ.»

پس سیّد دیگربار گفت «بنویس هٰذا ما صالحَ عَلَیهِ محمّدٌ رَسول‌الله ــ.»

سُهَیل گفت «اگر من دانستمی که تو پیغامبرِ خدایی، چرا با تو جنگ کردمی؟ این چنین منویس! لیکن نامِ خود و نامِ پدرت بنویس!»

سیّد گفت «یا علی، بنویس هٰذا ما صالحَ عَلَیهِ مُحَمَّد بن عَبدالله بن عَبدالمُطَّلب سُهَیل بن عَمرو اِصطَلَحا عَلیٰ وَضعِ الحَرب ــ.»

چون بنوشت «و اَنَّهُ مَن اَحَبَّ اَن یَدخُلَ فی عَقدِ مُحَمَّدٍ و عَهدِهِ دَخَلَ فیهِ وَ مَن اَحَبَّ اَن یَدخُلَ فی عقدِ قُرَیشٍ وَ عَهدِهِم دَخَلَ فیهِ،» قومِ خُزاعه برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ محمّدیم» و قومِ بنی‌بکر برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ قُرَیشیم.»

و تمامیِ التماس آن بود که امسال بازگردد و آینده سال بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه کند و بیش از سه روز در مکّه نباشد و هیچ سلاح به مکّه نیاورد الّا شمشیری که هر یکی در بر افگنده باشند.

پس چون این صُلح‌نامه بنوشتند، دیدند که ابوجَندَل ــ پسرِ سُهَیل ابن عمرو ــ با پای‌بندِ آهنین که بر پای داشت و در پایِ وی نهاده بودند، از پیشِ قُرَیش بگریخته بود و بیامده بود. و ابوجَندَل مسلمان بود و قُرَیش او را در مکّه محبوس داشته بودند و بند بر پایِ وی نهاده بودند.

و از جمله التماسِ قُرَیش که در آن صُلح‌نامه نوشته بودند آن بود که «هر کس که از ایشان بگریزد و به پیشِ مسلمانان آید، او را باز پس فرستند و هر کس که از پیشِ

مسلمانان بگریزد و به پیشِ ایشان آید، او را باز پس نفرستند.» سُهَیل چون پسرِ خود را بدید که از پیشِ قُرَیش گریخته بود، ترسید که به سببِ وی آن صُلح که به هم آورده‌اند باطل شود. پس برخاست و استقبال کرد و او را بزد و دست بر سینه‌ی وی بازنهاد و گفت «بازگرد و باز پیشِ قُرَیش رو!»

ابوجَندَل فریاد می‌داشت و گفت «ای مسلمانان، چرا رها می‌کنید که دیگربار مرا باز میانِ کافران برند؟»

و مسلمانان از آن عظیم می‌رنجیدند و نمی‌خواستند که آن صُلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتحِ مکّه هم در آن سال خواهد بود. از بهرِ آن که سیّد چون در مدینه بود، خوابی دیده بود که حق‌تعالا فتحِ مکّه مسلمانان را ارزانی خواهد داشت و حدیثِ آن خواب با صَحابه گفته بود. چون به قصدِ مکّه بیرون آمد، مسلمانان چنان می‌پنداشتند که فتحِ مکّه هم در این سال خواهد بود. پس چون بدیدند که سیّد به مُرادِ قُرَیش صلح می‌کَند، همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمانِ ایشان ضعفی بود، باز شک افتادند، تا نزدیکِ آن بود که شیطان ایشان را از راه ببُردی و ایشان را از دین برآوردی. و چون بدیدند که ابوجَندَل مسلمان شده بود و از حبسِ قُرَیش بگریخته بود و بیامده بود و دیگربار او را به عُنف باز پس می‌فرستادند، زیادت ایشان را وَهم افتاد و دلتنگ شدند.

و سُهَیل هر چند که می‌کوشید که پسرِ خود را ــ ابوجَندَل ــ بازگرداند و بازِ مکّه فرستد به پیشِ قُرَیش، نمی‌رفت و فریاد می‌داشت. تا بعد از آن، سیّد او را پیشِ خود خواند و گفت «ای ابوجَندَل، برو و صبر کن ــ که زود باشد که حق‌تعالا تو را و دیگر مسلمانان را که در مکّه محبوسند فَرَج دهد و خلاص فرستد: که این ساعت عهدی بکرده‌ایم با قُرَیش و نمی‌خواهیم که خلافِ عهدِ خود کنیم، تا نگویند که محمّد نقضِ عهدِ خود کرد. اکنون، برو و دل خوش دار!»

و عمر هم در آن ساعت که ابوجَندَل فریاد برآورد و سُهَیل ــ که پدرِ وی بود ــ او را می‌زد و دست بر قَفایِ وی می‌نهاد و او را باز پیشِ قُرَیش گُسیل می‌کرد، شمشیر برگرفت و برفت و در پهلویِ ابوجَندَل می‌رفت و او را می‌گفت «صبر کن، ای ابوجَندَل و جزَع مکن و بدان که ایشان کافرانند و چون یکی بکُشته باشید از کافران، چنان باشد که سگی کُشته باشید.» این سخن با وی می‌گفت و قَبضه‌ی شمشیر فرا پیشِ وی می‌داشت و به تعریض او را به سخن تحریض می‌کرد تا مگر شمشیر از عمر بستاند و به گردنِ پدرِ خود

زند و او را بکُشد تا آن صُلح درباقی شود. و ابوجَندَل از بهرِ آن که سُهَیل پدرِ وی بود، وی را دل نمی‌داد که پدرِ خود بکُشد.

پس سیّد ابوجَندَل را پیشِ خود خواند و وی را دلخوشی‌ها بداد و برخاست و بازِ مکّه شد.

و بعد از آن، صُلح‌نامه تمام کردند و جماعتی از مسلمانان به آن گواه کردند و جماعتی از کافران. چون از صُلح‌نامه فارغ شده بودند، سیّد برخاست و آن اشتران که آورده بودند قُربان کرد و بعد از آن، مویِ سر باز کرد و نَحر کرد و قُربان کرد. صَحابه چون بدیدند که سیّد نَحر و حَلق بکرد، ایشان نیز برخاستند و حَلق و نَحر کردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند. (و تقصیرِ آن باشد که در مَناسک، مویِ سر تمام باز نکنند.)

بعد از آن، سیّد گفت «رحمتِ خدای بر مُحلّقان بادا!» (یعنی بر ایشان که مویِ سر تمام باز کردند.)

و صَحابه نیز گفتند «بر مقصّران نیز، یا رسول‌الله.»

و دیگربار گفت «رحمتِ خدای بر مُحلّقان بادا!»

صَحابه گفتند «بر مقصّران نیز.»

بعد از آن، گفت «و المقصّرین.» یعنی رحمتِ خدای نیز بر ایشان باد که مویِ سر تمام بازنکردند.

صَحابه پرسیدند «یا رسول‌الله، چرا دو بار رحمتِ خدای بر مُحلّقان بخواستی و یک بار بر مقصّران؟»

گفت «از بهرِ آن که محلّقان شک نیاوردند و برخاستند و شِعارِ حَلق در مَناسک تمام به جای آوردند و مقصّران شک آوردند و شعارِ حَلق در مَناسک تمام به جای نیاوردند. لاجَرَم، چون تقصیر از مقصّران در مَناسک نشانه‌ی شک بود، از مُحلّقان که شک نیاوردند به دو درجه از رحمتِ خدای بازماندند.»

پس سیّد چون از مَناسکِ حَلق و نَحر فارغ شده بود، برخاست و روی بازِ مدینه نهاد. چون به منزلی رسیده بود که آن منزل میانِ مکّه و مدینه بود، حق‌تعالا سوره‌ی «فَتح» فرو فرستاد. و این سوره‌ی «فتح» اَعظَم بشارتی بود که حق‌تعالا به سیّد داد.

و زُهری می‌گوید که صُلحِ حُدَیبیه اگرچه ظاهر به وَهنی و عَجزی می‌مانست که سیّد از کافران بر خود گرفت، امّا به حقیقت آن صلح فتحِ اَعظَم بود که اسلام را حاصل شد. از

بهرِ آن که بعد از آن صلح، به مدّتِ دو سال، چندان مردم به اسلام آمدند که پیش از آن، به چند سالِ دیگر، چون سیّد دعوت می‌کرد، نیامده بودند. و دلیل بر صِدقِ این سخن آن است که به همه‌ی لشکر که با سیّد بودند، در سالِ حُدَیبیه، هزار و چهارصد مرد ـــ سوار و پیاده ـــ بودند و در سالِ سوم که به فتحِ مکّه می‌رفت، ده هزار سوار و پیاده با وی بودند. و سببِ این ظهور آن بود که سیّد تا در مکّه بود، خود زمانِ اِخفا و ضعفِ اسلام بود و هنوز آیتِ قِتال فرو نیامده بود و نه هر کس حدیثِ اسلام یارست کردن و به گفت و گویِ آن مشغول شدن. و چون به مدینه آمد و آیتِ قِتال فرو آمد و اسلام قُوَّت گرفت و زمانِ قِتال و مُحارَبَت بود و مردم را فراغتِ آن پیدا نمی‌شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخنِ اسلام شنیدندی و چون صُلحِ حُدَیبیه برفت و مردم ایمن شدند و از یکدیگر فارغ گشتند و با هم بنشستند و با سخنِ اسلام پرداختند و پیوسته می‌گفتند و می‌شنیدند، تا حدّی که هیچ عاقل نبود در این مدّت که سخنِ اسلام شنید الّا که رغبت نمود و به اسلام آمد. تا لشکرِ اسلام در این مدّتِ دو سال، به این سبب، از هر هزار به ده هزار شدند.

و چون سیّد به نزدیکِ مدینه رسیده بود، جماعتی از سیّد پرسیدند «یا رسول‌الله، نه تو ما را گفتی که ما ایمن در مکّه رویم و زیارتِ کعبه کنیم؟»

سیّد گفت «بلی. لیکن نگفتم که امسال رویم. بعد از این، همچنان که شما را گفتم، ایمن و ساکن رویم به مکّه و زیارتِ کعبه بکنیم.»

حکایتِ ابوبَصیر

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از صُلحِ حُدَیبیه فارغ شده بود و بازِ مدینه آمد، دیر برنیامد که ابوبَصیر عُتبه ابن اَسید از مکّه بگریخت و بازِ مدینه آمد. و ابوبَصیر مسلمان شده بود و در دستِ کُفّارِ قُرَیش محبوس بود. چون قُرَیش را خبر شد که ابوبَصیر بگریخت، نامه‌ای بر سیّد نوشتند و مرد بفرستادند تا ابوبَصیر رها کنند و او را بازِ مکّه فرستند.

چون نامه‌ی قُرَیش برسید، سیّد ابوبَصیر را پیشِ خود خواند و گفت «ای ابوبَصیر، ما صُلحی با قُرَیش کرده‌ایم و قراری داده‌ایم. اکنون، نمی‌خواهیم که نقضِ عهد از ما پیدا شود. اکنون، برخیز و بازِ مکّه شو ــ که حق تعالا تو را و دیگر مسلمانان را که در مکّه‌اند خلاص دهد.»

ابوبَصیر فریاد برآورد و گفت «یا رسول‌الله، مرا پیشِ کافران مفرست!»

سیّد دیگر وی را دلخوشی داد.

ابوبَصیر از بهرِ دلِ سیّد برخاست و با قاصدانِ قُرَیش برفت. چون بازِ ذوالحُلَیفه رسیده بود، ابوبَصیر در سایه‌ی دیواری بنشست. و قاصدان دو مرد بودند. هر دو پیشِ وی بنشستند. و با یکی از ایشان شمشیری بود. ابوبَصیر گفت به وی «شمشیرِ تو چه گونه است؟»

گفت «شمشیری نیکوست.»

ابوبَصیر گفت «مرا ندهی که بنگرم؟»

گفت «چرا ندهم؟»

پس آن مرد شمشیرِ خود به دستِ ابوبَصیر داد. ابوبَصیر آن شمشیر برکشید و در دستِ خود می‌جنبانید. ناگاه، برخاست و بر سرِ وی زد و او را بکُشت.

آن یکی دیگر بگریخت و بازِ مدینه رفت. و سیّد در مسجد نشسته بود. چون آن مرد را دید که می‌آمد، گفت «این مرد بترسیده است.»

چون نزدیک آمد، سیّد او را گفت «تو را چه رسیده است که بترسیده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، ابوبَصیر رفیقِ مرا بکُشت و من بگریختم و باز پیشِ تو آمدم.»

هنوز زمانی برنیامده بود که ابوبَصیر نیز برسید و شمشیرِ آن مرد در بر افگنده. چون درآمد، گفت «یا رسول‌الله، تو به عهدِ خود وفا نمودی و مرا باز پیشِ قُرَیش گُسیل کردی. لیکن مرا دل نداد که دیگربار باز میانِ ایشان روم و آن مرد را بکُشتم و خود را خلاص دادم.»

سیّد گفت «وای بر مادرِ ابوبَصیر ــ که پسرش سخت دلاور و مردانه مردی‌ست و جنگ‌انگیز مردی‌ست. و اگر با وی چند مردِ دیگر بودی، از دستِ وی کارها برآمدی.» و این سخن تَحریضی بود که سیّد به تعریض ابوبَصیر را بگفت و اجازتی بود که اشارت به وی داد تا برخیزد و سرِ خود گیرد و باز پیشِ قُرَیش نشود.

پس ابوبَصیر چون اجازت یافته بود و دانست که از جهتِ عهدی که میانِ سیّد و میانِ قُرَیش رفته است در مدینه نتوان بودن، برخاست و به ساحلِ بَحر رفت ــ آن جایگاه که گذرگاهِ کاروانِ قُرَیش بود ــ و آنجا مُقام کرد. و مسلمانان که در مکّه محبوس بودند، چون بشنیدند که ابوبَصیر در ساحلِ بَحر مُقام کرد و سیّد به اشارت چنان اجازت فرمود، یگان یگان و دوگان دوگان خود را خلاص می‌دادند و می‌گریختند و به ساحلِ بَحر می‌آمدند، به پیشِ ابوبَصیر. تا به قُربِ مدّتی اندک، قُربِ هفتاد مردِ مسلمان بر سرِ وی جمع آمدند. و آن وقت، ایشان درنهادند و هر کس از قُرَیش که بگذشتی، وی را بکُشتندی و هر کاروان که گذر کردی از آنِ قُرَیش، ببردندی.

بعد از آن، قُرَیش به طاقت رسیدند و کس فرستادند به خدمتِ سیّد و گفتند «از بهرِ خدای و صِلَتِ رَحِم را، ابوبَصیر با این جماعت که با وی‌اند باز پیشِ خود خوان ــ که ما را با ایشان کاری نیست و از دستِ ایشان به طاقت رسیدیم.»

بعد از آن، سیّد ابوبَصیر و آن جماعتِ مسلمانان که بر سرِ وی گِرد آمده بودند بازِ مدینه خواند، به خدمتِ خود.

و هم در آن مدت، اُمّ‌کُلثوم دخترِ عُقبه ابن اَبی مُعَیط هجرت کرد و از مکّه به مدینه آمد ــ پیشِ سیّد ــ و برادرانِ وی به طلبِ وی آمدند. و سیّد خواست که اُمّ‌کُلثوم باز دهد به ایشان و او را به مکّه بازبرند. حق‌تعالا آیت فرو فرستاد که «هر چه زنانند و خاص از بهرِ اسلام هجرت کرده باشند، ایشان را باز دستِ کافران مدهید. از بهرِ آن که ایشان سببِ هجرت، بر شوهرانِ خود حرام شدند و به حُکمِ اسلام، میانِ ایشان مُفارقت افتاد. پس نشاید ایشان را دیگربار باز پیشِ کافران فرستادن.»

بعد از آن، سیّد اُمِّ‌کُلثوم را باز نفرستاد.

غزوِ بیست و سوم غزوِ خَیبَر بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد بعد از آن که از حُدَیبیه بازگردیده بود، بقیّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم در مدینه مُقام کرد و در آخرِ ماهِ محرّمِ سنه‌ی سَبع، به غزوِ خَیبَر بیرون شد و نُمَیله ابن عبداللهِ لَیثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و عَلَمِ خود به علی ابن ابی طالب داد. و چنین گویند که آن عَلَم اسفید بود.

و عادتِ سیّد آن بود که چون شبیخون به سرِ قومی بردی از کافران، چون به نزدیکِ ایشان رسیدی در شب، آن جایگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی. پس اگر بانگِ نماز از میانِ ایشان بشنیدی، دست از ایشان بداشتی و غارت نفرمودی. چون به نزدیکِ خَیبَر رسید، در شب بیرونِ خَیبَر بیستید. پس چون صبح برآمد و بانگِ نماز از میانِ ایشان نشنید، برنشست و اصحاب را گفت «برنشینید!»

چون نزدیکِ حِصنِ خَیبَر رسیده بودند، ورزیگران از بهرِ کِشتها بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیل‌ها داشتند. چون لشکر را بدیدند، گفتند «محمّد و لشکر آمدند.» و پشت بدادند و بدویدند و باز میانِ حصار شدند.

چون سیّد روی به رویِ خَیبَر افگند، گفت «خراب شد خَیبَر. و ما چون به ساحتِ قومی از کُفّار فرود آمدیم، وای بر ایشان!»

و در خَیبَر، پنج حِصن بود: اوّل، حِصنِ ناعِم و دوم، حِصنِ قَموص و سوم، حِصنِ صَعب ابن مُعاذ و چهارم حِصنِ وَطیح و پنجم، حِصنِ سُلالِم. پس، اوّل حِصنی که بگشادند حِصنِ ناعِم بود و از مسلمانان آن روز محمود ابن مَسلَمه به قتل آوردند: سنگی آسیاب از بامی بر سرِ وی فرو هِشتند و او را به قتل آوردند. و دیگر حِصنی که بگُشادند، حِصنِ قَموص بود. و مسلمانان از آن برده‌های بسیار بیافتند و از جمله‌ی ایشان، صَفیّه بنت حُیَیِ ابن اَخطَب بود ــ و سیّد او را به خاصِّ خود بازگرفت ــ و دو دخترِ دیگر بودند از آنِ عَمِّ صَفیّه. و دِحیه ابن خَلیفه‌ی کَلبی صَفیّه را از سیّد بخواست. و دِحیه را معلوم نبود که سیّد صَفیّه را از بهرِ خود بازگرفته است. بعد از آن، سیّد به عوَضِ صَفیّه، آن دو دختر

که عم‌زادگانِ صَفیّه بودند به دِحیه‌ی کَلبی داد.

و سیّد در آن روز، مسلمانان را از چهار چیز منع کرد: از کنیزکی که او را به مِلکِ خود آورند و آبستن باشد (نزدیکی با وی نکنند تا حَمل بنهد) و از گوشتِ خر نَهی کرد و پیش از آن حلال بود و همچنین از گوشتِ دده‌ها که گزنده باشند نهی کرد و از بیعِ غنیمت پیش از آن که قسمت کنند نَهی کرد.

چون سیّد این دو حِصن را بگشود و حصارِ دیگر حِصنها داده بودند، جماعتی از درویشانِ مدینه پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، سخت فرو مانده‌ایم و هیچ نَفَقاتی نداریم. ما را چیزی بده!»

و آن ساعت، هیچ نبود که به ایشان دادی. پس دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو می‌دانی که پیشِ من چیزی نیست که به این درویشان دهم. اکنون، از این حِصنها که نعمتِ کافران در آن است ما را حِصنی به روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد!» و درویشان را وعده بداد که «بنشینید!»

و بعد از آن، سیّد برخاست و لشکر را بفرمود تا برنشستند و حصارِ حِصنِ صَعب ابن مُعاذ بدادند و جنگ می‌کردند تا آن را بستدند. و چندان نعمت در آن بود که خدای داند. پس آن نعمت‌ها میانِ مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده داده بود نَصیبه‌ای تمام بداد، چنان که بعد از آن هرگز درویش نشدند.

و چون سیّد آن حِصارها بستد و آن نعمت‌ها بر مسلمانان قسمت کرد، مسلمانان زیادت حریص شدند به آن که آن دو حِصنِ دیگر بستانند. و آن دو حِصن که مانده بود یکی وَطیح و دیگر سُلالِم و از همه‌ی حِصنهای خَیبَر آن دو حِصن محکم‌تر بود و مردمِ بسیار در آن هر دو حِصن بودند.

پس سیّد ده روز به سرِ حِصار آن بداد و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می‌کردند. و در آن حِصن، مبارزی بود: مردی یهودی و او را مَرحَب گفتندی. و این مَرحَب در شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود، چنان که هیچ کس در مَصاف با وی برنیامدی. و از حِصن بیرون آمد و رَجَز می‌گفت و مبارزت می‌طلبید.

پس چون رَجَزها بگفت، سیّد گفت «کی باشد که برود و با این کافر مبارزت کند؟»

محمّد ابن مَسلَمه که برادرِ وی کُشته بودند در حِصنِ ناعِم، در پیش آمد و گفت «یا رسول‌الله، من بروم ــ که دیک بود چون برادرم بکُشتند: باشد که خونِ برادر بازخواهم.»

سیّد گفت «برو!»

و چون برفت، سیّد او را دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو یارِ وی باش!»

پس محمّد ابن مَسلَمه برفت و با آن جهود در جنگ آمد و دیرگاه با یکدیگر جنگ می‌کردند و یکی بر دیگر چیره نمی‌آمد. و در نزدیکیِ ایشان، درختی مُغیلان بود و ساعتی این پناه به آن درخت می‌بُرد و ساعتی آن دیگر. پس هر کدام که به نزدیکیِ آن درخت رفتی، آن دیگر گِردِ آن درخت می‌دویدی و شمشیر بر شاخهای آن درخت می‌زدی. تا به آن صفت، جمله‌ی شاخهای آن درخت فرو ریختند و میانه‌ی آن درخت تنها بماند، چنان که هیچ یکی به نزدیکِ آن درخت نمی‌توانستند رفتن. بعد از آن، یهودی شمشیر درآورد و بر وی راند تا به مغزِ سرِ وی زند و محمّد ابن مَسلَمه سر در پیش آورد و شمشیرِ یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر از سپر باز نتوانست کشید. بعد از آن، محمّد ابن مَسلَمه شمشیرِ خود بر آن یهودی زد و او را پاره‌پاره کرد و بیفگند و بکُشت.

پس چون مَرحَب کُشته بود، برادرش از حِصن بیرون آمد و نامِ وی یاسِر بود و در مردانگی و شجاعت کمتر از مَرحَب نبود و بیامد و مبارزت خواست. و زُبَیر ابن عَوّام برخاست و به مبارزتِ وی بیرون آمد. و صَفیّه دختر عبدالمطّلب که مادرِ زُبَیر بود و در غزوِ خَیبَر حاضر بود، چون دید که پسرش زُبَیر به مبارزتِ یاسِرِ یهود بیرون شد، بترسید که مبادا که زُبَیر را به قتل آوَرَد. پس به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، یهودی پسرِ مرا بکُشد.»

سیّد گفت «وَالله که پسرِ تو او را بکُشد.»

پس زُبَیر به قِتالِ یهودی درآمد و در اوّل ضربت که به یهودی راند، یهودی درافتاد و زُبَیر فرود آمد و سرش را ببرید.

و سیّد همچنان حِصارِ خَیبَر می‌داد و بعد از ده روز که حصارِ آن حِصنها داده بود و جنگ کرده بودند، سیّد روزِ دیگر ابوبکر بخواند و عَلَم به وی داد و لشکر با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می‌کردند و هیچ فتحی نبود، چنان که لشکر چون بازآمدند، جمله خسته شده بودند.

روزِ دیگر، عمر ابن خَطّاب بخواند و عَلَم به او داد و لشکری با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می‌کردند و فتحی نبود.

سیّد گفت «عَلَمِ خود فردا به مردی دهم که وی خدای و پیغامبر دوست دارد و حق‌تعالا این فتحها و فتحِ این حِصنها به دستِ وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است و نگریخته است.» و مردم ندانستند که سیّد آن سخن که را می‌گوید و همه منتظرِ آن بودند که تا فردا عَلَم به کی می‌دهد.

روزِ دیگر، علی بخواند. و علی ابن ابی‌طالب پاره‌ای دردِ چشم می‌کرد و بادی در چشمِ وی دمید، هم در حال درد از چشمِ وی به در شد. پس گفت «یا علی، این عَلَم برگیر و زیرِ حِصنِ حَصین رو و جنگ می‌کن تا آن‌گاه که حق‌تعالا این حِصنها به دستِ تو بگشاید!»

پس مُرتَضا علی عَلَم برگرفت و می‌دوید تا به درِ حصارِ خَیبَر فرو زد. بعد از آن، مبارزانِ یهود از حِصن یک یک بیرون می‌آمدند و جنگ می‌کردند و مُرتَضا علی هر یکی از ایشان به یک ضربت هلاک می‌کرد. و بعد از آن، گروه گروه بیرون می‌آمدند و جنگ می‌کردند و مُرتَضا علی همچنین هر یکی ضربتی می‌زد و هلاک می‌کرد و بعضی می‌کُشت و بعضی بازِ حصار می‌رفتند. تا آن وقت که گروهی به یکبار از حِصن بیرون آمدند و مُرتَضا علی در میان گرفتند. و مُرتَضا علی از این جانب می‌زد و از آن جانب می‌زد و همه را از خود دور می‌کرد و به نزدیکِ خود رها نمی‌کرد. لیکن در میانِ ایشان، مردی بود مردی عظیمِ مبارز و مردانه و قُوَّتی عظیم داشت و گُرزی آهنی در دستِ وی بود. ناگاه، درآمد و آن گُرز بر سپرِ مُرتَضا علی زد و سپر از دستِ وی درافکند. مُرتَضا علی چون آن سپر از دستِ وی در زمین افتاد، به درِ قلعه دوید و درِ قلعه از جای برکند و آن را سپرِ خود ساخت و جنگ می‌کرد تا قلعه بستد. آن‌گاه، آن در از دست درافکند.

و چون آن در از دست درافکند، هشت مردِ اختیار از صَحابه بیامدند که آن در بجُنبانند و نمی‌توانستند.

آخرترین کسی از صَحابه‌ی سیّد که از دنیا برفت، ابوالیَسَر بود. و حدیثِ وی آن چنان بود که در غزوِ خَیبَر، شبی گوسفندانِ یهود از صحرا می‌آمدند و به اندرونِ حصار می‌رفتند. چون به نزدیکِ حِصن رسیده بودند، سیّد گفت «کی باشد که برود و از این گوسفندانِ یهود، یک دو بیاورد تا ما امشب از آن به کار بریم؟»

ابوالیَسَر برخاست و گفت «یا رسول‌الله، من بروم.» و برفت.

پس سیّد او را دعا کرد و گفت «خدایا، عمرِ ابوالیَسَر دراز گردان و ما را برخورداری ده به عمرِ وی!»

و این ابوالیَسَر عظیم مردی دونده بود و با قُوَّت. برخاست و دامنِ پیراهنِ خود در دهان گرفت و همچون آهو می‌دوید تا به درِ حِصن رسید و گوسفندان دریافت و دو گوسفند بربود ــ یکی به دستِ راست و یکی به دستِ چپ ــ و همچنان می‌دوید تا نزدِ سیّد. و آن هر دو گوسفندان از بغل فرونشاند و درافگند و بکُشت. و سیّد از آن بخورد و به برکاتِ دعایِ سیّد، حق‌تعالا عمرِ وی دراز کرد، تا آخرین کسی از صَحابه که از دنیا برفت وی بود.

و از دستِ وی کارهای نیکو بسیار برآمد و بسیار راحت‌ها از سعیِ وی به مسلمانان رسید. و ابوالیَسَر چون پیر شده بود، هرگاه که این حکایت کردی، بگریستی و گفتی «دریغا که صَحابه‌ی پیغامبر همه درگذشتند و تنها بماندم.»

و نامِ وی ابوالیَسَر کَعب ابن عمرو بود.

و صَفیّه دخترِ حُیَی ابن اَخطَب بود و پیش از آن که به دستِ مسلمانان افتادی و سیّد او را به خاصِّ خود بازگرفتی، در خانه‌ی کِنانه ابن رَبیع بود. و کِنانه رئیسِ یهود بود در خَیبَر. و صَفیّه در آن وقت که در خانه‌ی وی بود، شبی به خواب دیده بود که ماهی در کنارِ وی افتادی. روزِ دیگر، با شوهرِ خود ــ کِنانه ــ باز گفت و شوهرش خشم گرفت و گفت «دروغ می‌گویی، ولیکن تو را تمنّایِ آن می‌باشد که در کنارِ محمّد روی ــ مَلِکِ حِجاز.» و تپانچه‌ای درآورد و بر رویِ وی زد، چنان که یک چشمِ وی از زخمِ آن تپانچه سبز گشت.

و اثرِ آن تپانچه هنوز در چشمِ وی مانده بود. چون به خانه‌ی سیّد آمد، از وی پرسید که «این اثر که در چشمِ تو است از چیست؟» حکایتِ آن با سیّد باز کرد.

و کِنانه ابن رَبیع ــ که شوهرِ صَفیّه بود ــ اسیر کردند و او را پیشِ سیّد آوردند و گنجهای قومِ بنی‌نَضیر به دستِ وی بود ــ که ایشان به وَدیعت پیشِ وی نهاده بودند. و سیّد از وی می‌پرسید تا نشانِ آن گنجها بدهد و بگوید که کجا مدفون است. و وی انکار می‌نمود و می‌گفت که «من از آن خبر ندارم.» و هر چند که سیّد با وی می‌گفت تا اقرار کند و نشان بدهد، البتّه اقرار نمی‌کرد.

پس یکی هم از یهودِ خَیبَر پیشِ سیّد آمد و خبرِ آن گنجها از وی بپرسید. وی گفت «من نمی‌دانم. لیکن کِنانه ابن رَبیع هر وقتی یا هر روزی، می‌دیدم که برفتی و گِردِ آن خَربه برآمدی و چیزی از آن جایگاه طلب کردی. اکنون، گمان چنان می‌برم که گنجها همان جا مدفون است.»

پس سیّد دیگربار کِنانه ابن رَبیع پیشِ خود خواند و او را گفت «اگر نشانه‌ی این گنجها که تو انکار می‌کنی پیشِ تو بیابم، تو را بکُشم؟»

گفت «بلی.»

بعد از آن، سیّد بفرمود تا آن خَربه که یهودی نشان داده بود بکَندند و بجُستند و گنجها بعضی در آن خَربه بیافتند.

پس سیّد کِنانه دیگربار بخواند و او را گفت «اکنون، بگوی تا بقیّتِ این گنجها کجا پنهان کرده‌ای؟»

و کِنانه هم اِبا کرد و نگفت.

پس سیّد زُبَیر ابن عَوّام را بفرمود تا او را عذاب می‌کند تا آن وقت که اِقرار بکند. و زُبَیر او را عقوبت می‌کرد و هیچ اِقراری نمی‌کرد.

پس سیّد او را به محمّد ابن مَسلَمه داد تا وی را به عوضِ برادرِ خود ـــ محمود ابن مَسلَمه ـــ بازکُشد. پس محمّد برخاست و وی را در حال گردن بزد.

چون سیّد از کارِ خَیبَر فارغ شد، بازگردید و به وادی القُرا آمد و با اهلِ آن جایگاه چند روز حصار بداد و به مدینه بازگردید. و در شب که به آن جایگاه آمد و حصار داد، غلامی از آنِ سیّد بود و در حال که رختها از اشتر فرو گرفت، کافران تیری به وی زدند و هم در حال، بیفتاد و جان بداد. و صَحابه گفتند «خُنُک تنِ او را که بهشتی است!»

سیّد گفت «نه چنین است که شما می‌گویید. به آن خدایی که جانِ محمّد در دستِ وی است که شمله که وی به خیانت از غنیمتِ خَیبَر برگرفته، این ساعت، آتش در آن افتاده است و وی را در آن می‌سوزد.»

و یکی از صَحابه بشنید و برفت و گفت «یا رسول‌الله، من دو شِراکِ نَعلین برگرفته‌ام بی‌دستوری، از غنیمتِ خَیبَر.»

سیّد گفت «اگرت باز پس نیاوردی، به عوضِ آن دو شِراک، فردای قیامت تو را دو

شِراکِ آتشی بر بُریدندی.»

پس سیّد چون از غزوِ خَیبَر بازگردید، در راه، صَفیّه ــ دخترِ حُیَی ابن اَخطَب ــ به خانه بُرد. و در شب که با وی خلوت خواست کردن، بفرمود تا قُبّه‌ای از اَدیم بزدند. و در شب، آن جایگاه، با صَفیّه ببود. و ابواَیّوبِ اَنصاری همه شب سلاح برگرفته بود و گِردِ قُبّه می‌گردید و پاس می‌پایید. تا بامداد که سیّد از قُبّه بیرون آمد، ابواَیّوب را دید که گِردِ قُبّه می‌گردید و همه شب خواب نکرده بود. گفت «ای ابوایّوب، چرا خواب نکردی؟»

گفت «یا رسول‌الله، این زنی‌ست که پدر و شوهرِ وی از دیکین بکُشته‌اند و هنوز حدیث‌العهد به کُفر. ترسیدم از وی، نباید که با تو غَدری کند. از این سبب مرا خواب در چشم نیامد و همه شب می‌گردیدم و پاس همی داشتم.»

سیّد را خوش آمد و او را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، ابواَیّوب را نگاه دار، چنان که وی دوش مرا نگاه داشت.»

و هم در راهِ خَیبَر، چون به مدینه باز می‌گردید، در آخرِ شب، به منزلی فرود آمد. مردم همه خسته بودند و سیّد گفت «کی باشد که امشب بنشیند و پاسِ ما بدارد؟»

بِلالِ حَبَشی گفت «یا رسول‌الله، من بنشینم.»

پس بِلال بنشست و جمله‌ی لشکر بخُفتند.

پس بِلال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد و خواب بر وی غلبه کرد. همچنان که تکیه بر اشتر باز کرده بود، به خواب باز رفت و تا آفتاب برآمد، کس را خبر نبود از قافله.

و اوّل، سیّد بیدار شد. بعد از آن، مردمان را برانگیخت و بِلال را گفت «یا بِلال، چرا چنین کردی؟»

بِلال گفت «یا رسول‌الله، همچنان که خواب بر شما غلبه کرد، بر من نیز غلبه کرد.»

پس سیّد گفت «راست گفتی، یا بِلال.»

پس بفرمود تا پاره‌ای پیشتر رفتند و فرود آمد و وضو بساخت و مردم فرود آمدند و وضو بساختند و بِلال را بفرمود تا قامت بگفت و سیّد در پیش ایستاد و نمازِ قضا به جماعت بگزارد.

و چون نماز کرده بود، گفت «هر کی نماز فراموش کند و در وقتِ خود بنگزارد، چون

باز یادش آید، بگزارد.»

و از جمله‌ی ایشان که در فتحِ خَیبَر شهید شدند، یکی اَسوَدِ راعیِ یهود بود و شُبانیِ جهودان می‌کرد. ناگاه، درآمد و گفت «یا رسول‌الله، اسلام بر من عرضه کن!»

سیّد اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد.

پس چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، من مردی شُبانم و گوسفندانِ جهودان به امانت پیشِ من بود و من به اُجرت آن را می‌چرانیدم. اکنون، با آن گوسفندان چه کنم تا بازِ خداوندان رسانم؟»

سیّد گفت «یا اَسوَد، برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر رویِ گوسفندان زن که ایشان خود بازِ خانه‌ی مالکان روند.»

پس اَسوَد برخاست و مشتی ریگ برگرفت و بر رویِ گوسفندان زد و گفت «بازِ خانه‌ی خداوندانِ خود روید ــ که من بیش از این شما را نخواهم چرانیدن.»

پس آن گوسفندان به قدرتِ خدای، همچنان سر در حصار نهادند و برفتند تا به درِ خانه‌های خداوندانِ خود رسیدند. همانا که هر یکی از آن گوسفندان را یکی بر ایشان موکّل بود و او را می‌راند تا به درِ خانه‌ی خداوندان.

چون آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند، هم در حال، میانِ مسلمانان و کافران جنگ برآمد. اَسوَدِ راعی درآمد و با کافران جنگ می‌کرد، تا او را به قتل آوردند. پس چون او را به قتل آوردند، جنازه‌ی وی برداشتند و بیاوردند و آن جایگاه که سیّد می‌نشست، از پسِ پشتِ وی بنهادند و شَمله در رویِ وی کشیدند.

چون جنازه‌ی وی نهاده بودند، سیّد به وی التفات کرد و بعد از آن، روی بگردانید.

پرسیدند «یا رسول‌الله، چرا به وی التفات کردی و دیگر روی بگردانیدی؟»

گفت «چون به وی نگریستم، دو حورالعین دیدم که ایشان نقاب بسته درآمدند و هم در حال که بیامدند، نقاب بگشودند و پیشِ جنازه‌ی وی بنشستند. پس چون من ایشان را دیدم، از این سبب روی بگردانیدم. از بهرِ آن که حوران جُفت و مَحرَمِ وی بودند و در ایشان نشایستی نگرستن.»

سیّد چون خَیبَر بگشود، خُمسی از غنایم خود را برگرفت و باقی میانِ مسلمانان به هزار

و هشصد سهم قسمت کرد، از بهرِ آن که هشصد امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند. و چند امیر از مُهاجران بودند، مثلِ عمر و علی و طَلحه و زُبَیر و عبدالرّحمان ابن عوف، و باقی از اَنصار بودند. و خُمسی که خود را خاص برگرفت میانِ زنانِ خود و خویشان و اهلِ بیت قسمت کرد.

و سیّد چون از دنیا مُفارقت می‌فرمود، سه چیز وصیّت کرد: یکی قومِ تمیم و دوم اَشعَریان و قومِ سَبائیان و سوم قومِ رهاویان را بفرمود که هر یکی را صد وَسق معیشتی هر سال از خَیبَر به ایشان دهند و دوم، وصیّت کرد که تا تنفیذِ لشکرِ اُسامه ابن زید بکنند — که او را به جانبِ شام، به غزو فرستاده بود — و سوم، وصیّت کرد که در ولایتِ عرب بیش از دینِ اسلام نگذارند و رها نکنند که دینی دیگر ورزند.

و از بهرِ این بود که عمر ابن خَطّاب در خلافتِ خود، یهودِ خَیبَر را از خَیبَر بیرون کرد. با آن که سیّد مُصالحه کرده بود و تقریر کرده بود که بنشینند و عمارتِ زمینِ خَیبَر می‌کنند و ارتفاعِ ثِمار آن نیمه برمی‌گیرند. و سببِ بیرون کردنِ یهودِ خَیبَر آن بود که عمر همچنان که سیّد با ایشان تقریر کرده بود، نیمه‌ای از ثِمار و ارتفاعِ خَیبَر ایشان را می‌داد و با ایشان عدل کار می‌فرمود و به نَقیر و قِطمیر حیف روا نمی‌داشت که بر ایشان رود، چنان که هر سال از بهرِ خَرصِ خرما عبدالله ابن رَواحه بفرستادی و خرمایِ خَیبَر بر ایشان خَرص کردی و بعد از این که خَرص کرده بود، ایشان را گفتی «اگر خواهید به این خَرص که کردم شما برگیرید و نیمه‌ای از آنِ شما و نیمه‌ای دیگر به من دهید. و اگر نه، من برگیرم و نیمه‌ای به شما دهم.» و یهود گفتندی که «این غایتِ عدل است.» گفتندی «به چنین عدل که عمر می‌کند، آسمان و زمین بر پای است.» و هم به این سَبیل می‌بود تا غَدر و خیانت از یهود ظاهر شد. چون خیانت و غَدر از یهود ظاهر شد و فَتوایِ سیّد از پیش رفته بود به اِخراجِ ایشان، پس عمر ایشان را از خَیبَر بیرون کرد.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون آن روز که فتحِ خَیبَر ببود جعفر ابن ابی‌طالب به زمینِ حَبَش مانده بود از هجرتِ اوّل‌بار و برسید و سیّد به قدومِ وی سخت خُرَّم شد و برخاست و وی را در برگرفت و میانِ هر دو چشمهای وی بوسه داد و گفت «نمی‌دانم که به کدام یکی خُرَّمی کنم من امروز؟ به قدومِ جعفر که بعد از چندین مدّت از زمینِ حَبَش به ما باز رسد یا به فتحِ خَیبَر که چنین زود و آسان مرا مهیّا شد؟»

و بعد از آن، سیّد جعفر را از غنیمتِ خَیبَر نصیب داد.

و شانزده تنِ دیگر بودند از اَصحابِ سیّد که ایشان نیز از هجرتِ اوّل‌بار در حَبَش بازمانده بودند و با جعفر بیامده بودند. و سببِ بازآمدنِ ایشان از حَبَش آن بود که سیّد عمرو ابن اُمَیّه‌ی ضَمری به رسولی پیشِ مَلِک نَجاشی فرستاده بود و نامه به وی نوشته بود که جعفر با دیگر اَصحاب که از هجرتِ اوّل باز مانده بودند گُسیل کند و بازفرستد. و چون نامه‌ی سیّد به وی رسید، در حال جعفر پیشِ خود خواند و همچنین بقیّتِ اَصحاب که از هجرتِ اوّل باز مانده بودند، ایشان را مُراعات کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را در آن نشاند و باز پیشِ سیّد فرستاد. و اتّفاق، در آن روز که فتحِ خَیبَر بود، رسیدند.

حکایتِ فَدَک

محمّد ابن اسحاق گوید که اهلِ فَدَک چون بشنیدند که سیّد خَیبَر بگشود و اهلِ خَیبَر بعضی که زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواستند ایشان را به قتل آورد، بترسیدند و مرد به خدمتِ سیّد فرستادند که ایشان را به جان زینهار دهد تا بروند و باقی هر چه ایشان را باشد از مال و ضیاع، سیّد را بازگذارند. سیّد ایشان را به این موجب زینهار داد تا فَدَک رها کردند و برفتند. و چون اهلِ خَیبَر مُصالحت نمودند به آن که عمارتِ خَیبَر می‌کنند و ترتیبِ باغها می‌کنند و ایشان را نیمه‌ای از ثِمارِ آن باشد، اهلِ فَدَک نیز بیامدند و هم به این موجب قرار دادند و مُصالحَت نمودند. و فَدَک خاص از آنِ سیّد بود، از بهرِ آن که جنگی نکرده بودند و آن را بداده بودند. و اهلِ خَیبَر، بعضی که به زینهار داده بودند، گفتند که «ما عمارتِ ضیاع‌های خَیبَر بهتر توانیم کردن.» و التماس کردند که سیّد ایشان را رها کند و هم در خَیبَر می‌باشند و عمارت و زراعتِ زمینِ خَیبَر می‌کنند، به قاعده‌ی خود، و ایشان را نیمه‌ای از ثِمارِ آن باشد و دیگر ارتفاع‌ها می‌دهند. و سیّد به این موجب رضا داد و تقریر با ایشان نبشت، به شرطِ آن که هرگاه که خواهد، ایشان را از خَیبَر بیرون کند.

چون سیّد از کارِ خَیبَر فارغ شده بود و با اهلِ آن جایگاه مُصالحَت نموده بود، دخترِ حارِث ــ زنِ سَلّام ابن مِشکَم که حکایتِ مَقتَلِ پدر و شوهرِ وی از پیش رفت ــ بُزغالهای زهرآلود بکرد و به خدمتِ سیّد آورد و پرسید که «پیغامبر از عضوها کدام عضو دوستتر میدارد از گوسفند؟» و آن عضو بیشتر زهرآلود بکرده بود.

پس آن بُزغاله پیشِ سیّد بنهاد و سیّد دستِ مُبارک دراز کرد و لقمهای از آن بگرفت و به دهان نهاد و بخایید، لیکن فرو نبُرد و بیرون آورد و بینداخت و گفت «این استخوانِ بُزغاله مرا خبر میدهد که این بُزغاله زهرآلود است.»

و چون سیّد لقمهای از آن برداشت و باز دهان نهاد و آن وقت بِشر ابن بَرا ابن مَعرور حاضر بود و وی نیز از آن لقمهای برگرفت و باز دهان نهاد و تا آن وقت که سیّد خبر باز داده بود، وی آن لقمه فرو برده بود.

و بعد از آن، سیّد بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و او را گفت «چرا چنین کردی؟»

پس آن زن اعتراف کرد و گفت «یا محمّد، تو را معلوم است که اَصحابِ تو پدر و شوهرم به قتل آوردند و نیز میدانی که چه بلاها بر قومِ ما رسید از شما. و با خود گفتم که این بُزغاله زهرآلود کنم و به پیشِ محمّد فرستم. اگر وی پیغامبرِ خدای است، حق تعالا خود وی را نگاه دارد و او را بیاگاهاند تا از وی نخورَد. و اگر نه پیغامبرِ خدای است و این دعوی که میکند باطل است، نداند و بخورد و هلاک شود و مردم از دستِ وی بازرهند.»

پس آن زن چون این چنین بگفت، سیّد او را معاف فرمود و هیچ به وی نگفت.

و بِشر ابن بَرا، در حال، چون آن لقمه خورده بود، درافتاد و جان بداد و شهید گشت.

و سیّد از آن لقمه هیچ رنجی نرسید، لیکن هر سال، هم در آن مدّت، رنجی از آن لقمه بر تنِ مُبارکِ وی پیدا شدی، تا هم در آن رنجوری از دنیا مُفارقت کرد.

و خواهرِ بِشر ابن بَرا به عیادتِ سیّد رفته بود ــ و بِشر از کِبارِ صَحابه بود. پس سیّد چون او را بدید، گفت «ای خواهرِ بِشر، این ساعت وقتِ آن رسید که رگِ پشتِ من گُسیخته گردد از آن لقمهی زهرآلود که با برادرِ تو خوردم در خَیبَر.»

و چون سیّد این سخن بگفته بود، اثرِ آن لقمهی زهرآلود که در آن وقت خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنجِ آن هلاک شد و درجهی شهادت با درجهی نبوّت جمع شد وی را.

حکایتِ حَجّاج ابن عِلاط

و حَجّاج ابن عِلاط از معروفانِ مکّه بود و دیر نبود تا آمده بود و مسلمان شده بود ـــ اهلِ مکّه از اسلامِ وی خبر نداشتند ـــ و در غزوِ خَیبَر حاضر بود. سیّد چون از فتحِ خَیبَر فارغ شد و به مدینه بازآمده بود، حَجّاج ابن عِلاط برفت و گفت «یا رسول‌الله، اگر دستوری دهی، به مکّه روم و مالی که مرا آنجاست برگیرم و بیاورم.» و نقدی که از آنِ حَجّاج بود به دستِ زنِ وی بود در مکّه و باقی چیزی بود که متفرّق بود پیشِ هر کس.

پس سیّد او را دستوری داد.

بعد از آن، حَجّاج گفت «یا رسول‌الله، اهلِ مکّه از اسلامِ من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مالِ خود بیرون آورم، ضرورت دروغی چند بباید گفتن.»

سیّد گفت «برو و به هر طریق که توانی، مالِ خود به درآور!»

پس حَجّاج ابن عِلاط برخاست و روی در مکّه نهاد. چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، جماعتی از قُرَیش بیرونِ مکّه آمده بودند و نشسته بودند و تعرّفِ حالِ سیّد می‌کردند، از بهرِ آن که شنیده بودند که سیّد لشکر کرده بود و به خَیبَر رفته بود. و خَیبَر فاریابِ حِجاز بود و بسیار کارراستیِ قُرَیش و اهلِ مکّه از آن جایگاه بود و حِصنهای مُحکم در آنجا بود و مردانِ مرد بودند و نمی‌خواستند که سیّد بر ایشان ظفر یابد و دستیابی. و چنان صورت بسته بودند که لشکرِ خَیبَر لشکرِ اسلام به هزیمت کند و بسیار از ایشان به قتل آوَرَد. چون حَجّاج ابن عِلاط بدیدند که از جانبِ مدینه می‌آمد، همه از پیشِ وی بازدویدند و گفتند «یا حَجّاج، چه خبر داری از محمّد؟» و چنان می‌پنداشتند که حَجّاج مسلمان نشده است.

حَجّاج تلبیس کرد با ایشان و گفت «ای قُرَیش، چنان است که مُرادِ شماست و هزیمتی بر لشکرِ محمّد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری چنان هزیمتی نیفتاده است. و اهلِ خَیبَر اَصحابِ محمّد چندانی به قتل آورده‌اند که هرگز از هیچ لشکر چندانی نیاورده‌اند و محمّد را بگرفته‌اند و اسیر بازداشته‌اند و می‌گویند که ما او را به تُحفه به قُرَیش می‌فرستیم تا

ایشان وی را بکُشند و قِصاصِ کارِ خود از وی بازخواهند.»

ایشان چون این سخن بشنیدند از حَجّاج، به آن شادی نمودند و دستارها از سر به هوا انداختند و همه پیرامُنِ حَجّاج برآمدند و او را به اِعزاز و اِکرام، در مکّه آوردند. و قُرَیش اهلِ مکّه را خبر کردند و گفتند «ای اهلِ مکّه، دل خوش دارید ــ که لشکرِ محمّد به هزیمت کردند و اَصحابِ وی بکُشتند و محمّد را اسیر کردند و فردا خواهند آوردن به مکّه تا وی را بکُشیم.» و این می‌گفتند و شادی می‌کردند.

پس حَجّاج ابن عِلاط چون در مکّه رفت، هم در حال، قُرَیش را گفت «مرا یاری دهید که تا این مال که مراست پیشِ هر کس جمع آورم ــ که می‌خواهم که زود به خَیبَر باز روم و قُماش‌ها که اهلِ خَیبَر از محمّد و لشکرِ وی استده‌اند، پیشتر از آن که بازرگانانِ دیگر بروند و ارزان بخرند، من بروم و بخرم. و اگر توقّفی کنم، چون من روانه شوم، دیگران همه‌ی نعمت خریده باشند.»

پس، از بهرِ آن که حَجّاج این خبر ایشان را گفته بود، ایشان پنداشتند که راست می‌گوید. درایستادند و مالِ وی که پیشِ هر کس بود، به عُنف و لطف، بازستدند و پیش از سه روز جمع کردند و پیشِ حَجّاج بنهادند. و چون جمله‌ی مالهای وی جمع آورده بودند، وی به خانه رفت، پیشِ زن، و همین بهانه آورد که «به خَیبَر می‌روم که قُماشِ اَصحابِ محمّد بخرم.» و هر نقدی که پیشِ زنِ وی بود برگرفت.

چون این همه کرده بود و ترتیب می‌داد که به راه باشد و بازِ مدینه آید، عبّاس به پنهانِ قُرَیش پیشِ او رفت و او را گفت «ای حَجّاج، ای چه خبر است که از تو نقل می‌کنند؟ اکنون، با من راست بگوی!»

حَجّاج سر در گوشِ عبّاس نهاد و گفت «اگر با خود داری، تا آن چه راست است با تو بگویم.»

عبّاس گفت «بگوی و فارغ باش!»

حَجّاج گفت «اکنون، برو و فارغ باش، تا آن ساعت که به راه می‌باشم. و آن وقت، بیا تا بگویم!»

عبّاس برفت و چون دانست که حَجّاج به راه خواهد بود، هم به پنهانِ قُرَیش، پیشِ وی شد و احوال بازپرسید.

حَجّاج گفت «یا عبّاس، این سخن که من تو را خواهم گفت تا سه روز با خود دار و با

هیچ کس مگوی. و بعد از آن، تو دانی.»

عبّاس گفت «چنین کنم.»

پس حَجّاج گفت «یا عبّاس، بدان که برادرزاده‌ی تو ــ محمّد ــ خَیبَر را بگشود و جمله‌ی مالها که در خَیبَر بود برگرفت و اهلِ خَیبَر جمله شاگردِ خود گردانید و صَفیّه ــ دخترِ مَلِکِ یهود ــ به خانه برد. و کار چنان است که دوستان می‌خواهند. و من مسلمان شده‌ام و آمده بودم که مالها که در مکّه بود باز جمع آورم و به مدینه روم. و من این حیلت از بهرِ آن بساختم و سخنی چند از بهرِ دلخوشیِ قُرَیش بگفتم و مال جمع کردم و اینک می‌روم.»

حَجّاج این سخن بگفت و روانه شد. و عبّاس روانه شد و خُرَّم بازِ خانه گردید. و بعد از سه روز، پیراهنی نیکو معطّر گردانید به عطرهای خوش و درپوشید و عصا در دست گرفت و بیرون آمد و به مسجد رفت و در طوافِ کعبه آمد.

قُرَیش چون عبّاس را دیدند که زینتی بیش از آنِ هر روز بر خود کرده بود و به شادی طوافِ کعبه می‌کرد، بیامدند و گفتند «ای عبّاس، ما می‌دانیم که تو در آتشِ محبّت و مُصیبتِ محمّد می‌سوزی، لیکن ظاهر تَجَلُّدی می‌نمایی و پیراهنی معطّر پوشیده‌ای و به طوافِ کعبه درآمده‌ای.»

عبّاس گفت «لا وَالله. بل که شادی می‌نمایم و شُکر می‌کنم خدای را به آن که محمّد خَیبَر را بگشود و اهلِ خَیبَر همه شاگردِ خود گردانید و مالهای ایشان بستد و دخترِ پادشاهِ ایشان به خانه‌ی خود آورد.»

بعد از آن، قُرَیش گفتند «این خبر کی به تو آورد؟ آخر، نه دیک مرد از پیشِ ما رفت که محمّد را بگرفتند و اَصحابِ وی را بکُشتند؟»

عبّاس گفت «همان مرد که این خبر به شما آورد به من نیز این خبر گفت، لیکن وی مسلمان شده بود و آمده بود که مالِ خود برگیرد و به مدینه باز رود، به خدمتِ محمّد. و با شما حیلت ساخت و از بهرِ دلخوشیِ شما دروغی چند بگفت و کارِ خود بگزارد و برفت. و مرد خود زود برسد و احوال چنان که من می‌گویم بگوید.»

پس قُرَیش چون این بشنیدند، از غَبن و تَحَسُّر دست بر دست می‌زدند و می‌گفتند «دیدید که آن مرد چه‌گونه حیلت ساخت و مالِ خود از میانِ ما به در برد؟ اگر می‌دانستمانی که وی خلاف می‌گوید، او را خود زنده نگذاشتمانی.»

و هنوز ایشان در این سخن بودند که مردی دیگر برسید و احوالِ فتحِ سیّد بگفت. قُرَیش دلتنگ شدند و دانستند که عبّاس راست گفته است.

غزوِ بیست و چهارم غزوِ عُمرت القَضا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ خَیبَر بازگردیده بود و بازِ مدینه آمده بود، از ماهِ ربیع‌الاوّل تا ماهِ شوّال در مدینه مُقام کرد و لشکر به هر جای می‌فرستاد به غزوِ کُفّار، و لیکن خود نمی‌رفت و در مدینه ساکن بود. پس چون ماهِ ذوالقعده درآمد، از بهرِ عُمرَت القضایِ سنه‌ی سَبع، قصدِ مکّه کرد. (و در سالِ حُدَیبیه هم در ماهِ ذوالقعده بیرون رفته بود از مدینه و آن بود که کافران او را نگذاشتند و قرار بدادند که آینده سال باز شود و زیارتِ کعبه کند. و حکایتِ این از پیش رفته است.) و این سفر نیز «عُمرَت‌القِصاص» گویند، از بهرِ آن که سیّد هم در آن ماه که کافران او را از زیارتِ کعبه باز داشته بودند برفت و زیارتِ کعبه بکرد.

پس چون سیّد نزدیکِ مکّه رسیده بود، قُرَیش بشنیدند و به موجبِ قراری که داده بودند، از مکّه بیرون آمده بودند. و سیّد با مسلمانان به مکّه درآمد. و آن سال، اتّفاق، سالی بود که رنج و مشقّت و تنگیِ بسیار به مردم رسیده بود ـــ عَلَی‌الخصوص، به مردمِ مدینه. و قُرَیش شنیده بودند که اَصحابِ سیّد همه از رنجوری که کشیده بودند به غایت ضعیف و ناتوان شده بودند و در ایشان قُوَّتی و حرکتی نمانده بود. پس بیامدند و به نزدیکِ دارُالنَّدوه صف برکشیدند تا ببینند که اَصحابِ محمّد چه گونه طواف می‌کنند و اگر وَهنی و ضعفی در ایشان ببینند، شماتت کنند و زَنَخ و استهزا زنند.

پس سیّد این معنی دانسته بود. چون مسلمانان به طواف می‌رفتند، اوّل خود اِضطِباع فرمود و چُست درایستاد و اَصحاب را گفت «رحمتِ خدای بر آن کس باد که امروز قُوَّتی و چُستی‌ای از خود بنماید!»

پس اَصحاب نیز اِضطِباع نمودند و چُست درایستادند. و اوّل، سیّد دست به حَجَرالاَسوَد نهاد و به طواف درمی‌آمد و می‌دوید در طواف. و اَصحاب جمله به طواف

درآمدند و از پیِ سیّد می‌دویدند. تا سه بار طواف کردند، همچنان می‌دویدند. و بعد از آن، سیّد ساکن شد و چهار بارِ دیگر طوافِ آهسته بکردند.

پس کافران چون چنان دیدند، تعجّب کردند و گفتند «حال بر خلافِ آن است که ما را گفته بودند ــ که اَصحابِ محمّد سخت با نشاط و قُوَّتند.»

پس دویدن در طواف حاجیان را سه بار از آن روز باز سنّت شد.

و سیّد سه روز مُقام کرد و بعد از سه روز، قُرَیش کس فرستادند و گفتند «ما بیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکّه باشی. اکنون، برخیز و برو!»

و سیّد چون به مکّه درآمد، میمونه بنت حارِث به نکاحِ خود درآورد. و عبّاس او را به سیّد داد. و می‌خواست که هم در مکّه او را به خانه بَرَد. پس چون قُرَیش پیغام بفرستادند تا در مکّه بیش از سه روز مُقام نکند، سیّد ایشان را پیغام فرستاد که «شما را چه زیان دارد اگر بگذارید و من هم در مکّه میمونه به خانه بَرَم و از بهرِ شما مهمانی سازم و عُرسی کنم؟»

ایشان گفتند «ما مهمانیِ تو نمی‌خواهیم و از مکّه بیرون شو!»

پس سیّد از مکّه بیرون شد و میمونه را در راهِ مدینه، به خانه برد.

حکایتِ اصحابِ موته

چون سیّد از مکّه ــ از عُمرَت القضا ــ بازِ مدینه آمد، بقیّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم و صفر در مدینه مُقام کرد. چون ماه جمادی‌الاوّل درآمد، سه هزار مرد از لشکرِ خود ترتیب کرد و ایشان را به غزوِ کُفّارِ روم فرستاد. و زید ابن حارِثه بر سرِ ایشان امیر کرد و گفت «اگر زید به قتل آورند، جعفر ابن ابی‌طالب امیر باشد. و اگر جعفر به قتل آورند، عبدالله ابن رَواحه امیر باشد.» و ایشان ــ هر سه ــ با لشکر بفرستاد.

پس چون لشکر بیرون رفتند، مردمِ مدینه برفتند که ایشان را وداع کنند. و چون عبدالله ابن رَواحه وداع می‌کرد، بگریست. گفتند «یا عبدالله، چرا می‌گریی؟»

گفت «به خدای که نه از دوستیِ دنیا می‌گریم و نه از بهرِ دوستیِ شما که خویشانِ منید. لیکن از بهرِ آن که شنیدم از پیغامبرِ خدای که حدیثِ دوزخ می‌کرد.» و این آیت برخواند: «شما را همه در دوزخ گذار است و چون گذر می‌باید کردن بر آن، بیرون آمدن ندانم که چون باشد.»

آن‌گاه، مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند «حق تعالا تو را به سلامت به ما باز رساناد!»

عبدالله ابن رَواحه گفت که «من چنین نخواهم. بل که چنان می‌خواهم که آنجا که می‌روم، زیرِ زخمِ کافران شهید شوم.»

پس لشکر برفتند و چون به نزدیکِ شام رسیدند، به جایی که آن را مَعان گفتندی، مردی برسید و گفت که «هِرَقلِ رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و به زمینِ بَلقا نزول کرده است و از دیگر قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام دارند، صد هزار دیگر از سوار و پیاده با وی جمع شده‌اند.»

پس چون لشکرِ سیّد این سخن بشنیدند، در آن منزل که بودند فرود آمدند و دو شبان‌روز مُقام کردند تا باز بینند که چه می‌باید کرد. پس با هم مشورت کردند و گفتند که «کسی به پیشِ پیغامبر فرستیم و وی را آگاهی دهیم که لشکری به این عظیمی جمع آمده‌اند، تا پیغامبر خود چه فرماید.»

پس چون این تدبیر بکردند و خواستند که مرد بفرستند و اعلام بر سیّد کنند، عبدالله گفت «ما که لشکرِ اسلامیم نه به کثرت و شوکت جنگ با کافران می‌کنیم، بل که به قُوَّتِ دین و اسلام جنگ می‌کنیم با ایشان. اکنون، چرا چندین تردّد می‌کنید؟ برخیزید تا برویم و با ایشان مَصاف می‌کنیم و جنگ می‌کنیم تا آن‌گاه که ما را بکُشند و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را مَخذول و مَقهور گردانیم. و هر کدام که باشد، نیکوست ما را.»

بعد از آن، لشکر همه گفتند «به خدای که عبدالله راست می‌گوید.»

پس، از آن جایگاه برخاستند و قصدِ لشکرِ کُفّار کردند. و چون به زمینِ بَلقا رسیدند، جایی که آن را مُوته گفتندی، لشکرِ هِرَقل و دیگر عرب پیشِ ایشان بازآمدند و چون به هم رسیدند، قلب برکشیدند و مَصاف دادند و میمنه و میسره راست کردند.

چون زید ابن حارِثه ــ که امیرِ لشکرِ اسلام بود ــ عَلَمِ سیّد برگرفت و در پیشِ لشکرِ اسلام ایستاد و جنگ می‌کردند تا وی را بکُشتند و میمنه و میسره‌ی لشکرِ اسلام ببردند.

پس چون زید ابن حارِثه را بکُشتند، همچنان که سیّد فرموده بود، جعفر ابن ابی‌طالب امیر کردند. پس جعفر عَلَم برگرفت و هم در ساعت، اسبِ خود پَی کرد تا نتوانند دیدن که به هزیمت شود و روی در کُفّار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و اوّل کسی که اسبِ خود پَی کرد در مَصاف، جعفر ابن ابی‌طالب بود. و حدیثِ کُشتنِ وی آن بود که زُبَیر ابن عَوّام حکایت کرد از کسی که وی در میانِ جمع بود و گفت چون جعفر به مَصافِ کُفّار درآمد، بر اسبی کُمَیت نشسته بود و عَلَمِ سیّد گرفته بود و رَجَز می‌گفت و جنگ می‌کرد. پس اوّل که کافرانْ حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دستِ راستِ وی بینداختند و جعفر عَلَم باز دستِ چپ گرفت و نگاه می‌داشت، تا دستِ چپِ وی نیز بیفگندند. و چون دستِ چپِ وی انداخته بودند، عَلَم به سینه باز نهاد و نگاه می‌داشت و جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

پس، در خواب دیدند که حق‌تعالا به عوَضِ آن که کافران هر دو دستِ وی انداخته بودند، او را دو پَر داده بود، تا در بهشت، هر کجا می‌خواست، با مرغانِ بهشت می‌پرید. و از این جهت او را «جعفرِ طَیّار» لقب نهادند.

پس چون جعفر به قتل آوردند و عبدالله ابن رَواحه عَلَم برگرفت تا برود و جنگ کند، لیکن تردّدی در آن می‌نمود و نفسِ وی کاهلی می‌نمود. پس عبدالله نفس را زَجر کرد و رَجَز بگفت و روی در کُفّار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن، از اَصحابِ سیّد، یکی بود که نامِ وی ثابت ابن اَقرَمِ عَجلانی بود. برفت و عَلَم برگرفت و لشکرِ اسلام را گفت «به یکی اتّفاق کنید که امیرِ لشکر باشد!»

پس، او را گفتند «تو امیر باش!»

گفت «من لایقِ امیری نیستم.»

پس، اتّفاق کردند و خالِد ابن وَلید امیرِ لشکر کردند. و خالِد در میانِ لشکر بود. پس خالِد عَلَم برگرفت. و چون خالِد عَلَم برگرفته بود، کافران از چهار گوشه‌ی مسلمانان برآمده بودند و مسلمانان در میان گرفته بودند و خواستند که همه را بکُشند. آن وقت، خالِد روی در ایشان نهاد، همچون شیرِ غُرّان، و از این جانب می‌زد و از آن جانب می‌زد،

تا آن وقت که کافران به هزیمت کرد و مسلمانان را از میانِ کافران بیرون آورد.

و در حال که این واقعه بر لشکرِ اسلام افتاده بود، سیّد در مدینه صَحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفت «زید ابن حارِثه عَلَم برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و بعد از وی، جعفر ابن ابی‌طالب عَلَم برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.» پس، ساعتی خاموش شد و دیگرباره گفت «عبدالله ابن رَواحه عَلَم برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.» و بعد از آن: «ایشان را هر سه دیدم در بهشت که بر تختِ زرّین نشسته بودند و تختِ عبدالله دیدم که از آنِ ایشان پاره‌ای نازل‌تر بود. پرسیدم که چرا تختِ عبدالله چنین است؟ گفتند این قدر تفاوت از بهرِ آن است که چون عَلَم برگرفت و به جنگِ کافران می‌رفت، نفسِ وی تردّدی بنمود.»

و سیّد چون این سخن گفته بود، برخاست و به خانه‌ی جعفر شد و زنِ وی را گفت «فرزندانِ جعفر پیشِ من آور!»

زنِ جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و مویِ ایشان هر سه به شانه کرده بود. پس ایشان را پیشِ سیّد آورد و سیّد ایشان را برگرفت و بوسه بر سرِ ایشان داد و آب از دیدگان می‌ریخت.

پس زنِ جعفر چون چنان دید، دانست که جعفر را کاری افتاده است. در پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، مگر جعفر را کاری افتاده است؟»

گفت «بلی. جعفر شهید شد و اَصحابِ دیگر که با وی بودند شهید شدند.»

زنِ جعفر چون این سخن از سیّد بشنید، برخاست و فریاد همی کرد و زاری می‌نمود، تا زنان بر سرِ وی جمع شدند.

و سیّد برخاست و به خانه‌ی خود بازآمد و اهلِ خود را گفت «از کارِ آلِ جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعام دهید و بفرستید ــ که ایشان از بهرِ جعفر دلمشغولند.»

پس خالِد ابن وَلید با لشکرِ اسلام باز آمد به مدینه از غزوِ کُفّار. سیّد و مردمِ مدینه به استقبالِ ایشان بیرون رفتند و هم در آن ساعت بازپرسیدند و همچنان که سیّد خبر باز داده بود، همان ساعت این واقعه بر ایشان رفته بود. پس چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، کودکانِ مدینه نیز به استقبال بیرون آمده بودند و فرزندانِ جعفر با ایشان بیرون آمده بودند.

آن‌گاه، سیّد صَحابه را گفت «آن کودکان را برنشانید و پسرِ جعفر پیشِ من آورید!»

پس صَحابه آن کودکان را همه برنشاندند و سیّد پسرِ جعفر در پیشِ خود برنشاند و همچنان به مدینه آمدند.

غزوِ بیست و پنجم غزوِ فتحِ مکّه بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون لشکرِ اسلام از غزوِ مُوته بازگردیدند، سیّد جمادیالآخر و رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، در رمضانِ سنه‌ی ثَمان به فتحِ مکّه و غزوِ قُرَیش بیرون شد.

و سببِ بیرون شدنِ سیّد در سنه‌ی ثَمان به مکّه آن بود که بعد از آن که در سالِ حُدَیبیه ــ سنه‌ی سِت ــ صُلح رفته بود با قُرَیش که تا ده سال میانِ ایشان و مسلمانان جنگ نباشد و هیچ کسی را با کسی کار نباشد و قُرَیش در سَنه‌ی ثَمان نقضِ عهدِ خود بکردند و به آن صلح که رفته بود وفا ننمودند. و سببِ نقضِ عهدِ ایشان آن بود که قومِ بنی‌بکر که همعهدِ ایشان بودند با قبیله‌ی خُزاعه خون داشتند و یکی از قومِ خُزاعه کُشته بودند و قومِ خُزاعه همعهدِ سیّد بودند و چون قومِ خُزاعه با قومِ بنی‌بکر مَصاف درپیوستند، قُرَیش به یاریِ قومِ بنی‌بکر که همعهدِ ایشان بودند برفتند و قومِ خُزاعه به هزیمت کردند و ایشان را در حَرَمِ مکّه افگندند.

و چون آن واقعه رفته بود، بُدَیل ابن وَرقا ــ که رئیسِ قومِ خُزاعه بود ــ با جماعتی دیگر از خُزاعه قصدِ مدینه کردند که به خدمتِ سیّد آیند و او را آگاهی دهند و مَدَد و نُصرت خواهند از پیشِ وی. و پیش از آن که بُدَیل ابن وَرقا روانه شدی، یکی را برنشاندند و از پیشِ بفرستادند که سیّد آگاهی دهد. و چون آن مرد برسید، سیّد با اصحاب در مسجد نشسته بود و آن مرد درآمد و پیش از آن که بر زمین نشستی رَجَز فرو خواند و سیّد را در رَجَز از نقضِ عهدِ قُرَیش خبر بازداد.

پس چون آن مرد رَجَز بگفت، سیّد گفت «بنشین، ای عمرو، و فارغ باش ــ که تو را نُصرت داده شود.» و نامِ آن مرد عمرو بود.

و بعد از آن، بُدَیل ابن وَرقا و آن جماعتِ دیگر برسیدند و سیّد را تمامی تحریض

بکردند به جنگِ قُرَیش و فتحِ مکّه.

و سببِ بیرون شدنِ سیّد به غزوِ قُرَیش و فتحِ مکّه این بود.

پس چون سیّد دل بر آن نهاد که به جنگِ قُرَیش رود، بُدَیل ابن وَرقا و جماعتی که آمده بودند گُسیل کرد و ایشان را بازِ مکّه فرستاد و خود به ترتیب و جمع کردنِ لشکر مشغول شد.

و قُرَیش خود چون بدانستند که نقضِ عهد کردند و قومِ خُزاعه به شکایتِ ایشان به مدینه آمده‌اند، بترسیدند و ابوسُفیان ابن حَرب به راه کردند که به مدینه آید، به خدمتِ سیّد، و دیگربار عهد تازه کنند و مدّتِ صُلح درافزایند. پس چون ابوسُفیان از مکّه بیرون آمده بود، سیّد اَصحاب را خبر داد که «ابوسُفیان از پیشِ قُرَیش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدّتِ صُلح درافزاید.»

پس، بعد از دو روز، ابوسُفیان به مدینه رسید. و اُمِّ حَبیبه ـــ دخترِ ابوسُفیان ـــ در خانه‌ی سیّد بود. ابوسُفیان چون به مدینه رسید، اوّل به حُجره‌ی سیّد رفت ـــ پیشِ دخترِ خود. و چون در حُجره‌ی سیّد رفت، اُمِّ حَبیبه ـــ که دخترِ وی بود ـــ پُرسش کرد و فِراشِ سیّد افگنده بود. ابوسُفیان خواست که بر فِراشِ سیّد نشیند، اُمِّ حَبیبه فِراشِ سیّد در هم گرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند. ابوسُفیان چون چنان دید، او را عَجَب آمد. گفت «ای دختر، این چیست که تو می‌کنی و فِراش از پیشِ پدر در هم می‌گیری؟»

اُمِّ حبیبه گفت «این فِراشِ پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشد و نشاید که بر فِراشِ پیغامبرِ خدای نشیند.»

ابوسُفیان تعجّب از آن زیادت نمود که می‌دانست و گفت «ای دختر، هیچ کس به جایِ پدر نبُوَد و تا تو از پیشِ من به در رفتی، از آن حال بگردیدی.»

پس ابوسُفیان از پیشِ دختر به در آمد و به خدمتِ سیّد رفت و التماسِ تجدیدِ عهد و زیادتِ مدّتِ صُلح کرد. و هر چند می‌گفت، سیّد او را جوابی نداد.

پس ابوسُفیان از پیشِ سیّد بیرون آمد و به پیشِ ابوبکر آمد و شَفاعتِ بسیار بکرد تا ابوبکر با وی بیاید و با یکدیگر یک بارِ دیگر پیشِ سیّد روند و شَفاعت کنند از بهرِ تجدیدِ عهد. و ابوبکر قبول نکرد و با وی نرفت.

ابوسُفیان چون از پیشِ ابوبکر بیرون آمد و نومید شد، برخاست و به پیشِ عمر رفت

و همچنین، شَفاعت کرد تا وی در بابِ صُلح سخنی گوید. و عمر بر وی تندی می‌نمود و گفت «به حقّ آن خدایی که مرا بیاوریده است که اگر تقدیراً با من مورچه‌ای یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودی، من از جهادِ کُفّار بازنایستادمی. فَکَیفَ که لشکرِ اسلام بحَمدِالله ظاهر است و نصرتِ دینِ حق حاصل و حاضر است.»

ابوسُفیان چون از پیشِ عمر نومید شد، برخاست و به پیشِ مُرتَضا علی آمد و بسیار بگفت، مگر که مُرتَضا علی به خدمتِ سیّد رود و شَفاعت کند از بهرِ صُلح و تجدیدِ عهد. مُرتَضا علی گفت «وَیحَکَ یا ابوسفیان. کار از آن بیرون رفته است که کسی شَفاعت کند یا تواند کردن یا سخنِ کسی به محلِّ قبول افتد. از بهرِ آن که سیّد نیّتی کرده است و عزمی مصمّم کرده. و پیغامبرانِ خدای چون عزمی مصمّم کردند، ایشان را از آن باز نتوان داشت.»

پس چون علی این چنین بگفت، فاطمه نشسته بود و امیرالمؤمنین حسن پیشِ وی نشسته بود. ابوسُفیان روی به فاطمه کرد ـــ و در آن وقت هنوز آیتِ حجاب نیامده بود ـــ و گفت «ای دخترِ محمّد، هیچ تو را افتد که پسرِ خود بگویی تا به میانِ مردم آید و مرا جوار دهد و در زینهارِ خود گیرد؟ و چون وی کاری چنین کرده باشد، تا جاوید وی را ثَنا گویند و به این سبب او را فضل و منّت بر جملهٔ عرب حاصل شود.»

و قاعدهٔ عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ‌زاده‌ای قومی را جوار دادی یا شخصی را در حمایتِ خود آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایتِ من است یا در جوارِ من است، هیچ کس تعرّض به ایشان نتوانستی رسانیدن و اگر همهٔ رویِ زمین دشمنِ وی بودندی. ابوسُفیان چون از همه نومید گشت و این سخن از بهرِ آن می‌گفت که امیرالمؤمنین حسن در میانِ مردم آید و قُرَیش را در جوار و زینهارِ خود گیرد تا به این سبب، سیّد این عزم باطل کند و لشکر به مکّه نرود و عهد میانِ ایشان چنان که بود بمانَد.

ابوسُفیان چون چنین بگفت، فاطمه گفت «پسرِ من هنوز کوچک است و بی‌دستوریِ پدر، کسی را در جوار و زینهارِ خود نتواند آورد.»

پس ابوسُفیان به همه طریقی بکوشید و هیچ فایده نداشت. روی بازِ مُرتَضا علی کرد و گفت «یا علی، کار بر من سخت شده است و هیچ حیلت نمی‌دانم. اکنون، تو آن چه مَصلحت می‌دانی بگوی تا من برخیزم و بازگردم.»

مُرتَضا علی می‌خواست که ابوسُفیان به طریق از پیشِ خود گُسیل کند که وی نرنجد. بعد از آن، گفت «ای ابوسُفیان، این ساعت هر چه گویی تو را فایده ندارد. لیکن تو را چیزی بگویم.»

گفت «بگوی!»

پس، گفت «ای ابوسُفیان، تو مِهترِ بنی‌کِنانه‌ای و پیشوایِ قُرَیشی و جوارِ تو پیشِ مردم قبول و مؤثّر باشد. اکنون، برخیز و به میانِ مردم رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب، مردم را در جوارِ خود آوردم و در زینهارِ خود گرفتم. و چون آن سخن گفته باشی، از مسجد بیرون آی و برنشین و برو ـــ که آن‌گاه، هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد.»

پس ابوسُفیان، همچنان که مُرتَضا علی وی را گفته بود، برخاست و در مسجد آمد و گفت «ای مردمان، بدانید که من قومِ قُرَیش و اَصحابِ محمّد، از هر دو جانب، زینهار دادم و همه را در جوارِ خود آوردم.»

این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و برنشست و روی بازِ مکّه آورد.

و چون به مکّه رسید، قُرَیش پیشِ وی باز شدند و گفتند «چه کردی؟»

ابوسُفیان گفت «برِ محمّد رفتم و هر چه با وی گفتم، جوابِ من خود نمی‌داد. از پیشِ وی برخاستم و به پیشِ ابوبکر آمدم و در وی هیچ خیری ندیدم. برخاستم و برِ عمر رفتم و وی خود مرا دشنامی چند بداد. برخاستم و برِ علی رفتم و وی را از همه نرمتر دیدم. و هر چند که جَهد کردم که به پیشِ محمّد رود و شَفاعت کند، می‌گفت که هیچ سود ندارد. بعد از آن، مرا به چیزی اشارت کرد و من آن کردم و آمدم. ندانم که کفایت باشد یا نه.»

آن‌گاه، قُرَیش گفتند که «تو را به چه اشارت کرد؟»

پس، گفت «چون از همه نومید شدم و به هر طریق که می‌کوشیدم فایده حاصل نمی‌شد، علی را گفتم که تو در این کار چه مَصلحت می‌بینی؟ پس، مرا گفت ای ابوسُفیان، تو مِهترِ بنی‌کِنانه‌ای و پیشوایِ قُرَیشی. برخیز و در مسجد شو و مردمان را از جانبَین جوار ده، تا چون تو جوارِ مردم داده باشی، بعد از آن، کسی با دیگری نیارَد کُفتن. پس من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانبَین در جوارِ خود گرفتم و برنشستم و بیامدم.»

قُرَیش گفتند «این کار به اجازتِ محمّد کردی؟»

ابوسُفیان گفت «نه.»
پس، گفتند «علی بر تو افسوس می‌کرد. و این نه کاری بود که تو کردی.»
ابوسُفیان گفت «من از این بیش نمی‌توانستم کردن.»

پس سیّد لشکر ترتیب کرده بود و مردم را آگاهی داده بود که عَلَم‌ها تمام برگیرند و برگها و اسباب‌ها چنان که به کار می‌باید بسازند. ناگاه، برنشست و از مدینه بیرون آمد به عزمِ مکّه. و چون از مدینه بیرون آمد، این دعا بگفت: «بار خدایا، خبرها از قُرَیش پوشیده دار، تا ناگاه ما بر سرِ ایشان رسیم!»

و چون سیّد از مدینه بیرون رفت، حاطِب ابن ابی بَلتَعه نامه‌ای به قُرَیش نوشت، به پنهانِ سیّد و لشکرِ وی، و آن نامه به زنی داد تا از پیشِ لشکر برود و قُرَیش را آگاهی دهد. آن زن نامه‌ی وی بستد و در میانِ مویِ سرِ خود پنهان کرد و از پیشِ لشکر برفت. جبرئیل بیامد و سیّد را، هم در حال، خبر داد.

سیّد مُرتَضا علی و زُبَیر ابن عَوّام بخواند و ایشان را گفت «حاطِب ابن اَبی بَلتَعه نامه‌ای چنین بر قُرَیش نوشته است و به دستِ فلان زن داده است که به مکّه بَرَد و قُرَیش را از رفتنِ ما خبر دهد. اکنون، شما هر دو برنشینید و از دنباله‌ی آن زن بروید و هر کجا آن زن بیابید، باز پس آورید و نامه از وی بستانید!»

پس مُرتَضا علی و زُبَیر ابن عَوّام — هر دو — برنشستند و از دنباله‌ی آن زن برفتند و آن زن در راه بیافتند که بر اشتر نشسته بود و خوش می‌راند و می‌رفت. چون به وی رسیدند، او را گفتند «از اشتر فرود آی!»

از اشتر فرود آمد و او را بجُستند و هیچ نامه نیافتند با وی.

پس، او را گفتند «این نامه که حاطِب ابن اَبی بَلتَعه نوشته است و به تو داده است کجا بُردی؟»

آن زن انکار کرد و گفت «هیچ نامه به من نداده است.»

و هر چند با وی می‌گفتند، وی اِقرار نمی‌کرد. بعد از آن، مُرتَضا علی خشم گرفت و شمشیر برکشید و سوگند بخورد که «اگر نامه بیرون نیاوری، تو را گردن بزنم، تا سخنِ پیغامبرِ خدای خلاف نباشد. و او گفته است که نامه با توست.»

زن چون دید که مُرتَضا علی تُند شده است و اگر نامه بیرون نیاوَرَد او را هلاک

خواهد کردن، دست در زیرِ مِقنَعه کرد و نامه از میانِ مویِ سر بیرون آورد و در پیشِ مُرتَضا علی و زُبَیر ابن عَوّام انداخت.

پس، زن بازگردانیدند و به پیشِ سیّد آوردند و آن نامه بنهادند.

و چون سیّد آن بدید، حاطِب ابن اَبی بَلتَعه که نامه نوشته بود برخواند و گفت «چرا چنین کردی؟»

حاطِب گفت «یا رسول‌الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که قصدِ من در این نامه نوشتن خیانتی و غَدری نبود از بهرِ مسلمانان. لیکن از بهرِ آن که زن و فرزندِ من در مکّه‌اند و مرا قبیله و عَشیره آن جایگاه نیست که مرا به ایشان اِستظهاری و قُوّتی بودی، گفتم که این نامه به قُرَیش نویسیم و ایشان را آگاهی دهیم که مرا به آن سبب اِستظهاری پیشِ ایشان پیدا شود و منّتی حاصل آید.»

عمر برخاست و گفت «یا رسول‌الله، مرا دستوری ده تا وی را گردن بزنم ـــ که این مرد مُنافق است.»

پس سیّد گفت «تو چه دانی، ای عمر؟ ـــ که حق‌تعالا بر اهلِ بَدر در روزِ بَدر نظرِ عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است ای اهلِ بدر، بعد از امروز، هر چه خواهید می‌کنید ـــ که شما را بیامُرزیدم.» و حاطِب ابن اَبی بَلتعه از اَصحابِ بَدر بود.

پس سیّد دهمِ ماهِ رمضان از مدینه بیرون شد ـــ با ده هزار سوار و پیاده ـــ و روی در مکّه نهاد. و ابورُهم کُلثوم ابن حُصَین ابن عُتبه‌ی غِفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و تا چند روز که برفت، روزه می‌داشت و مردم نیز روزه می‌داشتند. بعد از آن، سیّد روزه بگشود و صَحابه نیز بگشودند. و در راه که می‌رفت، در هر منزلی که فرود می‌آمدی، لشکر از هر قبایل که بودی، بر وی جمع آمدندی و مَدَدهای دیگر از هر گوشه می‌رسیدی.

و به این صفت می‌راند و توقّفی نمی‌کرد تا چند منزلِ مکّه برسید، جایی که آن را مَرُّالظَّهران گفتندی. و چنان که دعا کرده بود از پیش، حق‌تعالا خبرِ لشکرِ اسلام از قُرَیش پوشانیده گردانیده بود و قُرَیش هیچ نمی‌دانستند که سیّد از مدینه بیرون آمد و به کجا رسید، لیکن ابوسُفیان ابن حَرب و بُدَیل ابن وَرقا ـــ هر دو با هم ـــ از بهرِ تجسّسِ احوال، از مکّه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا به نزدیکِ مَرُّالظَّهران که سیّد

فرود آمده بود.

و هم در آن مدّت، عبّاس با اهل و عیال از مکّه بیرون آمده بود و به مدینه هجرت خواست کردن و در راه، سیّد یافته بود و با وی بازگردیده بود. و همچنین، ابوسُفیان ابن حارِث ابن عبدالمطّلب ــ که پسرعمِّ سیّد بود ــ و عبدالله ابن اَبی اُمَیّه ابن مُغیره ــ که عمّه‌زاده‌ی سیّد بود ــ به مدینه می‌رفتند، به خدمتِ سیّد آمدند تا ایشان را امان دهد و راه به خود دهد، و در میانِ مکّه و مدینه، سیّد را یافته بودند. و سیّد از ایشان به غایت رنجیده بود، از بهرِ آن که ایشان در حقِّ سیّد حرکت‌های خارج کرده بودند و سخن‌های نافرجام گفته بودند. پس چون ایشان برسیدند، دستوری خواستند که سیّد ایشان را دستوری دهد و در پیشِ وی روند و حالِ خود بگویند. سیّد ایشان را دستوری نداد و راه به خود نداد. بعد از آن، ایشان برخاستند و پیشِ اُمِّ سَلَمه رفتند تا وی شَفاعت کند. و اُمِّ سَلَمه خواهرِ عبدالله ابن اَبی اُمَیّه بود و در خانه‌ی سیّد بود.

اُمِّ سَلَمه پیشِ سیّد رفت و گفت «یا رسول‌الله، ایشان عم‌زاده و عمّه‌زاده‌ی تواند. چه باشد اگر ایشان به پیشِ خود رها کنی؟»

سیّد گفت «ابوسُفیان ابن حارِث ــ که عم‌زاده‌ی من است ــ آن است که در حقِّ من چنان کارها کرده است و عبدالله ــ که عمّه‌زاده‌ی من است ــ آن است که در حقِّ من چنان سخن‌ها گفته است. اکنون، از بهرِ چه ایشان را راه به خود دهم؟»

ابوسُفیان ابن حارِث چون بشنید که سیّد شَفاعتِ اُمِّ سَلَمه قبول نکرد، دلتنگ شد و پسرکِ کوچک داشت و با وی بود، پس آن پسرک را دست بگرفت و گفت «به خدای که اگر محمّد مرا راه به خود ندهد که در پیشِ وی روم و سخنِ خود بگویم، من نیز دستِ این پسرک بگیرم و با وی سر در بیابان نهم و در بیابان می‌روم تا به گرسنگی و تشنگی خود و پسرک بمیریم و هلاک شویم.»

پس چون سیّد بشنید که ابوسفیان چنان بگفت، بر وی ببخشود و او را دستوری داد و بیامد و مسلمان شد. و عبدالله ابن اَبی اُمَیّه نیز همچنان درآمد و مسلمان شد.

چون سیّد به مَرّالظَّهران نزول فرمود، عبّاس گفت «وای بر قُرَیش، اگر پیش از آن که سیّد به مکّه آید، زود نیایند و زینهار نخواهند!»

و عبّاس، بعد از این، حکایت کرد و گفت مرا شَفَقَت آمد بر قُرَیش. پس چون شب

درآمد، برخاستم و بر استرِ محمّد نشستم و از پیش براندم و برفتم تا باشد که از مکّه کسی دریابم و بگویم تا برود و قُرَیش را آگاهی دهد: پیش از آن که سیّد به قهر در مکّه رود، بیایند و زینهار خواهند. و چون پاره‌ای راه رفته بودم، آوازِ ابوسُفیان ابنِ حَرب شنیدم که با بُدَیل ابن وَرقا این سخن می‌گفت که «ای بُدَیل، من هرگز چندین آتش ندیدم که قومی از عرب برافروخته بودند و چندین سوادِ لشکر ندیدم که نشسته بودند. نمی‌دانم که این کدام قوم باشند. مگر قومِ خُزاعه‌اند که از بهرِ حربِ بنی‌بکر بیرون آمده‌اند.» و دیگر ابوسُفیان گفت که «هرگز قومِ خُزاعه را چندین سواد نبوده است و نباشد.»

بُدَیل جواب داد که «قومِ خُزاعه باشند که از بهرِ حرب با قومِ بنی‌بکر بیرون آمده باشند.»

دیگر ابوسُفیان گفت «قومِ خُزاعه را چندین سواد و آتش نباشد.»

عبّاس گفت چون من آوازِ ایشان بشنیدم و بشناختم، در پیش رفتم و آواز دادم و ابوسُفیان را بخواندم. ابوسُفیان چون آوازِ من بشنید، گفت «مادرم و پدرم فدایِ تو باد! در این وقت، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» و میانِ عبّاس و ابوسُفیان دوستی عظیم بود.

عبّاس گفت «وَیحَکَ ای ابوسُفیان! خبر نداری؟»

گفت «نه.»

گفت «اینک، محمّد با ده هزار سوار و پیاده به مَرُّالظَّهران فرود آمده است و قصدِ مکّه دارد. وای بر قُرَیش، اگر زودتر از آن که به مکّه رسد، نیایند و زینهار نخواهند! و ای ابوسُفیان، تو این ساعت تدبیرِ کارِ خود کن ــ که چون تو را ببینند، بی درنگی تو را گردن بزنند.»

ابوسُفیان گفت «مادرم و پدرم فدایِ تو باد! اکنون، چه حیلت کنم تا من پیشتر ایمن شوم و آن‌گاه، بروم و قُرَیش را خبر دهم؟»

عبّاس گفت «بیا و با من به این استر نشین تا تو را در پیشِ پیغامبر بَرَم و زینهار خواهم! و بُدَیل ابن وَرقا هم از این جای بازگردد و قُرَیش را خبر دهد.»

ابوسُفیان با عبّاس برنشست بر استرِ سیّد و بُدَیل ابن وَرقا بازِ مکّه گردید.

عبّاس گفت ابوسُفیان را با خود برنشاندم. چون در میانِ لشکرگاه رسیدم، بر هر آتشی که گذر می‌کردم، آن قوم برمی‌خاستند و می‌گفتند «کیست که در این وقت

می‌گذرد؟» چون مرا می‌دیدند که بر استرِ سیّد نشسته بودم، باز جای می‌نشستند و می‌گفتند که «عمِّ پیغامبر است که بر استرِ پیغامبر نشسته است و می‌گذرد.» و به این سبب، هیچ کس تعرّض نمی‌رسانیدند و نمی‌گفتند که «این کیست که با تو برنشسته است.» تا به لشکرگاهِ عمر رفتم. و آتشی بزرگ برافروخته بودند. چون برگذشتم، عمر بر پای خاست و گفت «این کیست که می‌گذرد؟» چون مرا دید، خاموش شد. بعد از آن، نگاه کرد و ابوسُفیان را بشناخت. بانگ برداشت و گفت «این دشمنِ خدای است ــ ابوسُفیان ــ که با عبّاس برنشسته است. الحَمدُلِلّه که حق تعالا مرا قادر گردانید به کُشتنِ وی، پیشتر از آن که با وی عهد رفتی.»

این بگفت و دامن برگرفت و می‌دوید تا زودتر از من پیشِ سیّد آید و اجازت بستاند و ابوسُفیان را به قتل آوَرَد.

پس چون من عمر دیدم که روان شد، من نیز استر براندم و بر وی سَبَق نمودم و زودتر از وی پیشِ سیّد رفتم. و در حال که من برفتم، عمر نیز بیامد و گفت «یا رسول‌الله، این ابوسُفیان است ــ دشمنِ خدای ــ و بی‌عهدی، حق تعالا او را بیاورد. اکنون، دستوری ده تا من وی را گردن بزنم!»

عبّاس گفت من گفتم «یا رسول‌الله، من وی را به زینهارِ خود گرفته‌ام و به خدمتِ تو آورده‌ام.» و هر چند که من شَفاعت می‌کردم و سخنِ وی می‌گفتم، عمر خاموش نمی‌شد و دستوری می‌طلبید تا وی را بکُشد. آن‌گاه، من نیز آواز برداشتم و گفتم «ای عمر، خاموش باش! به خدای که اگر به جایِ ابوسُفیان کسی دیگر بودی از قبیله‌ی بنی‌عَدی که وی خویشاوندِ تو بودی، این چندین مُبالغت در کُشتنِ وی ننمودی. لیکن از بهرِ آن که می‌دانی که ابوسُفیان از قبیله‌ی عبدمَناف است و وی خویشاوندِ ماست، این چندین مُبالغت می‌نمایی به کُشتنِ وی.»

بعد از آن، عمر مرا گفت «خاموش باش، ای عبّاس ــ که آن روز که تو اسلام آوردی، من به اسلامِ تو خُرَّم‌تر بودم از آن که پدرم خَطّاب ایمان آورده بودی. از برای آن که من می‌دانستم که پیغامبر به اسلامِ تو خُرَّم‌تر باشد از اسلامِ پدرم.»

پس چون گفتار دراز شد و این خطاب‌ها میانِ من و عمر برفت، سیّد مرا گفت «یا عبّاس، ابوسُفیان را برگیر و به خیمه‌ی خود بر تا صبح برآید و آن وقت، او را پیشِ من آور!»

پس عبّاس گفت من ابوسُفیان را برگرفتم و به وُثاقِ خود بردم و آن شب پیشِ من بود. چون صبح برآمد، او را گفتم «برخیز تا به خدمتِ پیغامبر رویم!» و او را برگرفتم و در پیشِ سیّد بردم.

پس سیّد گفت «وَیحَکَ یا ابوسُفیان! هنوز وقتِ آن نیامد که کلمه‌ی لا اِلهَ اِلّا الله بگویی؟»

ابوسُفیان گفت «پدرم و مادرم فدایِ تو باد! حِلم و کَرَمِ تو بیش از آن است. و یقین دانستم که اگر با خدای تعالا خدایی دیگر بودی، این همه رنج و بلا بر سرِ ما نیامدی.»

دیگر سیّد وی را گفت «وَیحَکَ یا ابوسُفیان! وقتِ آن نرسید که بگویی من پیغامبرِ خدایم؟»

ابوسُفیان گفت «مادرم و پدرم فدایِ تو باد! تا اکنون شکّی بود و مرا آن شک برخاست.»

عبّاس گفت «ای ابوسُفیان، سخن چند دراز کشی؟ پیشتر از آن که تو را گردن بزنند، بگوی اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌الله!»

هم در لحظه، ابوسُفیان آواز برآورد و گفت «اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌الله!»

چون ابوسُفیان مسلمان شد، عبّاس گفت «یا رسول‌الله، ابوسفیان مردی‌ست که مَنصَب دوست دارد و جاه می‌ورزد. اکنون، در حقِّ وی به تخصیص مَنصَبی بفرمای!»

سیّد گفت «چنین کنم.» بعد از آن، گفت «مَن دَخَلَ دارَ اَبی‌سُفیانَ فَهُوَ آمِن: هر کی پناه به سرایِ ابوسُفیان بَرَد ایمن باشد و هر کی در مسجدِ حَرَم رود ایمن باشد و هر کی درِ سرای از پیشِ خود ببندد ایمن باشد.»

ابوسُفیان برخاست که به مکّه شود از پیش و قُرَیش را خبر کند. سیّد گفت «یا عبّاس، ابوسُفیان را در فلان مَضیقِ وادی بازدار تا امروز لشکرِ اسلام به حقیقت ببیند!»

پس چون سیّد روانه شد، عبّاس با ابوسُفیان در پیشِ لشکر بودند. چون به آن مَضیق رسیدند، عبّاس ابوسُفیان را بازداشت تا جوق‌جوق، لشکرِ اسلام می‌رسیدند و می‌گذشتند. و هر جوقی که بگذشتی، ابوسُفیان بپرسیدی که این کدام قومند؟ عبّاس گفتی این فلان قومند. تا آن وقت که مُهاجر و اَنصار برسیدند و سیّد در میانِ ایشان بود و آن را «کَتیبتُ الخَضرا» خواندندی. از بس که خود را به آهن و پولاد پوشیده بودند که از اندامِ

ایشان به جز حَدَقه‌ها پیدا نبود و لشکری بود که سَواد و کِثرتِ ایشان چشمها خیره کردی و شکوه و انبوهیِ آن از شوکتِ کوهِ قاف بیشتر نمودی.

ابوسُفیان چون چنان دید، خیره بماند و تعجّب کرد و گفت «ای سُبحان‌الله! این چه قومند چنین با عُدّت و شوکت و کثرت؟ و این چه لشکر باشند؟ چشمِ من هرگز لشکری چنین ندیده است و در جریده‌ی عرب هرگز چنین شوکتی و کثرتی نبوده است.»

آن‌گاه، عبّاس او را گفت «ای ابوسُفیان، این رسولِ خداست و مُهاجر و اَنصار با وی برنشسته‌اند.»

ابوسُفیان گفت «از این پس، کسی را طاقتِ این لشکر نباشد و کس با ایشان برنیاید.» آن‌گاه، روی بازِ عبّاس کرد و گفت «کارِ برادرزاده‌ی تو عظیم بالا گرفت و مُلکِ وی عظیم مُلکی شد.»

پس عبّاس گفت «ای ابوسفیان، این نبوّت است، نه مُلک.»

ابوسُفیان گفت «بلی. چنین است»

آن‌گاه، عبّاس ابوسُفیان را گفت «به چه ایستاده‌ای؟ بشتاب و قوم را دریاب!»

ابوسُفیان بشتافت. چون به بالایِ مکّه رسید، آواز داد و گفت «ای قوم، اینک محمّد آمد، با لشکری که هیچ کس را طاقتِ آن نباشد. خود را دریابید: یا به طاعتِ وی درآیید و اگر نه، به سرایِ من شتابید ــ که مرا این توقیع و ترفیع داده است که مَن دَخَلَ دارَ اَبی‌سُفیان فَهُوَ آمِن.»

پس قُرَیش گفتند «سرایِ تو کجا کثرتِ ما را جای تواند داشت؟»

ابوسُفیان گفت «این یک توقیعِ دیگر داده است که هر کی در خانه‌ی خود بنشیند و در از پیشِ خود ببندد، ایمن باشد.»

قُرَیش چون سخنِ ابوسُفیان بشنفتند، بعضی به سرایِ ابوسُفیان دویدند و بعضی در سراهای خویشتن دویدند و در از پیشِ خود دربستند و بعضی به مسجدِ حَرَم گریختند و بنشستند.

پس سیّد چون به درِ مکّه رسیده بود و بدید که حق تعالا چندان کرامت با وی بکرده است و فتحِ مکّه او را ارزانی داشته، تواضع نمود و هم بر سرِ راحله که برنشسته بود، سجده‌ای بکرد و شکرِ خدای بگزارد. و بعد از آن، به مکّه در شد و بُردی سرخِ یمنی به

خود درآورده بود از بهرِ اِحرام و اوّل به مسجدِ حَرَم رفت و طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد.

و چون سیّد به مسجدِ حَرَم رفته بود، ابوبکر به خانه‌ی خود رفت و دستِ پدر برگرفت و او را به خدمتِ سیّد آورد. و سیّد چون ابوبکر را دید که دستِ پدر گرفته بود و او را می‌کشید و می‌آورد و پدرِ ابوبکر به غایت پیر بود و ضعیف و از پیری چشمهای وی به خَلَل آورده بود، گفت «ای ابوبکر، چرا پدر رها نکردی در خانه‌ی خود تا من برِ وی رفتمی؟»

ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، اولاتر چنین بود که وی به خدمتِ تو آمدی، نه آن که تو پیشِ وی رفتی.»

و پدرِ ابوبکر هنوز به اسلام نیامده بود. چون ابوقُحافه ـــ پدرِ ابوبکر ـــ پیشِ سیّد بنشست و سیّد دست آهسته بر سینه‌ی وی نهاد و گفت «مسلمان شو،» پدرِ ابوبکر گفت «مسلمان شدم.» و آن‌گاه، گفت «اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلَّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌الله!»

و سر و محاسنِ پدرِ ابوبکر چون شیر اسفید گشته بود. سیّد گفت «این سپیدیِ مویِ وی به چیزی مُغَیَّر کنید!»

و سیّد چون به ذی‌طُوا رسید، لشکر را متفرّق به مکّه فرستاد ـــ هر گروهی را به راهی ـــ و زُبَیر ابن عَوّام را بفرمود تا با لشکر از دستِ چپ به مکّه رود و سَعد ابن عُباده را با اَنصار بفرمود تا با لشکری دیگر از دستِ راست به مکّه رود و به هر امیری می‌فرمود تا با لشکری از جایِ دیگر به در رود.

پس سَعد ابن عُباده چون با لشکرِ خود از آن جانب که وی را فرموده بودند روی در مکّه نهاد، این رَجَز برگرفت و می‌گفت که «اِمروز روزِ جنگ است و کارزار و امروز آن روز است که به حُرمَتِ حَرَم مُبالات نکنیم و قُرَیش را به قتل آوریم.»

عمر این رَجَز بشنید. در پیشِ سیّد دوید و گفت «یا رسول‌الله، سَعد ابن عُباده چنین گفت و سرِ آن دارد که امروز بر قُرَیش صولتی نماید.»

سیّد مُرتَضا علی را بفرستاد و گفت «برو و عَلَم از سَعدِ عُباده بازستان و تو آن را به مکّه اندر بر!»

و مُرتَضا علی برفت و عَلَم از وی بستد و به مکّه در رفت.

و سیّد لشکر با خالِد ابن وَلید بفرستاد و بفرمود تا از زیرِ مکّه بر بالا آید. و چون لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکّه درآیند. و خود را، با

جماعتی از مُهاجر و اَنصار، آهسته می‌آمد و ابوعُبیده ابن جَرّاح حاجِب‌وار از پیش می‌آمد و سیّد از دنباله‌ی وی می‌آمد، تا به بالایِ مکّه درآمدند و آن جایگاه قُبّه‌ی سیّد بزدند و لشکر فرود آمد.

و صَفوان ابن اُمَیّه و عِکرَمه ابن اَبی‌جهل و سُهَیل ابن عمرو و این چند تن از مِهترانِ قُرَیش لشکری راست کردند و پناه به کوهی بردند از کوه‌های مکّه و گذرِ خالِد ابن وَلید بر ایشان بود. چون خالِد با لشکرِ خود نزدیکِ ایشان رسید، ایشان فرود آمدند و با خالِد ابن وَلید جنگ درپیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر دو جانب، جماعتی به قتل آمدند و به عاقبت، خالِد ابن وَلید ایشان را به هزیمت کرد.

و سیّد امیرانِ لشکر را بفرموده بود که جنگ نکنند الّا با کسی که جنگ کند. گفت «اگر جنگ کنند، شما نیز جنگ کنید!» و فرموده بود جماعتی از قُرَیش را ـــ به تعیین ـــ که اگر ایشان دریابند، زینهار ندهند و ایشان را به قتل آورند و اگر چه ایشان تقدیراً در میانِ اَستارِ کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه‌ی کعبه زده باشند. و این قوم جماعتی بودند که هر یکی گناهی داشتند و گناهی بزرگ کرده بودند و سیّد به غایت رنجیده بود.

و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که دبیریِ سیّد کردی و وَحی نبشتی و بعد از آن، مُرتد شد و از مدینه بگریخت و به مکّه آمد ـــ پیشِ قُرَیش. و این شخص در قبیله‌ی بنی‌اُمَیّه بود و چون او را طَلَب کردند، بگریخت و پناه با امیرالمؤمنین عثمان برد. و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز برآمد و مردم همه آرمیده شدند. بعد از آن، او را بگرفت و در پیشِ سیّد آورد و از بهرِ او شَفاعت کرد. و سیّد ساعتی خاموش شد و بعد از آن، او را به عثمان بخشید.

و چون عثمان رفته بود، سیّد اَصحاب را گفت «چرا چون من خاموش شده بودم، او را نکُشتید؟»

گفتند «یا رسول‌الله، ما ندانستیم. اشارتی می‌بایست کردن.»

سیّد گفت «پیغامبرِ خدای کس را به اشارت نکُشد.»

و بعد از آن، این مرد بیامد و مسلمان شد. و در عهدِ خلافتِ عمر او را عمل دادند. و همچنین، در عهدِ خلافتِ عثمان، او را عمل دادند. و این شخص از قبیله‌ی بنی‌عامِر بود و او را عبدالله ابن سَعد گفتندی.

و دیگر یکی بود که سیّد فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا وی را بیابند

بکُشند: عبدالله ابن خَطَل بود که مسلمان شده بود و سیّد او را عامِلِ زکات گردانیده بود تا از عرب که اطراف‌نشین بودند زکات استدی. بعد از آن، یکی از مسلمانان بکُشت و مُرتَد گشت و بازِ مکّه گریخت ـــ پیشِ قُرَیش. و او را دو کنیزک بود مُغَنّیه و ایشان را فرموده بود تا در مجلسِ قُرَیش، در غِنا، هَجوِ سیّد گفتندی. پس چون سیّد فرموده بود که وی را بکُشند و بفرمود که کنیزکانِ وی هر کجا بیابند بکُشند، پس عبدالله ابن خَطَل را بیافتند و بکُشتند و از کنیزکان یکی بیافتند و بکُشتند و یکی دیگر بگریخت.

و یکی دیگر که سیّد فرموده بود که وی را بکُشند، عِکرَمه ابن اَبی‌جهل بود و او نیز بگریخت و به جانبِ یمن شد. و بعد از آن، اُمِّ حکیم بنت حارِث ابن هِشام که زنِ وی بود و خویشاوندِ سیّد بود و مسلمان شده بود، زینهارِ وی بخواست. و سیّد وی را زینهار داد. و وی برخاست و از دنباله‌ی شوهر به یمن رفت و او را بازپس آورد. و چون بیامد، به خدمتِ سیّد آمد و مسلمان شد.

و برادرِ ابوجهل، حارِث ابن هِشام، و زُهَیر ابن اَبی اُمیّه ابن مُغیره در روزِ فتحِ مکّه، هر دو گریخته بودند و به خانه‌ی اُمِّ هانی رفته بودند. و ایشان ـــ هر دو ـــ خویشاوندِ وی بودند و اُمِّ هانی خواهرِ علی بود ـــ دخترِ ابوطالب. و چون مُرتَضا علی به خانه‌ی اُمِّ هانی شد و بدانست که ایشان آن جایگاهند، شمشیر برکشید و برخاست که ایشان ـــ هر دو ـــ به قتل آوَرَد. اُمِّ هانی بدوید و ایشان ـــ هر دو ـــ از پیشِ مُرتَضا علی بگریزانید و در خانه پنهان کرد و در از پیش ببست و زود بیرونِ مکّه دوید ـــ آن جایگاه که سیّد فرود آمده بود.

اُمِّ هانی حکایت کرد که چون بیامدم، سیّد را فرود آمده بود. سیّد را دیدم به بالایِ مکّه و غُسلی می‌کرد و فاطمه ایستاده بود و جامه‌ی وی در دست داشت. چون از غُسل فارغ شد و جامه درپوشید، هشت رکعت نمازِ چاشت بکرد. و چون از نماز فارغ شده بود، روی بازِ من کرد و گفت «مَرحَبا و اَهلاً، یا امِّ هانی. خیر است. به چه کار آمده‌ای؟»

پس من احوالِ حارِث ابن هِشام و زُهَیر ابن اَبی اُمیّه بگفتم که «پناه به خانه‌ی من آوردند و مُرتَضا علی درآمد و ایشان را بخواهد کُشتن و من ایشان زینهار داده‌ام.»

پس سیّد گفت «ای اُمِّ هانی، برو و فارغ باش ـــ که هر کی تو ایشان را زینهار دادی و ما نیز وی را زینهار دادیم و هر کی تو او را ایمن کردی، ما او را ایمن کردیم. برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ نگوید و تعرّضی نرساند!»

گفت بیامدم و علی را بگفتم و علی دست از کُشتنِ ایشان بداشت.

چون چند روز برآمده بود و مردم آرامیده بودند، سیّد روزی برنشست و بیامد و همچنان که بر سرِ راحله نشسته بود، هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد و هر باری، چون به نزدیکِ حَجَرالاَسوَد رسیدی، نیزه‌ای کوچک در دست داشت و آن نیزه دراز کردی و بر حَجَرالاَسوَد مالیدی و بگذشتی و طواف کردی. و چون از طواف فارغ شده بود، کلیدِ خانه‌ی کعبه از عثمان ابن طَلحه بخواست ــ که وی کلیددارِ خانه‌ی کعبه بود ــ و درِ خانه بازگشود و در اندرونِ خانه‌ی کعبه رفت و صورتی چند از چوب پرداخته بودند بر مثالِ کبوتر و در میانِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند، پس سیّد آن صورت‌ها همه خُرد کرد و به دستِ خود از خانه بیرون انداخت.

و چون از نماز فارغ شده بود، بیامد و بر درِ کعبه بیستاد. مردم همه بر پای خاستند و سر برافراشتند، در انتظارِ آن که سیّد چه خواهد گفتن. و اهلِ مکّه جمله حاضر بودند، از قُرَیش و غیرُهُم. و بعد از آن، دست در حلقه‌ی خانه زد و گفت «پاکا خدایا که او را نظیر نیست و اَنباز نیست! اوست که وعده‌ی بنده‌ی خود راست گردانید و نُصرتِ بنده‌ی خود بداد و او را بر دشمنانِ خود مظفّر و مَنصور گردانید و لشکرِ اَحزاب که جمع آمده بودند (یعنی در غزوِ خَندق) که مسلمانان به یکبار بردارند و مدینه را خراب و یَباب کنند، به هزیمت کردی ــ بی جنگی و بَعثی که مسلمانان کرده بودند.» آن‌گاه، گفت «بدانید که حق تعالا ما را این کرامت ارزانی داشت و کارِ اسلام بالایی گرفت و دینِ حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی‌اند و هیچ کس را بر هیچ کس تفاخُر نیست و تظاهر و نَسَب و بزرگی در قبیله و عَشیره، چنان که در جاهلیّت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می‌نمودند و هر دعوی که کسی را در جاهلیّت بر کسی بود از خون و مال، برخاست و به حُکمِ اسلام آن دعوی باطل شد و همه را زیرِ قدم نهادم و از سرِ آن برخاستم.» و دیگر روی در قُرَیش کرد و گفت «ای قُرَیش، این ساعت حق تعالا شما را اسلام به روزی کرد و در رِبقه‌ی طاعتِ ما آورد. باید که با یکدیگر از بهرِ حَسَب و نَسَبِ خود تفاخُر نکنید و تکبّر ننمایید چنان که در جاهلیّت می‌کردید ــ که مردم همه از آدمند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضلی نیست الّا به تقوا و وَرَع و ترسِ خدای و پرهیزگاری در راهِ دین.»

بعد از آن، دیگربار، روی به قُرَیش آورد و گفت «ای جمعِ قُرَیش، مرا چون یافتید،

بعد از آن که بر شما و کُشتنِ شما قادر و ظاهر شدم؟»

گفتند «یا رسول‌الله، آن حِلم که از تو بدیدیم، از هیچ کس ندیدیم ــ که برادر با برادر نکند که تو با ما کردی. و همچنین، هیچ کس در حقّ خویشان آن نکند که تو با ما کردی.»

آن وقت، سیّد گفت «اکنون، بروید ــ که شما را آزاد کردم و هر جُرمی و خطایی که شما در حقّ من کرده بودید، از سرِ آن برخاستم.»

و دیگر حُکمِ قِصاص هم اندر آن روز ظاهر کرد و بیان بفرمود که دیَتِ قتلِ خطا چند باشد و حُکمِ قتلِ عمد چه باشد.

چون این سخن‌ها گفته بود، فرود آمد و در مسجدِ حَرَم بنشست. و مُرتَضا علی بر پای خاست ــ و کلیدِ خانه‌ی کعبه آن ساعت در دستِ وی بود ــ و گفت «یا رسول‌الله، مِفتاحِ خانه و حُکمِ حِجابت به ما ده، چنان که حُکمِ سِقایت ماراست، تا حُکمِ حِجابت و سِقایت هر دو ما را باشد.»

پس سیّد گفت «عثمان ابن طَلحه کجاست؟» و او را بخواند. و عثمان مِهترِ قبیله‌ی بنی‌عبدالدّار بود و مِفتاحِ خانه و حُکم حجابت از آنِ وی بود. چون بیامد، سیّد گفت «ای عثمان، بیا و مِفتاحِ خانه بستان، هم به آن قاعده که داشتی ــ که امروز روزِ نیکمردی است و وفا.»

آن‌گاه، مُرتَضا علی را گفت «ای علی، من شما را چیزی دهم که هیچ کس دل در بندِ آن نباشد و رِزقِ هیچ کس بر آن بُریده نشود.»

پس مُرتَضا علی دل خوش گردانید به این سخن و کلیدِ خانه از وی بستد و با عثمان ابن طَلحه داد.

و چون سیّد به خانه‌ی کعبه رفت، بِلال با وی بود. چون بیرون آمد، عبدالله ابن عمر از بِلال پرسید که «سیّد چون در خانه‌ی کعبه رفت، کجا نماز کرد؟»

بِلال گفت «بین‌العَمودَین نماز کرد.» (یعنی میانِ دو ستون نماز کرد که در خانه‌ی کعبه بود.)

و چون سیّد در خانه‌ی کعبه شد، بِلال را بفرمود تا بانگِ نماز کند. و چون بِلال بانگِ نماز کرد، مِهترانِ قُرَیش ــ چون ابوسُفیان ابن حَرب و عَتّاب ابن اَسید و برادرِ ابوجهل، حارِث ابن هِشام ــ هر سه با هم در فِناءِ کعبه نشسته بودند. (و عَتّاب و حارِث هنوز مسلمان نشده بودند.) پس چون ایشان بانگِ نماز شنیدند، هر یکی سخنی گفتند:

عَتّاب گفت «شُکرِ خدای که پدرم مُرده بود، پیش از آن که این آواز به گوشِ وی رسیدی.» (یعنی بانگِ نماز.)

حارِث ابنِ هِشام گفت «اگر دانستمی که وی برحقّ است، مُتابعتِ وی نمودمی.» (یعنی سیّد.)

آن‌گاه، ابوسُفیان را گفتند «تو چرا هیچ نمی‌گویی؟»

ابوسُفیان گفت «اگر من چیزی گویم، ترسم که این ریگ که در مسجد است محمّد را خبر دهد از آن سخن.»

ایشان گفتند «چون باشد یا چون تواند بودن؟»

و ایشان ــ هر سه ــ چون این سخن‌ها می‌گفتند، هیچ کس دیگر پیشِ ایشان نبود. در حال، سیّد از خانه بیرون آمد و بر ایشان بگذشت و گفت «دانستم که شما هر سه چه گفتید.»

گفتند «چه گفتیم؟»

آن وقت، سیّد گفت عَتّاب چنین گفت و حارِث چنین گفت و ابوسُفیان چنین گفت. پس چنان که گفته بودند، همه باز گفت.

آن‌گاه، عَتّاب و حارِث ــ هر دو ــ برخاستند و در قدمِ سیّد افتادند و سر برآوردند و گفتند «اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلَّا الله و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌الله.» پس گفتند «یا رسول‌الله، چون ما این سخن می‌گفتیم، جز خدای و اگر نه هیچ کسِ دیگر بر آن اطّلاع نبود. و چون تو از آن خبر بازدادی، ما را یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی.»

و اوّل که سیّد به خانه‌ی کعبه در شد، صورتی چند دید که برافراخته بودند بر مثالِ صورت‌های فریشتگان و صورتِ ابراهیم در میانِ آن پرداخته بودند و قُرعه‌ای چند در دستِ وی نهاده بودند و می‌گردانید. و سیّد گفت «خداشان داور باد! ابراهیم چه مردِ آن است که قُرعه گرداند؟»

پس بفرمود و آن صورت‌ها همه محو کردند.

و چون سیّد از مسجد بیرون آمد، به صفا بر شد و دست به دعا برداشت. اَنصار گِردِ وی درآمدند. چون چنان دیدند، با یکدیگر گفتند که «پیغامبر چون بازِ شهر و بومِ خود رسید و قومِ وی مُنقاد و مُسَخّر شدند، چه گونه رغبت نماید که دیگربار بازِ مدینه آید؟»

پس چون سیّد از دعا فارغ شد، روی با اَنصار آورد و گفت «چه سخن است که شما با

یکدیگر می‌گفتید؟»

گفتند «یا رسول‌الله، هیچ نگفتیم.»

سیّد گفت «شما را به ضرورت بباید گفت که چه می‌گفتید.»

چون مُبالغت نمود، گفتند یا رسول‌الله، چنین و چنین گفتیم. و آن سخن که گفته بودند باز گفتند.

سیّد گفت «مَعاذَالله ای اَنصار که من شما فروگذارم، بل که تا زنده‌ام، با شما خواهم بودن و چون بمیرم، با شما خواهم بودن.»

بعد از آن، اَنصار به آن سخن سخت خُرَّم شدند و مُفتخر.

محمّد ابن اسحاق گوید که آن روز که فتحِ مکّه بود، روزِ دوم، سیّد بر منبر شد و خُطبه کرد و گفت «حق تعالا در آن روز که آسمان و زمین آفرید، مکّه پیدا کرد و حَرَمِ او را مُحَرَّم گردانید و تا قیامت همچنین خواهد بود. و هیچ کس را روا نباشد ـــ نه پیش از من و نه پس از من ـــ که حُرمتِ آن نگاه ندارد و در آن خون ریزد و مرا نیز نرسد، مگر این ساعت، تا آن‌گاه که اهلِ آن مسلمان شوند. و چون ایشان مسلمان شوند، حُرمتِ آن همچنان شد که بود. و اگر امروز باز کسی کسی را بکُشد، قِصاص یا دیَت لازم آید. و اگر کسی شما را گوید که پیغامبر در آن وقت قِتال کرد، شما جواب دهید که آن خاص پیغامبر را حلال بود و کسی دیگر را نرسد.»

ابن عبّاس گوید که آن روز که فتحِ مکّه بود، سیّد به طواف درآمده بود، بُتانِ بسیار گِرد با گِردِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند. و سیّد بر راحله نشسته بود و طواف می‌کرد و تازیانه در دست داشت. چون بر آن بُتان رسید، تازیانه بجُنبانید و گفت «جاءَ الحَقُّ و زَهَقَ الباطل.»

آن بُتان همه سرنگون درافتادند.

و ابن هِشام گوید که یکی بود او را فَضاله ابن عُمَیرِ لَیثی گفتندی و وی از کافرانِ مکّه بود و از دشمنانِ سیّد بود. و چون سیّد در طواف آمد، قصدِ آن کرد که سیّد را در طواف به قتل آوَرَد. چون به نزدیکِ سیّد آمد، او را گفت «تو فَضاله‌ای؟»

گفت «بلی.»

گفت که «این ساعت چه اندیشه کردی در حقِّ من و به چه قصد نزدیکِ من آمده‌ای؟»

فَضاله گفت «هیچ چیز.»

سیّد تبسّمی بکرد. او را گفت «بگوی أَستَغفِرُالله!» و دست بر سینه‌ی وی نهاد آهسته، چنان که سینه‌ی وی آرامید. پس دست از سینه‌ی وی برداشت. و در حال که سیّد دست از سینه‌ی وی برداشت، فَضاله در قدمِ سیّد افتاد و چون سر برآورد، می‌گفت «أَشهَدُ أَن لا إِلهَ إِلَّا الله و أَشهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌الله!»

چون فَضاله مسلمان شده بود، حکایت بازمی‌کرد و می‌گفت که پیش از آن که سیّد دستِ مُبارک بر سینه‌ی من نهادی، در عالَم هیچ کس مرا دشمن‌تر از سیّد نبود و چون وی دستِ مُبارکِ خود از سینه‌ی من برداشت، در عالَم هیچ کس مرا دوستتر از وی نبود.

و در آن حال که فَضاله مسلمان شده بود و بازِ خانه‌ی خود می‌گردید، زنی بود که معشوقه‌ی وی بود و فَضاله پیوسته در آرزویِ وی بود که یک لحظه فرصتی بیافتی و گفت و شنیدی با وی بکردی. و حکایتِ عشقِ فَضاله در مکّه با این زن مشهور بودی. اتّفاق را، بر این زن بگذشت و التفاتی ننمود و با وی در سخن نیامد. آن زن عَجَب کرد و چون فَضاله از وی برگذشته بود و آواز داد و گفت «ای فَضاله، امروز چون است که التفات نمی‌نمایی و زمانی با من سخن نمی‌گویی؟»

فَضاله گفت «من امروز با زنان نمی‌پردازم.»

زن گفت «چرا؟»

گفت «امروز، دوستیِ دینِ محمّد مرا چندان دامن بگرفته است که پروایِ گفت و شنیدِ تو ندارم.»

پس چون فَضاله به خانه رفت، آن زن که معشوقه‌ی وی بود، او را هوسِ اسلام برخاست و برفت و مسلمان شد.

محمّد ابن اسحاق گوید که صَفوان ابن اُمَیّه در روزِ فتحِ مکّه از بیمِ بگریخته بود و به جدّه رفته بود تا در کشتی نشیند و به جانبِ یمن گریزد. پس عُمَیر ابن وَهب از قومِ صَفوان ابن اُمَیّه بود و مسلمان بود و به خدمتِ سیّد رفت و گفت «یا رسول‌الله، صَفوان از مِهترانِ قبیله‌ی ماست و از بیمِ تو بگریخته است و به جدّه رفته است که در کشتی نشیند و به یمن

رود. اکنون، وی را زینهار ده تا من از قَفایِ وی بروم و او را باز پس آورم!»

سیّد گفت «او را زینهار دادم.»

عُمَیر گفت «یا رسول‌الله، نشانه‌ای از آنِ تو به کار باید.»

سیّد عمامه‌ی خود به نشانه به وی داد و آن عمامه آن بود که در روزِ فتحِ مکّه، چون در مکّه می‌رفت، به سر داشت.

عُمَیر عمامه‌ی سیّد برگرفت و از دنباله‌ی صَفوان ابن اُمَیّه برفت. چون به جدّه رسیده بود، صَفوان دید که کشتی گرفته بود و خواست که به جانبِ یمن رود. گفت «الله الله! به هلاکِ خود مکوش ــ که پیغامبر تو را زینهار داده است و اینک عمامه‌ی وی به نشانه آورده‌ام.»

صَفوان گفت «ای عُمَیر، برو ــ که به سخنِ تو خُرَّم نشوم و غرّه نگردم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و محمّد مرا هرگز زینهار ندهد.»

و صَفوان از بهرِ آن چندین می‌ترسید که چون پدرِ وی در غزوِ بَدر به قتل آوردند، بعد از آن، زری چند بسیار از عُمَیر بر خود گرفته بود و او را به مدینه فرستاده بود تا سیّد را به قتل آوَرَد. و جبرئیل فرود آمده بود و سیّد از آن خبر باز داده بود. و چون عُمَیر به مدینه رسید، سیّد از آن خبر بازداد و وی مسلمان شد. (و حکایتِ آن از پیش برفت.) پس، از این جهت، هر چند عُمَیر می‌گفت او را که «ای صَفوان، این خیال از خود بیرون کن و چندین از محمّد مگریز ــ که وی ابن عمِّ تو است و هر عِزّی و شَرَفی که وی را باشد، از آنِ تو باشد و تو را به آن خُرَّم می‌باید بودن: که وی از آن کریم‌تر است و حلیم‌تر و صادق‌تر که بعد از آن که امان بداده باشد، چیزی از کسی در دل گیرد یا خلافی در قولِ خود راه دهد، فارغ باش و هیچ اندیشه مکن و برخیز تا به خدمتِ وی رویم،» از بس که عُمَیر می‌گفت، صَفوان را دل نرم شد و برخاست و با عُمَیر به مکّه آمد ــ پیشِ سیّد.

چون درآمد، گفت «یا محمّد، عُمَیر چنین می‌گوید که تو مرا زینهار داده‌ای.»

گفت «بلی.»

صَفوان گفت که «اگر چنین است، مرا در اسلام دو ماه مُهلت ده!»

سیّد گفت «تو را چهار ماه مُهلت دادم.»

پس دیر برنیامد که صَفوان ابن اُمَیّه بر معجزه‌های سیّد واقف شد و به اسلام درآمد.

و سیّد بعد از چند روز که فتحِ مکّه حاصل شده بود و از کارِ قُرَیش فارغ شده بود، لشکر به حوالیِ مکّه فرستاد، به قبایلِ عرب، تا ایشان دعوت کنند و به اسلام آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قِتالی نکنند و به مُجَرَّدِ دعوتِ ایشان اقتصار کنند، تا هر کی به طوع و رغبت می‌آید، فَخَیره و اگر نه، بعد از آن، تدبیرِ کارِ ایشان می‌کنند. و خالِد ابن وَلید را همچنین وصیّت کرده بود و او را خاص به قبیله‌ای فرستاده بود که آن قبیله بنی‌جَذیمه گفتندی. و چون خالِد با لشکر به نزدیکِ ایشان رسید، ایشان بترسیدند و همه در سلاح افتادند و پیشِ خالِد و لشکرِ وی بازرفتند تا اگر جنگ می‌باید کردن، جنگ کنند. پس خالِد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده‌اند و سرِ جنگ دارند، آواز داد و با ایشان گفت «ما جنگ نمی‌کنیم و به جنگِ شما نیامده‌ایم و سلاح‌ها بنهید!»

ایشان خواستند که سلاح بنهند و یکی در میانِ ایشان بود که او را جَحدَم گفتندی و خالِد ابن وَلید را می‌شناخت. قومِ خود را گفت که «شما به قولِ خالِد غرّه مشوید و ایمن مباشید ـــ که به خدای که شما چون سلاح‌ها نهاده باشید، با شما نکند الّا آن که دستهای شما بربندد و شما را همه گردن بزند.» و این جَحدَم مردی مردانه بود و البتّه سلاح از خود نمی‌گشود.

خالِد دیگربار پیغام فرستاد که «ما با شما سرِ جنگ نداریم و از بهرِ قِتال نیامده‌ایم. اگر شما سلاح می‌نهید و جنگ فرو می‌گذارید، فَخَیره. و اگر نه، تا مرد به مکّه فرستم و لشکرِ مکّه بخواهم و آن‌گاه آن چه سزایِ شما باشد بدهم.»

پس چون قومِ بنی‌جَذیمه دیگر سخنِ خالِد بشنیدند، همه به خصومتِ جَحدَم درآمدند و او را گفتند که «تو می‌خواهی که خالِد لشکرِ دیگر به مَدَدِ خود خوانَد و ما را مُستأصل کند؟ و اینک وی می‌گوید که مرا با شما جنگ و قِتال نیست. پس چرا ما با وی جنگ کنیم؟»

جَحدَم چون قومِ خود چنان دید، گفت «شما دانید.»

پس قومِ بنی‌جَذیمه همه سلاح بنهادند و به خدمتِ خالِد آمدند. چون به خدمت آمدند، خالِد بفرمود و همه را دست دربستند و بعضی به قتل آورد.

و خبر به سیّد بردند. و از آن حرکت عظیم برنجید و دلتنگ شد و آن‌گاه، روی به قبله آورد و گفت «بار خدایا، من بیزارم از این حرکت که خالِد کرد با قومِ بنی‌جَذیمه.»

آن‌گاه، سیّد روی با اصحابِ خود آورد و گفت «من دوش به خواب دیدم که لقمه‌ای

سخت شیرین در دهان نهاده بودم و چون می‌خواستم که آن لقمه فرو برم، چیزی در حلقِ من متعرّض می‌شد و نمی‌گذاشت که آن لقمه فرو رود. بعد از آن، علی ابن ابی‌طالب درآمد و دست در حلقِ من کرد و آن چیز بیرون آورد و بینداخت. پس آن لقمه به آسانی فرو شد به حلقِ من و آن غصّه از دلِ من زایل شد.»

پس ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، این خواب آن است که تو امیری چند بیرونِ مکّه فرستاده‌ای، از بهرِ دعوتِ عرب، و آن امیران همچنان که تو فرمودی، به طریقِ استمالت و مُجَرَّدِ دعوت، قبایلِ عرب به اسلام درآورند و ایشان را بی جنگی و جدالی مُطیع و مُنقادِ تو گردانند و تو به آن خُرَّم همی شدی و شاد همی گشتی. تا آن وقت که خالِد ابن وَلید این حرکت با قومِ بنی‌جَذیمه کرد و به سَمعِ مُبارکِ تو رسید و خاطرِ مُبارکِ تو پاره‌ای از آن برنجید. اکنون، یا رسول‌الله، علی را بفرست تا آن را باز صلاح آوَرَد و جَبرالحالی از آنِ آن قوم باز کند و دلِ ایشان خوش گرداند، تا این خراشش و رنج از خاطرِ شریفِ تو برخیزد.»

پس سیّد علی را بخواند و مالی بسیار به وی داد و گفت «یا علی، برو به قبیله‌ی بنی‌جَذیمه و خَلَلی که رفته است با صلاح آور و ظلمی که رفته است به عدل تدارک کن!»

علی ابن ابی‌طالب مال برگرفت و به قبیله‌ی بنی‌جَذیمه رفت و ایشان را از دستِ خالِد ابن وَلید باز ستد و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و چند تن که خالِد ایشان را به قتل آورده بود، همه را خونبها بداد به تمامی و هر چه از آنِ ایشان برگرفته بود، همه را باز داد و هر چه ضایع شده بود، تا رشته‌ی تایی، همه قیمت کردند و باز جای دادند و چنان که بود با ایشان بگزارد و عوَض باز داد. و چون این همه کرده بود، مُنادا بفرمود تا در میانِ قومِ بنی‌جَذیمه «هر کی او را حقّی مانده است یا چیزی از آنِ وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بر وی رفته است، بیاید و بگوید تا تدارکِ وی باز کنیم و حقِّ وی چنان که می‌باید دادن بدهیم و رضایِ وی بطلبیم!»

ایشان گفتند «ما را هیچ حقّی بنماند و آن چه از آنِ ما بود، به تمامی بازرسید.»

آن‌گاه، علی نَصیبه‌ای که مانده بود از آن مال که آورده بود، هم بر ایشان صرف کرد و میانِ ایشان قسمت کرد و ایشان را گفت «اگر شما را چیزی بنماند، امّا تمامیِ خاطرِ مُبارکِ پیغامبر تا فارغ باشد و هیچ کس را سخنی بر وی نمانَد، این بقیّتِ مال دیگر بر شما قسمت کردم.»

پس علی چون رضایِ آن قوم به دست آورد به این طریق، برخاست و باز پیشِ سیّد آمد و احوال بگفت که من با ایشان چه کردم و بعد از آن، گفت «یا رسول‌الله، بعد از آن که حقهای ایشان گزارده بودم، احتیاط را، بقیّتی که مانده بود از آن مال که تو داده بودی، هم بر ایشان قسمت کردم.»

پس سیّد از آن حرکت سخت شاد شد و او را گفت «ای علی، سخت نیکو و به جایِ خود کردی آن چه کردی.»

و میانِ خالِد ابن وَلید و عبدالرّحمان ابن عوف گُفتاره برفت، از بهرِ آن که عبدالرّحمان ابن عوف به وی گفت که «این حرکت که کردی نه به جایِ خود بود و چیزی که پیغامبر تو را نفرموده بود چرا کردی؟»

پس خالِد وی را گفت «آخر، کاری بد به جایِ تو نکردم ــ که خونِ پدرت عوف بازخواستم.» و پدرِ عبدالرّحمان ــ عوف ــ این قوم کُشته بودند.

عبدالرّحمان او را گفت «دروغ می‌گویی ــ که تو ایشان را نه از بهرِ خونِ پدرِ من کُشتی: که من پیش از این، خونِ پدر بازخواسته بودم و آن کس که پدرِ من کُشته بود بازکُشتم. ولیکن تو ایشان را از بهرِ خونِ عمِّ خود ــ فاکِه ابن مُغیره ــ را بازکُشتی.» و عمِّ خالِد ــ فاکِه ابن مُغیره ــ همین قوم کُشته بودند.

بعد از آن، گُفتاره میانِ ایشان دراز شد و خصومتی از آن برخاست. و بعد از آن حال، باز سمعِ مُبارکِ سیّد رسانیدند که میانِ عبدالرّحمان و خالِد چنین گُفتاره رفت.

پس سیّد خالِد را بخواند و گفت «ای خالِد، خاموش باش و تو را با اَصحابِ من کاری مباد ــ که به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ وی است که اگر تقدیراً کوهِ اُحُد زر باشد و جمله از آنِ تو باشد و تو آن را در راهِ خدای صرف کنی، آن جمله در مقابله‌ی یک صَباح و یک رَواح نیاید که اَصحابِ من با من در راهِ خدای قدم زده باشند.»

و خالِد ابن وَلید اگر چه از اَصحابِ سیّد بود، لیکن درجه‌ی هجرت نیافته بود و مَشاهدهای بَدر و اُحُد و دیگر غزوها با سیّد حاضر نشده بود و بلاها چنان که مُهاجر و اَنصار کشیده بودند در اسلام، وی نکشیده بود، از بهرِ آن که به این آخرِ عهد مسلمان شده بود، به مدّتی اندک پیش از فتحِ مکّه، و حکایتِ اسلامِ وی از پیش رفت.

و یکی حکایت کرد که با خالِد ابن وَلید بود که چون به قومِ بنی‌جَذیمه رفته بودیم، خالِد ابن وَلید بفرمود تا قومِ بنی‌جَذیمه دستها بربندیم و ایشان را به قتل آوریم. پس من

برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم و دستِ وی باز پس بستم که او را بکُشم. و جماعتی از زنان نزدیک ایستاده بودند. پس آن جوان مرا گفت که «ای مرد، تو را هیچ افتد که پیش از آن که مرا بکُشی، یک زمان مرا پیشِ آن زنان بری تا سخنی بگویم و آن‌گاه هر چه خواهی می‌کن.»

من گفتم «شاید.»

پس من همچنان، او را دست بسته پیشِ آن زنان بردم. آن‌گاه، روی در یکی از ایشان آورد که معشوقه‌ی وی بود و نامِ وی حُبَیش بود و او را گفت «تو را خوش باد ــ ای حُبَیش ــ که مرا دیگر زندگانی نماند.» چون آن جوان این در رویِ معشوقه‌ی خود بگفت، مرا گفت «اکنون، هر چه خواهی با من بکن!»

پس من او را همان جایگاه گردن بزدم. آن زن را دیدم که معشوقه‌ی وی بود که بیامد و بر سرِ وی بنشست و روی بر سرِ وی نهاد و می‌گریست تا همچنان پیشِ وی جان بداد.

و هم در فتحِ مکّه، سیّد خالِد را بفرمود تا به نَخله رود تا عُزّا خراب کند. و عُزّا خانه‌ای بود که اهلِ شرک آن جایگاه پرداخته بودند و قومِ مُضَر و کِنانه و بعضی از قُرَیش آن را می‌پرستیدند و سَدَنه و حُجّاب به خدمتِ آن فرا داشته بودند. پس رئیسِ نَخله چون بشنید که خالِد با لشکرِ اسلام خواهد آمدن که عُزّا خراب کند، دانست که با ایشان برنیاید. شمشیرِ خود بیاورد و بر درِ عُزّا بیاویخت و به کوه بر شد و نَخله را بازگذاشت.

و چون رفته بود، خالِد ابنِ وَلید به نَخله رسیده بود. و هم در لحظه، برفت و عُزّا را خراب کرد و چوبهای آن آتش درش زد.

و چون سیّد فتحِ مکّه کرده بود، پانزده روز در مکّه مُقام کرد و نمازها قَصر می‌کرد. و فتحِ مکّه در بیستمِ ماهِ رمضانِ سنه‌ی ثَمان بود.

غزوِ بیست و ششم غزوِ حُنَین بود

و چون سیّد را فتحِ مکّه حاصل شد و قُرَیش را همه مُطیع و مُنقادِ خود کرد و قبیله‌ای بود در عرب که آن را هَوازِن گفتندی و قبیله‌ای سخت بزرگ بود و مردمِ آن قبیله جمله به شجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیسِ قبیله‌ی هَوازِن مالِک ابن عوفِ نَصری بود و چون بشنید که سیّد فتحِ مکّه کرد و قُرَیش و دیگر عرب که در حوالیِ مکّه بودند همه را در طاعتِ خود آورد، وی از جانِ خود بترسید و با خود گفت «پیشتر از آن که لشکرِ محمّد به ما آید و با ما همان کند که با قُرَیش و دیگر عرب کرد، من خود لشکر جمع کنم و به جنگِ وی روم و او را از خود دفع کنم.» پس هر لشکر که در قبیله‌ی وی بودند، همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالیِ یمن مُقام داشتند و همه را با وی همعهد و همسوگند بودند لشکر خواست و مَدَد خواست. پس، بر این طریق، لشکرِ بسیار جمع کرد و اُهبَتِ تمام خود را حاصل کرد و بعد از آن، عزمِ قِتال کرد با سیّد و به مردمِ قبیله‌ی خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حَشَم بیرون آیند. و دُرَید ابن صِمّه ــ که رئیسِ قبیله‌ی دیگر بود ــ هم با این لشکر بود. و اگر چه او در آن وقت پیر و ضعیف بود، لیکن از بهرِ آن که کارها آزموده بود و جنگها دیده بود و در سخت و سُستِ روزگار برآمده بود، او را نیز با خود ببردند، از بهرِ آن که رای زنند و تدبیر اندیشند. و سرورِ ایشان فرموده بود و او را در مِحَفّه نشانده بودند و بر اشتری می‌کشیدند.

و دُرَید خبر نداشت که مالِک ابن عوف قبیله‌ی هَوازِن فرموده است که با زن و فرزند و مال و حَشَم بیرون آمده‌اند. و همچنان می‌رفتند تا به وادی‌ای رسیدند که آن را وادیِ اوطاس گفتندی و آن جایگاه، فرود آمدند. و دُرَید ابن صِمّه پرسید که «این چه وادی است؟»

گفتند «وادیِ اوطاس.»

گفت «نیکو منزلی‌ست. نه زمینِ درشت است که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سُست است که اسب به روی درآید.»

بعد از آن، آوازِ حَشَم شنید، از آنِ گوسفندان و اشتر، و همچنین آوازِ زنان و

کودکان شنید و ایشان را بدید که با لشکر فرود آمده بودند. دُرَید ابن صِمّه بازپرسید که «این حَشَم از آنِ کیست؟ و این زنان و کودکان چرا با خود آورده‌اید؟»

گفتند که «مالِک ابن عوف فرموده بود که قبیله‌ی هَوازِن با زنان و فرزندان و حَشَم که داشتند بیرون آیند.»

دُرَید گفت «مالِک کجاست؟»

گفتند «اینجاست.»

گفت «او را بخوانید!»

و دُرَید با آن که پیر و مِهترِ قومِ خود بود، جمله‌ی عرب او را حُرمَت داشتندی و به رایِ وی تبرّک جُستندی. برفتند و به مالِک ابن عوف گفتند که «دُرَید تو را می‌خوانَد.»

پس مالِک ابن عوف برخاست و به پیشِ دُرَید آمد و دُرَید او را گفت «ای مالِک، این چه بود که تو کردی که مال و حَشَم خود بیاوردی و زن و فرزندِ ایشان در صُداع افگندی؟»

مالِک گفت «از بهرِ آن آوردم تا قومِ هَوازِن چون جنگی باشد، از بهرِ زن و فرزند و مالِ خود بهتر کوشند و در هیچ حال در مَصاف پشت ندهند و روی برنگردانند.»

دُرَید در رویِ وی دست برافشاند و گفت «تو لایقِ آنی که گاوبانی کنی، نه لایقِ آنی که سرداری کنی.»

مالِک گفت «چرا؟»

گفت «زیرا که این کار که ما به آن می‌رویم، از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد، این کار که تو کرده‌ای از حَزم و عَزم دور است.»

مالِک گفت «چون؟»

دُرَید گفت «از بهرِ آن که اِمّا ظفر باشد یا اِمّا هزیمت. و اگر ظفر باشد، جز مردِ مُجَرَّد با شمشیرِ کشیده به کاری نیاید و آن‌گاه این حَشَم و زن و فرزند که تو آورده‌ای بی‌کار باشد. و اگر هزیمت باشد، مردِ مُجَرَّد بتواند گریختن و باقی حَشَم و مال و فرزند به دستِ دشمن بمانَد و آن‌گاه، هیچ رسوایی بَتَر از آن نباشد.»

و مالِک ابن عوف مردی بود که غروری داشت و بر رای و مردانگیِ خود مُعجَب و مُستَظهَر بود و التفات به قولِ وی نکرد و گفت «دُرَید این ساعت خَرِف شده است و به قولِ او هیچ اعتباری نباشد.»

و قومِ هَوازِن میل به سخنِ دُرَید داشتند و در آن چه مالِک ابن عوف ایشان را می‌فرمود که زن و فرزند و مال و حَشَم با خود ببرند راضی نبودند. مالِک ابن عوف چون دید که قومِ هَوازِن میل به سخنِ دُرَید دارند و میل به آن می‌کنند که مال و حَشَم و زن و فرزند باز پس گُسیل کنند و خود مُجرَّد بروند، ایشان را پیشِ خود خواند و شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «اگر مُطاوعَتِ من می‌کنید، فَبِها. و اگر نه، این شمشیر بر سینه‌ی خود زنم و خود را هلاک کنم.»

ایشان چون وی را چنان دیدند، گفتند «ما مُتابِعِ تواییم. آن چنان که ما را فرمایی، ما آن کنیم.»

پس، از آن منزل به راه بودند و همچنان با مال و حَشَم برفتند. و مالِک ابن عوف چون از آن منزل رِحلَت خواست کردن، بفرمود تا لشکر، هر چه مُجَرَّد بودند، جدا کردند و بعد از آن، ایشان را وصیّت کرد که «چون لشکرِ محمّد ببینید، همه شمشیرها برکشید و غلاف‌های شمشیر پاره کنید و همچنان با شمشیرِ کشیده، به یکبار، روی در ایشان نهید و حمله برید!»

پس سیّد چون بشنید که مالِک ابن عوف و قومِ هَوازِن چنین عزمی کرده‌اند و از بهرِ جنگ روانه شده‌اند، یکی را از اَصحاب که نامِ وی عبدالله ابن ابی حَدرَدِ اَسلَمی بود، وی را بفرمود تا پنهان به میانِ لشکرِ هَوازِن رود و قیاسِ ایشان برگیرد و عزیمتِ ایشان بازداند و بیاید و احوال بازگوید. عبدالله ابن اَبی حَدرَد برخاست و به میانِ ایشان رفت و قیاسِ ایشان برگرفت و عزیمتِ ایشان به تحقیق بازدانست و بیامد و سیّد را از آن خبر بازداد. آن‌گاه، سیّد هر لشکر که بود ترتیب کرد. و ده هزار مرد داشت چون به مکّه درآمده بود و از مکّه دو هزارِ دیگر ترتیب کرد و با دوازده هزار از سوار و پیاده، از مکّه بیرون آمد و روی در لشکرِ هَوازِن نهاد. و عَتّاب ابن اَسید را به نیابتِ خود بازداشت در مکّه. و صَفوان ابن اُمَیّه از مُستَظهرانِ مکّه بود و زره بسیار داشت و سیّد کس به وی فرستاد و زرهی چند بخواست. صَفوان پنداشت که زره از وی می‌ستاند که بازِ وی ندهد. (و وی هنوز در اسلام نیامده بود.) گفت «یا محمّد، به غصب می‌ستانی یا به عاریت؟»

سیّد گفت «به عاریت می‌ستانم و در عُهده‌ی من است تا آن را بازِ تو رسانم و اگر چیزی ضایع شود، تاوان بدهم.»

بعد از آن، صَفوان صد عدد زره ترتیب کرد با سلاح‌های دیگر و در بارِ اشترانِ خود کرد و به سیّد فرستاد.

پس چون سیّد با آن دوازده هزار مرد بیرون شد، با آن کثرت و شوکت، در لشکرِ خود درنگرید، روی با اصحاب کرد و گفت «امروز از اندکیِ لشکر دشمن بر ما غلبه نتواند کردن، از بهرِ آن که لشکرِ ما بسیار است. و اگر خَلَلی آورد، از چیزی دیگر باشد.»

و قُرَیش و اهلِ جاهلیّت را درختی بود بزرگ بیرونِ مکّه و هر سال یک بار آن جایگاه رفتندی و سلاح‌های بسیار از آن درخت درآویختندی و اشتر و گوسفندِ بسیار بکُشتندی و هر روز آن جایگاه مُقام کردندی و به عیش و طرب مشغول شدندی و هر سال چون عیدی بودی، موعدِ ایشان آن درخت بودی و آن درخت را «ذاتِ اَنواط» گفتندی. و چون سیّد با لشکر از مکّه بیرون شد و در بیرونِ مکّه یک منزلی رفته بود، درختی بزرگِ نیکو مثلِ آن درختِ ذاتِ اَنواط که عرب آن را می‌پرستیدند در پیشِ ایشان آمد. جماعتی از اهلِ مکّه که به نو مسلمان شده بودند و هنوز حَدیث‌العَهد بودند به جاهلیّت، از گوشه‌ها آواز دادند که «یا رسول‌الله، ما را نیز ذاتِ اَنواطی معیّن کن، همچنان که اهلِ جاهلیّت ذاتِ اَنواطی معیّن کرده‌اند!»

پس سیّد از سخنِ ایشان برنجید و گفت «به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ وی است که شما مرا همان گفتید که قومِ موسا موسا را گفتند که ای موسا، ما را خدایی چند پیدا کن که ما ایشان را می‌پرستیم، همچنان که دیگر قومها پیداست و ایشان آن را می‌پرستند. و آن وقت، موسا ایشان را زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخن می‌گویید و سخن و عبادتِ جز خداوندِ من و خداوندِ عالَمیان می‌طلبید.»

و چون سیّد آن سخن با آن جماعت گفته بود، ایشان از گفته‌ی خود پشیمان شدند و به استغفار و توبه درآمدند.

پس سیّد از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا به وادیِ حُنَین برسید و خواست که از آن جایگاه بگذرد. و در وادیِ حُنَین کمین‌گاه‌های سخت بود و لشکرِ هَوازِن دانسته بودند که لشکرِ سیّد آنجا گذر خواهند کرد، آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و سیّد و لشکرِ اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب می‌رفتند. چون نزدیکِ صبح بود، به آن وادی رسیدند که لشکرِ کُفّار کمین کرده بودند. ناگاه، لشکرِ

کُفّار کمین برگشودند و برخاستند و حمله به مسلمانان آوردند و مسلمانان با خود نپرداختند و دست از هم بدادند و هر کسی به گوشه‌ای افتادند. و سیّد چون چنان دید، میل به دستِ راست کرد و بازایستید و بانگ همی کرد و می‌گفت «اَینَ اَیُّها النّاس؟ هَلُمّوا اِلَیَ. اَنَا رَسُولُ‌الله، اَنَا مُحَمّد بن عبدالله.»

و هر چند که آواز می‌داد و می‌گفت، مسلمانان نمی‌شنیدند و به هزیمت همی رفتند. و با سیّد چند تن از مُهاجر و اَنصار و اهلِ بیت باز مانده بودند ــ مثلِ ابوبکر و عمر و علی و عبّاس و ابوسُفیان ابن حارِث و رَبیعه ابن حارِث و اُسامه ابن زید ــ و باقی که بودند، به هزیمت رفته بودند.

و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود، جماعتی از رؤسّایِ قُرَیش که به نو در اسلام آمده بودند و با سیّد به غزوِ حُنَین آمده بودند و بعضی دیگر از رؤسّای مکّه که ایشان نیز آمده بودند ولیکن هنوز به اسلام نیامده بودند، به جملگی مجالِ طعن بیافتند و هر کسی سخنی گفتند.

ابوسُفیان ابن حَرب گفت «این بار آن بار است که اَصحابِ محمّد به هزیمت تا به کنارِ دریا می‌روند و هیچ جای باز نایستند.»

و کَلَده ابن حَنبَل ــ که برادرِ صَفوان ابن اُمَیّه بود و هنوز به اسلام نیامده بود ــ گفت «امروز آن روز است که افسون و سِحرِ محمّد کار نکند.»

چون وی این سخن بگفت، صَفوان زجرِ وی کرد و گفت «خاموش باش ــ که آخر چون کسی از قُرَیش فرمان بر ما دهد، بهتر از آن که از هَوازِن فرمان بر ما دهند.»

پس آن کمین‌گاه‌ها سخت بود و لشکر پراگنده بود. و دیگر شَیبه ابن عثمان ابن اَبی طَلحه که پدرِ وی در اُحُد به قتل آورده بودند، آن ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد، گفت «این ساعت بروم و خونِ پدرِ خود از محمّد بازخواهم ــ که هرگز وی از این خالی‌تر نمی‌بینم.»

پس، قصدِ آن کرد که برود و سیّد را به قتل آوَرَد. چون به نزدیکِ سیّد رسید، وی را دردِ دل فرو گرفت و بیفتاد و در پیشِ وی نتوانست رفتن. بعد از آن، چون مسلمان شد، این حکایت خود باز کردی.

و سیّد آن روز بر استری سبز خنگ نشسته بود و عبّاس فرود آمده بود و لگامِ وی فرو گرفته بود به دست. پس چون سیّد آوازِ بسیار بداد و مسلمانان نشنیدند و از هزیمتِ

خود بازنگردیدند، عبّاس را گفت «یا عبّاس، تو آوازه بده و اَنصار را برخوان و اَصحابِ سَمُره را!» و اَصحابِ سَمُره آن بودند که در حُدَیبیه با سیّد بیعت کرده بودند.

و عبّاس مردی جَسیمِ ضَخم بود و آوازِ بلند داشتی. و چون سیّد بفرمود که اَنصار و اَصحابِ سَمُره را برخوان، آواز برداشت و ایشان را برخواند. و ایشان جمله آوازِ وی بشنیدند. پس، گفتند «لَبَّیک، لَبَّیک.» و هر کسی از جایِ خود، از آن جانب که آواز شنیده بودند، به تعجیل می‌دویدند و می‌رفتند. چنان که اگر کسی از اشتر فرود آمده بود، باز آن نمی‌پرداخت که بر اشتر نشستی و همچنان اشتر رها می‌کردند و مُجَرَّد با سلاح می‌دویدند و می‌آمدند، تا صد مرد از اَنصار بر سرِ سیّد جمع آمدند. آن‌گاه، آن صد مرد با لشکرِ دیگر که پیشِ سیّد بودند روی در کُفّار نهادند و با ایشان جنگ درپیوستند. و اَنصار عظیم ثابت‌قدم بودند در میانِ مَصاف.

و سیّد بر سرِ تَلّی رفت و بیستاد و نگاه می‌کرد. و چون بدید که لشکرِ اسلام با کُفّار درهم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی‌مُحابا می‌زدند، گفت «این ساعت، جنگ گرم شده است و نزدیک است که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را به هزیمت کنند.»

و سواری بود در میانه‌ی ایشان، کافر، از قبیله‌ی هَوازِن، سخت مردانه، و عَلَمی سیاه داشت و نیزه در آن عَلَم فرو کرده بود و پیشروِ لشکرِ کُفّار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از سرِ کُفّار دور باز کردی و بیشتر هزیمتِ مسلمانان از وی بود. پس مُرتَضا علی درآمد و شمشیر درآورد و اسبِ وی پَی کرد و وی را از اسب فرو افگند و او را به قتل آورد. چون وی به قتل آمده بود، مسلمانان به یکبار حمله بر کُفّار بردند و ایشان از جای برگرفتند و می‌راندند. و بعد از ساعتی، پشت بردادند و به هزیمت برفتند. آن‌گاه، مسلمانان در دنباله‌ی ایشان افتادند و بعضی را می‌گرفتند و بعضی را می‌کُشتند. تا هنوز هزیمتیانِ مسلمانان تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کُفّارِ هَوازِن قُربِ هزار مرد دستگیر کرده بودند و به خدمتِ سیّد آورده بودند. و از جمله، یک مرد بود از مسلمانان که وی را ابوطَلحه گفتندی و بیست مرد از کُفّار گرفته بود و سلاح‌ها از ایشان ستده بود.

جُبَیر ابن مُطعِم حکایت کرد که پیش از آن که کافران به هزیمت رفتندی، بر مثالِ گلیم‌های سیاه دیدم که از آسمان فرود می‌آمدند و بعد از آن، چون نگاه کردم، همه‌ی

وادی را دیدم پُر مورِ سیاه شده بود. آن‌گاه، بدانستم که آن فریشتگان بودند که به مَدَدِ مسلمانان آمده بودند و هزیمتِ کافران از آن بود.

و مالِک ابن عوف ــ که رئیسِ قبیله‌ی هَوازِن بود ــ پیش از آن که ایشان را هزیمت افتادی، چند سوار فرستاده بود تا حالِ مسلمانان بازداند. بعد از ساعتی، آن سواران دید که می‌آمدند و گونه‌های رویِ ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندامِ ایشان افتاده بود. مالِک ابن عوف گفت «شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده‌اید؟»

ایشان گفتند «چون پاره‌ای راه رفته بودیم، سواری چند بسیار دیدیم که بر اسبهای اَبلَق نشسته بودند و جامه‌های اسفید داشتند و از آسمان فرود آمدند. ما چون ایشان را بدیدیم، بترسیدیم و لرزه بر اندامِ ما افتاد و آن‌گاه، بازگردیدیم.»

و چون لشکرِ کُفّار به هزیمت شد، هر قومی از ایشان به گوشه‌ای افتادند و مالِک ابن عوف با لشکری بگریخت و روی به طایف نهاد و گروهی دیگر به جانبِ نَخله گریختند و بعضی به اوطاس گریختند. و سیّد لشکر از دنباله‌ی ایشان به هر گوشه‌ای فرستاد و گروهی در نَخله بیافتند. ابن دُغُنّه دُرَید ابن صِمّه را که با ایشان بود به قتل آورد و چند تن دیگر از ایشان بگرفتند. و گروهی به اوطاس گریخته بودند. چون لشکرِ اسلام به ایشان رسیدند، بیستادند و مَصاف دادند و ابوعامرِ اَشعَری بر سرِ لشکرِ مسلمانان امیر بود و او را به قتل آوردند. و چون او را به قتل آورده بودند، ابوموسایِ اَشعَری عَلَم برگرفت و جنگ با کافران می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بعضی را بکُشت.

و ابوعامِر از کافران نُه مرد کُشته بود و هر نُه برادرِ یکدیگر بودند. و حکایتِ کُشتنِ ایشان چنان بود که ابوعامِر اوّل‌بار که به مَصاف درآمد، در میانِ لشکرِ کُفّار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و یک پدر و یکی از ایشان به جنگِ ابوعامِر آمد و ابوعامِر او را به اسلام دعوت کرد و وی دعوتِ ابوعامِر قبول نکرد. چون دعوتِ ابوعامِر قبول نکرد، گفت «خدایا، بر وی گواه باش که من اسلام بر وی عرضه کردم و او را به اسلام خواندم و اِجابَت نکرد.» آن‌گاه، ابوعامِر وی را به قتل آورد.

برادری دیگر چون دید که برادرش بکُشتند، وی نیز به جنگِ ابوعامِر آمد و ابوعامِر همچنان بارِ اوّل، او را نیز به اسلام دعوت کرد. چون قبول نکرد، او را نیز به قتل آورد. و همچنین، یک به یک می‌آمدند از برادران و ابوعامِر ایشان را پیشتر به اسلام دعوت می‌کرد و چون اِجابَت نمی‌کردند، ایشان را به قتل می‌آورد.

و یکی بازمانده بود. همچنان ایشان، به جنگِ ابوعامر درآمد و ابوعامِر او را به اسلام خواند و اِجابَت نکرد. گفت «بار خدایا، بر وی گواه باش!»

آن مرد گفت «بار خدایا، بر من گواه مباش!»

چون چنین بگفت، ابوعامِر دست از کُشتنِ وی بازداشت و او را نکُشت.

بعد از آن، این مرد مسلمان شد و هرگاه که سیّد این مرد را بدیدی، گفتی که «این آن است که از دستِ ابوعامِرِ اَشعَری جان به در برده است.»

و زُبَیر ابن عَوّام با لشکری از دنباله‌ی مالِک ابن عوف بفرستاد.

و مالِک ابن عوف با سواری چند بسیار بر سرِ تَلّی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. غُباری برآمد. مالِک گفت «ببینید که این غبار چیست!»

چون نگاه کردند، گفتند «سوارانی چند می‌بینیم که می‌آیند و نیزه‌ها فروهِشته‌اند.»

مالِک گفت «از ایشان باکی نباشد. چون ما را ببینند، باز نایستند.»

پس آن لشکر درآمدند و لشکرِ مالِک ابن عوف بسیار دیدند. نایستادند و بگذشتند.

چون ساعتی دیگر بود، غُباری دیگر برخاست. و مالِک ابن عوف گفت «بنگرید تا چه می‌بینید!»

گفتند «سواری می‌بینیم سخت با شکوه و هیبت، عِصابه‌ی سرخ در سر بسته و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما نهاده و همچون باد می‌آید.»

مالِک گفت «این زُبَیر ابن عَوّام است و از وی بباید ترسید ــ که وی مردِ آن نیست که از لشکرِ رویِ زمین پشت بدهد.» و سوارانی چند بسیار با مالِک ابن عوف هنوز مانده بود و ایشان را وصیّت کرد که «چون زُبَیر روی در ما نهد، شما پای بدارید و از وی مگریزید و مردانه به کار آیید! باشد که کاری توانید کردن.»

پس زُبَیر همچنان درآمد راست و روی در ایشان نهاد و با ایشان جنگ می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بسیاری از ایشان به قتل آورد.

و سیّد چون لشکر می‌فرستاد از دنباله‌ی کُفّار که مُنهَزِم شده بودند، ایشان را وصیّت کرده بود که چون فلان کس را از قبیله‌ی بنی‌سَعد بیابید، او را پیشِ من آورید. و قبیله‌ی بنی‌سَعد آن بود که سیّد در میانِ ایشان پرورده بود و حَلیمه که دایه‌ی وی بود از بنی‌سَعد بود و سیّد را شیر داده بود. و مردمِ قبیله‌ی بنی‌سَعد با قبیله‌ی هَوازِن به جنگِ سیّد آمده بودند. و آن شخص که سیّد گفته بود از قبیله‌ی بنی‌سَعد بود و به تازگی کاری بد کرده بود

و سیّد از وی برنجیده بود. پس چون وی را بیافتند، وی را با زن و فرزند پیشِ سیّد آوردند.

و شَیما دخترِ حارِث که همشیره‌ی سیّد بود و او را نیز گرفته بودند و با ایشان همی بردند و اشتر از وی ستده بودند و او را تکلیف می‌کردند تا پیاده می‌رفت. پس آن‌گاه، مسلمانان را گفت «مرا چندین عُنف و خواری مکنید ــ که من همشیره‌ی مصطفاام و چون به خدمتِ وی روم و مرا بیند، شما را ملامت کند.» و ایشان از وی باور نمی‌داشتند.

چون به خدمتِ سیّد آمد، گفت «یا رسول‌الله، من خواهرِ توام از رِضاع.»

پس سیّد گفت «نشان چیست؟»

گفت «نشان آن است که فلان روز تو را بر پشتِ خود گرفته بودم و با تو بازی می‌کردم. تو پشتِ من به دندان فرو گرفتی و سخت بگزیدی، چنان که از آن نشان بر پشتِ من افتاد.»

آن‌گاه، سیّد گفت «راست گفتی.» و کرامت وی را، ردا از دوشِ مُبارکِ خود فرو گرفت و در پیشِ خود بگسترانید و او را به اِعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر بر سرِ ردایِ خود نشاند. و بعد از آن، او را مُراعات و تیمارداشت بسیار بکرد و وی را گفت «اکنون، مُخَیَّری. اگر دلت می‌خواهد که تو پیشِ من باشی، آن چنان که مُرادِ تو باشد، مُراعات و تیمارداشتِ تو بکنم. و اگر می‌خواهی تا تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم، تا کارت بسازم و تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم.»

پس وی گفت «یا رسول‌الله، مرا دل از قومِ خود ندهد و مرا باز پیشِ قومِ خود فرستا!»

پس سیّد بفرمود و اسباب و کارراستیِ وی کردند و او را به اِعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر باز پیشِ قومِ خود فرستاد. (و از جمله‌ی چیزها که سیّد او را داده بود، غلامی و کنیزکی بود. و بعد از آن، این شَیما آن کنیزک به زنی به غلام داد و ایشان را نسلی بسیار حاصل شد. چنان که گویند از فرزندانِ ایشان هنوز قبیله‌های بسیار مانده است در عرب.)

و بعد از آن، لشکرِ اسلام از هر گوشه‌ای که رجوع می‌کردند، برده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و در اوّل خود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حَشَمِ ایشان به جملگی به

غنیمت برده بودند. و چون لشکر به جملگی به خدمتِ سیّد باز پس آمدند و بارها و اشتران و حَشَم‌ها که آورده بودند جمله جمع کردند و سیّد از آن جایگاه روی بازِ مکّه نهاد. و چون بازِ مکّه آمد، سَبایا و اموالِ بسیار که آورده بودند بفرمود و در جِعرانه باز داشتند و مسعود ابن عمروِ غِفاری بر سرِ آن گُماشت.

و چهار مرد از مسلمانان در غزوِ حُنَین به قتل آمده بودند: دو مرد از مُهاجر و دو از اَنصار. و سیّد چون از غزوِ حُنَین باز می‌گردید، زنی دید کُشته. گفت «این زن کی کُشته است؟»

گفتند «خالِد ابن وَلید.»

گفت «او را بگویید که پیغامبر تو را نَهی می‌کند از آن که کودکی یا زنی یا مُزدوری از آنِ کافران به قتل آوری.»

غزوِ بیست و هفتم غزوِ طایف بود

و چون سیّد از غزوِ حُنَین رجوع فرمود و قومِ ثَقیف از طایف به یاریِ مالِک ابن عوف و قبیله‌ی هَوازِن آمده بودند و مالِک ابن عوف را پناه به ایشان برده بود و شهرِ طایف را دروازه‌ها بسته بودند و به هر گوشه‌ای از آن منجنیق برافراشته بودند و مُستَعِدِّ قِتال شده بودند، سیّد لشکرِ خود ترتیب داد و به عزمِ غزوِ ثَقیف بیرون آمد از مکّه و روی در طایف نهاد.

و در راه که می‌رفت، به حِصنِ مالِک ابن عوف رسید و حِصنِ وی خراب کرد. و بعد از آن، به دیهی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مالِ بسیار از آنِ کافران بود و حِصنی داشت آن دیه و کسی فرستاد به اهلِ آن دیه تا به زینهار آیند و از حِصن بیرون آیند. پس ایشان از حِصن بیرون نیامدند و سیّد بفرمود تا آن حِصن خراب کردند و آن مالها برگرفتند. و بعد، از آن جایگاه رحلت کردند و به درِ طایف فرود آمدند.

و طایف را سوری و بارویی محکم بود و لشکرِ بسیار در آن بود و بر سرِ هر کُنگره‌ای از باروِیِ شهر، منجنیق برافراشته بودند و قومی بر سرِ آن داشته بودند و دیگر هر

صِناعَتی که اهلِ حرب را به کار بایستی ترتیب داده بودند. و چون سیّد فرود آمد و شهرِ طایف را حصار داد، جنگ درپیوستند. و در روزِ اوّل، چند تن از مسلمانان به قتل آوردند، از بهرِ آن که ایشان از بارو تیر می‌انداختند و به مسلمانان می‌رسید و مسلمانان تیر می‌انداختند و به ایشان نمی‌رسید. پس سیّد چون چنان دید، بفرمود و منجنیق ترتیب کردند و سنگِ منجنیق به ایشان می‌انداخت. و اوّل کسی که در اسلام بفرمود و منجنیق انداختند سیّد بود.

و بیست روز به سرِ حصارِ ایشان داد و شب و روز با ایشان جنگ می‌کرد و فرموده بود و رَزهای طایف می‌بُریدند و باغها خراب می‌کردند، تا نزدیکِ آن بود که به زینهار درآمدندی.

و سیّد در شب خوابی بدید و روزِ دیگر آن خواب با ابوبکر حکایت کرد. ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، این خواب چنان می‌نماید که تو را امسال دستوری نداده‌اند که طایف را بگشایی.»

سیّد گفت «همچنین است که تو می‌گویی ــ که من نیز همین تأویل کردم.»

و آن خواب آن بود که سیّد به خواب دیده بود که قَدَحی بزرگ پر از مَسکه در پیشِ وی آوردند و بنهادند و خروسی بیامد و منقار در آن قَدَح زد و آن را درافگند و آن مَسکه به زمین فرو ریخت.

و سیّد از زنانِ خود، دو با خود آورده بود به غزوِ طایف: اُمِّ سَلَمَه و یکی دیگر. و از بهرِ ایشان هر یک، قُبّه‌ای بزده بود. و بعد از آن که سیّد این خواب بدیده بود، خُوَیله ــ دخترِ حکیم ابن اُمَیّه که زنِ عثمان ابن مَظعون بود ــ به برِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، چون طایف را بگشایی، پیرایه‌ی دخترِ غَیلان ابن مَظعون ابن سَلَمه یا پیرایه‌ی فارِعه بنت عَقیل ــ از اهلِ طایف ــ به من ده!» و ایشان دو زن بودند که در طایف کس را چندان پیرایه‌ی زر و سیم نبود.

سیّد گفت «یا خُوَیله، چه گونه پیرایه‌ی ایشان به تو دهم و مرا دستوری نداده‌اند که طایف را بگشایم امسال و مالِ ثَقیف به غنیمت برگیرم.» و اهلِ طایف بیشتر قومِ ثَقیف بودند.

چون این بشنید، برخاست و بیامد و احوال با عمر بگفت که سیّد چنین گفت.

عمر برخاست و به شتاب در پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، خُوَیله چنین گفت

که امسال فتحِ طایف نخواهد بودن.»

سیّد گفت «بلی ـــ که مرا دستوری نیست که بیش از این حصارِ ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم.»

عمر گفت «یا رسول‌الله، چون چنین است، تا مُنادا کنم و لشکر رحلت کنند.»

گفت «بر و ندا در ده!»

پس عمر به در آمد و ندا کرد و لشکر از حصار برخاستند. و سیّد روانه شد و روی بازِ مکّه نهاد.

و به سرِ چند روز که حصارِ طایف داده بود، چند تن از اهلِ طایف گریخته بودند و پیشِ سیّد آمده بودند و مسلمان شده بودند و سیّد ایشان را آزاد کرده بود. چون اهلِ طایف به اسلام درآمدند، خداوندگانِ آن بندگان التماس کردند و گفتند «یا رسول‌الله، آن بندگان به ما باز ده!»

سیّد گفت «ایشان آزاد کردگانِ خدای‌اند و هرگز بازِ بندگیِ شما نیایند.»

و دوازده تن در حصارِ طایف شهید شدند: پنج از قُرَیش و هفت از اَنصار.

و چون سیّد از حصارِ طایف برخاست، یکی از اَصحاب گفت «یا رسول‌الله، دعایِ بد بر قومِ ثَقیف بکن که حق تعالا ایشان را هلاک کند!»

فرمود که «دعایِ خیر کنم تا حق تعالا ایشان را اسلام به روزی کند.» آن‌گاه، گفت «بارخدایا، قومِ ثَقیف را هدایت ده و ایشان را به اسلام درآور!»

(پس حق تعالا دعایِ سیّد در حقِّ ایشان مُستجاب کرد و حکایتِ اسلامِ ایشان بعد از این گفته آید.)

در قسمتِ غنایم

و سیّد چون از غزوِ طایف بازگردید و بازِ مکّه آمد و در جِعرانه مُقام کرد ـــ و غنایم که از غزوِ حُنَین آورده بودند، جمله بفرمود و آن جایگاه بازداشته بودند و مسعود ابن عمروِ

غِفاری بر سرِ آن گُماشته بود و آن چه به حاصل آمده بود از غنیمتِ حُنَین، شش هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و اشتر چندان که کمتر در حساب آمد و قُماش و مالهای دیگر از هر جنس، هم بر این قیاس ــ و چون سیّد خواست که آن غنایم قسمت کند، قومِ هَوازِن که به جنگِ سیّد آمده بودند و به هزیمت رفته بودند، بیامدند و مسلمان شدند و چون مسلمان شده بودند، گفتند «یا رسول‌الله، زنان و فرزندانِ ما و مالها این است که در دستِ مسلمانان است. اکنون، رحمتی بکن و بر ما ببخشای و بفرمای تا زنان و فرزندان و مالهایِ ما باز پس دهند!»

بعد از آن، سیّد ایشان را گفت که «شما را از مال و فرزندان یکی توانید طلبید. اکنون، ببینید که زن و فرزندان دوستتر دارید یا مال و حَشَم!»

ایشان گفتند «یا رسول‌الله، زن و فرزند دوستتر داریم و بفرمای تا ایشان را باز دهند و باقی حُکم از آنِ تو باشد و از آنِ مسلمانان.»

سیّد بفرمود که «آن چه تعلّق به من دارد و اهلِ بیتِ من، بگویم تا باز پس دهند و آن چه تعلّق به صَحابه دارد، بگویم و از ایشان درخواهم.»

پس چون سیّد نمازِ پیشین بگزارده بود، قومِ هَوازِن بر پای خاستند و همچنان که با سیّد گفته بودند، التماس کردند. بعد از آن، سیّد گفت «ای صَحابه‌ی من، بدانید که آن چه تعلّق به من داشت و اهلِ بیتِ من از نَصیبه‌ها، همچنین با قومِ هَوازِن دادم و طمعِ خود از آن برداشتم.»

چون سیّد چنین بگفت، مُهاجر و اَنصار گفتند «یا رسول‌الله، ما نیز به موافقتِ تو، از سرِ نَصیبه‌های خود برخاستیم و باز ایشان دادیم.»

و جماعتی دیگر که بودند از مسلمانان، از قومِ بنی‌سُلَیم، مثل عبّاس ابن مِرداس و از قومِ غَطَفان، مثل عُیَینه ابن حِصن، ایشان سر باز زدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما از سرِ نَصیبه‌ی خود برنخیزیم و باز ایشان رد نمی‌کنیم.»

آن‌گاه، سیّد ایشان را گفت «هر کس از شما که برده‌ای نصیبِ وی باشد و از سرِ آن بر نمی‌تواند خاست، به شش اشتر به من فروشد!»

و ایشان نیز راضی شدند و جمله‌ی برده‌ها که بود، از زن و فرزند، رد باز کردند، چنان که اهل و عیال و قبیله‌ی هوازِن جمله باز ایشان دادند.

و مالِک ابن عوف که رئیسِ ایشان بود هنوز به اسلام در نیامده بود و در طایف، پیشِ

قومِ ثَقیف می‌بود. پس قومِ هَوازِن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند و بازِ وطنِ خود رفتند. و چون باز پس می‌رفتند، سیّد ایشان را گفت «اگر مالِک ابن عوف بیاید و مسلمان شود، من اهل و عیالِ وی و هر چه برده‌اند از آنِ وی باز پس دهم و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی دهم.»

قبیله‌ی هَوازِن چون باز پس رفتند، مالِک ابن عوف را خبر کردند که سیّد چنین گفت. مالِک ابن عوف چون این سخن بشنید، رغبت نمود که به اسلام درآید و ترسید که قومِ ثَقیف بدانند که وی بر سیّد می‌رود و وی را محبوس گردانند و نگذارند که بیرون رود. پس مالِک ابن عوف به آن مردم گفت که «این سخن با کس مگویید!» و راحله‌ی نیکو داشت. پس زَواده ترتیب کرد و در پنهان شاگردی را گفت که «به بهانه‌ی عَلَف خوردن، این راحله را بیرون بر و بازدار تا من برسم.» و مالِک ابن عوف اسبی داشت دونده و نیکو. پس چون شب درآمد، بر آن نشست. و چون مردم را خبر شد، بیرون آمده بود. و چون به آن موضع رسید که تقریر کرده بود، فرود آمد و بر آن راحله نشست که از بهرِ وی بازداشته بودند و روی در مکّه نهاد. و سیّد در جِعرانه بیافت و مسلمان شد.

و چون مسلمان شده بود، سیّد بفرمود تا اهل و عیالِ وی باز پس دادند و هر چه از آنِ وی بود بفرمود تا بازپس دادند و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی داد و مُراعات و تیمارداشتِ دیگر از آنِ وی بفرمود کردن. و بعد از آن، سیّد ریاستِ قبیله‌ی هَوازِن باز داد به وی، همچنان که بود، و چند قبیله‌ی دیگر از عرب در فرمانِ وی کرد.

و مالِک ابن عوف به اسلام درآمد و در مسلمانی صادق بود و نیکوسیرت بود. و چون باز پس رفت، قومِ خود برگرفت و میانِ مکّه و طایف مُقام کرد و هر کاروانی که از آنِ قومِ ثَقیف بود و بگذشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی، برگرفتی. تا آن وقت که قومِ ثَقیف به طاقت رسیدند.

و سیّد چون از سَبایای هَوازِن فارغ شده بود، برنشست که به مکّه رود و طوافی کند. و جماعتی از مسلمانان که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز به اسلام نیامده بودند لیکن با مسلمانان بودند در غزوِ حُنَین، درآمدند و گفتند «یا رسول‌الله، سَبایایِ قبیله‌ی هَوازِن باز پس دادی، با غنایمِ آن. اکنون، نصیبه‌ی ما بده!» و آواز برمی‌داشتند و زحمتِ سیّد می‌دادند. تا از بسیاریِ زحمتِ وی که می‌دادند، غافل شدند و

سیّد در زیرِ درخت آوردند، چنان که شاخِ آن درخت ردا از سرِ سیّد در ربود. آن‌گاه، سیّد تُند شد و گفت «ای مردم، چندین تعجیل مکنید ـــ که به آن خدایی که مرا بیافرید که اگر به عَدَدِ درخت‌های تِهامه (یعنی مکّه و طایف) شما را پیشِ من اشتر و گاو و گوسفند بودی، من آن جمله میانِ شما قسمت کردمی، چنان که شما را معلوم شدی که بُخل و بددلی در من نیاید و در صفتِ من خلاف نگُنجد.» بعد از آن، دست فراز کرد و از کوهانِ اشتری، پاره‌ای موی در دست گرفت و گفت «از مالِ غنیمت مرا خُمس هست و اگر همه این قدر باشد، اکنون من از سرِ خُمسِ خود برخاستم و آن نیز به شما دادم. پس شما باید که هر چه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده‌اید، جمله باز جای آورید و اگر همه سوزنی یا رشته‌ای باشد.»

پس چون سیّد چنین بگفت، هر کس که از مالِ غنیمت چیزی ستده بودند بازپس آوردند و اگر چه سوزنی یا پاره‌ای ریسمان بود.

بعد از آن، سیّد خواست تا جماعتی از رؤسای قُرَیش که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از سردارانِ عرب که هنوز در اسلام نیامده بودند لیکن با سیّد بودند در غزوِ حُنَین و طایف، زیادت‌تر مُراعاتی کند تا بعضی از ایشان که به اسلام درآمده بودند، چون آن مُراعات ببینند، ایشان را دوستیِ اسلام در دل جای گیرد و بعضی که به اسلام نیامده بودند، چون آن کَرَم و تیمارداشت بینند، زیادت رغبت نمایند و به اسلام درآیند. پس نخست بفرمود تا ابوسُفیان ابن حَرب را و پسرِ وی و حکیم ابن حِزام و حارِث ابن حارِث ابن کَلَده و حارِث ابن هشام و سُهَیل ابن عمرو و حُوَیطِب ابن عبدالعُزّا و عَلا ابن جاریه‌ی ثَقَفی و عُیَینه ابن حِصن و اَقرَع ابن حابِسِ تَمیمی و مالِک ابن عوفِ نَصری و صَفوان ابن اُمَیّه را، هر یکی از ایشان، صد اشتر بدادند. و جماعتی دیگر بودند که ایشان هر یکی پنجاه بداد و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی چهل بداد و همچنین، به ترتیب و تدریج، تا باز آن آمد که هر یکی ده می‌داد.

پس سیّد چون این عطاها بداده بود، با جماعتی از رؤسا و مِهترانِ قُرَیش و عرب بیعت کرد.

و چون سیّد تَاَلُّفِ این جماعت به این موجب بکرده بود و ایشان را هر یکی صد اشتر داده بود، یکی بود از سردارانِ عرب که او را جُعَیل ابن سُراقه گفتندی و او را هیچ نداده بود. و این جُعَیل مسلمان بود و نیکوسیرت. و یکی از مردمان گفت «یا رسول‌الله، عُیَینه

ابن حِصن و اَقرَع ابن حابِس، هر یکی را صد اشتر دادی و جُعَیل ابن سُراقه را هیچ ندادی؟»

سیّد گفت «به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ وی است که اگر همه‌ی رویِ زمین مثلِ عُیَینه و اَقرَع ابن حابِس شود، جُعَیل ابن سُراقه بهتر از ایشان باشد. از بهرِ آن که جُعَیل مسلمان است و ایشان هنوز به اسلام در نیامده‌اند. و من این اشتران که به ایشان دادم، از بهرِ آن دادم که ایشان را رغبت به اسلام افتد و در اسلام آیند و جُعَیل ابن سُراقه که هیچ ندادم، از بهرِ آن ندادم که او خود مسلمان بود و او را به اسلام بازگذاشتم.»

و دیگر چون سیّد قسمتِ غنایم بکرد و بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک بداد و بعضی را هیچ نداد، یکی بود از قبیله‌ی بنی‌تَمیم که نامِ وی ذو خُوَیصِره بود. درآمد و گفت «یا محمّد، دیدم که امروز چه کردی.»

گفت «چه کردم؟»

گفت «عدل کار نفرمودی ـــ که بعضی را بسیار بدادی و بعضی را هیچ ندادی.»

سیّد از سخنِ وی خشم گرفت. گفت «وای بر تو، مرد! اگر عدل پیشِ من نباشد، پیشِ کی خواهد بودن؟»

عمر برپای خاست و گفت «یا رسول‌الله، دستوری ده تا این مرد را بکُشم!»

سیّد گفت «ای عمر، رها کنید ـــ که از وی (یعنی ذو خُوَیصِره) گروهی و قومی را پیدا خواهند شد که ایشان به قُرّایی و سالوسی در دین چنان شوند و از مسلمانی چنان بیرون آیند همچنان که تیر از کمان بیرون آید.» (یعنی از سرِ تکلّف در دین چندان غُلُو کنند و مُبالغت نمایند که ایشان را نه اثر مانَد و نه نشان. همچون تیر که از کمان بجهد: نه اثرِ پیکان مانَد و نه آن چوبِ تیر و آن گوشه‌ی تیر.)

و دیگر چون سیّد قسمتِ غنایم بکرد و رؤسّای قُرَیش و مِهترانِ عرب و دیگر قبایل نَصیبه بداد و اَنصار را هیچ نداد، اَنصار برنجیدند و به سخن درآمدند و هر کسی چیزی گفتند. گفتند که «پیغامبرِ خدای قومِ خود بازیافت و اکنون التفات به ما نمی‌کند.»

و سَعد ابن عُباده چون چنان دید، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، از بهرِ آن که تو غنایمِ حُنَین بر قُرَیش و دیگر قبایلِ عرب قسمت کردی و اَنصار را هیچ ندادی، ایشان رنجیده‌اند و هر کسی سخنی می‌گویند.»

سیّد گفت «تو کجا بودی ـــ یا سَعد ـــ که ایشان را جواب ندادی؟»

سَعد گفت «یا رسول‌الله، من یکی از ایشانم و سخنِ من نشنوند.»

پس سیّد گفت «یا سَعد، برو و ایشان حاضر کن و ایشان را چون حاضر کردی، مرا خبر ده!»

سَعد برفت و اَنصار را حاضر کرد و بیامد و سیّد را خبر کرد و حَظیره‌ای بود آن جایگاه و سیّد فرموده بود که اَنصار در آن حَظیره جمع شوند و سَعد ابن عُباده از حضورِ ایشان خبر باز سیّد داد.

سیّد برخاست و به پیشِ ایشان رفت و چون بنشست، اوّل خطبه کرد و حَمد و ثَنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی به اَنصار کرد و گفت «ای جمعِ انصار، این چه سخن است که از شما به ما رسانیدند و این چه رنجیدن است که شما رنجیده‌اید؟ نه چون من برِ شما آمدم، همه گمراه بودید و به واسطه‌ی من حق تعالا شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد؟ آخر، نه شما درویش بودید و به واسطه‌ی من توانگر شدید؟ آخر، نه خود به خود دشمن بودید و نمی‌توانستید با یکدیگر نشستن و به واسطه‌ی من اُلفت در میانِ شما افتاد و آن عداوت از میانِ شما برخاست؟»

بعد از آن، اَنصار گفتند «بلی، یا رسول‌الله ــ که فضل و منّتِ خدای و آنِ تو که رسولِ خدایی بر ما بسیار است در همه حال.»

بعد از آن، سیّد گفت «این خود نیکوست که گفتید. لیکن جوابِ سخنِ من باز دهید!»

اَنصار گفتند «یا رسول‌الله، جوابِ سخنِ تو چه باز دهیم؟ بیش از این نمی‌توانیم گفتن که فَضل و منّتِ خدای و رسول در همه حال بیشتر است.»

سیّد گفت «لا بل که اگر خواهید، جوابِ سخنِ ما توانید گفتن، چنان که در آن جواب صادق باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید.»

اَنصار خاموش شدند و گفتند «پیغامبر بهتر داند.»

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ اَنصار، جواب توانید گفتن مرا که چون برِ ما آمدی، تو را به راست نمی‌داشتند و ما تو را به راست داشتیم و عاجزِ دشمنِ خود بودی و ما تو را نُصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و تو را از شهر و بومِ خود رانده بودند و ما تو را پیشِ خود جای بازدادیم.» و چون این همه بگفته بود، دیگر ایشان را گفت «ای قومِ اَنصار، شاید که شما به این قدر حُطامِ دنیا که ما به دیگران دادیم و به شما ندادیم خشم گیرید؟ ندانید که ما از بهرِ آن به ایشان دادیم تا تَألُّف و استمالتِ ایشان کنیم، تا به آن سبب

رَغبَت کنند و به اسلام درآیند؟ و شما را حاجت به تألُّف و استمالت نیست و نبوده است ــ که صِدقِ اسلامِ شما موجود است و قُوَّتِ ایمانِ شما ظاهر است و مُحَقّق است. و دیگر، ای اَنصار، شما راضی نباشید که دیگران با گاو و اشتر و گوسفند بازِ خانه‌ها روند و شما با رسولِ خدای بازِ خانه‌های خود روید؟ و به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ وی است که اگر نه هجرت بودی و فضیلتِ آن که من نیز یکی از شما بودمی. و دیگر به خدای سوگند یاد می‌کنم که اگر مردم همه به جانبی شوند و اَنصار تنها به یک جانب شوند، من به آن جانب شوم که اَنصار رفته باشند.» و بعد از این سخن‌ها، ایشان را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، تو رحمت کن بر اَنصار و بر فرزندانِ اَنصار و بر فرزندِ فرزندانِ اَنصار!»

پس چون سیّد این سخن بگفت، ایشان به گریه درآمدند و چندانی بگریستند که مَحاسنِ ایشان به آبِ دیده‌های ایشان تر شد و همه به یکبار آواز برداشتند و گفتند «یا رسول‌الله، راضی شدیم که عالَمِ دیگران را باشد و تو ما را باشی.»

این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خُرَّم بازِ خانه‌های خود شدند.

و سیّد در آن روز، در یک مجلس چندانی عطا بداده بود که پادشاهانِ رویِ زمین نداده‌اند آن عطا ــ نه در عرب و نه در عَجَم، نه پیش از سیّد و نه پس از سیّد. از بهرِ آن که آن روز دوازده هزار مرد بودند که هر یکی چهار اشتر داده بود: این چهل و هشت هزار باشد از اشتر. و مؤلّفِ قلوب دو هزار بداده بود از اشتر. این جمله پنجاه هزار باشد. و چون این همه بداده بود، خود را از دنیایی چندانی بنگذاشته بود که کمتر کسی را کفایت بودی. و این نیز دیگر هم معجزه‌ای بود از معجزه‌های سیّد. از بهرِ آن که از دستِ هیچ آفریده‌ای برنخیزد که به یکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد.

و از این جهت بود که صَفوان ابن اُمَیّه بعد از چند فتحها و معجزه‌ها که بدیده بود مسلمان نشده بود و آن روز مسلمان شد که سیّد این همه عطاها بداده بود و خود را هیچ نگذاشته بود. و صَفوان اندیشه کرد که «این از دستِ هیچ آدمی برنخیزد و اگر محمّد پیغامبر نبودی و به خدایِ آسمان و زمین واثِق نبودی، او را این همه کَرَم و بخشیدنِ عطا زَهره نبودی که به یکبار بدادی و خود را هیچ بنگذاشتی.» آن‌گاه، هم در آن مجلس، درآمد و مسلمان شد و پیشِ سیّد آمد و گفت «ای محمّد، تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و واثِق باشد که در همه‌ی عالَم حق تعالا او را فرو نگذارد و روزی بدهد. و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی و رسولِ

بحقّ و به تو بگرویدم این ساعت و به تو ایمان آوردم.»

و چون سیّد از قسمتِ غنایمِ حُنَین فارغ شده بود، ماهِ ذوالقعده‌ی سنه‌ی ثَمان بود. برفت و عُمره بکرد. و عَتّاب ابن اَسید به نیابتِ خود در مکّه بداشت و مُعاذ ابن جَبَل را با وی بنشاند تا ایشان را «قرآن» و اَحکامِ شرع درآموزد و خود با لشکر در بقیّتِ ذوالقعده به مدینه رجوع فرمود. و عَتّاب ابن اَسید که والیِ مکّه بود هر روز درمی از بیت‌المال او را معیّن کرد. و عَتّاب به آن خُرَّم و شاد بود و همیشه گفتی «گرسنه باد شکمِ آن کس که به درمی قناعت نتواند کردن و زیادت از آن طلبد! و پیغامبر مرا هر روز یک درم فرموده است و من به آن قانعم و مرا حاجت به کس نیست.»

و چون سیّد به مدینه بازآمد، شش روز از ماهِ ذوالقعده مانده بود. و آن سال، عَتّاب ابن اَسید به نیابتِ سیّد، با مردم موقِف بداشت و ارکانِ حج بگزارد و ولایتِ اهلِ موسم از آنِ وی بود.

غزوِ بیست و هشتم غزوِ تَبوک بود

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد چون از غزوِ حُنَین و طایف فارغ شده بود، بازگردید و از ماهِ ذوالحجّه تا رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، قصدِ غزوِ تَبوک کرد. و تَبوک لشکرِ روم داشتند. و چون سیّد آن عزم بکرد و مردم را بفرمود که اسباب و برگِ راه بسازند و چیزی که به کار باید ترتیب دهند و مردم عظیم کارِه بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن، زیراکه وقتی ناخوش بود سفر کردن، از بهرِ آن که غایتِ تابستان بود و ثِمار و فَواکِه رسیده بود و نیز از بیرونِ مدینه قَحطی و تنگی پیدا شد و مردم را از بهرِ آن دشخوار می‌آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثِمار و فَواکه به جای رها کردن. و سیّد در بیشترین غزاها که رفتی، آشکارا نکردی که به کجا خواهد رفتن و تاختن به سرِ کدام قوم خواهد بُردن، الّا در این غزو که آشکارا بگفت که عزمِ کجا دارم و مُنادا بفرمود

تا ندا دادند و مردم را بیاگاهانیدند، از بهرِ آن که این سفر مسافتی راه بود و وقتی ناخوش بود و آن جایگاه که می‌رفتند، دشمن بسیار بود و می‌خواست که مردم عُدَّت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند. و چون مردم را آگاهی داده بود، خود به ترتیبِ لشکر مشغول شد.

و یک روز، جَدّ ابن قَیس پیشِ سیّد بگذشت. سیّد گفت «ای جَدّ ابن قَیس، هیچ سرِ آن داری که به غزوِ رومیان روی؟»

جَدّ ابن قَیس مُنافق بود. گفت «یا رسول‌الله، مرا در فتنه میفگن و دستوری ده تا در خانه‌ی خود بنشینم ـــ که قومِ من می‌دانند که هیچ کس حریص‌تر و مولَع‌تر از من نیست بر زنان. و من می‌ترسم که چون زنانِ رومیان ببینم، خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم.»

چون جَدّ ابن قَیس این سخن بگفت، سیّد روی از وی بگردانید و گفت «برو هر کجا که خواهی!»

و هم در این مدّت که سیّد به تجهیز و اسبابِ غزو مشغول بود، مُنافقان از هر گوشه‌ای اَرجافی درمی‌افگندند که مردم را از راهِ غزو بازداشتندی و ایشان را گفتندی که «به کجا می‌روید به این گرمایِ گرم؟ ـــ که حسابِ لشکرِ روم با لشکرِ قُرَیش و دیگر عرب راست نباشد. و ما کِثرت و شوکتِ ایشان دیده‌ایم و همچون آفتاب یقین می‌دانیم که هر کی برود از لشکرِ شما، سر باز نیاوَرَد.»

و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر روز در سرایِ یهودی‌ای که نامِ وی سُوَیلِم بود مَجمَع کردندی و غیبتِ مسلمانان کردندی و مردم را از راهِ خیر بازداشتندی. پس سیّد از آن خبر یافت و طَلحه ابن عُبَیدالله با جماعتی از صَحابه بفرستاد که خانه‌ی آن یهودی خراب کنند و بسوزانند. پس طَلحه با صَحابه برفتند و آن خانه را خراب کردند و بسوزانیدند. و مُنافقان که در آنجا بودند، چون ایشان دیدند، قصدِ بامِ سرای کردند و از بامِ سرای در زیر افتادند و پایهای ایشان بشکست. و بعضی دیگر از درِ سرای به در جستند و بگریختند.

پس سیّد کارِ غزو به جِد در پیش گرفت. وقتی نازک بود و بعضی از لشکر بی‌برگ بودند. بعد از آن، توانگران را بفرمود تا با درویشان مُواسات کنند و آن لشکر که بی‌برگند نَفَقه و جهاز بدهند. پس عثمان بیامد و چهارصد اشتر بیاورد و سَبیل کرد در راهِ غزو و جمله‌ی درویشانِ اَصحاب را نَفَقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیشِ سیّد فرو

ریخت.

پس سیّد در حقِّ عثمان این دعا بگفت: «بار خدایا، از عثمان راضی باش ــ که من از وی راضی‌ام.»

و همچنین، توانگرانِ صَحابه درآمدند و مُواسات بنمودند و کارراستیِ لشکر بکردند و جهاز و نَفَقه‌ی ایشان بدادند. و چون جمله‌ی ترتیب‌ها ساخته بودند، هفت تن از اَنصار بماندند که ایشان را چهاروا نبود که برنشستندی و از ضُعَفا بودند و پیاده نتوانستندی رفتن. و در پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما چهاروا نداریم که برنشینیم و می‌خواهیم که در خدمتِ تو به غزا آییم.»

و پیشِ سیّد چهاروایِ زیادتی نبود که برنشستندی. آن‌گاه، ایشان را گفت که «پیشِ من چهاروایِ زیادتی نیست که شما را برنشانم. اکنون، به خانه‌های خود بازروید و ما را به دعا و همّت یاری دهید ــ که همچنان باشد که با ما بیامده باشید.»

ایشان دلتنگ شدند و آب از دیده‌ها روان کردند و گریه‌کنان بازِ خانه‌ی خود رفتند.

و جماعتی دیگر از مُنافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن نمی‌خواستند که به غزو روند، بیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما را چنین عُذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی، ما از خدمتِ تو باز نایستادمانی.»

پس حق تعالا از کارِ مُنافقان که عُذر به دروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مَذَمَّت کرد و از حالِ ضُعَفا که طاقتِ آن نداشتند که برفتندی خبر باز داد و ثَنا و مَحمَدَت گفت.

پس چون سیّد از ترتیبِ غزو فارغ شده بود، با لشکر بیرون شد و در بیرونِ مدینه ــ در ثَنیّتُ الوِداع ــ یک روز مُقام ساخت. و محمّد ابن مَسلَمه‌ی اَنصاری را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت.

و عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول ــ که سرِ مُنافقان بود ــ او نیز با لشکرِ خود بیرون آمده بود و در زیرِ خیمه‌ی سیّد خیمه زده بود. و چون سیّد از آن منزل رِحلَت کرد، عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول با جماعتِ مُنافقان از آن جایگاه بازگردید و بازِ مدینه رفت.

و سیّد در این غزو علی را با خود نبرده بود و از بهرِ حفظِ اهل و عیال، وی را در مدینه بازداشته بود. و چون سیّد از مدینه بیرون شده بود، مُنافقان زبانِ طعن برگشودند و گفتند که «پیغامبر از علی برنجیده است، زیرا که وی را با خود نبرده است.»

علی چون این سخن بازشنید، خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح بر خود راست کرد و بیامد و برنشست و از دنباله‌ی سیّد برفت و او را به دو منزلِ مدینه بازیافت.

و سیّد چون علی را دید، گفت «یا علی، چرا آمدی؟»

علی گفت «یا رسول‌الله، از بهرِ آن آمدم که مُنافقان گفتند که پیغامبر از علی رنجیده است، از برای آن که وی را با خود نبرده است.»

سیّد گفت «مُنافقان دروغ گفتند ـــ که من هرگز از تو نرنجیده‌ام و تو را از بهرِ حفظِ اهل و عیال بازداشتم: که این سفر دور است، تا بر سرِ ایشان باشی و به کارراستیِ ایشان قیام کنی. اکنون، باز سرِ ایشان رو و گوش به سخنِ مُنافقان مکن!»

و علی خُرسند نمی‌شد و رضا نمی‌داد که به مدینه باز شود. سیّد وی را گفت «ای علی، راضی نباشی که به نزدیکِ من به منزلتِ هارون باشی برِ موسا؟»

بعد از آن، علی دلخوش گشت و برخاست و به مدینه بازآمد. و سیّد از آن منزل کوچ کرد و برفت.

و یکی بود از صَحابه که نامِ وی ابوخَیثَمه بود و دو زن داشت سخت باجمال و زیبا. چون بشنیدند که ابوخَیثَمه بازگردید، خود را بیاراستند و صُفّه‌ها بُرفتند و آب بزدند و کوزه‌های آبِ سرد از مِعلاق‌ها درآویختند و طعام‌های نیکو از بهرِ وی بساختند. و ابوخَیثَمه چون درآمد و آن حالت بدید که زنان خود را بیاراسته‌اند و به عطرها خود را معطّر و خوشبوی گردانیده‌اند و آن همه ترتیب‌ها از بهرِ وی بکرده‌اند و سایه‌ی خوش و آبِ سرد و طعامِ لطیف و عروسانِ زیبا، با خود اندیشه کرد که «انصاف و شرطِ مسلمانی نباشد که من در سایه با عروسانِ زیبا مُعاشرت کنم و پیغامبرِ خدای با صَحابه در گرمایِ گرم مسافرت کنند.» و هم از درِ سرای، قدم به اندرونِ خانه درننهاد و همچنان که برنشسته بود، به خدمتِ سیّد بازگردید و سیّد را در تَبوک بیافت.

و چون ابوخَیثَمه از دور پیدا شد، سیّد با صَحابه نشسته بود و صَحابه نگاه کردند و گفتند «سواری می‌آید.»

سیّد گفت «این ابوخَیثَمه تواند بودن.»

پس چون به نزدیک آمد، بنگرستند و ابوخَیثَمه بود. گفتند «یا رسول‌الله، ابوخَیثَمه است که می‌آید.»

چون درآمد و احوالِ خود بگفت با سیّد، سیّد بر وی ثَنا کرد و او را دعایِ خیر گفت.

و چون سیّد به تَبوک می‌رفت، او را گذر بر منازِلِ اَصحابِ حِجر افتاد. و اَصحابِ حِجر قومِ ثَمود بودند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، چاهی در آن نزدیکی بود و مردم از آن آب برکشیدند و در ظرفها کردند. چون فرود آمدند و منزل کردند و سیّد مردم را گفت «باید که آب از فلان چاه برنکشید و نخورید و به آن خمیر نکنید و اگر کسی به آن خمیر کرده باشد، خود نخورَد و به خوردِ چاروایان ندهد. و در این منزل که فرود آمدیم، باید که امشب هیچ کس از میانِ رَحلِ خود بیرون نشود.» و بفرمود تا مُنادا کردند در میانِ لشکر.

پس آن آب که از آن چاه برکشیده بودند، همه بریختند و در شب هیچ کس از میانِ لشکر بیرون نرفتند الّا دو مرد از قبیله‌ی بنی‌ساعده که بیرون رفته بودند ــ که یکی از جهتِ قضایِ حاجت بیرون رفته بود و دیگری اشتری گم کرده بود و به طلبِ آن رفته بود. پس آن یکی که به قضایِ حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خَنِق کرد و از زخمِ آن پی‌خود افتاده بود، لیکن نُمُرده بود. و آن که از بهرِ اشتر رفته بود چون شب درآمد، هنوز بازنیامده بود و او را بربوده بودند و به کوهِ طَی درافگنده بودند.

پس، روزِ دیگر، آن مرد که دیو او را بیفگنده بود بیافتند و برگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند و سیّد چیزی بر وی خواند و دعا کرد و حق‌تعالا وی را شفا داد و باز حالِ صحّت آمد. و آن یکی دیگر که به کوه طَی افتاده بود، اهلِ طَی او را بیافتند و برگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند و او را هیچ رنجی نرسیده بود.

و در آن منزل که سیّد بفرمود آبها بریختند، مردم همه تشنه شدند و آب نبود که بازخوردندی. بعد از آن، سیّد دعا کرد و حق‌تعالا ابری بفرستاد و بارانی ببارید چنان که مردم همه از آن باران سیراب شدند و آبها برگرفتند. و سیّد چون به منازلِ اَصحابِ حِجر برسید، جامه بر سر و رویِ خود فروکشید و پاشنه به راحله‌ی خود زد و خوش براند و اَصحاب را گفت «در خانه‌های ایشان که ظلم کرده‌اند و به خدای عصیان نموده‌اند مروید، الّا که از بیمِ حق‌تعالا گریان باشید. تا مبادا که بلایی به شما رسد، همچنان که به ایشان رسید.»

و معجزه‌های سیّد بسیار بوده است ــ علی‌الخصوص، در غزوِ تَبوک. و از معجزه‌ها

یکی آن بود که راحِلەی سیّد گُم شده بود و مردم هر کجا طلب کردند و نیافتند. و مُنافق بود در میانِ لشکر و زبانِ طعن برگشود و گفت «محمّد شما را از اَحوالِ آسمان خبر باز می‌دهد. عَجَب است که نمی‌داند که شترِ وی کجاست.»

و این سخن که آن مردِ مُنافق گفته بود، پیشِ سیّد بازگفتند و سیّد گفت که «من غیب ندانم. الّا چیزی که حق تعالا ما را بیاگاهاند.»

پس هم در حال که آن مُنافق این طعن کرده بود، جبرئیل بیامد و سیّد را خبر داد و بیاگاهانید که آن اشتر کجاست. پس سیّد گفت ایشان را که بروید ــ که اشترِ من در فلان وادی ایستاده است و مهارِ وی در فلان درخت گرفته است: «او را بگیرید و بازپس آورید!»

پس صَحابه برفتند و هم در آن وادی که سیّد نشان داده بود اشتر را دیدند که ایستاده بود و مهارِ وی در درختی گرفته شده بود. او را بگرفتند و بازپس بردند.

و چون اشتر را باز پس آوردند، آن‌مردِ مُنافق که این سخن گفته بود، وی را بسیار بزدند و بسیار خواری بر وی بکردند و بعد از چندین روز، بیامد و توبه کرد.

و معجزەی دیگر:

محمّد ابن اسحاق گوید که در راهِ تَبوک که سیّد به آن می‌رفت، راهی سخت بود و در هر منزلی، از صَحابه یکی یا دو بازمی‌ماندند. و چون به منزل می‌رسیدند، سیّد را خبر می‌دادند که فلان کس بازمانده است و سیّد جواب می‌داد که «وی رها کنید ــ که اگر وی از اهلِ خیر است، حق تعالا وی را فرو نگذارد و به شما باز رساند و اگر از گونەی دیگر است، شرِّ وی کفایت کند، بی‌شک طلبِ وی نباید کردن.»

روزی، اَبوذَرِ غِفاری اشترِ وی نمی‌رفت و باز پس ماند. و چون به منزل رسیدند، گفتند «یا رسول‌الله، اَبوذَر باز پس مانده است.»

سیّد گفت «او را رها کنید، به قاعدەی هر باری! اگر از اهلِ خیر است، حق تعالا او را به شما باز رساند و اگر از اهلِ شرّ است، شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب مکنید.»

بعد از ساعتی دیگر، دیدند که اَبوذَر رَحل از اشترِ خود فروگرفته بود و بر سرِ خود نهاده بود و تنها زِمامِ اشترِ خود گرفته بود و می‌کشید و می‌آورد. و چون سوادِ وی از دور بدیدند، وی را نشناختند و گفتند «پیاده‌ای می‌آید و چیزی بر سر نهاده است و ماهارِ

اشتر در دست گرفته است و می‌کشد و می‌آید. نمی‌دانیم که وی کیست.»

سیّد گفت «آن اَبوذَرِ غِفاری است.»

پس چون به نزدیک آمد و نیک ظاهر شد، گفتند «یا رسول‌الله، اَبوذَر است.»

آن‌گاه، سیّد گفت «رحمتِ خدای بر اَبوذَر باد ــ که تنها به راه رود و تنها میرد و تنها او را برانگیزند از گور.»

(پس در عهدِ خلافت، عثمان او را به سببی از شهر بیرون کرد. و اَبوذَر برفت و در بیابان، جایی که آن را رَبَذه گفتندی، مُقام ساخت. و با وی بیش از عیال نبود و غلامی داشت. پس چون وی را وفات رسید، هیچ کس نبود که وی را دفن کردی. زنِ خود و غلام را وصیّت کرد که «مرا بشورید و در میانِ راه بنهید و اوّل کاروانی که بگذرد، بگویید ایشان را که این اَبوذَرِ غِفاری است ــ صاحبِ پیغامبر ــ و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!»

پس چون وفات یافت، او را بشُستند و در کفن پیچیدند و همچنان که گفته بود، جنازه‌ی وی در میانِ راه بنهادند. کاروانی از راهِ عراق برسید و در میانِ آن کاروان، عبدالله ابن مسعود بود. چون بر سرِ جنازه‌ی وی رسیده بود، غلام بر پای خاست و گفت «این اَبوذَرِ غِفاری است ــ صاحبِ پیغامبر ــ و ما را یاری دهید تاوی را دفن کنیم!»

پس عبدالله ابن مسعود چون این سخن بشنید، فرود آمد و بر سرِ جنازه‌ی وی بیستاد و بسیار بگریست و می‌گفت که «پیغامبرِ خدای راست می‌گفت ــ ای اَبوذَر ــ که تو تنها روی و تنها میری و تنها از گور خیزی.»

بعد از آن، قافله همه فرود آمدند و نماز بر جنازه‌ی وی کردند و او را دفن کردند.)

و جماعتی از مُنافقان در راهِ تَبوک، افسوس بر مسلمانان می‌کردند و می‌گفتند که «شما می‌پندارید که قِتال با رومیان همچون قِتال با عرب است؟ به خدای که فردا دستهای شما بربندند و شما را به اسیری به روم برند.»

جبرئیل فرود آمد و سیّد را از گفتارِ ایشان خبر باز داد.

سیّد عمّار ابن یاسِر را گفت «یا عمّار، برو و آن منافقان را دریاب که خود را به آتش می‌سوزانند و ایشان را بگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید!»

پس عمّار بیامد و از ایشان پرسید.

ایشان انکار کردند و گفتند که «ما هیچ نگفتیم.»

عمّار ابن یاسِر گفت «لابل که شما استهزا بر مسلمانان کردید و چنین و چنین گفتید.»

و مُنافقان چون بدانستند که سیّد را از این حال بیاگاهانیده‌اند، برخاستند و به عُذر پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما مِزاح می‌کردیم و آن سخن نه از سرِ اعتقاد می‌گفتیم و ما را مَعذور دار!»

و در میانِ ایشان، یکی بود نامِ وی مُخَشِّن ابن حُمَیِّر بود. وی چون به خدمتِ سیّد آمد، صِدقی باز میان نهاد و راستی بگفت و گفت «یا رسول‌الله، این سخن‌ها گفتیم و از بهرِ آن می‌گفتیم که نمی‌خواستیم که رومیان در زمینِ غریب ما را بکُشند ــ که بعد از آن، کس نامِ ما و نامِ پدرانِ ما نَبَرَد. اکنون، توبت کردیم و من مسلمان شدم و من می‌خواهم که مرا نامی دیگر برنهی به جز این نام که دارم!»

پس سیّد او را «عبدالرّحمان» نام نهاد.

(و این شخص بعد از آن که مسلمان شده بود و توبَت از نفاق کرده بود، در مسلمانی عظیم صادق بود و نیکوسیرت برآمد و از حق تعالا درخواست که او را شهید کنند و در جنگ هیچ کس وی را نبیند و نشان ندهد. پس دعایِ وی مُستجاب شد و در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در مَصافِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید شد. و هر چند که وی را طلب می‌کردند، بازنیافتند ــ نه عینش و نه اثرش.)

پس چون سیّد به تَبوک رسید، صاحبِ اَیله به خدمتِ سیّد آمد و صلح کرد و جِزیَت بر خود گرفتند. و سیّد بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه‌ای بنوشتند و مِهترانِ آن نواحی جمله بیامدند و صُلح کردند. و نامِ صاحبِ اَیله یُحَنّه ابن رؤبه بود.

پس چون اَیله و حوالیِ آن جایگاه صُلح کردند، شهری بود در آن طرف که آن را دومَتُ‌الجَندَل گفتندی و پادشاهی بر سرِ اهلِ آن شهر بود که نامِ وی اُکَیدِر ابن عبدالمَلِک بود و آن پادشاه ترسا بود. سیّد خالِد ابن وَلید را با لشکری بفرستاد به سرِ وی. و چون خالِد بیرون می‌رفت، سیّد او را گفت یا خالِد، در فلان شب، چون به دومَتُ‌الجَندَل رسی، در فلان جای کمین کن ــ که «پادشاهِ آن جایگاه ــ اُکَیدِر ابن عبدالمَلِک ــ هم در شب، از جهتِ شکارِ گاوِ کوهی بیرون آید. تو او را بگیر!»

خالِد برفت و چون به نزدیکِ شهرِ دومه رسیده بود، آن جایگاه که سیّد نشان داده بود کمین ساخت تا شب درآمد. و آن شب، ماه‌تابی سخت روشن بود. اتّفاق را، گاوی

نزدیکِ قصرِ آن پادشاه رفت، چنان که سر و روی در قصرِ وی می‌مالید. و پادشاه بر بامِ کوشک با زنِ خود ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد از آن، زنِ پادشاه به پادشاه گفت که «هرگز شبی به این خوشی و زیبایی دیده‌ای؟ ماه‌تاب روشن و شکارِ کوهی بر در ایستاده است. به زیر نروی که این گاو را صید کنی تا تماشایی بکنی و ساعتی در دنباله‌ی این شکار اسب بدوانی؟»

پادشاه، بعد از آن، گفت که «تمنّای من همه وقتی چنین بوده است. چرا نروم؟»

پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسبِ نوبتیِ وی بیاوردند و جَنیبت‌ها درکشیدند و زینها بر ایشان ساز دادند. و برنشست و برادرِ خود و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و روی در دنباله‌ی آن گاوِ کوهی نهاد. و گاو از پیش می‌رفت و ایشان روی در دنباله‌ی آن گاوِ کوهی نهاده بودند، تا آن وقت که از شهر بیرون شدند و همچنان می‌راندند تا به آن جایگاه رسیدند که خالِد ابن وَلید کمین ساخته بود.

و ناگاه، کمین بر ایشان بگشود و برادرِ پادشاه را بکُشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی بودند، بعضی را بکُشت و بعضی را بگریختند.

و برادرِ پادشاه قَبایِ اطلس درپوشیده بود، سخت ظریف و نیکو و زیبا، و حَواشیِ آن مُطَرَّز به دُرّ و جواهر. خالِد آن قبا از برِ وی برکَند و به خدمتِ سیّد فرستاد، پیش از آن که خود به تَبوک بازگشتی. و عرب هرگز جامه‌ای چنان ندیده بودند. پس برفتند و دست بر آن می‌مالیدند و تعجّب می‌نمودند.

پس سیّد چون ایشان را دید که تعجّب می‌نمودند، گفت «عَجَب می‌دارید شما این جامه را؟ به آن خدایی که جانِ محمّد در دستِ وی است که دستارهای سَعد ابن مُعاذ در بهشت که از بهرِ وی بافته‌اند بهتر از این است به هزار بار و نیکوتر و خوبتر از این جامه.»

پس چون خالد ابن وَلید برسید و آن پادشاه را اسیر بیاورد، سیّد او را نکُشت و جِزیَت بر گردنِ وی نهاد و وی را گُسیل بازکرد تا باز پس رفت.

و این یک حکایتِ دیگر از جمله‌ی مُعجزاتِ سیّد بود که در غزوِ تَبوک ظاهر شد. از بهرِ آن که همچنان که خالِد ابن وَلید نرفته بود، از حالِ شکارِ پادشاه و کمین‌گاه خبر بازداد و وصیّت به خالِد کرد.

و سیّد ده روز به سر در تَبوک مُقام کرد و چون این صُلحها برفت، برخاست و روی بازِ مدینه نهاد. و در راه که می‌رفت بازِ مدینه، به وادی‌ای رسید که آن را وادیِ مُشَقَّق گفتندی. و با لشکر هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و در آن وادی اندکی آب بود، چنان که یک دو سوار بیش کفایت نبودی. و سیّد وصیّت کرده بود از پیش که هیچ کس از آن آب نخورَد تا وی برسد، جمله ــ یعنی هیچ کس ــ از پیش نرود بر سرِ آب. و جماعتی از مُنافقان بودند و ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سرِ آن رفتند و وصیّتِ سیّد نگاه نداشتند و آن آب را برگرفتند و بازخوردند و به اشتران دادند. و چون سیّد برسید، هیچ آب بازنمانده بود.

چون سیّد چنان دید، بازپرسید که «این آب را کی برگرفت و کی خورد؟»

گفتند که فلان و فلان ــ از مُنافقان.

بعد از آن، سیّد بر ایشان لعنت کرد و دعایِ بد گفت در حقّ ایشان. و بعد از آن، فرود آمد و هر دو دست بر جایِ آن آب نهاد ــ و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شدی. دستهای تر بر روی فرو مالید و وضویی بساخت و روی در قبله آورد و دعا کرد.

پس حق‌تعالا دعایِ وی مُستجاب کرد و هم در حال، بر مثالِ آوازِ رَعد، آوازی از زمین برآمد، چنان که از زخمِ آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ی آبِ چون زُلال از آن جایگاه که سیّد دست بر آن نهاده بود بیرون جست و جمله‌ی لشکر از آن سیراب شد و راویه‌ها پُر کردند و هیچ تغیّری در آن نیامد. و آن وادی است که میانِ اَیله و مدینه است. بعد از آن، سیّد گفت «هر که را زندگانی باشد، ببیند که این وادی به عمارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند و با اَیله آیند، چنان که هیچ جای به فراخی و نعمتِ این وادی نباشد.»

پس، بعد از مدّتی، همچنان که سیّد گفته بود، آن وادی پُر از نعمت شد، چنان که در آن نواحی هیچ جای به فراخی و نعمتِ آن وادی نبود و نباشد.

حکایتِ مسجدِ ضِرار

و حکایتِ آن چنان بود که دوازده تن از مَشاهیرِ مُنافقان مُواضَعَت کردند که مسجدی بیرونِ مدینه بپردازند، مُعارضه‌ی مسجدِ سّید را، و به بهانه‌ی آن ایشان را جمعیّتی باشد و نمازِ جمعه در مسجدِ سیّد ترک کنند و به فراغِ دل زبانِ طعن بگُشایند و هر چه خواهند در حقِّ سیّد بگویند و در حقِّ مسلمانان اَرجاف‌ها درمی‌افگنند و مسلمانان را تَنفیر و تَرهیب همی کنند و از راهِ خیر بازمی‌دارند.

و ابوعامرِ راهب که دشمنِ سیّد بود و حکایتِ او از پیش رفت، به قیصرِ روم رفته بود که از آن جایگاه لشکری آوَرَد و با سیّد جنگ کند. پیغام به مُنافقان فرستاده بود از روم که «شما به عمارت و ترتیبِ مسجد مشغول باشید تا من چون بیایم با لشکر، شما مسجد تمام کرده باشید و من بیایم و آن جایگاه نماز کنم.»

پس این مُنافقان که این مسجد بنا می‌کردند، از جهتِ این غَرَض‌ها بنا می‌کردند که گفته شد. و بعد از آن، مسجد بنا کردند و چون پرداخته شد، انتظارِ آن می‌کردند که ابوعامرِ راهب برسد و آن جایگاه نماز کند.

و سیّد چون دانست که از عمارتِ مسجد فارغ شدند و خود عزمِ تَبوک کرده بود و آن مُنافقان بیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما بیرونِ مدینه مسجدی بکرده‌ایم از بهرِ ضعیفان و ایشان را که عُذری باشد و از بهرِ شبهای باران که مردم را عُذری باشد و غریبان که برسند، آن جایگاه نماز می‌کنند و به شب جماعت بر پای می‌دارند. اکنون، ما را التماس چنان است که تو بیایی و آن جایگاه نماز کنی.»

سیّد ایشان را گفت «من این ساعت بر جَناحِ سفرم و به آمدن به آن مسجد نمی‌پردازم. چون از سفر بازپس آیم، بیایم و آن جایگاه نماز کنم.» و سیّد را هنوز معلوم نشده بود که این مسجد از بهرِ چه کرده‌اند.

چون از غزوِ تَبوک بازآمد و به نزدیکِ مدینه رسید، احوالِ مُنافقان و غَرَضِ ایشان در بنایِ آن مسجد وی را معلوم شد و وی را بگفتند. بعد از آن، پیش از آن که به مدینه رفتی، مالِک ابن دُخشُم و عاصِم ابن عَدی که از اَنصار بودند، ایشان را بفرمود تا برفتند و

آن مسجد را بسوختند و خراب کردند. بعد از آن، مُنافقان که در آنجا بودند بگریختند.

و سیّد چون به غزوِ تَبوک می‌رفت، از مدینه تا به تَبوک، هفده مسجد بنا کرد: یکی در تَبوک و باقی در راه، به هر منزلی که می‌رسید.

حکایتِ کَعب ابن مالِک

محمّد ابن اسحاق گوید سه تن از مسلمانان بودند که استطاعت داشتند، لیکن از غزوِ تَبوک تخلّف نمودند و با سیّد نرفتند. و باقی که تخلّف نموده بودند ضعیفان بودند و اَصحابِ مَعاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند.

پس چون سیّد از غزوِ تَبوک عود فرمود و به مبارکی بازآمد، جماعتِ مُنافقان که تخلّف نموده بودند درآمدند و سوگندها به دروغ آغاز کردند و عُذرهای باطل بیاوردند و گفتند «یا رسول‌الله، به خدای که اگر ما را نه این عُذرها بودی و این موانع‌ها بودی، از خدمتِ تو به هیچ حال تخلّف و تَقاعُد ننمودمانی. اکنون، ما را مَعذور دار!»

و سیّد عُذرِ ایشان قبول می‌کرد و از ایشان تجاوز می‌نمود، تا حق‌تعالا این آیت فرو فرستاد و بازنمود که عُذرِ ایشان باطل است و سوگندِ ایشان دروغ است و ایشان مُنافقند و ایشان جمله کافرند و دوزخ جایِ ایشان است: گفت «ای محمّد، این مُنافقان که به خدمتِ تو آمده‌اند و عُذرِ تخلّف از تو می‌خواهند و سوگند به دروغ می‌خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را عفو کنی، بدان که ایشان خبیثند و با تو نفاق می‌کنند و سوگند به دروغ می‌خورند. اکنون، فارغ باش ــ که جایِ ایشان دوزخ خواهد بودن، به جزایِ این نفاق که با تو می‌ورزند. و اگر چه تو از ایشان خُشنود شوی از بهرِ این سوگندها که می‌خورند، من که خداوندم از ایشان خُشنود نباشم، از بهرِ آن که ایشان کافر و فاسِقند و رضایِ من بر فِسق و کُفر نیفتد. اکنون، ای محمّد، تو نیز از ایشان خُشنود مباش، چنان که من از ایشان خشنود نیستم.»

پس آن سه تن از مسلمانان که بی‌عُذری تخلّف نموده بودند و در دلِ ایشان هیچ شکّی و نفاقی نبود، بترسیدند که اگر به خلافِ راستی عُذری آورند، سیّد هم در حال عُذرِ ایشان

قبول نکند و حق تعالا در ثانی‌الحال آیت فرو فرستد و ایشان شرمسار شوند و دروغِ ایشان و فضایح ثابت گردد. پس ایشان به خدمتِ سیّد آمدند و آن چنان احوال که ایشان را بود، راستی باز میان نهادند و بگفتند. و سیّد چون چنان شنید، با ایشان سخن نگفت و صَحابه را بفرمود که با ایشان سخن مگویید.

و زُهری حکایت کرد که کَعب ابن مالِک بعد از آن که توبه‌ی وی فرو آمده بود، بازگفت که قصّه‌ی وی چه بود از بازماندنِ غزوِ تَبوک و گفت که هیچ غزوی نبود که سیّد رفته بود الّا که من در آن غزو حاضر بودم، مگر غزوِ بَدر که از من فوت شده بود و آن نیز سبب آن بود که چون سیّد به قصدِ کاروانِ ابوسُفیان و قُرَیش می‌رفت، تعیین نرفته بود که از بهرِ غزوِ بَدر می‌روم و ابوسُفیان از میان بیرون رفت و بعد از آن، اتّفاق، جنگ درافتاد. و آن غزوی بود که هیچ مُعاتبتی نبود از قِبَلِ خدای و رسول و هر کی خواست می‌رفت و هر کی نمی‌خواست نمی‌رفت. و اگر چه غزوِ بَدر از من فوت شده بود، لیکن در اوّلِ اسلام، از بهرِ بیعت، مرا حضور در لَیلَت العَقَبه با دیگر اَنصار بوده بود ــ که آن حضور مرا دوستتر بود از حضور در غزوِ بَدر. و اگر چه غزوِ بَدر در میانِ مردم معروف‌تر و مشهورتر است از بیعتِ اَنصار در لَیلَت العَقَبه.

و گفت تخلُّفِ من در غزوِ تَبوک نه از سرِ اختیار بود، بل که اتّفاق چنان افتاد و حکایتِ آن چنان بود که چون سیّد عزمِ غزوِ تَبوک کرد و مردم را بفرمود که به ترتیبِ سفر و جهازِ غزو مشغول شوند، مرا هیچ عُذری نبود که به آن سبب تخلُّف شایستی نمودن یا رُخصه‌ای بودی که ترکِ غزو کردمی و هرگز من از آن وقت مُستَظهَرتر نبودم و تواناتر و اسباب‌های من مرتّب بود و راحله‌های نیکو مرا حاصل بود، لیکن غایتِ تابستان بود و رُطَبِ مدینه رسیده بود و سفر دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی‌داد که به آن گرمایِ گرم از سایه بیرون رفتندی و رُطَب و فَواکه به جای رها کردندی. و لشکرِ مسلمانان بسیار بودند و اسامیِ ایشان یک به یک در دیوان مُثبَت نبود، چنان که اگر کسی تخلُّف نمودی، او را طلب باز کردندی. بل که هر کی می‌خواست، خود را بازمی‌دزدید و کسی طالبِ وی نبود. و من از جهتِ آن که استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا به کار نمی‌بایست، هیچ بر دل نمی‌نهادم و چون مسلمانان ترتیب‌ها می‌کردند، من فارغ بودم و من خود گفتم که اگر آن روز باشد که ایشان را به راه می‌باشند، ترتیب خود توانم کردن و با ایشان توانم رفتن. و چند بارها به بازار رفته بودم تا چیزی بخرم از بهرِ راه و هربار همین

اندیشه درآمدی و به جای رها کردمی و هیچ نخریدمی. و همچنین می‌بودم و هیچ کار نمی‌گزاردم، به اعتمادِ آن که مرا اسباب‌ها مهیّاست. تا آن روز که طبل فروکوفتند و مسلمانان بیرون رفتند. بعد از آن، گفتم اکنون به یک دو روز شغلی که دارم بازگزارم و برنشینم و از دنباله‌ی ایشان بروم. و آن نیز اتّفاق نیفتاد، تا دو روز برفتند و وقت فوت شد و آن وقت نشاهست رفتن.

و چون کار از دست رفته بود، من عظیم اندوه‌ناک و متحیّر شدم و هرگاه که از خانه بیرون آمدمی و در میانِ مردم رفتمی، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شدی. از بهرِ آن که جز از اهلِ نفاق و اگر نه مسلمانان هیچ کس دیگر نمی‌دیدم و تحسُّر می‌خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت مرا رویِ مُنافقان می‌باید دیدن.

و سیّد مرا یاد نیاورد تا به تَبوک رسید. و یک روز گفت «کعب ابن مالِک را نمی‌بینم چرا؟»

پس یکی از اَصحاب برخاست و گفت «یا رسول‌الله، او مردی رعنایِ تن‌پرور است. و از گرما ترسید و نیامد.»

و مُعاذ ابن جَبَل وی را زجر کرد و گفت «چرا چنین می‌گویی در حقِّ وی؟» آن‌گاه، گفت «یا رسول‌الله، این چنین که این مرد می‌گوید، ما هرگز از وی مخالفت و رَعنایی ندیدیم. مگر او را عُذری بوده باشد که به این سبب از خدمتِ تو تخلُّف نموده است و به غزو نیامده است.»

پس چون سیّد از غزوِ تَبوک فارغ شده بود و به مدینه رجوع کرد و چون به مدینه هنوز نرسیده بود و بشنیدم که سیّد خواهد رسیدن، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شد و گفتم که فردا پیشِ وی چه عُذر آورم و به چه طریق از خشم و سَخَطِ وی بیرون آیم؟ و مرا هزار دروغ در خاطر می‌آمد که چنین گویم و عُذر چنین آورم. بعد از آن، برفتم و با خویشانِ خود که خداوندِ عقل و رای بودند مشورت کردم و ایشان هر یکی رایی گفتند و تدبیری به دستِ من دادند. تا آن روز که سیّد به مدینه خواست رسیدن. پس آن اندیشه‌های باطل به جملگی از خاطرِ من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاصِ من نباشد الّا در صِدق و راستی. و عزم مصمّم کردم که چون سیّدِ عالَم را ببینم، راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم، تا حق تعالا خود چه حُکم کرده باشد.

پس چون سیّد به مدینه درآمد و عادتِ سیّد چنان بودی که چون از سفر بازآمدی،

پیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت بازدادی تا از پرسشِ مردم فارغ شدی و پس برخاستی و به خانه رفتی. و من بگذاشتم تا به مسجد درآمد و از نماز فارغ شد و پشت باز داد و مردم به تمامی بیامدند و پرسش کردند. و آن جماعت که اهلِ نفاق بودند و از غزوِ تَبوک تخلُّف نمودند، درآمدند و سلام کردند و بنشستند و بعد از آن، سوگندهای دروغ آغاز کردند و بخوردند و عُذرهای باطل بیاوردند و بگفتند. و بعد از آن، گفتند «یا رسول‌الله، به خدای که اگر ما را این اَعذار و موانع نبودی، به هیچ حال از خدمتِ تو بازنایستادمانی و از این غزو اِعراض ننمودمانی.»

و سیّد به ظاهر عُذرِ ایشان قبول کرد و از جُرمِ ایشان تجاوز می‌نمود. و این مُنافقان هشتاد و اند مرد بودند.

و کَعب می‌گوید که من بعد از این همه، برفتم و سلام کردم و سیّد تبسّمی بکرد که در خشم آمیخته بود. و من برخاستم که باز دور نشینم. پس سیّد مرا گفت «به نزدیک آی و بنشین!»

من برفتم و نزدیک بنشستم.

مرا گفت «یا کَعب، چرا تخلّف نمودی و به غزو نیامدی؟ آخر، نه تو را اسباب مهیّا بود؟»

گفتم «یا رسول‌الله، اگر پیشِ کسی از اهلِ دنیا نشسته بودمی، هزار حیلت توانستمی ساختن و هزار دروغ گفتن و عُذرِ خود خواستن و از خشم و سَخَطِ وی بیرون آمدمی. لیکن در حضرتِ تو، به جز راستی مرا هیچ فایده‌ای دیگر ندارد. از برای آن که اگر من این ساعت عُذری باطل آورم، قبول فرمایی، لیکن از آن می‌ترسم که حق تعالا به خلافِ آن آیت فرو فرستد و آن‌گاه، شرمساری مرا بیشتر باشد و خشمِ تو بر من زیادت می‌شود و تا قیامت نسبتِ ناراستی بر من بمانَد. اکنون، چون راست گفته باشم، اگر چه هم در حال تو از من برنجی و خشم گیری، امّا امید به کَرَمِ خدای چنان است که فی‌مابعد لطیفه‌ای سازد چنان که تو از من خُشنود شوی و توبه‌ی من قبول کنی. اکنون، آن چه راستی است، یا رسول‌الله، آن است که مرا هیچ عُذری نبود چون از خدمتِ تو تخلُّف نمودم و به غزو نیامدم. من هرگز از آن وقت مُستَظهَرتر نبودم و توانایی داشتم و آن چه مرا به کار می‌بایست مرا مهیّا بود. لیکن یقین مرا غافل کرد و کَسَل بر من غالب شد و توفیق مرا

موافق نیامد. از این جهت، تقصیر افتاد مرا.»

پس چون من چنین بگفتم، سیّد گفت «راستی بگفتی. اکنون، برخیز و برو، تا حق‌تعالا چه حُکم کند.»

کَعب ابن مالِک گفت که من برخاستم و از مسجد بیرون آمدم و خویشان از دنبالِ من بیامدند و مرا سرزنش می‌کردند و ملامت می‌گفتند که «این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین به یکبار جُرم بر خود پیدا کردی و نپوشیدی و همچون دیگران عُذر نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر همچون عُذر که از دیگران قبول کردی، از تو قبول کردی و خُشنود شدی از تو؟ و اگر تو را جُرمی بودی، استغفارِ پیغامبر کفایت بودی.»

کَعب می‌گوید از بس که خویشان مرا ملامت کردند، خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی بگویم و عُذری باطل بیاورم. بعد از آن، ترسیدم و گفتم «این واقعه که مرا افتاده است، کسی دیگر از مسلمانان افتاده است یا نه؟»

گفتند «بلی. مُراره ابن رَبیعِ عَمری و هِلال ابن اُمَیّه‌ی واقفی هم این واقعه افتاد.»

آن‌گاه، من نیز خود را بازیافتم و گفتم این دو مرد صالحند و ایشان نیز همچون من صاحبِ واقعه‌اند. بروم و صبر کنم تا حق‌تعالا خود چه تقدیر کرده است و بر سرِ ما چه حُکم رانده است. بعد از آن، بازنگردیدم و به اندرونِ مسجد نرفتم و برفتم و در خانه بنشستم.

و سیّد مردم را نَهی کرد از آن که با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند یا اختلاطی کنند. پس مردم به جملگی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیّر شدند و خویش و بیگانه، هیچ کس با ما سخن نمی‌گفت. تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حالِ ما به این صفت می‌بود، چنان که ما از جانِ خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد. و در این پنجاه روز، مُراره ابن رَبیع و هِلال ابن اُمَیّه که هم صاحبِ واقعه‌ی من بودند، به قلیل و کثیر، از خانه‌های خود بیرون نیامدند و با کسی نشست و خاست نکردند. لیکن من هم جسارتی می‌نمودم و هر وقتی با مسلمانان در نمازِ جماعت حاضر می‌بودم و گاه گاه به بازار می‌رفتم و کاری که بود می‌گزاردم، لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی‌گفت. و چون به نماز می‌رفتم و سیّد از نماز فارغ شدی و بنشستی، برخاستمی و برفتمی و بر سیّد سلام کردمی و مرا جواب ندادی. و وقتها در نماز به نزدیکِ سیّد بیستادمی ـــ من که کَعب ابن مالِکم ـــ تا آن وقت که سیّد از نماز بیرون آید و سلام باز دهد، باشد که بر من التفاتی کند

و وی ـــ یعنی سیّد ـــ چون سلام بازدادی و مرا بدیدی، روی بگردانیدی. و همچنین، جمله‌ی خویشان گوییا همه با دشمنان بودند و به هر کی سلام کردمی، جوابِ سلامِ من باز ندادی.

تا یک روز، از بس جفاها که از هر کس دیده بودم، مرا طاقت برسید. برخاستم و از دلتنگی، بیرون آمدم از مدینه. و مرا ابن عمّی بود و در جهان هیچ کس از من دوستتر نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی و عمارتِ آن می‌کردی. قصدِ وی کردم و گفتم که ساعتی پیشِ وی آسایش دهم و دردِدلی با وی بگویم. پس چون پیشِ وی رفتم و سلام کردم و جوابِ سلامِ من نداد، بنشستم و سخن با وی می‌گفتم و روی از من بگردانید. آن‌گاه، وی را گفتم «ای ابوقَتاده، ای ابوقَتاده (که نامِ وی ابوقَتاده بود)، تو می‌دانی که من خدای و رسولِ او را دوست می‌دارم و در دلِ من نفاق و شِرک نیست. چرا با من سخن نمی‌گویی و روی از من می‌گردانی؟»

و وی هیچ جوابِ من نداد. دیگربار، وی را همچنین گفتم و جواب نداد. سوم بار، وی را همین بگفتم. این قدر مرا بگفت «خدای و رسولِ وی بهتر داند که تو دوستِ ایشانی یا نه.»

آن‌گاه، گریه‌ای بر من افتاد و بسیار بگریستم و برخاستم و به مدینه بازآمدم. چون به بازار رسیدم، یکی دیدم که از جانبِ شام آمده بود و خبرِ من از مردم همی پرسید و می‌گفت «کی باشد که مرا به کَعب ابن مالِک راه نماید؟»

و مردمِ بازار چون مرا دیدند، روی بازِ وی کردند و اشارت کردند که «آنک کَعب ابن مالِک که تو وی را طلب می‌کنی!»

آن‌گاه، آن شخص پیشِ من آمد و نامه‌ای به من داد از برِ پادشاهِ غَسّان. و چون آن نامه باز کردم، پاره‌ای حریرِ اسفید دیدم که در آن پیچیده و در آن حریر نوشته بود «امّا بَعد: ای کَعب ابن مالِک، بدان که ما شنیدیم که صاحبِ تو ـــ یعنی پیغامبر ـــ سر بر تو گران داشته است و تو را از برِ خود رانده است و مَهجور کرده است و اَصحابِ وی بر تو جفاها می‌کنند. و تو مردِ آن نیستی که جایی بنشینی که چندین جفا بر تو رود و تو را مَهجور و مَطرود دارند. باید که چون به این نوشته واقف گشتی، برخیزی و بیایی به برِ ما تا نواخت و تیمارداشت در حقِّ تو فرماییم و مُراعات و دلداری چنان که شرط باشد به جای آوریم و آن چه تو را مُراد باشد از اسباب و آیین و حشمتِ تو، تو را ارزانی

داریم ــ» و از این جنس طوماری دراز نوشته بود.

کَعب ابن مالِک گفت که چون این نامه بخواندم، با خود گفتم که این دیگرباره از جمله‌ی بلاهاست که پیشِ من آمده است که کافری را در حقِّ من چنین خیالی افتاده است و مرا از بهرِ خدمتِ خود دعوت کرده است و شومیِ تخلُّفِ من از خدمتِ سیّد، کارِ من به جایی رساند که ارکانانِ کُفر طمع در من کنند و نامه‌ای چنین به من نویسند. آن‌گاه، برفتم و آتشی برکردم و نامه را بسوختم و آن قاصد که نامه آورده بود زجری تمام بکردم. و به خانه رفتم و دلتنگ و اندوه‌ناک بنشستم و همچنین می‌بودم تا چهل روز بگذشت.

بعد از چهل روز، سیّد کسی به من فرستاد و آن کس چون بیامد، گفت «پیغامبر می‌فرماید که تو از زنِ خود اعتزال نمای و با وی منشین!»

گفتم «مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم؟»

گفت «نه ــ که فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی.»

آن وقت، زن را گفتم که «ای زن، باز خانه‌ی پدر و خویشان رو، تا ببینم که حق‌تعالا خود چه حُکم کرده است.»

و مُراره ابن رَبیع را و هِلال ابن اُمَیّه را همچنین پیغام بیاوردند. لیکن زنِ هِلال ابن اُمَیّه برخاست و به خدمتِ سیّد رفت و گفت «یا رسول‌الله، هِلال ابن اُمَیّه مردی پیر است و کسی ندارد که وی را خدمتی کند. اگر فرمایی، خدمتِ وی می‌کنم.»

سیّد گفت «باکی نیست. لیکن باید که با تو نزدیکی نکند.»

زنِ هِلال گفت «یا رسول‌الله، در وی خود هیچ حرکت نمانده است. و تا وی را این کار افتاد، وی را خود پَروایِ این کار نیست، نه در شب و نه در روز. الّا نماز کردن و گریستن.»

کعب گفت هم به این حال می‌بودیم تا پنجاه روز تمام بگذشت. و چون پنجاه روز برآمده بود، من در بامِ خانه‌ی خود بودم، خیمه زده، و نمازِ بامداد کرده بودم و در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود. در این حال، آوازی شنیدم. نگاه کردم و مردی دیدم که بر سرِ تَلّی ایستاده و آوازِ بلند برداشت و می‌گوید «أَبشِر، یا کَعبَ ابن مالِک! بشارت باد تو را که توبه‌ی تو فرو آمد!»

و من چون آن آواز بشنیدم، روی به خاک درنهادم و سجده‌ی شکرِ حق‌تعالا بگزاردم. و چون سر برآوردم، جامه‌ی نیکو پوشیده بودم، برکندم و به آن شخص دادم که

مرا بشارت داده بود و جامه‌ی دیگر برخاستم و درپوشیدم و قصدِ خدمتِ سیّد بکردم. و چون از خانه بیرون آمدم، مردم همه به تهنیت و پرسشِ من می‌آمدند. تا به مسجد در شدم. و سیّد نشسته بود، با مُهاجر و اَنصار. چون من دررفتم، از مُهاجر، طَلحه ابن عُبَیدالله پیشِ من برپای خاست و مرا پرسش و تهنیت کرد و باقی، از مُهاجر، هیچ کس پیشِ من برپای نخاستند.

کَعب می‌گوید که آن حُرمَتداری که آن روز طَلحه از آنِ من کرد هرگز فراموش نکنم و منّتِ آن تا زنده‌ام بر خود می‌دارم.

پس چون سلام کردم، رویِ مُبارکِ سیّد دیدم چون ماهِ شبِ چهارده تابان بود. و هرگاه که خُرَّمی به وی رسیدی، گوییا رویِ وی از ماهِ شبِ چهارده تابان‌تر بودی، چنان که همه کس بدانستندی که سیّد خُرَّمی روی نموده است. آن‌گاه، مرا گفت «بشارت باد تو را ای کعب به بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی!»

من گفتم «یا رسول‌الله، این بشارت از خدمتِ تو است یا از حضرتِ حق؟»

گفت «لا بل که از حضرتِ خداوندِ عالَمیان است.»

آن‌گاه، گفتم «یا رسول‌الله، شُکرانه‌ی این بشارت، مالِ خود جمله به صَدَقه دادم.»

سیّد گفت «جمله بسیار باشد. بعضی خود را و عیالِ خود را رها کن!»

گفتم «یا رسول‌الله، آن سهمی که تو از غنایمِ خَیبَر بداده‌ای، خود را و عیالانِ خود را رها کردم و باقی هر چه مراست به صَدَقه دادم.» و دیگر گفتم «یا رسول‌الله، رستگاریِ من نبود الّا به صِدق و راستی. و عهد کردم که تا زنده‌ام جز سخنِ راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردنِ من نهاده باشند.»

و تا زنده بود، هرگز دیگر به جز سخنِ راست نگفت.

در اسلامِ بنی ثَقیف

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ تَبوک به مدینه بازآمد، ماهِ رمضان بود. و چون ماهِ رمضان بیامد، گروهِ ثَقیف از طایف برسیدند و مسلمان شدند.

و حکایتِ اسلامِ ایشان آن است که چون سیّد از حصارِ طایف برخاست ــ چنان که از پیش رفت ــ و به مدینه رجوع کرد، پیش از آن که به مدینه رسیدی، عُروه ابن مسعودِ ثَقَفی که رئیس و پیشوایِ قومِ ثَقیف بود، او را رغبتِ اسلام و دینِ حق در دل افتاد. برخاست و از دنباله‌ی سیّد بیامد و او را در راه بیافت و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، از سیّد دستوری خواست که بازگردد و به طایف بازآید و قومِ خود به اسلام دعوت کند.

سیّد گفت «ای عُروه، قومِ تو دعوتِ تو را قبول نکنند و تو را بکُشند.»

عُروه گفت «یا رسول‌الله، قومِ من مرا از فرزندِ خود دوستتر دارند. چه گونه ایشان را دل دهد که مرا بکُشند؟»

و حالِ عُروه ابن مَسعود در میانِ قومِ خود همچنان بود که وی گفته بود ــ که قومِ وی وی را از فرزندانِ خود دوستتر می‌داشتند و هر چه وی گفتی، ایشان همان کردندی. و عُروه ابن مَسعود پنداشت که ایشان به آن حال بمانند. بعد از آن، سیّد او را دستوری داد و عُروه برخاست و بازِ طایف آمد ــ به میانِ قومِ خود. و چون به نزدیکِ قومِ خود رسیده بود، بر سرِ تَلّی شد و قومِ خود را از اسلامِ خود خبر باز داد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

و قومِ وی چون بدانستند که وی مسلمان شده است، دستِ تیر به وی فرا داشتند و وی را به قتل آوردند.

پس چون عروه را زخم زدند، خویشاوندانِ خود را وصیّت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصارِ طایف پیش از وی به قتل آورده بودند دفن کنند. پس چون خویشاوندانِ وی وی را برگرفتند، پیشِ ایشان دفن کردند.

و چنین گویند که چون عُروه را تیر بزدند، خویشاوندانی چند که به وی نزدیک‌تر

بودند به این راضی نشدند. به سرِ عُروه آمدند و گفتند «چه می‌فرمایی؟ به عوَضِ خونِ تو، که را بازکُشیم؟»

عُروه گفت «این کرامتی بود که حق‌تعالا مرا روزی کرد تا درجه‌ی شهادت یافتم. و حُکمِ من حُکمِ دیگر شهیدان باشد که در حصارِ طایف ایشان را به قتل آوردند. و وصیّتِ من آن است که مرا هم در پیشِ ایشان دفن کنند.»

پس وی را هم پیشِ شهیدانِ دیگر دفن کردند.

پس خبر به سیّد رسید که قومِ ثَقیف وی را بکُشتند. گفت «مثالِ عُروه و قومِ وی همچون مثالِ صاحبِ یاسین است با قومِ خود.» و «صاحبِ یاسین» اِلیاسِ پیغامبر است که چون قومِ خود را به اسلام دعوت کرد، قصدِ آن کردند که وی را بکُشند.

پس قومِ ثَقیف چون عُروه را بکُشتند و چند ماه برآمد، دانستند که سیّد لشکر بفرستد و ایشان را طاقتِ حرب با مسلمانان نباشد. و دیگر جمله‌ی عرب که در آن حوالیِ طایف و آن نواحی مُقام داشتند، به آن بودند که به اسلام درآیند و نیز با سیّد بیعت کرده بودند. و چون واقعه‌ی عُروه ابن مَسعود بیفتاد و قومِ ثَقیف او را به قتل آوردند، جمله در انتظارِ آن بودند که سیّد لشکری بفرستد از بهرِ مُقاتله با قومِ ثَقیف و ایشان نیز با لشکرِ سیّد بشوند و قومِ ثَقیف را از راه بردارند و زن و فرزندِ ایشان به غارت ببرند. و قومِ ثَقیف این جمله می‌دانستند که اگر به طاعتِ سیّد درنیایند، احوالِ ایشان چنین خواهد بودن. پس با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند که «ما کاری چنین بکردیم و عُروه ابن مَسعود را به قتل آوردیم و محمّد فردا لشکری بفرستد و جمله‌ی عرب که در حوالیِ ماست با وی درپیوسته‌اند و به جملگی بیایند و آن‌گاه ما را طاقتِ ایشان نباشد و ما را مُستأصل گردانند. اکنون، پیش از آن که کسی یا لشکری آیند، اتّفاق می‌باید کردن و کسی را فرستادن به خدمتِ محمّد و زینهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن. و چون مُرادِ ما از پیشِ وی حاصل شده باشد، آن‌گاه برویم و مسلمان شویم.» و قومِ ثَقیف همه به این راضی شدند و گفتند که «هر چه زودتر کاری می‌باید کردن. اکنون، از میانِ قوم، یکی اختیار کنید تا برود!»

پس در میانه‌ی قومِ ثَقیف، مردی بود سخت محترم و بزرگ و قومِ ثَقیف همه‌ی کارها به رای و تدبیرِ وی کردندی. پس او را اختیار کردند که به خدمتِ سیّد رود و زینهارِ ایشان بخواهد. و نامِ وی عبدِیالِیل ابن عمرو ابن عُمَیر بود و این عبدِیالِیل به شرف و

منزلت پیشِ قومِ ثَقیف همچون عُروه ابن مَسعود بود.

و چون وی را اختیار کردند، مِهترانِ قوم در پیشِ وی شدند و شَفاعت کردند که وی برخیزد و به خدمتِ سیّد رود.

عبدِ یالیِل گفت «من نروم.» و می‌ترسید که قومِ وی با وی همچنان کنند که با عُروه ابن مَسعود کردند.

پس شَفاعت بسیار کردند و تضرّع بسیار نمودند تا وی رضا بداد.

و چون رضا داده بود، ایشان را گفت «اگر من بروم، باید که از هر قبیله‌ای از شما، یکی با من بیایند.» و غَرَضِ وی آن بود که چون از هر قبیله‌ای یکی باشد، چون باز پس آیند، قصدِ کُشتنِ ایشان نکنند، از بهرِ آن که نتوانند.

پس، از هر قبیله‌ای، مردی معروفِ محترم ترتیب کردند و با عبدِ یالیل بفرستادند. پس عبدِ یالِیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد.

و چون به قنات رسید، مُغیره ابن شُعبه آنجا بود و با وی احوال بگفتند و مُغیره ابن شُعبه بدوید که سیّد را بشارت دهد به رسیدنِ ایشان، از بهرِ آن که می‌دانست که سیّد را دل در بندِ آن است که قومِ ثَقیف به اسلام درآیند. و مُغیره ابن شُعبه پیشتر از آن که سیّد را بدیدی، ابوبکر او را بدید و چون دید که مُغیره می‌دوید، دانست که از بهرِ بشارتی می‌دود. پرسید که «حال چیست؟»

مُغیره گفت «رسولانِ قومِ ثَقیف آمده‌اند از بهرِ زینهار خواستن که به اسلام درآیند.»

ابوبکر چون این بشنید، مُغیره را سوگند داد که نرود تا اوّل ابوبکر در شود و سخنِ ایشان، چنان که باید گفتن، بگوید در خدمتِ سیّد.

پس مُغیره بازایستاد تا ابوبکر در رفت و با سیّد از جهتِ رسولانِ ثَقیف خبر باز داد و سخنی که می‌بایست گفتن، بگفت در کارِ ایشان. و پس مُغیره در رفت و حال بگفت.

آن‌گاه، سیّد مُغیره ابن شُعبه با جماعتی دیگر در پیشِ ایشان فرستاد تا ایشان را به مدینه درآورند و بفرمود تا از بهرِ ایشان، در گوشه‌ی مسجد، قُبّه‌ای بزدند. مُغیره ابن شُعبه با آن جماعت به قنات رفت و ایشان را برگرفت و به اِعزاز و اِکرام در مدینه آورد. و در راه که می‌آمد، ایشان را تعلیم می‌کرد که چون به خدمتِ سیّد رسید، خدمت و تَحیَّتِ وی چه‌گونه گزارید. و ایشان می‌گفتند که «ما این ندانیم و آن چنان که رسمِ ما باشد، تَحیَّت بگزاریم.»

پس چون درآمدند، چنان که رسم و آیینِ ایشان بود سلام کردند و تحیّت و خدمت بگزاردند. و سیّد بفرمود که ایشان را به آن قُبّه برند که در مسجد زده بودند و فرود آرند. و خالِد ابن سَعید ابن عاص را به خدمتِ ایشان بازداشت. و چون از خدمتِ سیّد چیزی به پیشِ ایشان می‌بزدندی، وی بردی و هربار که طعام ببردندی، نخوردندی تا وی چاشنی از آن برنگرفتی و بخوردی. پس ایشان دست به آن طعام دراز کردندی. و هر التماس که ایشان را بودی از خدمتِ سیّد، وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی. تا آن‌گاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند.

و التماسِ ایشان از خدمتِ سیّد یکی آن بود ــ پیش از آن که مسلمان شوند ــ که چون مسلمان شوند، سیّد لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکند. و سیّد این التماسِ ایشان مَبذول نداشت و گفت «اسلام و پرستیدنِ بُت به هم راست نیاید.»

بعد از آن، گفتند که «یک سال ما را مهلت ده!»

سیّد گفت «ندهم.»

و همچنین مکرّر می‌کردند تا باز ماهی آمدند و سیّد رضا نداد و گفت «اوّل شرط آن است که چون مسلمان شدید، مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم.» و لات پیشِ ایشان همچون کعبه بود در پیشِ ما.

و دیگر التماسِ ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، نماز نکنند. و سیّد آن التماس نیز مبذول نداشت و گفت «هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند.»

و سوم التماسِ ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، ایشان را نفرماید که بُتان به دستِ خود بشکنند.

سیّد گفت «این یکی سَهل باشد ــ که ما خود مرد بفرستیم با شما که بُتان بشکنند.»

و چند التماسِ دیگر بود ایشان را که تعلّق به اصلِ ایمان نداشت، بل که جنسِ تخصیصی بود و کرامتی ایشان را. و سیّد آن جمله مبذول بداشت.

آن‌گاه، چون یقین بدانستند که سیّد نماز از ایشان وضع نخواهد کرد، رضا بدادند و گفتند که «اگر چه مَذَلّتی در آن هست، نماز نیز بر خود لازم کردیم.»

پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند، سیّد بفرمود تا از بهرِ ایشان عهدنامه‌ای بنوشتند.

پس چون مسلمان شدند، چند روزِ دیگر در مدینه بودند و روزه‌ی ماهِ رمضان

می‌گرفتند. و بِلال هر شب ایشان را دوبار طعام دادی ــ نمازِ شام و سحر. و چون می‌رفتند، یکی در میانِ ایشان بود که نامِ وی عثمان ابن ابی عاص بود و سیّد او را بر سرِ ایشان امیر کرد. و عثمان ابن ابی عاص در میانِ ایشان کوچک‌تر بود، لیکن از همه زیرک‌تر بود و عظیم حریص بود به آموختنِ علمِ شریعت و «قرآن». و ابوبکر او را ترغیب کرد پیشِ سیّد و از بهرِ ترغیبِ ابوبکر، سیّد او را بر سرِ قومِ ثَقیف امیر گردانید و حُکمِ ایشان به وی سپرد. و ابوسُفیان ابن حَرب و مُغیره ابن شُعبه را با ایشان فرستاد تا لات خراب کنند و بُتانِ ایشان بشکنند. و سیّد ایشان را نواخت بسیار بفرمود و ایشان را گُسیل کردند.

و چون ایشان را به قومِ ثَقیف رفتند، قومِ ثَقیف جمله به اسلام درآمدند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند و اَحکامِ شرع بر خود مُلتزم کردند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، ابوسُفیان ابن حَرب و مُغیره ابن شُعبه تَبَرها برگرفتند و بُتانِ ایشان همه خُرد و مُرد کردند و همه را بشکستند و بینداختند و لات را خراب کردند. و مالِ بسیار در آن جایگاه بود و همه برگرفتند. و سیّد ایشان را فرموده بود که از مالِ لات و طاغیه، اَوامِ عُروه ابن مَسعود و برادرِ وی ــ اَسوَد ابن مَسعود ــ بگزارند. ابوسُفیان و مُغیره اَوام‌داران را بخواندند و اَوامِ ایشان به جملگی بگزاردند و باقیِ مالِ بسیار که مانده بود برگرفتند و به خدمتِ سیّد آوردند.

و سببِ گزاردنِ اَوامِ ایشان از بهرِ آن بود که چون قومِ ثَقیف عُروه ابن مَسعود را به قتل آوردند، چنان که حکایتِ آن از پیش رفت، پسرِ وی ــ ابومُلَیح ابن عُروه ــ و برادرزاده‌ی وی ــ قارِب ابن اَسوَد ــ به خشمِ قومِ ثَقیف برخاستند و به خدمتِ سیّد آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و در خدمتِ سیّد می‌بودند تا آن وقت که قومِ ثَقیف بیامدند به خدمتِ سیّد و مسلمان شدند. و سیّد ایشان را تیمارداشت بسیار می‌کرد. و چون باز میانِ قومِ خود می‌گردیدند و سیّد ابوسُفیان و مُغیره ــ هر دو ــ را بفرموده بود تا به طایف روند و لات را خراب کنند، پسرِ عُروه ابن مَسعود ــ ابومُلَیح ــ و برادرزاده‌ی وی ــ قارِب ابن اَسوَد ــ هر دو به خدمتِ سیّد آمدند و حکایتِ قرضِ پدرانِ خود در خدمتِ سیّد بازگفتند و گفتند «یا رسول‌الله، عُروه چون از دنیا می‌رفت، اَوام بسیار داشت و بگوی تا از مالِ لات، اوامِ وی بگزارند!»

پس سیّد بفرمود که «اَوامِ عُروه بگزارید!»

آن‌گاه قارِب نیز گفت «یا رسول‌الله، پدرم ــ اَسوَد ــ نیز اَوام بسیار داشت. از آنِ وی نیز بفرمای تا بگزارند!»

و سیّد، هم در فور، گفت «وی کافر از دنیا رفت و اَوامِ وی از مالِ اهلِ اسلام نشاید دادن.»

قارِب گفت «یا رسول‌الله، این صِلَتی‌ست و تقرّبی که با من می‌فرمایی ــ که اَوامِ وی این ساعت در گردنِ من است و تَرِکه که از آنِ وی مانده است وفا نمی‌کند.»

پس سیّد اَوامِ وی نیز بفرمود تا از مالِ لات و طاغیه بازدادند.

و ابوسُفیان ابن حَرب خالِ ابومُلَیح بود ــ پسرِ عُروه ابن مَسعود ــ و عُروه ابن مَسعود خواهرِ ابوسُفیان ابن حَرب در خانه داشت. و به این سبب، چون لات را خراب کردند، اَوامِ عُروه ابن مَسعود و برادرش ــ اَسوَد ابن مسعود ــ از مالِ لات بگزاردند.

در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ تَبوک بازگردید و از اسلامِ قومِ ثَقیف فارغ شد، بقیّتِ ماهِ رمضان و شوّال و ذوالقَعده گذشته بود. و در ماهِ ذوالحجّه‌ی سَنه‌ی تِسع، ابوبکر را امیرِ حاج گردانید و حُکمِ اهلِ موسم ــ کافر و مسلمان ــ به وی سپرد و او را با حاج گُسیل کرد.

و چون ابوبکر از مدینه بیرون رفته بود، حق‌تعالا سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد. و چون سورتِ «بَرائت» فرو آمد، جماعتی از صَحابه گفتند که «اگر سورتِ بَرائت از پیِ ابوبکر بفرستی تا بر اهلِ موسم عرض دهد، مَصلحت باشد.»

پس سیّد گفت «سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم هیچ کس نتواند خواندن، الّا کسی که از اهلِ بیتِ من باشد.» آن‌گاه، علی را بخواند و او را گفت «ای علی، برو و سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم خوان و ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد از این به حج نتواند آمدن و هیچ برهنه بعد از این طوافِ خانه‌ی کعبه نتواند کردن. و هر کس که وی را با ما عهدی باشد، او را مهلت هست تا مدّتِ عهد به تمامی بگذرد.»

پس علی سورتِ «بَرائت» نوشته برگرفت و بر ناقه‌ی سیّد نشست ــ آن ناقه که آن را «عَضبا» گفتندی ــ و از دنباله‌ی ابوبکر برفت و ابوبکر را در راه بیافت.

ابوبکر چون علی را بدید، گفت «یا علی، آمدی که امیر باشی یا مأمور؟»

علی گفت «لا بل که من مأمورِ تو باشم. لیکن پیغامبر مرا از بهرِ آن فرستاده است تا سورتِ بَرائت به اهلِ موسم برخوانم.»

و سببِ فرو آمدنِ سورتِ «بَرائت» آن بود که در فتحِ مکّه عهدِ سیّد با اهلِ شِرک آن بود که بر وِفقِ مَعهود منعی نباشد ایشان را از حجّ و طواف، چنان که قاعده‌ی ایشان بود: ایشان را بگذارند و برهنه طواف همی کنند و در ماه‌های حرام، به قاعده‌ی جاهلیّت، قِتال با ایشان حرام دارند و ایشان را هیچ تعرّض نرسانند. و این عهدی عام بود و باقی میانِ سیّد و میانِ قبایلِ عرب که به اسلام نیامده بودند، عهدهای خاص رفته بود و شرطهای معیّن بود، چنان که مدّتی به آن عهد مقدّر کرده بودند و اَجَلی در آن عهد نهاده بودند. و هم بر آن می‌بود تا مدّت که معیّن کرده بودند بگذشت. پس حق تعالا سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد و این جمله‌ی عهدها مُنتَقض شد و این تقریرها باطل گشت و بفرمود تا دیگرباره به حج نیایند و طوافِ خانه برهنه نکنند و در ماه‌های حرام مُهلت ندهند و هر کجا که ایشان را بیابند، در هر وقت که باشد، بکُشند.

پس علی با ابوبکر برفت. و چون از وقوف فارغ شده بودند و به مِنا باز آمده بودند، یوم النّحر که عیدِ اَضحا بود و اهلِ موسم در مِنا جمع آمده بودند، ایشان را گفت «هیچ کافر رویِ بهشت نبیند و بعد از آن، هیچ کافر به حج نیاید و هیچ کس طوافِ خانه برهنه نکند و هر که وی را با پیغامبر عهدی باشد، چون مدّتِ عهدِ وی برود، سَبیلِ وی هم سَبیلِ دیگر کُفّار باشد. و آن ساعت تا چهار ماه همه را مُهلتی عام هست تا هر کس به مأمن و مسکنِ خود باز رسد و بعد از چهار ماه، هیچ کس را از اهلِ شرک مُحابا و مُهلت نباشد.»

و اوّلِ سورتِ «بَرائت» در نقضِ عهدِ کُفّار فرو آمده است و میانه‌ی آن، در کشفِ احوالِ مُنافقان و اظهارِ خُبث و مَکایدِ ایشان و آخرِ سورت، در قصّه‌ی غزوِ تَبوک. و سورتِ «بَرائت» آخرترین سورتی بود از «قرآن» که حق تعالا فرو فرستاد.

پس علی چون اوّلِ سورتِ «بَرائت» بر اهلِ موسم خواند و آن چه سیّد او را گفته بود بگفت و اهلِ موسم را بیاگاهانید و برخاست و تمامیِ مَناسک به جای آورد و با ابوبکر به

مدینه باز آمد.

و از آن سال باز، کافران بازِ حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قِتال با اهلِ شِرک در همه‌ی ماه‌های حرام حلال شد.

و از جمله‌ی حکایاتِ مُنافقان که در سورتِ «بَرائت» فرو آمده است، حکایتِ وفاتِ عبدالله ابن اُبَیِ ابن سَلول است که سرِ مُنافقان بود. و حکایتِ وی چنان بود که چون وی بمُرد، خویشانِ وی مرد به خدمتِ سیّد فرستادند که «عبدالله بمرد.» تا باشد که سیّد برود و بر وی نماز کند. و سیّد برخاست و برفت.

چون پیشِ جنازه‌ی وی بیستاد که بر وی نماز کند، عمر برفت و در پیشِ رویِ سیّد بیستاد و گفت «یا رسول‌الله، تو چون نماز کنی بر عبدالله ابن اُبَیّ؟ و وی دشمنِ خدای و رسولِ وی بود و رئیس و پیشروِ مُنافقان بود و در حقِّ تو، فلان روز و فلان روز، چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر گفته است.»

و سیّد تبسّمی بکرد و گفت «یا عمر، مرا مُخَیَّر کرده‌اند میانِ آن که بر وی نماز کنم و آمُرزش خواهم و میانِ آن که آمُرزش نخواهم.» و این آیت فروخواند که «ای محمّد، اگر خواهی استغفار کن مُنافقان را و اگر خواهی مکن ــ که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی، ما ایشان را نخواهیم آمُرزیدن: که حُکمِ ایشان حُکمِ کافران باشد و کافر هرگز آمُرزشِ ما بر خود نبیند.»

و عمر با آن که سیّد چنین گفته بود، راضی نمی‌شد و از پیشِ رویِ سیّد باز دور نمی‌رفت و همچنان مُصِر ایستاده بود که سیّد از آن بازدارد، باشد که نماز بر وی نکند.

و چون دراز باز کشید، سیّد او را گفت «یا عمر، بگذار تا بر وی نماز کنم ــ که مرا مُخَیَّر کرده‌اند میانِ استغفار و ترکِ استغفار. و اگر دانستمی که اگر بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بیامُرزیدندی، دریغ نداشتمی و بر هفتاد بار زیادت کردمی.»

آن‌گاه، عمر دور باز شد و سیّد بر وی نماز کرد.

و عمر بعد از آن، تَحَسُّر خوردی که «چندان دلیری که من در حضرتِ پیغامبر کردم و چند اِلحاح بر وی بنمودم، تا باشد که حق تعالا موافقِ قولِ من ــ که عمرم ــ آیت فرو فرستد!»

و بعد از آن، فرو فرستاد و سیّد را منع کرد از آن که دیگربار بر مُنافقان نماز کند و به

جنازه‌ی ایشان رود. بعد از آن، سیّد نماز بر هیچ مُنافق نکرد و به سرِ گورِ هیچ مُنافق نرفت.

در اسلامِ بنی‌تَمیم

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد فتحِ مکّه بکرده بود و از غزوِ تَبوک فارغ شده بود و قومِ ثَقیف که بزرگ‌ترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند به اسلام درآمدند و بعد از آن، عرب که در اطرافِ بِلاد بودند و اطرافِ بِلاد داشتند روی در نهادند و گروه گروه به مدینه می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و سبب آن بود که قبایلِ عرب در کارِ اسلام و مُطاوعتِ سیّد، منتظرِ قُرَیش می‌بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کارِ سیّد با ایشان به چه خواهد رسیدن. از بهرِ آن که قُرَیش اهلِ حَرَم بودند و فرعِ خالصِ اسماعیل بودند و عرب در جمله‌ی اَحوال، ایشان را پیشوا و مُقتدایِ خود می‌دانستند. و دیگر آن که اوّل ایشان به عداوتِ سیّد برخاسته بودند و مخالفت و مُحارَبَت با وی در پیش گرفته بودند و می‌شنیدند که در جمله‌ی احوال، قُرَیش با وی مُعانِدند و شب و روز در بندِ خَلَلِ کارِ وی‌اند و در بندِ خُبث و مَکاید با وی‌اند. پس چون بشنیدند که سیّد مکّه بگشود و قُرَیش را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گردانید و عرب که در طرفِ حجاز مُقام داشتند همه را در رِبقه‌ی طاعتِ خود درآورد، جمله‌ی اَصنافِ عرب را معلوم و مُحقَّق شد که ایشان را به ضرورت مُتابعتِ دینِ وی می‌باید کردن و مُطاوعتِ امر و حُکمِ وی و اگر به اختیار نروند که مسلمان شوند، به اضطرار ایشان را بباید آمدن. آن‌گاه، از هر طرفی، گروهی روی درنهادند و از هر گوشه‌ای، قومی به مدینه می‌آمدند به خدمتِ سیّد و مسلمان می‌شدند.

و در سَنه‌ی تِسع بود که این گروه‌های عرب بسیار درآمدند و مسلمان می‌شدند. و از این جهت، آن سال را «سَنَت الوُفود» خواندندی. و اوّل گروهی که به اسلام درآمدند از این گروه‌ها، گروهِ بنی‌تَمیم بودند. و بنی‌تَمیم قبیله‌ی بسیار بودند و به احتشام و مال، از دیگر عرب زیادت بودند.

محمّد ابن اسحاق گوید که عُطارِد ابن حاجِب ابن زُراره که رئیس و پیشوایِ قومِ بنی‌تَمیم بود با جماعتی از اَشرافِ قومِ خود برخاست و از جمله‌ی ایشان، اَقرَع ابن حابِس بود و زِبرِقان ابنِ بَدر و حَبحاب بودند و به خدمتِ سیّد آمدند. و بنی‌تَمیم قومی بودند که در ایشان درشتی و حِدَّتی بود. چون به مدینه درآمدند و به مسجد شدند، سیّد در حُجره بود. صبر نکردند که سیّد از حُجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند «یا محمّد، بیرون آی، به برِ ما!»

و سیّد در اندرونِ حُجره آوازِ ایشان بشنید و از آن بی‌ادبیِ ایشان برنجید. بعد از آن، بیرون آمد و پیشِ ایشان بنشست.

و ایشان به سخن درآمدند و گفتند «یا محمّد، ما آمدیم که با تو مُفاخَرَت کنیم و مَفاخِر و مَآثِر خود برشمریم.»

سیّد گفت «شاید. برخیزید و بگویید تا چه خواهید گفتن!»

آن‌گاه، عُطارِد ابن حاجِب ـــ که پیشوا و خَطیبِ ایشان بود ـــ برخاست و خُطبه فروخواند.

آن‌گاه، سیّد ثابِت ابن قَیس را بخواند و گفت «برخیز و وی را جواب ده!»

پس ثابت ابن قیس را بر پای خاست. و چون از جواب فارغ شده بود، دیگر شاعرِ ایشان برخاست و شعر بگفت.

و چون زِبرِقان ابن بَدر ـــ که شاعرِ ایشان بود ـــ شعر بگفته بود، حَسّان ابن ثابِت نه حاضر بود و سیّد کس بفرستاد و او را بخواند.

و حَسّان بعد از آن، حکایت کرد و گفت که چون رسولِ سیّد پیشِ من آمد و مرا گفت که «پیغامبر تو را می‌خوانَد تا که شاعرِ بنی‌تَمیم را جواب باز دهی،» من برخاستم و در راه که می‌رفتم، چند بیت با خود راست کردم.

و می‌گوید که چون پیشِ سیّد رفتم و شاعرِ ایشان ـــ زِبرِقان ابن بَدر ـــ دیگربار بر پای خاست و این شعر که در مَناقبِ بنی‌تَمیم خوانده بود دیگربار پیشِ من بازخواند، پس سیّد مرا گفت «برخیز، ای حَسّان، و این مرد که شاعرِ ایشان است جواب باز ده!»

و حَسّان گفت چون از زِبرِقان شعرِ وی بشنیدم، هم در اثنایِ آن که وی آن شعر می‌خواند، بر وزن و قافیه‌ی شعرِ وی، مُجاباتِ شعر با خود راست بکردم. و چون سیّد به من فرمود که «بر پای خیز،» در حال برخاستم و مُجاباتِ شعرِ وی فرو خواندم.

پس چون حسّان ابن ثابت از مُجاباتِ شعرِ ایشان فارغ شد، اَقرَع ابن حابِس ــ که از مِهترانِ قومِ بنی‌تَمیم بود و با ایشان آمده بود ــ روی در قومِ خود آورد و گفت «ای قوم، حق تعالا هیچ از این مرد (یعنی سیّد) دریغ نداشته است ــ که خَطیبِ وی بَلیغ‌تر است از خَطیبِ ما و شاعرِ وی فَصیح‌تر است از شاعرِ ما و مُفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مُفاخرتِ ما و مَناقبی و مآثری که ایشان برشمردند نیکوتر است از مَناقب و مآثرِ ما. اکنون، شما را بهانه‌ای نماند. برخیزید و مسلمان شوید!»

پس، برخاستند و مسلمان شدند. و سیّد ایشان را نواختِ بسیار بفرمود و عطایِ بسیار بداد و هر یک از ایشان ــ علی‌حِدَه ــ مخصوص گردانید به کرامتی. و از ایشان پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

و عمرو ابن اَهتَم در پیشِ رَختها باز گذاشته بودند و او را با خود نیاورده بودند. و عمرو به سن از ایشان کوچک‌تر بود. و چون سیّد بازپرسید که «کسی دیگر با شما هست،» قیس ابن عاصِم که در میانِ ایشان بود، گفت «یکی هست که وی را در میانِ رَخت بگذاشته‌ایم. لیکن وی هنوز کوچک است.» و قَیس ابن عاصِم این سخن از بهرِ تحقیرِ عمرو ابن اَهتَم می‌گفت تا سیّد چیزی به وی ندهد. و میانِ قَیس و عمرو مُنافده‌ای بود و با یکدیگر ناخوش بودند.

چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «او نیز از قوم است و محروم نشاید گذاشتن.» پس بفرمود و او را نیز همچندان بدادند که به دیگران داده بودند.

حکایتِ مِهترانِ بنی‌عامر

محمّد ابن اسحاق گوید که عامِر ابن طُفَیل و اَربَد ابن قَیس و جَبّار ابن سَلما هر سه مِهترانِ قومِ بنی‌عامِر بودند، لیکن از گُربُزی و طَرّاری که داشتند، سه شیطان بودند ــ عَلَی‌الخصوص عامِر ابن طُفَیل که مردی پلید اندرون بود و دشمنِ خدای و رسولِ وی بود. پس عامِر با ایشان ــ هر دو ــ مُواضعت کرد که به اسمِ آن که مسلمان می‌شوند، برخیزند و به مدینه آیند و سیّد را به خلوت دریابند و او را به قتل آورند. و بنی‌عامِر ــ که قومِ

ایشان بودند ــ پیوسته گفتندی به وی که «ای عامِر، مردم همه به اسلام آمدند و قبایلِ عرب جمله سر به طاعتِ محمّد نهادند. تو تا کِی خواهی نشستن؟ وقتِ آن است که بروی و مسلمان شوی و عداوتِ محمّد از دل بیرون کنی.»

عامِر جواب دادی که «من تا محمّد را هلاک نکنم، از دنباله‌ی وی بازنگردم.»

پس چون که با اَربَد ابن قَیس و جبّار ابن سَلما مُواضعت کردند که بیایند و چنین غَدری بکنند، هر سه برخاستند و روی در مدینه نهادند. و عامِر در راه با اَربَد ابن قَیس مُواضعت کرده بود که «چون پیشِ محمّد رویم و او را خالی دریابیم، من او را به سخن فروگیرم و تو برخیز و شمشیر به وی زن و او را هلاک کن!» و اَربَد ابن قَیس به شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود و کارهای بسیار از دستِ وی برآمده بود.

پس چون به مدینه رسیدند و سیّد را به خلوت دریافتند، عامِر ابن طُفَیل گفت «یا محمّد، چرا با من دوستی نکنی؟»

سیّد او را گفت «آن‌گاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و به خدای و به پیغامبرِ وی ایمان آوری.»

دیگر گفت «یا محمّد، مکن و با من دوستی کن!»

و سیّد وی را همچنان جواب داد. و عامِر دیگربار همان سخن بازگفت و اشارت به اَربَد ابن قَیس می‌کرد تا برخیزد و سیّد را هلاک کند و اَربَد از جای برنمی‌خاست. عامِر چون دید که اَربَد برنمی‌خیزد و هیچ کار نمی‌کند، به خشم بر پای خاست و روی بازِ سیّد کرد و گفت «به خدای که بروم و چندان لشکر بیاورم که چهار گوشه‌ی مدینه ایشان را جای نباشد.»

و چون این سخن بگفته بود، پشت برداد و برفت.

و چون وی پشت برداده بود، سیّد دعا کرد و گفت «خدایا، تو شرِّ عامِر ابن طُفَیل از من کفایت کن!»

پس چون ایشان از مدینه بیرون آمدند، عامِر اَربَد را گفت «ای اَربَد، چنان پنداشتم که در رویِ زمین مردانه‌تر و دلیرتر از تو کسی نیست. و این ساعت، از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زَهره نداری. و چندان اشارت که به تو کردم تا برخیزی و محمّد را هلاک کنی و هیچ حرکتی نکردی.»

اَربَد گفت «یا عامر، مرا ملامت مکن ــ که به خدای که هر بار، چون تو اشارت به من

می‌کردی، من قصدِ آن می‌کردم که برخیزم، محمّد را باز نمی‌دیدم و تو را می‌دیدم و اگر شمشیر می‌زدم، بر سرِ تو می‌آمد، نه بر سرِ وی. و از این سبب، هیچ حرکت نمی‌توانستم کردن.»

پس ایشان همچنان در راه بودند که حق‌تعالا طاعون بفرستاد و عامِر ابن طُفَیل را دردِ حلق برخاست و گلویِ وی بگرفت و بمُرد.

و اَربَد ابن قَیس چون به خانه‌ی خود رسید، وی نیز بعد از دو روز به صحرا بیرون شد و صاعقه‌ای از آسمان درآمد و او را بسوزانید.

در اسلامِ بنی‌سعد

محمّد ابن اسحاق گوید که ضِمام ابن ثَعلبه از قومِ بنی‌سَعد بود و قومِ بنی‌سَعد او را بفرستادند پیشِ سیّد که بیاید و احوال و کیفیّتِ اسلام بازداند. ضِمام ابن ثَعلبه برخاست و به مدینه آمد. چون به مدینه رسیده بود، بیامد و اشتر را بر درِ مسجد فرو خوابانید و در مسجد رفت.

ضِمام ابن ثَعلبه مردی سخت باشکوه بود و هیئتی و شکلی خوش داشت و مویِ سخت نیکو داشت و به دو شاخ بافته بود و در پیش فرو گذاشته بود. چون به مسجد درآمد، سیّد با صَحابه نشسته بود و ضِمام همچنان بر پای بازایستاد و گفت «کدام است پسرِ عبدالمطّلب؟»

سیّد گفت «منم پسرِ عبدالمطّلب.»

ضِمام گفت «تویی محمّد؟»

گفت «بلی.»

ضِمام گفت «ای محمّد، از تو سؤالی خواهم کردن و در آن تَغلیظی خواهم نمودن. باید که از من نرنجی.»

سیّد گفت «هر چه خواهی بپرس!»

ضِمام گفت «یا محمّد، به آن خدایی سوگند به تو می‌دهم که خدایِ تو است و خدایِ

جمله‌ی عالَمیان است که با من راست بگوی که تو پیغامبرِ خدایی و این دعوی که همی کنی که تو را به راستی به خلق فرستاده‌اند راست می‌گویی؟»

سیّد گفت «به آن خدایی که من سوگند به وی می‌خورم و وی خداوندِ جمله‌ی عالَمیان است که من پیغامبرِ خدایم و مرا به جمله‌ی خلق فرستاده است.»

ضِمام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم به آن خدایی که خدایِ تو است و خدایِ جمله‌ی عالَمیان است که تو می‌گویی که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی که ترکِ بُت پرستیدن بکنیم و خدایِ تو را پرستیم؟»

سیّد گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضِمام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی تا پنج نماز بر پای داریم؟»

سیّد گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضِمام گفت دیگربار و همچنان سوگند داد و از زکات و حج و روزه‌ی ماهِ رمضان و از دیگر ارکان که تعلّق به اصلِ اسلام داشت بپرسید و هر باری سوگند می‌داد و سیّد همی گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم که این جمله راست است و مرا فرموده‌اند تا شما را به این بفرمایم.»

آن‌گاه، ضِمام چون از سؤال فارغ شده بود، همچنان که بر پای ایستاده بود، گفت «اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلَّا الله و اَشهَدُ اَنَّکَ رَسولُ‌الله. و هر چه فرمودی، من آن بکنم و هیچ زیادت و نُقصان نکنم.»

این بگفت و پشت برداد و از مسجد بیرون شد و برنشست و روی بازِ قوم کرد. و چون وی پشت برداده بود، سیّد گفت «اگر ضِمام راست می‌گوید و هم بر این بیستد و زیادت و نُقصان در آن نیاوَرَد، در بهشت شود.»

پس چون ضِمام باز برِ قومِ خود رفت، در حال که برسید، لات و عُزّا را دشنام داد.

قومِ وی وی را گفتند «بترس از بَرَص و جُذام و لات و عُزّا را دشنام مده ـــ که نفرینِ ایشان بر تو رسد و مبتلا شوی.»

ضِمام گفت که «لات و عُزّا دو پاره‌ی چوبند و از ایشان نه نفع آید و نه ضَرر.» آن‌گاه، ایشان را دعوت کرد و گفت «ای قوم، بدانید که حق‌تعالا پیغامبری فرستاده است و قرآن به وی فرستاده است و خلق را از ضَلالَتِ کُفر می‌رهاند و ایشان را به راهِ راستی و

مسلمانی می‌خوانَد. و من رفتم و به وی ایمان آوردم و آمدم که شما را به اسلام دعوت کنم و شما را از ظلمتِ ضَلالَت بیرون آورم. اکنون، بیایید و مسلمان شوید و ترکِ بُت‌پرستی بکنید!»

چون ضِمام چنین بگفت، هنوز شب نیامده بود که قومِ وی از زن و مرد، به جملگی به اسلام درآمده بودند.

عبدالله ابن عبّاس گفت نشنیدم که هیچ کس به برِ قومِ خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و آن‌گاه قومِ وی بی‌انکاری او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند، الّا ضِمام ابن ثَعلَبه که چون قومِ خود را دعوت کرد به اسلام، او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند.

در اسلامِ عبدالقَیس و اهلِ بَحرَین

محمّد ابن اسحاق گوید که جارود رئیس و پیشوایِ قبیله‌ی عبدالقَیس بود و دینِ ترسایی داشت. پس وی با جماعتی از قومِ خود برخاست و به خدمتِ سیّد آمد. چون بیامده بودند و سیّد را بدیدند، سیّد ایمان بر ایشان عرض کرد و وی را ترغیب کرد در دینِ اسلام.

جارود گفت «یا محمّد، من دینی دیگر دارم و این دین رها نتوانم کرد.» (یعنی دینِ ترسایی.)

پس سیّد وی را گفت که «دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی.»

جارود گفت «یا محمّد، تو مرا ضامن می‌شوی که دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی و حق‌تعالا مرا مؤاخَذ ندارد به این که دینِ ترسایی بگذارم و به دینِ تو که محمّدی درآیم؟»

پس سیّد گفت «من تو را ضَمان می‌شوم که مسلمانی بهترِ دینها و ملّت‌هاست و حق‌تعالا تو را مؤاخَذ ندارد به ترکِ دینِ ترسایی.»

آن‌گاه، جارود برخاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند، جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند. بعد از آن، برخاستند و باز برِ قومِ خود رفتند ــ عبدالقَیس ــ و

ایشان را به دینِ اسلام دعوت کردند و جمله به اسلام درآمدند.

و جارود در مسلمانی عظیم صُلب بود و پارسا. چنان که بعد از وفاتِ سیّد، قومِ وی مُرتَد شدند و وی با ایشان جنگ همی کرد. و بعد از آن، از قومِ خود بیزار شد، به سببِ آن که مُرتَد شدند.

و سیّد پیش از فتحِ مکّه، علا ابن حَضرَمی را به رسولی پیشِ پادشاهِ بَحرَین فرستاده بود ــ و نامِ آن پادشاه مُنذِر ابن ساوایِ عَبدی بود ــ و اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. و اهلِ بَحرَین همچنین مسلمان شدند.

و علا ابن حَضرَمی از جهتِ سیّد امیر بود در بَحرَین و مُنذِر ابن ساوا تا پادشاهِ بَحرَین بود، سخت نیکوسیرت و باسامان بود. و چون سیّد وفات یافت و بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت، اهلِ بَحرَین به جملگی مُرتَد شدند.

در اسلامِ عَدی ابن حاتمِ طایی

محمّد ابن اسحاق گوید که عَدی ابن حاتمِ طایی حکایت کرد و گفت مرا هیچ کس از سیّد دشمن‌تر نبود و سببِ دشمنیِ من وی را از آن بود که من دینِ ترسایی داشتم و در میانِ قومِ خود عظیم بزرگ و مُشَرَّف و محترم بودم و همه مُسَخَّر و مُطیعِ من بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی، مرا از آن چهار یکی بودی بی‌سخن و دیگر قبایل که در حوالیِ من مُقام داشتند جمله سَرگزیت و بِرطیل به من دادند. و چون من می‌دیدم که کارِ سیّد بلند می‌شد و اسلام در اطرافِ بِلاد آشکارا می‌شد و مردم همه سر به طاعتِ وی می‌نهادند و قبایلِ عرب جمله مُسَخَّر و مُنقادِ وی می‌شدند، من از کارِ خود می‌ترسیدم و می‌دانستم که سیّد هراینه لشکری فرستد و قومِ من از فرمانِ من به در بَرَد و حشمتِ من تباه گرداند و ما را از دینِ خود به در بَرَد.

من پیوسته در این اندیشه بودم، تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه به در آمده است و روی در ولایتِ ما دارد. و من غلامی داشتم و وی را پیشِ خود خواندم و وصیّت

کردم که «چند سر اشتر اختیار کن و آن را ببند و عَلَف می‌ده و چون بشنوی که لشکرِ محمّد نزدیک رسیده است، مرا خبر کن!»

و غلام همچنان که من وی را گفته بودم بکرد. و من بعد از چند روز نشسته بودم و غلام را دیدم که به شتاب می‌آمد و گفت «اینک لشکرِ محمّد نزدیک رسید و عَلَم‌های ایشان پیداست.»

پس وی را گفتم «آن اشتران را که پروار می‌دادی بیاور!»

پس غلام برفت و آن اشتران را بیاورد و من اهل و عیالِ خود بر آن نشاندم و از میانِ قوم پنهان بیرون رفتم و قصدِ جانبِ شام کردم، از بهر آن که من دینِ ترسایی داشتم و اهلِ شام نَصارا بودند و مرا می‌شناختند. و گفتم که به پیشِ ایشان روم و دینِ عیسا نگاه می‌دارم، مرا اولاتر از آن که دینِ محمّد وَرزم. و خواهری بود مرا و از تعجیل که داشتم و از بهرِ آن که نباید که قومِ مرا خبر شود که من بیرون می‌روم، او را به جای بگذاشتم در میانِ قوم و با خود بیرون نبردم.

پس چون از میانِ قوم بیرون رفته بودم، لشکرِ سیّد درآمدند و قومِ مرا غارت کردند و ایشان را برگرفتند که به مدینه برند و خواهرِ مرا نیز ببردند با خود.

پس چون ایشان را به مدینه درآورده بودند، برفتند و سیّد را خبر کردند که «عَدی با اهل و عیال گریخته بود و باقیِ قومِ وی همه به حضرتِ مُبارکِ تو آوردیم و خواهرِ وی — دخترِ حاتمِ طایی — نیز بیاوردیم.»

سیّد بفرمود تا ایشان را در حَظیره‌ای که نزدیکِ مسجد بود فرود آوردند. و چون وقتِ نماز برسید و سیّد به نماز می‌آمد، دخترِ حاتمِ طایی بر پای خاست و آواز برداشت و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیشِ تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»

پس چون وی چنین بگفت، سیّد وی را گفت «برادرت کدام است که از سرِ تو غایب شده است؟»

پس خواهرِ عَدی گفت که «عَدی ابن حاتمِ طایی.»

سیّد گفت «آن گریزنده‌ی از خدای و رسول؟»

این بگفت سیّد و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت.

پس، روزِ دیگر، همچنین، خواهرِ عَدی چون سیّد به مسجد می‌رفت، بر پای خاست

و همان سخن که از دیکین گفته بود بازگفت. و سیّد جوابِ وی همان باز داد و در مسجد شد.

پس، روزِ سوم، چون سیّد به مسجد می‌رفت، خواهرِ عَدی نومید شده بود از آن که سیّد بر وی ببخشاید. و علی اشارت به وی کرد که «برخیز و دیگر بازگوی!»

پس، برخاست و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیشِ تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»

سیّد گفت «ای دخترِ حاتم، بنشین ــ که بر تو ببخشودم و تو را از اسیری خلاص دادم و آن چه مُراد تو است با تو بکردم. لیکن تَعجیل مکن به رفتن، تا کسی ثِقَت بیابی از قومِ خود که تو را به اهلِ خود بازرسانَد.»

و بفرمود تا وی را به سرایی بردند و تعهّد و تیمارداشت کردند، تا آن وقت که کاروانی از شام برسید و از قومِ طَی جماعتی با ایشان بودند. دخترِ حاتم برفت و سیّد را آگاهی داد و گفت «جماعتی از قومِ طَی رسیده‌اند با کاروانِ شام و مرا وُثوق به ایشان است. می‌باید که مرا با ایشان گُسیل کنی.»

پس سیّد کِسوتی نیکو به وی پوشانید و اشتری و مَحمِلی از بهرِ وی راست کرد و نَفَقه‌ی تمام بفرمود و او را بازِ قومِ خود فرستاد به جانبِ شام.

عَدی ابن حاتم گفت من با اهل و عیالِ خود نشسته بودم و دیدم که مَحمِلی می‌آید و زنی در آن نشسته بود. پس هم در حال، به خاطرِ من درآمد که این مگر خواهرِ من است که می‌آید. بعد از آن، چون به نزدیک آمد، بنگریستم و او را بدیدم و بشناختم و در حال که اشتر بخوابانیدند و از مَحمِل بیرون آمد، هم در حال، زبان بر من دراز کرد و گفت «ای ظالِم، ای قاطعِ رَحِم، دیدی که چه کردی؟ خود با اهل و عیال بگریختی و مرا به جای رها کردی؟ این چنین مردان کنند؟»

پس من از وی عُذر خواستم و گفتم «ای خواهر، مرا مَعذور دار ــ که این کار نه به اختیارِ من افتاد.»

و خواهرم زنی خردمند بود و چون قصّه و حالِ خود بگفته بود که بر سرِ وی چه گذشت، بعد از آن، من از وی پرسیدم که «چه مصلحت می‌بینی در کارِ من و محمّد؟»

خواهرم گفت «مَصلحت آن است که هر چه زودتر به خدمتِ وی شتابی و خدمتِ وی دریابی ــ که کارِ وی از دو بیرون نیست: اِمّا پیغامبری مُرسَل است، همچنان که

دعوی می‌کند، و چون چنین باشد، هر کس که پیشتر به خدمتِ وی پیوندد، فَضلِ وی بیشتر باشد، و اگر نه که جز از این باشد، وی مَلِکی و پادشاهی‌ست و چون به خدمتِ وی رسیده باشی و از وی ایمن شده باشی، همچنان که بودی، بر سرِ قوم و قبیله‌ی خود حاکم باشی.»

پس چون خواهرم چنین بگفت، گفتم «وَالله که راست می‌گویی!»

پس برخاستم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و چون به مدینه درآمدم، سیّد با اصحاب در مسجد نشسته بود. من در رفتم و سلام کردم.

سیّد گفت «تو کیستی؟»

گفتم «منم عَدی ابن حاتمِ طایی.»

سیّد هم در حال، برخاست و دستِ من بگرفت و به خانه‌ی خود برد و بالشی از اَدیم برگرفت و در پیشِ من انداخت و گفت «یا عَدی، بر سرِ این بالش نشین!»

گفتم «یا رسول‌الله، تو اولاتر باشی که بر سرِ آن نشینی.»

گفت «نه ــ که تو بنشین!»

پس من بر سرِ بالش نشستم و سیّد بر زمین نشست.

و در راه، چون دستِ من بگرفته بود و به خانه می‌برد، پیرزنی درآمد و او را به سخن فرو گرفت. و سیّد از بهرِ وی، چند گاه بازایستاد. و مرا از آن تعجّب آمد و با خود گفتم که «این حِلم و تواضُع که با پیرزنی می‌نماید نه شغلِ پادشاهان، بل که صفتِ پیغامبران باشد.»

و دیگر چون مرا به خانه برد و آن چندان کَرَم و تواضُع با من بفرمود، مرا زیادتی ایقان حاصل شد و گفتم که اگر این مرد از پادشاهانِ دنیا بودی و مُلک و حِشمت می‌طلبیدی، هرگز مرا بر بالش ننشاندی و خود بر زمین ننشستی. پس به ضرورت، این مرد پیغامبری‌ست که نفسِ وی وی را رها می‌کند تا چندین تواضُع با خلقِ خدای می‌کند.

پس چون بنشستم، سیّد مرا گفت «ای پسرِ حاتم، تو دینِ ترسایی داری؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهاریکی از غنایم برمی‌گرفتی از میانِ قومِ خود؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی برگرفتن از غنایم در دین و ملّتِ شما حرام است و تو چرا

برمی‌گرفتی؟»

و سیّد راست می‌گفت ـــ که همچنان بود در ملّتِ ما. لیکن من از بهرِ آن که رئیسِ قوم بودم، به استیلا و حُکم برمی‌گرفتم. پس چون سیّد مرا چنین گفت، مرا یقین شد که وی پیغامبرِ خدای است و بر اَحکامِ «تورات» و «انجیل» واقف است.

و دیگر سیّد مرا گفت «یا عَدی، تو مگر از بهرِ آن رغبت نمی‌نمایی در دینِ اسلام که می‌بینی که اهلِ اسلام درویشند. و به آن خدایی که مرا بیافریده است که نزدیک رسید به آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که از بسیاری که باشد، تمنّا کنند که درویشی بیابند تا چیزی به وی دهند و هیچ کس را نیابند. یا از بهرِ آن رغبت نمی‌نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می‌بینی و دشمنانِ ایشان بسیار می‌بینی. به خدای که نزدیک شد به آن زمان که اسلام چنان قُوَّت گیرد و راه‌ها از کثرت و شوکتِ مسلمانان چنان ایمن شود که از قادسیّه زنی تنها بر اشتر نشیند و بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه بکند و بازگردد و وی را از خلقِ خدای هیچ اندیشه نباشد.» و دیگر گفت «مگر از بهرِ آن رغبت نمی‌نمایی به اسلام و دینِ من که چنان پنداری که مُلک و پادشاهی در میانِ اُمَّتِ من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آنِ دیگران خواهد بود.» پس، گفت «به آن خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید به آن زمان که قصورِ قیاصره و کنوز اکاسره جمله از آنِ اُمَّتانِ مرا خواهد بودن و از مشرق تا به مغرب و از حدِّ بابِل تا حدِّ اَندَلُس همه خِطّه‌ی مُلکِ اسلام خواهد بودن.»

عَدی گفت چون این سخن‌ها از سیّد بشنیدم، برخاستم و مسلمان شدم، هم در فور. و چون مسلمان شده بودم، سیّد مرا اِکرام و اِعزازِ بسیار بفرمود و همچنان که پیش از آن رئیسِ قومِ طَی بودم، ریاستِ ایشان به من باز داد و مرا به اِعزازی و اِکرامی تمام گُسیل کرد.

(و چون سیّد وفات یافته بود و مدّتی برآمده بود، عَدی با مسلمانان گفتی که «آن سه چیز که پیغامبر مرا خبر باز داده بود، دو ظاهر شد و بدیدم و یکی دیگر نزدیک است که آن نیز ظاهر شود. و آن چه گفته بود که سلطنت و پادشاهی بازِ اُمَّتِ من افتد، ظاهر شد و بدیدم آن چه گفته بود. و آن چه گفته بود که قُوَّتِ اسلام چنان شود که راه‌ها جمله ایمن شود و چنان شود که از قادسیّه تا به مکّه زنی تنها تواند آمدن و رفتن، آن نیز ظاهر شد و دیدم. و آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنایمِ مسلمانان چندانی ظاهر شود که

خواهند تا درویشی بیابند و چیزی به ایشان دهند و نیابند، نزدیک است که آن نیز ظاهر شود.»)

در اسلامِ قبیله‌ی کِنده

محمّد ابن اسحاق گوید که اَشعَث ابن قَیس پادشاهِ قبیله‌ی کِنده بود و با هشتاد سوار از خویشان و معروفانِ قومِ خود، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد. و چون درآمد، سیّد در مسجد نشسته بود، با صَحابه. و مردمِ کِنده عظیم باشکوه و هیبت بودند و ایشان را شکلی خوش بودی و مُستَظهَر و خوب و زیبا بودند ــ عَلَی‌الخصوص این جماعت که به خدمتِ سیّد آمده بودند که جمله پادشاه‌زادگان بودند و جمال‌های خوب داشتند. و چون ایشان به مسجد درآمدند، صَحابه در شکلهای ایشان نگاه می‌کردند و آن تجمّل‌های ایشان می‌دیدند و تعجّب می‌نمودند. آن‌گاه، سیّد مسلمانی بر ایشان عرضه کرد. ایشان برخاستند و مسلمان شدند.

چون به اسلام درآمده بودند، سیّد ایشان را گفت «چرا جامه‌های حریر در بر افگنده‌اید و طِرازهای زر بر سرِ دوشها نهاده‌اید؟ مکنید بعد از این ــ که این بر شما حرام است.»

بعد از آن، ایشان آن طِرازها برگرفتند از سرِ دوش و جامه‌های حریر از برِ خود برکندند و هر یکی جامه‌ی دیگر درپوشیدند.

و اَشعَث ابن قَیس ــ که پادشاهِ ایشان بود ــ سیّد را گفت «یا رسول‌الله، ما از فرزندانِ آکِلُ‌المُراریم و تو هم از فرزندانِ ایشانی و نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی‌ست.»

سیّد تبسّمی بکرد و گفت «این نسبت شما را با عبّاس است.»

و «آکِلُ‌المُرار» پادشاهی بود عظیم بزرگ در عرب، چنان که عرب در مُفاخرت انتساب به وی کردندی. و قبیله‌ی کِنده از فرزندانِ وی بودند و بیشترینِ ایشان پادشاهان بودند و ایشان را به این سبب بر دیگر عرب فخر بودی. و عبّاس، در جاهلیّت، چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی که وی را نشناختندی، این قدر بگفتی

که «من از فرزندانِ آکِلُ‌المُرارم.» و نَسَبِ خود باز وی بردی، از بهرِ آن که تا مالِ وی را هیچ تعرّضی نرسانیدندی. و همچنین، چون به قبیله‌ی کِنده رسیدی، نَسَبِ خود به وی باز بردی و ایشان تعهّد و تیمارداشتِ وی کردندی و رسومی که از مالِ بازرگانان ستدندی از وی نستدندی. چون بیامدند و مسلمان شدند، می‌پنداشتند که عبّاس آن سخن از سرِ تحقیق می‌گفت، آن‌گاه سیّد را گفتند «یا رسول‌الله، نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی‌ست. از بهرِ آن که ما از فرزندانِ آکِلُ‌المُراریم و تو هم از فرزندانِ وی‌ای.»

و عبّاس این حکایت که گفتیم، در خدمتِ سیّد باز کرده بود که هر وقتی که من به قبایلِ عرب رسیدمی، چنین گفتمی. پس چون ایشان این سخن بگفتند، سیّد تبسّمی بکرد و به ظرافت ایشان را گفت که «این نَسَب شما را با عبّاس است. بروید و این نسبت با وی درست کنید! لیکن من از فرزندانِ نَضر ابن کِنانه‌ام و انتساب به آبا و اجدادِ خود کنم، نه به دیگری. اکنون، بدانید ــ ای اهلِ کِنده ــ که مُفاخرت به آبا و اجداد رسمِ اهلِ جاهلیّت است. و در اسلام، فخر به پارسایی‌ست، نه به نَسَب و حَسَب.»

پس چون سیّد چنین بگفت، اَشعَث ابن قَیس روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، بشنیدید؟ به خدای که اگر من بعد از این بشنوم که کسی مُفاخرت به آبا و اجداد کرده است، وی را حَدّی بزنم.»

پس سیّد وی را و قومِ وی را نوازش‌های بسیار بفرمود و ایشان را از پیشِ خود گُسیل کرد.

در اسلامِ اَزد و جُرَش

محمّد ابن اسحاق گوید که صُرَد ابن عبدالله از مِهترانِ قبیله‌ی اَزد بود و با جماعتی از قومِ خود برخاست و روی به مدینه نهاد. و چون برسید، مسلمان شد و در مسلمانی نیکوسیرت و پسندیده شد. و سیّد وی را بر قومِ خود امیر گردانید و بفرمود تا با کافران جنگ می‌کنند که در حوالیِ قومِ وی‌اند و ایشان را به اسلام دعوت می‌کند. و قبیله‌ی اَزد در جانبِ یمن مُقام داشتندی.

و صُرَد ابنِ عبدالله چون از مدینه بازگردید و باز بر قومِ خود رفت، لشکر کرد و شهری بود نزدیکِ وی که نامِ آن جُرَش بود، سوری و خندقی مُحکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صُرَد ابن عبدالله با لشکرِ اسلام، ماهی به حصارِ آن شهر بنشست. و بعد از ماهی، از حصارِ آن برخاست و کوهی در آن نزدیکی بود و نامِ آن کوه شَکر بود و به آن کوه بر شد و بنشست. و اهلِ جُرَش پنداشتند که صُرَد و لشکرِ اسلام به هزیمت همی روند، از شهر بیرون آمدند و از دنباله‌ی ایشان برفتند تا به آن کوه رسیدند. چون به آن کوه رسیدند، صُرَد ابن عبدالله با لشکرِ اسلام از کوه فرود آمدند و شمشیر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و باقی به هزیمت باز پس گریختند و به شهر بازآمدند.

و اهلِ جُرَش پیش از آن که صُرَد به حصارِ ایشان آمدی، دو مرد به مدینه فرستاده بودند که تفحّصِ حال می‌کنند که اگر لشکر از مدینه بیرون آید، مردمِ اهلِ جُرَش بازپرسند که این لشکر به کجا می‌رود. و ایشان می‌دانستند که هراینه لشکری از لشکرِ اسلام از مدینه به جنگِ ایشان آید. و اتّفاق را، در آن ساعت که صُرَد ابن عبدالله با لشکرِ خود اهلِ جُرَش را به قتل می‌آوردند، مردانِ جُرَش که از بهرِ تفحّصِ حالِ لشکرِ اسلام فرستاده بودند در خدمتِ سیّد بودند.

و سیّد از ایشان پرسید که «در ولایتِ شما، کوهی هست که آن را شَکر گویند؟»

گفتند «یا رسول‌الله، در ولایتِ ما، به نزدیکِ ولایت، کوهی‌ست که آن را کَشر گویند.»

سیّد از بهرِ تفأّل می‌گفت «لا بل که آن کوه کوهِ شَکر است، نه کَشر.»

ایشان گفتند «یا رسول‌الله، خبرِ این کوه از بهرِ چه می‌پرسی؟»

سیّد گفت «این ساعت، مِهترانِ جُرَش همچون اشتران که قربان کنند، قربان می‌کنند.»

پس آن دو مرد فهم نکردند که سیّد ایشان را چه می‌گوید. برخاستند و به خدمتِ ابوبکر و عثمان رفتند و گفتند که سیّد ما را چنین گفت. پس ابوبکر و عثمان ایشان را گفتند «وای بر شما ــ که پیغامبر شما را خبر باز می‌داد که مهترانِ قومِ شما همچون اشتران قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند. اکنون، بروید و شَفاعت کنید تا وی از بهرِ شما شَفاعت کند و حق تعالا بلا از ایشان بردارد و بیش از آن که کُشتند، ایشان را نکُشند.»

پس، برفتند و از سیّد درخواستند تا دعا کند. و دعا کرد و از حق تعالا درخواست تا

آن بلا از ایشان برداشت.

پس آن دو مرد در حال، برخاستند و روی بازِ وطنِ خود کردند.

چون به جُرَش رسیدند، اهلِ جُرَش را دیدند و حکایت کردند که محمّد در فلان روز، در فلان ساعت، ما را در مدینه چنین و چنین خبر داد و حکایت چنان که رفته بود، پیشِ ایشان بازکردند. و بنگریستند و هم در آن روز و هم در آن ساعت، چنان که سیّد خبر باز داده بود، واقعه‌ی اهلِ جُرَش افتاده بود و ایشان را به قتل آورده بودند. و هم در حال که سیّد دعا کرده بود، حق تعالا بلا از ایشان برداشته بود و لشکرِ اسلام از قَفایِ ایشان بازگردیده بودند.

پس اهلِ جُرَش چون این بشنیدند، گفتند «از ما تا به مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر. و چون محمّد به مدینه از واقعه‌ی ما خبر بازمی‌دهد، ضرورت وی پیغامبرِ خدای است و جبرئیل به وی می‌آید و او را از غیب خبر بازمی‌دهد. اکنون، بیش از این انکارِ وی نشاید نمودن و به باطل بر دینِ اهلِ شِرک نشاید بودن. برخیزید، ای قوم، تا به مدینه رویم و مسلمان شویم!»

پس اهلِ جُرَش به جملگی برخاستند و به خدمتِ سیّد آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و سیّد ایشان را اِکرام‌ها نمود و ایشان را نواختِ بسیار بکرد و بعد از آن، بازِ وطن گُسیل کرد.

و از جمله‌ی نواخت‌ها، یکی آن بود که در جانبِ یمن یک صحرایِ فراخ خاص ایشان را حِما کرد تا چهاروایانِ ایشان در آن صحرا عَلَفخواری می‌کنند و هیچ قومِ دیگر ایشان را مزاحمت نتوانند کردن.

در اسلامِ ملوکِ حِمیَر

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ تَبوک بازِ مدینه آمد، رسولانِ ملوکِ حِمیَر برسیدند و نوشته‌های ایشان بیاوردند که ایشان به اسلام درآمدند و ترکِ بُت‌پرستی کردند و اهلِ شِرک بسیار به قتل آوردند. و ایشان چهار پادشاه بودند که به اسلام

درآمده بودند: اوّل حارِث ابن عَبدِ کُلال و دوم نُعَیم ابن عَبدِ کُلال و سوم نُعمان و چهارم زُرعه‌ی ذویَزَن.

و زُرعه‌ی ذویَزَن پیش از همه مسلمان شده بود و مالِک ابن مُرّه‌ی رَهاوی را به رسولی پیشِ سیّد فرستاده بود تا سیّد را خبر بازدهد از اسلامِ خود و آنِ دیگر ملوک.

پس چون رسولانِ ایشان برسیدند، سیّد ایشان را اِکرام‌های بسیار بفرمود و نوازش‌ها کرد و جوابِ نامه‌ی ملوکِ حِمیَر بفرمود تا باز کردند و ایشان را گُسیل کردند. و پنج رسول با ایشان بفرستاد. از جمله‌ی ایشان، یکی مُعاذ ابن جَبَل بود. و چون سیّد مُعاذ را به یمن می‌فرستاد، وی را وصیّت کرد که «آسانی با مردم کن و سختی مکن با مردم و مردم را بشارتِ خیر ده و ایشان را از رحمتِ خدای نَفور مکن و آن جایگاه که می‌روی، جماعتی از اهلِ کتاب ـــ یعنی جهودان و ترسایان ـــ به برِ تو آیند و از تو پرسند که کلیدِ بهشت چیست؟ تو ایشان را بگوی که کلیدِ بهشت کلمه‌ی شهادت است.»

پس مُعاذ چون به جانبِ یمن رفت، چنان که سیّد فرموده بود حُکم می‌کرد، تا یک روز زنی به برِ وی آمد و گفت «یا مُعاذ، تو صاحبِ رسولِ خدایی. مرا بگوی که حقِّ شوهر بر زن چه باشد؟»

معاذ گفت «حقِّ شوهر بر زن بسیار است و هیچ زن حقِّ شوهر به تمامی نتواند گزاردن.»

پس آن زن گفت «لابد باشد که مرا بگویی که حقِّ شوهر بر زن چیست؟»

مُعاذ گفت «ای زن، چند گویی؟ اگر به مَثَل بازِ خانه روی و شوهرِ خود را بینی که خون و ریم از بندهای وی روان شده است و تو آن خون و ریم از بندهای وی پاک کنی، هنوز حقِّ وی به واجبی نگزارده باشی.»

پس زن خاموش شد و برخاست و برفت.

در اسلامِ بنی‌حارِث

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد خالِد ابن وَلید را با لشکری در سَنه‌ی عَشر به قبیله‌ی بنی‌حارِث فرستاد و قبیله‌ی بنی‌حارِث قبیله‌ای بزرگ بود و در جانبِ یمن مُقام داشتند ـــ

جایی که آن را نَجران گفتندی.

و سیّد خالِد را وصیّت کرده بود که پیشتر ایشان را به اسلام دعوت کند. اگر قبول کردند، فَخَیره و اگر نه، بعد از آن، با ایشان جنگ می‌کند.

پس چون خالِد به آن جایگاه رسید، پیشتر، ایشان را به اسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جداگانه مرد بفرستاد که دعوت کند. پس ایشان جمله دعوتِ خالِد را اجابت کردند و به اسلام درآمدند. و چون مسلمان شده بودند، خالِد ابن وَلید نامه‌ای به خدمتِ سیّد نوشت و از اسلامِ ایشان خبر بازداد.

پس سیّد چون نامه‌ی خالِد باز کرد و بخواند، بعد از آن بفرمود که برخیزد و بازِ مدینه آید و جماعتی از بنی‌حارِث با خود بیاوَرَد.

پس چون نامه‌ی سیّد به خالِد رسید، هم در حال برخاست و جماعتی از قومِ بنی‌حارِث با خود برگرفت و روی به خدمتِ سیّد نهاد.

و این قومِ بنی‌حارِث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود. پس چون به خدمتِ سیّد رسیدند و سیّد از ایشان پرسید که «دشمن بر شما از بهرِ چه ظفر نمی‌یافت؟»

پس ایشان گفتند «یا رسول‌الله، ما قومی باشیم که هرگز تخلُّف و اِفتراق و اِختلاف در میانِ ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست‌اعتقاد باشیم و با همدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظُلمی نکند و ما ظُلم بر کس نکنیم و روا نداریم.»

سیّد گفت «راست گفتید. لاجَرَم ظفرِ شما بر دشمنان از این است.»

پس قومِ بنی‌حارِث در بقیّتِ ماهِ شوّال از خدمتِ سیّد بازگردیدند و باز پیشِ قومِ خود رفتند. و بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند و سیّد از پیِ ایشان عمرو ابن حَزم بفرستاد تا وی در میانِ ایشان باشد و ایشان را فِقه و «قرآن» می‌آموزد و از احکامِ شریعت ایشان را می‌آگاهاند و از مَعالِمِ اسلام ایشان را خبر می‌دهد و زکاتِ مال از ایشان می‌ستاند. و عهدنامه‌ای بنوشت و به وی داد تا وی کار از آن کند.

در اسلامِ مُسَیلمه‌ی کَذّاب

محمّد ابن اسحاق گوید که قومِ بنی‌حَنیفه از جانبِ یَمامه برخاستند و به مدینه آمدند ــ به خدمتِ سیّد ــ و مُسَیلمه‌ی کَذّاب با ایشان بود. (و نامِ وی مُسَیلمه ابن حَبیبِ حَنَفیِ کَذّاب بود.) چون درآمدند، سیّد با صَحابه نشسته بود و مُسَیلمه را پنهان می‌داشتند و رویِ او را به کس نمی‌نمودند. و چوبی خرما در دستِ مُسَیلمه بود.

بعد از آن، مُسَیلمه با سیّد در سخن آمد و می‌گفت و جواب می‌شنید، تا به آنجا رسید که شرکت طلبید در رسالت و گفت «یا محمّد، جانبِ یَمامه‌ی یمن به من بازگذار و باقی تو دانی!»

آن‌گاه، سیّد او را جواب داد و گفت «اگر این چوبِ خرما از من خواهی که در دست داری، به تو ندهم. فَکَیفَ یَمامه و شرکت در رسالت.»

و روایتی دیگر آن است که چون گروهِ بنی‌حَنیفه بیامدند و مسلمان شدند و مُسَیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود و لیکن زیادت تردّدی نمی‌نمود و مُلازمِ رختها و قُماش‌ها بودی. و چون سیّد ایشان را نوازش می‌فرمود و عطا می‌داد، پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

گفتند «فلان ــ» (یعنی مُسَیلمه‌ی کَذّاب) «و وی را پیشِ رخت بازگذاشته‌ایم.»

پس سیّد وی را چندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت «وی نیز یکی از شماست و چون رختِ شما نگاه می‌دارد، محروم نشاید گذاشتن.»

پس چون بازِ یَمامه رفتند، مُسَیلمه مُرتَد شد و دروغ‌ها آغاز کرد و دعویِ پیغامبری می‌کرد و می‌گفت که «محمّد مرا با خود شریک کرده است در رسالت و جانبِ یَمامه‌ی یمن به من بازگذاشته است.» و آن جماعت را گفتی که با وی به مدینه آمده بودند که «آخر، نه محمّد چون شما را عطا می‌داد، شما را گفت که وی بَتَر از شما نیست؟»

ایشان می‌گفتند «بلی.»

بعد از آن، می‌گفت که «محمّد به آن سخن آن می‌خواست که مرا شریک کرده است در کارِ نبوّت.»

و آن‌گاه، سَجعها تراشیدی و به آن مُضاهات کردی در «قرآن» و مردم را از راه ببردی و به کیشِ خود درآوردی و می‌گفتی که «من نماز از شما برداشتم و خَمر و زنا بر شما حلال کردم.» و دروغ همی گفتی و مردم را از راه می‌بُردی، تا آن وقت که مردم را همه از راه ببُرد و مردمِ بنی‌حَنیفه به جملگی مُرتَد شدند و با وی مُتَّفِق شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که در عهدِ سیّد دو کس بودند که دعویِ پیغامبری کردند: یکی مُسَیلمه‌ی کَذّاب ــ و مُقامِ وی در یَمامه بود ــ و یکی دیگر اَسوَد ابن کَعبِ عَنسی و مُقامِ وی در صَنعایِ یمن بود.

و ابوسعیدِ خُدری گوید که از سیّد شنیدم که بر سرِ منبر می‌گفت که «ای مردمان، شبِ قدر در خواب دیدم و می‌دانستم که آن چه شب بود و پس مرا فراموش گردانیدند که آن چه شب بود و دیگر چنان دیدم که دو پیرایه‌ی زرّین در دست داشتم و مرا آن پیرایه‌ها ناخوش آمدی. پس بادی بدمیدم و آن پیرایه‌ها از دستِ من درافتاد و ناپدید شد. اکنون، تأویلِ آن دو پیرایه به این دو دروغزن کردم که یکی در یمامه مُقام دارد و یکی دیگر ــ اَسوَدِ عَنسی ــ که در یمن مُقام دارد.»

و ابوهُرَیره روایت می‌کند از سیّد که گفت «قیامت برنخیزد تا سه مرد بیرون آیند و جمله دعویِ پیغامبری کنند.»

و سیّد اُمَرا و عُمّال به اَطرافِ بِلاد فرستاد، از بهرِ احوالِ جِزیَت و زکات. و از جمله‌ی ایشان، یکی مُهاجر ابن اَبی اُمَیّه ابن مُغیره به صَنعایِ یمن فرستاد. و این اَسوَدِ عَنسی که دعویِ پیغامبری می‌کرد، به جنگِ وی بیرون آمد. و دیگر زیاد ابن لَبید به حَضرَموت فرستاد. و عَدی ابن حاتم را به طَی فرستاد. و مالِک ابن نُوَیره را به قبیله‌ی بنی‌حَنظَله فرستاد. و عَلا ابن حَضرَمی را به بَحرَین فرستاد. و علی ابن ابی‌طالب به نَجران فرستاد.

و مُسَیلمه‌ی کَذّاب نامه‌ای به سیّد نوشت و گفت «من با تو در پیغامبری شریکم.» و دو رسول با نامه بفرستاد.

و چون سیّد بفرمود و نامه‌ی وی برخواندند، رسولانِ وی را گفت «شما چه می‌گویید؟»

ایشان گفتند «ما همان می‌گوییم که مُسَیلمه نوشته است.»

پس سیّد گفت «اگر نه آن بودی که رسولان را نشاید کُشتن، بفرمودمی و شما را هر دو

گردن بزدندی.»

بعد از آن، سیّد بفرمود و جوابِ نامه‌ی مُسَیلمه‌ی کَذّاب باز کردند.

در حجِّ وداع

و عایشه حکایت کرد و گفت که سیّد در بیست و پنجمِ ماهِ ذوالقعده، در سنه‌ی عَشر، از بهرِ حج، از مدینه بیرون شد به قصدِ مکّه و خلقِ بسیار موافقتِ وی کردند. و چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، بفرمود تا هر کی قربان نداشت اِحرام گرفت به عُمره و هر کی که قربان داشت اِحرام گرفت به حجّ و عُمره. و ایشان که به عُمره اِحرام گرفته بودند چون از طَواف و سَعی فارغ شدند، از اِحرام بیرون آمدند و باقی بر اِحرامِ حج بماندند و از اِحرام بیرون نیامدند.

و علی به جانبِ یمن رفته بود، بازآمد و او نیز به مکّه رسید. سیّد او را گفت «یا علی، تو نیز برو و طواف کن و ارکانِ عُمره به جای آور و از اِحرام بیرون آی!»

علی گفت «یا رسول‌الله، من اِحرام به آن گرفته‌ام که تو گرفته‌ای ـــ یعنی به حج.»

و سیّد اِحرام به حج گرفته بود و علی قربان نداشت. آن‌گاه، سیّد او را با خود شریک گردانید در قربان و قربانی که از بهرِ خود آورده بود بفرمود تا از بهرِ وی و علی قربان کردند در یوم‌النَّحر.

پس سیّد خُطبه کرد و اهلِ موسم را در آن خُطبه موعظت‌های بلیغ گفت و مَناسِک‌های حج ایشان را به جملگی معلوم گردانید و معالم‌های اسلام بیان کرد و ایشان را به مکارِمِ اخلاق بفرمود و هر چه به مَصالحِ اُمّت تعلّق داشت در جان و مال، به جملگی تبلیغ کرد و بازنمود ایشان را که این حجِّ وداع است و بارِ دیگر وی را در موسم نخواهند دیدن. و چون این همه بگفته بود، به آخر، روی در آسمان کرد و گفت «بار خدایا، نمی‌دانم که من رسالتِ تو به شرط گزاردم، چنان که شرط بود به بندگانِ تو رسانیدم و از عُهده‌ی آن بیرون آمدم یا نه؟»

پس چون سیّد چنین بگفت، اهلِ موسم به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بلی ـــ یا

رسول‌الله. رسالتِ حق تعالا به تمامی به ما گزاردی و از عُهده‌ی آن بیرون آمدی.»

آن‌گاه، سیّد گفت «بارخدایا، تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند به آن که من رسالتِ تو به ایشان گزاردم و شرطِ آن ایشان را به جای آوردم و از عُهده‌ی آن بیرون آمدم.»

در فرستادنِ لشکر به اطرافِ بِلاد

پس سیّد چون از حجِّ وداع فارغ شده بود، به مدینه بازگردید. و چون به مدینه رسید و بقیّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم و صفر گذشته بود، لشکری راست کرد و اُسامه ابن زید را بر سرِ ایشان امیر کرد و ایشان را به شام و زمینِ فِلَسطین فرستاد.

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد بیست و هشت غزو به نفسِ خود بکرد و کیفیّتِ احوالِ آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکرِ اسلام هم در عهدِ خود از بهرِ غزو به اطرافِ بِلاد فرستاد. و آخرترین لشکری که فرستاد اُسامه ابن زید بود که او را در آخرِ عهدِ خود، با لشکری بسیار، به غزوِ شام و زمینِ بَلقا و داروم و حدِّ فِلَسطین فرستاد.

و تفصیلِ این سی و هشت گروه لشکر که سیّد ایشان را به غزوها فرستاده بود این است:

اوّل، عُبَیده ابن حارث به ثَنیَت المَرَه فرستاد. دوم، حمزه ابن عبدالمطّلب به ساحلِ بحر، به ناحیتی که آن را ناحیت العیص گفتندی، فرستاد. سوم، سَعد ابن اَبی وقّاص را به جایِ دیگر فرستاد که آن را خَرّار گفتندی. چهارم، زید ابن حارثه را به قَرَده فرستاد. پنجم، محمّد ابن مَسلَمه را خاص از بهرِ کَعب ابن اَشرَف بفرستاد. ششم، مَرثَد ابن اَبی مَرثَدِ غَنَوی را با اصحابِ رَجیع به رَجیع فرستاد. هفتم، مُنذِر ابن عمرو به بِئرِ مَعونه فرستاد. هشتم، ابوعُبَیده ابن جَرّاح به راهِ عراق فرستاد ــ جایی که آن را ذوالقَصّه گفتندی. نهم، عمر ابن خَطّاب را به زمینِ بنی‌عامِر فرستاد ــ جایی که آن را تُربه گفتندی. دهم، علی ابن ابی‌طالب به یمن فرستاد. یازدهم، غالب ابن عبدالله کَلبی را به غزوِ بنی‌مُلَوَّح فرستاد ــ جایی که آن را کَدید گفتندی.

و غالب برفت و این قوم را غارت کرد و چهاروایِ بسیار، از اشتر و گوسفند، در پیش

گرفت و می‌بُرد. ایشان بسیار بازهم افتادند و از پیِ وی بیامدند. چون به نزدیک رسیده بودند، رودخانه‌ای خشک میانِ هر دو قوم بود، حق‌تعالا بی آن که ابری پیدا کرد و بی آن که موسمِ باران بود، سیلابی بفرستاد و در حال، آن رودخانه پُر آب گشت و لشکرِ مسلمانان از این جانب بودند و لشکرِ کُفّار که از دنباله‌ی ایشان آمده بودند، از جانبِ دیگر بماندند و آن رودخانه حایل شد میانِ کُفّار و اهلِ اسلام.

و آن غنیمت در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

دوازدهم، دیگربار، علی ابن ابی‌طالب به غزوِ فَدَک و اهلِ فَدَک فرستاد ــ خاص از بهرِ قومی که ایشان را بنی‌عبدالله گفتندی. سیزدهم، ابوالعوجای سُلَمی را به غزوِ بنی‌سُلَیم فرستاد. و وی و لشکری که با وی بودند، همه را بکُشتند و شهید گشتند. چهاردهم، عُکّاشه ابن مِحصَن را به غزوِ قومی فرستاد، جایی که آن را غَمره گفتندی. پانزدهم، ابوسَلَمه ابن عبدالاَسَد را به ناحیتِ نَجد فرستاد ــ به جایی که آن را قَطَن گفتندی. و مسعود ابن عُروه را آن جایگاه به قتل آورده بودند. شانزدهم، محمّد ابن مَسلَمه به غزوِ قُرَطا فرستاد. و این قُرَطا از قبیله‌ی هَوازِن بودند. هفدهم، بَشیر ابن سَعد را به غزوِ ناحیتِ خَیبَر فرستاد. هشدهم، بَشیر ابن سَعد را به غزوِ بنی مُرّه، به فَدَک فرستاد. نوزدهم، زید ابن حارِثه را بر بنی‌سُلَیم فرستاد، از بهرِ قومی که آن را جَموم گفتندی. بیستم، زید ابن حارِثه را به غزوِ قبیله‌ی جُذام فرستاد.

و سببِ این غزو آن بود که دِحیه ابن خلیفه‌ی کَلبی را به رسالت از برِ قیصرِ روم می‌آمد ــ که سیّد او را فرستاده بود. و چون به نزدیکِ قبیله‌ی جُذام رسیده بود، گروهی از این قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مالِ بسیار با وی بود و همه از وی بستدند. و آن کس که دِحیه را غارتیده بود، او را هُنَید می‌گفتند و پسرِ هُنَید بود و او را عوص ابن هُنَید گفتندی. و قبیله‌ی جُذام بیشتر آن بودند که مسلمان شده بودند و چون خبر بیافتند که دِحیه را بغارتیدند، برنشستند و بیامدند و مالهای وی جمله از هُنَید و پسرش باز ستدند و باز وی دادند.

پس دِحیه ابن خَلیفه‌ی کَلبی چون به مدینه رسید، حکایتِ هُنَید و پسرش که او را غارت کرده بودند با سیّد باز کرد و از سیّد درخواست تا لشکری بفرستند و هُنَید و پسرش، به عوَضِ آن، به قتل آورند و قومِ وی را غارت کنند و ایشان را اسیر کنند و به

مدینه آورند.

و برفتند با لشکر و همه را غارت کردند و اسیر کردند و به مدینه آوردند.

بیست و یکم، هم غلامِ خود ــ زید ابن حارِثه ــ را به غزوِ بنی‌فَزاره فرستاد. و مَصافی سخت بکردند و از لشکرِ زید ابن حارِثه بسیاری به قتل آوردند و او را نیز زخمهای بسیار بزدند، چنان که او را از اسب درافگندند و از سرِ وی بازنگردیدند تا آن‌گاه که پنداشتند که وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن که بنی‌فَزاره باز گردیده بودند، لشکرِ زید که بازمانده بودند بیامدند و زید را از میانِ کُشتگان طلب کردند و وی را برداشتند و بازِ مدینه آوردند.

و زید ابن حارِثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از آن زخمها، از جنابت سر نشوید تا پیشتر به غزوِ بنی‌فَزاره شود. پس چون وی بهتر شد و آن زخمها سر باز هم آورد، دستوری خواست از سیّد و لشکری برگرفت و روی در قبیله‌ی بنی‌فَزاره نهاد. و در وادی‌القُرا به ایشان رسید و مَصاف داد و این بار ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و از زن و مردِ ایشان بسیار اسیر کرد و ایشان را با خود به مدینه آورد.

بیست و دوم، عبدالله ابن رَواحه را بفرستاد با چند تنِ دیگر از صَحابه، خاص از بهرِ آن که یُسَیر ابن رِزام را به قتل آورند.

یُسَیر ابن رِزام سردارِ یهود بود و در نزدیکِ خَیبَر نشستی و در بندِ آن بود که از هر قبیله‌ای لشکری جمع کند و به جنگِ سیّد آید. بعد از آن، سیّد عبدالله ابن رَواحه با چند تنِ دیگر از صَحابه بفرستاد تا وی را به قتل آورند. و از جمله‌ی ایشان که با عبدالله ابن رَواحه بودند، یکی عبدالله ابن اُنَیس بود.

پس عبدالله ابن رَواحه با آن جماعتِ صَحابه برخاستند و به خَیبَر آمدند، پیشِ یُسَیر ابن رِزام. و عبدالله ابن رَواحه در جاهلیّت با وی دوستی داشت. چون بیامد، با یُسَیر ابن رِزام بنشست به خلوت و او را گفت «این چیست که تو پیش گرفته‌ای و از هر جای لشکر می‌طلبی و جمع می‌کنی و مالِ خود تلف می‌کنی؟ و این لشکر به هیچ کار بازنیایند و به مَضَرَّتِ کارِ تو بازگردند. اکنون، برخیز تا من تو را به خدمتِ پیغامبر برم و آن چه تو

را آرزوی است از عمل‌های بزرگ، از بهرِ تو بستانم و ریاستِ هر قبیله‌ای که تو خواهی تو را مسلّم کنم. و پیغامبر چون تو را بیند، خود نوازش‌ها و اِکرام‌ها فرماید در حقّ تو.» و از این جنس او را استمالت و دلخوشی‌های بسیار بداد. تا رغبت نمود و برخاست و جماعتی از یهود برگرفت و با عبدالله ابن رَواحه و اَصحابِ وی روی در مدینه نهاد.

و چون چند منزل بیامده بودند، پشیمان شد از آن که به خدمتِ سیّد شود و در بندِ آن شد که بگریزد و بازِ خَیبَر شود. پس عبدالله ابن اُنَیس و اصحابِ وی بدانستند که آن مَلعون پشیمان شده است و می‌خواهد که بگریزد. آن‌گاه، عبدالله فرود آمد و شمشیر برکشید و همچنان که آن مَلعون برنشسته بود، شمشیر برآورد و بر پایِ وی زد و یک پای از وی جدا کرد.

پس آن مَلعون چون دید که وی را بخواهد کُشتن، شمشیر که حمایل کرده بود برکشید و بر سرِ عبدالله زد، چنان که نزدیک بود که سرِ عبدالله به دوپاره شود. پس آن مَلعون را فرو کشیدند از اشتر و وی را پاره‌پاره بکردند و جهودان که با وی بودند، همه را بکُشتند، مگر یکی که بگریخت و برفت و او را نتوانستند گرفت.

و چون جهودان و آن مَلعون کُشته بودند، سرِ عبدالله ابن اُنَیس باز هم نهادند و در بستند. و چون به مدینه رسیدند، سیّد درآمد و آبِ دهان بر جراحتِ وی انداخت و هم در حال، سرِ وی باز هم آمد و بهتر شد، چنان که گویی هرگز هیچ جراحت به وی نرسیده بود.

بیست و سوم، هم عبدالله ابن اُنَیس بفرستاد خاص از بهرِ کُشتنِ خالِد ابن سُفیانِ هُذَلی که لشکر جمع می‌کرد که به جنگِ سیّد آید.

محمّد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن اُنَیس حکایت کرد و گفت که سیّد مرا پیش خواند و گفت «می‌شنوم که خالِد ابن سُفیانِ هُذَلی لشکری در جانبِ نَخله جمع می‌کند که به جنگِ من آید. اکنون، برو و او را به قتل آور!»

پس من گفتم «یا رسول‌الله، من هرگز وی را ندیده‌ام. مرا علامتی بگوی که وی را به آن بازشناسم!»

سیّد گفت «علامت آن است که چون تو وی را ببینی، لرزه بر اندامِ وی افتاده باشد.»

عبدالله گفت من شمشیر حمایل کردم و برنشستم و روی در نَخله نهادم. چون به نَخله

رسیدم، خالِد ابن سُفیان را دیدم که خانه‌ها کوچ کرده بود و خود از پیش بیامده بود که در صحرا جایی طلب کند که زنان و خانه‌های خود فرود آوَرَد. چون به وی رسیدم، وقتِ نمازِ دیگر بود. پیشتر، نماز کردم. بعد از آن، برنشستم و از پیِ وی می‌رفتم. و در حال که مرا بدید، چنان که سیّد گفته بود، لرزه بر اندامِ وی افتاد. آن وقت، بدانستم که وی خالِد ابن سُفیان است.

چون به نزدیکِ وی رسیدم، از من پرسید که «تو از کجایی؟»

گفتم «من مردی‌ام از عرب و شنیدم که تو لشکری از بهرِ محمّد جمع می‌کنی و از هر جای مَدَد می‌طلبی. من به این سبب، برخاستم و پیشِ تو آمدم.»

پس خالِد ابن سُفیان گفت که «همچنین است که شنیدی. و من در بندِ آنم که لشکری راست بکنم و به جنگِ محمّد روم.»

و من با وی سخن می‌گفتم و فرصت طلب می‌کردم که وی را چه گونه مشغول کنم. ناگاه، وی را به سببی مشغول کردم و شمشیر برکشیدم و بر سرِ وی زدم و سرِ وی بینداختم. آن‌گاه، زنانِ وی دیدم که از هودج‌ها بیرون آمدند و بر سرِ وی دویدند.

بعد از آن، من اشتر را تازیانه‌ای زدم و روی بازِ مدینه نهادم.

چون سیّد مرا بدید، گفت «چه کردی، یا عبدالله؟ ــ که فَلاح در رویِ تو پیداست.»

گفتم «یا رسول‌الله، آن دشمنِ خدای و رسول را بکُشتم.»

گفت «راست می‌گویی.» آن‌گاه، برخاست و دستِ من بگرفت و مرا به خانه بُرد و عصایی به من داد و گفت «این عصا بستان و نگاه می‌دار!»

من آن عصا برگرفتم و از پیشِ سیّد بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم.

و مردم مرا می‌گفتند که «این عصا چیست که داری؟»

و من می‌گفتم که «عصایی‌ست که پیغامبر به من داده است و گفته است که آن را نگاه می‌دارم.»

مرا می‌گفتند که «بازنگردی به خدمتِ وی که بازپُرسی از وی که این عصا از بهرِ چه داری و از بهرِ چه به تو داد؟»

من بازگردیدم و گفتم «یا رسول‌الله، این عصا از بهرِ چه به من دادی؟»

گفت «این نشانه‌ای‌ست میانِ من و تو که در قیامت پیدا شود.»

عبدالله گفت من آن عصا با خود نگاه می‌داشتم.

و چون از دنیا می‌رفت، وصیّت کرد که آن عصا در کفنِ وی نهادند.

بیست و چهارم، زید ابن حارِثه و جعفر ابن ابی‌طالب و عبدالله ابن رَواحه را به موته فرستاد، از بهرِ غزوِ لشکرِ روم. و ایشان را ـــ هر سه ـــ در موته به قتل آوردند و شهید شدند. بیست و پنجم، کَعب ابن عُمَیرِ غِفاری با لشکری به زمینِ شام فرستاد، به جایی که آن را ذاتِ أطلاح گفتندی، از بهرِ غزوِ کافران. و آن جایگاه، کافران بسیار بودند و او را و لشکری که با وی بودند، جمله به قتل آوردند و شهید گشتند. بیست و ششم، عُیَینه ابن حِصن به غزوِ قبیله‌ی بنی‌عَنبَر فرستاد. و برفت و بسیاری از ایشان بکُشت و بسیاری از ایشان اسیر کرد، از زن و مرد، و به مدینه آورد.

و هنوز از وی هیچ خبر به مدینه نرسیده بود که روزی عایشه گفت «یا رسول‌الله، من نذری کرده‌ام که رَقَبه‌ای که از فرزندانِ اسماعیل است آزاد کنم.»

پس سیّد گفت «یا عایشه، زود باشد که اسیران از بنی‌عَنبَر بیاورند و من اسیری از ایشان به تو دهم و تو او را آزاد کن و از عُهده‌ی این نذر به درآی!»

پس، بعد از سه روز، عُیَینه ابن حِصن برسید و اسیرانِ بنی‌عَنبَر بیاورد. و سیّد یکی را از آن اسیران به عایشه داد و عایشه وی را آزاد کرد. و بنی‌عَنبَر از قومِ بنی‌تَمیم بودند و تَمیم از فرزندانِ اسماعیل بود.

بیست و هفتم، غالب ابن عبدالله بود که سیّد او را به غزوِ بنی‌مُرّه فرستاد. بیست و هشتم، عمرو ابن عاص را به غزوِ ذات‌السَّلاسِل فرستاد.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد خواست که از قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام داشتند لشکرانگیزی کند و ایشان را به غزوِ شام فرستد، عمرو ابن عاص با جماعتی از مُهاجر و أنصار بفرستاد و آن لشکر از قبایلِ عرب جمع کردند و روی در جانبِ شام نهادند. تا آن وقت که به منزلی رسیدند که آن را سَلسَل خواندندی. و خبر به عمرو ابن عاص آوردند که «لشکرِ شام بسیار است و این لشکر که با تو است مقاومت با ایشان نتوانند کردن.»

پس عمرو ابن عاص هم در آن منزل بنشست و مرد به خدمتِ سیّد فرستاد و زیادت مَدَد خواست. سیّد ابوعُبَیده ابن جَرّاح را بفرستاد با لشکرِ مُهاجران ـــ از جمله‌ی ایشان،

ابوبکر و عمر بودند ــ و ابوعُبَیده ابن جرّاح بر سرِ ایشان امیر کرد. و سیّد او را وصیّت کرده بود که چون پیشِ عمرو ابن عاص شود، با وی خلاف و گُفتاره نکند در کارها.

پس چون ابوعُبَیده با لشکرِ مُهاجر برسید، عمرو ابن عاص مردی طَرّارِ کاردان بود و در امورِ ریاست و مَنصَب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی ــ و نهادِ ابوعُبَیده برخلافِ وی بود و مَنصَب و کارِ دنیا را پیشِ وی وَقعی نبود ــ و عمرو ابن عاص چون ابوعُبَیده و لشکرِ مُهاجر را جمله بدید، گفت «یا ابوعُبَیده، تو از بهرِ مَدَد آمدی یا از بهرِ آن که تو امیر باشی و من مأمور؟»

ابوعُبَیده گفت «ای عمرو، من در بندِ آن نیستم و تو به حالِ خود می‌باش ــ که تو دانی و لشکر که با تواَند و من دانم و لشکری که با منند.»

عمرو ابن عاص گفت «نه ــ که تو را از بهرِ مَدَدِ من فرستاده‌اند و تو مأموری و من امیر.» و غَرَضِ عمرو ابن عاص از این سخن طلبِ تقدُّم بود.

پس چون با وی لِجاج کرد، ابوعُبَیده گفت «پیغامبر مرا فرموده است که با تو لِجاج نَبَرَم و هیچ گُفتاره نکنم. و اگر تو بر من عُصیان نمایی، من تو را فرمان بَرَم.»

پس عمرو ابن عاص چون چنان دید، از ابوعُبَیده فرصت یافت و وقتِ نماز درآمد، برخاست و تقدُّم نمود بر وی و در پیش ایستاد و نماز با قوم بکرد.

و رافع ابن ابی رافعِ طایی حکایت کرد که من در غزوِ ذات السَّلاسِل بودم و مردی بودم که در میانِ بیابان و رَمل چنان راه بُردمی که هیچ کس با من برنیامدی. چنان که در جاهلیّت، چون خواستمی که بر قومی تاختن بُردمی و ایشان را غارت کردمی که میانِ رَمل و بیابان بودی و آب در راه نبودی، من آب برگرفتمی و در میانِ خایه‌ی شترمرغ پنهان کردمی و چون به میانِ بیابان رسیدمی، آن خایه‌ی شترمرغ در زیرِ گوده‌ی رَمل در رَمل پنهان کردمی و برفتمی و گلّه‌های اشتر در پیش گرفتمی و سر در بیابان نهادمی. و لشکری که از دنباله‌ی من بیامدندی، چون پاره‌ای راه بیامدندی، از بیمِ تشنگی بازگردیدندی و من برفتمی و آن آب که در میانِ خایه‌ی شترمرغ پنهان کرده بودمی از زیرِ گوده‌ی رَمل برگرفتمی و بخوردمی و اشتر براندمی و برفتمی. پس چون مسلمان شده بودم و سیّد ما را با لشکرِ مهاجر بفرستاد به غزوِ ذات‌السَّلاسل، من چون می‌رفتم در راه، صحبتِ ابوبکر اختیار کردم و در خدمتِ وی می‌بودم. و ابوبکر گلیمی داشت. هرگاه که در راه بودی، آن را در برگرفتی و هرگاه که جایی بنشستی، آن را فرشِ خود ساختی. و از

این جهت، اهلِ یمن چون مُرتَد شدند در عهدِ خلافتِ ابوبکر، تَعییر کردند و گفتند «ما چه گونه بیعت کنیم با کسی که خداوندِ گلیمی بوده باشد؟»

رافع حکایت کرد و گفت چون از غزوِ ذات‌السَّلاسِل فارغ شده بودیم و نزدیکِ مدینه آمده بودیم، ابوبکر را گفتم که «مرا وصیّتی و نصیحتی بکن!»

ابوبکر گفت «اگر نه تو گفته بودی، من هم تو را وصیّت کردمی. فَکَیفَ که درخواست کردی.» بعد از آن، ابوبکر در بابِ مسلمانی مرا نصیحت‌ها و وصیّت‌ها فرمود و در آخرِ نصیحت‌ها و وصیّت‌ها که کرده بود، مرا این نصیحت بکرد و گفت «ای رافع، نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی یا طلبِ آن کنی که بر سرِ ایشان امیر شوی.»

رافع می‌گوید که من گفتم «یا ابوبکر، هر چه مرا گفتی در بابِ مسلمانی و وصیّت فرمودی، جمله همچنان که فرمودی به جای آورم. لیکن این یکی که می‌فرمایی که بر دو کس فرمان ندهم و طلبِ ریاست نکنم و آنِ امیری، مرا سخت می‌آید. از بهرِ آن که می‌بینم که مردم که در حضرتِ پیغامبر و آنِ دیگر ملوکند، به امارت و ریاست در پیش می‌افتند و به حُکم و فرمان شریف می‌شوند. و من هیچ کس را نمی‌بینم که ترکِ جاه و فرمان می‌کند یا از سرِ مَنصَبی برمی‌خیزد. پس تو چرا مرا می‌فرمایی که طلبِ جاه و ریاست نکنم؟»

ابوبکر گفت «یا رافع، سؤالی سخت از من بکردی، لیکن جوابِ آن بشنو: پس بدان که حق‌تعالا محمّد را به خلق فرستاد که ایشان را به راهِ اسلام خوانَد و ایشان را از گمراهی و ضَلالَت نَهی کند. و پیغامبر درآمد و کوششِ بسیار بکرد که مردم به دینِ مسلمانی دعوت کند. پس بعضی مسلمان شدند و بعضی به کُفر بماندند. اکنون، ایشان که به اسلام درآمده‌اند جیرانِ حق‌تعالااند و در زینهار و امانِ وی‌اند و کسانی که بر سرِ ایشان امیر شوند و عدل کار نفرمایند، همچنان باشد که زینهارِ حق‌تعالا خورده باشند و در امانتِ وی خیانت کرده باشند. پس بر تو بادا ــ ای رافع ــ که تا تو باشی، پرهیز کنی و زینهارِ حق‌تعالا نخوری و مسلمانان را نیازاری!»

رافع گفت که چون مرا از خدمتِ ابوبکر مُفارقت افتاد و مدّتی برآمد و سیّد وفات یافت و ابوبکر باز خلافت نشست و من باز پیشِ ابوبکر آمدم و او را در آن حالتِ خلافت و حُکم بر مسلمانان بدیدم، در خلوت به وی رسیدم و گفتم «یا ابوبکر، نه تو مرا نصیحت می‌کردی که طلبِ اِمارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده؟ اکنون، چون

است که تو امرِ خلافت قبول کرده‌ای و فرمان بر جمله‌ی مسلمانان می‌دهی؟»
پس ابوبکر مرا جواب داد و گفت «ضرورت افتاد مرا قبول کردنِ امرِ خلافت. و ترسیدم که اگر قبول نکنم، مسلمانان ضایع شوند و تفریق در میانِ اُمّتِ محمّد افتد و ظاهر گردد.»

بیست و نهم، ابن اَبی حَدرَد با جماعتی دیگر، به غزوِ اِضَم فرستاد.
و چون به نزدیکِ ایشان رسیده بودند، عامِر ابن اَضبَطِ اَشجَعی به اشتری نشسته بود و قُماشی چند داشت و به جایی می‌رفت. و چون برابرِ ابن اَبی حَدرَد و اَصحابِ سیّد رسید، سلام کرد ــ همچنان که مسلمانان سلام کنند. و اَصحاب به اوّل که وی را بدیدند، خواستند که وی را بکُشند و چون سلام کرد، دست از کُشتنِ وی بازداشتند، از بهرِ آن که دانستند که وی مسلمان شده است و اگر نه، سلام نکردی. و یکی در میانِ صَحابه بود که نامِ وی مُحَلِّم ابن جَثّامه بود و دیرینه عداوتی با این عامِر ابن اَضبَط داشت و التفات به سلامِ وی نکرد و شمشیر برکشید و بی‌دستوریِ اَصحاب، برفت و او را به قتل آورد.
پس چون از آن غزو فارغ شدند و بازِ مدینه رفتند، حکایتِ مُحَلِّم ابن جَثّامه و کُشتنِ عامِر ابن اَضبَطِ اَشجَعی در خدمتِ سیّد بازکردند. و سیّد بر مُحَلِّم ابن جَثّامه خشم گرفت و او را گفت «ای ناجوانمرد، بعد از آن که عامِر ابن اَضبَط ایمان به خدای و به پیغامبرِ وی بیاورده بود و تَحیَّتِ اسلام بگزارده بود و مسلمانان وی را ایمن گردانیده بودند، تو چرا او را به قتل آوردی؟»
بعد از آن، مُحَلِّم از خجالت سر در پیش افگند و خاموش شد و هیچ نمی‌یارست گفتن.
پس جماعتی گفتند که «ای مُحَلِّم، برخیز و به نزدیکِ پیغامبر شو، تا پیغامبر از بهرِ تو استغفار کند!»
مُحَلِّم بر پای خاست و به نزدیکِ سیّد رفت.
مردم گفتند «یا رسول‌الله، مُحَلِّم آمده است تا تو از بهرِ وی استغفار کنی.»
سیّد بر وی خشمناک بود. دست برداشت و گفت «بار خدایا، تو مُحَلِّم ابن جَثّامه را میامرز!» و سه بار چنین باز گفت.
پس مُحَلِّم ابن جَثّامه چون چنان دید، بر پای خاست و می‌رفت و می‌گریست و به گوشه‌ی ردا که برافگنده بود اشک پاک می‌کرد.

چون وی برفت، بعد از هفت روز، خبر آوردند که «مُحَلِّم ابن جَثّامه را وفات یافت.» و چون وی را دفن کردند، زمینِ او را به خود قبول نمی‌کرد و بدنِ وی را باز پشتِ خود می‌انداخت. و دیگربار، وی را دفن کردند و همچنین زمینِ او را به خود قبول نکرد و وی را همچنین به پشتِ زمین انداخت. پس سوم بار، او را دفن کردند و هم این حالت او را پیدا شد. و چون عاجز آمدند، او را برگرفتند و در میانِ دو کوه بردند و در میانِ سنگها پنهان کردند و وی را همچنان رها کردند و بیامدند.

و این حکایت در خدمتِ سیّد باز کردند و سیّد گفت که «زمین بسیار بَتَر از وی به خود قبول کرده است، لیکن حق تعالا می‌خواست که حالتِ وی باز مردم نماید تا مردم از آن پند و عبرت گیرند و هَتکِ خونِ اهلِ اسلام، از بهرِ احترامِ اسلام، در هیچ حال روا ندارند. و شما که مسلمانانید با یکدیگر راستی کار فرمایید و خیانت به جایِ یکدیگر نکنید و خون به ناحق از آنِ یکدیگر مریزید!»

پس سیّد بفرمود به قومِ مُحَلِّم ابن جَثّامه تا دیَتِ عامِر ابن اَضبَط به خویشانِ وی دادند.

سی‌ام، هم ابن اَبی حَدرَد را بفرستاد خاص از بهرِ کُشتنِ رِفاعه ابن قَیسِ جُشَمی.

و حکایتِ وی چنان بود که ابن اَبی حَدرَد زنی خواسته بود و صِداقِ وی دویست درم کرده بود و مردی شجاع بود ولیکن درویش بود. و به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، زنی بخواسته‌ام و کاوینِ وی دویست درم است و صِداق از من می‌خواهد و هیچ ندارم. اکنون، مرا یاری ده!»

سیّد او را گفت که «اگر صِداقِ زنان از سنگِ رودخانه می‌بایستی دادن، هم زیادت بودی و این همه صِداق نشایستی کردن. چرا چندین صِداق می‌کردی؟» بعد از آن، وی را گفت «این ساعت چیزی نیست که به تو دهم. لیکن صبر کن تا چند روزِ دیگر!»

پس ابن اَبی حَدرَد برفت، تا چند روز برآمد. بعد از آن، خبر آوردند که رِفاعه ابن قَیس لشکری جمع می‌کند از قَیس و جُشَم و دیگر قبایلِ عرب که به جنگِ سیّد آیند. پس چون این خبر بیافتند، سیّد ابن اَبی حَدرَد را به برِ خود خواند و دو تنِ دیگر از صَحابه همراهِ وی کرد و گفت «برو و رِفاعه ابن قَیس را به قتل آور!»

و این ابن اَبی حَدرَد مردی بود که شجاعتی عظیم داشت. برخاست و برفت. و چون به نزدیکِ قبیله‌ی رِفاعه رسید، خود را از گوشه‌ای کمین کرد و آن دو تنِ دیگر از گوشه‌ی

دیگر و ایشان را گفت که «چون آوازِ من بشنوید که گویم اللهُ اَکبَر، از جایِ خود برخیزید و بر گوشه‌ی قبیله‌ی رِفاعه زنید!»

پس کمین کردند تا شب درآمد و وقتِ نمازِ خُفتن بگذشت. و اتّفاق را، شُبانی بود از آنِ رِفاعه ابن قَیس و اشتری چند به صحرا برده بود و هنوز نیامده بود. رِفاعه از بهرِ وی برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت «می‌روم که شُبان را بازطلبم. مگر که او را کاری افتاده است که تا این ساعت اشتران هنوز نیاورده است.»

و مردمِ قبیله‌ی وی در وی درآویختند و گفتند که «تو بنشین تا ما برویم!»

و وی قبول نکرد. گفت «البتّه خود خواهم رفتن و هیچ کس را نگذارم که با من بیاید.»

و رِفاعه برفت تا به نزدیکِ ابن اَبی حَدرَد رسید که کمین کرده بود. و چون به نزدیکِ وی رسیده بود، ابن اَبی حَدرَد کمین برگشود و تیری بینداخت و به سینه‌ی وی زد. و هم در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون وی بیفتاد، ابن اَبی حَدرَد بدوید و سرِ او را برداشت و گفت «اللهُ اَکبَر!» و روی درنهاد و در میانِ قبیله و قومِ وی دوید ــ خود با آن دو تنِ دیگر که با وی بودند ــ و ایشان هر دو نیز آواز برآوردند و گفتند «اللهُ اَکبَر!» و ایشان هر دو از گوشه‌ای و وی از گوشه‌ای دیگر.

و مردمِ قبیله چون آوازِ تکبیر از هر دو جانبِ قبیله شنیدند، پنداشتند که لشکری بسیار آمده‌اند و هزیمت در میانِ ایشان افتاد و باز خود نپرداختند و هر کسی از جایِ خود دستِ زن و فرزندِ خود می‌گرفتند و چیزی که سبک بود با خود برمی‌داشتند و می‌گریختند و باقی جمله‌ی رختها و مالها به جای رها می‌کردند. و ابن اَبی حَدرَد با آن دو تنِ دیگر از صَحابه برفتند و گلّه‌های اشتر و گوسفند جمله در پیش گرفتند و قُماش‌ها هر چه می‌توانستند برگرفتند و روی در مدینه نهادند.

و ابن اَبی حَدرَد را همچنان سرِ رِفاعه ابن قَیس با خود داشت. و چون به مدینه آمدند، بیاورد و در پیشِ سیّد نهاد و حکایت باز کرد.

پس سیّد از آن اشتران که آورده بود، سیزده اشتر خاص به ابن اَبی حَدرَد داد و باقی چنان که حُکمِ غنیمت بود، قسمت کرد.

سی و یکم، عبدالرّحمان ابن عوف به غزوِ دومَت الجَندَل فرستاد.

و حدیثِ وی چنان بود که عبدالله ابن عمر حکایت کرد و گفت که یکی از من سؤال کرد و گفت «دستار که بر سر بندند، شاید که کنارهٔ آن فروگذارند؟»

من گفتم او را که «تو را جواب دهم، اِن شاءَ اللهُ العَزیز.»

آن‌گاه، عبدالله ابن عمر به آن مرد حکایت کرد و گفت من با نُه تنِ دیگر از مُهاجر در خدمتِ سیّد نشسته بودیم ــ و آن نُه تن: ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرّحمان ابن عوف و عبدالله ابن مسعود و مُعاذ ابن جَبَل و حُذَیفه ابن یَمان و ابوسَعیدِ خُدری ــ که جوانی از اَنصار درآمد و گفت «یا رسول‌الله، از مسلمانان کی فاضل‌تر است؟»

سیّد گفت «آن کس که خُلق و خویِ وی نیکوتر باشد.»

و دیگربار، سؤال کرد و گفت «یا رسول‌الله، از مؤمنان کدام‌یک زیرک‌تر است؟»

سیّد گفت «زیرک‌تر کسی آن باشد که یادِ مرگ بیشتر کند و زودتر از آن وقت که مرگ آید بر سرِ وی، کارِ مرگ ساخته باشد.»

و چون سیّد از این سخن فارغ شده بود، عبدالرّحمان ابن عوف را بفرمود که کار بسازد از بهرِ غزوی.

عبدالرّحمان ابن عوف برخاست و به ترتیبِ راهِ غزو مشغول شد. و روزِ دیگر، به خدمتِ سیّد آمد و دستاری سیاه بر سر داشت.

پس سیّد او را به نزدیکِ خود خواند و آن عمامه از سرِ وی باز کرد و بعد از آن، دست دراز کرد و چهار انگشت از دنباله‌ی دستارِ وی فرو گذاشت و دستار بر سرِ وی کرد و گفت «ای پسرِ عوف، دستار چنین در سر بند ــ که چنین نیکوتر و بهتر است.»

و بعد از آن، بِلال را بفرمود تا عَلَم به عبدالرّحمان داد و او را به غزوِ دومَت الجَندَل فرستاد.

سی و دوم، ابوعُبَیده ابن جَرّاح با لشکری به کناره‌ی دریا فرستاد، از بهرِ غزوِ قومی از کُفّار.

و سیّد یک انبانه‌ی خرما به زواده‌ی ایشان نهاد و چند روز که در راه بودند، به آن قناعت می‌کردند، تا غایتی که هر یکی را از ایشان یک دانه خرما برسیدی.

پس چون به کناره‌ی دریا رسیدند، ضعیف و لاغر شده بودند و خرما در میانِ ایشان

نمانده بود. از میانه‌ی دریا، یک ماهیِ بزرگ بیرون افتاد به صحرا و ایشان آن ماهی را بگرفتند و بیست روز آن جایگاه مُقام کردند و جمله‌ی لشکر از آن ماهی خوردند و از روغنِ آن ماهی طعام می‌پختند و به کار می‌بردند. تا همه فربه شدند و باز حالتِ اوّلین شدند. و آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلویِ وی برافراشتند، شخصی از ایشان که از همه درازتر بود بر اشتری نشست و همچنان سوار در زیرِ پهلویِ آن ماهی بگذشت و سرِ وی به هیچ جایِ آن پهلو نیامد از بلندی که بود.

و پس چون از غزو فارغ شدند و بازِ مدینه آمدند، حکایتِ آن ماهی باز سیّد بگفتند. و سیّد گفت «آن روزی بود که حق تعالا به شما فرستاده بود.»

سی و سوم، عمرو ابن اُمَیّه‌ی ضَمری را بفرستاد به مکّه، خاص از بهرِ کُشتنِ ابوسُفیان ابن حَرب ــ در آن وقت که خُبَیب ابن عَدی و اصحابِ رَجیع را به قتل آورده بودند. و عمرو ابن اُمَیّه‌ی ضَمری به مکّه رفت و پیش از آن که ابوسُفیان ابن حَرب را دریافتی، او را بشناختند و بگریخت و بازِ مدینه آمد. و او را اتّفاقِ کُشتنِ ابوسُفیان نیفتاد. سی و چهارم، زید ابن حارِثه را به غزوِ مَدیَن، به ساحلِ بَحر فرستاد و از آن جایگاه اسیرانِ بسیار به مدینه آورد. سی و پنجم، سالِم ابن عُمَیر را بفرستاد، خاص از بهرِ کُشتنِ مردی مُنافق که با سیّد دشمنی می‌کرد. و نامِ آن مُنافق ابوعَفَک بود. و سالِم ابن عُمَیر برفت و او را به قتل آورد. سی و ششم، عُمَیر ابن عَدی را بفرستاد تا عَصما ــ دخترِ مَروان ــ به قتل آورد.

و سبب آن بود که این عَصما زنِ ابوعَفَک بود که سالِم ابن عُمَیر او را به قتل آورده بود. و چون شوهرش به قتل آورده بودند و وی زنِ فَصیحه‌ای بود و شعر گفتی و عیبِ مسلمانان کردی و آنِ دینِ اسلام. و بعد از آن، حکایت کردند در خدمتِ سیّد و عُمَیر ابن عدی را که هم از قومِ وی بود، بفرمود تا برفت و آن زن به قتل آورد.

و عُمَیر هم در شب برفت و آن زن را به قتل آورد و روزِ دیگر، به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، عَصما را به قتل آوردم.»

سیّد وی را گفت «ای عُمَیر، نُصرتِ خدای و پیغامبر کردی به کُشتنِ عَصما.»

سی و هفتم، کُرز ابن جابِر: سیّد او را بفرستاد از دنباله‌ی قومِ بَجیله که آمده بودند و

اسلام آورده بودند و بعد از آن، غَدر کرده بودند و مُرتَد شده بودند.

و حکایتِ ایشان چنین بود که قومی از قبیله‌ی بَجیله برخاستند و به مدینه آمدند و مسلمان شدند. و در مدینه می‌بودند و ایشان را هوایِ مدینه نمی‌ساخت و سُپُرزهای ایشان بزرگ شد و رویهای ایشان زرد گشت. آن‌گاه، سیّد چون ایشان را چنان دید، گفت «شما در صحرا پرورده‌اید و شما را هوایِ مدینه نسازد. اگر شما را دل می‌خواهد، چند روز به صحرا روید، آنجا که اشترانِ ما می‌چرانند و شیر و بولِ اشتران می‌خورید و می‌آشامید تا تندرست شوید و بعد از آن، به مدینه بازآیید.»

ایشان برخاستند و به بیرونِ مدینه رفتند و چند روز آنجا بودند و شیر و بولِ اشتر می‌خوردند تا باز حالِ صحّت آمدند و تندرست شدند و قُوَّت گرفتند. و چون قُوَّت گرفته بودند، مُرتَد شدند و آن غلام که از آنِ سیّد بود و گلّه‌ی اشتر نگاه می‌داشت بکُشتند و چشمهای وی خار درش فرو کردند و گلّه‌ی اشتر در پیش گرفتند و ببُردند.

و چون خبر به مدینه آوردند، سیّد کُرز ابن جابِر را بفرستاد از دنباله‌ی ایشان. و ایشان را دریافت و بگرفت و به مدینه بازآورد.

بعد از آن، سیّد بفرمود تا هر چهار دست و پایِ ایشان ببُریدند و چشمهای ایشان برکَندند تا آن وقت که بمُردند.

سی و هشتم، اُسامه ابن زید را با لشکری بسیار به غزوِ شام و زمینِ فِلَسطین فرستاد. و این آخرِ همه‌ی لشکرها بود که سیّد به غزوها فرستاده بود. و لشکرِ مُهاجر جمله همراهِ وی کرده بود.

و حدیثِ ثُمامه ابن اُثالِ حَنَفی چنان بود که لشکری از آنِ سیّد بیرون رفته بود از مدینه و اتّفاق را، بر سرِ ثُمامه ابن اُثال افتادند و او را بگرفتند. و این ثُمامه از رؤسّای یَمامه بود و حُکمِ وی بر اهلِ یَمامه و طَی و یمن نافذ بودی. و گذرگاهِ کاروانِ یمن که طعام‌ها به مکّه آوردندی بر وی بودی.

و چون لشکرِ سیّد او را اسیر گرفتند و وی را نمی‌شناختند. پس چون وی را به مدینه بردند، سیّد او را بشناخت و گفت «شما نمی‌دانید که این کیست که وی را اسیر گرفته‌اید؟»

گفتند «نه، یا رسول‌الله.»

گفت «این ثُمامه ابن اُثالِ حَنَفی است ــ رئیسِ اهلِ یَمامه.» آن‌گاه، ایشان را گفت که «او را نگاه دارید و نیکو دارید!»

و چون به خانه رفت، بفرمود تا طعام از بهرِ وی بساختند و بفرستاد. و بعد از آن، بامداد و شبانگاه، طعام به وی می‌فرستادند. و سیّد هر روز خود برخاستی و به پیشِ وی رفتی و گفتی «ای ثُمامه، مسلمان شو!»

ثُمامه گفتی «ای محمّد، قصّه دراز کنی. اگر کُشتنی‌ام، بفرمای تا مرا بکُشند! و اگر ما را بازمی‌فروشی، بفرمای تا چند می‌خواهی!»

و چون وی چنین بگفتی، سیّد از پیشِ وی برخاستی و بازِ خانه رفتی.

چون چند روز بر این بگذشت، سیّد بفرمود و بند از پایِ وی برگرفتند و وی را دستوری دادند.

پس چون وی را دستوری داده بودند، برخاست و به گورستانِ بَقیع رفت و وضو ساخت و غُسلی برآورد و به خدمتِ سیّد آمد و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، پیش از آن که مسلمان شدمی، در جهان مرا هیچ کس از تو دشمن‌تر نبودی. و این ساعت، در جهان مرا هیچ کس از تو دوستتر نیست.»

و چون شب درآمد، به قاعده‌ی هر روز، او را طعام بردند. و چون طعام از پیشِ وی برگرفتند، پیدا بود که چه خورده بود. و هر روز همه بخوردی. و مردم تعجّب کردند و گفتند «وی که هر روز چندین طعام می‌خورد و امروز که مسلمان شده است، پیداست که چه خورده است. این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، سیّد گفت «چرا چندین تعجّب کنید؟ بدانید که کافر به هفت رودگانی طعام می‌خورَد و مسلمان به یک معده.»

بعد از آن، ثُمامه برخاست و روی بازِ مکّه نهاد. و چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، اِحرام به عُمره گرفت. و چون به اندرونِ مکّه رفت، آواز برداشت و لَبّیک می‌گفت، تا برفت و طواف کرد. چنین گویند که اوّل کسی که در اسلام لَبّیک به آشکارا گفت، ثُمامه بود.

و قُرَیش چون آوازِ لَبّیکِ وی بشنیدند، به برِ وی دویدند و او را بگرفتند و خواستند که وی را بکُشند. و بعد از آن، اندیشه کردند که اگر ما او را بکُشیم، هیچ کس از مکّه به یَمامه تنواند رفتن و هیچ کاروان نگذارند که باری یا مَتاعی به مکّه آورَد. پس او را

دستوری بدادند.

و ثُمامه هم پیشِ قُرَیش سوگند خورد و گفت «نگذارم که یک دانه غلّه از یَمامه به مکّه آورند، الّا که سیّد دستوری دهد.»

پس چون به یَمامه رفت، کس نگذاشت که از آن جانب بار به مکّه آوردندی، تا آن وقت که اهلِ مکّه به تنگ آمدند و نوشته‌ای از بهرِ شَفاعتِ سیّد نوشتند و صِلَتِ رَحِم باز یادِ وی آوردند، تا سیّد نامه نوشت. و بعد از آن، رها کرد تا بار به مکّه می‌آوردند.

در وفاتِ پیغامبرِ ما

و ابتدایِ رنجوریِ سیّد که در آن رنجوری وفات خواست یافت، در ماهِ ربیع‌الاوّل بود.

محمّد ابنِ اسحاق گوید در آن شب که ابتدایِ رنجوریِ وی خواست بودن، برخاست در میانه‌ی شب و به گورستانِ بَقیع رفت و اهلِ گورستانِ بَقیع را آمُرزش خواست و بازِ خانه آمد. و بامداد که برخاست، ابتدایِ رنجوری در وی ظاهر شده بود.

و هم محمّد ابنِ اسحاق می‌گوید و روایت می‌کند از ابومُوَیهِبه ــ غلامِ سیّد ــ که وی گفت در آن شب که سیّد را رنجوری ظاهر خواست شدن، در میانه‌ی شب، سیّد مرا از خواب بیدار کرد و گفت «ای ابومُوَیهِبه، بیا با من به گورستانِ بَقیع رویم ــ که امشب مرا فرموده‌اند که اهلِ گورستانِ بَقیع را آمُرزش خواهم.»

پس من با وی برفتم. و بعد از آن که سیّد سلام بر اهلِ گورستان کرده بود و تهنیتِ ایشان گزارده بود و گفته بود که «فتنه‌ی آخِرالزّمان روی بنموده است، یکی از پیِ یکی، هر یکی که پیدا شود، بَتَر باشد از اوّل که آن گذشته باشد،» روی با من کرد و گفت «یا ابومُوَیهِبه، مرا مُخَیَّر کرده‌اند میان مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت و میانِ مرگ و دیدنِ حق تعالا و یافتنِ بهشت.»

من گفتم «پدرم و مادرم فدایِ تو باد! یا رسول‌الله، اکنون مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن!»

بعد از آن، سیّد گفت «لا وَالله، یا ابومُوَیهِبه. بل که مرگ و دیدارِ حق و یافتنِ بهشت

اختیار کردم.»

و چون این بگفته بود، اهلِ بَقیع را آمُرزش خواست. و بعد از آن، به خانه بازآمد و ابتدایِ رنجوری او را حاصل شد.

عایشه حکایت کرد و گفت در آن شب که سیّد از گورستانِ بَقیع بازِ خانه آمده بود، اتّفاق مرا دردِ سر می‌کرد و دست بر سر نهاده بودم و می‌گفتم «وای دردِ سر!»

سیّد گفت «یا عایشه، مرا نیز دردِ سر می‌کند.» و بعد از آن، از سرِ طیبت و مِزاح، گفت «یا عایشه، تو را چه زیان داشتی اگر پیش از من بمُردی و من تو را دفن کردمی و نماز بر تو بکردمی؟»

من گفتم «یا رسول‌الله، کاشکی که چنین بودی! لیکن من یقین می‌دانم که چون من مُرده باشم و تو از سرِ گورِ من بازگردیده باشی، هم در روز، دیگر عروسی باز جایِ من نشانی.»

پس چون من چنین بگفتم، سیّد تبسّمی بکرد و هم در حال، تب و رنجوری بر وی پیدا شد. و چند روز، وی را تب می‌گرفت و به نوبت، چنان که قاعده بود، به حُجره‌ی زنان می‌گردید و می‌خُفت.

بعد از آن، رنجوری بر وی سخت شد. دستوری خواست از زنان که در خانه‌ی من باشد و من او را تعهّد می‌کنم. و زنان او را دستوری دادند. و سیّد در خانه‌ی من وفات یافت.

عایشه حکایت کرد و گفت که چون زنانِ سیّد او را دستوری دادند که در خانه‌ی من باشد، رنجوری در وی اثر کرده بود. چون خواست که به حُجره‌ی من آید، عِصابه بر سر ببست و دستی بر دوشِ علی افگند و دستی بر دوشِ فضل ابن عبّاس و خود پای در زمین می‌کشید، تا آن وقت که در خانه‌ی من آمد.

پس چند روزِ دیگر برآمده بود و رنجوری بر وی دراز شده بود. روزی، گفت «هفت مَشک آب از هفت چاهِ مختلف بخواهید و بر من فرو ریزید، تا به مسجد روم و مردم را وصیّتی کنم!»

برفتند و هفت مَشک از هفت چاهِ مختلف بیاوردند و سیّد را بازنشاندند و آن آبها بر وی ریختند.

و بعد از آن، گفت «بس، بس!»

جامه بخواست و درپوشید و عِصابه به سر بست و او را به مسجد درآوردند و بر منبر رفت و روی به صَحابه آورد و گفت «حق‌تعالا بنده‌ای از بندگانِ خدای مُخَیَّر گردانید میانِ دنیا و آخرت و میانِ مرگ و لِقایِ حق. و او مرگ و دیدارِ حق اختیار کرد بر دنیا.»

ابوبکر بدانست که سیّد این سخن از بهرِ خود می‌گوید و وفاتِ وی نزدیک است. آن‌گاه، بگریست و گفت «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدایِ تو باد! مرا طاقتِ فَراقِ تو نبود.» این می‌گفت و می‌گریست.

پس سیّد او را گفت «آهسته باش، ای ابوبکر!» و بفرمود که هر دری که از خانه‌ی صَحابه در مسجد گشوده بودند جمله برگرفتند، الاّ آن در که از خانه‌ی ابوبکر در مسجد بود. گفت «آن را به حالِ خود بگذارید!» و هم در آن حال، روی بازِ صَحابه کرد و گفت «هیچ کس فضیلتِ صحبتِ من چندان نیافت که ابوبکر یافت.» و دیگر گفت «اگر کسی را به جز خدای دوست می‌گرفتمی، ابوبکر را به دوستی بگرفتمی.» بعد از آن، روی بازِ مُهاجر کرد و گفت «در حقِّ اَنصارِ من نیکویی کنید و در حقِّ ایشان، وصیّتِ خیر فرمایید ــ که ایشان عَیبه‌ی اسرارِ منند و یار و غمگزارِ منند.»

و عایشه روایت می‌کند که بسیار از سیّد می‌شنیدم که می‌گفت «حق‌تعالا قَبضِ روحِ هیچ پیغامبر نکرد، الاّ که پیشتر او را مُخَیَّر گردانید میانِ زندگانی و مُلکِ دنیا و میانِ لِقایِ خود و عیشِ آخرت.» و چون وفاتِ وی نزدیک شده بود، آخر سخنی که از وی شنیدم این بود که می‌گفت «دیگربار زندگانیِ دنیا و عیشِ آن نمی‌خواهم، بل که لِقایِ تو و عیشِ بهشت می‌خواهم.» و چون این سخن از وی بشنیدم، دانستم که سیّد وفات خواهد یافتن.

و هم عایشه می‌گوید که رنجوریِ سیّد سخت پیدا و دراز شد و به نماز بیرون نتوانست رفتن. و وقتِ نماز برسید، گفت «ابوبکر را بگویید تا با مردم نماز کند!»

من گفتم «یا رسول‌الله، ابوبکر مردی تنگدل است و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار می‌گرید. کسی دیگر بفرمای تا با مردم نماز کند!»

و سیّد به سخنِ من التفات نکرد. دیگربار، گفت «ابوبکر را بگویید تا برود و با مردم نماز کند!»

و دیگربار، همان سخن بازگفتم.

پس سیّد بر من خشم گرفت و گفت «شما از آن زنانید که یوسُف را از راه ببردید و بر

وی دروغ گفتید.» یعنی خاموش باشید ــ که زنان ناقص‌عقل باشند و در غورِ هیچ کار نرسند.

و عایشه گفت که من این سخن از بهرِ آن می‌گفتم که می‌دانستم که مردم نتوانند دیدن که کسی قائم‌مقامِ پیغامبرِ خدای بازایستد و به جایگاهِ وی نماز کند و ترسیدم که پدرم دشمن گیرند و خواستم که امامت باز دیگری افکَند.

و روایتی دیگر آن است که چون رنجوریِ وی سخت شد و به نماز نتوانست رفتن و وقتِ نماز در رسید و بِلال، به قاعده‌ی هر روز، آواز داد و قامت گفت و جماعتی پیشِ سیّد نشسته بودند، ایشان را گفت «بروید و ابوبکر را بگویید تا با مردم نماز کند!»

و عبدالله ابن زَمعه حاضر بود و گفت من برخاستم که بروم و ابوبکر را بگویم تا با مردم نماز کند. برفتم و ابوبکر نه حاضر بود در مسجد. و عمر را گفتم «یا عمر، برخیز و با مردم نماز کن!»

عمر برخاست و با مردم نماز کرد. و عمر را آوازی درشت بود. و چون گفت «اللهُ اَکبَر،» سیّد در اندرونِ حُجره، آوازِ وی بشنید و گفت «کجاست ابوبکر؟ ــ که خدای و اهلِ اسلام نپسندند که چون ابوبکر حاضر باشد، دیگری امامت کند.»

پس چون عمر از نماز فارغ شده بود، سیّد کس فرستاد و ابوبکر بخواند و او را بفرمود تا دیگربار با مردم نماز کرد.

بعد از آن، عمر عبدالله ابن زَمعه را بدید. گفت «دیدی که چه کردی با من؟ ــ که من چنان پنداشتم که سیّد مرا فرموده است. و اگر نه، به خدای که من هرگز برنخاستمی و با مردم نماز نکردمی.»

پس عبدالله ابن زَمعه عُذر خواست در عمر و گفت «مرا معذور می‌دار، یا عمر ــ که پیغامبر به من فرمود که بیایم و ابوبکر را بگویم تا نماز کند. و چون بیامدم و او را ندیدم و به تو گفتم، از بهرِ آن که تو اولاتر بودی از حاضران.»

و محمّد ابن اسحاق می‌گوید که سیّد هم در رنجوریِ وفات، بر منبر رفت و بعد از آن که حَمد و ثَنایِ خدای بگفته بود، روی بازِ مُهاجر و اَنصار کرد و گفت «ای صَحابه‌ی من، حُکمِ اُسامه ابن زید در این لشکر که با وی به شام می‌فرستم نافذ دارید و هیچ سخن در آن مگویید تا بروند ــ که به جانِ من که او سزاوارِ اِمارت است و همچنین پدرش سزاوارِ

اِمارت بود. و اگر چه شما را در اِمارتِ پدرش سخن گفتید، چنان که این ساعت در اِمارتِ وی سخن می‌گویید و می‌گویید که چون باشد که جوانی کودک بر سرِ بزرگانِ مُهاجر و اَنصار امیر باشد؟»

این قدر بگفت و فرود آمد و بعد از آن، لشکر بیرون شدند.

و سببِ این سخن آن بود که چون سیّد اُسامه ابن زید را بفرمود که به غزوِ شام رود و لشکری بسیار از مُهاجر و اَنصار بفرمود که با وی بروند، در آن روز رنجوریِ سیّد ظاهر شد و مردم رغبتی چنان نمی‌نمودند که با اُسامه ابن زید بروند، از بهرِ آن که اُسامه ابن زید جوان و کودک بود و مردم می‌گفتند که «چون شاید بودن که وی حُکم بر بزرگانِ مُهاجر و اَنصار کند؟» و از این سبب، لشکر توقّف می‌کردند و روز به روز همی کردند و از مدینه بیرون نمی‌رفتند. و سیّد آن باز می‌شنید و می‌رنجید و باز آن که رنجور بود، عظیم دل در بندِ آن داشت که آن لشکر به جانبِ شام روانه شود. پس، روزی، برخاست و عِصابه بر سر بست و بر منبر رفت و ایشان را موعظت و پند فرمود و گفت «ای مردمان، اُسامه ابن زید سزاوارِ امیری‌ست و پدرش سزاوارِ امیری بود و فرمانِ وی که برید، همچنان است که فرمانِ من می‌برید.»

پس چون این سخن از سیّد بشنیدند، لشکر خُرسند شدند و با اُسامه ابن زید بیرون شدند. و چون یک منزل رفته بودند، خبرِ وفاتِ سیّد به ایشان رسید.

و اَنَس ابن مالِک گوید که روزِ دوشنبه بود که سیّد وفات یافت. و چون وی را وفات خواست رسیدن، وقتِ نمازِ بامداد، برخاست و آن دری که از مسجد به خانه گشوده بودند باز کرد و در میانِ در بیستاد و به مردم نگاه می‌کرد که نماز می‌کردند. پس جماعت چون سیّد را بدیدند، از خُرَّمی به هم برآمدند و صفها گُشاده کردند و پنداشتند که سیّد به نماز خواهد آمدن. تا سیّد ایشان را اشارت کرد و گفت «شما بر جایِ خود باشید و حرکت مکنید!»

و سیّد آن زحمت و کِثرتِ مسلمانان در نماز بدید و صفهای ایشان دید راست و دستها که از سرِ ادب بر هم نهاده و به هیئتی هر چه تمام‌تر و نیکوتر همه روی در قبله آورده، عظیم خُرَّم شد، چنان که از خُرَّمی تبسّمی بکرد و بازِ خانه گردید. اَنَس ابن مالِک گفت که من هرگز سیّد را خُرَّم‌تر از آن ساعت ندیدم، تا چنان پنداشتم که رنجها به کلّی از او

زایل شده است.

(و چنین گویند که عمر را در آخرِ عهد، گفتند که «خلیفه تعیین بکن!»

گفت «اگر خلیفه برسرِ اُمّت بگُمارم، تواند بودن ــ که آن کس که از من بهتر است خلیفه برگُماشت (یعنی ابوبکر). و اگر خلیفه نگُمارم، تواند بودن ــ که آن کس که از من بهتر بود خلیفه نگُماشت (یعنی سیّد).»

و چون عمر این چنین بگفت، مردم بدانستند که سیّد هیچ خلیفه تعیین نکرده بود. و اگر نه سخنِ عمر بودی، خلافتِ ابوبکر به تعیینِ سیّد ثابت بودی. از بهرِ آن که عمر نماز کرد با مردم و سیّد آوازِ تکبیر بشنید و برنجید و چون عمر از نماز فارغ شد، سیّد کس بفرستاد و ابوبکر را بخواند و او را بفرمود تا دیگربار نماز با مردم باز کرد.)

و ابوبکر ابن عبدالله ابن ابی‌مُلَیکه روایت کرد که هم در آن روز که سیّد وفات خواست یافت، یعنی روزِ دوشنبه، عِصابه بر سر بست و به نمازِ صبح بیرون آمد. و ابوبکر با مردم نماز می‌کرد. و چون سیّد به مسجد درآمد، مردم صفها برگشودند و راه بازدادند تا سیّد در پیش رود. و ابوبکر چون حسِّ مردم بشنید که صف از هم می‌گشودند، دانست که آن حرکت از بهرِ سیّد می‌کنند. پس وی قصدِ آن کرد که وی باز پس آید و سیّد در پیش رود. سیّد دست بر پشتِ وی نهاد و نگذاشت که باز پس آید و گفت «به حالِ خود باش، یا ابوبکر، و نماز تمام با مردم بکن!» و سیّد برفت و در پهلویِ ابوبکر، از دستِ راستِ وی، بر زمین نشست و نماز بکرد.

و چون نماز کرده بود، روی با مردم کرد و آواز برداشت و گفت «ای صَحابه‌ی من، ای مسلمانان، بدانید که آتشِ دوزخ برافروخته است و فتنه‌های آخِرالزّمان، همچون شبِ تاریک، روی بنموده است. و به خدای که هیچ باز نگذاشته‌ام از حلال و حرام الّا که شما را بگفته‌ام و بیانِ آن از قرآن با شما بکرده‌ام. اکنون، اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار شوید و از فتنه‌های آخرالزّمان ایمن و فارغ گردید، تَمَسُّک به قرآن کنید و حلالِ آن حلال دارید و حرامِ آن حرام دارید!»

و چون سیّد از این سخن‌ها فارغ شده بود، ابوبکر او را گفت «یا رسول‌الله، امروز بحمدالله بهتری.»

و عبدالله ابن عبّاس حکایت کند که هم در آن روز که سیّد وفات خواست یافتن، بامداد، علی از پیشِ سیّد بیرون آمد و مردم پیشِ وی آمدند و پرسش می‌کردند که سیّد چه گونه است.

علی می‌گفت «امروز بحمدالله او را هیچ رنجی نیست.»

پس چون علی چنین بگفت، عبّاس دستِ وی بگرفت و به گوشه‌ای برد و گفت «یا علی، تو هنوز احوال نمی‌دانی و می‌گویی که پیغامبر بهتر است. و به خدای که من امروز آثار و علامتِ مرگ بر وی دیدم و از رویِ وی بشناختم و همچنان که مرا معلوم شده است از قومِ بنی‌عبدالمطّلب، چون اَجَلِ ایشان نزدیک رسیدی. و هراینه من می‌دانم که وفاتِ وی نزدیک شده است. اکنون، بیا تا به برِ وی رویم و بازدانیم که بعد از وی کارِ خلافت که را خواهد بودن، تا اگر از آنِ ماست دانیم و اگر از آنِ غیرِ ماست دانیم و باری وصیّتی در حقّ ما بکند.»

علی گفت «مرا با این سؤال کاری نیست. و اگر سیّد ما را منعی می‌کند، یقین می‌باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی به ما ندهد و اگر چند وصیّت ما را کرده باشد.»

و هم در آن روز که ایشان این سخن بگفته بودند، سیّد وفات یافت و به جوارِ حق رسید. و وفاتِ سیّد روزِ دوشنبه بود ـــ چاشتگاهِ گرم.

و عایشه گفت که هم در آن روز که سیّد وفات خواست یافتن، نمازِ بامداد، به مسجد رفته بود و مردم را پند داده بود و وصیّت کرده بود. و چون از وصیّت و نصیحت بپرداخت، بازِ خانه آمد و سر در کنارِ من نهاد که عایشه بودم. و در آن حالت، یکی از خویشانِ من درآمد و مسواکی سبز در دست داشت. و سیّد در آن نگاه می‌کرد و من دانستم که وی را آن مسواک می‌باید. گفتم «یا رسول‌الله، مگر آن مسواک می‌خواهی؟»

گفت «بلی.»

من آن مسواک بستدم و در دهان بنهادم و نرم کردم و به دستِ سیّد دادم. و سیّد آن مسواک از من بستد و سخت در دندان مالید و بعد از آن، بینداخت.

آن‌گاه، دیدم که قُوَّت از وی ساقط می‌شد و در کنارِ من گران می‌شد. پس در رویِ وی نگاه کردم و چشمهای وی دیدم که از جایِ خود برخاسته بود. و گوش فرا وی داشتم و می‌شنیدم که می‌گفت «جوارِ حق می‌خواهم در بهشت، نه زندگانی و عیشِ

دنیا.»

آن‌گاه، گفتم «یا رسول‌الله، دانم که این حالتِ آخرترین است تو را و تورا مُخَیَّر کرده‌اند میانِ دنیا و آخرت و تو آخرت اختیار کردی.»

پس چون من این سخن بگفتم، هم در حال، در کنارِ من، روح بسپرد و به جوارِ حق رسید. و من از نادانی برخاستم و سرِ سیّد از کنارِ خود فرونهادم و در میانِ زنان رفتم و می‌گریستم و بر رویِ خود می‌زدم.

و ابوهُرَیره روایت می‌کند که چون سیّد وفات یافت، عمر به مسجد درآمد و مُنافقان را دید که سر در گوشِ یکدیگر نهاده بودند و هر یکی سخنی می‌گفتند. پس عمر تُند شد و بر پای خاست و گفت «جماعتی از مُنافقان می‌گویند که پیغامبر بمُرده است. به خدای که نمُرده است، ولیکن به نزدِ حق رسیده است. همچنان که موسا رفت و بعد از چهل روز باز برِ قومِ خود آمد و سامری قومِ وی را هلاک کرد، اکنون پیغامبرِ ما به نزدِ حق رفته است و زود باز خواهد آمدن. و چون بازآید، هر آن کسی که گفته باشد که وی بمُرده است، زبانِ وی ببُرد و او را سیاست کند.»

و ابوبکر هنوز خبر نداشت. و چون وی را خبر کردند، از خانه بیرون آمد و چون به درِ مسجد رسید، دید که عمر سخن با مردم می‌گفت و وی هیچ التفات نکرد. تا اوّل به حُجره‌ی عایشه رفت و سیّد را دید که در گوشه‌ی صُفّه بخوابانیده بودند و بُردی یمانی بر رویِ وی کشیده بودند. ابوبکر برفت و آن بُرد از رویِ وی برداشت و بوسه‌ای بر رویِ وی نهاد و گفت «مادر و پدرم فدایِ تو باد! یا رسول‌الله! طَعمِ مرگ که حق‌تعالا بر تو نوشته بود بچشیدی. لیکن بعد از این، عیشِ ابد تو راست و مملکتِ بهشت جاوید تو را خواهد بودن.»

این بگفت و بُرد باز رویِ وی کشید و از حُجره بیرون آمد و در مسجد شد. و همه‌ی مردم حاضر بودند و عمر هنوز سخن با ایشان می‌گفت. آن‌گاه، ابوبکر گفت «یا عمر، آهسته باش!» و عمر همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی‌شد.

پس ابوبکر چون دید که عمر خاموش نمی‌شود، به سخن درآمد. و چون سخنِ ابوبکر بشنیدند، همه روی بازِ وی کردند و عمر را رها کردند و گوش باز سخنِ وی نکردند. آن‌گاه، ابوبکر به حَمد و ثَنایِ حق‌تعالا درآمد. بعد از آن، گفت «هر کی محمّد را

می‌پرستید، بدانید که محمّد مُرد و هر کی خدایِ محمّد می‌پرستید، بدانید که خدای زنده‌ی همیشه است.» و بعد از آن، این آیت فروخواند: «محمّد نیست الّا پیغامبری چنان که پیغامبرانِ دیگر از پیشِ وی آمده‌اند و رفته‌اند. پس اگر وی بمیرد یا او را بکُشند، نباید که شما از دینِ اسلام برآیید ــ که اگر محمّد بمُرد، خدایِ محمّد هرگز نمُرد و نمیرد و هیچ زیانی نباشد خدای را اگر شما از دین برگردید. بازداشتِ همه از وی و پاداشِ همه از وی ــ که شاکران را بهشت جزا دهد و عاصیان را دوزخ.»

پس چون ابوبکر این سخن بگفت و این آیت برخواند، مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب و اختلاف از میانِ ایشان برخاست.

و عمر گفت که همانا که من هرگز این آیت نخوانده بودم، تا ابوبکر باز یادِ من آورد و از قولِ ابوبکر مرا یقین شد که سیّد از دنیا برفته است. و تا آن وقت، مرا هنوز باور نمی‌شد.

(ابن عبّاس حکایت کرد و گفت روزی عمر را دیدم هم در عهدِ خلافتِ خودش که در راهی تنها می‌رفت و دِرّه‌ای در دست داشت و هر ساعت دِرّه دراز کردی و بر پایِ خود زدی. و بعد از آن، روی باز پس کرد و مرا بدید و گفت «یا ابن عبّاس، هیچ دانی که آن روز که پیغامبر وفات یافته بود، من آن سخن از بهرِ چه می‌گفتم؟» یعنی آن که گفته بود که پیغامبر نمرده است، بل که غایب شده است و باز برِ اُمّتِ خود آید، همچنان که موسا چهل روز غایب گشت و باز برِ اُمّت آمد.

ابن عبّاس گوید گفتم «نه، یا امیرالمؤمنین.»

گفت «چون خبرِ وفاتِ وی به من رسید، این آیت فروخواندم که حق تعالا گفت من شما را که صَحابه‌اید و اُمّتِ پیغامبرِ منید، از میانِ خلایق برگزیدم و شما را اختیار کردم تا فردایِ قیامت بر اعمالِ دیگر اُمّتان گواهی دهید و پیغامبر بر اعمالِ شما گواهی دهد. و من از فَحوایِ این آیت گمان بردم که پیغامبر بخواهد زیستن تا عصرِ صَحابه به جملگی درگذرد.»

و عمر چنان پنداشت که چون سیّد گواهِ اعمالِ صَحابه و اُمّت خواهد بودن، مرگِ وی غیبتی باشد که بعد از آن، وی را رجوعی افتد تا به تمامی وقوف یابد بر احوال و اعمالِ ایشان.)

حکایتِ زنانِ پیغامبرِ ما

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از دنیا مُفارقت کرد، نُه زن در خانه‌ی وی بودند: عایشه دخترِ ابوبکر و حَفصه دخترِ عمر و اُمّ حَبیبه دخترِ ابوسُفیان ابن حَرب و اُمِّ سَلَمه دخترِ ابو اُمَیّه ابن مُغیره و سوده دخترِ زَمعه ابن قَیس و زینب دخترِ جَحش ابن رِئاب و میمونه دخترِ حارِث ابن حَزن و صَفیّه دخترِ حُیَی ابن اَخطَب و جُوَیریه دخترِ حارِث ابن ابی‌ضِرار.

این نُه آن بودند که چون سیّد از دنیا مُفارقت کرد در خانه‌ی وی بودند. و دیگر جمله‌ی زنان که سیّد در همه‌ی عمرِ خود بخواسته بود سیزده بودند:

اوّل، خدیجه بود. و جمله‌ی فرزندانِ سیّد از وی بودند، الّا ابراهیم که از ماریه به وجود آمد. و تا وی بود، هیچ زن دیگر نخواست. و بیست اشترِ جوانِ ماده صِداقِ وی کرده بود.

و دوم، عایشه بود. و سیّد او را در مکّه بخواست. و چون به مدینه رفت، او را به خانه برد. و هفت ساله بود چون نکاحِ وی کرد و نُه ساله بود که وی را به خانه برد. (و چنین گویند که ده ساله بود.) و از جمله‌ی زنان که سیّد خواسته بود، وی بود که بکر بود. و چهارصد درم صِداقِ وی کرده بود.

و سوم، سوده بنت زَمعه بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود.

و چهارم، زینب بنت جَحش بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و پیش از سیّد، در خانه‌ی زید ابن حارِثه بود که غلامِ سیّد بود.

و پنجم، اُمِّ سَلَمه بود، دخترِ اَبو اُمَیّه ابن مُغیره. و صِداقِ وی لحافی و قَدَحی چوبین و خوانچه‌ای بزرگِ چوبین و دیگی بود.

و ششم، حَفصه بنت عمر بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود.

و هفتم، اُمِّ حَبیبه بنت ابی‌سُفیان بود که نَجاشی او را از بهرِ سیّد بخواست. و صِداقِ وی چهارصد دینار کرده بود.

و هشتم، جُوَیریه بنت حارِث بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاحِ خود درآورده بود.

و نهم، صَفیّه بنت حُیَی ابن اَخطَب بود که از غنیمتِ خَیبَر به سیّد رسیده بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاحِ خود درآورده بود.

و دهم، میمونه بنت حارِث بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و چنین گویند که مرد برفت و او را از بهرِ سیّد بخواست. و میمونه در مَحمِل نشسته بود ـــ بر اشتر ـــ و جواب داد و گفت «اشتر و آن چه بر اشتر است فدایِ خدای و پیغامبرِ وی بادا!»

و یازدهم، زینب بنت خُزَیمه بود. و صِداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و او را «اُمّ‌المساکین» گفتندی، از بس که تیمارداشت و شَفَقَتِ درویشان کردی.

این یازده آن بودند که سیّد ایشان را به خانه برده بود. و دو پیش از وی وفات یافته بودند: خدیجه و زینب بنت خُزَیمه. و باقی نُه دیگر آن بودند که در حُجره‌ی وی بودند، تا وی از دنیا مُفارقت کرد. و دو زنِ دیگر ـــ که تمامی سیزده باشد ـــ بخواسته بود، لیکن ایشان را به خانه نبرده بود: یکی اَسما دخترِ نُعمان الکِندیّه ـــ که چون وی را بخواسته بود، بَیاضی بر وی پیدا آمد و وی را چیزی بداد و بازِ خانه‌ی پدر گُسیل کرد و به نزدیکِ وی نرفت. و دیگر عَمره بنت یزید الکِلابیّه بود که وی حَدیث العَهد بود به کُفر. و چون سیّد او را بیاورد و خواست که با وی نزدیکی کند، او اِستعاذَت کرد و گفت «پناه می‌گیرم به خدای از تو!»

سیّد چون این از وی بشنید، گفت «کسی که به خدای پناه گرفت از ما، نزدیکِ وی نشاید رفتن و دست بر وی نشاید زدن.»

پس او را به خانه‌ی خود گُسیل کرد.

و این سیزده زن که سیّد بخواسته بود، شش از قُرَیش بودند ـــ خدیجه و عایشه و حَفصه و اُمِّ حَبیبه و اُمِّ سَلمه و سوده بنت زَمعه ـــ و باقی دیگر از قبایلِ عرب بودند. الّا صَفیّه دخترِ حُیَی ابن اَخطَب که وی از رؤسّایِ یهود بود.

حکایتِ بیعت با ابوبکر

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از دنیا برفت و به جوارِ حق رسید، پیش از آن که او را دفن کردندی، اختلاف و فُرقَت در میانِ صَحابه افتاد. و جمله‌ی اَنصار بر سرِ سَعد ابن عُباده جمع آمدند و علی با طَلحه و زُبَیر گوشه گرفتند و به خانه‌ی فاطمه رفتند و بنشستند و عمر و باقیِ مُهاجر با ابوبکر بودند.

و در این حال، کسی به برِ ابوبکر و عمر آمد و گفت «اگر شما غمخوارگیِ دینِ اسلام نکنید و کارِ مسلمانان درنیابید، دشوار باشد. اکنون، پیش از آن که کار از هم برود و تدارک نتوان کرد، سعی‌ای و جِدّی بنمایید و نَسَق برکارِ مسلمانان بنهید!»

گفتند «چون است؟»

بعد از آن، آن کس که آمده بود گفت «اَنصار همه بر سرِ سَعد ابن عُباده جمع شده‌اند و او را امیر و حاکمِ خود خواهند ساختن و همچنین، هر کسی گوشه‌ای گرفته‌اند.»

عمر گفت «یا ابوبکر، برخیز تا برویم و ببینیم که اَنصار سرِ چه دارند؟»

و چون آن مرد این سخن ایشان را می‌گفت، سیّد هنوز در خانه بود و او را دفن نکرده بودند.

ابوبکر و عمر برخاستند و برفتند و در راه که می‌رفتند، دو مردِ پارسا از صَحابه پیشِ ایشان بازآمدند و گفتند «کجا می‌روید؟»

ابوبکر و عمر گفتند «به پیشِ اَنصار می‌رویم تا ببینیم که ایشان خود سرِ چه دارند.»

آن دو مرد ایشان را گفتند «بازگردید و کارِ خود بسازید ــ که اَنصار بیعت کردند با سَعد ابن عُباده.»

عمر گفت «لابد باشد که ما به پیشِ ایشان رویم و احوالِ ایشان به تحقیق بازدانیم.»

چون به سَقیفه‌ی بنی‌ساعده رسیده بودند، ایشان را دیدند که همه جمع شده‌اند و در میانِ ایشان، سَعد ابن عُباده نشسته بود و سر در گلیمی فرو برده بود. و چون ابوبکر و عمر دیدند، برخاستند و ایشان درآمدند و بنشستند.

بعد از آن، خَطیبِ اَنصار بر پای خاست و خُطبه‌ای بکرد و حَمد و ثَنایِ خدای بگفت و

بعد از آن، گفت «ای جمعِ مُهاجر، بدانید که ما اَنصارِ حقّیم و لشکرِ دینِ اسلام. و شما که مُهاجرید گروهی از مااید ـــ» و همچنین همی گفت، تا سخن به آن کشید که می‌گفت «می‌باید که نیابتِ پیغامبر ما را باشد که اَنصاریم و خلافتِ مسلمانان از آنِ ما باشد و مُهاجر را در آن به کلّی مَدخَلی نباشد.»

چون خَطیبِ ایشان سخن تمام گفته بود و خاموش شد، عمر می‌گفت من می‌خواستم که در سخن آیم و جوابِ وی بازدهم و در راه که به پیشِ اَنصار می‌آمدم، سخنی چند بپرورده بودم چنان که مرا آن سخن‌ها عَجَب آمده بود. و چون قصدِ آن کردم که آن سخن‌ها بگویم، ابوبکر مرا گفت «یا عمر، خاموش باش ـــ که وقتِ سخن گفتنِ تو نیست.»

پس من خاموش شدم و ابوبکر به سخن درآمد. و او خود از من داناتر بود و هر چه من با خود راست کرده بودم که بگویم، او خود به بدیهه بگفت، بل که بهتر از آن بگفت. تا به آنجا رسید که اَنصار را گفت «ای جمعِ اَنصار، بدانید که مُهاجر از شما فاضل‌ترند. از بهرِ آن که ایشان اهلِ هجرتند و به حَسَب و نَسَب از جملهٔ عرب معروف‌تر و مشهورترند و قُرَیش و قومِ پیغامبر ایشانند و همهٔ عرب دانند که اهلیّت و اِمامت و نیابتِ پیغامبر ایشان را بهتر باشد و خلافتِ مسلمانان جز ایشان کسی دیگر نتوانند کردن.»

و چون ابوبکر این سخن‌ها بگفته بود، دستِ من و آنِ ابوعُبَیده ابن جَرّاح بگرفت و گفت «ای اَنصار، من یکی از این هر دو شما را می‌پسندم. هر کدام که شما را می‌باید، برخیزید و با وی بیعت کنید و کارِ خلافت و امامت به وی مُفَوَّض کنید!»

عمر گفت هر چه ابوبکر گفت مرا خوش آمد، الّا آن که گفت که اَنصار با من که عمرم بیعت کنند و خلافت و اِمارت تسلیم و تفویض به من کنند. و به خدای که اگر مرا در پیش داشتندی و گردنِ من بزدندی، دوستتر از آن داشتمی که امیریِ قومی کردمی که ابوبکر در میانِ ایشان بودی.

پس چون ابوبکر از این سخن فارغ شد، یکی از اَنصار برخاست و گفت «من تَوَسُّط کنم میانِ هر دو قوم و آن چه انصاف باشد بگویم.»

گفتند «چیست؟»

گفت «امیریِ مُهاجر از آنِ مُهاجر باشد و امیریِ اَنصار از آنِ اَنصار باشد و حُکمِ خلافت نیمه‌ای ایشان را باشد و نیمه‌ای ما را.»

پس چون آن مرد این سخن بگفت، غلبه از میانِ قوم برخاست و هر کسی سخنی گفتند. عمر گفت چون من چنان دیدم، ترسیدم که اختلاف در میانِ قوم روی بنماید و پراکندگی در کارِ اسلام و مسلمانان پیدا گردد. آن‌گاه، ابوبکر را گفتم «یا ابوبکر، دست بیاور!»

پس ابوبکر دست بیاورد و من با وی بیعت کردم. و چون من بیعت کرده بودم، جمله‌ی مُهاجر درآمدند و بیعت کردند. و چون مُهاجر بیعت کردند، اَنصار نیز درآمدند و بیعت کردند.

پس چون این بیعت رفته بود، روزِ دیگر، ابوبکر بر منبر رفت. و پیش از آن که ابوبکر خُطبه کردی، عمر بر پای خاست و عُذر خواست از آن چه دیک گفته بود که سیّد نمُرده است و گفت «ای جمعِ مسلمانان، بدانید که آن سخن که من دیک گفتم که پیغامبر نمُرده است و زود باز خواهد آمدن، نه از قرآن می‌گفتم و نه عهدی بود که پیغامبر مرا فرموده بود. لیکن از بهرِ آن می‌گفتم که می‌ترسیدم که اختلاف و فُرقَت در میانِ مسلمانان افتد. اکنون، اگر پیغامبر برفت، قرآنِ کلام الله باز گذاشت. و پیغامبر هر چه ما را می‌فرمود از قرآن می‌فرمود. پس هر کی تَمَسُّک به آن نماید و به حلال و حرامِ آن کار کند، راهِ راست یافت و از ضَلالَت و جَهالَت بیرون آمد. و دیگر این ما را فضلی بزرگ است که حق تعالا جمعِ شما مسلمانان را داد تا با بهترین و فاضل‌ترین صَحابه که یارِ اَقدَم و صاحبِ غارِ پیغامبر است بیعت رفت و اتّفاق جمله حاصل شد. اکنون، دیگربار، برخیزید و بیعت تازه کنید! هر کی نه حاضر بود از دیکین، امروز بیعت کندا!»

آن‌گاه، جمله برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و او را پیشوا و مُقَدَّمِ خود ساختند. و این بیعت را «بَیعَتُ‌العامّه» گویند. و اوّل بیعت که در سَقیفه رفته بود، آن را بیعتِ «یوم‌السَّقیفه» گویند. یعنی در آن روز با ابوبکر جز آن جماعتِ خواص که در سَقیفه حاضر بودند بیعت نکردند و روزِ دیگر، مُهاجر و اَنصار به جملگی بیعت کردند.

پس چون عمر فارغ شده بود و بیعتِ عام رفته بود، ابوبکر بر پای خاست و خُطبه بکرد و حَمد و ثَنایِ خدای بگفت و بعد از آن، مردم را موعظت کرد و فرود آمد.

در دفنِ پیغامبرِ ما

پس، روزِ دوم از وفات که بیعتِ عام با ابوبکر رفته بود، به دفنِ سیّد مشغول شدند. و آن روز، روزِ سه‌شنبه بود.

و ایشان که مُباشرتِ غُسلِ سیّد نمودند شش تن بودند: علی و عبّاس و پسرانِ عبّاس ـــ فَضل ابن عبّاس و قُثَم ابن عبّاس ـــ و اُسامه ابن زید، غلامِ سیّد، و شُقران، مولایِ سیّد. و علی سیّد را به بر باز گرفته بود و عبّاس و پسرانش ـــ هر دو ـــ او را از دستی به دستی می‌گردانیدند و اُسامه و شُقران آب بر وی می‌ریختند. و علی همچنان که او را در بر گرفته بود، دست در وی می‌مالید و او را می‌شُست و بوی عَنبَر و مُشک از نافِ سیّد می‌دمید در آن خانه، چنان که علی هر ساعتی گفتی «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدایِ تو باد که چه خوشبویی تو ـــ هم در حیات و هم در مَمات.»

عایشه گفت چون خواستند که سیّد بشورند، اختلاف نمودند. بعضی گفتند که «جامه از وی بیرون باید کردن و او را شُستن.» و بعضی دیگر گفتند «نشاید جامه از وی بیرون کردن و وی را همچنین بباید شُستن.»

پس در این مُجادله بودند که حق‌تعالا خواب بر ایشان مسلّط کرد، چنان که چشمهای ایشان که حاضر بودند همه در خواب شد و آوازی شنیدند از گوشه‌ی خانه که می‌گفت که «جامه از پیغامبرِ خدای باز مکنید و وی را همچنان در میانِ جامه‌ی خود بشورید!»

پس چون این آواز بشنیدند، همه از خواب درآمدند و او را هم در آن جامه که پوشیده بود بشُستند، چنان که دستِ هیچ کس به اندامِ وی نرسید. و کفنِ سیّد دو جامه‌ی اسفید کردند و چادری از بُردِ یمانی که وی را در آن بپیچیدند.

و دیگر اختلاف کردند در گورِ سیّد. بعضی گفتند که «لَحَد نباید کردن» ـــ همچنان که قاعده‌ی اهلِ مکّه است ـــ و بعضی گفتند که «گورِ وی لَحَد باید کردن.» ـــ همچنان که قاعده‌ی اهلِ مدینه است.

و شخصی بود از مُهاجر که گور وی فرو بُردی در میانِ اَصحاب و لَحَد نکردی ـــ به قاعدی اهلِ مکّه. و دیگری بود از اَنصار که گور کندی و لَحَد فرو بردی. پس چون

اختلاف نمودند، عبّاس دو کس بفرستاد به طلبِ آن دو شخص: یکی به طلبِ گورکنِ مُهاجر و یکی به طلبِ گورکنِ اَنصار. و چون ایشان هر دو به راه بودند که بیایند، دست برداشت و گفت «بارخدایا، آن چنان که بهتر باشد، پیغامبرِ خود را میسّر گردان!»

پس، اوّل آن شخص درآمد که لَحَد می‌بُرد. و او را بیاوردند و گورِ سیّد فرو بُرد و لَحَد کرد.

و شبِ چهارشنبه، در میانه‌ی شب بود که سیّد دفن کردند. و ایشان که مُباشرتِ دفنِ سیّد کردند هم این شش بودند که ایشان مُباشِر غُسلِ وی بودند: علی و عبّاس و فَضل و قُثَم و اُسامه، غلامِ سیّد، و شُقران، مولایِ سیّد.

پس چون سیّد دفن می‌کردند، مردم فوج فوج، چنان که خبر می‌داشتند، می‌آمدند و نماز بر وی می‌کردند بر سرِ خود. و هیچ کس در پیش نیارست آمدن که نماز کردی بر سیّد. و چون مردان همه آمده بودند و نماز بر وی کرده بودند، زنان نیز بیامدند و نماز بر وی کردند. و بعد از زنان، کودکان نیز بیامدند و نماز بر وی بکردند.

و در جایگاهِ تُربَتِ سیّد اختلاف کردند. بعضی گفتند که «در مسجد باید کردن.» و بعضی گفتند «در گورستان.» تا بعد از آن، ابوبکر گفت که «من از سیّد شنیدم که می‌گفت هیچ پیغامبری نبوده است الّا که وی همان‌جا که قَبضِ روحِ وی کرده‌اند، او را همان‌جا دفن کرده‌اند.»

پس چون ابوبکر این چنین بگفت، هم در حُجره، آنجا که فِراشِ سیّد افگنده بودند، فِراشِ وی برگرفتند و تُربَتِ وی فرو بُردند.

و عایشه گفت آخر وصیّتی که سیّد بکرد آن بود که گفت «دو دین در جزیره‌ی عرب رها نباید کردن که باشد: یعنی جز دینِ اسلام در میانِ عرب نشاید ورزیدن. و ترسا و یهود رها مکنید که در ولایتِ عرب مُقام سازند!»

محمّد ابن اسحاق می‌گوید که چون سیّد وفات یافت، بلا و مُصیبت بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر برافراشتند و ترسایان خُرّمی کردند و اهلِ نفاق رِدّت گرفتند و عرب خواستند که مُرتَد شوند، تا حق‌تعالا فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را خلیفه‌ی ایشان کرد و کارِ اسلام به وی مُنتَظَم شد و تفرقه و اختلاف از میانِ مسلمانان برداشت و اهلِ بِدعَت از رویِ زمین پَست شدند و غوغایِ مُفسدان باطل شد و دلهای سُنّیان آرام گرفت.

و جماعتی از عُلَما چنین گویند که چون خبرِ وفاتِ سیّد به اهلِ مکّه رسید، اهلِ مکّه خواستند که مُرتَد شوند و ترکِ دینِ اسلام گویند و دیگربار بُت‌پرستی آغاز کنند و شریعتِ سیّد مَنسوخ کنند. چنان که عَتّاب ابن اَسید را که از جهتِ سیّد در مکّه والی بود از اهلِ مکّه بترسید و پنهان شد. تا بعد از آن، سُهَیل ابن عمرو بیرون آمد و محفل ساخت و حَمد و ثَنایِ خدای بگفت و درود بر سیّد بفرستاد و مردم را موعظت کرد و وفاتِ سیّد یاد آورد و بعد از آن، گفت «ای اهلِ مکّه، بدانید که کارِ اسلام اکنون قوی‌تر خواهد شدن و دینِ محمّد اکنون ظاهرتر خواهد گشتن. و هر کس که شُبهَتی درآوَرَد یا تُهمَتی به خود راه دهد یا اِفسادی کند در دینِ محمّد، اوّل من خصمِ وی‌ام و تا آن‌گاه می‌کوشم که وی را بر پشتِ زمین رها نکنم.»

و چون سُهَیل ابن عمرو این سخن بگفت، اهلِ مکّه از آن نیّت که داشتند بازگردیدند و آن خیالِ فاسد دور شد و همچنان که بود ثبات نمودند بر دینِ اسلام و عَتّاب ابن اَسید را باز بیرون آوردند و همچنان که بود، او را والی کردند.

و این سُهَیل ابن عمرو از مِهترانِ قُرَیش بود و در فَصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود. و وی آن بود که در غزوِ بَدر اسیر شده بود و او را به مدینه برده بودند و سیّد او را در خانه‌ی خود بازداشته بود و عمر به خصمیِ وی بیرون آمده بود و گفته بود که «ای محمّد، بگذار تا من زبانِ سُهَیل ابن عمرو بِبُرم تا دیگربار در هیچ محفل بدِ تو نگوید!» و در جاهلیّت، سُهَیل ابن عمرو سخن‌های بد در حقّ سیّد بسیار گفته بود.

چون عمر چنین سخن بگفت، سیّد گفت «ای عمر، سُهَیل ابن عمرو نشاید کُشتن و زبانِ وی نشاید بُریدن. از بهرِ آن که روزی بیاید که وی در مکّه محفل سازد و در تقویتِ کارِ اسلام سخن گوید و ستایشِ ما کند، چنان که تو او را بپسندی.»

پس همچنان که سیّد خبر باز داده بود، سُهَیل ابن عمرو به کار بازآمد و کارِ اسلام را چنین تقویتی بداد.

فهرست‌ها

واژه‌نامه

اختیار کردم: برگزیدم ۵۴۱، ۵۴۸
اختیار کردند: برگزیدند ۲۲۲، ۲۳۲، ۴۹۸
اختیار کُن: برگزین ۵۱۲، ۵۴۰
اختیار کنم: برگزینم ۳۰۴
اختیار کنید: برگزینید ۲۲۲
اِخفا: نهان بودن ۴۱۳
اَخمَص: گودیِ کف پا ۲۰۵
اَخوال: خالها (دایی‌ها) ۱۷۸
اَخیار: برگزیدگان ۲۱، ۴۹
اَدیم: چرم ۲۶۴، ۴۲۲، ۵۱۴
اَراک: درختِ پیلو ۴۲
ارتفاع: سود محصول ۸، ۴۲۴
اَرجاف: خبر دروغ ۱۴۲، ۲۴۶، ۴۷۸، ۴۸۷
ارکانان: ارکان ۴۹۴
اِزار: لُنگ ۸۸، ۲۸۶
از این سَبیل: از این جهت ۳۴
از بَدَلِ: به جایِ ۴۰۸
اَساقفه: اسقف‌ها ۱۵۳، ۱۵۴
اسپر: سپر ۳۳۸
اِستاد: ایستاد ۱۶۲
اَستار: پرده‌ها ۱۶۲، ۴۴۷
اِستَبرَق: دیبای ستبر ۳۷۶
اِستِبشار: شادمانی ۲۰۰
اِستَده‌اند: گرفته‌اند ۴۲۸
اِستَدی: می‌گرفت ۴۴۸
اِسترجاع: «اِنّالِلّه و اِنّااِلَیهِ راجِعون» ۳۴۳
اَستُره: تیغ سرتراشی ۳۴
اِستِسقا: تشنگیِ مُدام ۲۰۵
اِستِصواب: صلاحدید ۱۵
اِستِظهار: پشتگرمی ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۴۰، ۴۷۹، ۴۸۹
اِستِعاذَت: «اَعوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم» ۵۵۰
اِستِعانَت: یاری ۲۵۵
استغاثت: استغاثه ۳۱۹
استکبار: گردنکشی ۲۴۵
اِستِمالَت: دلجویی ۱۵، ۱۱۴، ۳۶۸، ۴۰۵، ۴۵۶، ۴۷۵، ۴۷۶، ۵۲۸
اِستِوا: ظهر ۲۵۹
اَسته: هسته ۲۷۶
اِستیناس: اُنس ۱۱۳
اَسرا: به شب رفته ۱۹۳
اِسفار: روشنایی صبح ۱۱۶

اسفید: سفید ۶۷، ۸۰، ۲۷۱، ۲۹۰، ۳۲۳، ۴۱۶، ۴۴۶، ۴۶۵، ۴۹۳، ۵۵۴
اَشرَم: کفته‌بینی ۳۳
اشعارها: اشعار ۴۳، ۱۷۴
اشکم: شکم ۱۴۶، ۱۷۳، ۲۰۱، ۲۰۵
اِشکَنبه: شکنبه (سیرابی) ۲۰۵، ۲۰۶
اَصحابِ مَعاذیر: عُذر دارندگان ۴۸۸
اَصهار: خویشاوندانِ زن ۳۹۴
اِضطِباع: ردا انداختن از زیرِ بغلِ راست به شانه‌ی چپ ۴۳۰
اَضعاف: چند برابر ۲۸۲
اَضغاثِ اَحلام: خوابهای پریشان ۶۹
اطراف‌نشین: مرزنشین ۴۴۸
اطراف‌ها: اطراف ۱۹
اطلس: پرنیان ۴۰۷، ۴۸۵
اِعادَت کرد: تکرار کرد ۲۶۸
اِعتِزال: دوری ۴۹۴
اَعدا: دشمنان ۲۸۵
اَعذار: عذرها ۴۹۱
اَعرابی: عرب صحرانشین ۳۶، ۲۷۳، ۲۷۴
اعضاها: اعضا ۱۹۷
اَعلَم: عالم‌تر ۳
اَعمام: عموها ۹۰
اِغرا کردند: برانگیختند ۲۰۹، ۲۴۶
اِغرا کردی: برمی‌انگیخت ۱۴۹
اِغرا کند: برانگیزد ۱۴۰
اُف: تُف ۲۲۵، ۳۳۸
اِغضا: چشم‌پوشی ۳۴۸
اَفاضِل: دانشمندان ٤
افتراق: جدایی ۵۲۱
اَفراد: اجزا ۲۷
اَفسوس: استهزا ۱۸۷، ۴۰۵، ۴۳۹، ۴۸۳
اَفضَل: فاضل‌تر ۳
اِفک: تهمت ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱
اِقتِراح: پُرس و جو ۱۳۷، ۱۳۸
اقتصار: اکتفا ۵٤
اَقدَم: پیشتر ۳
اَقذار: پلیدی‌ها ۸۸
اَقویا: قدرتمندان ۱۴۸
اَکابِر: بزرگان ٤
اَکاسِره: کسراها (پادشاهان ساسانی) ۵۱۵

بازگردیدند: بازگشتند ۶۹، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۵۸، ۲۷۶، ۲۷۷، ۳۰۶، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۳، ۳۶۱، ۳۸۰، ۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۵، ۴۰۳، ۴۳۵، ۵۲۱، ۵۵۶
بازگردیدندی: بازمی‌گشتند ۳۶۳، ۵۳۱
بازگردیده‌اند: بازگشته‌اند ۳۹۰
بازگردیده باشی: بازگشته باشی ۵۴۱
بازگردیده بود: بازگشته بود ۲۳۸، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۴۱
بازگردیده بودند: بازگشته بودند ۳۲۵، ۵۱۹، ۵۲۷
بازگردیده بودیم: بازگشته بودیم ۲۹۵
بازگردیدیم: بازگشتیم ۳۵۷، ۴۶۵
بازمی‌کرد: دور می‌کرد ۳۳۶
بازمی‌کرد: نقل می‌کرد ۴۵۳
بازمی‌گردید: بازمی‌گشت ۳۶۰، ۴۲۲، ۴۶۸
بازمی‌گردیدند: بازمی‌گشتند ۳۶۹
بازنایستادمانی: بازنمی‌ایستادیم ۴۷۹، ۴۹۱
بازنکردند: نتراشیدند ۴۱۲
بازنکنند: نتراشند ۴۱۲
بازنگردید: بازنگشت ۳۶۷
بازنگردیدم: بازنگشتم ۴۹۲
بازنگردیدند: بازنگشتند ۴۶۴، ۵۲۷
بازنگرست: بازنگریست ۱۳۳
بازنگرید: بازنگریست ۱۶۳
بازیدند: بازی کردند ۸۸
باژگونه: واژگونه ۲۷۰
با شجاعت‌تر: شجاع‌تر ۶۳
باشد: شاید ۴۱، ۹۹، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۳، ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۷۸، ۴۱۷، ۴۴۲، ۴۶۶، ۴۹۲، ۵۰۳
با ضِخَم: ستبر ۳۳
باغی: نافرمان ۲۴۲
بالا: ارتفاع ۴۴
بالایی: عظمت ۲۴۵، ۳۴۵، ۳۸۴، ۳۸۶، ۴۴۹
بالیده: بلند ۲۴۹
باید: لازم است ۵، ۱۱۸، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۵، ۳۰۴، ۳۲۳، ۴۷۷
ببازد: بازی کند ۳۵۸
ببازی: بازی کنی ۳۵۸
بَتَر: بدتر ۱۴۹، ۲۰۱، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۳۴، ۵۴۰
بتَرقید: ترکید ۲۸۱، ۲۹۰
بَترین: بدترین ۲۶۲، ۳۳۱
بچسبد: بچربد (فزونی گیرد) ۱۲
بِحِل: بی‌گناه ۳۱۷
بِحِل کردم: حلال کردم ۴۰۶
بِحِل نکنم: حلال نکنم ۳۲۵
بخایید: جوید ۳۳۹، ۴۲۶
بَخ‌بَخ: به‌به ۲۸۴
بُختی: شتر دو کوهان ۲۹۶
بخُسپ: بخُسب ۲۳۳
بخُسپد: بخُسبد ۲۳۲، ۲۳۳
بخُسپم: بخُسبم ۳۹۷
بخُفتد: بخُسبد ۲۳۲
بخُفتند: بخُسبند ۳۵
بخُفتیدم: خُسبیدم ۲۶۲
بدوسانید: چسبانید ۲۶۳
بِز: نیکو ۱۴۵
برافراخته: برافراشته ۴۵۱
بُراق: اسب ۱۹۳ ـ ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹
برانگیخت: برخیزانید ۴۲۲
بربَست آورد: بست ۳۱۸
برجَناح: در آستانه‌ی ۴۸۷
برچم: پَرچم (کاکُل) ۱۹۴
بُرد: پارچه‌ی کتانی ۱۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۴۳، ۴۰۰، ۴۴۵، ۵۴۷، ۵۵۴
بَرَص: پیسی ۵۰۹
بِرطیل: رشوه ۵۱۱
بُرفتند: روفتند (جارو کردند) ۴۸۰
برکشیدند: پیش راندند ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۲۶، ۴۳۲
برگ: توشه ۱۴، ۳۲۲، ۴۳۹، ۴۷۷، ۴۷۸
برگردید: برگشت ۷۴
برگردیده‌ای: برگشته‌ای ۱۷
برگرفت: آغاز کرد ۱۰، ۱۱، ۸۱
برگرفتی: آغاز می‌کرد ۱۴۱، ۱۶۹
برمثالِ: مانندِ ۱۹، ۴۱، ۴۲، ۱۴۰، ۱۸۹، ۲۰۱، ۳۱۱، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۴، ۴۸۶
برمی‌نشست: سوار می‌شد ۳۷۵
برمی‌نشستند: سوار می‌شدند ۳۷۴
برمی‌نشینند: سوار می‌شوند ۳۷۴
برنشاند: سوار کرد ۲۲۶، ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۸۵
برنشاندم: سوار کردم ۴۴۲
برنشاندند: سوار کردند ۱۰۳، ۱۹۹، ۳۸۰، ۴۳۵
برنشانم: سوار کنم ۴۷۹
برنشانند: سوار کنند ۱۰۳

برنشانید: سوار کنید ۴۳۴
برنشست: سوار شد ۳۱، ۳۳، ۴۰، ۵۰، ۶۸، ۱۱۹، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۳۹، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۷۵، ۳۸۱، ۴۱۶، ۴۳۸، ۴۴۲، ۴۴۹، ۴۷۲، ۴۸۰، ۴۸۵، ۵۰۹
برنشستم: سوار شدم ۷۸، ۱۰۰، ۲۳۷، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸، ۵۲۸، ۵۲۹
برنشستند: سوار شدند ۴۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۴۶، ۳۸۹، ۳۹۴، ۴۱۷، ۴۳۹، ۵۲۶
برنشستندی: سوار شوند ۴۷۹
برنشسته است: سوار شده است ۴۴۳
برنشسته‌اند: سوار شده‌اند ۳۴۰، ۳۴۱، ۴۴۵
برنشسته بود: سوار شده بود ۳۲، ۶۸، ۸۹، ۲۷۶، ۳۹۱، ۴۴۵، ۴۸۰، ۵۲۸
برنشستیم: سوار شدیم ۳۹۵
برنشین: سوار شو ۱۹۴، ۲۳۵، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸
برنشینم: سوار شوم ۱۹۴، ۴۹۰
برنشینی: سوار شوی ۱۰۰
برنشینید: سوار شوید ۴۱۶، ۴۳۹
برنشینیم: سوار شویم ۴۷۹
بریست: رید ۳۵
بسوخت: بسوزانید ۱۰، ۱۸، ۲۸
بسوختم: سوزانیدم ۴۹۴
بسوختند: بسوزانیدند ۳۰، ۳۶، ۴۸۸
بسوختی: بسوزاند ۲۰۰
بشایَد: شایسته باشد ۴
بشکست: شکست داد ۳۷
بشکنیم: شکست دهیم ۱۹۵
بشنفت: شنید ۲۶۸، ۳۹۱
بشنفتند: شنیدند ۴۴۵
بشنفتمی: می‌شنیدم ۱۸۳
بشنودند: شنیدند ۱۷۳
بشون: بشوی ۳۴۴
بشورند: بشویند ۱۸۴، ۵۵۴
بشورید: بشویید ۴۸۳، ۵۵۴
بِضاعَت: کالا ۸۹
بَطارقه: بِطریق‌ها (کشیش‌ها) ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶
بَطحا: هامون ۱۴۶، ۱۴۹، ۲۶۸
بَطَر: خودبینی ۷
بَعث: برانگیختن ۹۴، ۹۸، ۱۰۸، ۱۶۷، ۴۴۹
بغارتی: غارت کنی ۱۵

بغارتیدند: غارت کردند ۵۲۶
بقیّت: بقیه ۳۱۳، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۸۵، ۴۱۶، ۴۱۲، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۷۷، ۵۰۱، ۵۲۱، ۵۲۵
بکرد: ساخت ۳۴، ۱۵۶
بکرده‌ایم: ساخته‌ایم ۴۸۷
بکُشتمانی: می‌کُشتیم ۳۹۳
بگذار: رها کن ۴۸، ۸۱
بگذارد: رها کند ۳۵۵
بگذارند: رها کنند ۶۰
بگذاری: رها کنی ۱۳۴
بگذارید: رها کنید ۳۰، ۱۹۲
بگذاشت: بگذرانید ۲۲۵
بگذاشت: رها کرد ۳۴
بگذاشتم: رها کردم ۹۹، ۱۳۲
بگذاشتند: رها کردند ۳۵، ۲۶۵
بگذاشته‌اند: رها کرده‌اند ۱۵۱
بگردانید: تغییر داد ۱۵
بگردید: بگشت ۱۴، ۱۴۰، ۲۱۷، ۲۳۹، ۲۸۰
بگردیدم: گشتم ۷۷، ۳۹۶
بگردیدند: گشتند ۷۷، ۳۸۴
بگردیدندی: می‌گشتند ۲۱۱
بگردیده است: بگشته است ۱۳۵
بگردیده بود: بگشته بود ۸۰، ۱۰۸، ۱۱۶
بگردیدی: بگشتی ۱۴۸، ۴۳۶
بگردیدی: می‌گشت ۷، ۲۸، ۲۰۶
بگزیدی: گاز گرفتی ۴۶۷
بمی‌شنوند: می‌شنوند ۹۵
بمی‌گوید: می‌گوید ۴۰۵
بنایستاده بود: نایستاده بود ۲۸۴
بند: سد ۷
بنرفت: نرفت ۲۹۱
بنروند: نروند ۳۶۶
بنکوهید: نکوهش کرد ۵۵
بنگذاشت: نگذاشت ۴
بنگذاشته بود: نگذاشته بود ۴۷۶
بنگذاشتی: نگذارد ۴۷۶
بنگرداند: نگرداند ۲۸۶
بنگردانند: نگردانند ۴۰۷
بنگرستم: نگریستم ۳۸۶
بنگرستند: نگریستند ۵۱، ۴۸۰
بنگزارد: نگزارد ۴۲۲

بنماند: نماند ٤٥٦
بنمانَد: نمانَد ٢٣١
بُنَیَّه: دختر عزیزم ٣٦٣
بوالعجب: عجیب ٢٠٨
به اضطرار: به ناچار ٥٠٤
به انواع: گوناگون ١٤٩
به تخصیص: بخصوص ٢٥٥، ٢٩٥، ٣٤١، ٤٤٤
به تعریض: سربسته (به کنایه) ١٥١، ٢٥٨، ٢٧٤، ٣١١، ٣٦٧، ٤٠١، ٤١١، ٤١٤
به تمام: تماماً ١٨٨
به جایِ: در حقِّ ١٥، ٢١، ٥١، ٤٥٧، ٥٣٤
به جایِ خود: بجا ٤٥٧
به جملگی: همگی ١٢، ٢١، ٢٦، ٢٧، ٤٢، ٥٤، ٥٦، ٦١، ٦٧، ٦٩، ٨٦، ١٦٤، ١٧٣، ١٩٦، ٢٤٢، ٢٧١، ٣٣٦، ٣٤١، ٣٤٥، ٣٤٦، ٣٦٤، ٣٦٥، ٤٠٦، ٤٦٣، ٤٦٧، ٤٦٨، ٤٩٠، ٤٩٢، ٤٩٧، ٥٠٠، ٥١٠، ٥١١، ٥١٩، ٥٢٣، ٥٢٤، ٥٤٨، ٥٥٣
به جمهور: همگی ٢٧١، ٣٢٢
به خانه برد: زفاف کرد ٤٢٢، ٤٢٩، ٤٣١
به خانه بَرَد: زفاف کند ٤٣١
به خانه بَرَم: زفاف کنم ٤٣١
به راست بداشتید: تصدیق کردید ٢٧٥
به راست داشتیم: تصدیق کردیم ٤٧٥
به راست کرد: آماده کرد ١٢
به راست کنیم: آماده کنیم ٣٨٤
به راست ندارند: تصدیق نکنند ٤٠٠
به راست نداریم: تصدیق نکنیم ٩٨
به راست نمی‌داشتند: تصدیق نمی‌کردند ٤٧٥
به راه کرد: روانه کرد ٣٥٢
به راه کردند: روانه کردند ٤٣٦
به سر: روی هم رفته ٤٨٦
به شرط: شایسته ٤٤
به قتل آمد: کُشته شد ٥٩
به قتل آمدند: کُشته شدند ٣٢١، ٣٤٤، ٣٥٢، ٣٧٥، ٤٤٧
به قتل آمده بود: کُشته شده بود ٤٦٤
به قتل آمده بودند: کُشته شده بودند ٤٦٨
به قتل آور: بکُش ٣٣، ٥٢٨، ٥٣٤
به قتل آوَرَد: بکُشد ١٣، ١٤، ٢٠، ٤٦، ٣١١، ٣١٧، ٣٣٣، ٣٣٧، ٣٥٥، ٣٧٣، ٤١٨، ٤٢٧، ٤٤٣، ٤٤٨، ٤٥٢، ٤٥٤، ٤٦٣
به قتل آورد: کُشت ١٥، ٢٢، ٣٠، ٣١، ٣٣، ٤٦، ٥١، ٥٩، ٦٢، ١٠٠، ١٥٦، ٢٦٥، ٢٨٨، ٣٢٠، ٣٣٠، ٣٣٢، ٣٣٣، ٣٥٣، ٣٧٠، ٤٢٥، ٤٥٥، ٤٦٤ ـ ٤٦٦، ٥٢٧، ٥٣٣، ٥٣٧
به قتل آوردم: کُشتم ٣٤، ٣٨٥، ٥٣٧
به قتل آوردند: کُشتند ٣٢، ٣٦، ٤٦، ٤٨، ١٠٨، ٢٢٤، ٢٦٦، ٢٨٠، ٢٨٦، ٣١٠، ٣٣٣، ٣٤٨، ٣٤٩، ٣٦٧، ٣٨٢، ٣٨٩، ٤١٦، ٤٢٣، ٤٢٦، ٤٣٣، ٤٥٤، ٤٦٥، ٤٦٩، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥٠٠، ٥١٨، ٥١٩، ٥٢٧، ٥٣٠
به قتل آورده است: کُشته است ٣٨٥
به قتل آورده‌اند: کُشته‌اند ٣٠١، ٣٥٢، ٤٢٧
به قتل آورده بود: کُشته بود ٢٠، ٣٣، ٤٦، ٣٢٨، ٤٥٦، ٥٣٧
به قتل آورده بودند: کُشته بودند ٢٦٥، ٣٠٠، ٣٢١، ٣٥٣، ٤٦٣، ٤٦٥، ٤٩٦، ٥١٩، ٥٢٦، ٥٣٧
به قتل آوردی: کُشتی ٣١٤، ٥٣٣
به قتل آوردیم: کُشتیم ٣٤٥، ٤٩٧
به قتل آورم: بکُشم ٣٥٦، ٣٥٩، ٣٨٥
به قتل آورند: بکُشند ٤٦، ٤٨، ٢١٨، ٢٣٢، ٣٢٠، ٣٢٢، ٣٥٢، ٣٨٠، ٣٨١، ٣٨٣، ٣٩٢، ٤٣١، ٤٤٧، ٥٠٦، ٥٢٦، ٥٢٧
به قتل آوری: بکُشی ٣١٠، ٣٥٦، ٣٧٢، ٤٦٨
به قتل آوریم: بکُشیم ٩٨، ٢١٤، ٣١٨، ٣٦٢، ٣٨٤، ٤٤٦، ٤٥٧
به قتل آیند: کُشته شوند ٣٢، ٣٧٣
به قتل می‌آورد: می‌کُشت ٤٦٥
به قتل می‌آوردند: می‌کُشتند ٥١٨
به قتل نیامد: کُشته نشد ١٨٦
به قتل نیاوری: نکُشی ٤٠٦
به قلیل و کثیر: به هیچ‌وجه ٤٩٢
به مَثَل: مثلاً ٥٢٠
به مرگ آمد: مُرد ٤٣، ١٨٧، ٢٩٠، ٣٥٩
به نَقیر و قِطمیر: یک ذرّه ٤٢٤
به نو: به تازگی ٤٦٢، ٤٦٣، ٤٧٢، ٤٧٣
به واجبی: چنان که باید ٥٢٠
به هم: با هم ٥٣
به یکبار: یکباره ١٨، ١٩، ٤٠، ١٢٠، ١٥٢، ١٦٣، ١٧٦، ١٩٧، ٢٢٣، ٢٣٢، ٢٦٥، ٢٧٣، ٢٨٤، ٢٨٦، ٢٩٢، ٣٢٢، ٣٣٤، ٣٣٥، ٣٤٦، ٣٧٨، ٤١٩، ٤٤٩، ٤٦١، ٤٦٤، ٤٧٦، ٤٩٢، ٥٢٤
به یکبارگی: یکباره ١٢٤، ٣٥٤
بَهیمه: چهارپا ٩٧

بَیاض: سپیدی ۵۵۰
بیاوریده: آورده ۴۳۷
بیاویختند: دار زدند ۳۵۱
بیاویزند: دار بزنند ۳۵۱
بی‌تحاشی: بی‌پروا ۲۳۸
بیرون کنیم: بفرستیم ۲۳۲
بیستاد: ایستاد ۴۴، ۱۱۳، ۱۳۹، ۱۷۹، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۴۳، ۴۴۹، ۴۶۴، ۴۸۳، ۵۰۳، ۵۴۴
بیستادم: ایستادم ۱۱۱، ۲۵۷، ۳۳۶
بیستادمی: می‌ایستادم ۴۹۲
بیستادند: ایستادند ۴۱، ۹۲، ۱۴۴، ۲۳۲، ۲۸۳، ۳۳۶، ۳۵۶، ۴۶۵
بیستادی: می‌ایستاد ۴۴
بیستد: بایستد ۵۰۹
بیستند: بایستند ۱۹، ۱۰۶
بیستید: بایستاد ۴۱۶
بیستیم: بایستیم ۲۳۹
پاداشت: پاداش ۳۸۹
پاره‌ای: اندکی ۱۱، ۲۴، ۳۲، ۳۴، ۶۷، ۷۰، ۹۱، ۹۷، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۹۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۹۰، ۳۰۶، ۳۲۴، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۹، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۱۹، ۴۲۲، ۴۳۴، ۴۴۲، ۴۵۶، ۴۶۵، ۴۷۳، ۵۳۱
پاس می‌پایید: پاس می‌داد ۴۲۲
پای بدارید: پایداری کنید ۴۶۶
پایَندان: ضامِن ۲۲۲
پذیرد: استقبال ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۸۴، ۱۸۶
پرسش: احوالپرسی ۱۱۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۳۸۵، ۳۹۶، ۴۳۶، ۴۹۱، ۴۹۵
پرسید: احوالپرسی کرد ۲۰۰، ۲۰۳
پِست: آردِ جو (سَویق) ۳۱۳
پَست شدند: نابود شدند ۵۵۵
پسنده: پسندیده ۲۱۷، ۲۱۸
پشت بداد: رو گردانید (گریخت) ۱۶۸، ۲۹۴، ۳۱۲، ۳۹۵
پشت بدادند: رو گردانیدند (گریختند) ۲۶۰، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۷۰، ۳۸۹، ۴۱۶
پشت بدادی: رو گردانیدی (گریختی) ۳۱۲
پشت بدادید: رو گردانیدید (گریختید) ۳۲۷
پشت بدادیم: رو گردانیدیم (گریختیم) ۲۹۹
پشت بدهد: رو بگرداند (بگریزد) ۴۶۶
پشت برداد: رو گردانید (گریخت) ۵۰۷، ۵۰۹
پشت بردادند: رو گردانیدند (گریختند) ۴۶۴
پشت برداده بود: رو گردانیده بود (گریخته بود) ۵۰۷، ۵۰۹
پشت نداده است: رو نگردانیده است (نگریخته است) ۴۱۹
پشت ندهند: رو نگردانند (نگریزند) ۴۶۰
پشت ندهیم: رو نگردانیم (نگریزیم) ۳۲۲
پشک: پشکل ۲۷۶
پَلاس: پشمینه ۲۵۸
پلیداندرون: بد ذات ۵۰۶
پیرامُن: پیرامون ۳۸، ۴۲۸
پیرایه: زیور ۷۱، ۴۶۹، ۵۲۳
پیش ببستند: پیش کردند (بستند) ۳۵
پَی کرد: قَلَم کرد (پاهاش را بُرید) ۴۳۳، ۴۶۴
پَی کردند: قَلَم کردند (پاهاش را بریدند) ۴۰۷
پَی کرده بود: قَلَم کرده بود (بریده بود) ۲۹۲
تا: تار ۴۵۶
تابع: دیوِ مُلازِمِ انسان ۷۲، ۹۶، ۹۷
تایی جامه: یک تاقه پارچه ۹۳، ۳۶۴
تاپی چند: چند تایی ۳۳
تَألُف: پیوستگی ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۶
تألیف: پیوند ۴۲
تَبَرّا: دوری ۱۲۷، ۱۸۲، ۲۲۳
تَبَع: پی‌روان ۱۳، ۱۷، ۲۸، ۲۹، ۶۱، ۲۰۷، ۲۳۰ _ ۲۳۲، ۲۴۵
تپانچه: سیلی ۱۰۳، ۲۳۵، ۲۹۹، ۴۲۰
تجاوز کرد: گذشت کرد ۳۷
تجاوز کند: درگذرد (گذشت کند) ۳۷
تجاوز می‌نمود: درمی‌گذشت ۴۸۸، ۴۹۱
تَجَلُّد: چَلدی (چابکی) ۴۲۹
تحذیر: نهی ۱۲۸، ۱۶۶، ۱۸۱ _ ۱۸۳
تحریض: برانگیختن ۳۰۸، ۴۱۴
تحریض بکرد: برانگیخت ۲۷۷
تحریض بکردند: برانگیختند ۴۳۵
تحریض کرد: برانگیخت ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۵۱، ۲۲۱، ۲۶۷، ۲۸۲، ۲۸۵
تحریض کردند: برانگیختند ۲۱۴
تحریض کردی: برمی‌انگیخت ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۶۳، ۳۸۳
تحریض کند: برانگیزد ۱۴۰
تحریض می‌کرد: برمی‌انگیخت ۲۵۹، ۳۱۱، ۳۲۳، ۳۲۷،

۴۱۱
تحریض می‌کردند: برمی‌انگیختند ۳۹۵
تحریض همی کرد: برمی‌انگیخت ۳۲۷
تَحَسُّر: دریغ ۱۰۵، ۱۷۲، ۲۸۸، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۴۶، ۴۲۹، ۴۹۰، ۵۰۲
تحیّت: درود ۴۴، ۱۰۴، ۱۵۲، ۲۰۳، ۳۰۹، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۳۳
تختگاه: پای‌تخت ۱۷
تَخَشُّع: فروتنی ۱۶
تخفیف: تسکین ۱۱۴، ۱۱۷
ترجمان: مترجم ۳۹، ۴۰
تَرَدُّد: دودلی ۱۲۰، ۲۳۳، ۲۶۵، ۲۷۳، ۴۳۲ ـ ۴۳۴
تَرَدُّد: رفت و آمد ۱۶۵، ۵۲۲
تَرَصُّد: مراقبت ۲۳
تَرفیه: آسایش ۱۱۴
تَرَقیده: ترکیده ۲۸۲
تَرَکه: مرده ریگ ۵۰۱
تَرَنُّم: نغمه‌خوانی ۹۶
تَرهیب: ترسانیدن ۴۸۷
تَزکیت: پاکیزگی ۲۴۲
تِسع: نُه ۵۰۱، ۵۰۴
تَشَبُّب: اظهار عشق ۳۱۷
تَشَدُّد: سختگیری ۱۸۰
تشریف: هدیه ۲۷۷
تشنیع کرد: دشنام داد ۱۸۷
تصنیف‌ها: مطالب ۱۲۸
تعاطی: فراگیری ۸۸
تَعَب: سختی ۴۵، ۴۶
تَعدید: شمارش ۴
تَعَرُّف: تفحّص ۴۲۷
تعریف کنم: معرّفی کنم ۲۳۸
تعزیَت: تسلیت ۲۹۷
تعزیت بگزارد: تسلیت گفت ۳۴۵
تعزیت گزارد: تسلیت گفت ۳۱۶
تعصّب: جانبداری ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۶۵، ۲۲۴، ۲۵۰، ۲۵۸، ۲۹۷، ۳۳۹، ۳۹۳، ۳۹۸
تَعویذ: دعای دفع بلا (بازوبند) ۱۵۷، ۱۵۸
تعهّد: نگهداری ۱۱۰، ۳۹۷، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۴۱
تَعَیُّش: معاشرت ۱۹۷
تَعییر: سرزنش ۲۶۹، ۵۳۲
تَغَلُّب: چیرگی ۲۱، ۵۹

تَغلیظ: تأکید ۹۹، ۵۰۸
تغیّر: دگرگونی ۵، ۵۳، ۵۴، ۲۹۴، ۲۹۵، ۴۸۶
تغیّر کرد: کارگر شد ۳۶۶
تفریق: پراکندگی ۵۳۳
تقاعُد: درنگ ۴۸۸
تقدیراً: فرضاً ۱۴۹، ۲۸۰، ۴۳۷، ۴۴۷، ۴۵۷
تقدیم: مقدّم داشتن ۶۱
تقصیر: کوتاهی ۳۹، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۴۴، ۴۱۲، ۴۹۲
تَلبیس: نیرنگ ۲۴۶، ۴۲۷
تَلَطُّف: مهربانی ۲۰۶
تلقین کرد: یاد داد ۲۴۵
تلقین می‌داد: یاد می‌داد ۱۵۹
تَمادی: لجاج ۲۰۴، ۲۲۶
تمام: کامل ۳۴، ۶۳، ۷۱، ۱۹۷، ۲۷۰، ۳۲۰، ۳۷۰، ۳۹۳، ۴۰۵، ۴۱۲، ۴۱۷، ۴۵۹، ۴۷۸، ۴۹۴، ۵۱۵، ۵۴۴
تُند: خشمگین ۵۴۷
تَنفید: پشتیبانی ۴۲۴
تَنفیر: بدگویی ۴۸۷
تُنُک: رقیق ۲۵۱
تُنُک: کم‌پشت ۱۹۷
تَنَکُّر: تغیّر ۳۹۶
تنگنای: درّه ۳۳۴، ۳۶۵
تنگی: تنگدستی ۱۱۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۴۳۰، ۴۷۷
تَواطو: همداستانی ۱۴۳
توبَت: توبه ۴۸۴
توتیا: سُرمه ۴۰۷
تَوَسُّط: میانجی‌گری ۲۶۱، ۵۵۲
توقیع: نشان ۴۴۵
تَهَتُّک: رسوایی ۱۸۶
تَهلیل: «لا اِله الاّ الله» ۹۵
تیغ: شمشیر ۲۲، ۹۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۱۹، ۳۳۲، ۳۴۴
تیمارداشت: مراقبت ۶، ۱۳، ۱۶، ۱۷، ۴۸، ۷۷، ۱۱۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۵، ۲۳۴، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۹۵، ۴۶۷، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۰۰، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۵۰
تیمار داشت: مراقبت کرد ۳۴
تیمار داشتند: مراقبت کردند
تَیَمُّن: فرخندگی ۳، ۶۲
ثار: خونخواهی ۲۱۷
ثالِث ثَلاثه: سوم از سه (تثلیث) ۲۵۵

حِبر: دانشمند یهودی ۲۴۶
حُجّاب: پرده‌داران ۳۴، ۵۶، ۴۵۸
حجابَت: پرده‌داری ۶۳، ۶۵، ۴۵۰
حَجّامی: حجامت ۲۹۷
حِجر: پناه ۱۱۷
حَجر: منع ۱۷۷، ۱۷۹
حدودها: حدود ۲۴۴
حدیثُ‌العَهد: قریب‌العهد ۳۰۹، ۴۲۲، ۴۶۲، ۵۵۰
حرام: حَرَم ۹۳
حَربه: نیزه ۳۳، ۲۱۷، ۲۱۸، ۳۲۳، ۳۲۹ ـ ۳۳۱، ۳۳۸
حِرز: دعا ۸۲
حُرمتداری: ادای احترام ۴۹۵
حَرمَل: اسفند ۴۲
حِس: صدای حرکت ۱۶۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۵۹، ۵۴۵
حُسّاد: حسودان ۸۸
حَسَنات: نیکی‌ها ۱۲
حَشَم: گوسفندان ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۷، ۴۷۱
حَشَم‌ها: حَشَم ۴۶۸
حِصن: قلعه ۳۱۷ ـ ۳۲۰، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۱۶ ـ ۴۲۰، ۴۲۷، ۴۶۸
حَصور: مردِ بریده ذَکَر ۴۰۱
حَصین: استوار ۴۱۹
حضرت: پیشگاه ۴، ۴۸، ۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۶، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۴۱، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۱، ۴۰۸، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۳۲
حُطام: خرده ریز ۴۷۵
حِطّه: کلمه‌ی تنزیه ۴۰۲
حَظیره: دیوار بست ۴۷۵، ۵۱۲
حُفّاظ: حافظان ۳
حکومت: داوری ۶۷
حَلاوت: شیرینی ۱۸۲، ۱۸۳، ۳۲۱
حَلق: تراشیدنِ مو ۱۶، ۴۱۲
حَلقه: زره ۲۲۱
حِلّ و تِرحال: فرود آمدن از سفر ۴
حِلّه: گروه ۶۱
حِما: قُرُق ۵۱۹
حَمل: بارِ شکم ۳۰۵، ۴۱۷
حَمَله: حاملان ۹۴، ۹۵
حَمیّت: غیرت ۱۷۴، ۱۷۸، ۲۱۸، ۲۸۲، ۲۸۸
حَنظَل: کَبَست (خربزه‌ی تلخ) ۴۲، ۱۷۳
حَنیفیّت: مسلمانی ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۲۵۸
حَواصِل: چینه‌دان‌ها ۳۴۲
حوالی‌ها: حوالی ۳۴۰
حیف: ستم ۱۵۳، ۲۸۴، ۳۹۹، ۴۲۴، ۴۵۶
خارج: ناشایست ۳۶، ۴۴۱
خاسِر: زیانکار ۱۴۱
خاصگیان: خاصان ۲۸۶، ۴۸۵
خاطر: اندیشه ۶۸، ۷۴، ۸۹، ۱۶۲، ۱۷۷، ۳۰۳
خافی: پوشیده ۱۳۸، ۲۳۱
خال: دایی ۱۶۴، ۵۰۱
خالی: تنها ۸۴، ۱۳۳، ۲۲۰، ۳۵۴، ۴۶۳، ۵۰۷
خان و مان: خانمان ۲۵۸، ۳۷۳، ۳۸۹
خانه: اتاق ۲۴، ۲۵، ۷۷، ۲۳۱، ۲۷۹، ۳۵۱
خانه: خانواده ۱۸۵، ۵۲۹
خُبث: پلیدی ۳۶، ۱۷۱، ۱۷۸، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۹۷، ۳۰۹، ۳۸۳، ۵۰۲، ۵۰۴
خبیث: پلید ۲۷۰، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۷، ۳۲۷، ۴۸۸
خَدّ: رخسار ۶۵
خداوند: صاحب ۴۰، ۴۲۳، ۴۹۰، ۵۳۲
خداوندگان: خداوندان (صاحبان) ۴۷۰
خدمت: تعظیم ۱۵۲، ۳۸۵، ۴۹۹
خدمت کرد: تعظیم کرد ۹
خدمت کردند: تعظیم کردند ۴۷۶
خراشش: دلخوری ۴۵۶
خَرَبه: خرابه ۴۲۱
خُرد و مُرد: تکه تکه ۵۰۰
خَرص: تخمینِ مقدار ۴۲۴
خَرِف: خرفت ۴۶۰
خرید و فروخت: خرید و فروش ۱۷۷، ۲۷۷
خزینه: خزانه ۱۵، ۵۵، ۹۱
خُسپیم: خُسبیم ۱۷۸، ۱۷۹
خسته: زخمی ۳۲۰
خُسران: زیانکاری ۹۹، ۱۴۹
خصمی: دشمنی ۴۸، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۱۱۴، ۱۲۳ ـ ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۰۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۲۶، ۳۶۸، ۳۸۱، ۳۹۲، ۵۵۶
خصوص: به خصوص ۴۲
خط: حُکم (فرمان) ۶۲، ۱۶۵
خط: نوشته ۹۳، ۲۳۸
خُفت: بخُسب ۶۹

خَلخال: پای برنجن ۳۳۳، ۳۳۹
خَلف: پشت ۳۳۸
خَلَل: تباهی ۸، ۹۲، ۱۲۶، ۱۳۵ ـ ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۶۵، ۱۸۱، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۷۹، ۳۰۰، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۶۲، ۵۰۴
خَلیعُ العِذار: بدون افسار ۵۳
خلیل: دوست ۳۸، ۶۵
خمّاری: می‌فروش ۱۶۲
خَمر: شراب ۱۶۲، ۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۷، ۵۲۳
خُنب: خُم ۱۰۲، ۲۴۱
خَنِق: خفه ۴۸۱
خُنُک: خوشا ۲۵۰، ۴۲۱
خِنگ: خاکستری ۳۷۶، ۳۷۷
خَواطر: خاطرها (اندیشه‌ها) ۸۸
خوب: زیبا ۱۹۷
خود: کلاه‌خود ۳۳۳
خوهله: کج ۱۹۷
خیار: برگزیده ۴۶، ۳۲۳، ۳۴۵، ۳۵۲
دارُالمُلک: پای‌تخت ۴۶
ددگان: جانوران درنده ۳۴۲
دده: جانور ۴۱۷
در: دروازه ۱۴، ۱۷، ۴۶، ۶۰، ۱۸۶، ۳۲۴، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۸۱، ۴۴۵، ۴۶۸
دراز باز کشید: طول کشید ۱۱۴، ۵۰۳
دراز بکشید: طول کشید ۱۱۱، ۳۷۹، ۳۹۸، ۴۰۹
دراز کشی: به درازا می‌کشی ۴۴۴
درباقی شود: باطل شود ۴۱۲
درباقی کن: رها کن ۲۵۶
درباقی کنی: رها کنی ۲۸۰
درباقی کنید: رها کنید ۶۷
درباقی کنیم: رها کنیم ۲۸۱
درباقی نهید: رها کنید ۴۰۷
درپیوستند: آغاز کردند ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۴۳۵، ۴۴۷، ۴۶۴، ۴۶۹
درپیوسته‌اند: پیوسته‌اند ۴۹۷
درجت: درجه ۹۷
در حال: همان گاه ۵، ۱۰، ۱۵، ۲۴، ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۸، ۶۵، ۶۸، ۷۵، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶ ـ ۱۸۹، ۲۰۵، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۷۴ ـ ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۰، ۴۰۳، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵۲۱
در خُفیه: در نهان ۲۴۶
در روز: همان روز ۵۴۱
در ساعت: همان ساعت ۲۱۱، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۱، ۴۳۳
درشت: خشن ۵۴۳
درشتی: تندی ۲۱۸، ۵۰۵
در فور: فوراً ۳۱۳، ۵۰۱، ۵۱۵
در قبض داشت: به دست گرفته بود ۲۷۶
درگذاری: درگذری ۴۸۸
در لحظه: همان لحظه ۴۴۴، ۴۵۸
در مقابله: در برابر ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۲۸، ۳۵۶، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۸۳، ۴۵۷
در نگرستم: در نگریستم ۱۸۹
در نگرستمی: می‌نگریستم ۳۵۱
در نگرستند: در نگریستند ۱۸۴، ۲۲۷
در نگرید: نگریست ۴۶۲
درنوردیدند: سپری کردند ۱۵
در نَوَشتند: درهم پیچیدند ۵۱
در نیایی: برنیایی ۴۰۶
دروغزن: دروغگو ۱۳۵، ۱۷۱، ۲۰۹، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۹، ۴۰۵، ۵۲۳
دروغزنی: دروغگویی ۲۴۸
درویش: بی‌چیز ۱۶، ۴۳، ۵۵، ۷۳، ۷۹، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۴۵، ۱۹۱، ۳۲۲، ۳۹۰، ۴۱۷، ۴۷۵، ۴۷۸، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۳۴، ۵۵۰
درویشی: بی‌چیزی ۴۷۶
دِرّه: تازیانه ۳۳۱، ۵۴۸
دریافتمانی: درمی‌یافتیم ۳۷۴
دُژم: خشمگین ۲۰۱
دستار: عمامه ۳۷۷، ۴۸۵، ۵۳۶
دَستاس: آسیای دستی ۲۶۴
دست بازدار: رها کن ۴۰۱
دست بازداشتند: رها کردند ۳۵۳، ۳۹۴
دست بدادند: تسلیم شدند ۳۴۹
دست بدهد: تسلیم شود ۲۸۸
دست بدهید: تسلیم شوید ۳۴۹
دست بنداد: تسلیم نشد ۲۸۸

دست نمی‌دهید: تسلیم نمی‌شوید ۳۴۹
دستوری: اجازه ۳۳، ۴۰، ۷۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵٤، ۱۷۵، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱٤، ۲۱۵، ۲۲٦، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳٤، ۲۳۸، ۲٦٦، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۸، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳٤۳، ۳٤۵، ۳٤۷، ۳۵۵، ۳٦۳، ۳٦۷، ۳۸۱، ۳۸٤، ۳۸۵، ۳۹٦، ٤۰۷، ٤۲۱، ٤۲۷، ٤۳۷، ٤٤۰، ٤٤۱، ٤٤۳، ٤٦۹، ٤۷۰، ٤۷۲، ٤۷٤، ٤۷۸، ٤۹٦، ۵۲۷، ۵۳۳، ۵۳۹ ـ ۵٤۱
دشخوار: دشوار ۲۲۲، ۲۹۵، ٤۷۷
دل‌نگاه‌داشت: ملاحظه ۱۲٤، ۲۹۹، ۳۰۵
دلیل: راه‌نما ۳۲۵
دلیل: نشانه ۹٤
دلیلی: راه‌نمایی ۹، ۳۷، ۱۰٦، ۲۳٤، ٤۰۲
دُنباله: دم ۵۱
دنیاوی: دنیایی ۱۳٤
دوتا: خم ۱۰٤، ۲۹۰، ۳۳٦
دوتای: خم ۳۳۸
دوچند: دو برابر ۱۱٦
دور نیست: بعید نیست ۲۳۱، ۲۵۳
دوستخواه: دوستدار ٤۰٤
دوگان دوگان: دوتا دوتا ٤۱۵
دولت: اقبال ۹۰
ده‌قان: رئیس ده ۱۰۰
دیباج: دیبا (حریر) ۱٦، ۵۱، ۱۱۰، ۳۷٦، ۳۷۷، ٤۰۷
دیَت: دیَه (خونبها) ۷۲، ۲۳۲، ۲۸۰، ۳۵٤، ۳۹۳، ٤۰٦، ٤۵۰، ٤۵۲، ۵۳٤
دیدگان: چشمها ۱۵٤، ٤۰۵، ٤۳٤
دیده: چشم ۱٦۸، ۱۹٦، ۳٤۳، ۳۹۹، ٤۷٦، ٤۷۹
دیده بودتانی: دیده بودید ۲۷٤
دیر برنیامد: طولی نکشید ٤۱۳، ٤۵٤
دیر روزگار: دیر باز ۳۸۰
دیرگاه: مدتی دراز ٤۱۸
دیک: دیروز ۷٤، ۱۱٦، ۱٦۱، ۲۰۵، ۳۲۲، ۳٤٦، ٤۰٦، ٤۱۷، ٤۲۹، ۵۵۳
دیکین: دیروز ۲۸۲، ٤۲۲، ۵۱۳، ۵۵۳
دیگر: باز ۵۰، ٦۵، ٦٦، ٦۸، ٦۹، ۷٤، ۷۹ ـ ۸۱، ۸٦، ۹۱، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۳، ۲۲٦، ۲۳۷، ۱۷۵، ۱۹۰، ۲۰٤، ۲۳۷، ۲٤٤، ۲۵٦، ۲۵۹، ۲٦۸، ۲۷۵، ۳۳۲، ۳۵۱، ٤۰۹، ٤۱٤، ٤۲۳، ٤٤۲، ٤٤٤ ـ ٤۵٦، ٤۷٤، ٤۷۵، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۰۹
دیگر روز: روز بعد ۷۲
دیو: شیاطین ۹٤، ۹۵، ۹۷
دیوان: دفتر اسامی ٤۸۹
دیوانِ مَظالِم: مجلس رسیدگی به شکایات ۱۲
دیه: ده ۲۲ ـ ۲٤، ۲٦، ۲۷، ۱۰۰، ٤٦۸
ذَب: منع ۲۲۰، ۲۲۱
ذُرّیَّت: نسل ۲۵٦، ۲۵۷
ذَریع: مرد شجاع ۹۷
ذُل: خواری ۲۹٤، ۳٦٦، ۳٦۸، ۳۹۰، ۳۹۱، ٤۰۹
ذَم کرده: نکوهش کرده ۱۰۹
راحله: مَرکَب ۲٦٤، ٤٤۵، ٤٤۹، ٤۵۲، ٤۷۲، ٤۸۱، ٤۸۲، ٤۸۹
راست بکردم: آماده کردم ۵۰۵
راست بکنم: آماده کنم ۵۲۹
راست کرد: آماده کرد ۳۳، ۱۷۸، ۳۱۷، ۵۱۳، ۵۲۵
راست کردم: آماده کردم ۳۱۸، ۵۰۵
راست کردند: آماده کردند ۳۷، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۵۱، ۳۰۲، ٤۳۲، ٤٤۷
راست کرده بودم: آماده کرده بودم ۲۳٦، ۵۵۲
راست کرده بودند: آماده کرده بودند ۲۳۲
راست که: همین که ۲۱۷
راست می‌کردند: آماده می‌کردند ۳۲۲
راکب: سوار ۲۳۷
راویه: مَشک آب ۲۷٤، ٤۸٦
راه‌داشت: راه‌نمایی ۱۸۲
رِباع: محلّه‌ها ٦۳
رَباعیه: چهار دندان جلو ۳۳٤
ربح: سود ۸۹
رِبقه: بند ۱٤، ۳٤٤، ۳۷٦، ٤٤۹، ۵۰٤
رُجولیّت: مردانگی ۲٦۷
رَحل: رخت و اسباب ٤۰، ٦۸، ۸٦، ۲۷۰، ۳۹٦، ٤۸۱، ٤۸۲
رحلت: کوچ (رفتن) ٦۸، ۳٤۰، ۳۹۱، ۳۹۵، ۳۹٦، ٤٦۱
رحلَتَ الشِّتا و الصَّیف: کوچ زمستان و تابستان ٤۲، ٦٤
رحلت کرد: کوچ کرد ۸، ٤۷۹
رحلت کردن: کوچ کردن ۲٦٤
رحلت کردند: کوچ کردند ٦، ۵٤، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ٤٦۸
رحلت کرده بودند: کوچ کرده بودند ۲۲۳، ۳۹٦
رحلت کردیم: رفتیم ۳
رحلت کند: کوچ کند ۸

رحلت کنند: کوچ کنند ۴۷۰
رِحلَتَین: کوچ دوگانه (تابستانی و زمستانی) ۴۲
رخت: بار و بُنه ۵۰۶، ۵۲۲، ۵۳۵
رُخصه: اجازه ۱۴۹، ۴۸۹
رد باز کرد: پس داد ۱۵۷
رد باز کردند: پس دادند ۱۵۶، ۴۷۱
رد باز کنید: پس بدهید ۳۸۶
رِدَّت: ارتداد ۵۵۵
ردیف: نشسته بر تَرکِ سوار ۶۴، ۶۵، ۲۲۹، ۲۳۶
رَز: درخت انگور ۴۶۹
رسوم: عوارض ۵۱۷
رَشاد: راستی ۲۱۳
رُشد: هدایت ۱۸۳
رَشیز: ارضه (کرم چوبخوار) ۱۷۹، ۱۸۰
رِضاع: شیرخوارگی ۸۲، ۸۳، ۳۱۷، ۴۶۷
رَطل: پیاله ۷۹
رعنا: خودپسند ۱۹۷، ۴۹۰
رعنایی: خودپسندی ۴۹۰
رِفادَت: پذیرایی از حاجیان ۶۳ ـ ۶۵
رفاهیَت: رفاه ۷، ۱۵۶، ۱۷۸
رِفق: ملایمت ۱۲۴، ۱۷۷، ۱۸۵
رفیق: همراه ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۶۱، ۲۸۸
رَقَبه: بنده ۵۳۰
رِقّت: شفقت ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۲۸، ۳۰۴، ۳۷۸، ۴۰۵
رُقعه: مکتوب ۲۳۸
رِقیَّت: بندگی ۳۹۴
رَمل: ریگ ۶۵، ۲۶۲، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۳۴، ۵۳۱
رُوات: راویان ۳
رَواح: شبانگاه ۴۵۷
رودگانی: روده ۵۲، ۵۳۹
روی: چاره ۳۳۰
رَهابین: راهبان ۱۵۳
رُهبان: راهبان ۹۴، ۱۰۸
رُهبانیَّت: راهبی ۲۵۸
رَیب: شک ۳۹۶، ۳۹۸
ریزیده: ریزریز شده (متلاشی) ۴۲، ۹۸، ۱۷۲
ریم: چرک ۲۰۵، ۵۲۰
زَبَرجَد: زمرّد ۹۲
زجر کرد: سرزنش کرد ۴۳۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۹۰
زجر کردم: سرزنش کردم ۴۹۴
زحمت: آزردگی ۳۹۰

زخم: ضرب ۳۳۴، ۳۳۷، ۴۲۰، ۴۸۶
زر: پول ۱۸۸
زَرع: کشت (کشتزار) ۷
زفانه: زبانه ۲۰۰
زُلال: آبِ صاف ۶۸، ۴۰۳
زَنَخ: سخن بی‌معنی ۴۳۰
زَواده: توشه ۳۱۳، ۴۷۲، ۵۳۶
زودزود: به شتاب ۳۴۷، ۳۷۶
زُهّاد: زاهدان ۹۹
زینهار: امان ۹، ۳۳، ۳۷، ۱۷۳ ـ ۱۷۷، ۲۸۸ ـ ۲۹۰،
۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۸۱، ۴۲۵،
۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۱ ـ ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۸،
۴۶۹، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۳۲
زینهار: برحذر باش ۱۵، ۲۱، ۸۷
زینهار: برحذر باشید ۹۹، ۱۲۸، ۲۰۶، ۲۱۱، ۳۴۱
سائس: فرمانروا ۴۲
ساقه: دنباله‌ی سپاه ۲۷۲
ساکن: آرام ۲۸۲، ۴۰۵، ۴۱۳، ۴۳۱
سِباع: جانوران درنده ۲۹، ۷۳
سَبایا: اسیران ۴۶۸، ۴۷۲
سبزخنگ: سبز و خاکستری ۴۶۳
سَبع: هفت ۴۱۶، ۴۳۰
سَبَق بَرَند: پیشی گیرند ۲۱۴
سَبَق بیافت: پیشی گرفت ۴۹
سَبَق نمودم: پیشی گرفتم ۴۴۳
سُبُک: به شتاب ۳۸۹
سَبی: برده گرفتن ۶
سَبیل: طریق ۵، ۱۹۱، ۴۲۴، ۵۰۲
سَبیل کرد: وقف کرد ۴۷۸
سُپُرز: طحال ۵۳۸
سِت: شش ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۳۵
سختی: سختگیری ۵۲۰
سختی: سرسختی ۲۸۲
سُخریَه: ریشخند ۱۴۳
سَخَط: غضب ۴۹۰، ۴۹۱
سَدَنه: خادمان ۳۴، ۵۶، ۴۵۸
سرای: خانه ۷، ۸، ۲۴، ۲۵، ۱۰۰، ۱۵۹، ۱۶۱ ـ ۱۶۳،
۱۸۷، ۱۸۸، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۶۸،
۲۶۹، ۳۰۰، ۳۱۸، ۳۴۳، ۳۷۱، ۳۸۴، ۳۹۷، ۴۴۴،
۴۴۵، ۴۷۸، ۴۸۰، ۵۱۳
سرای: عالَم ۹۷

سرای: قصر ۳۸۵
سر گران داشته است: دلخور شده است ۴۹۳
سر گران کردند: دلخور شدند ۱۵۶
سَر گَزیت: جزیه ۵۱۱
سُرّیه: کنیز تمتّع ۶
سِعَت: فراخی (فراوانی) ۱۵۶
سَفاهَت: هرزه‌گویی ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۳۰ ـ ۱۳۳، ۱۵۹، ۲۰۹، ۳۷۷
سُفَها: سفیهان (هرزه‌گویان) ۲۰۹، ۲۲۹
سَفیه: هرزه‌گو ۱۳۱، ۱۵۲، ۱۷۷، ۲۰۹
سِقایَت: آب دادن به حاجیان ۶۳ ـ ۶۵، ۸٤، ۴۵۰
سِقایه: آب دادن به حاجیان ۷۱
سُکون: آرامش ۳۷۲
سلسله: زنجیر ٤٤
سَماحَت: جوانمردی ٦٤
سَمانَت: چاقی ۳۹۵
سِمَت: نشان ۲٦۹
سُنب: سُم ۱۹٤
سنگین بها: گران قیمت ۲۵
سَوأت: عورت ۱۸۵، ۱۸٦
سواد: سیاهی ۳۹٦، ٤٤۲، ٤٤۵، ٤۸۲
سور: دیوار ٤٦۸، ۵۱۸
سولاخ: سوراخ ۳٤۷
سَویق: پِست (تلخان) ۳۱۳
سَهَر: بیداری ۲۰
سیاست: تنبیه ۹، ۱۵، ۲۰، ۳٦، ۳۸، ٤٦، ۱۳۲، ۵٤۷
سَیِّئات: بدی‌ها ۱۲
سیرت: طریقت ۱۰۲، ۱۸۳، ۳۱۲
سیم: پول ۱۸۸، ۲۳٦
شاگرد: غلام ٤۲۹، ٤۷۲
شاید: شایسته است ۱۸، ۱۹، ۲٤، ۳۸، ۵٤، ٦۷، ۷۰، ۸۸، ۹۲، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱٤۱، ۱٤۷، ۱۷۲، ۱۷٤، ۱۷۸، ۱۹۲، ۲۰۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳٤، ۲٤۱، ۲٤۷، ۲۵٦، ۲۸۲، ۲۸٤، ۲۸۷، ۲۹۷، ۳۰٦، ۳۰۸، ۳۸۱، ۳۹٤، ۳۹۷، ٤۰۱، ٤۵۸، ٤۷۵، ۵۰۵
شایند: شایسته‌اند ۱٤۸
شبان روز: شبانه‌روز ۲۳۵، ۳۸۸، ٤۳۲
شَبَه: شباهت ۲۵۱
شدمانی: می‌شدیم ۱٦۲
شدن: رفتن ۳٦۸
شِراک: بند ٤۲۱، ٤۲۲

شُربِ خَمر: شراب خوارگی ۱٦۲، ۱۸٦، ۲۳۱
شغل: کار ۵، ۲۵، ۳۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰٤، ۱۱۷، ۲۷۵، ۳۳۰، ۳۹۹، ٤۹۰، ۵۱٤
شَقاوت: شرارت ۱٤۳، ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۵۸
شکاری: شکار ۵۲
شکستن: شکست دادن ۱۹۵
شکستیم: شکست دادیم ۳۷۲
شَمله: شال ٤۲۱، ٤۲۳
شمّه‌ای: اندکی ۲۷۰
شنفت: شنید ۲٤۵
شنفته: شنیده ۱٤۱
شنفتی: شنیدنی ۲۰۳
شنفتی: شنیدی ۱۷۱
شَوک: خار ۸
شهادتَین: «اَشهَدُ ان لااِلٰهَ‌اِلّااللهُ و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رسولُ‌اللهِ» ۲۱۷
صابی: صابئی ۱۵۹
صاحب: رئیس ۱۰۲، ۱۰٤، ۱۰٦، ٤۸٤
صاحب: یار ۱۱۳، ۲۸۸، ۳۹۱، ٤۸۳، ٤۹۳، ۵۲۰
صاحبِ غار: یارِ غار ۵۵۳
صاحبه: زن ۳۵۸
صِبا: کودکی ۸۸
صَباح: روز ٤۵۷
صحبت: همخوابی (جماع) ٤۹٤
صحبت: همراهی ۲۲، ۲۳٤، ۳۰۵، ۳۷٤، ۵۳۱، ۵٤۲
صَحیفه: ورق ۱۵۹، ۱٦۰، ۱۷۸، ۱۷۹
صُداع: دردسر ۸۱، ۱۳٦، ۱۷٦، ۲۲۸، ۲۷۷، ۳۷۳، ٤٦۰
صِداق: مهریه ۹۰، ۵۳٤، ۵٤۹، ۵۵۰
صَلابَت: استواری ۳۲۱
صُلب: استوار ۲۸۲، ۳۱۱، ۳۲۰، ۵۱۱
صُلب: پشت (جایگاه منی) ۵۳
صِلَت: پاداش ۵۰۱
صِلَتِ رَحِم: پیوستگی با خویشان ٤۱۵، ۵٤۰
صَمیم: وسط ۱٤٦
صَنادید: بزرگان ۱۳۰، ۱۳۳، ۲٦٦، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۸۷
صُنع: آفرینش ۲۵٤
صَوب: جانب ٤، ۲۱۳، ۲۲٦، ۲۲۷، ۲٦۷، ۳۰٦
صولَت: هیبت ٤٤٦
صیت: آوازه ٦۲، ٦٤، ۷۱، ۳۷۲
صیقلی: صیقل‌زن ۳۰۹، ۳۱۰
ضَخامت: ستبری ۳۹۵

ضَخم: ستبر ٤٦٤
ضِخَم: ستبری ٢٧٠
ضخیم: ستبر ٣٨٢
ضَر: ضرر ٥٠٩
ضرورت: ناچار ٢٦، ٥١، ٨٩، ١٢٦، ١٢٨، ١٣٥، ١٣٨، ١٤٤، ١٧٠، ١٨٢، ٢٣١، ٢٥٥، ٢٧٨، ٢٨٠، ٣٢١، ٤٢٧، ٥١٩
ضعیف سخت: سخت ضعیف ٧٧
ضَلالَت: گمراهی ١٧، ٥٤، ١٠٦، ١٠٧، ١٠٩، ١٢٣، ١٢٤، ١٣٠، ١٣٧، ١٣٨، ١٤٢، ١٩٣، ٢١١، ٢٢٤، ٢٤٦، ٣١٠، ٥٠٩، ٥١٠، ٥٣٢، ٥٥٣
ضَمان: پذیرفتاری (پذیرفتار) ١٦١، ٣٥٢، ٥١٠
ضیاع: زمین‌های مزروعی ٨، ٤٢٥
ضیاع‌ها: زمین‌های مزروعی ٤٢٥
طاغوت: بُتخانه ٥٦
طاقت برسید: صبر نماند ٤٩٣
طَرّار: زیرک ٥٣١
طَرّاری: زیرکی ٥٠٦
طِراز: یراق ٥١٦
طریح‌الفراش: گسترده بستر ٢٤
طلب باز کرد: باز طلبید ٨٤
طلب باز می‌کرد: باز می‌طلبید ٣٤٢
طَلعَت: چهره ٣٩، ٩٩، ٢٣٢
طَواغیت: طاغوت‌ها ٥٥
طیبَت: شوخی ٥٤١
طَیلَسان: ردا ٢٣٠
طیور: پرندگان ٧٣
ظاهر: چیره ١٤٥، ٢٠٧، ٣٤٠، ٤٣٧، ٤٤٩، ٤٥٠، ٥٥٦
ظَعینه: زن هودج‌نشین ٣٩٦
ظهور: چیرگی ٤٣٢
عام: سال ١٨٦
عامل: حاکم ٤٣، ٣٩٥، ٤٤٨
عبرت: عمل عبرت‌انگیز ٩١
عتیق: خوش سیما ١٢٠
عجایب‌ها: عجایب ١٨٨، ١٩٣، ١٩٥، ٢٠٢، ٢٥٥
عَجَب: شگفتی ١١، ٤٣٦، ٤٨٥
عَجَب: عجیب ٢٥، ٢٦، ٤٣ ـ ٤٦، ٦٩، ٨١، ١٠٤، ١٤٢، ١٨٥، ١٨٩، ٢٥٦، ٣٠٦، ٤٠٧، ٤٨٢، ٥٥٢
عَجَب بماندند: تعجّب کردند ٤٠٣
عَجَب دارم: تعجّب می‌کنم ٩٧
عَجَب داشتند: تعجّب کردند ٨٦
عَجَب کرد: تعجّب کرد ٤٥٣
عَجَب می‌داشت: تعجّب می‌کرد ١٤
عَجَب نمی‌دارید: تعجّب نمی‌کنید ١٦٨
عُدَّت: ساز و برگ ٢٦٧، ٢٧٢، ٢٧٧، ٢٧٩، ٤٤٥، ٤٧٨
عدول: عادلان ٣
عُدَه: ساز و برگ ٢٧٩، ٣٢١، ٣٢٢، ٣٥٥
عَربا: عرب خالص ١٩٢
عُرس: عروسی ٤٣١
عرض دهد: عرضه کند ٥٠١
عرض دهم: عرضه کنم ٢٣٨
عرض دهند: عرضه کنند ١٥١
عرض کرد: عرضه کرد ٢١٤، ٥١٠
عرض کردی: عرضه می‌کرد ٢١٣
عرض کنم: عرضه کنم ١٨٤
عرض می‌کنند: عرضه می‌کنند ٢٠١
عَریش: خیمه (سایه‌بان) ٢٧٩، ٢٨٥، ٢٨٧
عِز: عِزّت ١٣٥، ٢٩٤، ٣٦٦، ٣٩٠، ٣٩١، ٣٩٥، ٤٥٤
عزیمت: عزم (قصد) ١٤، ٤٦١
عَشر: ده ٥٢٠، ٥٢٤
عِصابه: سربند ٣٢٦، ٤٦٦، ٥٤١، ٥٤٢، ٥٤٤، ٥٤٥
عَصَبیَّت: تعصّب ٢١٨، ٢٨٢، ٢٨٧، ٢٩٧
عظیم: بسیار ٩، ١٠، ١٩، ٢٢، ٣٣، ٣٩، ٤٥، ٦٥، ٧٢، ٩١، ١٠٠ ـ ١٠٢، ١١١، ١١٩، ١٢٠، ١٣٢، ١٣٣، ١٣٦، ١٤٢، ١٤٣، ١٤٦، ١٥٦، ١٥٩، ١٦٢، ١٧٦، ٢٠٢، ٢١١، ٢٢٠، ٢٥٨، ٢٧٣، ٢٩٧، ٢٩٩، ٣٠٤، ٣٠٩، ٣١١، ٣١٩، ٣٢٠، ٣٣١، ٣٣٢، ٣٣٩، ٣٨٢، ٣٨٥، ٣٩١، ٤٠٠، ٤١١، ٤١٩، ٤٢٠، ٤٤٢، ٤٤٥، ٤٥٥، ٤٦٤، ٤٧٧، ٤٨٤، ٤٩٠، ٥٠٠، ٥١١، ٥١٦، ٥٣٤، ٥٤٤
عَقار: مِلک ٨
عِقد: گردنبند ٣٠٤، ٣٩٦، ٤٠٠
عَقدِ لِوا: رایت بستن ٦٣
عَقد و عَهد: پیمان ٤١٠
علَّت: مرض ٢٠٥، ٣٥١
عمارت: اجاره‌ی مزرعه ١٠٠
عُمّال: عاملان ٥٢٣
عمل: حکومت ٤٤٧، ٥٢٨
عمود: گرز
عُنف: خشونت ٤١١، ٤٢٨، ٤٦٧
عَود: بازگشت ٢٨٧
عود فرمود: برگشت ٤٨٨

عهده: تعهّد ۳۱۱، ۴۶۱
عهده کردم: تعهّد کردم ۳۰۸
عهده می‌کنم: تعهّد می‌کنم ۲۷۱
عَیبه: مخزن ۵۴۲
عیدِ اَضحا: عید قربان ۵۰۲
غارتیده بود: غارت کرده بود ۵۲۶
غِبطَت: غبطه ۳۸۳
غَدّار: حیله‌گر ۴۰۴
غَدر: حیله ۲۰، ۵۱، ۱۰۳، ۲۲۸، ۲۷۱، ۲۸۷، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۵۲ـ ۳۵۴، ۳۶۷، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۴۰، ۵۰۷، ۵۳۸
غِل: کینه ۹۶
غَلَبَت: غلبه ۳۴۰
غَلَبه: سروصدا ۱۰۰، ۱۴۳، ۲۷۵، ۵۵۳
غَمز: بدگویی ۲۹۸
غمگزار: غمگسار ۵۴۲
غِنا: آواز ۴۴۸
غور: عمق ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۹۰، ۴۰۵، ۵۴۳
فاتِر: سُست ۱۲۹
فاریاب: پاراب (زراعت با آب رودخانه و قنات) ۴۲۷
فَبِها: چه بهتر ۴۶۱
فِتنه: عاشق ۵۰
فَحل: علّامه ۲۴۶
فحل: نر ۹۷
فخیره: که خوب ۲۸، ۲۱۸، ۲۵۶، ۴۵۵، ۵۲۱
فِدا: سَر بها ۷۳، ۲۶۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۸
فرا: به ۷۲، ۱۴۳، ۲۰۸، ۳۴۴، ۵۴۶
فراخی: فراوانی ۷، ۱۷۹، ۴۸۶
فراز: پیش ۴۲، ۴۴
فراز کرد: بست ۱۶۵
فراز کرد: پیش برد ۱۶۰، ۲۰۹، ۳۱۹، ۳۵۹، ۳۶۵، ۴۷۳
فراز کرده بودند: بسته بودند ۱۶۱
فِراسَت: ادراک باطن ۱۰، ۱۰۴
فِراش: بساط (نشستن گاه) ۸۳، ۲۴۱، ۴۳۶، ۵۵۵
فِراش: بستر (جامه‌ی خواب) ۲۳۲، ۲۳۳
فرض: واجب ۱۱۸، ۲۱۶، ۲۴۴
فُرقَت: جدایی ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۸۲، ۵۵۱، ۵۵۳
فروگذارد: رها کند ۳۸، ۴۰، ۲۴۸
فروگذارم: رها کنم ۴۵۲
فروگذارند: رها کنند ۴۰۳
فروگذاری: رها کنی ۴۰
فروگذارید: رها کنید ۲۲۳، ۲۸۲
فروگذاریم: رها کنیم ۵۶
فروگذاشتندی: رها می‌کردند ۲۳۷
فروگذاشتی: رها کردی ۴۰
فروگذاشتیم: حذف کردیم ۵
فرومی‌گذارید: رها می‌کنید ۴۵۵
فرونگذارد: رها نکند ۳۳۱، ۴۷۶، ۴۸۲
فروهِشت: پایین آورد ۳۲۸
فروهِشتند: پایین انداختند ۴۱۶
فروهشته‌اند: فروداشته‌اند ۴۶۶
فَریدُالدَّهر: یکتا ۲۳۰
فریشتگان: فرشتگان ۷۲، ۸۹، ۱۱۸، ۱۳۹، ۱۷۰، ۲۰۰، ۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۳۳، ۳۷۶، ۴۵۱، ۴۶۵
فریشته: فرشته ۸۹، ۹۳، ۱۱۳، ۱۳۸، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰
فریضه: واجب ۱۱۸، ۲۴۷
فَضایح: فضیحت‌ها ۴۸۹
فضل از آن که: چه برسد به آن که ۴
فَضله: بازمانده ۲۴۱، ۳۶۵
فضول: یاوه‌گویی ۱۰۳، ۲۷۷
فَکَیفَ: پس چه‌گونه (چه برسد به آن که) ۳۳۸، ۴۰۶، ۴۳۷، ۵۲۲، ۵۳۲
فَلاح: پیروزی ۵۲۹
فِنا: پیشگاه ۱۳۶، ۱۷۹، ۴۵۰
فَواحِش: فاحشه‌ها (بدی‌ها) ۱۵۳
فَواکِه: میوه‌ها ۴۷۷، ۴۸۹
فوج فوج: گروه گروه ۵۵۵
فی ما بَعد: از این پس ۴۹۱
قائد: پیشوا ۴۲
قاطعِ رَحِم: بُریده از خویشان ۵۱۳
قامَت: اذان ۴۲۲، ۵۴۳
قِبَل: جانب ۵۸، ۸۸، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۴۳، ۳۱۷، ۳۹۴، ۴۸۹
قُبّه: سراپرده ۴۲۲، ۴۴۷، ۴۶۹، ۴۹۸، ۴۹۹
قِتال: نبرد ۱۱۲، ۱۵۰، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۱ ـ ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۲۷ ـ ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۶۸، ۳۷۰، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۵۹، ۴۶۸، ۴۸۳،

گردیدی: می‌گشت ۱۰۸
گرفتگان: اسیران ۲۹۶
گرفته: اسیر ۳۸، ۲۸۷
گرماوه: گرمابه ۱۹۷
گرمایِ گرم: گرمای شدید ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۹
گز: ذِراع (از آرنج تا سرِ انگشت) ۴۴
گز: درختِ گز ۸
گستاخ: بی‌پروا ۳۸۶
گستاخی: بی‌پروایی ۲۲، ۳۸، ۳۱۷
گسیل بازکرد: روانه کرد ۴۸۵
گسیل کرد: روانه کرد ۱۲، ۳۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۳۹۵، ۴۳۶، ۵۰۱، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۵۰
گسیل کردم: روانه کردم ۲۷۰
گسیل کردند: روانه کردند ۴۶، ۵۰۰، ۵۲۰
گسیل کردی: روانه کردی ۴۱۴
گسیل کن: روانه کن ۲۱۶
گسیل کند: روانه کند ۱۲، ۳۸۵، ۴۲۵، ۴۳۸
گسیل کنند: روانه کنند ۴۶۱
گسیل کنی: روانه کنی ۵۱۳
گسیل می‌کرد: روانه می‌کرد ۴۱۱
گفتاره: جر و بحث ۴۵۷، ۵۳۱
گو: گودال ۳۰، ۳۳۴، ۳۳۵
گوده: توده ۲۰۵، ۵۳۱
گوییا: گویی (پنداری) ۹۵، ۴۹۳، ۴۹۵
لآلی: لؤلؤها (مرواریدها) ۲۵۸، ۳۹۱
لابَل: بل که ۱۶۱، ۲۲۱، ۲۵۸، ۴۷۵، ۴۸۴، ۴۹۵، ۵۰۲
لَبَّیک: اجابت ۴۶۴
لَحَد: شکاف جانبی درون قبر ۵۵۴، ۵۵۵
لَحَد: قبر ۱۸۶
لغت: زبان ۸۲، ۹۷
لَغو: بی‌هودگی ۱۶۲
لِقا: دیدار ۵۴۲
لؤلؤ: مروارید ۴۴
لون: رنگ ۱۷۳، ۳۴۳
لَهو: بازی ۱۶۲
لَیلَتُ العَقَبه: شبِ بیعتِ انصار در عَقَبه ۴۸۹
مَآثِر: آثار نیک ۵۰۵، ۵۰۶
ماءُالوَرد: گُلاب ۵۱
مالش دهد: تنبیه‌کند ۳۳۱
مانندگی: شباهت ۵۳
مانَنده: شبیه ۱۹۷
ماهار: مهار ۴۸۲
مَئونت: خرج ۱۱۷
مُبارَزَت: مبارزه ۳۳۲، ۳۶۹، ۴۱۷، ۴۱۸
مُباهَلَت: لعن کردن ۲۵۶، ۲۵۷
مُبایعت: مبایعه ۱۷۷
مَبَرّات: نیکی‌ها ۴۹
مَبَرَّت: نیکی کردن ۲۳۸
مَبیت: خلوت ۱۷۹
مُتَّبَع: پیشوا ۶۲
مُتَحَسِّر: دریغ خورنده ۶۱
مُتَرَدِّد: مردّد ۳۱۱، ۳۹۵
مُتَمَسَّک: مرجع ۳
مُتَمَشّی: رو به راه ۴۲
مُتَمَکِّن: جاگیر ۱۳۴، ۱۵۱
مُتَمَهِّد: گسترده ۴۲
مُتَناظِر: چشم به راه ۲۶
مُتَناوَل: خوراک ۳
مُتَواتِر: پیوسته ۱۱۳
مِثال: فرمان ۴، ۵
مَثالِب: مَثلَبه‌ها (نقصان‌ها) ۱۵۲، ۱۷۱
مُثبَت: ثبت شده ۴۸۹
مُجابات: جوابِ شعر ۵۰۵، ۵۰۶
مُجارات: برابری ۱۴۵
مُجالَسَت: همنشینی ۲۳۲، ۲۴۶
مُجتاز: مسافر ۶۰، ۱۶۵
مُجتَهِد: کوشا ۱۰۰
مُجِد: ساعی ۱۰۰
مُجَرَّد: تنها ۲۲۷، ۲۸۰، ۳۲۲، ۳۴۰، ۳۷۸، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۴
مِجمَر: آتشدان ۳۶
مِجمَره: آتشدان ۲۷۱
مُحارَبَت: نبرد ۴۰۲ ـ ۴۰۴، ۴۱۳، ۵۰۴
مُحاکات: جر و بحث ۲۷۷
مُحبَط: باطل ۱۸۲
مُحتَرِز: احتراز کننده ۸۳، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۶، ۲۵۹، ۳۲۰
مَحروس: حراست شده ۷۶، ۸۸
مَحضَر: شهادت‌نامه ۲۶۹
مِحَفّه: هودج سرباز ۴۵۹
مُحَلِّق: سر تراشیده ۴۱۲
مَحمَدَت: ستایش ۴۷۹
مَحمِل: کجاوه ۳۲۲، ۵۱۳، ۵۵۰

مُخالَطَت: آمیزش ۲۳، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۹۷
مُختَلَط: درآمیخته ۱۹۲
مَخذول: زبون ۴۲، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۴۵، ۴۳۲
مُحسِب: محسب ۲۳۲
مُخَیَّر: مختار ۳۰، ۱۱۹، ۱۹۴، ۳۶۹، ۳۷۷، ۴۶۷، ۵۰۳، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۷
مُدارات: مدارا ۳۹۰
مُدافعه: دفع‌الوقت ۱۸۷
مُداوات: مداوا ۲۰، ۱۳۴، ۱۳۷، ۳۸۰
مُداهنه: دورویی ۳۸۰
مُدَّخَر: اندوخته ۱۱۵
مَذَلَّت: خواری ۴۹۹
مُذَمَّم: مذموم ۱۶۸
مَراثی: مرثیه‌ها ۸۴
مُرافِق: دوست ۲۳۵
مُرایی: ریاکار ۱۰۲
مَرثیَت: مرثیه ۳۱۷
مرد: فرستاده ۲۸، ۸۶، ۱۰۱، ۱۵۳، ۳۵۵، ۳۷۸، ۳۸۱، ۴۱۳، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۵۵، ۵۰۳، ۵۲۱، ۵۵۰
مرد: نفرات ۲۰۷
مِرقات: نردبان ۱۹۹، ۲۰۰
مُرَقَّع: وصله‌دار ۳۶۰
مَروی: روایت شده ۲۶۱
مُستَشعِر: ترسیده ۲۰۶
مُستَظهِر: پشتگرم ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۱۶
مُستَعِد: آماده ۲۳۴، ۴۶۸
مستوفا: کامل ۱۹۹
مَسکه: سرشیر ۱۷۳، ۴۶۹
مُشارٌالیه: انگشت‌نما ۱۰۸
مَشاهدها: مَشاهِد ۱۰۶، ۴۵۷
مُشتکی: شاکی (گله‌مند) ۳۴
مشغول خاطر: دلشغول ۲۰۶
مِشکات: چراغدان ۱۵۴
مَشکور: ستودنی ۱۹۲
مَصاحِف‌ها: مَصاحِف (کتاب‌ها) ۱۵۳
مُصارَعَت: کُشتی ۱۸۹
مُصَحَّح: تصحیح شده ۳
مُصَدَّق: راست ۱۹۲
مُضاهات: شباهت‌جویی ۵۲۳
مَضبوط: نگهداری شده ۷۶
مُضطَر: درمانده ۳۷۸

مَضیق: تنگه ۴۴۴
مُطاوَعَت: فرمانبرداری ۷۱، ۷۵، ۱۷۳، ۳۴۸، ۳۷۴، ۴۰۴، ۴۶۱، ۵۰۴
مُطَرَّز: مزیّن ۴۸۵
مَطعون: نامقبول ۳
مُطَلَّخ: آلوده ۱۶
مُظاهَرَت: همکاری ۱۶۵، ۱۷۵
مُعاتَبَت: عتاب کردن ۴۸۹
مَعاذ: پناه‌گاه ۲۵۰
مُعارَضَت: مقابله ۱۶۹، ۲۴۹
معارضه: مقابله ۲۹۶، ۴۸۷
مَعاریف: معروفان ۳۲۱
مَعالِم: نشانه‌ها ۱۴۲، ۲۱۵، ۵۲۱
مَعالِم‌ها: مَعالم ۵۲۴
مُعانِد: در ستیز ۵۰۴
مُعاوَدَت: بازگشت ۴، ۲۶۰، ۳۴۶
مُعاوَدَت کردند: بازگشتند ۱۷۳
مُعاوَدَت کرده‌اند: بازگشته‌اند ۳۴۶
مُعاوَدَت کردی: بازمی‌گشت ۳۲۱
مُعاوَدَت کنند: بازگردند ۳۴۷
معاونت: یاری ۳۴۶، ۳۵۵
مَعبَدگاه: عبادتگاه ۳۷، ۵۶
مُعجَب: غرّه ۴۶۰
مُعَجَّل: باشتاب ۱۹۲
مَعرفت: آشنایی ۲۲، ۳۸، ۱۸۲، ۲۱۳، ۳۸۵
مَعزول: بازمانده ۷۲
مِعلاق: آویز ۴۸۰
مَعیشتی: وسایل زندگی ۴۲۴
مُعین: یار ۲۰۶
مَغاره: غار ۲۳۵، ۲۳۶
مَغازی: مغزاها (جنگها) ۱۹۷، ۲۵۹
مُغالات: پافشاری ۱۰۵
مُغالَطَت: مُغالطه (مَغلَطه کردن) ۱۵۸، ۲۱۸
مُغالطه کرد: مَغلَطه کرد ۲۱۸
مَغرور: فریفته ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۵۹، ۲۱۰، ۲۲۸
مُغَنّیه: آوازخوان ۴۴۸
مُغَیَّبات: امور غیبی ۹۴
مُغَیِّر: جاعل ۳
مُغَیَّر: دیگرگون ۴۴۶
مَفاتیح: کلیدها ۳۶۵
مُفاخَرَت: اظهار بزرگی ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۶، ۵۱۷

مُفارقت: جدایی ۶۱، ۷۳، ۹۹، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۸۲، ۴۱۵، ۵۳۲
مُفارقت کرد: جدا شد (مُرد) ۱۹، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۹۹، ۱۰۷، ۱۵۸، ۱۸۵، ۲۰۸، ۲۴۳، ۳۸۲، ۴۲۶، ۵۴۹، ۵۵۰
مُفارقت کردند: جدا شدند (مُردند) ۲۰۶
مُفارقت کرده بود: جدا شده بود ۳۲۰
مُفارقت کنم: جدا شوم ۳۰۴
مُفارقت می‌فرمود: در می‌گذشت ۴۲۴
مُفارقت می‌کرد: جدا می‌شد (می‌مُرد) ۹۹
مِفتاح: کلید ۴۵۰
مُقابله: برابر ۷۰، ۷۲
مُقابلی: مقابله ۱۲۹، ۱۴۵
مُقاتَلت: کارزار ۴۰۲
مُقاتله: کارزار ۴۹۷
مُقام: اقامت ۲۳، ۲۵، ۵۰، ۵۴، ۹۶، ۱۰۲، ۲۳۶، ۲۶۴، ۵۲۳
مَقام: جا ۱۲، ۸۵، ۳۴۲، ۳۴۸، ۴۰۶
مُقام دارد: اقامت دارد ۷۲، ۵۲۳
مُقام دارند: اقامت دارند ۲۴۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۲۲، ۳۶۲، ۴۳۲
مُقام داشت: اقامت داشت ۲۶، ۵۲، ۶۱، ۶۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۸، ۳۵۲
مُقام داشتند: اقامت داشتند ۳، ۵ ـ ۸، ۹۹، ۱۲۹، ۲۴۶، ۳۶۲، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۵۹، ۴۹۷، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۷، ۵۲۰، ۵۳۰
مُقام داشتی: اقامت داشت ۳۲۹، ۳۸۳
مُقام ساخت: اقامت کرد ۷، ۳۶۱، ۴۳۵، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۳
مُقام ساختم: اقامت کردم ۹۹
مُقام ساختند: اقامت کردند ۶، ۴۷، ۵۴، ۵۹، ۶۱، ۳۵۸
مُقام ساخته‌اند: اقامت کرده‌اند ۱۰، ۱۵۱، ۱۵۲
مُقام ساخته بود: اقامت کرده بود ۹۹
مُقام ساختیم: اقامت کردیم ۱۵۴
مُقام سازد: اقامت کند ۸، ۲۲۰
مُقام سازند: اقامت کنند ۵۵۵
مُقام سازیم: اقامت کنیم ۳۵۸
مُقام کرد: اقامت کرد ۲۳۹، ۲۶۳، ۲۶۶، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۸۷ ـ ۳۸۹، ۴۰۱، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۵۸، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۶
مُقام کردن: اقامت کردن ۳۷۵
مُقام کردند: اقامت کردند ۳۵۶، ۴۳۲، ۵۳۷
مُقام کردندی: اقامت می‌کردند ۴۶۲
مُقام کرده بود: اقامت کرده بود ۲۳
مُقام کند: اقامت کند ۲۳۲، ۲۶۳
مُقام کنید: اقامت کنید ۳۷۳، ۳۸۷
مُقامگاه: اقامتگاه ۳۱۳
مُقام گرفت: اقامت کرد ۶
مُقام گرفتند: اقامت کردند ۱۵۰
مُقام گرفته بودند: اقامت کرده بودند ۵۹
مُقام نکند: اقامت نکند ۴۳۱
مَقتَل: کُشتن ۳۲۹، ۳۳۱، ۴۲۶
مِقرَعه: تازیانه ۲۳۸
مقصِّر: کوتاهی کننده ۴۱۲
مقهور: مغلوب ۴۲، ۱۱۴، ۱۵۷، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۴۵، ۴۳۲
مُکاتَب: بنده‌ی متعهّد به بازخرید خود ۳۹۳، ۳۹۴
مُکاتَبت: قرارنامه‌ی بازخرید بنده ۳۹۴
مَکان: منزلت ۲۰۶
مَکانَت: منزلت ۱۲۸، ۱۶۵، ۳۸۵
مَکاید: کَیدها (بداندیشی‌ها) ۲۵۹، ۳۰۳، ۵۰۲، ۵۰۴
مَکایدِ حرب: حیله‌های جنگی ۲۷۸
مَکایدِ قِتال: حیله‌های جنگی ۳۲۶
مَکایدها: کیدها (بداندیشی‌ها) ۱۸۱، ۲۰۶
مَکسور: درهم شکسته ۲۱۴
مَکشوف: آشکار (برهنه) ۱۱۳
مگر: شاید ۹۱، ۲۱۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۳۰۹، ۳۳۹، ۴۹۰، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۳۵
مُلَبَّس: مشتبه ۲۵۳
مِلَت: شریعت ۲۸، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۷ ـ ۱۰۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۴، ۲۵۳، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۱۵
مُلتَبِس: مُشتبه ۹۴، ۱۹۲
مُمارَست: تمرین ۳۱۴
مُماطَلَت: تأخیر ۱۸۷
مُمتَثِل: مطیع ۲۶
مُنادا: ندا ۳۴۵
مُنادا بفرمود: فرمود ندا دردادند ۲۸۷، ۴۵۶، ۴۷۷
مُنادا کرد: ندا درداد ۳۴۴
مُنادا کردند: ندا دردادند ۲۳۵، ۲۳۷، ۳۴۵، ۳۷۶، ۴۸۱
مُنادا کنم: ندا دردهم ۴۷۰
مُنادَمت: همنشینی ۳۷۱
مَناسک‌ها: مناسک ۵۲۴

مُناشَدَت: سوگند خورانیدن ۲۸۵
مُنافَده: خصومت ۵۰۶
مَناقِب: فضایل ۴۰۸، ۵۰۵، ۵۰۶
مُنتَقَض: شکسته ۱۱۵، ۱۸۱، ۵۰۲
مُندَفِع: دور ۳۳۶
مُنطَمِس: ناپدید ۶۱
منظوم: به رشته کشیده ۳۹۱
مُنقاد: فرمانبردار ۹۹، ۱۲۹، ۱۳۵، ۲۰۷، ۳۲۶، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۵۹، ۵۰۴، ۵۱۱
مُنقَضی: سپری ۱۹۲
مُنقَطِع: بُریده (تسلیم) ۱۶۹، ۱۷۰
مُؤاخَذ ندارد: مؤاخذه نکند ۵۱۰
مُواسات: یاری ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۷۹
مُواضَعَت: توافق ۱۴۳، ۱۴۶، ۲۴۶، ۴۰۴، ۴۸۷، ۵۰۶، ۵۰۷
مُواضَعه: توافق ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۷۲، ۳۷۳
مُواضَعه کرد: قرار گذاشت ۳۳
مواضعه کردند: توافق کردند ۳۰۱
موانع‌ها: موانع ۴۸۸
مُوَزَّع: تقسیم ۶۴
موسم‌گاه: میعادگاه ۲۷۷
موعظت: موعظه ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۳۹۸، ۵۲۴، ۵۴۴، ۵۵۳، ۵۵۶
موقِف: جای ایستادن حاجیان در عَرَفات (مراسم نهم ذیحجّه) ۴۷۷
مُوَکَّل: نگهبان ۹۳، ۴۲۳
مولا: بنده ۱۴۶، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۵۳، ۳۹۸، ۵۵۴، ۵۵۵
مولِد: محل تولّد ۵۶
مولَع: حریص ۱۶۲، ۳۳۱، ۴۷۸
مُؤلِّفِ قلوب: پیوند دهنده‌ی قلبها ۴۷۶
مَهابت: شکوه ۱۳۲، ۱۵۹، ۱۶۵
مُهَنّا: گوارا ۶۲
میاه: آبها ۳۱۲
می‌باید: لازم است ۱۷۸، ۳۲۵
می‌بباقتیم: می‌بافتیم ۴
می‌براندیم: می‌راندیم ۴
می‌برشنیدند: برمی‌شنیدند ۹۵
می‌بنشستندی: می‌نشستند ۳۲۴
می‌دانستمانی: می‌دانستیم ۴۲۹
می‌ستِهیدند: می‌ستیزیدند ۳۵۵
مَیسَره: جناح چپ ۳۲۵، ۴۳۲، ۴۳۳

می‌سوختند: می‌سوزانیدند ۳۰
می‌شاید: می‌شود ۲۷۰
می‌شایی: شایسته‌ای ۲۲۵
می‌شنوید: می‌شنید ۲۷۴
میشوم: مشئوم (نامیمون) ۳۶۶
میقات: هنگام ۲۴۴
می‌گردید: می‌گشت ۵۱، ۱۰۷، ۱۱۹، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۵۷، ۳۷۱، ۴۲۲، ۴۵۳، ۵۴۱
می‌گردیدم: می‌گشتم ۴۲۲
می‌گردیدند: می‌گشتند ۳۳۹، ۳۶۹، ۵۰۰
می‌گردیدندی: می‌گشتند ۷۹
مَیمَنه: جناح راست ۳۲۵، ۴۳۲، ۴۳۳
می‌نکنید: نمی‌کنید ۲۶۶
می‌نگرستند: می‌نگریستند ۱۳۶، ۱۴۴
می‌نگرید: می‌نگریست ۸۶
مِیویز: مَویز ۲۶۴
نابودن: نبودن ۳۰۸
ناداشت: بی‌ایمان ۲۰۹
نازک: خطیر ۴۷۸
نازکی: خطر (اهمیّت) ۳۲۷
نازل: پایین ۴۳۴
ناقه: شتر ۲۶۲، ۳۵۷، ۴۰۳، ۵۰۲
ناموس: اشتهار ۶۴، ۶۵
نَبات: روییدن ۸۳
نبازیدی: بازی نمی‌کرد ۸۸
نباید: مبادا ۷۹، ۱۶۹، ۲۴۱، ۲۷۱، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۷۳، ۴۲۲، ۵۱۲، ۵۳۲
نبشت: نوشت ۴۲۵
نبشته: نوشته ۲۷۷
نبشتی: می‌نوشت ۴۴۷
نَبیّه: پیامبر مؤنّث ۲۶۹
نپرسید: احوالپرسی نکرد ۸۶
نُحاس: مس ۱۷۳
نَحر: قربانی ۱۶، ۴۱۲
نُزُل: پیشکش ۱۴
نزول فرمای: مستقر شو ۲۴۰
نزول فرمود: مستقر شد ۲۷۸، ۳۱۳، ۴۴۱
نزول کرد: مستقر شد ۲۴۱
نزول کردند: مستقر شدند ۲۷۳، ۳۲۳، ۳۴۵، ۳۶۳، ۳۶۶، ۴۰۳
نزول کرده است: مستقر شده است ۴۳۲

نزول کرده‌اند: مستقر شده‌اند ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۴۶، ۳۶۶
نزول کرده بود: مستقر شده بود ۲۳۸
نزول کرده بودند: مستقر شده بودند ۲۶۳
نَسَق: ترتیب ۱۲۳، ۳۷۲، ۵۵۱
نشاندمانی: می‌نشاندیم ۳۷۴
نشاهست: نشایست (نمی‌شد) ۴۹۰
نشاید: شایسته نیست ۳، ۶، ۴۶، ۶۰، ۸۸، ۹۲، ۱۰۷، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۲۳، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۲۴، ۳۹۰، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۳۶، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۵۰، ۵۵۴ـ۵۵۶
نشایستی: نمی‌شد ۱۵۹، ۴۲۳
نَشف کردیم: جمع کردیم ۲۴۱
نشنفتمی: نمی‌شنیدم ۱۸۳
نشنفته است: نشنیده است ۳۹۱
نشنود: نشنید ۲۱
نصیب: سهم ۳۵۶، ۴۲۵، ۴۷۱
نصیبه: سهم ۵۵، ۷۰، ۱۸۵، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۱۷، ۴۵۶، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۴
نَطع: بستر ۵۱
نَعت: خصلت ۸۲، ۸۵، ۹۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۵، ۲۴۶ـ۲۴۸، ۳۱۴، ۳۷۸
نعلین: کفش ۴۲۱، ۴۲۲
نَعیم: نعمت ۱۱، ۱۷۴
نَفاست: گرانمایگی ۲
نَفَقَت: نفقه (هزینه‌ی زندگی) ۱۱۷
نَفور: گریزان ۳۷۴، ۵۲۰
نُقَبا: نقیبان ۳۴۱، ۳۴۲
نِقمت: عقوبت ۲۵۶، ۲۵۷، ۳۷۷
نَقیب: سرپرست ۲۲۲، ۲۴۳
نَکالی: تلافی ۳۶
نکردمانی: نمی‌کردیم ۳۷۴
نگاه‌داشت: نگهداری ۴۰
نگذاشت: رها نکرد ۲۳۷
نگذاشتمانی: نمی‌گذاشتیم ۴۲۹
نگرستن: نگریستن ۴۲۳
نگرستند: نگریستند ۱۳۵
نگرستی: می‌نگریست ۸۴
نگرید: نگریست ۲۰۵
نمازِ پَسین: نماز عصر ۳۷۶
نمازِ پیشین: نماز ظهر ۱۱۶، ۱۶۳، ۳۷۶، ۴۷۱
نماز چاشت: صَلاتِ ضُحا ۴۴۸
نمازِ خُفتن: نماز عشا ۱۱۶، ۱۹۸، ۳۷۷، ۵۳۵
نمازِ خوف: نماز وحشت ۳۵۶
نمازِ دیگر: نماز عصر ۱۱۶، ۳۵۶، ۳۷۶، ۵۲۹
نمازِ شام: نماز مغرب ۱۱۶، ۳۶۴، ۵۰۰
نمی‌گذاشت: رها نمی‌کرد ۲۳۷
ننمودمانی: نمی‌نمودیم ۴۸۸، ۴۹۱
نَوا: گروگان ۳۷۲، ۳۷۳
نواخت: نوازش ۳۹۵، ۴۹۳، ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۱۹
نوبت: بار ۸۵، ۸۸، ۱۱۰، ۱۱۶، ۲۲۵، ۳۱۲
نیز هم: نیز ۵۱، ۴۰۲
نیکویی: زیبایی ۷۴
نیکویی: نیکوکاری ۶، ۱۲، ۳۸۰، ۳۹۲، ۴۰۱، ۵۴۲
وا: با ۶، ۱۰۴، ۱۹۱
واپس آمد: بازپس آمد ۱۳
وِثاق: اتاق ۷۸
وثاق: خیمه ۳۸، ۴۴۴
وَحَل: گل و لای ۲۲۴، ۲۲۵
وحوش: جانوران دشتی ۳۹، ۷۳
وخیم: ناسازگار ۷۹
ورزیگران: برزگران ۴۱۶
وَرَع: پرهیزگاری ۴، ۴۴۹
وَسق: شتربار ۴۲۴
وصیّت: سفارش ۳۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۵۱، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۶۳، ۲۹۸، ۳۰۶، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۴۲، ۴۲۴، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۶۶، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۱۱، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۴۲
وضع فرمود: کم کرد ۲۰۴
وضع نخواهد کرد: برنخواهد داشت ۴۹۹
وَعید: وعده‌ی بد ۹۸، ۱۲۲، ۱۶۷
وقوف: توقّفِ حاجیان در عرفات (در روزِ نهم ذیحجّه) ۵۰۲
وُقیّه: اوقیه (هفت و نیم مثقال) ۱۰۵
وَهن: سُستی ۱۸۱، ۳۰۲، ۳۴۵، ۴۱۲، ۴۳۰
وَیحکَ: افسوس بر تو ۳۸۶، ۴۳۷، ۴۴۲، ۴۴۴
هامون: هموار ۶۰، ۴۰۲
هجرت: جدایی ۴۹۲
هَدی: چارپای قربانی ۴۰۵
هراینه: ناچار ۸، ۱۰، ۴۸، ۱۴۱، ۲۶۸، ۳۱۱، ۳۹۶، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۴۶
هر چون: هر طور ۸۳، ۲۳۲

هشدهم: هزدهم ۳۷۶، ۵۲۶
هر یکی: هر یک ۷۷، ۸٤، ۱۱۷، ۱۲٦، ۱۳۹، ۱٤٤، ۱٦٤، ۱٦۷، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۲٤، ۲۳۲، ۲٤۲، ۲٤٤، ۲۵٦، ۲۸۰، ۳۵۱، ۳۸۸، ٤۰۰، ٤۱۰، ٤۱۹، ٤۲۳، ٤۲٤، ٤٤۷، ٤۵۰، ٤۷۳، ٤۷٤، ٤۷٦، ٤۹۰، ۵۱٦، ۵۳٦، ۵٤۰، ۵٤۷
هشصد: هشتصد ٤۲٤
هفصد: هفتصد ۳۲۵
هم: باز هم ٤٦، ٤۸، ۷۳، ۷۸، ۹۹، ۱۳۹، ۱٤۰، ۲۳۳، ۲۳٦، ۲۳۷، ۲٤۸، ۲۹۷، ٤۲۱، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۲، ۵۳٤، ۵٤۰، ۵٤۲
همانا: پنداری (انگار) ۸۸، ۱۹۷، ٤۲۳، ۵٤۸
همچندِ: برابرِ ۱۱٦
همچندان: همان قدر ۷۳، ۲۹۹، ۵۰٦
هَمز و لَمز: عیبجویی ۱٦۸
همسر: همشأن ۲۸۳، ۲۸٤
همگنان: همگان ۱۳۸، ۱۷۵، ۲۷۷، ۳۰۸، ۳۱۸
هم‌لُغت: همزبان ٦
هَواجِس: هاجس‌ها (وسوسه‌ها) ۸۸
هَوان: زبونی ٤۰۹
هودَج: کجاوه ۲۰۰، ۳۰۵، ۳۹۵، ۳۹٦، ۵۲۹
هیبت: ترس ۸۳، ۱۹۷، ۲۷۷، ۲۹۰
هیچ یکی: هیچ یک ۱۸۰، ۲٦٤، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۲۷، ۳۳۷، ۳۸۱، ۳۹٦، ٤۱۸
یا اِمّا: یا ۲٦۷، ٤٦۰
یا اُمّاه: ای مادر ۸۰
یارِ اَقدَم: دوست قدیمی ۵۵۳
یَباب: ویران ٤٤۹
یَسار: چپ ۷
یکی: یک ٤٦، ۱۵۸، ۳۸۸
یگان یگان: یکی یکی ٤۱۵
یَمانی: یمنی ۱٦، ۲۸۲، ۳٤۲، ٤۰۰، ۵٤۷، ۵۵٤
یَمین: راست ۷
یومُ النَّحر: عید قربان ۵۰۲، ۵۲٤

نامنامه

از کتابهای نشرمرکز

مجموعه‌ی قصه‌های جاودان (تالیف و ترجمه‌ی جلال ستاری)

پژوهشی در قصه سلیمان و بلقیس

پژوهشی در قصه شیخ صنعان و دختر ترسا

پژوهشی در قصه اصحاب کهف

پژوهشی در قصه یونس و ماهی

پژوهشی در عشقنامهٔ هلوئیز و آبلار

پژوهشی در حکایات سندباد بحری

پژوهش درناگزیری مرگ گیل‌گمش

پژوهش دراسطوره گیل‌گمش و افسانه اسکندر

مجموعه‌ی تصوف و عرفان

صوفیان و ضدصوفیان الیزابت سریّه / دکتر مجدالدین کیوانی

حلاج هربرت و. میسن / دکتر مجدالدین کیوانی

خواجه عبدالله انصاری عبدالغفور روان فرهادی / دکتر مجدالدین کیوانی

روزبهان بقلی کارل ارنست / دکتر مجدالدین کیوانی

شعر صوفیانه فارسی یوهانس توماس‌پیتردوبروین /دکترمجدالدین کیوانی

عزیز نسفی لوید ریجون / دکتر مجدالدین کیوانی

شیخ محمود شبستری لئونارد لویزن / دکتر مجدالدین کیوانی

مفهوم ولایت در دوران آغازین عرفان اسلامی برندرودلف راتکه و جان‌اوکین/دکترمجدالدین‌کیوانی

سهروردی و مکتب اشراق محمدامین رضوی / دکتر مجدالدین کیوانی

اوحدالدین کرمانی و حرکت اوحدیه میکائیل بایرام / منصوره حسینی و داود وفایی

شیخ ابوالحسن خرقانی کریستین تورتل / ع. روحبخشان

عشق صوفیانه جلال ستاری

دو بال خرد عرفان و فلسفه در رسالةالطیر ابن‌سینا شکوفه تقی

آثاری در موضوع دین

دین، جامعه و عرفی شدن	علی‌رضا شجاعی‌زند
بر بامهای آسمان	مجید محمدی
سه گام کیهانی	مسعود جلالی‌مقدم
مسیح و اساطیر	رودلف بولتمان / مسعود علیا
روایت اِمید اَشَوَهیشتان	نزهت صفای اصفهانی
مانی و تعلیمات او	گئو ویدن گرن / نزهت صفای اصفهانی
خداشناسی از ابراهیم تاکنون	کرن آرمسترانگ / محسن سپهر
دین هندو	سیبل شاتوک / حسن افشار
دین مسیح	برایان ویلسون / حسن افشار
دین بودا	برادلی هاکینز / حسن افشار
دینهای ژاپنی	میچکو یوسا/ حسن افشار
دینهای چینی	جوزف ا. اَدلر/ حسن افشار

آثاری در موضوع اسطوره

اسطوره در جهان امروز جلال ستاری

قدرت اسطوره جوزف کمبل / عباس مخبر

اسطوره و معنا کلودلوی استروس / شهرام خسروی

چهار سیمای اسطوره‌ای جلال ستاری

رمزهای زنده‌جان مونیک دوبوکور / جلال ستاری

مجموعهٔ جهان اسطوره‌شناسی (۸ جلد) ترجمه و تألیف جلال ستاری

خواب و پنداره خجسته کیا

اسطوره، امروز رولان بارت / شیرین‌دخت دقیقیان

مجموعه‌ی اسطوره‌های ملل (ترجمه‌ی عباس مخبر)

اسطوره‌های ایرانی وستا سرخوش کرتیس

اسطوره‌های یونانی لوسیلا برن

اسطوره‌های آزتکی و مایایی کارل توب

اسطوره‌های بین‌النهرینی هنریتا مک‌کال

اسطوره‌های سلتی میراندا جین‌گرین

اسطوره‌های اسکاندیناوی پیچ.ر.ی

اسطوره‌های رومی جین گاردنر

اسطوره‌های مصری هارت جرج

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

Persian Classical Prose-5

Sirat-i Rasûl Allâh

Tarjamah-i Sirat-i Ibn Ishâq

[The Life of Muhammad - Apostle of Allâh]

translated from the Ibn Hishâm's version
by Rafi'oddin Ishâq b. Muhammad Hamadâni
(Abarqûh's Judge)

A. D. 1215 / A. H. 612

edited by
Jaafar Modarres Sâdeghi

first edition 1994
3rd printing 2004

Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran